

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ازدواج به سبک رابین هود

نویسنده: بانوی ایرانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_1

مُجلّل، به عکسی که در دست داشت نگاه عمیق‌تری انداخت و به پشتی مخمل سورمه‌ای تکیه زد و رو به بتول گفت:

- بد نیست! مطمئنی هیجده سالشه؟ بیشتر میزنه!

بتول جابجا شد و از ظرف نقل‌های درشتِ بیدمشکی، یکی برداشت و به دهن برد و با طعم شیرینش، لبخندی زد و گفت:

- آره قربونت، مطمئنم! از نزدیک میشناسم این خونواده رو. یه کم دُرشته وگرنه همین امسال دیپلم گرفته.

- اسمش چیه؟

- هانیه، دختر آروم و کم‌حرفیه.

- گفتی باباش چی کاره‌ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو یه بزّازیِ سه متری، ته راسته‌ی کاموافروشا کار میکنه. صاب‌مغازه فوت شده و پسرش مبلغ رهن مغازه رو خیلی بالا کشیده. بابای هانیه هم این پولو نداره که بده. طرف هم گفته بلند شو که به یکی دیگه رهن بدم. بنده‌خدا کسی رو هم نداره که پولِ دُرشت ازش قرض کنه. دیگه با پنج سر عائله، خدا به دادش برسه!

مجلل، نگاه آخری به عکس داد و بعد جلوی بتول گذاشت و گفت:

- شرایط منو بهشون بگو. اگه موافق بودن، پول مورد نیازش رو تضامنی قرض میدم. سفته‌های ریز می‌گیرم و اگه خوش حساب باشه، نصفشو می‌بخشم.

نیش بتول که تا بناگوش رسید، مثل همیشه فضای خالی دو تا از دندونهاش، به رویت رسید و صدای مجلل رو دراورد:

- اینهمه پولِ واسطه‌گری به جیب میزنی، لااقل واسه خودت خرج دوتا دندون کن. خونه‌ی کم آدمایی رفت و اومد نداری که!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم مجلل‌خانوم! امر، امرِ شماست.

خنده‌ی دومش رو پشت دست پنهون کرد و با برداشتن عکس، از جا بلند شد و چادرش رو مرتب کرد.

- پس با اجازه برم که نوبه‌ی بعدی با خبرهای خوب بیام.

مجلل، پَرِ چادرِ زیبا و چشم‌نوازش رو بالا اورد و با جدیت گفت:

- میدونی که از اصرار تو هیچ کاری خوشم نمیاد. یه بار میگی، اگه قبول کردن که هیچ؛ ولی بفهمم بیشتر از یه بار رفتی یا اصرار مکرر کردی، دیگه صدات نمیزنم.

بتولِ پنجاه‌ساله، دو انگشت به چشم گذاشت و گفت:

- به روی چشم خانوم! اخلاقت رو میدونم، خیالت راحت.

**

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_2

مُجلّل‌خانوم، اسمی نبود که کسی تو محل نشنیده باشه. از پونزده‌سالگی که به عقد آمیرعلی‌اکبرِ کاشمری دراومد و پا به محله‌ی شمیرانات گذاشت، تا امروزِ روز و در سن شصت‌وپنج سالگی، کسی نبود که ادعا کنه برای هیچ امری به درِ خونه‌ی این بانوی کاردان نرفته و یا رفته و نومید برگشته.

عمارت قدیمی آمیرعلی‌اکبر، با معماری زیبا و نمای آجری که گذر زمان از کم‌رنگی و کدر شدن سطوحش عیان بود؛ جزو پرترددترین خونه‌های محله محسوب میشد.

شاه‌نشین خونه، مفروش با شش تخته فرش لاکی دوازده‌متریِ بافت کاشان و پشتی‌های بلند مخمل سورمه‌ای که به عنوان جهیزیه، از کاشان به تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده بود؛ محل روضه‌ها و مولودی‌های بیشماری شد که شاید بخش کثیری از اون، نذوراتِ اهالی محل بود. افرادی که خونه‌های خودشون گنجایش کافی برای انجام و اَدای نذرهاشون رو نداشت و به همین سبب، به مجلل‌خانوم و عمارتِ آجری همسرش (معروف به آمیرکاشمری) متوسل میشدند و هیچوقت هم دست رد نمی‌خوردند.

مجلل‌خانوم، درست مثل اسمش، همیشه با لباسهای فاخر و تجملاتی و صورتِ رنگ و لعاب‌دار، در جمع خانم‌ها حاضر شده و با نگاه تیزِ سبزرنگ، به خواسته‌ها و حرف‌هاشون به دقت گوش میداد.

چادرهای ابریشمی و پُرنقش و نگارش هم که جزو لاینفک البسه‌ی این زن بود، بیشتر از لباسهای فاخرش، محل حرف و خبررسانی جامعه‌ی نسوانِ محله بود.

در واقع «مُجلّل»، برندی بود که در حاشیه‌ی پارچه‌های ارسالی از کارگاه پدری این زن و بطور اختصاصی برای تنها دختر خانواده، نقش میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط آمیرکاشمری در ابتدا و بعد از اون، با بزرگ شدن فرزندانشون، کل خانواده از رازِ هنرِ این زن، در ایجادِ طرح و نقش و رنگِ هر قواره پارچه باخبر بودند و در طی سال، اوراق طراحی شده در چند نوبه به کاشان ارسال و به دست محمدجلال‌بافتکار، پدرِ مجلل میرسید.

آشفتگی اصلی، در کارگاه کوچک مجلل که در ضلعِ پنهانی و پشتی ساختمونِ عمارت واقع بود، زمانی شروع شد که بارداری ناخواسته‌ای در اواخر دهه‌ی سوم زندگیش، دامن‌گیر این زن شد. در همین دوره بود که جانان، بعنوان اولین و آخرین کارمندِ اتاقِ پُرنقش و نگارش، به حریم مجلل ورود پیدا کرد و اکنون در چهل‌سالگی، از وردست به یک همکارِ کاربلدِ با دستمزدِ نسبتا خوبی، ارتقاء یافته بود!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_3

مجلل، بارداری دردناک و شرمگنانه‌اش رو با به دنیا اوردنِ پسری که مثل آمیرکاشمری، گندمی‌رنگ بود و تیزی سبزینه‌ی چشمهای خودش رو به ارث داشت؛ با حس بهتری پشت سر گذاشت!

برخلاف نام‌های حدیث و محدثه و حادث که اسامی سه فرزندِ دوره‌ی جوانی‌اش بود، نوزادِ متولد در اوایل چهل‌سالگی‌ش رو «هامین» نامگذاری کرد. دوخواهر و برادری که چون مادر سفیدروی و قهوه‌ای تیره‌ی نگاه پدر رو به ارث داشتند.

**

هامین با دوجلد کتابِ سنگین
فارماکولوژی(داروشناسی) وارد اتاق شد و با قرار دادنشون روی میزِ تحریرش، دستهاشو تو هوا چرخی داد تا انقباض ماهیچه‌ها کم بشه و از دردناکی بیرون بیاند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل اهل لوس کردن بچه‌هاش نبود. لااقل تا چهل‌سالگی، چنین خُلق و مَنش‌ی داشت! سه فرزندش رو در دهه‌ی اول ازدواجش با آمیرکاشمری به دنیا اورد و سخت‌گیریهای لازم رو برای تربیت‌شون بکار برده بود.

اکنون قدری متعادل‌تر شده و با ازدواج سه فرزند اول، راحت‌تر میتونست به امورات ته‌تغاری خونه رسیدگی کنه. البته گاهی طوری از حد و حدود پا فراتر میذاشت که هامین صبور هم صبرش تموم میشد و به اجبار، بطورِ کاملا پنهانی، نقطه مقابل فرامین و خواسته‌های مادرش رو در پیش می‌گرفت! بدون اینکه به عواقب کار فکر کنه و یا از خشم مادرِ کاردان‌ش، بترسه!

به سمت درِ چوبی با شیشه‌های رنگیِ سبز و زرد و قرمز و آبی که به واقع عاشقشون بود، رفت تا با بستنش بتونه تمرکز کنه و چند ساعتی رو با کتابهاش مشغول بشه.

اما خیالاتش، خام و باطل بود! چون به محضِ گرفتن دستگیره‌ی در، مجلل از اتاق کناری بیرون اومد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی که هامین به خوبی معنی خطوط و فیگورش رو می‌شناخت و مطمئن بود در حال بارگذاشتن آشِ پر از روغنی برای خودِ بیچاره‌اشه، سلام بلندبالایی گفت و لبخند رو به چهره‌ی مجلل نشوند.

مجلل چادرِ زیبا و خوش‌طرح و رنگش رو یک بار باز و بعد زیرِ بغلش جمع کرد. با همین حرکت، کُت و دامن نخیِ خوش‌دوختش، لحظه‌ای به چشم زیبابین هامین نشست. پَر چادر که روی شونه‌اش بود رو بالاتر کشید و به سمت صندلیِ میزِ شلوغ هامین رفت و با صاف کردن چادرش، طوری نشست که انگار در جلسه‌ی سران کشورها حاضر شده! هامین لبخند ریزی زد و مقابل مادرش، روی تخت نشست و سوالی نگاهش کرد. مجلل بدون اتلاف وقت گفت:

- امروز با بتول حرف زدم. میخوام بدون هیچ بحثی، به هرچی که میگم عمل کنی. خودت میدونی که واسه عالم و آدم گره‌گشا بودم. الانم نه فقط برای تو که با این کار، مشکلی هم از مشکلات طرفی که انتخاب کردم، برداشته میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_4

هامین دست عقب برد و سنگینی تنه‌اش رو به بازوهای خسته‌اش داد. گیرِ یه بحثی افتاده بود که میدونست مغزش رو به شرایطی میرسونه که بعدش، درس خوندن محاله! آهی کشید و گفت:

- مامان، من فردا کوئیز دارم. اون کتابای رو میزو ببین. کلی پولشو دادم و حداقل باید یه بخشهاییش رو برای امتحان مرور کنم. بعد شما اومدی از چی با من حرف میزنی آخه؟!

مجلل آرنجش رو لبه‌ی میز گذاشت و یه پا رو هم روی پای دیگه انداخت. حالا کاملا شبیه مدیرکل‌ها شده بود و جز جواب مثبت، تحمل شنیدن حرف دیگه‌ای رو نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من مادرتم. هر کاری هم که میکنم واسه خوبی خودته. اون خونه‌ی کوچیکِ سمت منیریه رو که یادته؟ مستاجرش تازه خالی کرده و دادم یه دست رنگ خوب بزنن و یه سری تعمیرات هم انجام بدن. عکس دختر رو دیدم. اسمش هانیه‌ست. قرارمون روی یه ماهه. اینطوری وابستگی هم کمتره و وضعیت تو هم چک میشه!

هامین هووفی کشید و سرش رو پایین انداخت. به مشکلی که در نوجوونی براش پیش اومده بود، فکر کرد. عوض اینکه اینجور مسائل رو پدرش بیاد بازگو کنه، مادرش پیگیری میکرد. همین هم بیشتر آزارش میداد. وقتی تو سن چهل مادر و پنجاهِ پدر به دنیا بیای، با بیست و پنج سال سن، بیشتر حکم نوه داری تا بچه‌اشون!

صدای مجلل دوباره تو فضای اتاق منتشر شد:

- پدرش داره بی‌کسب و کار میشه و نون‌خورشم زیاده. اگه رضایت بده، محل کسبش رو تضمین میکنم. ثوابم داره.

- اگه دخترِ بیچاره باردار شد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میذارم رو چشمم و با به دنیا اومدن بچه، یه ماه صیغه رو مادام‌العمرش میکنم!

- حتی اگه همو دوست نداشته باشیم؟!

- اگه منظورت خودتی که اون یه حرف دیگه‌ست وگرنه که هر دختری یه همچین شازده‌ای رو ببینه، یه دل نه صددل عاشقش میشه!

- اگه این دختر، قبلا یکی دیگه رو دوست داشته باشه چی؟ گناه نداره بخاطر کسب و کار باباش، تن به اجبارش بدند؟

👑

#پارت_5

مجلل با تحکم مادرانه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزدلم، من که اصرار نمیکنم. به بتولم سپردم فقط یه بار به اون بندگون خدا بگه، نه بیشتر!

- نگفتی، اگه من دوسش نداشته باشم چی؟ با یه بچه چی کار باید بکنم؟

مجلل در سکوت، به فکر رفت. نمیتونست تا این حد خودخواه باشه که بچه رو از مادر بگیره. فقط میتونست صیغه رو نود و نُه ساله کنه و در کنارش برای هامین زنی رو بگیره که دوسِش داشته باشه! صلاح ندید که فعلا جوابی بده. به آرامی بلند شد و حرف آخر رو زد:

- بذار ببینم جوابشون چیه اونوقت برای این حواشی‌اش هم یه فکری میکنم.

با رفتن مجلل، هامین خودشو روی تخت انداخت و بازدم سختش رو بیرون فرستاد و نجوا کرد: آخه این دیگه چی بود که سرم اومد!

**

حدیث، ورژن امروزی‌ترِ مادرش بود. امسال با سی سال سابقه‌ی معلمی، بازنشسته و خونه‌نشین شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از پیش به منزل پدری، رفت و آمد میکرد. چیزی که چندان باب میل مجلل نبود!

مجلل ترجیح میداد که افراد خانواده، مناسبتی دور هم جمع بشن. عقیده داشت که با این مدل سرزدن‌های مکرر و مصاحبت‌های طولانی، اسرار مگوی هر خونه، به راحتی به بیرون درز پیدا میکنه. اما دلِ ناراحت کردنِ دختر ارشدش با منعِ این جور اومدن‌ها رو هم نداشت.

حدیث هرچی مادرش زمین گذاشته بود، خم شده و برداشته بود! تموم عمرش به این گذشت که مو به مو، مثل مادرش باشه. زن کامل و مدیر و ناظر بر امورات خونه‌اش! اما همه که مثل پدرش نبودند! همه‌ی مردها عاشق و گوش به حرفِ زن نبودند!

کارِ حدیث هم از این سوراخ نشتی داشت. خودش معلم علوم راهنمایی بود و همسرش، دبیرِ زیست‌شناسی. گرچه حدیثِ چهل‌وهشت‌ساله، ظاهر مقبولی داشت ولی شوهرش هم مردِ خوش‌چهره و خوش‌تیپی بود که گاهی بخاطر حضورش در کلاسهای آموزشگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترونه، دردسرهایی رو هم توی زندگیشون پیش اورده بود.

مسعود، با اختلاف سنی کمتر از دو سال، در آستانه‌ی پنجاه‌سالگی؛ همچنان رو بورس بود و کلاسهای مدرسه و آموزشگاه، وقتی برای توجه به زنش باقی نمی‌ذاشت.

👑

#پارت_6

حدیث، حرفش رو مزه کرد و رو به مادرش گفت:

- امروز تو خونه چیزی شده؟

مجلل نگاه کوتاهی به دخترش انداخت و با طمأنینه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثلا چی؟

حدیث با انگشت اشاره، موهای مِش کرده‌ی جلوی صورتش رو به پشت گوش برد و گفت:

- نمیدونم، هامین رو اومدنی تو حیاط دیدم. کم‌حوصله بنظر میرسید.

دلیل قطعی مجلل برای دوست نداشتن این مدل رفت و آمدها، همین بود. همه چیز عیان می‌شد و این اصلا باب میلش نبود. حتی اگه نزدیکترین فرد و فرزند اولش باشه! سری بالا انداخت و با چین خوردن خطوط باریک اطراف لبش، گفت:

- امروز امتحان داشت. حتما از شب بیداری خلقش تنگ بوده.

حدیث، سری به تایید تکون داد و گفت:

- پوریا دیروز رفته بود دَم دانشگاهش تا ببیندش. هامینم تو ماشینش نشسته و مجبوری بردتش تا کتاب بگیره. می‌گفت کتابهای دایی‌هامین خیلی گرون تموم شد.

مجلل، دستی به معنی «مهم نیست» تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا آمیر رو حفظ کنه. کارخونه روبراهه و برای هامین هم کم نمیذاره.

حدیث با لبخند کمرنگی گفت:

- خدا بابا رو سلامت نگه داره. همه‌مون میدونیم که با چه جدیتی هنوز تو این سن‌وسال کار میکنه.

مجلل که نگران کارگاه کوچیکش بود، قصد بلند شدن و سرکشی کارهای امروز جانان رو داشت که حدیث گفت:

- راستش مامان، امروز از قصد اومده بودم درباره‌ی مطلبی با شما صحبت کنم.

مجلل که کنجکاویش تحریک شده بود، از فکر کارگاه بیرون اومد و سوالی به دخترش نگاهی انداخت و این یعنی که زودتر حرفت رو بزن!

حدیث، کمی مِن و مِن کرد و در نهایت گفت:

- پوریا یکی از همکلاسی‌های هامین رو دیده و چشمشو گرفته. دیروزم رفته بود که از داییش پرس‌وجو کنه و از رفتار و اخلاق دختره بپرسه که ظاهرا فرصت نشده حرف بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل که چندان از این قضیه خوشش نیومده بود، چهره‌اش کمی مکدر شد و گفت:

- حالا اینقدر واجبه که نمیتونه احترام دایی‌شو نگه داره؟ عجله‌اش واسه چیه؟ درسته که چند ماهی از هامین بزرگتره ولی بهرحال جفتشون هنوز سنی ندارن!

👑

#پارت_7

حدیث که مادرش رو خوب می‌شناخت، مطمئن بود که رو این موضوع جبهه میگیره. دستهاش رو به معنی «چی بگم» بالا برد و بازم حرفش رو ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگه لااقل یه شیرینی بخوریم که دختره نپره!

- اووو، حالا از کجا معلوم دختره جواب مثبت بده؟ این که تازه دنبال پرس‌وجو و تحقیقه.

اینو گفت و از جا بلند شد:

- برم تا کارگاه و بیام. امروز هنوز یه سر نرفتم ببینم جانان چی کار میکنه.

حدیث فهمید که مادرش، موضوع رو تموم شده میدونه. گرچه خودشم تصمیم نداشت پوریا رو زود زن بده. ولی بازم از اون مادرهای زورگو نبود که حرف خودشو به کرسی بنشونه.

به مادرش خیره شد که لبه‌ی چادرشو روی سرش انداخت و با مرتب کردن خودش، به سمت در قدم برداشت. عاشق کلکسیونِ چادرهای مادرش بود. چادرهایی که از نقش و نگار شیک و زیبایی بهره‌مند بودند. مادرش همیشه اونا رو خوب نگه میداشت و اجازه نمیداد که کهنه بشند یا لکی روشون بیوفته!

مجلل اما با فکر مشغول، به سمت اتاق بزرگی که در واقع کارگاه کوچکی تو دل عمارت بود، راهی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه‌اش برای هامین تازه شروع شده بود و اصلا خوشش نمیومد که کارهاش رو عجله‌ای پیش ببره.

از طرفی دوست نداشت تا پسر خودش ازدواج نکرده، نوه‌اش بخواد زن بگیره و دو فردای دیگه با بچه‌هاش تو عمارت رفت و آمد کنه! بنظرش اصلا خوبیت نداشت! ولی با مشکل هامین که فقط خودش و آمیر خبر داشتند، مونده بود که تا کی میتونه بهونه‌ی درس و دانشگاه پسرش رو بیاره؟ بالاخره دیر یا زود فارغ‌التحصیل میشد و بیشتر از این نمیتونست مانع ازدواج پسرهای حدیث، به خصوص پوریا بشه!

وارد محوطه‌ی حیاط شد تا به سمت کارگاه بره. نسرین نزدیکش اومد و سلام داد. مجلل سری تکون داد و گفت:

- چه خبر؟

- منظرخانم و دو سه تا از فامیلاش اومدن که شله‌زرد بار کنند. بهم گفت اجازه‌ش رو قبلا گرفته.

- درسته، کمکی خواستن و دستِ خودت و ملیحه خالی بود، دریغ نکنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رو چِش‌ام!

- جانان رو دیدی؟ دیر میکردم خودش میومد سراغم!

- آره امروز زودترم اومد. تنها هم نبود. منتها دل‌درد داشت و گفت اینطوری نمیتونه تا عصر دووم بیاره. رفت درمونگاه پشتی یه آمپول بزنه و برگرده.

👑

#پارت_8

مجلل، چشم ریز کرد و گفت:

- یعنی چی تنها نبود. با کی اومده بود؟

نسرین چرخید و آروم گفت:

- اون دختره رو می بینید که سرافون ارغوانی گلدار تنشه؟ شالشم صورتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کنار منظر کار میکنه رو میگی؟

- خودشه. وقتی رسیدن، جانان بهش گفت یه صوابی کن و به جای بیکار نشستن، به این بندگونِ خدا دستی برسون.

- با نمکه! حتمی دخترشه.

- شاید، چون یه شباهتهایی هم دارند.

- من برمیگردم داخل، جانان که اومد بهش بگو امروز نمونه. بره استراحت کنه.

- رو چش‌ام خانوم.

مجلل نگاه آخری به دخترک انداخت و راه افتاد.
چهره‌ی معمولی و بانمکی داشت. اندامش هم متوسط و معمولی بود. جانان، زن ساکت و کم حرفی بود که بندرت میشد حرفی ازش شنید. اکثرا تو خودش بود و مشغول کار. فقط میدونست که یه دختر داره. یه بار اسم دخترش رو پرسیده بود که در جواب زمزمه کرده بود:

- کوچیک شما مَهوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اسم مَهوا خوشش اومده بود. همون شب از آمیر معنی اسم رو پرسید و فهمید یعنی «ماهِ‌شبِ‌چهارده»!

یاد صورت سبزه و بانمک دختر افتاد. لبخندی زد و سری تکون داد و دوباره وارد شاه‌نشین خونه شد.

حدیث در حال آماده شدن و رفتن بود. فکر میکرد مادرش دیگه تا ظهر برنمیگرده. نگاه متعجبی به مادرِ لبخند به لبش انداخت و گفت:

- چی شده؟ چرا برگشتید؟ لبخندتون واسه چیه؟

مجلل سری بالا انداخت و گفت:

- هیچی، داری میری؟

- فکر کردم تا ظهر برنمیگردید. یه خورده خرید دارم و زودتر برسم خونه و ناهار بذارم.

- باشه، بسلامت. جمعه با مسعود و پسرها بیاید دور هم باشیم. به حادث هم میگم.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_9

حدیث، نزدیک در رسیده بود که برگشت و پرسید:

- از محدثه خبری ندارید؟

- دارند کارهاشونو میکنن که برگردند. ممکنه اولش یه قدری اینجا بمونن تا اوضاع خونه‌اشون روبراه بشه.

- خب چرا به ما نمی‌سپرن تا قبل از اومدنشون به خونه رسیدگی کنیم؟

- منم همینو گفتم. منتها میگه خودشون باشند بهتره!

با جواب مادرش، سری تکون داد و «خداحافظ»ی گفت و از در بیرون رفت. مجلل هم در افکار خودش غوطه‌ور شد. به نظرش مهوا هم برای دوره‌های آزمایشی هامین، موردِ خوبی بود. اوضاع مالی جانان رو میدونست. شوهرش با تصادف سختی که چندسال

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش داشت، خونه‌نشین و بخاطر دردهای زیاد، مجبور به استفاده از تریاک شد و همین، بار مالی زیادی رو برای جانان بوجود اورد.

شاید اگه از مستاجری درمیومدند، زندگی براشون راحت‌تر میگذشت. میتونست هروقت بتول مورد جدیدی تو دست‌وبالش نداشت، به جانان برای دخترش پیشنهاد بده! به ازاش واحد کوچیکِ دیگه‌ی خونه‌ی منیریه رو در اختیارش میذاشت تا از این بار سنگین، خلاص بشه!

نزدیک ظهر، بوی شله‌زرد نذری تموم خونه رو برداشته بود. از سروصداها و رفت‌وآمدها مشخص بود که چیزی تا پایان کار و پخش نذری نمونده. درِ شاه‌نشین باز شد و نسرین سرش رو داخل اورد و گفت:

- خانوم، بتول اومده.

مجلل از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- بفرستش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظرخانم هم اصرار داره از این شله‌زرد براتون بیارم.

- دو تا پیاله کوچیک بیار با بتول بخوریم. چای تازه‌دم هم اگه تو بساطت هست، بیار.

- به چِش‌ام.

- به منظر و همراهاشم اگه چای خواستن، بده.

- حتما خانوم.

اینو گفت و کنار کشید تا بتول داخل بشه.

بتول با خوشحالی پا به شاه‌نشین گذاشت و با صدای سرحالی گفت:

- سلام مجلل‌خانوم.

- سلام بتول، بیا بشین و تعریف کن اینهمه ذوقت از چیه!

بتول نزدیکتر اومد و با فاصله از مجلل نشست.
چادرش که روی شونه‌هاش افتاد، مثل همیشه گره روسریش رو شل کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبحی مادرِ هانیه بهم پیغوم داد که یه تُکِ پا برم خونه‌اشون. منم چون حرف شما تو گوشم بود بهش گفتم اگه جوابتون منفیه، اومدن نداره. ما هیچ اصراری به این امر نداریم.

- آفرین، خوب گفتی. بعدش؟

- هیچی دیگه، اصرار کرد که فقط چندتا سواله و بعدشم جوابشون مثبته. منم فکر کردم برم بلکه اینا با دلِ قرص‌تر رضا بِدند!

👑

#پارت_10

مجلل، فکری گفت:

- سوالشون چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بتول، پرِ روسریش رو بیشتر کشید تا شل‌تر بشه و دم عمیقی گرفت و گفت:

- ترس همه‌ی پدرومادرها یه چیزه دیگه خانوم‌جون. اول پرسید که این یه ماه، تمدید که نمیشه؟ رُک گفتم برنامه همونه که اول گفتم؛ فقط یه ماه. مادرش پرسید اگه دخترش حامله بشه چی؟ حرف شما رو زدم که تا هفته‌ی ششم بارداری، اختیارش با خودشونه؛ چه نگهش دارن و یا سقط کنن. اما بعدِ اون، اختیارش با خونواده‌ی پسره. هرچی اونا بگن! درست گفتم دیگه مجلل‌خانوم، بله؟

مجلل سری تکون داد و گفت:

- درسته، مطلب دیگه‌ای نپرسیدن؟ موافقت کردن؟

بتول کمی جابجا شد و سر به زیر گفت:

- جسارته مجلل‌خانوم، فقط پرسیدن اگه آقازاده‌تون تمایل نداشت و به دختر دست نزد، بازم سرِ قولتون میمونید؟ منم دونه به دونه، فرمایشات شما رو نقل کردم. باباشم رضایت قطعی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دختر رو هم دیدی؟ راضی بود یا با کراهت و به اصرار باباش قبول کرده؟

- نه مجلل‌خانوم، راضی بود. دخترِ آروم و بسازیه. از سنگ صدا درمیاد از این طفلی درنمیاد!

- باشه، پس قرار آخرِ هفته رو باهاشون بذار. زنگ زدم اوستانقاش، خونه تا فردا آماده‌ست. وسایلشم دو روزه کامل میشه. برای پنجشنبه نوبه بگیر. به کارتت پول می‌ریزم. تو نماینده‌ی منی و از تو دفترخونه تا دَم خونه‌ی منیریه، پشت سرشون میری و به من گزارش میدی. صبحم به وقت اونجا باش و از تو ماشین، یکی دو تا عکس از بیرون اومدنشون برام بفرست.

- چشم مجلل‌خانوم خیالتون راحت. همه چی طبق نظر شما انجام میشه!

منظر با تقی به درِ چوبی‌شیشه‌ای رنگارنگ، داخل اومد و سینی شله‌زرد و چای رو مقابل دو زن گذاشت. بتول که از صبح چیزی نخورده بود، با لذت تا تهِ پیاله رو دراورد. اما مجلل بخاطر شیرینیِ زیاد شله‌زرد، یکی دو قاشق بیشتر نخورد. شاید بیش از اندازه فکرش مشغول بود و شاید مطمئن بود که بازم جنجالی

رمان بازار
romanbazar.ir

با هامین خواهد داشت. اما بهرحال، کاری بود که شروع کرده و تا گرفتن نتیجه‌ی قطعی، ادامه‌ش میداد.

👑

#پارت_11

با اتمام آخرین جرعه‌ی چای، گره‌ی روسریش رو سفت کرد و چادرش رو بالا کشید. دست سمت کیفش برد و قبل از بلند شدن، از داخلش عکسی بیرون کشید و گفت:

- مجلل‌خانوم، اگه بعد از هانیه بازم دنبال مورد بودید، این دختر رو هم مطابق با شرایط شما پیدا کردم.

مجلل عکس رو از دستش گرفت و هنوز کامل ندیده، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این که خیلی خوشگله! بهت از اول گفتم که نظرم روی دخترهای معمولیِ متوسطه. دنبال دختری نیستم که دل ببره!

دوباره خیره به عکس شد و با توجه خاصی به تصویرِ دخترک، گفت:

- چشماش چقدر دل میبره. اما خودمونیم، از توی عکس هم معلومه که شیطنت داره! دنبال دخترِ زرنگ و شیطون نیستم!

- فرمایش شما درست، ولی به عکسش بسنده نکنید. کسی که عکس رو گرفته، از دوستامه. خودش میگه اونقدر سر به سرِ دختره گذاشته که اینطوری شیطون خندیده و اونم عکس گرفته. وگرنه دختر خیلی خوبیه. میخواستن بخاطر مشکلات پدرش به یه مردِ چهل ساله‌ی ثروتمند شوهرش بدند که مادرش نذاشته.

- دیگه بدتر! معلومه مادرِ حواس‌جمعی بالاسرشه. این طوری کار ما هم سخت میشه. بگرد مثل همین هانیه، دختر معمولی پیدا کن. با پدرومادری که بعدا برامون مشکلی درست نکنند!

بتول عکس رو به کیفش برگردوند و با احترام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی شما بگید همونه.

- برو به سلامت تا پنجشنبه. شب که آمیر بیاد، به همون کارتت پول می‌ریزم.

- دست شما درد نکنه. همه چی رو با شما هماهنگ میکنم. بااجازه.

گفت و رفت! اما مجلل هنوز تو بحر دخترِ داخل عکس بود. چشمش ترسید که این جور دخترهای بشدت خوشگل ولی با خونواده‌های مشکل‌دار، برای امثال پسرِ ساده‌اش تور پهن کنند. فقط منتظر بود که از صحت و سلامتِ مردونگیِ هامین مطمئن بشه تا از یه خونواده‌ی خوب براش دختر ممتازی انتخاب کنه تا پسرِ عزیزش عاقبت به خیر بشه.

**

هامین از دانشکده بیرون اومد و دوباره پوریا رو ایستاده و تکیه زده به ماشینش دید. با تعجب نزدیک شد و باهاش دست داد:

- چی شده پوریا، دو روزه میای و اصل حرفت رو نمیگی. فکر نکن دیروز حواسم نبود که منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصتی تا چیزی بگی! خواستم تو معذوریت نذارمت!

پوریا، نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- دایی بیا بشین تا بهت بگم.

از ظهری که حدیث بهش گفته بود کمی صبر کنه و عجله به خرج نده، فهمید که این حرف، حرفِ مادرش نمیتونه باشه. چون تو این خونواده رسم بود که تا بزرگترها چیزی رو تایید نکنند، بچه‌هاشون قدم از قدم برندارند.

👑

#پارت_12

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پاپیچ مادرش شد، فهمید که حدسش درست بوده. ظاهرا مامان‌بزرگش صلاح نمی‌دید که تا پسر خودش مجرده و یا به قولی دایی‌شون هنوز به خونه‌ی بخت نرفته، نوه‌ها مزدوج بشند و فعلا باید تو صف بمونند و بعبارتی، فتیله رو پایین بکشند!

پس بهتر دید که خودش رُک و راست به دایی هامینش موضوع رو بگه و قالِ قضیه رو بکنه! چون با شناختی که از مجلل‌بانو داشت، مطمئن بود که زور مادرش و حتی بابامسعودش که آبش با بزرگترها تو یه جوب نمی‌رفت، نخواهد رسید.

پس پا روی گاز گذاشت و خیابون خلوت رو به انتها رسوند و وارد بزرگراه شد. وقتی میانِ خیل عظیم ماشینها قرار گرفت، زبون باز کرد و گفت:

- دایی خودت میدونی، هرچی‌ام از شما بزرگتر باشم، بازم تو بزرگ منی!

هامین، کمی چرخید و به چهره‌ی پوریا نگاهی انداخت. گرچه یه هوا از خودش باریک‌تر و چندسانتی هم کوتاهتر بود، اما چهره‌ی خوبی داشت. البته پدرشون جزو خوش‌قیافه‌ترین مردهایی بود که تو دور

رمان بازار
romanbazar.ir

و برشون داشتند؛ ولی پسرهاش ژن صددرصدی رو ازش به ارث نبرده بودند! به سکوتش ادامه نداد و در جواب گفت:

- فکر کردی یادم رفته تا موقع دبیرستان که تو قدوهیکل ازت جلو نزده بودم، بخاطر چند ماه بزرگتری، چه بلاهایی سرم میووردی؟

نیش پوریا که پهن شد، ادامه داد:

- حالا نشسته واسم تریپ مظلومی برداشته!

پوریا با استرس ریزی که زیرِ پوستش وول میزد، لبخندِ کج‌وکوله‌ای زد و گفت:

- باشه میرم سرِ اصل مطلب!

- بفرما، به گوشم.

پوریا فرمونو پیچید و از دوربرگردون بزرگراه، ماشین رو انداخت تو یکی از خیابونهای فرعی و تو اولین جای خالی، توقف و پارک کرد. کمربند ماشین رو باز کرد و چرخید تا به در تکیه بده:

- دایی اگه یادت باشه، یه ماه قبل که اومده بودم پیشت و ناهار رو هم تو سلف شما خوردیم، یه

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌ساعتی تو محوطه گشت زدم که جزوه‌هات رو تحویل بگیری و با هم بریم، یادته که؟

👑

#پارت_13

هامین‌م که الان مثل خواهرزاده‌ش به در تکیه داده بود، با نگاه چپی گفت:

- معلومه که یادمه. یه طوری می‌پرسی که انگار آلزایمر گرفتم. خب همین ماه پیش بود، واسه صدسال قبل که نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب، گوش کن! همون روز تو محوطه یه دخترخانومی رو دیدم که خیلی از ظاهرش خوشم اومد.

چشمهای هامین اولش گرد شد ولی بعد با لحن خندانی گفت:

- خب بسلامتی، دیگه اینهمه صغری‌کبری چیدن نداشت. حالا کی هست؟ میشناسمش من؟

پوریا که یه قدری از برخورد هامین، خیالش راحت شده بود، سری تکون داد و گفت:

- اون روز که نفهمیدم کیه، اما دفعه‌ی بعدی که اومدم دم کلاستون، اون دخترخانوم رو هم دیدم و فهمیدم همکلاسیته!

هامین که موضوع براش جالب شده بود، با تیزی سبزِ نگاهش، به خواهرزاده‌اش چشم دوخت و گفت:

- کدومو میگی، نصف کلاس ما دخترن! چه زود بین اونهمه آدم، ایشونو شناسایی کردی!

پوریا به خنده افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه این چشمای عاشقِ من، مثل تلسکوپ عمل کرد و حین اینکه دنبال تو میگشتم، نگاهم بهش افتاد و بعدم که از شانس، وقتی دوستش تو راهرو با صدای بلند صداش زد، فهمیدم که اسمش مهدیسه.

هامین مکثی کرد و بعد انگار یهویی دوزاریش افتاد، متعجب گفت:

- مهدیس؟ مهدیس چِگوارا؟

پوریا متعجب پرسید:

- فامیلیش چِگواراست؟!

هامین به خنده افتاد و گفت:

- نه خره، بس که انقلابیه و کلهش پُر باده، بچه‌ها این لقب رو بهش دادند! فامیلی خودش نهاوندیه. حالا واقعا منظورت، خودشه؟

- فامیلی‌اش رو نمیدونم. مگه مهدیس دیگه‌ای هم دارید؟

هامین خندید و گفت:

- نه، همین یکی واسه‌ی کل کلاسمون بسَّه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا، شگفت‌زده از این حرفِ هامین، پرسید:

- چطور؟ مگه چی کارا میکنه که این لقب رو گرفته؟

هامین دستی به صورتش کشید و با لبخندی گفت:

- آخرشو بخوام همین اول بگم؛ استادی نیست که از دستش، جونِ سالم به در برده باشه! یه روحیه‌ی شلوغ و در حین حال، حق‌طلب داره. حرفم از کسی نمیخوره. اگه انتخابت ایشونه، باید بدونی که برای تموم زندگیتون، تصمیم گیرنده‌ی اول و آخر، خودشه! حالا دیگه خود دانی!

👑

#پارت_14

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا، شیفته‌وار به هامین و تعریف‌هایی که از مهدیس کرد، لبخندی زد و گفت:

- فدای اون چشمای عسلیش!

هامین هووفی کشید و گفت:

- البته چشمای ریزِ عسلی‌اش! با اون چشمای ریز، چطوری رنگش رو از دور تشخیص دادی، من موندم!

پوریا به خنده افتاد و گفت:

- دیگه‌دیگه! در عوض قدش خیلی مناسبه! کاملا به هم میخوریم!

با این وصف، هامین فهمید که پوریا بطورکامل، بر فناست! مکثی کرد و گفت:

- به آبجی گفتی؟

- آره، همون اولش گفتم. حرفیم نداشت. اما امروز سازِ مخالف میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور؟ مشکل کجاست؟ بنظرم یه معارفه کنید و یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشید. اوکی که بودید، قدم به قدم جلو برید.

پوریا به نقطه‌ای رسیده بود که باید حرفِ دلش رو میزد. کاریم نداشت که احتمالا مادربزرگش دلخور میشد.

- دایی خواهشا حرفی که میزنم نری بذاری کف دست مامان‌بزرگ. اما مخالفت مامان بخاطر مخالفتِ ایشونه. چون ظاهرا صلاحشون اینه که اول شما تشکیل خونواده بدید، بعد نوبت به ما برسه!

با شنیدن این حرف، هامین تلخی شدیدی رو تو خودش حس کرد. باورش نمی‌شد مادرش با اینکه میدونه چه مشکلی سر راه ازدواج و تشکیل خانواده براش هست، دیگران رو هم از خوشیها و خواسته‌هاشون برحذر کنه. اونم کسانی که پاره‌ی تن بودند و خودی و همخون!

علیرغم اینکه با برنامه‌ی مادرش و ازدواج موقت با دختری جهت آزمایش و بررسی خودش مِن‌باب

رمان بازار
romanbazar.ir

بهبودیِ مردونگی‌اش کاملا مخالف بود؛ اما با این چیزی که از پوریا شنید، بهتر دید که تن به عملیات مجلل‌بانو بده تا هرچه زودتر تکلیفِ خودش و ازدواج و تجردش مشخص بشه تا بلکه بقیه هم به زندگیشون سروسامونی بدند!

👑

#پارت_15

افکارش رو جمع کرد و در جواب پوریا، سری تکون داد و گفت:

- پوریا من درستش میکنم. فقط حالا که آبجی به حرفِ مامان‌مجلله، بنظرم اول تو رو خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

تصادفی با مهدیس‌نهاوندی، آشنات کنم و یه کم ارتباط بگیرید و رفت‌وآمد کنید. اگه با هم اوکی بودید، خودم براتون پا جلو میذارم و خونواده‌ها رو مجبور به آشنایی میکنم. تا بعدش ببینیم چی پیش میاد!

پوریا خوشحال و خندان، دست پیش برد و از گردنِ هامین گرفت و کله‌اش رو نزدیک خودش کشید و یک ماچ محکم به سرِ داییش کوبوند! بعد بلند گفت:

- دایی خودمی! میدونستم که از اولم باید میومدم پیش خودت!

- زبون نریز بچه! بذار اول آشناتون کنم، بعد ببینم بازم با اخلاقهای ایشون، رو حرفت میمونی و یا فرار رو بر قرار ترجیح میدی!

پوریا، سرخوشانه ماشین رو روشن کرد و به حرکت انداخت. هامین رو می‌شناخت و مطمئن بود حرفش، دوتا نمیشه. وقتی تو کوچه پیچیدند، هامین اصرار کرد که داخل بیاد. پوریا قبول نکرد و گازش رو گرفت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودش به حیاط خونه‌ی قدیمی و زیباشون، به سمت حوض کاشی‌شده قدم برداشت و روی لبه‌اش نشست. نزدیک غروب بود و خونه خلوت و در سکوت کاملی فرورفته بود. بوی شله‌زرد توام با هل و دارچین، هنوز تو هوای اطرافش موج میزد و مشامش رو مورد لطف و نوازش قرار میداد.

مجلل، کنارِ پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و انتظار اومدن هامین رو می‌کشید. با ورودش به حیاط، چشم دوخت و حرکاتش رو زیرِ نظر گرفت. از دور، گرفته و فکری به نظر می‌رسید. سرش خم و به آبِ حوض خیره بود.

در ادامه پسرش رو درد که آستین دستش رو بالا زد و داخلِ آب خنکِ آبانماهی فرو کرده و خیز و موج داد. معلوم بود پسرش تو حال و هوای خوبی نیست و شاید بهتر بود که برنامه‌ی پنجشنبه رو بعدا بهش بگه و امشب رو بی‌خیال بشه.

اما هامین، مطمئن و قاطع، بلند شد و به سمت درِ ورودی شاه‌نشین رفت. خونه‌ی پدری رو خیلی دوست داشت و فضای داخلی‌ش رو یکی از چشم‌نوازترین

رمان بازار
romanbazar.ir

مکانهای زندگیش میدونست. پا که روی فرشهای لاکی جهیزیه‌ی مادرش گذاشت، علیرغم قدمتشون، نرمی پرزهاشون رو همچنان حس کرد. گاهی که تنها بود، وسط سالن درازش می‌کشید و مثل تموم بچگی‌هاش، غلت میزد و لذت می‌برد.

👑

#پارت_16

مجلل از اتاقش بیرون اومد و هامین به محض دیدنش، سلام بلندی گفت و به حالت نمایشی، تکریم و تعظیم کوتاهی کرد.

مجلل با دیدن حال به ظاهر خوبِ پسرش، تموم افکاری که با دیدنش در محوطه‌ی حیاط به ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

متبادر شده بود، به گوشه‌ای در اعماق سرش انداخت و نزدیکش شد. هردو دستش رو بلند کرد و روی بازوهای ورزیده هامین قرار داد و گفت:

- امتحانتو خوب دادی؟

- هی بدک نبود!

- پس خوب دادی!

هامین لبخندی زد و سر تکون داد. مجلل مثل همیشه و بدون وقت‌کُشی گفت:

- واسه پنجشنبه قرار گذاشتم. مشکلی که نداری؟

هامین، به آرومی نفسش رو به بیرون فرستاد و سری به معنای «توافق» تکون داد و گفت:

- مشکلی نیست. اگه همه چیز رو برنامه‌ریزی کردی، پس میتونم چشم‌بسته قبول کنم. فقط نگفتی چند شب تو هفته باید اونجا باشم.

- میگم بهت. برو لباس عوض کن و آبی به صورت بزن تا منم یه سر تا آشپزخونه برم. نسرین و ملیحه رو زودتر فرستادم که برند. بخاطر شله‌زرد پزون، خسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین «باشه»ای گفت و از مادر جدا شد. دلهره‌ی زیادی داشت و از اینکه مجبور بود دخترانی رو بیاره وسط زندگیش و بعد هم با یه «خداحافظ»، رهاشون کنه؛ عمیقا حس نامردی و درد داشت. اما بهرحال اگه توان اینو نداشته باشه که براشون همسری کنه و یا فرزندی رو بهشون هدیه بده، همون بهتر که کات کنه و از زندگیشون بره!

وقتی مقابل مادرش نشست و با همدیگه، میوه‌ای پوست گرفتند و خوردند، مجلل شروع به تشریح برنامه‌ش کرد:

- قرارمون اینه که سه شب تو هفته اونجا بری. اونا هم، موقع عصر دخترشون رو می‌فرستن و فردا صبح برش می‌گردونن. یه شامی با هم میخورید و نهایت به یه صبحونه ختم میشه. خواربار و گوشت‌ومرغ رو هم بعهده‌ی بتول گذاشتم. میمونه به اینکه شبایی که میری اونوری، یه سری ضروریات مثل نون و شیر و ماست بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_17

افکار هامین روی شرایط و سرنوشتِ دختری بود که هنوز ندیده و نمی‌شناخت! اما بهرحال دلنگرانش بود.
پس گفت:

- بازم اینطوری خوبه و با چندشب تو هفته، اقوام و فامیلای دختره متوجه‌ی نبودنش نمیشن. حداقل اگه بعدا خواست ازدواج کنه، حرفش تو فامیل و همسایه‌ها نمی‌پیچه.

- آره بتول هم بهشون گفته اگه شبایی که دخترشون نیست، اقوام سرزده اومدن خونه‌شون، باباهه بگه که خونه‌ی مادربزرگشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال هامین کمی راحت‌تر شد. خودش کاملا متوجه‌ی فیزیک و شرایطش بود. بعید می‌دونست مادرش از این برنامه‌ای که براش چیده، به نتیجه‌ای برسه. فقط باعث اذیت دخترهای مردم می‌شد؛ گرچه خونواده‌هاشون، از قِبَلِ دخترهاشون به نون و نوایی می‌رسیدند. با خودش تصمیم گرفت که در انتهای یک ماه، علیرغم مهریه‌ای که برای عقد موقت‌شون تعیین میشد، خودشم مبلغی بده تا دخترک کمی دل‌خوش‌تر ازش جدا بشه!

بعد از نشست نیم‌ساعته‌اش با مجلل، به اتاقش رفت تا روی برنامه‌های فرداش تمرکز کنه. تقریبا دانشجوی خوب با نمرات نسبتا متوسطی بود. بعد از دیپلِمِ تجربی و عدم کسب رتبه‌ی مناسب برای رشته‌ی مورد علاقه‌اش که داروسازی بود، به سربازی رفت. البته طی ایامِ سربازی، از درس خوندن و تست زدن غافل نشده بود و با یک سال تلاش بعد از پایان خدمت، بالاخره در رشته‌ی دلخواهش قبول شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاخیرِ چهار ساله‌ش، اونو جزو سن بالاهای کلاسشون کرده بود و اخلاق خوشش هم باعث شد که تقریبا تموم کلاس به حرفش باشند و بهش علاقمند!

وقتی سرِ سفره‌ی شام کنارِ آمیراکبر نشست، با محبت شونه‌ی پدر رو قدری ماساژ داد و گفت:

- نبینم خم بشی آمیر، حیف از این قامت رعنا که بخواد خستگی، خمودش کنه!

آمیر، خنده‌ی صداداری کرد و با صدایی که کمی گرفتگیِ مختص سن و سالش رو داشت، گفت:

- برو پهلوون دوزاری، دود از کُنده بلند میشه! هنوز خیلی مونده بخوای رو من عیب بذاری!

هامین، همونجایی رو که ماساژ میداد رو خم شد و بوسید. بعد گفت:

- همیشه سلامت باشی آمیراکبرِ کاشمری.

- خدا تو رو هم حفظ کنه آقای‌دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_18

مجلل با لبخند، کنارِ سفره نشست و ظرف خورشت رو نزدیک پدر و پسر گذاشت. از اینکه هامین باهاش راه اومده بود، خوشحال و سرِحال بود. فقط باید بعد شام به آمیر می‌گفت که به کارت بتول پول واریز کنه.

آمیر همونطور که مثل همیشه به آرومی غذاشو می‌خورد، فکری گفت:

- امروز حادث یه طوری بود. هرچی پاپیچش شدم که دلیلِ بدخُلقیش رو بفهمم، بهم راه نداد. بعدم که یه ساعت زودتر از معمول، گذاشت و رفت.

مجلل هم تو فکر رفت ولی هامین برای رفع نگرانی هردوشون، سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای همه، روزِ بد و بی‌حوصلگی پیش میاد. یه وقت می‌بینید تو ترافیک یا تو ساختمون، با همسایه حرف و مشاجره‌ای میشه که کل روز رو برای آدم خراب میکنه. مطمئنم فردا که ببینیدش، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

آمیر، چونه‌اش رو بالا و قاشق تو دستش رو هم چرخی داد و گفت:

- چه بدونم! حادث از خود تو هم صبورتره. کسلی‌اش رو هم گاهی تو کارخونه و دفتر مرکزی دیدم. اما امروز یه طورِ دیگه بود. چشاش همش دو دو می‌زد!

مجلل که از اشتها افتاده بود، قاشق رو به بشقابش برگردوند و گفت:

- فردا که دیدیش به روت نیار. از طرف منم بگو ناهارِ جمعه با بچه‌ها بیاند اینجا. به حدیثم گفتم. اگه دیدم احوالاتش متغیره، یه گوشه میکشونم و خودم پاپی‌اش میشم.

هامین با شنیدن دعوتی جمعه، یاد پوریا افتاد. باید توصیه‌ی اکید می‌کرد که جلوی مامان‌مجلل، هیچی از

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق و عاشقیش بروز نده و بزرگترها رو حساس نکنه. یاد ناهارِ دسته‌جمعی قبلشون افتاد که مسعودخان، برای همه‌شون قیافه گرفته و یه طوری با ریزگویی، سهم سالانه‌ی زنش رو خواسته بود. همین باعث شد که رو به آمیر بگه:

- بابا، سهم حدیث رو دادی؟ اون سری مسعودخان مدام طعنه‌ی ریز می‌زد که تو این خونواده، کم‌ترین توجه واسه دخترهاست. خیلی صبوری کردم یه وقت چیزی نگم که حدیث ناراحت بشه.

- منم حواسم بود. اما امسال همه چیز به تاخیر خورد. تازه هفته‌ی پیش حساب و کتابها تموم شد و برای جفت دخترها، سهم‌شونو ریختم.

- دستت درد نکنه بابا. درسته حدیث خیلی خانوم و مهربونه، اما نباید اجازه بدیم که شوهرش، واسه پولی که حتی بهش احتیاج نداره، زهرپراکنی کنه.

- حرفت به جاست و منم حواسم هست. گاهی مثل این دفعه یه کم حسابرسی‌ها بهم می‌ریزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_19

مجلل با نگاهی که همیشه برای شوهرش از تیزی میوفتاد و نرم می‌شد، چشم تو چشمش گفت:

- خدا شما رو واسه ما نگه داره آمیر. بچه‌ها هنوز مونده قدر شما رو بفهمن.

هامین که از این مدل فضاهای بین مادر و پدرش خوشش میومد، بهتر دید تنهاشون بذاره. با گفتن:«ممنون از شام و برم به کارهام برسم»، با نیش باز صحنه رو ترک کرد.

گرچه موقعی پا به این خونواده گذاشت که عصر جوانی پدرومادرش، رو به اتمام بود؛ اما کم هم شاهد

رمان بازار
romanbazar.ir

محبت‌های نرم و قشنگ بین‌شون نبود. طوری که همیشه آرزو می‌کرد که با همسرِ آینده‌ش همین شکلی باشند و روزهای میانسالی و سالمندیشونم به قشنگی و شور جوونیهاشون باشه.

**

روز پنجشنبه‌ی مبهم و گیجِ هامین از راه رسید. روزی که باید برای ساعت پنج، در دفترخونه‌ای در منطقه‌ی منیریه، دختری به نام هانیه‌مولایی رو به مدت یک ماه عقد موقت می‌کرد.

ترجیحش این بود که از صبح تو خونه و زیر مکاشفه‌ی مجلل‌بانو، به خاطر رفتارها و گیج‌زدنهاش نباشه. کلید و آدرس خونه‌ای رو که تو یکی از کوچه‌های همون منطقه بود رو از مادرش گرفت و با کمی وسایل شخصی و یکی از جزوه‌هاش، آماده‌ی رفتن شد. با اینکه ساده‌ترین کت و شلوارِ جین و پیراهن مردونه‌اش رو پوشیده بود، اما به خاطر تیپ و چهره‌ش، از همون جلوی درِ شاه‌نشین که پا به تراس گذاشت، مادرش رو دید که به همراه نسرین از آشپزخونه بیرون میومدند و نسرین، ظرفِ اسپند رو

رمان بازار
romanbazar.ir

مطابق سلیقه‌ی مجلل، کم و کوتاه و با فاصله می‌چرخوند تا هر چشم نظری، از شازده‌ی ته‌تغاری دور بشه. مجلل به نسرین اشاره کرد که کافیه و میتونه بره. نسرینم می‌دونست که مجلل، از دود زیاد خوشش نمیاد و از اینکه چادرهای قشنگش بوی دود بگیره، بی‌زار بود. با اتمام مراسم اسپنددودکنی، نزدیک پسرش شد و گفت:

- هامین دیگه سفارش نکنم. خودت میدونی که هرچی هزینه کنم برای سلامتی تو، قد یه ارزنم ناراحت نمیشم. اما به شرطی که تو هم رو این قضیه متمرکز باشی و نخوای که فقط از گردنت باز کنی. هر چند بارم که لازم باشه، این کار رو میکنم تا اوضاعِ تو روبراه بشه. خودت که دیدی دکتر چی گفت. گاهی درمان پزشکی انجام میشه و بیمارِ رو به بهبود، فقط نیاز به محرک‌های قوی بیرونی داره. پس بهم قول بده که بخش دلسوزیت رو بذاری کنار و روی درمانت متمرکز بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_20

هامین که حرفهای مادرش رو کاملا قبول داشت، سری تکون داد و گفت:

- باشه مادر، قول میدم.

مجلل، بازوی پسرش رو فشاری داد و باهاش همقدم شد:

- حواست باشه سر ساعت اونجا باشی. بتول با هانیه و پدرش میاد. همه‌ی تعهدات هم از قبل امضاء شده و مهریه رو هم تعیین کردیم. بعد از خوندن خطبه، میرید خونه. فردا هم قبل از ظهر برگرد که کسی پرس و جو نکنه کجایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که حالا کمی خودشو پیدا کرده بود، ایستاد و گفت:

- حواسم هست. تو برو دیگه. عصر به وقت میرم و فردا هم زودی برمیگردم. فقط به بتول بسپر که صبح بابای این دخترخانوم دیر نکنه و به وقت بیاد دنبالش. معطلم نذارند.

- همه‌ی اینا رو گفتم. حواسش به همه چیز هست. برو بسلامت.

هامین بازدمش رو بیرون فرستاد و سری تکون داد و با گفتنِ زیرلبیِ «خدافظ»، از در بیرون رفت. به سمت ماشینش رفت و نگاهی انداخت. اکثر روزهای هفته و به خاطرِ ترافیک زیاد، بدون ماشین به دانشگاه می‌رفت و امروز متوجه‌ی تاثیرات باد و بارونِ طولِ هفته، روی ماشینش شد.

حیاط خونه‌ی پدری، علیرغم بزرگ بودنش، به خاطر سبک قدیمی و باغچه و دارودرخت، فضایی برای پارک ماشین نداشت. تنها کوچه‌ی عریضشون بود که این نقص بزرگ خونه رو پوشش میداد و همیشه جای

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک برای ماشین خودش و آمیر بود و همسایه‌ها هم از این حیث مشکلی نداشتند.

سوار شد و تصمیم گرفت ابتدا به کارواش بره و ماشین بیچاره رو از این شکل و شمایل بیرون بیاره. درسته که قرار نبود گُلی به ماشین زده بشه ولی صورت خوشی هم نداشت که دخترِ بیچاره رو تو ماشین خاکی و کثیف، تا خونه ببره!

تا نزدیک عصر، به کارهای مختلفش رسیدگی کرد و ناهار ساده‌ای هم تو یه رستوران کوچیکِ نزدیک دفترخونه خورد و بالاخره با پارک ماشینش تو همون محدوده، به دفترخونه رفت. وقتی درب نیمه باز رو کامل باز کرد و پا به راهروی اونجا گذاشت، از دیوارها و موزائیک‌های قدیمی، متوجه‌ی قدمت ساختمون شد و بالاخره با کشیدن دستگیره‌ی درب شیشه‌ای، به سالن کوچیک و نیمه‌تاریکش، پا گذاشت.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_21

تو نگاه اول، متوجه‌ی حضور چند نفر شد ولی خط دیدش به سمت میزِ چوبی و حاج‌آقای مو سپیدی رفت که روی دفترش خم شده بود و چیزی یادداشت می‌کرد. بلافاصله صدای بتول رو شناخت که ضمن بلند شدنش، گفت:

- سلام آقاهامین.

نگاه پیرمرد که از روی دفترش بلند شد، هامین بلافاصله «سلام» بلندی داد و چون روی همه چشم چرخوند، جوابِ مرد بهمراه بقیه‌ی کسانی که نشسته بودند، به گوشش رسید. بتول به سمت صندلیهای خالیِ مقابل میزِ سردفتردار اشاره زد و هامین نزدیک شد.

مردِ میانسالی که سمت دیگه‌ی دیوار و کنار دخترِ جوونی نشسته بود، به پاش بلند شد. در تصورات پدر هانیه، هامین پسرِ چغر و بدچهره و حتی بیسواد و مشکل‌داری بوده که مادرِ پولدارش برای ارضای

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسانیات جوونکش، برنامه‌ی عقد موقت براش گذاشته تا به گناه آلوده نشه! و چی بهتر از یک خونواده‌ی کم‌توان مالی، که حاضر به چنین محرمیتی باشند تا مشکلاتشون حل بشه!

اما این جوون، با این قدوبالا و چهره‌ی بسیار مقبول که به نظر تحصیل‌کرده هم میومد، با ذهنیاتش خیلی فاصله داشت و لحظه‌ای این شک رو تو دلش ایجاد کرد که شاید این مرد یا پسر، مشکل روانی داره و اگه اهل کتک‌زدن و کارهای خطرناک باشه، بهتره بی‌خیال مغازه میشد و جونِ دخترِ ساکت و مظلومش رو نجات میداد. تو این اوهام بود که صدای سردفتردار رو شنید:

- آقای مولایی، اگه همچنان رضایت به این امر دارید، شناسنامه و کارت ملی خودتون و دخترتون رو لطف کنید!

بتول که متوجه‌ی نگاه نگران مرد شده بود، فوری از جا بلند شد و نزدیکش رفت و زمزمه‌وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده آقای مولایی؟ اگه رضایت ندارید، همین جا قضیه رو فیصله بدم. خانم والده‌ی این آقازاده، در این فقره امر خیر، تمایلی به اصرار ندارند!

مولایی هم صداش رو پایین اورد و گفت:

- خانوم لنگری، ببخشید این سوال رو می‌پرسم؛ فقط اینکه این آقا مشکل روانی که نداره؟ یه وقت اهل کتک زدن نباشه!

👑

#پارت_22

به غیر از بتول، چشمهای هانیه هم گرد شد و همونطور که زیرچشمی به هامین نگاه می‌کرد، با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش گفت:«این پسر با این صورت موجه و چشمهای به این قشنگی، مگه میشه روانی باشه»!
گرچه با همین سوال ذهنی، خودشم کمی ترسید، اما با شنیدن حرف بتول، دلش آروم گرفت.

- برادر من، این حرفها چیه؟ به خدا شرمم میاد. من این جوون رو از بچگی می‌شناسم. اگه یه بار دستش روی دخترت بلند شد، تضمین میدم که صیغه رو فسخ کنم و پول شما هم داده بشه!

هامین که زمزمه‌های طولانی اونها، حوصله‌ش رو سر برده بود، از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خانم لنگری، اگه مشکلی هست، اصرار نکنید. میدونی که مادر خوشش نمیاد.

مولایی سریع بلند شد و گفت:

- نه جوون، مشکلی نیست. اینم شناسنامه‌ها و کارت ملی‌مون.

همون موقع دست تو جیب کناری کُتش برد و روی میز و مقابل پیرمرد گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌ساعت بعد، همگی از دفترخونه بیرون اومدند و سوار ماشین هامین به سمت خونه رفتند. مولایی اجازه گرفت تا داخل بشه و نگاهی به واحد بندازه. بلکه دلش آروم و رضا بشه از محلی که دخترش می‌بایست چند شب در هفته به صبح برسونه و بعد به خونه برگرده.

با دیدن واحد کوچیک، اما تمیز و رنگ شده و وسایل ساده اما تروتمیز، دلش قرص‌تر شد. رفتار محترمانه‌ی هامین هم این امید رو تو دلش بوجود اورد که شاید بخت با دخترش یار باشه و بخاطر بارداری، عقد موقت به دائم منجر بشه! چیزی که با رسیدن به خونه و تعریف سریع از تمومی اتفاقات و خواسته‌ی قلبی‌ش برای زنش، فقط یک جمله‌ی زیرلبی ازش شنید:«امان از طمع آمیزاد»!

مادر هانیه، برعکس شوهرش، زن پخته‌ای بود. درسته دلش برای دخترِ جوونش سوخته بود؛ ولی مطمئن بود که از این عقد موقت، چیزی برای دخترش حاصل نمیشه. فقط با فداکاریش، نونِ حلال خونه‌شون، از دست خودش و شوهرش و دو تا دختر نوجوون و یه پسربچه‌ی کوچیکتر، بیرون نرفته بود و میتونستند

رمان بازار
romanbazar.ir

با خیال کمی راحت‌شده‌ای، زندگی کنند. حتی دعا می‌کرد تا دخترش باردار نشه. چون عواقب سخت‌تری گریبانگیرشون می‌شد و حال و روز دخترشم بدتر از الان!

👑

#پارت_23

اما هانیه، با ذوق زیرپوستی، تو آشپزخونه مشغول بود و با تمومِ کاربلدی‌ای که زیر دست مادرش به دست اورده بود، شام خوش‌مزه‌ای رو بار گذاشته بود. لباس تنش، بلوز و دامنی بود که به همراه چند دست لباس دیگه، بتول تهیه کرده بود و سفارش اکید داشت که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هر نوبت، بعد از استحمام و پوشیدن این لباسها، به خونه‌ی منیریه بیاد. چون خانمش اصرار داره طوری بچرخه که آقازاده‌ش، توجه بیشتری بهش داشته باشه!

هامین هم معذب روی مبل یه نفره‌ی پایه‌چوبی با روکش ساده‌ی شکلاتی نشسته بود. یه نیم‌ست ساده که در هال کوچک و مقابل تلویزیون بیست و هشت اینچ ساده‌ای، بیشتر فضا رو به خودش اختصاص داده بود. به ظاهر جزوه‌ش رو ورق می‌زد و سرسری نگاه می‌کرد ولی در باطن، هم در افکار پریشانش غوطه‌ور بود و هم لحظاتی گریز می‌زد و زیرچشمی هانیه رو رصد می‌کرد!

مادرش حق داشت. هانیه، یک دختر معمولی بود. استخوان‌بندی کمی دُرشت با موهای وزی که به زور جمع شده و ترکیب صورتِ ساده‌ای که با مختصری آرایش، جلوه‌ی بهتری پیدا کرده بود. به راحتی می‌تونست خوشحالی زیرپوستی دخترک رو در صورتش ببینه و درک کنه. نه اینکه مغرور باشه و خودش رو اون بالا بالاها ببینه. اما عقل هر آدمی متوجه‌ی این قضیه می‌شد که حداقل در تیپ و ظاهر،

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاوتشون خیلی زیاد بود. البته که مادرش همین رو می‌خواست. زن عاقلی مثل مجلل، هیچ وقت دختری رو برای این سبک مراوده‌ها انتخاب نمی‌کرد که برای پسرش درگیری عاطفی و احساسی به وجود بیاره! برای مجلل فقط فیزیک و وضعیت سلامتی پسرش مهم بود!

هانیه با سینی چای نزدیک شد و روی میزِ کوچک مقابل هامین گذاشت. خودش هم روی مبل تکیِ سمت دیگه‌ی میز نشست و با لبخندِ مضطربی گفت:

- بفرمایید چای آقا، شام هم یه نیم ساعت دیگه آماده‌ست.

هامین کمی جابجا شد و دست پیش برد و استکان چای رو با یه حبه قند برداشت و گفت:

- دستت درد نکنه. تو زحمت افتادی. لازم نیست «آقا» صدام بزنی.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_24

هانیه کمی شرمگین شد و با همون حس اضطراب از نحوه‌ی برقراری ارتباط با مرد خوش قیافه‌ی مقابلش گفت:

- عادت دارم! مامانم همیشه بابام رو «آقا» صدا می‌زد و ما هم یاد گرفتیم که به بابامون بگیم «آقاجان»!

هامین قُلپی از چای رو قورت داد و گفت:

- هرطور راحتی. واسه من فرقی نداره.

هانیه هم چای‌شو برداشت و بدون قند، لبی تر کرد و دوباره گفت:

- فرصتی نشد که به خاطر مغازه‌ی آقاجانم تشکر کنم. تو خونه‌مون سرِ بیکار شدنش خیلی ناراحت

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم. خانم والده‌تون، محبت بزرگی به ما و آقاجانم کردند.

هامین سر پایین انداخت و طعم چای براش زهر شد. استکان رو برگردوند روی سینی و پرسید:

- واقعا برات مسئله‌ای نبود که بخاطر شغل بابات، یه همچین ازدواج کوتاهی داشته باشی؟

هانیه با کلمه‌ی «کوتاه»، تو جاش تکونی خورد و با یادآوری اصل ماجرا، سرش رو به سمت هامین چرخوند و با لبخند کمرنگی گفت:

- خب معلومه که چیز خوشایندی نبود. حتی مامان و آقاجانم یه شبانه‌روز از غذا افتادند! اما خودم بهشون گفتم که یه ماه زودی میگذره و به جاش لازم نیست نگران شغل و خرج بچه‌ها باشند. منم اگه بختم به کس دیگه وصل نبود، خب نبود دیگه! هرچی پیش بیاد و تقدیرم باشه! آقاجانمم قول داد که بعدها وصیت کنه تا سهم بیشتری از خواهرهام به من برسه!

هامین دلش واسه سادگی دخترک سوخت. با یه وعده‌ی سرخرمن، شانس یه ازدواج خوبش رو سوزنده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

و یه شبانه‌روزم غذا نخوردند تا دختر ساده‌دلشون عذاب وجدان بگیره!

هانیه به آرومی بلند شد تا بساط شام رو بیاره. خیلی دلش می‌خواست که اصلی‌ترین سوال رو از این مرد بپرسه که چرا خودش باید تن به چنین وصلتی بده؛ وقتی به راحتی می‌تونست از بهترین خونواده دختر انتخاب کنه و یه ازدواج و زندگی رویایی داشته باشه؟!

👑

#پارت_25

هامین در سکوت شامش رو خورد و هانیه هم که متوجه‌ی چهره‌ی گرفته و سکوت مرد بود، زبون به

رمان بازار
romanbazar.ir

غلاف کشوند و سالاد و پارچ دوغ رو کنار دست هامین گذاشت و با بفرما گفتن، مشغول خوردن زرشک‌پلو با مرغ خوشمزه‌ی خودش شد.

زندگیشون در حدی بود که وقتی مهمون داشتند، غذاهای خوبی پخته میشد ولی بخاطر درآمد معمولی آقاجانش، حتی زمان زنده بودن صاحب‌مغازه که اجاره‌بهای زیادی هم نمی‌گرفت، طوری نبود که تموم هفته غذای خوب بخورند. شاید بیشترِ ماه رو با غذاهای سبک و سبزیجاتی می‌گذروندند تا از پس مخارج دیگه بربیاند.

هامین از غذایی که می‌خورد خوشش اومد و با یه «دستت درد نکنه خوشمزه بود»، بشقابش رو عقب کشید و با سرکشیدن دوغش، از سفره فاصله گرفت. لبخند ریزی روی صورت هانیه نشست و به «نوش جانی» بسنده کرد.

بعد از جمع و جور کردن و شستن ظرف‌ها، به تک اتاق کوچیک خونه رفت و در کمدِ دیواری رو باز کرد. بتول قبل از رفتنش اونو به اتاق کشونده بود و ضمن نشون دادن وسایل خواب، سفارش اکید کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که حتما از چند لباس خوابی که تو کمد گذاشته، استفاده کنه و معطر باشه.

بازدمش رو به سختی بیرون داد و تشک رو بیرون کشید و پهن کرد. ملحفه کشید و لحاف و بالش رو گذاشت. حس کرد کمی لرزش دست گرفته. ترسید با این رفتارها، سبب دلسردی مرد بشه. البته اینو می‌دونست که هر اتفاقی هم توی این یه ماه بیوفته، بازم قول و قرارشون برجا میمونه و مهم اینه که شبهای تعیین شده اینجا باشه و در برابر پسرشون مطیع رفتار کنه!

به سمت روشویی خونه رفت و با مسواک زدن و استفاده از عطر ملایمی که تو کمد کوچک کنار آئینه گذاشته بود، بیرون اومد و قبل از تعویض لباسش به سمت هامین رفت و گفت:

- آقا، جا انداختم. هروقت مایل بودید بیاید استراحت کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_26

هامین سری تکون داد و نگاه از هانیه گرفت. تو افکار خودش غرق بود. تو تلاطم روحی بدی گیر کرده بود. از طرفی به مادرش قول داده بود و می‌دونست چقدر هزینه کرده و از طرفی به دختری فکر می‌کرد که حقش این نبود. مطمئن بود خوابیدن کنار هم و اونم برای چندین شب، روزگار بدی رو بعد از جدایی براش به ارمغان میاره. به خصوص که هیچ اشتیاقی هم تو خودش نمی‌دید و اگه می‌رفت و کنارش دراز می‌کشید، از سنگ حسی بیرون می‌زد ولی از خودش، نه!

با این حال برای انسانیت هم که شده، باید توضیح مختصری بهش می‌داد تا دختر رو از شرایط موجود آگاه کنه و مانع از این بشه که نسبت به خودش، حس

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی بگیره. شنیده بود که بعضی از زنان در شرایط مشابه، فکر میکنند که مشکلی دارند و یا برای مردشون، کم به نظر می‌رسند که نمیتونند روابط همسری داشته باشند. از اینکه باعث چنین حسی برای دخترک بشه، بی‌زار بود.

پس بلند شد و از ساک شخصی‌اش که از بدو ورود در کنج هال جا خوش کرده بود، شلوار و تی‌شرت خونگی‌شو بیرون کشید و بعد از تعویض لباسهاش، به روشویی رفت. با زدن مسواک و آبی که به صورتش پاشید، آرومتر شد و کنارِ درِ اتاق ایستاد و همون لحظه، صحنه‌ای دید که حالش گرفته و آرامش از روحش رخت بست.

مطمئن بود این هم از توصیه‌های مجلله که توسط بتول، اجرا شده. دختری رو دید که با کمی شرم، لباس خواب توری خوش‌رنگی به تن کرده و روی تشک نشسته و لحاف سبکی هم رو پاهاش انداخته. سر به زیر انداخت و نزدیک شد و کنارِ تشک چهارزانو نشست. بدون نظربازی و یا نگاهِ زیرچشمی، همونطور که سرش پایین بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هانیه، یه چیزی هست که باید بهت بگم.

هانیه که حالا با نشستن و نگاه نکردنِ مرد، کمی بیشتر شرمگین شده بود، لحاف رو آروم و نرم، بالاتر کشید و با صدای پایینی گفت:

- بفرما آقا، هرچی بگید انجام میدم!

هامین سری تکون داد و گفت:

- نه، نمیخوام چیزی بگم که تو انجامش بدی. فقط میخوام با دقت به حرفی که میزنم، گوش بدی.

- بله، چشم، بفرمایید.

👑

#پارت_27

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین نفسشو به آرومی بیرون فرستاد و با حس تبی که بهش دست داده بود، گفت:

- شاید فکر کنی همه‌ی مردها این شکلین که به محض اینکه رخصت ارتباط با دختری داشته باشند، توانایی اینو دارند که به آنی، باهاشون باشند. اما واقعیت این نیست. کاری به اون چند درصدی که اینجورین ندارم! اما مطمئنم که اکثر آدما، چه زن و چه مرد، تا با هم ارتباط نگیرند و از همدیگه خوششون نیاد و از نظر عاطفی بهم نزدیک نشند، نمیتونن یه راست این کار رو انجام بدند؛ متوجه‌ی منظورم میشی؟!

هانیه که ذره ذره لحاف رو تا شونه‌هاشم بالا اورده بود، با صدایی که پشت حنجره‌اش درگیر احساساتش شده بود، گفت:

- آقا، درسته واسه محله‌های بالا نیستم اما به اندازه‌ی خودم، اطلاعاتی از ارتباط زن و مرد دارم. سمت‌های ما اکثرا خیلی سنتی ازدواج میکنند. اما اونطوریم نیست که امروز همدیگه رو ببینند و فردا هم عقد کنند. اما خب، شرایط من

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم متفاوت‌تر از دخترهای فامیل یا محله‌مونه. به ما واسه همین موضوع پول دادند. من چشممو رو تلخی دلم بستم تا خونواده‌م فقیرتر نشند. حالا شما اگه یه مُدل دیگه‌اید و اینطوری براتون زن گرفتند، باید مشکل رو با مادرتون حل کنید!

هامین خیلی جا خورده بود. از دختری که آشناییشون تو محضر بود و بعد هم چند ساعتی تو خونه و شامی که با هم خورده بودند؛ انتظار اینهمه فهم و درک و کوبوندن مشکل اصلی به صورتِ خودش و مادرش نداشت. حرف حق هم که جواب نداشت. گفتن واقعیت هم که بدترین چیز بود و بعدها تبعات ناخوشایندی رو براش بوجود میوورد. پس همونطور آقامنشانه گفت:

- حق داری هانیه. مشکل از منه که نمیتونم حرف درست رو به مادرم بزنم. اون فکر میکنه که چون رشته‌ی سختی رو دارم میخونم و فعلا برنامه‌ی ازدواج ندارم، لازمه که حداقل یه ارتباط شرعی داشته باشم. از اونطرفم با کار خیری که واسه مغازه‌تون کرده، حس دو سر بُرد رو داره. ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

من واقعا اینطوری نیستم. این جور ارتباط گرفتن ازم برنمیاد.

👑

#پارت_28

هانیه که الان آرومتر شده بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من شاید ساده به نظر بیام، ولی خیلی چیزا رو می‌فهمم. به خودتون سخت نگیرید. اگه من و خونوادهم تو دردسر نمیوفتیم، شما هرطور راحتی بیاید و برید.

- ببخشید اگه ناراحتت کردم. تو دختر خیلی خوبی هست و حقت این نیست که بعدا به خاطر دختر نبودن،

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور به ازدواج با هرکسی بشی. بهتره این یه ماه رو بگذرونیم و بعد هرکدوم بریم سراغ زندگی‌هامون. شناسنامه‌ت هم که سالمه و برای ازدواج مشکلی نداری.

لبخند این بار هانیه، کمی رنگ‌دار و واقعی‌تر شده بود و با توجه به پوشش لحافیش، هامین هم راحت‌تر نگاهش میکرد و باهاش حرف میزد.

- یعنی شما مطمئنی که تو این یه ماه و بعد از آشنایی و کمی شناخت، بازم تمایلی به ارتباط ندارید؟

هامین هووفی کشید و گفت:

- قسمات میدم این وضعیت رو به خودت نگیری و فکر نکنی که تو مشکلی داری. به همون خدایی که می‌پرستی، شرایط من خیلی متفاوته و اصلا دوست ندارم که بعد از این مدت، دخترِ خسته و افسرده‌ای رو به خونواده‌ش تحویل بدم. اصلا فکر کن یک ماه اومدی اردو! واسه خودت بخور و فیلم ببین و کتاب بخون. مثل دو تا دوست شام

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوریم و منم به درسهام میرسم. بعدم تو همون هال کوچیک واسه خودم میخوابم.

هانیه گرچه به روش نمیوورد ولی همین الانشم کمی سرخورده شده بود. شاید به قول همین مرد، حس خود کم‌بینی بهش دست داده بود. اما با لفظ «اردو»ای که به گوشش رسید، سعی کرد خوش‌بین باشه و به این فکر کنه که هم مغازه‌ی آقاجانش رو نجات داده و هم ارث بیشتری از خواهرهاش می‌گیره و هم بعدا به خاطر دختر بودنش، شانس ازدواج بهتری داره. پس عاقلانه دید که ناراحتی‌اش رو بروز نده و با توافق دو جانبه، این مدت رو بگذرونه و به خاطراتش بسپاره! با حس بهتری رو به هامین نظری انداخت و سعی کرد لحن شادی بگیره:

- خنده‌تون نگیره ولی تو دفترخونه وقتی دیدم اسم هردومون با «ها» شروع میشه، یه طوری خوشم اومد. الان میگم شاید چون قراره مثل خواهر و برادر کنار هم باشیم، اسمهامون اینطوری شده که انگار مثلا دوقلوئیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_29

هامین برای بار اول از عصر تا این ساعت شب، یه لبخند واقعی به صورتش نشست و به «تایید» سر تکون داد. هانیه تو دلش، از این صورت و این لبخند، غمگین شد. نه اینکه مثل پدرومادرش ساده‌دلانه فکر کنه که می‌تونست این مرد رو برای همیشه داشته باشه؛ اما تصورش بهیچ‌وجه به زاهدزیستی و عدم هرگونه لمسی طی این مدت نمی‌رفت. وقتی هامین با «شب‌بخیر»ی به هال برگشت، با سرعت بلند شد و دوباره بلوز و دامنش رو پوشید و از توی کمد، لحاف و بالشی برداشت و به هال رفت. تا هامین خواست چیز بگه، خودش زودتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این مبل دو نفره جای شما نمیشه. برید تو اتاق و تا هروقت خواستید درستونو بخونید و همونجا بخوابید. من همین گوشه واسه خودم میخوابم.

هامین برای بحث و تعارف‌بازی خسته بود. سری تکون داد و بساط جزوه و ساکش رو برداشت و به اتاق رفت. توی کمد نگاهی انداخت تا بلکه تشک دیگه‌ای پیدا کنه. اما ظاهرا سیاستهای مادرش و بتول، به سمت تک تشکی گرایش داشت!

در اتاق رو پیش کرد و به دیوار تکیه زد و خسته و خراب سُر خورد و روی زمین فرود اومد. نه دلِ دل‌شکستن دخترِ مردم رو داشت و نه توان مجادله با مادرش. مجبور بود این یه ماه رو تحمل کنه. اما این فکر که قراره بازم درگیر این برنامه‌های متوالی با دخترهای دیگه بشه، تک تک سلولهای بدنش رو می‌لرزوند و آزرده‌ش می‌کرد. بدون اینکه به جزوه‌ش نگاهی بندازه، به سمت تشک خیز برداشت و سرش رو روی بالش گذاشت. اما چیزی که انتظار نداشت، بوی عطر معمولی‌ای که ظاهرا بازم خرید بتول بوده و الان بین تاروپود روبالشی، پخش شده بود! با حرص

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزی، بالش رو بلند کرد و چرخوند و سمت دیگه‌ش رو زیر سرش قرار داد. حالا کمی وضعیت بهتر شده بود و کم‌کم خستگی فائق شد و پلک بست و به خواب رفت.

👑

#پارت_30

صبحانه‌شون رو با حرفهای معمولی و حال بهتری خوردند. هانیه پرسید:

- پس برنامه‌ی اومدنم همون یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از چای شیرین شده‌ش، روی لقمه‌ی نون و پنیرش، جرعه‌ای نوشید و سری تکون داد. با قورت دادن لقمه‌ش گفت:

- اگه مشکلی روی روزهاش داری بگو.

هانیه به آرومی گفت:

- می‌دونید، نیست اکثر دیدوبازدیدهامون شب جمعه‌ست؛ می‌ترسم نبودنام خیلی تو چشم بیاد.

هامین فکری گفت:

- حق داری. پس به جای پنجشنبه، چهارشنبه‌اش کنیم. خوبه؟

- شما مشکلی نداری؟

- نه، ولی روزهای دیگه به خاطر کلاسهام، رفت و آمد به اینجا سخت میشه.

- همون تغییر پنجشنبه کافیه.

هامین تقریبا صبحانه‌ش تموم شده بود و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- آقاجانت سر وقت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله، گفت راس ده صبح اینجاست.

- باشه، یه ربعی مونده. تا اینا رو جمع و جور کنیم، فکر کنم برسه.

هانیه سری تکون داد و مشغول گذاشتن بساط سفره روی سینی شد. همون موقع با اخم ریزی که به صورتش نشست، سوال ذهنی‌اش رو به لب اورد و گفت:

- اینجا از بیرون بزرگتر به چشم میاد ولی تو که اومدیم، یه طور دیگه بود. فقط ما تو ساختمونیم؟

هامین از دقت هانیه تعجب کرد و بهش گفت:

- به ظاهر آره ولی میدونم کل ساختمون دو تا واحدِ مجزاست که اصلا به دیدِ هم نمیاند. درِ این واحد به کوچه‌ست و در واحد دیگه به سمت خیابون. اینجا دنج‌تره. فکر کنم مادرم برای اینکه رفت و اومدمون تو چشم نباشه این جا رو انتخاب کرده وگرنه جای دیگه هم خونه داره.

هانیه به معنی «فهمیدن»، سرشو تکون داد و بلند شد تا سینی رو به آشپزخونه ببره. هامین با خودش فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که بعدا تشویقش کنه تا به درس خوندن ادامه بده.
چون معلوم بود که ذهن خوب و حواس جمعی داره.

👑

#پارت_31

با اومدن آقاجانِ هانیه، هرچی تعارف زد که برسوندشون، قبول نکردند و هامین بالاخره از یک روز و شبِ فشارآورنده، رها و به سمت خونه‌شون راهی شد.

بتول هم عکسهای خروجشون رو برای مجلل فرستاد.
گرچه نمیدونست دلیل این خواسته چی بوده و هیچ سوالی هم ازش نکرد!

مجلل هم، از صبح که بیدار شده بود، بالاسر نسرین و ملیحه، به غذاهای روی اجاق برای ناهار و دورهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز، سرکشی می‌کرد. تموم حواسش پی هامین بود تا بیاد و از رخساره‌ش بفهمه که شب قبل رو چطوری گذرونده.

مطمئن بود که احوالات هامین رو با نیم‌نگاهی به صورتش می‌فهمه و نیاز به سوال و جواب نیست! گرچه زبان بدنِ دختر و پسرش تو عکسهایی که بتول فرستاده بود، نشون‌گر حس دوری و عدم هر ارتباطِ نزدیکی بود.

هرچی به ظهر نزدیکتر شدند، از پسرش خبری نشد. در اینکه راس ساعت از خونه بیرون اومده بودند، شکی نداشت و این تاخیر زیادِ هامین در نظرش فقط یه مفهوم میتونست داشته باشه. اینکه بار روانی رو اعصاب پسرش به حدی بود که ترجیحا نخواسته خیلی زود به خونه برگرده. فقط امیدوار بود که قبل از رسیدن حدیث و حادث، به خونه بیاد تا دوشی بگیره و صفایی بده و سرخوردگیش به چشم کسی نیاد که بخواند مدام دلیلش رو بپرسند. مجلل از جواب دادن به هرکسی به جز آمیر، متنفر بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که قبل از رفتن به خونه، به بلندیهای محله‌شون رفته بود و در هوای خنک و صبحگاه آروم روز جمعه، نشسته و در افکارش فرو رفته بود؛ زمانی به خودش اومد که حس کرد آفتاب جون‌دارتر شده و با نگاه به ساعتش، فهمید که خیلی دیر کرده. البته که مادرش اهل نگران شدن نبود و این یه فقره خصوصیت اخلاقیش که با اکثر مادرهای دیگه تفاوت داشت رو بعنوان مثبت‌ترین امتیاز مجلل برای خودش می‌دونست!

بلند شد و شلوارش رو تکوند و به سمت ماشینش رفت. کم‌کم ارتفاعات سرسبز شلوغ می‌شد و خونواده‌هایی رو می‌دید که هرکدوم گوشه‌ی مناسبی رو پیدا کرده بودند تا با انداختن زیلو و موکت، جمعه‌شون رو در بیرون از خونه طی کنند و از محیط و هوا لذت ببرند.

آهی کشید و فرمون رو به سمت خونه چرخوند.
مطمئن بود که مجلل هم امروز چند خورشت خوشمزه بار گذاشته و آماده‌ی یک پذیرایی در خور برای دختر و پسر و نوه‌هاش هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_32

وارد حیاط شد و بی‌توجه به آشپزخونه که احتمالا مادرش اونجا بود، از پله‌ها بالا رفت و جلوی کفش‌کن، کفششو دراورد و روی قالیچه‌ی خوش نقش و نگاری که فقط با اومدن مهمون روی تراس پهن می‌شد، پا گذاشت و بالاخره وارد شاه‌نشین شد. پدرش به یکی از پشتی‌ها تکیه زده بود و با ماشین حساب قدیمی‌اش و دفتردستک‌اش، مشغول بود. «سلام» داد و نزدیک شد. آمیر نگاهی به چهره‌ی پسرش انداخت و نقابی هم به روی نومیدی خودش از عدم موفقیت پسرش در شب گذشته، کشید و با روی گشاده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام باباجان، خوب شد اومدی. کاش قبل از اومدن بچه‌ها یه کمکی بدی تا بفهمم این اختلاف مختصرِ بدهکار و بستانکار از کجاست؟!

هامین لبخندی زد و گفت:

- الان میام. یه آب به صورتم بزنم و لباس راحت‌تری بپوشم، در خدمت شمام.

آمیر سری تکون داد و بازم شروع به محاسباتش کرد. گرچه به حسابدارش اطمینان داشت و معمولا اختلافات جزئی رو چشم‌پوشی می‌کرد؛ اما گاهی برای رفع هر سوءتفاهمی، خودشم یه کنترلی روی دفاتر انجام می‌داد.

چند دقیقه‌ی بعد، مجلل با یه سینی چای، در حالیکه چادرِ اعلاش روی شونه‌ش افتاده بود، پا به شاه‌نشین گذاشت. هامین هم از اتاق بیرون اومد و رو به مادرش «سلام» کرد.

مجلل، علیرغم سن و سالش، نرم کنار آمیر نشست و سینی رو جلوتر گذاشت و رو به پسرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، بیا تا بچه‌ها نیومدند، گلُ ِ چای رو خودمون بخوریم و لذتش رو ببریم!

هامین می‌دونست که مادرش، به چای سرِ قوری خیلی علاقمنده. باورش به این بود که یک سوم ابتدای چای قوری، بخش اعلای چای دم کشیده‌ست و اثراتش روی آرامش و رفع کسالت، بیشتر از بخش‌های انتهایی قوریه! به همین خاطر به گُل چای معروفه. گرچه از منظر علم فیزیک، مایعات بالا و پایین نداشتند، اما اعتقاد مادرش اونقدر عمیق بود که روی اونها هم تاثیر گذاشته بود!

👑

#پارت_32

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین، لبخند مردونه‌ای تحویل مادرش داد و نشست. چای خوش‌رنگ رو نوشید و متمرکزِ دفاترِ پدرش شد. تقریبا نیم‌ساعتی مشغول بودند و دو مورد خطای قیمتی رو تو جداول پیدا کرد و تحویل آمیر داد.

با حضور سری اول مهمونها، بساط حساب‌وکتاب رو جمع کردند. به خصوص آمیر که دوست نداشت حادث متوجه بشه پدرش به جای اون، از پسر کوچیکترش کمک گرفته!

هامین زودتر از پدرش، به استقبال مهمونا رفت. با زنداداشش احوالپرسی گرمی کرد و دوقلوهای داداشش رو بغل کرد و بوسید. حادث باهاش دست داد و یکی روی شونه‌ش زد و گفت:

- کم پیدایی؟ یه وقتایی کلاس نداری یه سر پیش ما بیا.

هامین دست روی پشت برادرش گذاشت تا جلوتر از خودش وارد شاه‌نشین بشه. به نظر نمیومد از ناراحتیِ چند روز پیشی که آمیر در موردش گفته بود، چیزی تو برادرش مونده باشه. مثل همیشه بود. نه خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوغ و سروصدایی و نه خیلی کم‌حرف و بی‌واکنشِ احساسی!

سری اول چای خورده شده بود که حدیث و پسرهاش از راه رسیدند. مسعود بین‌شون دیده نمیشد. کسی چیزی نپرسید تا خود حدیث توضیح بده. اما پوریا قبل از همه گفت:

- بابا بی‌خبر از دعوتی امروز، قول دو تا کلاس تو آموزشگاه رو داده بود که نمیتونست کنسل کنه. حالا تا عصر کارش تموم میشه و میاد!

هامین که بطور اتفاقی، همون لحظه چشمش روی برادرش بود، درجا متوجه‌ی گرفتگی عمیق صورتش شد. انگار مطلب خلاف واقع و چرتی شنیده و یا کدورت زیادی بخاطر عدم حضورِ مسعود داشته باشه.

دوقلوهای حادث، باران و آرمان، بخاطر همسن بودن با پسر کوچیکه‌ی حدیث یعنی پرهام، کمی دورتر و در سمت دیگه‌ی شاه‌نشین نشسته بودند و مشغول گپ و گفت خودشون و گوشی‌هاشون بودند.

پوریا هم که از همون اول کیپ دایی‌اش نشسته بود و منتظر فرصتی بود که توجهات از اون دو تا کنده بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و پدر و مادرهاشون مشغول میوه و آجیل و صحبت‌های خودشون بشند تا اونم بتونه در مورد مطلب اصلی، با هامین صحبت کنه!

👑

#پارت_33

بالاخره بعد از نیم ساعت، تونست به خواسته‌اش برسه و بدون اینکه کسی متوجه‌ی حرفهای خصوصی‌شون بشه، اولین سوالش رو پرسید:

- دایی، پریروز چرا خبر ندادی بیام؟ مگه کلاس نداشتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین برای رد گم کردن، میوه پوست گرفت و به پوریا هم اشاره زد که شریک بشه و با هم بخورند. خیلی عادی و با پاشیدن نمک روی خیارها، گفت:

- خب قرار بود پیام بدم که تو یه فرصت خوب مثلا بیای دنبالم که خیلی اتفاقی شما رو با هم آشنا کنم. اما این نهاوندی از سر صبح، روح انقلابیش بالا زد و چند نفرم با خودش همراه کرده بود و هی از آموزش می‌رفت اتاق اساتید و بعد از اتاق اونا می‌رفت آموزش تا برنامه‌های کلاس رو طوری ردیف کنه که چند تا از همکلاسیهامون، راحت‌تر بتونن آخر هفته برند شهرشون! تا این حد قاتیه این دختره! آخرشم اصلا نفهمیدم کجا غیبش زد!

پوریا که با چشمهای چهارتا شده به هامین خیره بود و گوش میداد، به خاطرِ خشکی گلو، سرفه‌ی کوچیکی کرد و با سر چنگال، سه چهارتا خیار گرد شده رو همزمان به سمت دهانش برد. بعد هم در کمال پررویی و با مَلچ‌ملوچ گفت:

- اولا نهاوندی نه و خانوم نهاوندی..

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اومد بقیه‌ی حرفش رو بزنه، یه پس گردنی ملس از هامین نوش جون کرد و صداش رو شنید که:

- بیشین بینم، فسقلی برام دُم دراورده! اصلا همکلاسی خودمه و دلم میخواد نهاوندی صداش بزنم! تو رو سَنَنَ؟!

باران از همونجایی که نشسته بود، چند دقیقه‌ای بود که نامحسوس، با دوربین موبایلش، فیلم‌شونو می‌گرفت. از پوریا خیلی خوشش میومد ولی همیشه طوری بود که این جداسازی سن‌وسال، بین‌شون فاصله می‌نداخت و علیرغم مهربونی‌های عموش، کمتر پیش میومد که همه‌ی جوونها دور هم باشند و با هم حرف بزنند و بخندند.

👑

#پارت_34

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام که توجه باران رو به اون سمت دید، مزه پروند و گفت:

- تو هم حسرتی شدیاا..بابا ولشون کن. اون دو تا پیرمرد که اصلا تو باغ حرفای ما نیستن! بذار با خودشون شطرنج بزنن!

آرمان، تک‌خند بلندی زد که تو سالن پیچید و لبخند رو به چهره‌ی همه اورد.

مجلل هم لحظه‌شماری میکرد که نسرین بیاد و سفره بندازه. سپرده بود راس یک و نیم، ناهار بیارند. اما وقتی پچ‌پچ‌های پوریا رو دید، مدام به ساعت نگاه می‌کرد. اصلا دوست نداشت که هامین رو تحت فشار بذاره. پسرِ خودش رو خوب می‌شناخت و مطمئن بود که به ماه نکشیده، یه کاری میکنه تا همبازی و رفیقش، به حاجت دلش برسه.

بالاخره ناهارِ خوش‌عطر و طعم مجلل، توی سروصدای جوونترها و بَه‌بَه بزرگترها صرف شد و به اتمام رسید. معمولا تو دعوتی‌های مجلل، همه می‌تونستند چُرت کوتاهی بعد از ناهار داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق‌های زیاد خونه، این امکان رو به همه می‌داد که برند گوشه‌ای و پلک‌های خمار از معده‌ی پُر و سنگینشون رو روی هم بذارند و خواب سبک و دلچسبی رو تجربه کنند.

پوریا مثل همیشه بهمراه هامین، به اتاقش رفت و بی‌خیال عالم و آدم، خودشو روی تخت دائیش انداخت.

هامین سری از تاسف براش تکون داد و پشت میزش نشست و جزوه‌هایی که روز چهارشنبه از همکلاسی‌اش کپی کرده بود رو شروع به مرتب سازی و منگنه زدن، کرد.

پوریا با همون چشمهای بسته، گفت:

- من فردا صبح پا میشم میام دَم دانشگاهت! از آسمون سنگ هم بریزه باید ترتیب آشنایی ما رو بدی!

هامین با اینکه مطمئن بود پوریا حرکاتش رو نمی‌بینه، بازم از روی تاسف، سری تکون داد و گفت:

- بنظرم یه کم بیشتر فکر کن. این نهاوندی سرش درد میکنه واسه دستمال بستن! این دختر، پدرتو

رمان بازار
romanbazar.ir

درمیاره تا بتونی ازش «بله» بگیری. از من گفتن بود.

پوریا بازم چشم بسته، خندید و گفت:

- عاشقِ این جور چالشهام. اصلا غیر از این که مزه نداره!

👑

#پارت_35

هامین، فارغ از ترتیب و شماره‌گذاری اوراق جزوه‌ها، صندلیشو از پایه‌ی چرخدار به سمت پوریا چرخوند و کمی جلوتر کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه تو کار و زندگی نداری که صبح شنبه میخوای اونجا عَلَم بشی که بعدش زیرِ عَلَمت، علفم سبز بشه؟

پوریا به پهلو، غلتید و چشمهاشو باز کرد و با لبخند عمیقی گفت:

- اصلِ کار و زندگی من الان به همسریابی معطوف شده! تا زن بالا سرم نیاد، آدم بشو نیستم! کی بهتر از یکی که سرش واسه آدم کردن عالم و آدم درد میکنه! منم یکی از اونا، تازه بصورت وی‌آی‌پی!

هامین به خنده افتاد و هر بحث اضافه‌ای رو بی‌حاصل دونست. وقتی نفس‌های منظم پوریا که نشون از خواب رفتنش بود رو شنید، بلند شد و با بالشی که از تو کمد برداشت، پایین تخت دراز کشید و چشم بست. حرفهای پوریا توی سرش چرخ می‌زد. شایدم حق با اون بود که تا زن نمی‌گرفت، آدم نمیشد! اما بی‌درنگ یاد هانیه افتاد. به قول خودش، خواهر دوقلوش که اسمهاشون خیلی نزدیک هم بود.

علیرغم شرایط خاصش، هنوز مثل پوریا، چنین حس نیازی به زن گرفتن و تشکیل خانواده رو نداشت. شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی این چیزها برمی‌گشت به مشکلات پزشکی‌اش و در شرایط بهبودی کامل، چه بسا زودتر از پوریا، چشمش دختری رو می‌گرفت و برای به دست اوردنش، تلاش می‌کرد.

ساعتی بعد و با چُرت کوتاه نیم‌روز، همه توی شاه‌نشین تجمع کرده و مشغول انارهای دون شده بودند. مجلل فقط جمعه‌هایی که مهمون داشت، نسرین و ملیحه رو نگه می‌داشت. عادت داشت دو برابر هم بهشون بده. اما باقی آدینه‌ها یا تعطیلات مناسبتی رو میذاشت به میل خودشون. امروزم بهشون گفته بود که بعد از پذیرایی عصرونه، میتونند برند و تمیزکاریهای بعدی رو برای فردا انجام بدند.

نزدیک غروب بود و از مسعود خبری نشده بود. حادث که انگار بازم بهم ریخته بود، به زنش شکوفه اشاره زد که آماده‌ی رفتن بشند. حدیث ولی آروم بود و نیومدن شوهرش رو بی‌اهمیت جلوه میداد. با بلند شدن برادرش، اونم به پسرهاش برای رفتن اشاره زد. موقع خداحافظی هم از آمیر برای واریز سود سالانه تشکر کرد. آمیر در جواب دخترش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاری نکردم. حق خودت بود. فقط امسال کمی حساب و کتابها دیر شد. نه اینکه به عمد بخوام سهمت رو دیر برات بریزم.

👑

#پارت_36

حدیث، کمی سرخ شد و با پدرش روبوسی و از مادرشم برای پذیرایی امروز، تشکر کرد. وقتی همگی سوار ماشینهاشون شدند و از کوچه بیرون رفتند، هامین و آمیر، توی حیاط و کنار حوض ایستادند و با نگاهی به آب صاف و تمیز که فقط چند برگ پاییزی رو در موج خودش به رقص انداخته بود، نفسی بیرون دادند و اول آمیر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- متوجه‌ی حادث بودی؟

- آره بابا، پای مسعود که وسط میومد، انگار صورتش بهم می‌ریخت.

- نگران این دخترم. خانوم و مظلومه. می‌ترسم تو این سن و سال، براش «نباید»هایی پیش بیاد که شرمنده‌ی دور و اطراف بشه.

هامین مکثی کرد و گفت:

- میخواید با آبجی حرف بزنم یا اصلا برم سراغ مسعودخان و ببینم مشکل چیه؟!

- نه، درست نیست. رده‌ی سنی تو برای این جور مرافعه‌ها با کسانی که دو برابرِ سن‌ات رو دارند مناسب نیست. بذار فکرهامو بکنم تا یه راه حل بهتر پیدا کنم.

هامین با «چشم آمیرجان»، اشاره زد که خنکی غروب زیاد شده و بهتر زودتر برند داخل.

آمیراکبر هم تو افکارش می‌چرخید تا با درایت و بینش بالاتری، مشکلی که قلبش جلوتر گواهی می‌داد رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

روشی که کمتر به زندگی دخترش آسیب بزنه، حل و بحران‌زدایی کنه!

**

👑

#پارت_37

هامین مدام به دور و بر نگاه می‌کرد تا به محض دیدن نهاوندی، با پوریا از ماشین پیاده و بطور خیلی اتفاقی، همدیگه رو ببینند! پوریا هم یا به فرمون می‌کوبوند و یا آئینه بغل رو مدام جابجا می‌کرد تا زاویه‌ی دید بیشتر و بهتری داشته باشه!

ساعت ماشین نشون میداد که تا پنج دقیقه‌ی دیگه، استادِ جدی در امر حضور و غیاب، وارد کلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد و بعد باید با التماس زیاد، اجازه‌ی ورود می‌گرفت.

دیگه تحمل نکرد و دستگیره‌ی درِ ماشین رو گرفت و تا پوریا به خودش بجنبه و بخواد نگهش داره، از ماشین بیرون پرید. گامهای بلندش به سمت ورودی دانشگاه، پوریا رو از دنبال کردنش منصرف کرد. از طرفی بهش حق می‌داد! تصمیم گرفت فعلا بره و دوباره دو ساعت دیگه برگرده بلکه مهدیس‌خانوم هم خودشو به کلاس رسونده باشه و بعد بتونه یه طوری به هوای هامین، وارد کلاسشون بشه و از خودش برای دختر مورد علاقه‌اش رونمایی کنه! تا این حد خودفریفته، درست مثل پدرش!

لحظه‌ای که دست جلو برد تا استارت بزنه، چشمش به دخترِ در حال دویدنی افتاد که در جا شناختش و از ماشین پیاده شد. فکری مثل برق از ذهنش گذشت و به پاهاش شتاب داد و در لحظه‌ای که مهدیس شتابان به داخل ورودی دانشگاه، می‌پیچید؛ پوریا هم خودش رو رسوند و با نفس‌نفس زدن، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید خانوم، شما همکلاسیِ هامینِ‌کاشمری هستید؟

مهدیس گرچه می‌دونست که خیلی دیرش شده، ولی با شنیدن اسم هامین، کیفش رو روی شونه‌اش جابجا کرد و با دقت بیشتری گفت:

- بله، کاری دارید؟

پوریا دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و ادای احترامی کرد و بلافاصله گفت:

- من خواهرزاده‌ش هستم. یه کار مهمی باهاش دارم. فکر کنم سایلنته که جوابم رو نمیده! میشه تا دَم کلاس همراهتون بیام و شما هم بهش بگید یه دقیقه بیاد بیرون!

👑

#پارت_38

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدیس نگاهی به ساعت مُچیِ خودش کرد و گفت:

- فقط عجله کنید. تا پنج دقیقه‌ی دیگه، استاد اصلا راهم نمیده که بخوام واسه‌ی شما پیغوم ببرم!

پوریا با ذوق نامحسوسی، همراهش شد و با حفظ فاصله، شونه به شونه‌اش قدم برداشت. تصمیم گرفت از موقعیت خوبی که به دست اورده استفاده کنه و از دخترِ جدیِ کناری، اطلاعاتی به دست بیاره. اما قبل از اینکه خودش چیزی بپرسه، مهدیس با همون جدّیتش، پرسید:

- شما از کجا می‌دونستی که من همکلاسی آقای‌کاشمری‌ام؟

پوریا خیلی ساده جواب داد:

- یه بار اومده بودم دنبالش، خیلی اتفاقی شما رو تو کلاسش دیدم.

- چه حافظه‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش پوریا داشت کشیده می‌شد که فوری جمعش کرد و گفت:

- خب گاهی یه چهره‌هایی خیلی شاخص هستن و یادِ آدم می‌مونن!

مهدیس، زیرچشمی نگاهی به قدوبالا و چهره‌ی پوریا انداخت و با خودش فکر کرد که دائیش، از خودش سرتره! با همون مَنش عجیب خودش، بی‌پروا گفت:

- خودمو که نمیدونم، ولی دائی‌تون دقیقا همینی هست که شما می‌گید! خیلی شاخص تو ذهن آدما میمونه!

پوریا که مثل بالون سوراخ شده، حس سقوط بهش دست داده بود، نیم‌اخمی کرد و ساکت شد. دختر جلوی درِ بسته‌ای ایستاد و گفت:

- تونستم به دائی‌ت میگم بیاد بیرون. خودتونم یه طوری وایستید که شاید چشمش به شما بیوفته و نیاز به پیغام من نباشه!

پوریا سری تکون داد و دقیق و سریع، صورت دخترک رو جستجویی کرد. بلکه حسی از علاقمندی

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت به هامین تو صورت و نگاهِ مهدیس چِگوارا پیدا کنه. فقط هم به این خاطر که حس سرخوردگی بهش دست داده بود.

تو این بین، اصلا متوجه نشد که مهدیس چطوری وارد کلاس شد و یا هامین جایی روبروی در نشسته بود که متوجه‌ی حضورش شده باشه یا نه؛ اما زنگ پیامکش، باعث شد که گوشی‌اش رو از جیب کُتش بیرون بیاره و نگاهی بهش بندازه.

👑

#پارت_39

تا اسم هامین رو دید، سریع پیام رو باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«دیدمت! نهاوندی هم پیغامت رو داد!»

«به قضای حاجت که رسیدی!»

«حالا برو به کار و زندگیت برس تا منم از اینور یه کم از محاسن نداشته‌ت تعریف کنم تا بلکه نظرِ منفی‌اش، مثبت بشه!»

پایینش هم کلی ایموجی خنده براش فرستاده بود.

پوریا هووفی کشید و با حرص و غیظ نوشت:

«نگفته بودی گلوی این چِگواراخان پیش‌ات گیره»!

به ثانیه نرسید که فقط یک کلمه براش ارسال شد:

«خفه»

پوریا این مدل «خفه» گفتن‌های هامین رو می‌شناخت. یه جور ختم کلام برای ادامه‌ی بحث یا هر حرفی بود. سرخورده از دانشگاه بیرون اومد و سوارِ ماشین شد تا زودتر به محل کارش بره. گرچه کارش طوری نبود که ساعت زدن داشته باشه. اما چیزی هم تا اتمام تایم پروژه‌شون نمونده بود و تا آخرِ هفته باید تکمیل شده، تحویل می‌داد. دوباره یاد حرف مهدیس افتاد و بازم حالش گرفته شد. کلاهش رو که قاضی می‌کرد، حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی عجیبی نزده بود. بالاخره دایی‌ش آدم تاثیرگذاری بود. هم ظاهرش و هم باطنش. کلا مردونگی خاصی داشت. تو کلاس هم که جزو سن‌بالاهاشون بود و مسلما روی کم‌سن‌ترها اثر بیشتری می‌ذاشت. با این توجیه‌هات ذهنی، کمی آروم شد و گاردش رو نسبت به حرف دخترک پایین اورد.

هامین هم تو کلاس، به جای دقت به درس سنگین استاد، حواسش پرت پیام چرتِ پوریا شده بود. تا الانش، هیچ حرکتی از انقلابیِ کلاسشون ندیده بود که بخواد رو حساب حس‌های خاصی از طرف همکلاسیش بذاره. نهاوندی دخترِ رُک و راحتی بود و همیشه بی‌شیله‌پیله حرفش رو میزد. پس در نهایت کل برداشت پوریا، چرت و همون «خفه» لایقش بود!

با تذکر استاد به همه‌ی دانشجوهایی که بعضا خواب‌آلود سر کلاس اومده بودند، هامین هم مثل بقیه، حواسش رو به کلام استاد داد و باقی چیزها رو به پَس سرش فرستاد.

**

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_40

یکشنبه از راه رسید و هامین با عذاب وجدان، راهی خونه‌ی منیریه شد. استرسِ ناشی از بدقولی به مادرش، خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد، قاتلِ اندک حس‌های مردونه‌اش بود. از طرفی، دلش برای هانیه می‌سوخت که این زندگی دونفرهِ چندروزه، براش تخریب روحی و وابستگی ناخواسته ایجاد نکنه.

باید سر ساعت می‌رسید تا دخترک تو کوچه معطل نمونه. خرید مختصری کرد و وارد خونه شد. دقیقه‌ای نگذشته بود که زنگ آیفون، از حضور هانیه خبر داد. خریدهاش رو روی سینی کنار سینک ظرفشویی گذاشت و قدم تند کرد و شاسی آیفون رو زد.

درِ هال رو هم باز کرد و با شنیدن صدای کفشِ زنونه، مطمئن از اومدنش شد و دوباره برگشت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کتری رو از آب پر کنه. بشدت نیاز به چای داشت. هم تشنه بود و هم کمی بی‌اعصاب!

با شنیدن صدای «سلام»، متعجب رو چرخوند و به جای هانیه، بتول رو جلوی درِ ورودی دید. زمزمه‌ی جوابِ «سلام»ش تو فضای پُر تعجب اطرافش گُم شد. چند قدمی جلوتر اومد و گفت:

- بتول خانوم چی شده؟ شما اینجا چی کار میکنی؟

بتول بدون اینکه داخل بیاد، با پَر چادرش، شبنم روی صورتش رو گرفت و گفت:

- به هانیه گفتم نیم‌ساعت دیرتر بیاد. دلیلش رو بهش نگفتم ولی لازم بود که دو کلمه حرف با شما بزنم. البت بگم که این تصمیم رو خودم گرفتم و مادرتون بی‌اطلاعه!

هامین که تقریبا متوجه‌ی قضایا شده بود، دستهاش رو داخل جیب شلوارش برد و کمی جدی گفت:

- حالا چرا نمی‌فرمایید داخل؟!

- نه دیگه، همین جا خوبه. عرضم مختصره و الانم به خاطر نون‌ونمک مادرتون اینجام. شاید شغل امثال من

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم خیلی‌ها مسخره بیاد ولی حتی منم با این شغل و کسب‌وکارم، دوست دارم پولی که از مردم میگیرم، حلالم باشه.

هامین که قدری عصبی شده بود، سری تکون داد و گفت:

- حتما همینطوره که می‌گید. الان مشکل کجاست؟!

👑#پارت_41

بتول کمی جابجا شد و با استرس زیرپوستی گفت:

- ببین آقاهامین، من به خاطر تجربیاتم، با دو کلمه سوال‌وجواب، می‌تونم بفهمم ارتباط دختر و پسری که من به هم ربطشون دادم چه جوریاست. از طرفی باید به کارفرمام یعنی مادرتون، یه گزارشهایی هم بدم. حالا شما بگید که رواست به ایشون بگم از طرف شما هیچ سعی و تلاشی

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود نداره؟ یا مثلا بگم تعمدا نزدیک دختری که محرمتونه نمی‌شید؟

هامین که میخ گفته‌های بتول شده بود، با سوت کتری به خودش اومد و به طرف آشپزخونه رفت و پیچ گاز رو بست. عصبانی شدن فایده‌ای نداشت و باید منطقی پیش می‌رفت. چون به نظرش این بنده خدا تقصیری نداشت و به قول خودش فقط می‌خواست کارش رو درست انجام داده باشه. اما نباید می‌ذاشت تسلط خودش رو این قضیه، از دستش خارج بشه و تماما به دست این زن و مادرش بیوفته. پس به صداش مثل صورتش، رنگ جدّیت بیشتری داد و گفت:

- شما وظیفه‌ت معرفی دختره. مادرِ منم به حسبِ مادربودن، خواسته واسه پسرش خرجی بکنه و یه شرایط ویژه‌ای برای نیازهاش بوجود بیاره. اما اینکه من زیر این سقف با دختری که الان زنمه، چه رفتاری میکنم و چه ارتباطی باهاش می‌گیرم؛ نه به شما ربطی داره و نه تو حیطه‌ی وظیفه‌تونه. در مورد مادرمم، بازم یه چیز شخصی بین من و مادرمه. پس لطفا نه دیگه سراغ دختری که زنِ

رمان بازار
romanbazar.ir

منه برید و نه بخواید با سوال و جواب،
جیک‌وپوکِ رابطه‌ی ما رو کشف کنید. کامل
توضیح دادم یا بازم نیاز به گفتنِ بیشتره؟!

بتول که ترس ریزی از جدیت مرد، زیر پوستش رفته بود، قدمی به عقب برداشت و با مکثِ نسبتا طولانی‌ای گفت:

- متوجه شدم. در این مورد همه چیز رو به خودتون و مادرتون واگذار میکنم. فعلا بااجازه.

👑

#پارت_42

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سری تکون داد و بتول هم به پاهاش شتابی داد و از پله‌ها پایین رفت. خودشم می‌دونست نباید دخالت می‌کرد. اما از اونجایی که می‌خواست برای مجلل خوش‌رقصی کنه و همه جوره براش مایه بذاره، به زعم خودش اومده بود تا آقازاده رو ترغیب کنه که به هانیه نظری بندازه و از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو کنه تا رضایت مادرش رو به دست بیاره. اما انتظارِ این روی پسر رو نداشت. چون تا جاییکه از تموم سَگَنه‌ی خونه شنیده بود و خودشم دو سه باری رفتارهای خونگی‌اش رو دیده بود، فکر می‌کرد جوونِ تابع و سر به زیریه! غافل از اینکه یک درصد هم از مشکل فیزیکی و جسمی که در نوجوانی برای هامین پیش اومده و در اصطلاح پزشکی، «واریکوسل» گفته می‌شد، مثل همه‌ی آدمهای دیگه‌ی اون خونه، البته به جز مادروپدرش، بی‌خبر بود!

هامین دوباره به آشپزخونه برگشت و چای تو قوری ریخت تا دَم بیاد. دقایقی بعد هم هانیه از راه رسید و خیلی خودمونی باهاش احوالپرسی کرد. هامین سراغ کیف و کتابهاش رفت و مثل قبل مشغول اونها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه با ظرف میوه و سینی چای نزدیک شد و اونها رو روی میز گذاشت و خودشم روی مبل قبلی نشست. سینی رو جلوتر برد تا هامین راحت‌تر برداره. قندون رو هم کشید جلوتر و بالاخره گفت:

- صبح اول وقت که بتول خانوم با مامانم تلفنی حرف می‌زد، همین که شنید ما با اجازه‌ی شما روز پنجشنبه رو عوض کردیم، گوشی رو قطع کرد و یهو خودش جلوی درِ خونه‌مون ظاهر شد. چند تا سوال پرسید و یه کم به من خیره شد و آخرم گفت امروز یه کم دیرتر بیام. دلیلشم به ما نگفت.

هامین که عطش زیادی برای چای داشت، در سکوت، نصف بیشتر چای‌شو خورد و بالاخره پرسید:

- یادت هست چه سوالایی ازت پرسید؟

هانیه، موهای وزی که از کش خارج شده بود رو با دست به پشت گوشهاش برد و از جلوی صورتش کنار زد. انگار که با این کار می‌خواست تمرکزی کرده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_43

بعد از کمی تامل و فکر، گفت:

- سوالای مهمی نپرسید. اولش که به صورت و چشمام دقت کرد و بعد پرسید که تونستم راحت بخوابم و یا به خاطر تغییر جا سخت‌ام بوده و صبحونه چی خوردیم و از این جور چیزها..

هامین سری به «فهمیدن» تکون داد. مشخص بود که بتول چیزهایی پرسیده بود که اگه هانیه اولین ارتباطش رو تجربه کرده بود، نمیتونست ساده و راحت جواب بده!

هانیه با سکوت هامین، سیب و نارنگی و خیار پوست گرفت و خُرد کرد و کنارِ دستش گذاشت و بفرما گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین ولی حواسش به دورترها بود و اینکه باید این موضوع رو با مادرش حل می‌کرد که هر اتفاقی که تو این چهاردیواری میوفته، بتول حق نداره با سوال و جواب کردن، ازش سردربیاره. و اگه قرار باشه حریم خصوصیش حفظ نشه، کلا این برنامه رو بی‌خیال خواهد شد.

هانیه بلند شد و به آشپزخونه رفت. با خودش تصمیم گرفته بود که با همون ذهنیت «اردو» به اینجا بیاد و وقت بگذرونه! غذای خوب بپزه، فیلم نگاه کنه و تا جایی هم که امکانش باشه در حالات یک «مرد» کنکاش کنه تا تجربیاتی به دست بیاره. بلکه تو یه ازدواج واقعی به دردش بخوره! بدش هم نمیومد که دقایقی هم‌حرف و هم‌کلام این پسر بشه و چیزهایی ازش یاد بگیره. بهرحال اون چه که واقعیت محض بود، بعنوان یه دختر و تو جامعه‌ای که زندگی می‌کرد، هیچوقت این مُدل آشنایی و هم صحبتی و معاشرت براش مهیا نبود. در واقع هم فال بود و هم تماشا!

شام رو اورد و هامین هم با توجه به پهن شدن سفره، به روشویی رفت تا دستهاش رو بشوره. تازه تو آئینه

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شد که از عصری با همون لباسهای بیرون نشسته و بهتر دید قبل از شروع شام به اتاق بره و لباس راحتی خونگی بپوشه.

هانیه از فرصت استفاده کرد و با روشن کردن تلویزیون، کانالها رو بالا و پایین کرد تا بالاخره یه سریال تکراری رو که تازه شروع شده بود رو گذاشت بمونه و با خروج هامین از اتاق، خودشم اومد و کنار سفره نشست و هردو شروع کردند.

👑

#پارت_44

هامین نیم‌نگاهی به سریال کرد و از اونجایی که با تلویزیون هیچ میونه‌ای نداشت، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می‌بینی؟ فیلمه یا سریال؟

هانیه با تعجب نگاهی بهش انداخت و گفت:

- یعنی تو این سه چهار باری که این سریال از تلویزیون پخش شده، شما اصلا ندیدید؟

هامین با تک‌خندی گفت:

- سه چهار بار؟ خب پس واسه چی باز داری می‌بینی؟

هانیه غذاشو قورت داد و گفت:

- آخه کانالای دیگه چیزی نداره.

- سریال یا فیلم‌هایی که تو این رسانه‌ها گذاشته میشه رو نگاه نمی‌کنی؟

هانیه، کله‌اش رو به مفهوم «نه» عقب انداخت و گفت:

- خب اونا پولیه. بعدش باید اینترنت داشته باشی و یا گوشی و کامپیوتر خوب داشته باشی. غیر اینه؟

هامین خواست بهش بگه که بعد از این، لپ تاپش رو میاره که اینجا فیلم ببینه ولی منصرف شد. اصلا دلش نمیومد دخترک رو به چیزهایی عادت بده که بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتمام این مدت، به سختی بتونه داشته باشه و همین هم اثرات منفی روش بذاره. پس سکوت کرد و فقط به تایید حرفش، سرش رو تکون داد. اما هانیه گفت:

- معلومه تو خونه‌تون تلویزیون نمی‌بینید که این سریال رو نشناختید. اهل فیلم و اینا نیستید؟

هامین که مشغول خوردن بود، قاشقش رو پایین اورد و گفت:

- نه اینکه دوست نداشته باشم، فقط وقتش رو ندارم. درسهام سنگینه و کلاسهای دانشگاهم خیلی زیاده.

هانیه دوست داشت بازم ازش سوال کنه و بیشتر از رشته تحصیلی و دانشگاهش بدونه ولی به نظرش رسید واسه الان کافیه و پرس و جوی زیاد، اونو دختر فضولی نشون میده. برای همین تا انتهای شام، حرف دیگه‌ای نزد و هامین هم با تشکر بلند شد و دوباره مشغول کتاب و جزوه‌اش شد.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_45

هانیه مشغول شست و شوی ظرفها بود و تخیلاتش خیلی دورتر از شرایط فعلی‌اش گشت و گذار می‌کرد. با خودش فکر میکرد که اگه یه روزی ازدواج واقعی داشته باشه، شوهرش چه شکلی خواهد بود و چه اخلاقی خواهد داشت. حتی فکر کرد که شاید اونم دانشجو باشه و از بیرون که بیاد، خسته از کار و درس، فقط شام بخوره و کنار بکشه. حتی همین چند کلام گپی که با هامین دارند رو با شوهر تخیلی و خسته‌اش نداشته باشه! شیر آب رو که بست، لبخند تلخی به افکارش زد و به هال کوچیک خونه برگشت.

هامین هم تو این فاصله، تصمیمش رو گرفته بود. فردا با مادرش صحبت میکرد تا از این برزخ نجات پیدا کنه. قطع به یقینش این بود که نسبت به این دختر هیچ حس و حالی نداره و ادامه‌ی این رفت و آمد، فقط ضربه زننده و کسالت آور بود و چه بسا که حس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

محدودِ مردونگیش هم به انزوا می‌رفت و بدتر افسرده‌ش می‌کرد. پس با حالِ بهتری رو به هانیه گفت:

- شرایطت طوری نیست که دانشگاه بری؟

سوالش طوری ناگهانی و یه باره‌ای بود که هانیه رو گیج کرد. نمی‌تونست منظور این سوال رو درک کنه. هامین ولی در ادامه گفت:

- آخه هنوز سنی نداری. اگه همین امسال دیپلم گرفته باشی، با آمادگی خوبی میتونی برای کنکور سال بعد شرکت کنی.

هانیه تقریبا به درک مطلب رسیده بود. برای همین با حس بهتری جواب داد:

- من نه اینکه درسم بد بوده باشه ولی معدلم هیچوقت بیشتر از شونزده نشده. درس خوندنم خرج داره. آقاجانمم تا دیپلم رو برای دختر کافی میدونه.

- یعنی خودتم دوست نداشتی دانشگاه بری؟

- دانشگاه که نه، اما دوست داشتم یه کاری رو یاد می‌گرفتم. مثلا خیاطی یا بافندگی. ولی هزینه‌اش زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی آموزشگاه نزدیک خونه‌مون با اینکه زیر نظر خیریه‌ست، ولی دوره‌هاش به بودجه‌ی ما نمیخوره.
برای همین بی‌خیال شدم.

👑

#پارت_46

هامین با دقت به حرفهاش گوش می‌داد. تصمیم گرفت برای اینکه مستقیم پول نده تا یه وقت به حرفِ مامان و آقاجانش، تو کار دیگه‌ای هزینه نشه؛ خودش ثبت نامش رو انجام بده و بعد هم برای مخارج جانبی‌ای که مسلما اینجور کلاسها داشتند، ماهانه پولی بهش بده تا دوره‌ش تموم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا صبح و به خاطر کلاسِ دانشگاهش، زودتر بیدار شدند و هانیه رو راهی خونه کرد. خودشم با سرعت بیشتری به سمت دانشگاه رفت. نزدیک ورودی، تا چشمش به پوریا خورد، فحش ریزی نثارش کرد و با گامهای بلندتری از کنارش رد شد. پوریا هم به تندی همگامش شد و گفت:

- دایی غلط کردم. خب اون دختره یه چیزی گفت که کمی ضدحال بود. ولی بعدا که فکر کردم، دیدم بنده خدا حرف خاصی نزده. حالا ببخش دیگه!

- آهان، تا دیروز خانمِنهاوندی بود و الان شده دختره! واقعا فازت چیه؟

- خب اینطوری گفتم که تو هم فکر کنی خیلی برام مهم نیست و کمی کوتاه بیای! اما جان من بیا و یه طوری نخ منو محکم به دستش بده. بعد خودم بلدم چطوری یه گره‌ی ملوانی بزنم که نتونه در بره؛ باشه؟!

- زیادی‌ات نکنه دایی؟! نخ رو من بدم، محکمم به دستش بدم! لابد برای رفع خستگی‌ت، ماساژتم باید بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا به خنده افتاد و گفت:

- نه اونطوری که خیلی زحمتت میشه! حالا بخش ماساژش رو می‌دیم به ماساژورِ باشگاه! تو خیالی‌ات نباشه از اون بابت!

هامین سری تکون داد و گفت:

- درسته، باید سری به باشگاهم بزنیم. اونجا واسه‌ی ماساژ خودم در خدمتتم. از زورِ بازو چیزی کم ندارم.

پوریا کمی ادای ترسیدن دراورد و هامینم یه پشت گردنی بهش زد. با رسیدنشون به دَم کلاس، یک عدد مهدیس چِگوارا رو که پشت تریبون استاد ایستاده بود رو دیدند. دخترک با شور فراوان، در مورد موفقیتش تو جابجایی دو تا از کلاسهای چهارشنبه می‌گفت و اینکه بچه‌هایی که تو شهرهای نزدیک تهران هستند، می‌تونند سه روز آخر هفته رو به راحتی خونه باشند! هامین یه چشمک ریزی به پوریا زد و آروم گفت:

- اینجا رو داشته باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_47

بعد با قدم‌های عادی نزدیک مهدیس شد. پوریا هم مثل جوجه‌اردک همراهیش کرد. مهدیس با دیدن همکلاسی و خواهرزاده‌ش که اونروز باهاش آشنا شده بود، سری تکون داد و گفت:

- سلام آقای کاشمری. شما که از شهرهای اطراف نیستید، درسته؟

- سلام خانم، نه خوشبختانه ولی این تعطیلی سه روز آخر هفته، عالی‌ترین فرجه برای امورات شخصی و کاریِ همه‌مون بود و دست شما درد نکنه.

نهاوندی با همون روحیه‌ی جسورانه‌ش، تشکر کرد و با نگاه متوالی پوریا، ناچارا سری هم برای اون تکون

رمان بازار
romanbazar.ir

داد که باعث دستپاچگی و سلام دادنش شد. مهدیس هم خیلی ساده جواب سلامش رو داد. هامین که متوجه‌ی اوضاع بی‌ریخت پوریا بود، خودش پیش‌قدم شد و گفت:

- خانم نهاوندی شما کارِ نیمه‌وقت انجام می‌دید؟

- چه جور کاری؟

- یه کاری که متناسب با این روحیه‌ی پیگیر و پرتلاش شما باشه.

- نمیدونم، تا چه کاری باشه و چقدر وقتم رو بگیره. البته پولشم مهمه. عادت ندارم مجانی کار کنم، حتی تو خونه‌مون! برای کارهایی که بهم واگذار میشه، دستمزد می‌گیرم!

پوریا که چشمهاش چهارتا شده بود، بی‌اراده پرسید:

- یعنی مثلا اگه دو تا شیشه پاک کنید، پول می‌گیرید؟

- دقیقا. برای هر کاری هم نرخ مشخص دارم. پختن ناهار یه قیمت داره و آماده کردن صبحانه، قیمت کمتری داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با تلاش زیاد، با خنده‌ی پشت لبهاش مقابله کرد. بنظرش برای پوریا خوب بود که از ابتدای آشنایی، همه‌ی این شگفتی‌های مهدیس‌نهاوندی رو بشناسه و بعد پا پیش بذاره. چیزی تا شروع کلاسشون نمونده بود. برای همین پیش‌دستی کرد و گفت:

- اگه آخر کلاس، آمادگی یه گفتمان شغلی از نوع پاره‌وقت رو داشته باشید، بریم کافه‌ی خیابون پشتی و در موردش صحبت کنیم.

بلافاصله رو کرد به پوریا و گفت:

- اگه سختته تو محوطه بمونی، همین جا بشین تا کلاس تموم بشه و سه تایی بریم! این استادمون به دانشجوها توجهی نداره!

👑

#پارت_48

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود استاد، هر سه نفر به سمت صندلی‌های تک‌نفره رفتند و جاگیر شدند. پوریا نزدیک گوش هامین گفت:

- چی واسه خودت شر و ور بافتی. کار چیه اونم از نوع پاره‌وقت؟!

هامین موذیانه خندید و گفت:

- هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد. حالا صبر کن و ببین دائیت برات چطوری نخ رو طناب میکنه و بهم میبافه و صید رو تو تور تحویلت میده!

یک ساعت و نیم بعد، سه تایی پشت میز کافه نشسته بودند و هرکدوم با سلیقه‌ی خودش چیزی سفارش داده و مشغول خوردن بودند. پوریا قدری خودش رو پیدا کرده بود و مقابل مهدیس، حس بهتری داشت!

هامین سررشته حرف رو به دست گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم‌نهاوندی، خواهرزاده‌ی من آی‌تی خونده. با چندتا از دوستاتش، یه شرکت ثبت کردند ولی مکانشون در حدِ یه سوئیته که خیلی اونجا جمع نمیشند. اما خیلی پُرکارند و مدام از جاهای مختلف پروژه می‌گیرند و اکثرا بیرون دفتر فعالند و فقط برای مشاوره و تحویل به دفتر میاند. نفر اصلی و هماهنگ‌کننده‌ی بقیه، همین پوریای ماست.
چندوقت پیش به من گفت دنبال یه آدمی میگرده که فعال و پرنشاط باشه و یه سری کارها رو تو تایم آزادش، براشون انجام بده. امروز که موفقیت شما رو تو جابجایی کلاسها دیدم، به ذهنم رسید که چه کسی بهتر از شما! حالا نظرتون چیه؟

پوریا که از اراجیف هامین شاخ دراورده بود، فقط با کافه‌گلاسه‌اش مشغول بود و از ته دل دعا می‌کرد که مهدیس با یه «نه»ی بزرگ، بلند بشه و بره! چون واقعا کاری برای این دختر نداشت! صدای مهدیس حواسش رو به سمتش کشوند که می‌گفت:

- البته من با شناختی که از شما دارم، مطمئنم جای بدی منو نمی‌فرستید و حتما میتونم به محل و نوع

رمان بازار
romanbazar.ir

کار، با اعتماد و اطمینان کافی ورود کنم. اما باید روی ساعت کار و مبلغی که مدنظرشونه یه توافقی داشته باشیم تا بعد جوابم رو بگم!

پوریا اونقدر فیوز پرونده بود که بی‌توجه به لیوانِ خالی شده‌ی کافه‌گلاسه، قاشق میزد تا بلکه چیزی از تهش، بالا بیاد و قابلیت خوردن داشته باشه!

👑

#پارت_49

هامین هم شوخی‌اش گرفت و گیلاس بستنی خودش رو جلوی پوریا کشوند و گفت:

- بیا دایی‌جان اینم هست! میدونم صبحونه نخوردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدیس لبهاشو بهم فشرد تا به حرکات دو پسر روبرو نخنده. پوریا هم نگاه چپی به هامین انداخت و لیوانش رو از خودش فاصله داد. هامین دوباره گفت:

- پس خانم‌نهاوندی، پوریا یه برآوردی میکنه و ساعتِ‌کار و مبلغ رو خدمتتون میگه. بعد میتونید در مورد چیزهای دیگه باهم به نتیجه برسید.

مهدیس سری تکون داد و باشه‌ای گفت. از تو کیفش پول آبمیوه‌ش رو روی میز گذاشت و گفت:

- ببخشید من یه کم دیرم شده. لطفا با مال خودتون، سفارش من رو هم حساب کنید.

هامین سری تکون داد و بی‌تعارف پول رو برداشت. مهدیس با گفتن:«فعلا»، کیفش رو برداشت تا بره. هامین سریع گفت:

- خانم‌نهاوندی اگه لطف کنید شماره‌ای به خواهرزاده‌م بدید تا باهاتون مرتبط باشه.

مهدیس هم خیلی عادی خودکارش رو از جیب بغلِ کیفش بیرون اورد و روی دستمال‌کاغذی تاشده‌ی کنارِ

رمان بازار
romanbazar.ir

آبمیوه‌ش، آیدی تلگرامش رو نوشت و با دست به سمت پوریا برد و گفت:

- اینم راه ارتباط. فعلا!

وقتی دو جفت چشم، از بیرون رفتن مهدیس مطمئن شدند؛ بازدم پرفشارشون رو بیرون فرستادند و روی صندلیشون یله کردند و اول پوریا گفت:

- وای چقدر سفته بابا! دیگه شماره تلفنم چیزیه که نخواست بده!

- اصل چگوارا خودشه! انقلابیِ انقلابی! دُم به تله هم نمیده! تا اینجاشم رو هیبت من بود که کلاس نذاشت و اومد!

- خدایی این اراجیف چی بود بهم بافتی؟ شغل‌ام کجا بود که بخوام بهش بدم؟ لابد باید از جیب خودمم بهش حقوقم بدم. فکرشو بکن واسه کارِ خونه هم پول می‌گیره. اونوقت به نظرت با دستمزد کم، میاد برای من وقت هم بذاره! لابد واسه دِیت رفتن هم حساب و کتاب میکنه و اول باید به کارتش واریز کنم تا بعد بیاد رستوران بشینه و براش شام هم بخرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از بستنی کمی آب شده‌ش، چند قاشق خورد و گفت:

- تازه به این فکر کن که فردا تو زندگی، یه لیوانم بخواد بشوره، باهات حساب میکنه!

پوریا هووفی کشید و گفت:

- یعنی تو جهازش، ماشین ظرفشویی نمیاره؟

👑

#پارت_50

هامین خنده‌ش گرفت و بستنی رو به عقب هُل داد و گفت:

- دیگه برو فکراتو بکن. از رفتار و اخلاقش گرفته تا جهازی که ممکنه نیاره! من بهترین راه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نزدیک شدن و ارتباط شما دو تا جور کردم. اگه راه دستته، یه چند تا از کارهای بیرونت یا کارهای بایگانی و پرونده‌هات رو با یه نرخی پیشنهاد بده تا بطور خودکار همدیگه رو بیشتر ببینید. بلکه سرت به یه سنگی بخوره و عاقل بشی که ازدواج کردن به این راحتی‌ها نیست. دیدی که این دختر خیلی متفاوته. حتی پول آبمیوه‌ش رو نخواست ما بدیم.

پوریا، متفکر بلند شد و گفت:

- بذار فکرامو بکنم و بعد بازم مشورت کنیم.

دست پیش برد و دستمالِ آیدی مهدیس رو برداشت و مرتب تا کرد و تو جیب کناری کتش گذاشت. هامین با لبخندِ بدجنسی نگاهش میکرد. در نظرش پوریا الان مثل یک حیوان محترمی بود که در گِل گیر کرده بود!

از هم که جدا شدند، هامین به جای کتابخونه که همیشه فاصله‌ی طولانی بین دو کلاسش رو اونجا میگذروند؛ تصمیم گرفت به خونه بره و کمی با مادرش حرف بزنه. ماشین رو که نزدیک درِ خونه پارک کرد، از سروصدای حیاط فهمید که امروزم به نذر یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌محلی‌ها اختصاص داده شد و از بوی نعناع و سیر و پیازداغ، حدس زد که باید آش‌رشته باشه.

مثل همیشه، سرش رو پایین انداخت و بدون نگاه به سمت آشپزخونه و دیگ‌های برپا شده و خانم‌های مشغول و صاحب‌نذر، به سمت پله‌ها و ورودی شاه‌نشین رفت. برای اطمینان، چند بار به شیشه‌ی رنگی در زد و با گفتن«یالله»، داخل شد. مجلل از اتاقش بیرون اومد و بلند گفت:

- هامین! چی شد امروز خونه اومدی؟

هامین به سمتش قدم برداشت و «سلام» داد.

- سلام پسرم. مگه عصر کلاس نداری؟

- دارم، اومدم یه ساعتی خونه و برمیگردم.

مجلل به چهره‌ی پسرش، نظری انداخت و با تکون دادن سرش گفت:

- یه سر میرم پیش جانان و زود میام. چیزی میخوری برات بیارم؟

هامین که به سمت اتاقش می‌رفت، رو چرخوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، فقط هروقت اومدید، چند کلمه حرف باهاتون داشتم.

👑

#پارت_51

مجلل «باشه»ای گفت و از در بیرون رفت. هامین هم با تعویض لباسهاش، رفت تا آبی به صورتش بزنه.
سالها پیش و بخاطر تردد زیاد مردم تو حیاط که استفاده از سرویس بهداشتی رو برای ساکنین خونه سخت میکرد؛ آمیر اوستای بنایی اورد تا حمام نسبتا بزرگ انتهای راهرو رو بازسازی و حمام و سرویس بهداشتی مجزایی رو در اونجا تعبیه کنه.

هامین همیشه به خاطر این کار پدرش، سپاسگزار بود! چون عبور از اون جماعتِ نسوان برای رسیدن به دستشویی، کار واقعا سختی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با مادرش به حرف نشستند، بی‌تعارف گفت:

- اول از همه بگم که متوجه‌ی تلاش شما برای خودم هستم. و اینکه حق مسلم شماست که تا حدودی از ارتباط من با دختری که توسط شما انتخاب شده، اطلاع داشته باشید. اما وقتی حریم خصوصی نداشته باشم، مطمئن باشید که روانم مخدوش میشه و تموم برنامه‌هاتونم بهم می‌ریزه.

مجلل، با دقت گوش داد و با چینی که روی ابروهاش نشست، رو به پسرش گفت:

- پسرجان، آدم وقتی میره یه دُمَل چرکی از بدنش جدا کنه، گرچه به ظاهر ساده میاد، اما همونجا هم می‌بینی حداقل منهای دکتر، دو تا وردست و همکارم ایستادند و جلوشون حریم خصوصی نداری! حالا قضیه‌ی تو هم همینه! غیر این که به جز من و پدرت، هیچکسِ دیگه از شرایطت مطلع نیست که بخواد ناراحتت کنه. ما هم که مستقیم تو رو سوال و جواب نمی‌کنیم!

- خب اشکال همین جاست! از نظر من، شما فقط یه چیز رو محق به دونستنش هستید؛ اینکه آیا بهبودی نسبی داشتم یا نداشتم! اینکه تو محیط کوچیک خونه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

منیریه، چی میخوریم، چطور میخوابیم، چه حرفی می‌زنیم و یا اصلا چطوری ارتباط می‌گیریم؛ حقیقتا یه موضوع کاملا شخصیه. ازتون میخوام که این رو به اون خانم بتول هم بگید.

مجلل کمی جا خورد. فکر نمیکرد هامین تا این حد حساسیت نشون بده. با خودش فکر کرد شاید بهتر باشه که بعد از این، به حواشی ارتباط پسرش با دختری که باهاش تو رابطه قرار می‌گیره، کاری نداشته باشه. همین قدر که بتونه با نظر خودش، از یه خونواده‌ی نیازمند، دخترِ ساده‌ای رو انتخاب کنه و پسرشم حرف روی انتخابش نیاره، کفایت میکرد. برای همین گفت:

- باشه مادر، حرفت رو فهمیدم و بهش احترام میذارم. در مورد هانیه هم هرطور خودت میدونی. فقط دوست دارم بدونم حضورش تاثیری روی فیزیک‌ات داشته یا نه؟

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_52

هامین نفس سختی رو از نای و حنجره‌ش بیرون فرستاد و گفت:

- نه متاسفانه، نه تنها حسی بهش ندارم که حضورش جوری روی اعصابم رژه میره که از خودم بی‌زار میشم. دخترِ خیلی خوبیه. هرطور که فکر کنید مطابق حرفهای بتول، تموم تلاششو کرده. اما من، سرِ سوزنی بهش تمایل ندارم. حتی حس‌های مختصر مردونه‌ام که گاهی میرند و میاند، تو ساعاتی که اونجام، کاملا به صفر میرسه. به نظرم برای اینکه بدتر نشم، باید بقیه‌ی مدت صیغه رو ببخشم و بفرستیمش بره!

مجلل، با نگاه عمیق و تیزش، به صورت و شمایل هامین چشم چرخوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرطور تو بخوای. خودت میگی یا بتول رو بفرستم خونه‌شون؟

هامین، از مردونگی به دور می‌دید که بدون خداحافظی و اینقدر غیرانسانی و با فرستادن بتول، کار رو تموم کنه. پس بدون فکری گفت:

- نه، خودم میگم. فرداشب میرم و تو آرامش باهاش صحبت میکنم. دوست ندارم دلش بشکنه و حس بدی پیدا کنه. صبح و موقع خداحافظی، بقیه‌ی مدت رو بهش می‌بخشم.

مجلل پذیرفت و گفت:

- پس میگردم یه مورد دیگه برات انتخاب میکنم. حتی اگه ده بار دیگه، دختر رو نخوای و صیغه رو ببخشی، من به تلاش خودم ادامه میدم. اما اگه دلت به کسی راضی شد و میتونستی باهاش بیشتر باشی، باید بهم بگی. چون حتما باید ارتباطتون درست پیش بره و بعدا پشیمونی‌های دیگه برامون نداشته باشه.

هامین، دستی به صورتش کشید و انگار بار سنگینی از روی دوشش به زمین گذاشته، «باشه»ای گفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شد. قبل از خیز کامل، سر جلو برد و روی موهای مادرش، بوسه‌ای نشوند و گفت:

- ممنون مامان‌مجلل.

مجلل آدم احساساتی شدن نبود. اما حرکت پسرش رو دوست داشت. بهش لبخندی زد و هامین هم با حس بهتری به اتاقش رفت. حداقل تکلیفِ خودش و فضای خصوصی‌ش تو خونه‌ی منیریه معلوم شده بود. حالا باید تا نوبت بعدی و دختری که بازم معلوم نبود کی هست و قراره باهاش به کجا برسه، صبوری نشون می‌داد!

👑

#پارت_53

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک عصر، مجلل به حیاط اومد تا به اتاق پشتی ساختمون بره. بعد از بازسازی حمام، به فکر این بود که از داخل ساختمان به دیوار کارگاه، دری گذاشته بشه. اما آمیر موافقت نکرده بود. دلیل ردش هم این بود که حریم خونه باید حفظ بشه. علیرغم اینکه جانان شناخته شده بود و سالها امتحان خودشو پس داده بود، آمیر اعتقاد داشت که نباید دسترسی ساده‌ای از کارگاه به داخل خونه وجود داشته باشه.

نسرین و ملیحه، بعد از تمیزکاری حیاط و مرتب کردن آشپزخونه، قابلمه‌ی تاس‌کباب رو برای شام خونواده روی گاز گذاشتند تا به آرومی جا بیوفته. خودشونم خداحافظی کردند و رفتند. البته که بخاطر سالها حضورشون در این خونه، متوجه‌ی اتاق پشتی و حضور جانان در اونجا بودند؛ اما خیلی دقیق از کاری که انجام میداد، خبر نداشتند.

مجلل داخل اتاق شد و جانان رو خم شده روی میزِ خاص شیشه‌ای که لامپی از زیر اون روشن بود و بیشتر به درد نقشه کشی برای مهندسان می‌خورد، دید

رمان بازار
romanbazar.ir

و نزدیکش شد. نقشه‌ی آخری که با نظر مجلل، از ماه پیش شروع شده بود، تقریبا رو به اتمام بود.

جانان صاف شد و عینک طبی‌اش رو از روی چشمش برداشت. مجلل به طرح مقابلش نگاهی انداخت و گفت:

- خسته نباشی. از چشماتم معلومه که خیلی خسته‌ای.

جانان مثل همیشه کم‌حرف، سری تکون داد و فقط گفت:

- این طرح آخری، جزئیات زیادی داره. اما چیز قشنگی از آب دراومده.

مجلل ذره‌بین دستی رو از میز مقابلش برداشت و دوباره نگاه دقیق‌تری روی طرح انداخت. بهرحال اونم پیرچشمی داشت و نمیتونست مثل سابق روی جزئیات کار کنه و فقط با اطمینان از دستهای آزموده‌ی جانان، اجازه میداد که زیرنظرش، روی نقشه‌هایی که با زحمت و تجربه‌ی سالیان طولانی ارائه میداد، به تنهایی کار کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل، با فکرِ مشغولش که از حرفهای هامین تو سرش بود و رهاش نمی‌کرد، ذره‌بین رو به روی میز برگردوند و رو به جانان، گفت:

- هنوزم نتونستی از دکتر شوهرت بخوای که فکری برای این وضعیت شوهرت بکنه؟ مصرف زیادش بعدا کار دستت میده.

👑

#پارت_54

جانان، سرش رو پایین انداخت و گفت:

- شرایط کمر و مهره‌هاش یه طوریه که اگه مسکن قوی مصرف نکنه، دیوانه‌وار درد میکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب یعنی نمیتونه تریاک رو ترک کنه؟

- دکترش میگه اذیتش نکنیم. با نسخه‌هایی که میده، دولتی براش تهیه میکنم ولی بالاخره قیمت‌ها روز به روز داره بالاتر میره.

مجلل آه ریزی کشید و پرسید:

- دخترت خوبه؟ مشکلی نداره با این شرایط؟

جانان، تعجب زیرپوستی‌اش رو بروز نداد. تو این بیست و پنج سالی که با مجلل کار می‌کرد، خوبی و کاردانی و هنرمندیش رو دیده بود ولی دلسوزی؛ نه، ابدا!

محض ادب گفت:

- اونم مشغول درس و مدرسه‌اشه. میرسه خونه ناهار باباش رو گرم میکنه و بهش میده. بعد میره سراغ درسهاش تا من برسم.

مجلل بلافاصله به ساعت دیواری نگاهی انداخت. فقط هشت دقیقه به پایان ساعت کار مونده بود. سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا حفظش کنه. تو هم جمع کن و برو. امروز خیلی خسته شدی. احتمالا تا آخر هفته، این طرح هم تموم بشه.

- بله حتما. کار قشنگی دراومده.

مجلل لبخند ظریفی زد و بیرون رفت. جانان کلیدِ اتاق رو داشت و همیشه بعد از سه قفله کردن، بی‌صدا حیاط رو طی میکرد و از خونه بیرون می‌رفت. شخصیتش مورد قبول مجلل بود و به نظرش اگه باهاش درخصوص دخترش راه میومد، میتونست امیدوار باشه که دخترشم عین مادرش، برای هامین‌اش پذیرفتنی باشه!

موعد اجاره واحد دیگه‌ی ساختمون منیریه، رو به اتمام بود و تا جایی که خبر داشت، مستاجرش قصد بلند شدن داشت. می‌تونست اونجا رو با یه دست رنگ، چشم‌نوازترش کنه. به وقتش به جانان پیشنهاد میداد که اونجا ساکن بشند. یه مختصری اجاره تعیین می‌کرد و براش شرط تملیک میذاشت.

حتی اگه هامین بازم نخواست و عقب کشید و نتونست با مهوا بمونه، قرارداد رو بهم نمی‌زد و خونه رو پَس

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گرفت. بالاخره بعد از اینهمه سال خدمت صادقانه‌ی جانان، میتونست اجازه بده که بعد از مدت مقرر اجاره، مالک بشه. این زنِ آروم و هنرمند که سالها براش نقش و رنگ زده بود، این حق رو داشت که تو دوران پیری، سقفی بالاسر داشته باشه.

**

👑

#پارت_55

مهوا سر از کتاب بلند و گوشهاشو تیز کرد. سریع از جا بلند شد و از اتاق کوچیکش بیرون اومد و به سمت درِ خونه رفت. صدای رفعت‌خانوم رو که کمی اوج گرفته بود، شنید. گوشهاش رو به جرزِ در چسبوند و تقریبا متوجه‌ی کلمات شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزجان، من که قصدِ اذیت و آزار ندارم. خودت میدونی که تو دنیا فقط همین یه‌تا پسر رو دارم. به شما که هرچی رو انداختم، پسرم رو قابل دخترت ندونستی! منم رفتم از اقوام دور شوهرِ خدابیامرزم براش دختر انتخاب کردم. اونم که نمیاد تو شصت متری با من زندگی کنه. باید همین واحد شما رو تمیز کنم و بدم دستشون. والا که چاره ندارم وگرنه همین مختصر اجاره، رزق و روزی منم هست. خودت میدونی مستمری اون خداآمرزیده مگه چقدره که بشه با این گرونی زندگی کرد.

مهوا، هووف آرومی کشید و چون میدونست صدای مامانش خیلی آرومه، بیشتر به در چسبید. حدسش درست بود و خیلی نمیتونست حرفهای جانان رو بفهمه. ظاهرا مهلت میخواست تا بتونه همین حوالی و نزدیک مدرسه‌اش، خونه پیدا کنه.

دلش سوخت و با صدای کلید که داخل قفل میشد، دو متر پرش کرد و به نرمی پا روی زمین گذاشت و به داخل دستشویی که نزدیکترین جا برای مخفی شدن بود، فرود نهایی رو انجام داد! الکی دستهاش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

شست و همزمان با جانان که وارد خونه شد، خودشم از دستشویی بیرون اومد و با لبخند عریضی، سلام داد.

جانان با چهره‌ی خسته از کار و کلافه از فشارهای هرروزِ رفعت، جواب سلامش رو داد و به سمت اتاقِ خودشو شوهرش رفت. کل خونه، یه هال کوچیک با دو تا اتاق خواب کوچیکتر بود. البته که اتاق مهوا، دو متری از اتاق مامان و باباش کوچیکتر بود و اگه اون پنجره‌ی کوچک رو به خیابون رو نداشت، دلگیرترین چهاردیواری دنیا می‌شد! فقط حیف که هیچوقت نمیتونست پرده رو کنار بزنه و نور مستقیم آفتاب رو توی اتاقش داشته باشه!

قبل از اینکه به اتاقش برگرده و دوباره روی کتابهای درسی‌اش بیوفته، به آشپزخونه رفت و کتری رو پُرآب روی گاز گذاشت. میدونست تا مامانش یه چای لیوانی نخوره، توان انجام هیچ کاری رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_56

مهوا از زیر و بم شغل مادرش خبر داشت. مطمئن بود که جای خوبی کار میکنه و امنیت شغلی داره. اما سوی چشمهاش به مرور زمان کم و دردِ کمر و گردنش، رو به فزونی بود. اگه آمیرکاشمری، اسم مامانش رو تو لیست بیمه‌ی کارمندهای خودش رد نمی‌کرد، الان این دفترچه بیمه رو هم نداشتند و مامانش هم بعد از چندسال، بازنشسته و مستمری بگیر نمیشد.

تا حالا خودش به خونه‌ی آمیر و مجلل‌خانوم نرفته بود. یعنی مادرش دوست نداشت. اما ریحانه، دخترخاله‌ش، خیلی از خونه و حیاط قشنگ و حوضِ دلبرش حرف زده بود. وقتی با خاله برای سونوگرافیِ مهمی به

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران اومده بودند، سماجت کرد که دوست نداره با مامان و باباش به بیمارستان بره. خودشم که مدرسه بود و جانان هم درست نمیدید که با شوهر بیمارش توی خونه تنها باشه و همسایه‌ای مثل رفعت‌خانوم، براش دست بگیره. پس با خودش به خونه‌ی آمیر برده بود. فقط شانس اورد که بخاطر دل‌دردش، خیلی زود با ریحانه به خونه برگشتند!

وقتی چای آماده شد، برای مادرش لیوانی ریخت و برای خودش و باباش، تو استکان. اندک خرمایی هم که تو یخچال مونده بود رو کنارش گذاشت و به سمت اتاقشون رفت.

مادرش رو دید که نزدیک باباش نشسته و گردنش رو چپ‌وراست می‌کنه تا خستگیشو بگیره. پا توی اتاق گذاشت و کنارِ مادرش نشست و سینی رو هم وسط گذاشت. نگاهی به باباش کرد که با عینک طبی جانان، مجله‌ی جدول رو به دست گرفته بود و مشغول بود. یه سالی بود که عینک‌لازم شده بود، ولی حاضر نبود دکتر بره. مامان که می‌رسید، عینکش رو می‌گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول می‌شد. بقیه‌ی روز رو با رادیو وقت می‌گذروند و یا در سکوت به نقطه‌ای خیره می‌شد.

مهوا هروقت از مدرسه میومد، حداقل یه ساعتی رو باهاش وقت می‌گذروند. ناهار میخوردند و همونجا کنار تشکچه‌ی باباسعیدش، بالشی می‌نداخت و با پلک‌های وارفته‌ی بعد ناهار، از ریزودرشت مدرسه براش تعریف می‌کرد. بعد هم می‌رفت سراغ درسهاش تا عصری که مادرش بیاد.

👑

#پارت_57

رمان بازار
romanbazar.ir

چای‌شو برداشت و قبل از نوشیدن، حرفشو مزه‌مزه کرد و در نهایت گفت:

- مامان، باید از اینجا پاشیم؟

جانان نگاه چپی بهش انداخت و گفت:

- باز فالگوش بودی؟

- فالگوش چرا، خدا برکت بده حنجره‌ی رفعت‌خانومو!

جانان، به ابروش چینی داد ولی نتونست مانع لبخند کمرنگش بشه. لیوانش رو به سینی برگردوند و گفت:

- اون بگه، ما تا جای مناسب پیدا نکنیم بلند نمیشیم.

سعید، جدول رو کنار گذاشت و رو به جانان گفت:

- مگه قراردادمون تموم شده؟

جانان، نگاهی به چهره‌ی تکیده‌ی شوهرش انداخت و سکوت کرد. دلش برای اونهمه دردِ نهفته تو چروک‌هایی که خیلی زودتر از سن‌اش نمایان شده بود، به غم نشست. بازم شاکر بود که زمین‌گیر نبود و برای مراقبت‌های شخصی‌اش، توانایی لازم رو داشت. اما دکتر تاکید کرده بود که فعالیت اضافه میتونه خطرناک باشه و همین مختصر رو هم از دست بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه پیگیرِ سعید، نتونست در بره و به ناچار گفت:

- سه ماه پیش که قراردادمون تموم شد، خودمون توافقی زیرِ اجاره‌نامه نوشتیم و تمدید کردیم.

سعید فکری گفت:

- اجاره رو هم زیاد کرد؟

- یه مختصری. یعنی فقط پونزده‌درصد روش کشید.

- مختصر که نمیشه گفت ولی جا داشت که بیشتر بکشه.

- اون موقع هنوز حرف پسرش رو وسط نیوورده بود. نگو برنامه داشته.

مهوا هووفی کشید و چای سرد شده‌اش رو سر کشید. جانان زیرچشمی نگاهی بهش انداخت و گفت:

- تو چرا نمیری سراغ درسهات؟

مهوا، مظلوم نگاه کرد و گفت:

- میرم دیگه، بذار ببینم موندنی هستیم یا قراره بلند بشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_58

جانان لب فشرد تا نخنده و رو به دخترش نده. سعید هم با چهره‌ی بازتری گفت:

- حالا حرفِ حسابش چیه؟ مگه با هم توافق نکردید؟

جانان بی‌خیال دخترش شد و رو به سعید گفت:

- میگه پسرم داره ازدواج میکنه و خونه رو براش میخوام. منم حرفی ندارم ولی تا جای مناسبی تو همین محل گیر نیارم، روی خوش بهش نشون نمیدم. خودشم میدونه که داره تلافی میکنه.

- تو مگه وقت میکنی دنبال خونه بگردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دست به پشت برد و کمی مهره‌های انتهایی رو ماساژ داد و فکری گفت:

- این کارِ آخرمون، آخر هفته تموم میشه. قبل از کار جدید میخوام یه هفته مرخصی بگیرم. هم یه کم به خودم استراحت بدم و هم دنبال خونه بگردم.

- منم باهات میام. نمیتونم تنها بفرستمت.

مهوا بین مامان و باباش چشم می‌چرخوند و حرفهاشونو دنبال می‌کرد. جانان برای اینکه بحث تموم بشه و دخترش هم پی درس و کتابش بره، قائله رو تموم کرد و گفت:

- معلومه که باید بیای. منتها ماشین می‌گیرم و هرجا رفتیم خونه ببینیم، تو از همون ماشین، بیرون خونه رو ببین و منم سریع میرم داخلش رو چرخی میزنم و نگاه میکنم. خوبه اینطوری؟

با تایید سعید، مهوا هم نفس ریزی گرفت و با خیال آسوده بلند شد تا به اتاقش بره. هنوز فاصله نگرفته بود که شنید مادرش با حس همدری نسبت به درد پدرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان پا میشم یه چایی نبات درست میکنم و حبه‌ی شب رو الان بهت میدم. معلومه خیلی درد داری!

با ناراحتی از دردِ پدرش وارد اتاق شد و مقابل کتابهاش نشست. باید خیلی خوب درس میخوند تا سراسری قبول بشه. نباید اجازه میداد مشکل دیگه‌ای روی دوش مامان‌وباباش بیوفته. با خودش تصمیم گرفت زمانیکه مامانش شروع به گشتنِ خونه کرد، بهش بگه که نگران نزدیکی به مدرسه‌اش نباشه.
فوقش این یه سال آخر رو با اتوبوس تردد میکرد. به نظرش دیگه بزرگ شده بود و می‌تونست تا این حد از عهده‌ی رفت‌وآمدش بربیاد و مواظب خودش باشه!

**

👑

#پارت_59

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به سمت خونه‌ی منیریه راه افتاد. حرفهایی که قرار بود به هانیه بزنه، توی سرش چرخ می‌خورد و پس و پیش می‌شد. زمانی که وارد کوچه شد و ماشینش رو نزدیک در خونه پارک کرد، هانیه و پدرش رو دید که وارد کوچه شدند. پیاده شد و قفل ماشین رو زد و کلید خونه رو از جیب کُتش بیرون اورد. با رسیدن پدرودختر، سلام و احوالپرسی کردند و قبل از رفتنِ پدرِ هانیه، هامین پیش‌دستی کرد و گفت:

- یه خواهشی داشتم آقای‌مولایی!

مولایی صاف ایستاد و دستی که تو جیب کاپشن پاییزیش بود رو بیرون اورد و گفت:

- بفرمایید، مشکلی پیش اومده؟

هامین کمی این پا و اون پا شد و گفت:

- نه، چه مشکلی! فقط این که با اجازه‌ی شما میخوام فردا صبح هانیه‌خانوم رو ببرم آموزشگاه خیاطی محل‌تون و ثبت‌نامش کنم. منتها فکر کردم شاید برای شما و دخترتون خوب نباشه که تنهایی همراهش باشم. برای همین بهتره شما هم با

رمان بازار
romanbazar.ir

مدارکش بیاید و موقع کارت کشیدن، خودم تقدیم کنم.

مولایی که انتظار شنیدن هر چیزی، به جز این لطف بزرگ به دخترش رو داشت، با کمی مِن‌ومِن گفت:

- آخه هزینه‌اش اونقدی کم نیست که بخوایم قبول کنیم. خودم دستم باز بشه، میبرم و ثبت نامش میکنم!

هامین که می‌دونست مرد مقابلش داره تعارف میکنه و وعده‌ی الکی برای حفظ غرورش میده، محترمانه گفت:

- خودم دوست دارم این کار رو برای دخترخانومتون انجام بدم. هزینه‌ی یه دوره‌ی کامل رو براش میدم و مخارج جانبی‌اش که ابزار کاره رو تقبل می‌کنم. یه چرخ‌خیاطی دست دومِ دستی هم براش می‌گیرم که فشاری روی شما نباشه!

هانیه از ذوق، روی ابرها بود. مطمئن بود که پدرش تا صدسال دیگه هم نمیتونست این کار رو براش بکنه. اونقدر صورتش شکفته و خوشحال شده بود که مولایی نتونست «نه» بیاره. با تعیین ساعت قرارِ فردا، از هم

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کردند. حالا هامین مونده بود و بخش سخت قضیه که باید تصمیمش رو به دخترک می‌گفت و بقیه‌ی مدت صیغه رو بهش می‌بخشید!

👑

#پارت_60

یک ساعتی از صحبت کردنشون گذشته بود ولی بازم صدای بالاکشیدن بینیِ هانیه که مسلما به خاطر ریزش اشک حین غذا پختنش بود، از آشپزخونه به گوشش می‌رسید.

اولش فکر کرده بود که گریه و اشک‌ریزی پشت سر هم دخترک، بخاطر این جدایی زودرس هست و دلش برای قلبِ شکسته‌اش سوخته بود. اما وقتی هانیه

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون حال گریه بهش گفته بود که چقدر مردِ خوبیه و توی تموم زندگیش فکر نمی‌کرد که اتفاق به این خوبی براش بیوفته و یه مرد واقعی رو از نزدیک ببینه، به معنی واقعی کلمه جا خورده بود!

هانیه اضافه کرده بود:

- باورم نمیشه که هم بقیه‌ی مدت رو می‌بخشید و هم خرج دوره‌ام رو می‌دید...

بعد با دست کشیدن روی اشکهای شُره شده، گفته بود:

- شما یه فرشته‌ی واقعی هستی و تا آخر عمرم براتون دعا میکنم! الانم برای آخرین شام، یه چیز خیلی خوشمزه براتون می‌پزم!

هامین، از اون موقع کتابش رو بی‌هدف ورق می‌زد و به مِفـمِفی که هنوز از آشپزخونه به گوشش می‌رسید، فکر می‌کرد. پس به واقع اون حرفی که هانیه از تلخی دلش گفته بود، صحت داشت که الان با حس رهایی و اینکه به قول خودش بلیت لاتاری برده، اشک شوق می‌ریخت و با لذت شام می‌پخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

هووفی برای خودش کشید و با دست، موهای پَسِ سرش رو مرتب کرد و لبخندی به حال و روز خودش زد. باید فاز افسردگی رو کنار می‌ذاشت و نیمه‌ی پُر لیوان رو می‌دید. اینکه اگه خودش موفقیتی تو برنامه‌ی مادرش نداشته، در عوض یه خونواده وضعیت مناسب‌تری پیدا کرده و هانیه هم به آرزوی قلبی‌اش رسیده بود. حالا باید امید داشته باشه که خودشم به مرور زمان اوضاع بهتری پیدا کنه تا کام مادروپدرش، شیرین بشه!

برنامه‌ی صبحشون به خوبی انجام شد. هامین فقط تو ماشین نشست و کارتش رو به هانیه داد. دوست نداشت تو محل براشون مشکلی پیش بیاد. قول داد که چرخ رو هم توسط بتول بفرسته. وقتی با خوشی و آوردنِ لفظ «بخشیدن» مدت باقیمانده، از هم جدا شدند؛ حس سبکی و گذاشتن یه بار سنگین از دوشش به روی زمین رو داشت.

تا ساعت دو که کلاس داشت، بیکار بود و با یک تصمیم آنی به سمت محل کار پدر و برادرش رفت. هنوز فکرش درگیر موضوع حدیث بود و بدش نمیومد

رمان بازار
romanbazar.ir

با حادث هم در این مورد صحبت کنه. پس فرمون رو چرخوند و مسیر رو به اون سمت تغییر داد.

**

👑

#پارت_61

مجلل، از همون صبحی که پسرش می‌رفت تا بقیه‌ی مدت رو ببخشه، در فکر دختر بعدی بود!

هنوز بساط صبحانه جمع نشده بود. نسرین دیر کرده بود و مجلل یقین داشت که دستش تو کارِ فوتی و ضروری بند شده. امروز کسی قول و وعده‌ی حیاط و مطبخ بزرگ خونه رو نگرفته بود. در چنین مواقعی، نسرین و ملیحه سراغ خریدهای فریزری می‌رفتند و بسته‌های مرتب شده رو جاسازی می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت دیواری نگاه کرد و غوطه در افکارش، هرچه که در سفره‌ی سه نفریشون بود، به روی سینی بزرگ گذاشت و سفره رو با بقایای نون، تا زد و از جا بلند شد. بهتر بود اول سری به کارگاه کوچکش می‌زد و بعد با بتول تماس می‌گرفت.

صدای نسرین رو از پشت در شنید و با خیال جمع‌تری سینی و سفره‌ی تاشده رو برداشت و به سمت در شاه‌نشین رفت. صدای نسرین بلند شد:

- مجلل‌خانوم، بیام بساط صبحونه رو جمع کنم؟

مجلل با آرنجش دستگیره رو پایین اورد و نسرین با دیدنش، شتاب گرفت و سینی و سفره رو به سمت خودش کشید و محکم گرفت.

- ببخشید یه قدری دیر شد. منتظر مرغ تازه بودم و اونم با تاخیر رسید.

- عیبی نداره. منم حدس زدم جایی موندی که دیر کردی. برو به کارات برس تا منم یه سر برم پیش جانان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسرین «چشم»ی گفت و راهشو جدا کرد و به سمت آشپزخونه رفت. مجلل هم ساختمون رو دور زد و وارد اتاق بزرگی شد که همیشه باعث نرمی روحش میشد.

جانان به محض ورودش، به پا شد و سلام داد. مجلل با ملایمت، جواب سلامش رو داد و مثل همیشه و تنها در این اتاق، پر چادرِ سبکش رو از سرِ شونه گرفت و چند تای موازی زد و روی پشتی یکی از صندلیهای خالی گذاشت؛ طوری که چروک نخوره!

👑

#پارت_62

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چشم دوخته بود به پیراهن زیبا و ساده‌ی مجلل که به تنش خوب نشسته بود. وقتی قدمهای زن رو به سمت خودش دید، نگاه هشیارش رو به سمت میزِ کارش برد. مجلل هم کنارش ایستاد و ذره‌بین پایه‌دار رو روی نقشه اورد.

این کار آخر رو خیلی دوست داشت. حتی شک داشت که برای کارگاه پدرش بفرسته. با هشتادوهشت‌سال سن، دیگه بُرش سابق رو نداشت و مدیریت مجموعه‌اش به دست محمدکمال، دومین برادرش افتاده بود. چیزی که اصلا باب میلش نبود!

با تکون دادن سرش به مفهوم «تایید»، گفت:

- خوبه، تو ادامه بده و اینو تموم کن، منم نقش جدیدی که تو سرمه رو آروم آروم روی کاغذ میارم.

جانان عادت داشت. نزدیک به بیست‌وپنج‌سال براش کار کرده بود و این زن رو به خوبی می‌شناخت. کل تعریفش از کار، «خوبه» بود. در واقع تمامِ واژه‌های «بی‌نقص»، «حرفه‌ای»، «عالی»، «راضیم»...توی همین کلمه‌ی «خوبه» جمع میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشم به عادت، سکوت می‌کرد و بدون هیچ حرفی سرش رو پایین میانداخت و مشغول کارش میشد. اما الان و با اشاره‌ی مجلل به طرح و نقش جدید، اوضاع فرق میکرد. پس قبل از چرخیدن مجلل و قدم برداشتنش به سمت میزِ کارش، به حرف اومد:

- مجلل‌خانوم، یه عرض کوچیکی داشتم.

مجلل، مکثی کرد و با لحن ملایمی گفت:

- بگو جانم.

جانان به خاطر نرمی مجلل، نفس راحتی کشید و گفت:

- هفته‌ی بعد رو ازتون مرخصی میخوام. دنبال جا باید بگردم و اسباب ببرم. خودتونم میدونید که دستِ تنهام.

مجلل به فکر رفت. میدونست که جانان به ندرت از مرخصی‌هاش استفاده میکنه. یعنی همیشه ترجیح‌اش این بوده که پولش رو بگیره تا اینکه سر کار نیاد. پس الان واقعا مجبوره و باید باهاش مدارا کنه.

- باشه، اگه کمکی ازم میاد، بگو. کمبودی هم بود، بازم بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_63

جانان با نگاه قدردان، تشکر کرد و مشغول کارش شد.
مجلل هم به این فکر کرد که احیانا در نوبه‌ی بعدی و عدم پیداکردن خونه، شاید بتونه بدون دلخوری، حرف دخترش رو پیش بکشه و در مورد محرم شدن بچه‌هاشون قرارومداری بذاره. فقط امیدوار بود با پیش کشیدن این حرف، کارمند خوب و ماهرِ قدیمی‌اشو از دست نده!

مجلل بعد از یک ساعت، به شاه‌نشین برگشت تا به بتول زنگ بزنه. با بالارفتن سن و سالش، نمیتونست بطور مداوم بشینه و روی طرحاش کار کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض برقراری تماس و درخواست معرفی دختر دیگه‌ای برای پسرش، بتول به نیم ساعت نکشید، در سالن زیبای خونه نشسته بود و چای‌شو می‌نوشید!

مجلل هم به پشتی تکیه زده بود و به عکس دختری به نام لادن، نگاه می‌کرد.

بتول، استکان رو به نعلبکی برگردوند و گفت:

- یه کم جثه‌اش ظریفه ولی قدش خوبه.

- موهای قشنگی هم داره.

- ارثشونه. مامان و خواهرشم همینطورند.

- مادرش چقدر پول لازمه؟!

- انگاری یه غده تو رحم داره که اگه زودتر عمل نکنه، ممکنه تو شکمش پخش بشه. دولتی هم نمیتونه عمل کنه. بهش گفتن ریسکش بالاست. خرج عملش رو با یه کم پول برای بعد عملش تا سرِپا بشه و بتونه اینور و اونور کارگری کنه.

- شوهرش کجاست؟

- خیلی سال پیش اینو، با دو تا دختر گذاشت و رفت. ازش خبری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم از این بدپیله‌ای‌ها نباشن! من دنبال دردسر با آدمای مشکل‌دار نیستم. باباهه بعدِ اینهمه سال یهو پیداش نشه و مدعی دخترش بشه!

- خیالتون راحت مجلل‌خانوم. من حواسم به همه چی هست. مادره از دادگاه نامه داره. حضانت دختراش با خودشه. دختر بزرگه خیلی قشنگه. اما من چون ملاحظات شما رو میدونم، انگشت روی کوچیکه گذاشتم که صورت ساده‌ای داره.

مجلل، عکس رو برگردوند و گفت:

- ازش دست خط بگیر. صبح اول وقت با مادرش برید دفترخونه و بعد ببرش برای بستری. خودتم هزینه‌ی بیمارستان رو کارت بکش. یه پولی هم برای مخارج بعد از عمل میدم که برای یکی دو ماه دغدغه‌ی کار نداشته باشه.

- هرچی شما بگید مجلل‌خانوم. تاریخ بستری‌اش که معلوم شد، با شما و آقاهامین قرارش رو میذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_64

با رفتن بتول، مجلل به اتاقش رفت تا با آقاجانش تماسی بگیره. باید بهش می‌گفت که فعلا قصد ارسال طرحهای جدیدش رو نداره. بعد از جریان پارسال و اقدام محمدکمال که طرحهای سالِ قبل‌تر خواهرش رو به تولید انبوه رسونده بود، مجلل برای ارسال طرحهاش به تولیدی پدرش، اطمینان کافی نداشت.

گرچه محمدجلال، پدرانه قول داد بوده که دیگه اجازه‌ی خیانت در امانت رو به پسرش نخواهد داد و این کارشم به خاطر پس‌روی تولیدات کارگاهشون بوده، اما هنوزم دل مجلل با برادرش صاف نشده بود!

قرار فیمابین پدرودختر به این بود که هرسال به انتخاب خودِ مجلل، یکی دو طرحش، برای کمک به کارگاه پدر اهدا بشه. نسخه‌اصلیِ باقی طرحها هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

خود مجلل بازگشت داده می‌شد. اما با تغییر مدیریت، برادر کمی طماعش، هیچکدوم از نسخه‌های سال قبل رو که برنگردوند هیچ، همه رو هم به تولید انبوه رسوند. استدلالشم این بود که خواهرشون داره سود خوبی از تولیدی خونوادگی دریافت میکنه و وظیفه‌اشه که طرحهاش رو به حمایت تولیدی و همچنین بی‌منّت، تقدیم کنه! همین امر باعث بروز اولین اختلافات بین خواهر و برادر شد.

**

هامین بی‌حوصله از طولانی شدن کلاس، تو افکارش گُم بود و منتظر اعلام استاد، مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. دو سه نفر از دانشجوهای ته کلاس، زمزمه‌وار «خسته نباشید» می‌گفتند؛ ولی ظاهرا گوشهای استاد، تمثیلِ در و دروازه بود!

بالاخره انتظار به سر رسید و هیاهوی بالاگرفته‌ی دانشجوها با بیرون رفتن استاد از کلاس، پایان کلاس خسته‌کننده رو اعلام کرد.

بلند شد و تک کتاب و موبایلش رو برداشت تا بره. خوشحال از ماشینی که نزدیک دانشگاه توی پارک

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و انتظارش رو می‌کشید و می‌تونست بدون معطلی برای تاکسی یا وسایل نقلیه‌ی دیگه، سریعتر به خونه برسه و راحت‌تر به ناراحتی‌هاش فکر کنه!

امروز با رفتنش به دفترمرکزی تولیدیشون، بازم حادث رو در شرایط مشابهِ تعریفهای باباش دید.
همونطور گرفته و درهم‌پیچیده.

👑

#پارت_65

از مشغول بودن آمیر توی اتاق خودش استفاده کرد و با بستن در اتاق حادث، اونقدر اصرار و پافشاری کرد تا بالاخره برادرش لب گشود و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چندوقت پیش خیلی اتفاقی و توی ترافیک، چشمم به ماشین مسعود و بعدم خودش افتاد. طوری بگو و بخند می‌کرد که امکان نداره اون موقع صبح، کسی رو توی شهر با این لبخندهای از بناگوش دررفته ببینی.

- طرف رو هم دیدی؟ یعنی منظورم با کسی که بگووبخند می‌کرد؟

- اولش نه، حتی فکر کردم شاید با حدیث یا یکی از پسرهاست! اما زهی خیال باطل. کدوم مردی اول صبح با زن و بچه‌ش اینقدر شنگول میزنه؟ حتی منی که شکوفه رو خیلی دوست دارم و دوقلوهامم جونمن، بازم حوصله‌شونو کله‌ی صبحی ندارم!

- پس با غریبه بود؟!

- کاش موضوع فقط غریبه بودنِ طرف بود! به خدا وقتی حرکتِ ماشینِ لاین‌ها طوری شد که به کنارِ دستی‌اش، دیدِ خوبی پیدا کردم، حیرون موندم. دختره می‌خورد یکی از دانش‌آموزاش باشه.

هامین با تعجب، به دهنِ برادرش زل زده و منتظر توضیح بیشتر بود. حادث که با هردو دست موهاشو به عقب سرش میکشوند، با حال خرابتری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دختره فرم مدرسه تنش بود. نمیدونم از کجا سوارش کرده بود ولی من دنبالشون افتادم و دیدم نزدیکای مدرسه‌ی دخترونه‌ای، اول اونو پیاده کرد و بعد چند متر جلوتر از مدرسه تو یه کوچه پیچید و از درِ پارکینگی، وارد محوطه‌ی پشتی مدرسه شد. اونجا بود که دوزاریم افتاد. آقا خیرِ سرش تو اون دبیرستان، تدریس هم میکنه! عمق فاجعه رو دیگه خودت بفهم!

هامین مکثی کرد و گفت:

- خب شاید بین راه دانش‌آموزش رو دیده و بفرما زده. بچه‌های الانم که از رو و پررویی کم ندارند. سوار شده و اونم رسوندتش.

- آهان، بعدم بگووبخندشون، گلریزونِ خیابونای تهرون بوده!

- خودت میدونی که نوجوونای الان کافیه نیم ساعت باهات بشینن. تو چرت گفتن و جوک گفتن، رو دست ندارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

حادث که کمی نسبت به ابتدای صحبت، عصبی‌تر می‌زد؛ سعی کرد تُن صداشو پایین‌تر بیاره. هامین هم گوش تیز کرد تا بهتر بشنوه. حادث تاکیدوار گفت:

- فکر میکنی چرا تا الانش، به آمیر چیزی نگفتم؟ مامان که به کنار! اخلاقش رو می‌شناسیم! تا به گوشش برسه، یهو دیدی یه سری کماندارِ لیانگ‌شان‌پویی استخدام کرده تا مسعود و پدرجدِّش رو مورد عنایت قرار بده. اما آمیر فقط غصه میخوره. میترسم سرِ پیری از بی‌آبرویی سکته کنه و خاک بر سرمون بشه!

👑

#پارت_66

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که از لحن برادرش موقع توصیف مادرشون، لبخند کمرنگی به صورتش نشسته بود، با شنیدن جمله‌ی آخر و پدرِ آبرومندشون، غم‌زده گفت:

- خدانکنه. خدا تا صدسال، سالم و آبرومند حفظشون کنه.

حادث آهی کشید و برای برادری که هنوز سنی نداشت و به یقین، وجود پدرومادرش رو همچنان نیازمند بود، دلش سوخت و ملایم‌تر گفت:

- ببین داداش من، نمیخواستم اینو بگم ولی وقتی می‌بینم چقدر پَرتی، ناچارم به جای اینکه به آمیر بگم، دردِ قفسه سینه‌ام رو با تو نصف کنم. با اینکه موقع پیاده کردن دختره، چند تا ماشین عقب‌تر پارک بودم، اما با چشمهای خودم دیدم که دختره پیاده شد و داشت می‌رفت؛ ولی نمیدونم مسعود صداش زد یا چی، یهو برگشت و رفت سمت پنجره‌ش و در کمال ناباوری، بوسیدش و با قهقهه دوید سمت مدرسه! حالا اینو چی میگی؟ میخوای بگی برای بچه‌های الان، این چیزا روتینه؟ مرتیکه با پنجاه سال سن، خجالت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکشه. گرچه مطمئنم کِرم از خودِ درختِ بی‌صفتشه، اما بعنوان یه معلم، باید یکی می‌زد درِ گوش دختره تا دیگه از این غلطا نکنه. من فقط ترسم از اینه که با ادامه‌ی اینجور روابط، آبروی زن و بچه‌هاشو و کلِ خاندان ما رو ببره.

هامین که لال شده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود، با حس داغی شدید بین گردن و گوشها و چشمهاش، به خودش اومد و از پارچ آب روی میز، لیوان پُری ریخت و یه نفس سر کشید.

حادث فقط گفته بود که حالشو می‌فهمه؛ چون خودشم همون روز، بدتر از این حال رو داشته. تازه برادرش چیزی رو شنیده بود که اون با چشمهای خودش دیده بود!

هامین با ناراحتی از برادرش جدا و به دانشگاه اومده بود. با سردرد، تایم کلاس رو پشت سر گذاشته بود و الان فقط میخواست به خونه برگرده. هنوز پاش رو از کلاس بیرون نذاشته بود که اسمش رو شنید و رو چرخوند. نهاوندی بود که با شتاب به سمتش میومد. وقتی نزدیکش شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای کاشمری، خوبید؟ تو کلاس خیلی کسل بودید و نمیخواستم مزاحم بشم. ولی لازم بود یکی دو سوال ازتون بپرسم.

👑

#پارت_67

هامین، صبوری کرد و محترمانه گفت:

- بله، کمی سردرد دارم. اما مشکلی نیست. شما مطلب‌تون رو بفرمایید.

- خب، پس کوتاهش میکنم. امروز صبح از طرف خواهرزاده‌تون پیام داشتم. تصورم این بود که شرایط شغلی رو بگن. اما ایشون درخواست دیدار مجدد رو کرده، البته نه تو محل کار! بلکه بازم تو کافه‌ی قبلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین، علیرغم علاقه‌ای که به پوریا داشت؛ از حرص زیادش نسبت به مسعود، به شدت تمایلِ زیر آب زدن خواهرزاده‌ش رو داشت. شاید اگه حالش میزون و خوب بود، حمایتش میکرد و از نهاوندی میخواست که دعوتش رو قبول کنه و به حرفهاش گوش بده. اما ناراحتی شدیدش، باعث شد که رو به همکلاسیش بگه:

- خانم نهاوندی، به نظرِ منم بهتر بود شما رو به محل کار دعوت میکرد. البته اونجا واقعا کوچیکه و شاید نخواسته تو ذوقتون بخوره. اجازه بدید من باهاش صحبت کنم تا شرایط اولیه رو تو همون تلگرام براتون توضیح بده.

- ممنون از شما، حالا اگه برای سوئیت معذوریت دارند، بهتره یه زمانی باشه که شما هم بتونید همراهمون باشید.

هامین، علیرغم بی‌حوصلگیش، لحظه‌ای روی صورت و چشمهای مهدیس زوم شد و بعد برای تموم شدن غائله، سریعتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگرچه پوریای ما کاملا قابل اعتماده ولی برای احترام به خواسته‌ی شما، حتما این رو هم بهش میگم و خودمم برای حضورم مانعی ندارم.

وقتی از مهدیس جدا شد و داخل ماشینش نشست، کمی به فکر فرو رفت. ترسید که ظن اول پوریا درست باشه و بقول بچه‌های این دوره و زمونه، کراش همکلاسیش شده باشه!

لبخند مسخره‌ای به افکارش زد و راه افتاد. طوری حالش گرفته بود که حوصله‌ی خونه رو نداشت. تماس پوریا که روی صفحه‌ی گوشیش افتاد، با فکر ناگهانی‌ای که به سرش اومد، جواب داد و بدون سلام و حرف دیگه‌ای پرسید:

- کجایی پوریا؟

- زیر سایه‌ی شما!

- این که زرِ مُفته! اعصاب ندارم، بگو کجایی تا بیام.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_68

پوریا از لحن بی‌حوصله‌ی داییش، تعجب کرد ولی به روش نیوورد. فقط گفت:

- کارم تو دفتر تموم شده و داشتم جمع‌وجور میکردم. تو الان دانشگاهی؟ مهدیس اومده بود؟

- الان باید آمار دختر مردم رو به تو بدم؟ واسه چی به جای دفتر بهش گفتی که تو کافه قرار بذارید؟

پوریا از اینکه مهدیس خواسته‌ش رو برده و کف دست هامین گذاشته بود، عصبی شد. طوریکه روی صداشم اثر گذاشت و کمی بالا رفت:

- خب همش تقصیر توئه دیگه! من میخواستم به خودش مرتبط بشم نه اینکه باهاش تو فاز رئیس‌کارمندی برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم بچه‌ای، بدت میاد. شخصیت اون دختر طوری نیست که یهو باهاش بری تو دِیت. بهترین کار رو من در حقت کردم که یه مدت با یه عنوانِ رسمی، همدیگه رو ببینید تا حس اعتمادش جلب بشه و اونوقت قرارِ کافه و قهوه باهاش بذاری! نمی‌فهمی دیگه، زوری که نیست!

پوریا سکوت کرد و هر بحثی رو جایز ندید. با صدای گرفته‌ای گفت:

- حالا چی کارم داشتی که می‌پرسیدی کجام؟ میخوای بیای دفتر؟

- آره، فکر کنم یه چیزی رو باید از نزدیک بهت بگم و درباره‌ش حرف بزنیم. تلفنی نمیشه.

پوریا که کمی فکری شده بود، گفت:

- پس برو ساندویچی سرِ خیابون شرکت. منم میام. ناهار نخوردم و معده‌م داره اذیت میکنه.

هامین قبول کرد و مکالمه‌شون بدون هیچ حرف اضافه‌ای به اتمام رسید. به نظر خودش بهترین کار همین بود که در مورد مسعود، گوشی رو به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا بده. دو روز دیگه که چهارتا آدم آشنا، مسعود رو با دختربچه‌ای می‌دیدند، نه تنها وجهه‌ی خونوادگی نابود میشه که اگه کسی واسه‌ی پوریا یه تحقیق تو محل میکرد، عمرا اگه به پسر چنین آدمی، دختر می‌دادند. باید از پوریا می‌خواست که خودش پدرش رو تو تله بندازه. باید یادش میداد که یکی دو بار، دنبال باباش راه بیوفته و رفت‌وآمدش رو چک کنه. اینطوری می‌شد که پسر، مُچ پدرش رو می‌گرفت و بدون جنجال خونوادگی، مانعِ این نوع ارتباطاتش می‌شد.

فقط مطمئن نبود که مسعود، با اون غرور کاذب و عظیمش، چه جوابی به خواسته‌ی به حق پسرش خواهد داد! به خصوص که معمولا با رفتن مزه‌ی دخترکان کم‌سن به زیرِ دندون مردان میانسال، خیلی سخت می‌شد که ترکِ عادتشون داد. اونم مرد خوش‌قیافه و خوش‌پوشی مثل مسعود که کاملا هفت‌هشت سال زیر سن می‌زد!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_69

اوایل هفته‌ی بعد، مادرِ لادن نامه‌ی پزشک رو که برای دو روز بعد دستور عمل داده بود، به بتول نشون داد و برنامه‌ریزی‌ها انجام شد.

هامین به مادرش گفته بود که براش سخته دوباره به همون دفترخونه بره و هنوز دو سه هفته نشده، دخترِ دیگه‌ای رو عقدموقت کنه. مجلل با درک این موضوع، به بتول سپرد تا دفترخونه‌ی دیگه‌ای رو برای کارشون هماهنگ کنه.

قرارشون ده صبح روزِ قبل از عمل بود. مادرِ لادن می‌بایست تا قبل از ظهر هزینه رو به حساب بیمارستان واریز و سپس بستری می‌شد.

هامین سر ساعت رسید و مادر و دخترها رو از چهره و تیپ‌اش، به شگفتی انداخت. سردفتردار هم با نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصی به استایل هامین، چشم دوخت و تعجب فراوانش رو بی‌تعارف نشون داد و بعد شروع به ثبت صیغه‌نامه کرد. مثل نوبه‌ی قبلی، خطبه خونده شد و مهریه که یک عدد ربع‌سکه بود، به دست دختر داده شد.

هامین با نگاه کوتاهی به لادن، متوجه‌ی بغض و ناراحتی دخترک شد. جدای از جثه‌ی ظریفش، مانتو سورمه‌ای و شالِ سفیدرنگش، اونو شبیه بچه مدرسه‌هایی کرده بود که با یادآوری مسعود، حس کراهتی رو تو قلبش بوجود اورد.

دلش میخواست فرار کنه و از این تنگنا خودشو نجات بده. چشمهاشو تو فضای دفترخونه چرخوند تا به خودش فرصتی بده و با نفس عمیقی، در برابر شرایط ناخواسته‌اش، صبر پیشه کنه. اما همون لحظه، چشم در چشم دختری شد که بی‌محابا طوری بهش زل زده بود که چیزی وسط سینه‌اش خالی شد. دخترک با گستاخی تموم، سانت به سانت هیکلش رو درمینوردید و بدون ذره‌ای خجالت، لبهاشو تَر می‌کرد و لبخند خریدارانه‌ای رو تحویلش می‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نبود که دخترک خیلی قشنگتر از لادن بود. اما بی‌پروواییش، حس چندشناکی رو برای هامین به ارمغان داشت. با چین عمیقی بین ابروها و پیشانی، اخم غلیظی تحویل نگاه دختر داد و به سمت بتول چرخید و گفت:

- دیگه با من کاری ندارید؟ باید برم دانشگاه!

بتول که از نوبه‌ی قبلی، همچنان ترسیده و از هامین حساب می‌برد، سریع گفت:

- نه دیگه، شما بفرمایید به کارتون برسید. من با اینا میرم بیمارستان که کارِ بستری خانم رو انجام بدم. عصر هم آدرس میدم که لادن به خونه‌ی منیریه بیاد.

👑

#پارت_70

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سری تکون داد و با چشمی که چرخوند، به همه و بیشتر به سردفتردار، خدانگهداری گفت و از اونجا خارج شد.

با رفتن هامین، سنگینی فضا کمی فروکش کرد و لادن هم نفس راحتی کشید. خواهرش لیلی، نزدیک گوشش گفت:

- خاک بر سرت که اینو دیدی و بازم بخاطر اون امیررضای دماغ‌آویزون غصه می‌خوری و آه می‌کشی!

مادرشون منیژه، از جا بلند شد و با بتول، جلوتر راه افتادند. دو تا خواهر، پشت سرشون می‌رفتند و با هم پچ می‌زدند.

- آبجی تو رو خدا یه کاری کن. امیررضا بفهمه خودشو می‌کشه. آخه من چه غلطی بکنم.

لیلی بهش توپید و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدبخت، تیپ اینو مگه ندیدی؟ من از خدامه فقط یه شب کنارِ این خوش‌تیپ بخوابم چه برسه یه ماه! بعد تو نگران اون پسره‌ی نردبونِ دزدایی؟

لادن دستی کشید و اشکش رو گرفت. دوست نداشت مادرش متوجه بشه. همه‌ی بدبختیش این بود که اگه برای منیژه هم اتفاقی میوفتاد، بدون پدر و مادر، روزگارشون سیاه بود. یه ماه صیغه شدن براش دردی نداشت ولی دو سالی بود که با امیررضا بودند و با هم قرارومدار داشتند. به هم وابسته بودند و مطمئن بود که امیررضا اگه بو می‌برد، ساده از این موضوع نمی‌گذشت.

لیلی هم تو افکار خودش سیروسیاحت می‌کرد. از لحظه‌ای که چشمش به هامین افتاد، تو رویا فرورفته بود. چقدر حسادت کرد وقتی خواهرش به صیغه‌ی پسره دراومد. اگه دستِ خودش بود و اون بتولِ مارمولک حضور نداشت؛ خودشو به جای خواهرش معرفی می‌کرد! ناگهان چیزی مثل جرقه از ذهنش گذشت. ته دلش بالا اومد و لبخند پهنی به صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. حواسش به حرفهای بتول رفت که به مادرش می‌گفت:

- خیالت جمع باشه. اینا خونواده‌ی سرشناسی هستند. دستشون به خیر هم زیاد میره. آقاهامین هم خیلی آقاست. هیچ رفتار بدی هم با لادن نخواهد داشت...

لیلی نفس عمیقی گرفت و به نقشه‌ای که درجا به ذهنش اومده بود، فکر کرد. لادن رو خیلی سریع و راحت میتونست بپزه و با نقشه‌اش، همراه کنه. فقط اگه بتول بعد از بستری کردن مادرش، پیِ کار خودش می‌رفت و به چیزهای دیگه کاری نداشت، عالی می‌شد. شیطانک وجودش به قاه‌قاه افتاده بود. باید می‌رفت خونه و حسابی خودشو برای امشب آماده می‌کرد. با آقاهامین خیلی کار داشت. یه کاری می‌کرد که یه ماه رو ده ماه بکنه و بلکه با اوردن بچه‌ای، صیغه رو به عقددائم تبدیل کنه!

👑#پارت_71

رمان بازار
romanbazar.ir

بتول قبل از رفتن، کاغذی به دست لادن داد و گفت:

- آدرسش سر راسته. سعی کن تا پنج‌ونیم برسی. خودِ آقاهامین هم پنج میاد. دیگه سفارش نکنم. تروتمیز برو و از لباسهایی که برات گرفتم استفاده کن.

لادن، سر به زیر «چشم»ی گفت و لیلی با کمی فاصله ایستاده و رصدشون می‌کرد. وقتی فاصله‌ی بتول زیاد و لیلی از رفتنش مطمئن شد، دست خواهرش رو گرفت تا به گوشه‌ی سالن برند و نقشه‌ای که کشیده بود رو براش بگه. لادن گیج پرسید:

- چی کار میکنی؟ مامان تنهاست. تا عصر من میمونم و بعد تو بیا که شب پیش‌اش باشی.

لیلی با تحکم گفت:

- یه دقه ساکت باش، باهات حرف دارم. تو مگه نگران امیررضا نیستی؟ خب من فکری به سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده که هم تو رو نجات بدیم و هم عمل مامان انجام بشه.

لادن که چهارسال از خواهرش کوچیکتر و همیشه به حرفش بود، با احساس اینکه راه گریزی از این صیغه‌ی ناخواسته وجود داره، گوش تیز کرد و سرش رو به معنی «گوش میدم»، تکون داد و لیلی هم شروع به گفتن کرد.

حرفهای لیلی خیلی ترسناک بود و لادن تا آخرش با دهان باز فقط می‌شنید و مدام دستش رو تکون میداد و رد می‌کرد. آخرش با صدای بالارفته‌ای گفت:

- وای لیلی چی میگی واسه خودت! میخوای بری خودتو بندازی تو بغل یه مرد نامحرم؟ وقتی که اون پسره، شوهر و محرم منه؟! میخوای مامانو دق بدی؟ من دارم اینهمه عذاب میکشم که مامانو زنده نگه داریم، بعد تو واسه هوس خودت میخوای بدبختمون کنی؟ فکر میکنی نفهمیدم چشات چطوری واسه اون پسره دودو می‌زد و داشتی از حال می‌رفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی که از تُن بالای صدای لادن خوشش نیومد و بیشتر از اون، از اینکه دستش رو خونده بود، عصبی و زخمی شده بود، با تحکم گفت:

- واسه تو چه فرقی داره؟ مگه تو نمیخوای امیررضا طوریش نشه؟ تو اگه سه شب تو هفته نباشی، معلومه که میفهمه!

- تو که همیشه سایه‌ی اون بدبختو با تیر می‌زدی، چی شده که الان سنگش رو به سینه‌ت می‌زنی؟

👑

#پارت_72

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی با حرص زیاد، دستشو جلو برد و یه هُل ریزی به شونه‌ی خواهرش داد و گفت:

- اصلا میدونی چیه؟! اگه قبول نکنی، خودم میرم میذارم کفِ دست عاشق سینه‌سوخته‌ت و همه چیزو بهش میگم!

لادن با چشمهای گودرفته و ترسیده، گفت:

- چته تو اینقدر هار شدی؟ آخه احمق تو اصلا فکر نکردی بتول چرا منو انتخاب کرد و تویی که همیشه میگی، ده برابر من قشنگتری رو بی‌خیال شد؟ فکر کردی بری به پسره بگی که جای خواهرم اومدم، اون بابا هم فوری می‌گه مرحبا و احسنت! نه جونم، اینا دنبال دخترن، نه زن! حالیته؟!

لیلی که خون، خونشو می‌خورد؛ صورتشو جلو برد و با تحکم گفت:

- تو کاری‌ات نباشه. خودم بلدم چطوری رام‌اش کنم که برام ضعف بره! امشبم پیش مامان میمونی و بهش میگی که لحظه‌ی آخر، پسره برنامه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کرده و گفته فرداشب بری پیش‌اش. اگه غیرِ این کنی، امیررضا رو می‌فرستم سروقتت!

بعد دست پیش برد و کاغذی که هنوز تو دست لادن بود رو از دستش بیرون کشید و به سمت خروجی بیمارستان رفت. لادن تا به خودش بیاد، لیلی رو دید که جلوی تاکسی رو گرفته و سوار شده!

لادن سریع گوشی‌اشو بیرون کشید و شماره گرفت. وقتی تا آخر زنگ خورد و لیلی جواب نداد، شروع به تایپ کرد:«دیوونه مامان سکته میکنه..احمق با ما این کار رو نکن..شاید اون بتول عصری بره اونجا تا از رفتن من مطمئن بشه..»!

به دقیقه نرسید که جواب لیلی اومد:«من کارمو بلدم. تو هم کاسه‌ی داغ‌تر از آش واسه مامان نباش..فکر می‌کنی اگه بفهمه با امیررضا تا کجا پیش رفتی سکته نمی‌زنه»!

لادن آهی کشید و سرش رو فشرد. خواهرش پاک زده بود به سرش. گرچه خودشم می‌ترسید. اصلا مطمئن نبود که پسره متوجه‌ی دختر نبودنش میشه یا نه؟! چون خودشم از شرایطش، اطمینان چندانی نداشت! آه

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی از حنجره‌اش بیرون زد و راه افتاد تا به سمت بخش بره. حتما چشم مادرش به در بود تا بره پیش‌اش. قرار بود بعد بستری مادرشون، کنارش باشه و بعد بره پیش مثلا شوهرش!

حالا همه چی بهم ریخته بود و خواهرِ خودخواه و هوس‌رانش، سازِ خودشو به صدا اورده بود و انتظار داشت عالم و آدم باهاش برقصند! فقط باید صبر می‌کرد تا ببینه آخرش چی میشه!

**

👑

#پارت_73

پوریا از صبح دنبال پدرش راه افتاده بود. برای اینکه ماشین خودش جلبِ توجه نکنه، شب گذشته، پراید

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیقش رو قرض گرفته بود. یکی دو بار نزدیک بود توی شلوغی خیابون، مسعود رو گُم کنه اما شانس یار بود و بازم از پشتِ سرش دراومده بود.

چهره‌ی هامین موقع گفتن موضوع، اونقدر خشک و سخت بود که یه ذره هم شک نکرد که داره چرت میگه.

حاضر نشد بگه که چه کسی پدرش رو تو اون وضعیت دیده. حتی لحظه‌ای فکر کرد شاید خودش دیده و نمیخواد روشون به هم باز بشه! اما تو اصل موضوع فرقی نداشت. فقط لحظه‌ی آخر از دائیش خواسته بود تا زمانیکه خودش نگه، دیگه راجع به این موضوع با هم حرفی نزنند!

خودشم چندوقتی بود که متوجه‌ی حالاتِ سرخوش بابای پنجاه‌ساله‌شون شده بود. شنیده بود که اینطور مواقع، زن‌ها خیلی زود همه چیز رو بو میکشند و می‌فهمند، ولی از اینکه رفتار مادرشون ذره‌ای تغییر نکرده بود، فقط دو دلیل می‌تونست داشته باشه.

یا تو عوالم ساده‌ی خودش سیر میکرد و متوجه‌ی اطرافش نبود و یا کاملا متوجه بود و فقط نمیخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بروز بده و جوّ خونه رو بهم بریزه. دومین حالت، بیشتر به شخصیت مادرش میخورد!

تقریبا از تعقیبش، نیم ساعتی گذشته بود که متوجه‌ی کاهش سرعتِ پدرش شد. با تیزبینی به اطراف نگاهی انداخت. دخترِ خوشگلی رو دید که با فرم مدرسه دست تکون میداد. بخاطر قدِ بلندی که داشت، خیلی جلب توجه می‌کرد. موهای طلایی جعددارش، از مقنعه بیرون زده بود و پوست سفیدش، تو نور ملایم صبحگاهی، برق می‌زد. وقتی حرکت کرد و به سمتِ در کمک راننده اومد و با لبخند پهنی سوار ماشین شد، یقین کرد که دلِ باباش واسه این بچه‌حوری رفته! آهِ بلندش تو فضای فندوقی پراید پیچید و نفسش با بغض سنگینی بیرون اومد.

دوباره پشت سرِ ماشین مسعود راه افتاد. درست همونطور که شنیده بود، چندمتر قبل از ورودی مدرسه، دختره رو پیاده کرد. اما این بار نه از بیرون ماشین، بلکه از همون داخل، بوسه رو داد و بیرون زد. پوریا بی‌اختیار، سرش رو محکم روی فرمون کوبوند و دستش رو به دندون کشید و دادِ خفه‌ای زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_74

دلش میخواست بیرون می‌رفت و از یقه‌ی باباش می‌گرفت و تا جایی که میخورد، کتکش می‌زد. وقتی دید ماشین مسعود راه افتاد و به همون کوچه‌ای که هامین گفته بود پیچید، دیگه بی‌خیال تعقیبش شد. حس از پاهاش رفته بود و قدرت رانندگی نداشت. نفهمید چه مدت همونطور نشسته و سنگ شده، به روبرو خیره بود؛ اما افکارش به هزار جهت چرخیده و به خونه‌ی اول برگشته بود!

بالاخره از اون حالت سنگی بیرون اومد و ماشین رو روشن کرد و از پارک خارج شد. جلوی سوپرمارکتی نگه داشت و بطری آبی خرید و نصفِ بیشترش رو یه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سر کشید. باید زودتر به دفترش می‌رفت و تا آخر هفته پروژه رو تموم می‌کرد.

برای نقشه‌هاش نیاز به زمان بیشتری داشت. خوابی که برای مسعود دیده بود، عمیق‌تر از این بود که بخواد سرسری اجرا بشه. باید باباشو از این عاج غرور پایین میوورد و درس عبرتی بهش می‌داد.

لحظه‌ای یاد مهدیس افتاد و فوری خط بطلان روی قلبش انداخت. الان وقت عشق و عاشقی خودش نبود! زمان، زمان عبرت گرفتن بود، عبرتی که این بار، پدر باید از پسرش دریافت می‌کرد!

**

جانان کمک کرد تا شوهرش از تاکسی پیاده بشه و بعد با قدمهای کوتاهی، به سمت خونه رفتند. سعید کلید انداخت و راهروی باریک رو طی کردند و قبل از اونها، مهوا در رو از داخل گشود و «سلام» داد.

- سلام باباجان، کشیک ما رو می‌کشیدی؟

- امشب خیلی دیر کردید. چند تا خونه دیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان که دست سعید رو تو دست دخترش گذاشت، با خیال راحت به سمت روشویی رفت. امروز از صبح، دل درد امانش رو برده بود. کمک به سعید توی راه رفتن، کمرش رو هم آزرده کرده بود. وقتی بیرون اومد، سعید به دومین خونه‌ای اشاره می‌کرد که اونم همکف بود و پله نداشت ولی مقدار رهنش خیلی بالا بود. مهوا پرسید:

- جایی نبود که لااقل آسانسور داشته باشه؟

- نه باباجان، اجاره‌ها خیلی سنگین شده. دیگه آسانسور جزو مواردیه که اصلا به پول ما نمیرسه.

👑

#پارت_75

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان به سمت آشپزخونه رفت و به کوکوهایی که دخترش گذاشته بود نگاهی انداخت. از روغن‌های پخش شده روی سطح گاز، لبشو به دندون کشید و در سکوت، زیر کتری رو روشن کرد. هم باید به سعید چای‌نبات و حبه‌ی تریاکش رو می‌داد و هم باید برای خودش نبات‌داغ و زیره درست می‌کرد تا دردِ کمر و دلش کمتر بشه.

مهوا که هنوز درگیر کنجکاویهای بی‌شمارش بود، رو به مادرش پرسید:

- جاهای پایین‌ترم رفتید؟

جانان کله به عقب انداخت که یعنی «نه»! بعد هم کنارشون نشست و گفت:

- من همین الانش سه بار ماشین عوض میکنم تا به خونه‌ی آمیر برسم. حالا پایین‌ترم بریم دیگه جونی برام نمیمونه. بعدم نمیتونم نگران رفت و آمدت باشم. اینجوری نمیشه، باید تو همین محل یه جا پیدا کنیم.

مهوا خودشو جلوتر کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه واسه خاطر من میگی، خب منم با اتوبوس میرم و میام. اما اگه خودت اذیت میشی که هیچی!

جانان زیرچشمی نگاهی به سعید انداخت که صورتش از درد مُچاله شده بود. رو بهش گفت:

- پاشو آروم برو لباس عوض کن و دستی بشور تا یه چای بهت بدم و بعد شام بخوریم.

سعید منظور زنش رو فهمید. بلند شد و به سمت اتاق رفت. امروز خیلی بهش فشار اومده بود. دربست گیر نیوورده بودند و گوشه‌ی خیابون برای تاکسی‌ها دست تکون میدادند تا بلکه یکی سوارشون کنه. خودشم می‌دونست که جانان خیلی قناعت میکنه تا حقوقش رو به ته ماه برسونه. پول دیه‌ای که از راننده‌ی خاطی به خاطر تصادف و صدمات جدی بدنش گرفته بودند، تو هزینه‌های هنگفت درمان و بعد هم مصرف تریاک، از دستشون رفته بود.

با رفتن سعید به اتاق، مهوا خودش رو به مادرش نزدیکتر کرد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان، عصری که با بابا رفتید، خاله مهوش زنگ زد. کلی احوالپرسی کرد و بعدم سراغت رو گرفت. بهش گفتم رفتی دنبال خونه.

جانان، چونه‌اش رو چینی داد و با حرص ریزی گفت:

- نباید می‌گفتی. الان فکر میکنه باز پول لازمیم، میخواد بیاد از کیس‌های فوق‌العاده‌ش برامون بگه!

👑

#پارت_76

مهوا، با صدای آرومی خندید تا به گوش باباش نرسه. صداش رو پایین‌تر اورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرص نخور، خاله مهوش زنِ مهربونیه. اون بارم قصدش خیر بوده. خودشم چندبار بعدش بهم گفت که فقط هدفش رفاه ما بوده.

جانان حرص‌زده گفت:

- قصدش رفاه ما و پول دلالی خودش بود. رفته مرد چهل‌ساله زن‌طلاق داده رو واسه دختر دسته‌گل من پیدا کرده که چی؟ پول یارو از پارو بالا میره!

مهوا دست مادرش رو گرفت و گفت:

- باشه، خیلی غلطِ اضافه کرده. حالا تو عصبی نشو!

جانان چشم درشت کرد و گفت:

- به جای لوتی محله شدن، پاشو برو سراغ درسهات. من انتظارم ازت خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی. کمتر از سراسری تو گَت‌ام نمیره!

مهوا با اَدا و اصول از جا بلند شد و به سمت مادرش، قِر ریزی داد و با بشکن خوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانانِ من، جانانِ من..خوش می‌روی در جانِ من..

جانان به خنده افتاد و با پنجه، ضربه‌ی محکمی به محل خاصِ قردادن دخترش زد و مهوا هم با خنده، روی پا پرشی کرد و به سمت اتاقش رفت. از اول دبیرستان و بخاطر دبیر ورزش، عادتش شده بود که با پرش تو خونه بچرخه و بعد از اون، عادتش که نرفت هیچی، پرش‌هاش حرفه‌ای‌تر و بی‌صداتر هم شده بود!

جانان هم پا شد تا چای رو دَم بیاره و به داد سعید و خودش برسه. هرطور شده باید تو همین هفته یه جایی رو پیدا می‌کرد. چون بعد از اون، مرخصی گرفتن از مجلل‌خانوم کارِ خیلی سختی بود که خودشم روی بازگو کردنش رو نداشت!

در واقع مجلل رفتاری نکرده بود که روی جانان بهش باز بشه. خودشم زنِ درون‌گرا و کم‌حرفی بود. با کارش خو گرفته بود و همیشه در سکوت روی طرحهای مجلل، هم کار می‌کرد و هم تحسین. شاید تنها کسی بود که علاقه و پشتکار و استعدادِ بی‌حدِ این

رمان بازار
romanbazar.ir

زنِ پا به سن گذاشته رو درک کرده و احترام فوق‌العاده‌ای بهش می‌ذاشت.

نفسش رو به سختی بیرون فرستاد و به آشپزخونه برگشت. باید یه طوری‌ام دُم مهوش رو می‌چید که دیگه از اون خوابا واسه‌شون نبینه. درسته که دخترش زیبایی عجیب‌وغریبی نداشت ولی به کرّات می‌شنید که چشمهای کمی خُمار و لبهای قلوه‌ای دخترش، به شدت جلب توجه میکنه و همین، یکی از دلایلی بود که نمیخواست از محله دور بشند و مهوا مسیر طولانی‌تری رو تردد کنه و به نگرانیهای مادرانه‌اش، بار سنگین‌تری اضافه بشه.

**

👑

#پارت_77

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین روی وسایلش خم شده بود و دنبال آخرین برگه‌های کُپی شده‌ی یکی از درسهای عمومیش می‌گشت. نقطه ضعف اصلیش توی دانشگاه این بود که سر کلاس جزوه برنمیداشت و بعد سراغ معروفترین دانشجوها توی امر خطیر جزوه‌نویسی می‌رفت که ازشون جزوه بگیره و از روشون کپی کنه! اکثرا باهاش مدارا می‌کردند و راحت بهش جزوه میدادند. اونم گاهی تو سلف بهشون حال می‌داد و مهمونشون می‌کرد!

صدای آیفون که بلند شد، با حواسی که فقط معطوف پیدا کردن برگه‌های جزوه بود، شاسی رو زد و درِ واحد رو نیمه‌باز گذاشت. دوباره به سمت میز رفت و زوی زانو خم شد و ترتیب برگه‌ها رو از سر گرفت.

صدای «سلام» دختر رو که شنید، بدون بالا اوردن سرش جواب داد و گفت:

- اتاق اون سمته، میتونی وسایلت رو اونجا بذاری!

لیلی متعجب از بی‌تفاوتی مرد و اینکه اصلا نگاهی هم سمتش نیانداخت، ابرویی بالا برد و به سمت اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. با دیدن اتاق، لبش کج شد و زیرلب گفت: «نکردن یه تخت اینجا بذارن! خیر سرشون مثلا پولدارند»!

به سمت کمد رفت و بازش کرد. نگاهی به وسایل خواب انداخت و کمی چندشش شد. فکر کرد معلوم نیست قبل از خودش، با چند نفر دیگه روی اینا خوابیده!

آئینه‌شو از توی کیفش دراورد و نگاهی به خودش انداخت. با آرایش ملوس و موهای زیبایی که به دورش ریخته بود، قشنگ‌تر از همیشه می‌درخشید! نیم‌تاپ یقه‌بازِ بندی سرخابی با منجوق‌های فراوون تو قسمت برآمدگی‌هاش، با شلوارک کوتاه لی و صندل لاانگشتی لژدار، چشم هر بیننده‌ای رو به سمتش می‌کشید. چه برسه مردی که برای ارضاء نفسانیاتش، دختر صیغه میکرد!

لحظه‌ی آخر، عطری رو که به زحمت تونسته بود از بوتیک معروفی در مرکز شهر، کف بره رو از تو کیفش دراورد. چند پاف به خودش زد و نفس عمیقی گرفت و وارد هال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین تقریبا تونسته بود همه‌ی برگه‌ها رو پیدا و چیدمان درستشون رو انجام بده. با بوی عطری که تو هالِ کوچیک پیچید، اخم ریزی رو پیشونی‌اش نشست و ابروهاشم چین برداشت. اما فعلا تصمیم نداشت سرشو بالا بگیره و به دخترک جدید، نگاهی بیاندازه! این عطر نمی‌تونست از خریدهای بتول باشه! گرون‌تر از این حرفها بود.

👑

#پارت_78

لیلی که حس کرد تیرش به سنگ خورده و نگاه مرد رو به سمت خودش جذب نکرده، نمیتونست عین مجسمه بایسته تا بلکه حضرت‌والا، التفاتی کنه و نظرِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مبارکش رو به این پریوشِ زیباروی و خوش‌اندام بندازه.

پس شونه صاف کرد و انگار که تو خونه‌ی خودشه، به سمت آشپزخونه قدم برداشت و صدای تق‌تق پاشنه‌های نوک تیز صندلش، در فضای خونه پیچید و با لوندی خاصی گفت:

- چیزی پیدا میشه بخوریم؟ از صبح هیچی نخوردم، دارم ضعف میکنم!

هامین با اینکه کارش تموم شده بود، ولی باز بی‌دلیل مشغول وسایلش شد تا برای خودش کمی زمان بخره. احساس می‌کرد این صدا، با صدای دخترک آرومی که به سختی «بله» گفت بود؛ فرسنگ‌ها فاصله داره. بالاخره با سرفه‌ی ریزی صدا صاف کرد و گفت:

- تو یخچال و کابینت‌ها یه چیزایی پیدا میشه. هرچی هم که لازمه، بگو تا برم بگیرم. سوپری یه کم پایین‌تره!

لیلی، نگاهی به یخچالِ نیمه خالی انداخت و قوطی آبمیوه‌ی استوایی که باز نشده بود رو بیرون کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دو تا لیوان دسته‌دار ریخت و با سینی به سمت هال اومد.

هامین که اکنون لبه‌ی مبل نشسته و وسایل ریخته روی میز رو درونِ کیفش می‌چید، نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و در جا چشم فروبست.

حدسش درست بود. این دختر کسی نبود که به عقد موقتش دراومده بود. کمی به مغزش فشار اورد و صورت دختری در گوشه‌ی ذهنش، نقش بست که دورتر و نزدیک به زنی که احتمالا مادرِ لادن‌صحرایی بود، نشسته و با حال عجیبی نگاهش می‌کرد.

گمان هامین، در اون لحظه به این سمت رفته بود که دختره قدری می‌شنگه! اما حضورِ الانش با تیپ و ظاهرِ نامناسب و به جای لادن، اونقدری نامتعارف بود که بخواد در موردش هر فکری بکنه. اما ترجیحش این بود که بدون هر قضاوتی، از این جریان سردربیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئله این بود که نسبت این دختر با لادن رو دقیق نمیدونست. گرچه احتمالش بود که خواهرش باشه؛ ولی تفاوت چهره‌شون به حدی بود که ناگزیر پرسید:

- شما رو یادمه امروز تو دفترخونه، اما میشه خودتون رو معرفی کنید؟

👑

#پارت_79

لیلی که نزدیکِ میز رسیده بود، خم شد و به خودش انحنای قشنگی داد و سینی رو جلوی هامین گذاشت و به اجبار روی مبل تکی دیگه نشست. همونجایی که هانیه هم بعنوان نزدیکترین جا به هامین، می‌نشست. وقتی پا روی پای لختی‌اش انداخت، تکیه زد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

ژست خاصی دستهاش رو روی هم قرار داد. گداخته‌ی نگاهش سوزان بود و با همون حال، خیره به هامین گفت:

- من لیلی هستم، خواهر لادن.

هامین اما خونسرد و بدون هیچ حس خاصی گفت:

- و اونوقت خودش کجاست و شما چرا اینجایی؟!

لیلی از نگاه سرد مرد خوشش نیومده بود. ترجیح میداد یه نگاهی پُر از خواستن و طلبیدن، تو مردمک چشمهاش ببینه. مثل همون نگاه بوتیک‌دار که بخاطر فعل و انفعالات مردونه‌اش، یه عطرِ گرونقیمت برند رو از دست داده بود!

لیلی خم شد تا مثلا لیوان آبمیوه‌ش رو برداره و هدف اصلی، به نمایش گذاشتن اندام‌هایی بود که بخاطر باز بودن بیش از حدِ تاپش، می‌تونست تیرخلاصی مرد برای ابراز تمنّیاتش باشه!

اما هامین همچنان سرد و یخ‌زده به دخترک خیره بود و منتظر یه جواب واضح و سرراست!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی چاره‌ای ندید جز مظلوم‌نمایی کردن! با حس اغراق شده‌ای که بطور ناگهانی به صورتش داد، تُن صداش رو غمناک کرد و با فشردن لیوان و اینکه انگار دچار یک فورس عصبی شده، زمزمه‌وار گفت:

- آقاهامین، خواهر من چند ساله که با پسرِ همسایه‌مون قرارومدار داره. خیلی خاطر هم رو میخواند. منتها طفلی به خاطر مامانمون، به این برنامه رضایت داده. وقتی بتول اومد سراغ‌مون و گفت پول عمل ردیف میشه اگه لادن فقط یه ماه صیغه‌ی آقاپسری بشه، سنگ هم بود، نه نمی‌گفت. منتها امروز اونقدر گریه کرد و دست به دامن من شد که چاره‌ای ندیدم تا خودم جاش بیام. بهرحال خواهرمه! نمیتونستم نه بگم، میتونستم؟!

هامین با نگاه تیز سبزش، تموم رفتارها و حرفهای دختر رو بررسی و موشکافی می‌کرد! یه جای کار می‌لنگید و بهرحال نمیشد با این قضیه به این شکل پیش رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_80

سعی کرد سیاست به خرج بده تا به کُنه ماجرا پی ببره. بی‌گدار به آب زدن فایده‌ای نداشت!

- میتونم ماجرا رو درک کنم و از اینکه خواهرتون به اجبار تن به این کار داده، متاسفم. اما بهرحال، لادن خانوم الان همسر من محسوب میشه. مادرمم اگه بفهمه که کل قضیه ایراد و اشکال داشته، میزنه زیر همه چیز؛ متوجه‌اید؟!

لیلی با گیجی گفت:

- خب چرا باید مادرتون بفهمه! شما راضی، من راضی...

تا خواست بگه«گورباباى ناراضى»، حرفش رو قطع کرد و شروع به اصلاح کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی میخوام بگم برای شما چه فرقی میکنه. حالا تعریف از خودم نباشه اما هرکی ما رو می‌بینه، همون اول میگه که خیلی خیلی از خواهرم خوشگل‌ترم! حالا کاری ندارم این بتول چرا به لادن گیر داد، اما خودتون حتما متوجه‌ی تفاوت زیاد ما شدید. درست میگم؟

هامین با ژست خاص و نگاهی که هیچ مسامحه‌ای درش دیده نمی‌شد، گفت:

- اول اینکه، کل این قضایا به مادرم مربوط میشه. چون شخصا بخاطر شرایطم، اصلا رو مود این مسائل نبودم ولی ایشون اصرار دارند که تمرکز کامل مرد زمانی صورت می‌گیره که هم‌آغوشی حلالی داشته باشه. دوم اینکه، خانوم‌لنگری..

مکثی کرد تا تاکیدی به ادبِ نداشته‌ی دختر کرده باشه و بعد ادامه داد:

- یا همون خانومِ بتول، با توجه به دیدگاه مادرم دختر انتخاب میکنه. احتمالا تاکید زیادشونم روی همین دختر بودنه که اینهمه هزینه رو می‌پذیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی، از تاکیدی که هامین روی دختربودن کرده بود، خشم تندی رو توی رگهای بدنش حس کرد. از مبل خودشو پایین کشید و روی زانوهاش حرکت کرد و تا نزدیکی هامین خودش رو کشوند و نزدیک پاهاش به همون شکل زانو زده، قرار گرفت و کمر صاف کرد و با طنازی خاصی گفت:

- عزیزم! واقعا شما آدما چرا نگاهتون تا این حد بسته‌ست؟! همین خانم لنگری یا بتول خانوم شما، از کجا دونسته که لادن ما «دختر»ه؟

هامین حسِ تو تله افتادن رو داشت. اینجور که این دخترِ لختی جلوی پاش و روی زانو نشسته بود، بدترین احوالات رو براش بوجود میوورد. به خصوص که حتی فیزیک عادی بدنش، هیچ تغییری نشون نمیداد و به اندازه‌ی ذره‌ای، هورمونهاش به فعالیت نیوفتاده بود.

👑#پارت_81

رمان بازار
romanbazar.ir

یاس و نومیدیش به حدی بالا رفت که دلش میخواست دخترک رو از موهاش بگیره و از خونه بندازه بیرون! اما جوونمردیش حکم میکرد با مدارا قضیه رو پیش ببره. چون دلش برای زنی می‌سوخت که روی تخت بیمارستان و به امید درمان سرطانش بستری و تنها کسِ همین دو دخترِ افسار پاره کرده هم بود! زنی که حداقل نقش مادر براشون داشت و معلوم نبود اگه اتفاقی براش بیوفته، سرنوشت این دخترها چه خواهد شد. صدای لیلی رو شنید که گفت:

- قبول کن از روی ظاهر آدما نمیشه از زندگیشون سردراورد. دروغ نمیگم، بعد از نامزدی اولم که بهم خورد، با کسی عقد کردم که تو دعوا، باعث فلج یه بابایی شد و الانم داره حبس‌اش رو میکشه. منم به اجبار جدا شدم و خیلی سخت خرجمو درمیارم. هرجا هم میرم، انگار فقط میخوان ازم سوءاستفاده کنند. شغل آخرمم توی یه بوتیکی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که از دستهای هرزِ صاحبش خسته شدم و زدم بیرون!

هامین علیرغم سن کمش، چندان به صدق و راستگویی دخترک باور نداشت. با اینهمه به آرومی، فاصله گرفت و به مبل تکیه زد. لیلی بازم بدش اومد و حرصش بالا گرفت. از اینهمه سفتی مرد جا خورده بود. می‌تونست راحت یورش ببره و خودشو تو آغوشش بندازه و پسره رو آچمز کنه! ولی نمیخواست زیاده از حد، دخترِ ارزونی به نظر بیاد. دوست داشت این پسر خواهانش باشه و تمایلش رو شخصا نشون بده!

پس عقب‌نشینی کرد و به جای قبلیش روی مبل برگشت. این بار پاهاش رو کنار هم قرار داد و با کمی کج کردن، خیلی خانمانه نشست و خیره به هامین گفت:

- ما میتونیم این مشکل کوچیک رو خودمون به راحتی حل کنیم. کافیه شما تلفنی به لادن بگید که مدت رو می‌بخشید و بعد بین خودمون صیغه‌ی محرمیت بخونیم. من تضمین میدم که هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

مریضی‌ای ندارم که شما نگرانش باشید. در ضمن اینم بدونید که اگه به طمع دختر بودن لادن، سراغش اومدید از این خبرا نیست!

👑

#پارت_82

هامین که دیگه در شرف خشم شدیدی بود و از طرفی به این فکر می‌کرد که برنامه‌ی عمل زن دستخوش این اتفاقات نشه، صرفا برای دک کردن این دختر، با اخم و صورت جمع شده گفت:

- بهتره زنگ بزنم به خانم لنگری تا خودش بیاد این موضوع رو حل کنه. یه طوری که نه سیخ بسوزه

رمان بازار
romanbazar.ir

و نه کباب. اگه ایشون بعنوان شاهد با این قضیه کنار بیاد، منم کوتاه میام. مدت خواهرت رو می‌بخشم ولی با شما هم محرم نمیشم!

لیلی که حسابی لجش گرفته بود و از طرفی هم میدونست که بتول میتونه چقدر بدجنس باشه و اوضاع رو علیه‌شون کنه و همه چی بهم بپیچه، سریع بلند شد و ایستاد و با خشم کنترل نشده‌ای گفت:

- اگه به بتول زنگ بزنی و بعدش یه طوری بشه که مامانم عمل نشه، روزگارت رو سیاه میکنم. خونه‌ت رو پیدا میکنم و آبرو براتون نمیذارم. منو اینطوری نبین! یه محله ازم حساب میبرن!

هامین خیلی خونسرد به حرکات و هوچی‌گریهای دختر چشم دوخت و در نهایت خیلی ساده گفت:

- اگه میخوای مامانت فردا عمل بشه و هزینه‌هاش روی دستتون نمونه، لباستو بپوش و راهتو بکش و برو. به خواهرتم بگو لازم نیست این طرفا پیداش بشه. هروقتم دلم خواست زنگ میزنم و مدت رو بهش می‌بخشم. این آخرین فرجه‌ای بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که میتونستم واسه کلاهبرداری تو و خواهرت پیشنهاد بدم! دیگه خود دانی!

لیلی، سرخورده و خشمگین به مردی چشم دوخت که حتی سرِ سوزن، نگاهی بهش نکرده و به راحتی از خیرش گذشته بود. باورش نمی‌شد که تیرش به هدف نخورده و دست از پا درازتر باید برمی‌گشت خونه. اگه نگران مادرش نبود، چند تا فحش آبدار نثارش می‌کرد تا دلش خنک بشه. بی هیچ حرفی به اتاق رفت و در سکوت کامل از خونه خارج شد و به یقین، هیچ‌وقت نمی‌فهمید که یک جوونِ خسته و درهم شکسته‌ای، در بین دیوارهای اون خونه برای خودش مرثیه میخونه و به خاطر تموم بی‌حسی‌هاش و عدم تمایلات مردونه‌اش، طعم تلخ تنهایی رو با خودش یدک می‌کشه.

**

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_83

آخر هفته، با تحویل پروژه‌ای که خیلی وقتش رو گرفته بود، به خونه برگشت. حدیث متوجه‌ی تغییرِ خلق‌وخوی روزهای اخیر پسرش شده بود ولی تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، درگیری کاری و احیانا ردِ خواسته‌اش برای تعویقِ آشنایی و خواستگاری از دختری که خوشش اومده بود و فعلا امکانش وجود نداشت.

حدیث میزِ شام رو چیده و پسرهاش رو صدا زد. پرهام سریعتر خودشو به آشپزخونه رسوند و پشت میز نشست. پوریا هم با دستهای شُسته، نزدیک شد و به برنج زعفرونی و خورشت خوش‌رنگی که کاملا جاافتاده به نظر می‌رسید، چشم دوخت. به صندلی خالی مسعود نگاهی انداخت و گفت:

- بابا بازم دیر میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث بی‌تفاوت گفت:

- نمیدونم، هیچ خبری نداده. دیرتر از اینم نمیشه شام خورد!

پوریا به طبل بی‌عاری زد و گفت:

- لابد سفره‌اشو از ما سوا کرده. از هفته‌ی پیش، یادم نمیاد با هم ناهار یا شامی خورده باشیم! صبحونه که دیگه پیشکش!

پرهام هم به در لودگی زد و در حالیکه چند قاشق خورشت دیگه به بشقابش اضافه می‌کرد، گفت:

- لابد با از ما بهترون نشست و برخاست داره و غذاشم با اونا هم‌کاسه میشه.

حدیث لقمه‌ی دهنشو قورت داد و آروم گفت:

- اگه حرفی دارید، مستقیم به خودش بزنید. تو لفافه و پشت سر که فایده نداره. خیلی واضح و رودررو ازش بپرسید کجا میمونه که به غذای خونوادگی نمیرسه و هر روز دیدنش سخت‌تر از روز قبل میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با جدیتی که تو خونه کمتر ازش دیده می‌شد، گفت:

- لابد دیگه با ما حال نمیکنه، شاید سرش جای دیگه گرمه!

حدیث با صدای هشدار دهنده‌ای گفت:

- پوریا، مراقب حرفهات باش. به جز من، برادر کوچیکترت اینجا نشسته. براش بدآموزی میشه!

👑

#پارت_84

پوریا بشقاب غذاش رو به عقب هُل داد و گفت:

- اون زنگ نزده، تو مگه زنش نیستی؟ چرا اینقدر بی‌خیالی؟ چرا تو یه زنگ نمیزنی و پیگیرش نمیشی؟ چرا خودت ازش نمی‌پرسی که به چه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل این چندوقت به یه شام یا ناهار خونوادگی خودشو نمی‌رسونه؟ جمعه‌ها کجا غیب‌اش میزنه؟ هان مامان، چرا؟

صدای چرخش کلید و بعد باز و بسته شدن درِ خونه، تو فضای آشپزخونه که فاصله‌ی کوتاهی با درب ورودی داشت، پیچید و سکوت مطلق، موسیقی متن سکانس خونوادگیشون شد!

مسعود روفرشی‌اش رو پوشید و مقابل ورودی آشپزخونه قرار گرفت. هر سه سلامی گفتند که فقط «س» اولش قابل شنیدن بود. گرچه جوابی هم نشنیدند. حدیث دوباره مشغول بشقابش شد. مسعود جلوتر اومد و به میز شام نگاهی انداخت و گفت:

- چی شده که صدای پوریا تا پشت در هم میومد؟ بحث چی بود؟

پوریا دوباره بشقابش رو جلو کشید و مشغول شد. پرهام ولی با فروکردن چنگال تو ظرف سالاد، نقش خاص‌تری ایفا کرد و گفت:

- از اینکه معلوم نیست روزها و شب‌ها و تعطیلات کجایی و حتی برای یه شام خونوادگی افتخار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدی، حرف می‌زدیم. مامان می‌گفت به جای پشت سرت حرف زدن، تو روت بگیم. پوریا هم نظرش این بود که حقش اینه که خودش ازت بپرسه! بالاخره زنته، باید بدونه شوهرش چرا یهو داره محو میشه!

مسعود با چشمهای درشت شده، به سه تاشون چشم چرخوند و کمی قلدرانه گفت:

- جای تشکرتونه؟ به جای استراحت و لم دادن، کلاس بیشتر گرفتم تا سطح مالی‌ام بالاتر بره و رفاه شما بیشتر بشه، بعد اینطوری زیر سوالم می‌برید؟

پوریا که در غرقاب خشم نهفته‌ای فرو رفته بود، سر بالا اورد و با خیره‌گی خاصی گفت:

- یهو در عرض دو سه هفته، تعداد کلاسات طوری زیاد شد که دیگه قیافه‌اتم داره از یادمون میره! اونوقت دو قرون تدریس ساعتی، اونقدر ارزش پیدا کرد که نخوای در شبانه‌روز یه ساعتم با ما معاشرت کنی و پیش خونواده‌ت باشی؟! خب یهو چمدون بردار و تو همون آموزشگاههای

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترونه‌ای که دنبال رفاه مایی، اتراق کن! ما هم هفته‌ای یه بار نامه‌ی تشکر برات می‌فرستیم!

👑

#پارت_85

مسعود طوری جا خورد و تعجب کرد که حرفش نمیومد. این حجم از خشم ناگهانی پوریای همیشه لطیف رو درک نمی‌کرد. حدیث زودتر هشدار داد:

- پوریا..مراقب حرفات باش. چیزی‌ام اگه اذیتت میکنه با الفاظ درست بیانش کن!

مسعود خیلی دلش می‌خواست که بار عصبی‌اش رو سر حدیث خالی کنه. اما بهیچ‌وجه صلاح نمی‌دید با پسرهاش سرشاخ بشه. خوب می‌دونست که داره بیرون خونه چه غلطی میکنه! اما ترجیحش این بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ خاموش به این کارهاش ادامه بده تا جنگ داخلی بوجود نیاد. بهرحال زنش کم کسی نبود و تو صنف کاریشون، خیلی‌ها به خوبی و ادب و متانت می‌شناختندش. خونواده و معروفیتشونم که علیحده بود. پس با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- دو شب نبودنم که اینهمه سروصدا و هجمه نداره. کارهامو طوری تنظیم میکنم که قبل از شام خونه باشم.

بعد با کمی مزاح گفت:

- نمیدونستم اینقدر زود دلتنگم میشید!

حدیث به روش نیوورد. پوریا با چشمهای تنگ شده فقط نگاهش کرد. پرهام هم که کاملا سیر شده بود، به پشتی صندلیش تکیه زد و مثل باباش از در شوخی دراومد و گفت:

- عشقم، طاقت دوریتو ندارم! بگو حتی یه شب! شام و ناهار به سختی از گلوم پایین می‌ره..

بعد خودشم از حجم چرت و پرتهایی که گفت به خنده افتاد. مسعود هم با اشاره به شکم کمی وراومده‌اش که

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث کشیدگی تیشرتش شده بود، یه پشت گردنی به پسرش زد و با گفتنِ:«از شکمت پیداست»؛ به سمت اتاق رفت.

ظاهرا باید حجم خوشیهای بیرون از خونه رو کم میکرد و حداقل چند شب تو هفته رو با خونواده وقت می‌گذروند. اعتقاد عجیبی به میانه‌روی داشت تا فعالیتهای خارج از برنامه‌اش، کار دستش نده. با حدیث هم باید جوری راه میومد که با متانت ذاتی‌اش، به زندگی‌شون ادامه میداد و ترمزگیر پسرها میشد!

با فکر آلیشیا و شیطنت‌های دوست‌داشتنی‌اش، لبخندی زد و وارد روشویی شد. غافل از اینکه روزگار بازیهای خودش رو داره و قرار نیست با دل همه، راه بیاد و به میل اونها پیش بره!

👑

#پارت_86

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هم به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید و به سقف زل زد. طی هفته و با فکر کردن به همه‌ی جوانب، برای خودش برنامه‌ای ریخته بود. پول خوبی برای پروژه‌ی آخر، گرفته بود و میتونست مدل ماشینش رو ارتقاء بده. البته که بنا نداشت تو خونه حرفی از این قضیه بزنه. بخاطر کمبود جا، همیشه یه کوچه بالا یا پایین، جای پارک پیدا می‌کرد. پس احتمال اینکه به این زودیها کسی تو خونه متوجه‌ی تغییر ماشینش نشه، زیاد بود.

با فکر مهدیس، در مورد نقشه‌ای که داشت، مثل تموم این چند روز اخیر، دچار تردید شد. اما خونواده و به خصوص مامان و پرهام، اونقدری اهمیت داشتند که باید کارهای پدرش رو تو نطفه خفه می‌کرد تا آبروی جمع‌شده‌اشون به فنا نمی‌رفت.

یک هفته‌ی کامل، هرروز پشت سر مسعود راه افتاده بود و تقریبا از برنامه‌ی روزانه‌اش باخبر بود. چندین بار دیده بود که علیرغم اون دخترِ دبیرستانی، با

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی از همکارهای خانوم و آقا هم به رستورانهای مختلف میره. دو بار هم با یه خانوم تقریبا سی‌و چندساله، به جاهای دنج‌تری برای شام رفته بود.

اما مشخصا، حال و هواش با اون دختربچه یه طور دیگه‌ای بود. دو روز از صبح تا ظهر، توی اون دبیرستان دخترونه تدریس داشت. روزهای دیگه، دخترک با سرویسی که تو همون نقطه سوارش می‌کرد به مدرسه می‌رفت. قدوبالای دختره مثل بسکتبالیست‌ها بود. چشمهای درشتش به صورتش میومد و از دور نمیتونست رنگ اصلیشو به خوبی تشخیص بده. دو سه تا عکس با گوشیش گرفته بود؛ ولی به خاطر فاصله‌ی زیاد، کیفیت چندانی نداشت. موقع پیاده شدن هم، بدون بوسهِی خداحافظی، از مسعود جدا نمی‌شد. پس تصمیم گرفت با دخترک شروع کنه و داغ عمیقی رو قلب پدرِ هوسرانش بذاره. بعدها اگه امثال زنک سی‌و چندساله رو هنوز دور و بر آقای پدر می‌دید، اون موقع به گونه‌ی دیگه‌ای از خدمتشون درمیومد!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_87

جانان خسته به دیوار تکیه داده بود و با هر دو دست روی پاش رو فشار میداد تا دردش کمتر بشه. شانس اورده بود که امروز سعید به خاطر بی‌حالی، گیر نداد و تونست تنهایی بره.

از صبح، هفت تا خونه دیده بود که هیچکدوم شرایط خوبی نداشتند. یا پله داشتند یا مثل دخمه و بدون هیچ نورگیری!

دوتاشون که ساختمون‌های شلوغ و کثیفی بودند که از همون جلوی در، برای بازدیدشون انصراف داد! مورد دیگه هم کوچه‌ی تنگ و باریکی داشت که خودش خوف کرد تردد کنه چه برسه بذاره مهوا به تنهایی بره و بیاد..حرفم که می‌زد، املاکی‌ها از پول کم‌اش می‌گفتند و اینکه با این مبلغ، بهتر از این گیرش نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و بلند شد تا دوشی بگیره و با اومدن مهوا از مدرسه، دور هم ناهار بخورند.

حوله و لباس برداشت و زیرچشمی به سعید نگاهی انداخت. امروز رنگ‌پریده‌تر از همیشه شده بود. اصرارهای خودش برای همراهی، خسته‌اش کرده بود و درد زیاد، آمونش رو برده بود. علیرغم تموم فشارهای زندگی که روی شونه‌اش سنگینی می‌کرد، بازم وجودِ مردِ افتاده در بسترش، نعمت بزرگی براش بود.

مجلل، جدای از حقوقی که توی لیست بیمه‌ی کارمندان آمیر براش رد میشد، مقداری اضافه‌تر هم بهش میداد. نه اینکه دستمزد خیلی بالایی باشه؛ اما با توجه به محیط آروم و کارِ هنری دلپذیری که دوست داشت، نسبتا درآمد متوسطِ قابل قبولی دریافت میکرد. فقط هزینه‌های بالای مَسکن و خوراک و حبه‌ای که در شبانه‌روز مورد مصرف سعید بود، کمرشکن بود.

از حموم که بیرون اومد، مهوا رسیده و تو آشپزخونه مشغول بود. قابلمه‌ی غذای از شب آماده شده رو سر اجاق گذاشته و نصف استکان آب توش ریخت. زیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو پایین اورد و سفره و سایر وسایل رو آماده کرد.
نگاهش که به جانان افتاد، یه قدم بلند به سمتش برداشت و فوری گفت:

- خونه پیدا کردی؟

- علیک سلام!

مهوا خندید و گفت:

- باشه، سلام! عافیت باشی! خونه پیدا کردی؟!

👑

#پارت_88

جانان بی‌حوصله سری تکون داد و با ناراحتی «نه» گفت. مهوا چینی به چونه‌اش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ناراحت نباش. رفعت خانوم رو دم در دیدم. حواسش به من نبود و با همسایه کناری مشغول بود. داشت از اداواطوار عروسش می‌گفت. انگاری عروسش این محل رو دوست نداره. اما تا منو دید، حرفشو عوض کرد و یه طوری چشم تو چشم من از خوبیای نداشته‌ی دختره گفت که خنده‌ام گرفت.

جانان هم لبخندی زد و گفت:

- هرچی‌ام عروسش خوشش نیاد، تو این گرونی، بازم مجبوره بیاد همین جا بشینه. به نسبت خونه‌هایی که امروز دیدم، این شصت متری مثلِ قصره! اون دخترم، دو روز بیاد تو زندگی، تازه می‌فهمه اداواطوار اومدنم تو این شرایط سخت، راه به جایی نداره!

تازه ناهارشون تموم شده بود و جانان با چشم‌های گرم شده، سر روی بالش گذاشت تا از تن و بدنش خستگی بگیره و برای عصر آماده بشه. مهوا هم بساط ناهار رو جمع کرد و برد. سعید نیم‌نگاهی به زنش انداخت. دل‌دل کرد که بگه حبه‌ی امروزش رو زودتر بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

بده. اما میدونست که جانان هرگز این کار رو نمیکنه. از اول باهاش طی کرده بود که فقط براساس دستورِ دکتر، قرصها و حبه‌ی تریاکش رو میده. اصلا دوست نداشت که سطح اعتیاد شوهرش بالا بره.

مهوا با شنیدن صدای زنگ تلفن، با پرش‌های بلند به سمتش رفت و گوشی رو برداشت تا مامانش بیدار نشه. آروم الو گفت و با شنیدن صدای مهوش، لبخندی زد و گفت:

- سلام خاله‌مهوش.

مهوش جواب سلامش رو داد و گفت:

- این مامانت کجاست که جواب تلفن‌هامو نمیده. عجب نقره‌سوزمون کرده. حالا یه بار خواستم یه خوش‌خدمتی بکنم. چه کینه کرده‌ها..

مهوا صداشو پایین تر اورد و گفت:

- مهوش‌جون، مامانم تازه ناهار خورد و چشماش رو هم رفته وگرنه گوشی رو میدادم بهش.

مهوش متعجب پرسید:

- مگه نرفته سرِ کار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، مرخصی گرفته!

- چه خوب! من الان راه میوفتم بیام. یه چایی بذاری، رسیدم!

👑

#پارت_89

مهوا تا خواست مانعش بشه، تماس قطع شده بود. با ترس گوشی رو برگردوند سرِ جاش و به اتاق مامان و باباش، خیره شد. بازم سوتی داده بود و با اومدن مهوش، جانان حسابش رو می‌رسید.

به آشپزخونه برگشت و زیر کتری رو روشن کرد. بعد هم جیم زد و به اتاقِ مفروش از کتاب و دفترهای

رمان بازار
romanbazar.ir

درسی و جزواتش رفت و یه جایی برای نشستن پیدا کرد و جدول برنامه‌ی درسی رو از ته کیفش بیرون کشید! دیگه کاری بوده که شده و حتما توش خیریتی بوده! از فکر خودش به خنده افتاد و مشغول درسهاش شد.

به سه ربع نرسید که زنگ خونه‌شون به صدا اومد. فقط شانس اورده بود که خودِ جانان چند دقیقه پیش، بیدار شده و موهای خشک شده‌ی زیر حوله‌اش رو برس کشیده و مرتب بسته بود.

طنین زنگ رو که شنید، بی خبر از همه جا بیرون اومد و قبل از باز کردن درِ خونه، در اتاق رو بست تا لااقل سعید بیدار نشه.

صدای احوالپرسی‌شون که از توی هال اومد، مهوا تازه یاد کتری‌ای افتاد که هیچ قوری چای‌ای رو برای دم اومدن، در بر نداشت! توی جاش، چرخید تا به در نزدیکتر بشه. بدش نمیومد حرفهای مهوش رو بشنوه. همیشه حرفهای خاله‌زنکی همسایه‌ی قبلی‌شون، براش سرگرمی خوبی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان، کار نکرده‌ی مهوا رو انجام داد و بالاخره با سینی چای، کنارِ دوست قدیمی‌اش نشست.

- مهوا گفت که امروز مرخصی‌ام؟

- چیه حالا؟ میخوای گوششو بپیچونی؟!

جانان با لبخند و اخم ریزی گفت:

- گوش که چیزی نیست، باید کله‌اشو بپیچونم!

مهوش هم نمکی خندید و گفت:

- اون بچه رو ولش کن. الانم از ترسش بیرون نمیاد که سلامی بده. آقا ما یه ببخشید کتبی بنویسیم و دستت بدیم رضایت میدی؟ بابا خون که نکردم!

- خب حالا، مظلوم‌نمایی نکن. چه خبرا؟ اون هفته شنیدم همکارت، بتول خانوم اومده بود. گرچه خودم هیچوقت ندیدمش!

- اتفاقا دیشب با هم بودیم. حرفِ خونه‌ی مجلل خانومم می‌زد.

- نسرین که برام از غذای نذری اورده بود، از رفت و اومد چندروزه‌اش تو ساختمون می‌گفت. البته من هیچی نمیگم. ترجیح میدم سرم تو کار خودم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شناسمت. واسه همین راحت جلوت حرف میزنم. چون مطمئنم جایی درز نمیکنه.

👑

#پارت_90

جانان سری به تایید تکون داد و تعارف زد که چای‌اشو بخوره. مهوش هم تا جرعه‌ی آخر رو نوشید و با چهره‌ای که رنگ تعجب گرفته بود، گفت:

- میدونی بتول چی می‌گفت؟

چهره‌ی جانان که نشون از بی‌خبری کامل داشت، مهوش رو به گفتن ترغیب کرد:

- اولش فکر می‌کردم اینا دنبال یه دختری از طبقات بالا و یا بازاریای معروفن. اما حالا فهمیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌سروصدا و با کمک مالی به خونواده‌هایی که بضاعت کمی دارند، دخترهاشون رو واسه یه مدت کم، برای پسرشون صیغه میکنن! داشتم شاخ درمیووردم.

جانان هم که از شدت حیرت، میخِ مهوش شده بود؛ دهنش به هیچ حرفی باز نمیشد. مهوش لبی تر کرد و در ادامه گفت:

- از همه عجیب‌تر اینکه پسرشون یه طورِ مشکوکیه. انگار این جریان رو دوست نداره. بتول می‌گفت شک نداره که اصلا به دخترها دست هم نمیزنه!

جانان به فکر رفت. هامین رو طی این سالها کم ندیده بود. بالاخره به اندازه‌ی سن این پسر، توی اون خونه رفت و آمد داشت. در این مورد هیچ حدسی نداشت. نه به مجلل میومد که اهل این برنامه‌ها باشه و نه به پسرِ ته‌تغاریش. حتی این مورد که به دخترهای صیغه کرده هم کاری نداره، قضیه رو عجیب‌تر می‌کرد. سکوتش طوری طولانی شد که مهوش با دست تکونش داد و با صدای پایین اومده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظر تو هم خیلی عجیبه، نه؟ فکر میکنی پسرشون مشکلی داره؟

جانان فوری گارد گرفت و گفت:

- روی پسر مردم عیب نذار. آقاهامین خیلی پسرِ آقا و خوبیه. از کار مجلل‌خانوم سردرنمیارم. اما میتونم روی نجابت پسرش قسم بخورم. شاید مادرش فکر میکنه تا دکتر نشده، زنش نده. شاید اجبار داره که این وسط به پسرشم فشار نیاد و خواسته براش کاری کرده باشه.

مهوش، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خدا داند! اما سادگیه قبول کنیم یه پسری با دختری که حلالش شده، توی خونه‌ای شب به صبح کنن و پسره حاضر نشه به دختر محرم شده‌اش دست بزنه. اما بقول تو به این آسونی هم نمیشه قضاوت کرد!

👑#پارت_91

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان، فکری گفت:

- مهوش، به این بتول بگو حواسش باشه جایی از این قضیه حرف نزنه. حالا تو همکار و دوستشی؛ اما اگه باد به گوش مجلل‌خانوم برسونه که بتول دهن‌لقی کرده، دودمانش رو به باد میده. من می‌شناسم این زن رو. برادر خودشم اگه ناحق کرده باشه، نمی‌بخشه و جبران کارش رو هم میکنه. حواستون جمع باشه!

با رفتن مهوش، مهوا هم از در فاصله گرفت. تقریبا کل حرفهاشونو شنیده بود. هامین رو اصلا نمی‌شناخت. مادرش عادت نداشت از محل کارش توی خونه تعریف کنه. تصمیم گرفت خودشم به روش نیاره که چه چیزهایی شنیده!

جانان هم شال و کلاه کرد تا سراغ املاکی‌های دیگه بره. تموم راه به حرفهای مهوش فکر کرد. گرچه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوش همسایه و دوست قدیمی‌اش بود، اما همیشه ترجیحش این بود که حرفی از خونه‌ای که توش کار می‌کنه نزنه و اطلاعاتی نده.

واقعیت این بود که مجلل رو خوب می‌شناخت. حتی تا حدی حرف مهوش رو قبول داشت که امکان نداره پسر جوونی به دختر محرم شده‌اش، بی‌تفاوت باشه! مجلل آدمی نبود که کارهاش، بی‌دلیل و منطق باشه.

گرچه جلوی دوستش گارد گرفته بود تا به پسرِ مردم اَنگی نچسبونه! اما کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که شاید هامین مشکلی داره و مادرش بعنوان راه علاج، این رویه رو پیش گرفته. به خصوص که مهوش تاکید کرده بود برای خونواده‌هاشون خوب پول خرج میکنه. چراغ افکارش رو خاموش کرد و پا به دفتر املاکی گذاشت. امید داشت شاید گشایشی بشه و بالاخره خونه‌ی مطلوبی رو برای اجاره پیدا کنه.

**

نسرین سفره‌ی ناهار دو نفره رو چید و از اتاق بیرون رفت. شب‌ها هیچ کسی جز خونواده‌ی سه نفره‌شون توی ساختمون نبود و دلیل اصلی که کسی متوجه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عدم حضور هامین در بعضی از شب‌ها نمی‌شد، همین بود.

مجلل از اتاق بیرون اومد و کنارِ سفره نشست. هامین هم از روشویی خارج شد و با صورت گرفته‌ای که طی سه چهار روز اخیر، گریبانگیر خودش و خونواده‌ش بود؛ نزدیک سفره اومد و با حس بی‌اشتهایی گفت:

- میشه بعدا بخورم؟ واقعا میل ندارم.

👑

#پارت_92

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل بی‌توجه به پسرش، برای هر دو بشقاب، دو کفگیر برنج و بعد هم کمی مرغ گذاشت و سالاد رو هم جلو کشید. با لحنی که هیچ اغماضی نداشت، گفت:

- شروع کنی، اشتهات هم میاد.

هامین، خسته و بی‌حوصله نشست و روی برنجش چند قاشق سالاد ریخت. کاری که می‌دونست مورد پسند مادرش نیست. اما مجلل توجهی نکرد. بنا رو به این گذاشت که باید رخصت بده تا پسرش به هر شکلی که امکانش هست، غذا رو بخوره و از این یبسی در بیاد! تقریبا انتهای بشقابشون بود که مجلل، مثل یک گپ عادیِ روزانه گفت:

- دکترِ اون بنده خدا از عملش خیلی راضی بود. می‌گفت مطمئنه که هیچ متاستازی نداشته و میتونه بعد از یک ماه استراحت، زندگی عادیش رو داشته باشه.

هامین قاشق آخر رو خورد و زیر لب «شکر»ی گفت. مجلل دوباره گفت:

- پس دخترش چنگی به دلت نزد، آره؟ به نظر بد نمیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین یاد خالی‌بندیاش افتاد. اینکه تو خونه گفته بود دختره خیلی شیربرنجه! یا اینکه گفته بود که مدام اشکش دَم مشکش بوده و تلفنی از خواهرش، حال مادرش رو می‌پرسیده! بنظرش اگه الان حواسش رو جمع نمی‌کرد و جواب مادرش رو درست نمی‌داد، تو تله‌ای میوفتاد که بیرون اومدنش با حضرتِ حق بود! پس خیلی مسلط گفت:

- بد نبود! اما هرچی کردم، دلم بر نمیداشت که بخوام نزدیکش بشم. نمیدونم چطوری بگم که منظورم واضح باشه!

مجلل، با سر پایین اومده‌ای، لبخند کمرنگی زد و با چنگال، تکه‌ی آخر مرغ رو روی قاشق برنجش گذاشت و به دهان برد. قدری آب نوشید و گفت:

- اون خرمن مشکی موها، جاذبه‌ای برات نداشت؟

هامین یاد موهای لیلی افتاد. لادن رو که ندیده بود ولی لیلی و موهاش، به وضوح در نظرش اومد و هُشیارانه گفت:

- واقعا؟! یه خرمن مو داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل، لیوان رو به سفره برگردوند و گفت:

- خب حالا، تو عکسی که دیدم، تا شونه‌هاش بود ولی خیلی پُر و مشکی بود! اونقدریم که تو میگی شیربرنج نبود.

👑

#پارت_93

هامین نفس آسوده‌ای کشید و از اینکه بند رو آب نداده، شکر گفت!

- مامان، فکر میکنم بی‌خیال این کارها بشیم، راحت‌تریم. تابستون یه برنامه می‌ریزم و توریستی میرم یکی از کشورهایی که تو این زمینه، نامدار و پیشرو آند. پرونده‌ی پزشکیمم میبرم. فوقش یه کم پول خرج میکنم. سهمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا هرسال می‌ریزه رو پس‌انداز کردم که اینجا مورد استفاده داره. نظرتون چیه؟

مجلل، حرفی برای سفر و ویزیت پیش متخصص‌های خارجی نداشت. اما دکتر هامین هم جزو اولین‌های کشور بود. از نظر دکترش، مشکل فیزیکی حل شده بود و آزمایشات نشون میداد که سطح هورمونها داره به مرور بالا میره و خیلی خوش‌بین بود که به زودی پسرش درمان قطعی شده باشه. اما اینکه هیچ علاقه‌ای به ارتباط با دخترها نشون نمیداد، کمی دلسرد کننده بود. سعی کرد مدارا کنه و نظر آخر رو خودش بده:

- باشه حرفی نیست. اگه این قضیه داره باعث آزارت میشه، حرفی ندارم. کل جریان رو تمومش میکنم. فقط ازت میخوام آخرین موردی که خودم برات انتخاب کردم رو هم یه تلاشی باهاش داشته باشی. قسم میخورم که اگه اینم دل‌زده‌ت کرد، با برنامه‌ی تو پیش بریم. باشه؟

هامین دستی به صورتش کشید و بعد موهاش رو به عقب نظم داد. انگار چاره‌ای نداشت. تا همین جا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش باهاش خیلی مدارا کرده بود. نمیتونست رو حرفش، نه بگه. پس سری تکون داد و گفت:

- باشه، از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه. این سومین موردت رو هم یه تلاشی میکنم. فقط رو قولتون بمونید و اگه راه به جایی نبردیم، کاملا بی‌خیال بشید.

مجلل سرش رو به تایید تکون داد و اجازه داد تا هامین به اتاقش بره و به استراحت و درسهاش برسه.

ذهنش رفت به سمت دختر جانان. هامین از لادن بعنوان یه دخترِ شیربرنجی یاد کرده بود. با خودش اینطور حساب کرد که شاید از سبزه‌روها بیشتر خوشش بیاد! دختری رو که اون روز تو حیاط دیده بود، برخلاف مادرش، کاملا سبزه و نمکی بود.

باید با جانان حرف می‌زد. باید یه طوری دلش رو به دست میوورد. حتی اگه واحد همکف و حیاطدارِ خونه‌ی منیریه رو اجاره به شرط تملیک، به اسمش می‌زد. فقط باید این دو سه روز رو تحمل میکرد تا از مرخصی برگرده. اگه جایی برای خودشون پیدا نکرده بود، میتونست امیدوار باشه که باهاش راه بیاد. گرچه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره‌ی عجیبی داشت. چیزی که به ندرت مبتلاش میشد. اما بخاطر هامین باید پیش‌قدم میشد. بدون هیچ پشیمونی و یا دلنگرانی!

**

👑

#پارت_94

پوریا وارد کوچه پشتی و سوار ماشین خوشرنگِ مدل بالایی شد که روز قبل تحویل گرفته بود. طبق برنامه‌ی پدرش، امروز جای دیگه‌ای تدریس داشت و به اون دبیرستانِ دخترونه نمی‌رفت. کمی زودتر راه افتاد تا قبل از سرویس دختره، به اون خیابون برسه. از دور دیدش و کمی سرعتش رو پایین اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیپ اسپرت زده بود و روز قبل به آرایشگاه رفته و مدل موی جدید و امروزی رو انتخاب کرده و خوش‌قیافه‌تر از همیشه به خونه برگشته بود. طوریکه پرهام دستش گرفته و مدام تیکه می‌نداخت که اینا همه نشونه‌ی حضور دختری در زندگیشه!

وقتی نزدیک دختر شد، پنجره رو پایین کشید و با صدای زمخت شده و لحن جدی‌ای گفت:

- برسونمت!

آلیشیا، نگاهی به پوریا و ماشینش انداخت و بعد به ته خیابون خیره شد. بازم سرویس‌اش دیر کرده بود. دو قدم عقب‌تر رفت و سکوت کرد.

پوریا هم گازش رو گرفت و رفت! آلیشیا، چندتا فحش آبدار نثارش کرد و زمزمه‌وار گفت:«عجب آدم مزخرفی! زورش میومد یه دو باری خواهش کنه بلکه رضایت بدم»! اما ناخواسته حرکت پوریا به دلش خوش نشست. از پسرهای لوس اصلا خوشش نمیومد.

با اینکه تا حالا سوار ماشینهای گذری نشده بود، اما طرف طوری به چشمش اومد که شاید اگه یه بار دیگه می‌گفت، قبول می‌کرد که تا مدرسه باهاش بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هم توی ماشینش، چندتا فحش نثار دختره کرد. از اینکه با مردِ سن‌وسال داری مثل مسعود می‌پرید ولی برای سوار شدن به ماشین اون ناز و ادا داشت، خنده‌ی تاسف‌آوری کرد. با خودش فکر کرد واقعا دخترا چه مرگشون شده؟ چرا همشون دنبال بابابزرگا هستند و آینده‌ای تو مراوده با جوون‌ترها نمی‌بینند!

بهرحال تازه شروع کرده بود و قصد عقب‌نشینی نداشت. فردا که باباش راننده‌ی دختره بود، دوباره زودتر می‌رفت تا خودی نشون بده. اونقدر ادامه میداد که خرِ مراد رو صاحب بشه!

👑

#پارت_95

با شروع بارون ریزی، به سمت دانشگاه هامین فرمون چرخوند و وارد خیابون بعدی شد. نم‌نم بارون هوائیش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد تا از دور به مهدیس نظری بندازه. اگه ترسی از روابط دوگانه نداشت، هم‌زمان با برنامه‌ش برای اون دختره، با مهدیس هم وارد رابطه می‌شد. گرچه خانم چِگوارا نشون داده بود دختر راحتی نیست و به سختی ارتباط می‌گرفت؛ اما ارزش تلاشش رو داشت.

به هامین پیام داد که رسیده. براش مهم نبود که ماشین جدیدش رو ببینه. میتونست بهش بسپره فعلا در موردش تو خونه چیزی نگه. وقتی متوجه‌ی هامین شد که داره به اطراف چشم می‌چرخونه، براش چراغ زد.

هامین با لبخند و تعجب نزدیک شد و درِ جلو رو باز کرد و ضمن نشستن، خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- اووف، چه خبرا..

پوریا دست جلو برد و با هم دست دادند.

- مبارک باشه پسر! چه بی‌خبر؟ پولت واسه یه شیرینی یا ولیمه ته کشیده بود که صداشو درنیووردی؟

پوریا با نگاه مبهمی که تشخیص دلیلش سخت نبود، به هامین چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مجبوری گرفتمش. مامانمم حتی خبر نداره. تو اولین کسی هستی که نشونش دادم.

هامین متحیر پرسید:

- چطور؟ چی شده که به سکرت‌بازی افتادی؟!

پوریا، دکمه‌ی خودکار پنچره‌اش رو فشار داد تا کمی هوای خنک صبحگاهی، سرِحالش بیاره. بعد به همون سمت یله داد و گفت:

- نمیدونم، از اون شب که با هم حرف زدیم، یه طور بدی قاتی‌ام.

هامین هم دست کمی از خواهرزاده‌ش نداشت. خودشم روزهای اخیر رو با حال بدی گذرونده بود. اما الان نگران پوریا بود. تا حالا تو این حال و این شکلی ندیده بودش. فقط چون قول داده بود که تا خود پوریا نخواد، اونم چیزی نگه؛ سعی کرد به درِ شوخی بزنه تا حال هردوشونو بهتر کنه:

- حالا با این تیپ و قیافه اومدی اینجا، مخاطب خاصی مدنظرت بوده یا واسه دل دائیت اینجوری اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا از فکر مهدیس، لبخندی زد و همون لحظه از روبرو خودش رو دید که با دختر دیگه‌ای از خیابون رد میشدند تا وارد دانشگاه بشند.

- حلال‌زاده هم هست!

- آهان، پس مخاطب خاص داشتی! الان اگه دیر بجنبی عمرا بتونی براش با این تیپ‌ات شوآف داشته باشی. پس بجنب!

👑

#پارت_96

تا هامین خواست در ماشین رو باز کنه، پوریا بازوش رو گرفت و مانع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه دایی، فعلا نه! الان ذهنم خیلی مشغوله. هروقت اوکی بودم در مورد اون پیشنهاد کاری پیش‌قدم میشم. الان رو مودش نیستم.

هامین که کاملا درکش می‌کرد، با صبوری گفت:

- باشه دایی، پس اگه حرفشو پیش کشید، بهش میگم برای پروژه‌ی جدید پیام میدی و خودت شرایطِ کار رو میگی. خوبه اینطوری؟

پوریا تایید کرد و از هم خداحافظی کردند. هامین، ورودی دانشگاه رو طی کرد و چند قدم بالاتر، نهاوندی رو تو حلقه‌ی دانشجوهاشون دید. به نظر میومد در مورد موضوع جدیدی بحث می‌کنند.

هامین با لبخند رد شد. یقین داشت که انقلابی کلاسشون در پی اینه که باز جلو بیوفته و مشکل دیگه‌ای رو برای بعضی از بچه‌ها رفع کنه! با این فکر که یه روزی ممکنه زنِ خواهرزاده‌ش بشه و برای یه فامیل مشکل‌گشا باشه به خنده افتاد. دلش هنوز پیش پوریا بود و تا حدِ زیادی نگران حدیث و زندگیش با مسعود. به پدرش قول داده بود دخالتی نکنه و تا همین جاش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اندکی زیر قولش زده بود. اما به وقتش برای پوریا و زندگیش، همه کاری میکرد. هر کاری!

**

جانان از مرخصی برگشت. حال خوشی نداشت و نگران از آینده، به اطراف نگاهی انداخت. مثل همیشه انتظار اومدن مجلل رو زودتر از ساعت ده صبح نداشت. اما به دلیل اتمام طرح قبلی، خودشم کاری برای انجام نداشت و بهترین چیز تو این موقعیت، نظافت کارگاه کوچیکشون بود.

همین فکر باعث شد که پره‌های روسری رو به پشت گردن ببره و همونجا گره بزنه. آستین بالا زد و از روی میزها شروع کرد. جاروی کوچک شارژی رو از تو کمد بیرون اورد و تا جاییکه امکان داشت خاک همه جا رو گرفت.

نزدیک ده بود که مجلل پیداش شد. جانان تازه داشت آستین‌هاشو پایین می‌زد. با دیدن مجلل «سلام» داد و پره‌های روسریش رو از هم جدا کرد. مجلل با دیدن تمیزی محیط، نزدیک شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این کارها که کار تو نیست. این هفته نبودی و منم به کل فراموش کردم که ملیحه رو بفرستم یه دستی به اینجا بکشه.

جانان با لبخند کمرنگی گفت:

- کاری نداشتم. منتظر بودم شما بیاید. یه دستی هم به دور و اطراف کشیدم.

- خوبه، حالا بیا طرح جدید رو نشونت بدم. کل طرح سه بخشه. بخش اولش رو زودتر تموم کردم که تو هم تکمیلش کنی.

👑

#پارت_97

با گفتن این حرف به سمت دراور فلزی بزرگی رفت که یک قفل رمزی و یک قفل کلیدی داشت. جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه از این دراور و نظم فوق‌العاده‌ش لذت میبرد. طرحهایی که مجلل از سن کم شروع کرده بود به ترتیب و براساس سال و ماه، چیده شده بودند و در بالاترین ردیف، طرحهای امسال قرار داشت.

هم خودش و هم مجلل، برای ردیف سال قبل افسوس میخوردند. چون اصل طرحها هیچوقت برنگشت و تنها یک کُپی از اونها، در ردیف سال قبل موجود بود!

مجلل، طرحی که به قول خودش اسلایسی از طرح اصلی بود رو پهن کرد و چراغ زیر میز شیشه‌ای، توسط جانان روشن شد.

با دقت نگاهی انداخت و رو به مجلل گفت:

- طیف رنگهای انتخابی‌تون چیه؟

- میخوام خورشیدی کار کنی. لیمویی، زرد، زردچرک، نارنجی، آجری، قهوه‌ای ملایم..ولی نمیخوام به سمت قهوه‌ای تیره بره. نظرت چیه؟

جانان نگاه عمیق‌تری انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه خورده ریسکیه ولی قبل از اینکه بریم سراغ اسلایس دوم، یکی تمرینی انجام میدم تا ببینیم کجاش رو چه رنگ کنیم چشم‌نوازتر میشه، خوبه؟

مجلل، به تجربه و نظرات جانان اعتماد داشت. سری تکون داد و «خوبه»ی معروفش رو به زبون اورد.

هردو مشغول شدند. یک ساعتی گذشت و با صدای زنگ موبایل مجلل، رشته‌ی تمرکز هر دو زن پاره شد. مجلل نگاهی به گوشی‌اش انداخت. بتول بود و چون خودشم منتظر تماسش بود، روی دایره‌ی سبز زد و بعد روی بلندگو گذاشت! صدای بتول رو واضح شنید که گفت:

- سلام مجلل‌خانوم، تشریف دارید یه سر بیام؟

مجلل نگاهی به سمت جانان انداخت که کاملا در زمینه‌ی طرح فرو رفته بود و به او و مکالمه‌ش کاری نداشت!

- ببین بتول، در خصوص اون مورد فعلا کاری نکن تا خودم خبرت کنم.

بتول مکثی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی شما بگید. فقط این موردم خیلی خوب و مطابق با نظرات شما بود.

- میدونم که همیشه حواست به خواست من هست. فقط فعلا دست نگهدار تا بهت بگم.

👑

#پارت_98

بتول با گفتن «به چشمم»، خدانگهداری گفت و تماس رو قطع کرد. مجلل همچنان نگاهش به جانان بود. بی‌هوا پرسید:

- جانان؟ از صبح دیدمت نشد بپرسم که خونه پیدا کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان که ششدونگ حواسش به اسم «بتول» بود و مکالمه‌ای که با مجلل داشت؛ برای رد گُم کنی، سرش رو بلند و نگاه گیجی حواله‌ی زن مقابلش کرد. بعد انگار مفهوم سوال رو فهمیده باشه، با آه غلیظی گفت:

- نه مجلل‌خانوم، عین یه هفته رو تو املاکی‌ها چرخیدم و نتونستم یه جای مناسب پیدا کنم. موندم چطور صابخونه رو راضی کنم که مهلت بیشتر بده.

- پول بیشتر میخواد؟

- نه، حرفش اجاره نیست. واسه پسرش خواستگاری کرد و ما هم جواب رد دادیم. به ماه نکشید که گفت عروس گرفته و قراره اینجا زندگی کنند. واسه همین خونه‌اش رو میخواد.

- پسرش خوب نبود که رد کردی؟

جانان مکثی کرد و گفت:

- نه اینکه بد باشه. پسرش سی سال سن داره و کم سواده. ظاهر مقبولی هم نداره. حالا نمیخوام دختر خودمو بالا ببرم ولی مهوام سنی نداره. امسالم که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیپلمشو بگیره، میخواد کنکور شرکت کنه. یه جورایی به هم نمی‌خوردند.

مجلل به یاد دختری که تو حیاط دیده بود، سری تکون داد و از جاش بلند شد. نزدیک میز جانان که رسید، صندلی چوبی رو کشید و مقابلش نشست. اهل بی‌راهه رفتن و کش و قوس دادن حرف نبود. برای همین گفت:

- ببین جانان، من نزدیک شما، تو محله‌ی منیریه، یه ساختمون نقلی دارم که کلا دو واحده. اما حُسن بزرگش اینه که این دو واحد کاملا مجزا از همند. هیچ دری یا تراسی یا حتی از پشت‌بوم، راهی به هم ندارند. یکیشون همکفه با شصت و پنج متر زیربنا و دو خواب کوچیک و اون یکی چهل و پنج متر و یه خواب کوچیک و البته با بیست پله. مستاجر واحد همکف، دیروز تخلیه کرده و دادم رنگ و تعمیرات کنند. واحد کوچیکه رو هم چند وقتی هست که دادم دست هامین‌م. زیاده نگم، لُب مطلب اینه که پسرم خیلی تو درسهاش غرق شده. دلم میخواد زن بگیره و خونواده تشکیل بده. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه هنوز زوده! خودم ازش خواستم که بین اونهمه درس سنگین، حداقل با یکی محرم باشه و کمی زندگی و جوونی کنه. اما خودت میدونی که زمونه طوری نیست که آدم به هرکسی اطمینان داشته باشه...

👑

#پارت_99

جانان می‌شنید و حرفهای مهوش تو سرش چرخ می‌زد. حتی تماس چنددقه قبل بتول حاکی از این بود که دنبال اوامر مجلل‌خانومه! سعی کرد از ذهن مشغولش بیرون بیاد و به حرفهای زن مقابلش توجه کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سالهاست کنار دست من مشغولی و خوب می‌شناسمت. دلم میخواد هم واسه خودت کاری کرده باشم و هم برای پسرم!

جانان با مکث مجلل، با صدای آرومی گفت:

- مجلل‌خانوم، از شما به من و خونواده‌ام زیاد رسیده. منتها نمیدونم الان چه کاری از من ساخته‌ست!

- من میخوام واحد شصت‌وپنج متری رو بهت اجاره به شرط تملیک بدم. یعنی با هم قرار میذاریم که دخترت محرم پسرم بشه و یه شبایی تو هفته کنارش تو واحد کوچیکه باشه و واحد بزرگه رو بدم در اختیارت و بعد از چند سال به اسمت بشه. نظرت چیه؟

جانان سرش رو پایین انداخت و به فکر رفت. علیرغم تمام احترامی که برای مجلل قائل بود، بیان چنین درخواستی برای دخترش، دور از ادب بود. حداقل باید حرمت سالها همکاریش رو نگه میداشت. صیغه کردن یه دخترِ هجده‌ساله یه بحث بود و اینکه از مادر این دختر که بیست‌وپنج سال بدون حاشیه براش کار کرده بود، دور از ادب و اخلاق به نظر می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش میخواست سر بلند کنه و «نه» محکمی بگه و بره و پشت سرش رو هم دیگه نگاه نکنه. اما حیف که شرایط زندگیش، پریشون‌تر از این بود که تن به چنین کاری بده.

از طرفی یاد مهوش و حرفهاش، طوری روحش رو احاطه کرده بود که بدش نمیومد با این زن مثل خودش، رفتار ناخوشایندی داشته باشه و علیرغم چیزهایی که میدونه، باهاش راه بیاد. اینطوری هم صاحبخونه می‌شد و هم دخترِ دسته‌گُلش رو بدون خش و خط، به خونه برمی‌گردوند! چند سال بعد، با سی‌سال سنوات بیمه، بازنشسته می‌شد و دیگه پا به این خونه نمی‌ذاشت و مجلل و پسرش رو به خاطره‌ها می‌سپرد!

مجلل دوباره گفت:

- اصرار نمیکنم. دوست داری تا فردا فکرهات رو بکن و جوابم رو بده. اگه سوالیم داری، تعارف نکن و با خیال راحت بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_100

جانان به خودش اومد و وارد یه مبارزه‌ی ذهنی و روانی با مجلل شد. بدون هیچ اغماضی گفت:

- مجلل‌خانوم فکر اینو کردید که ممکنه پای بچه‌ای وسط این قضیه باز بشه؟

مجلل سری به تایید تکون داد و گفت:

- اگه اینطوری شد، تصمیم اول با شما! خواستید نگه دارید و نخواستید هم که هیچ. اما اگه تصمیم‌گیری براتون سخت بود، باید به عهده‌ی ما بذارید.

- یعنی اگه خواستیم نگه داریم، اجازه‌ی سرپرستی‌اشو به خودمون می‌دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله، تعهد می‌دیم، البته به شرط عدم محرومیت باباش از دیدن بچه. اگرم بعهده‌ی خودمون گذاشتید که باید به خواسته‌ی ما پیش برید.

جانان کمی به شک افتاد. به نظر مجلل حتی برای بارداری دخترهای انتخابیش، فکر کرده بود. اما اینکه مهوش میگفت هامین به هیچکدوم از دخترها دست نزده، عجیب به نظر می‌رسید.

- مجلل‌خانوم، برای اجاره به شرط تملیک، چندسال زمان گذاشتید؟

- چون شرایط زندگیت سخته، اولا فقط یک‌چهارم حقوقت رو برای اجاره کسر میکنم و قرارمون به چهارسال نوشته میشه. بهترین شرایطی بود که میتونستم برات قائل بشم.

- همه‌ی اینا رو محضری می‌نویسید؟

- آره جانم. فکر نکن فقط بخاطر دخترت اینکار رو میکنم. تو سالهاست که کنار من کار میکنی و دلم میخواد حداقل یه سقف مطمئن بالاسرِ خودت و خونواده‌ت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان کمی احساساتی شد. به نظرش شاید بهتر بود با علم به وضعیت هامین، انصراف بده. اما وقتی یاد خونه‌هایی میوفتاد که طی هفته دیده بود، به خاطر این خونه‌ی اُکازیون، سکوت رو به هر چیزی ترجیح داد. نفسی گرفت و گفت:

- پس اجازه بدید با پدرش و خودش حرف بزنم. فقط یه مطلب رو متوجه نشدم. این عقد موقت برای چند وقته؟!

مجلل اومد بگه یه ماه، ولی لحظه‌ای با خودش فکر کرد که برای خونه‌ی به اون خوبی و مالک شدن جانان، یک ماه واقعا عدد کوچیکیه و یه طوری منزلت خودش پایین میاد که چرا باید برای مدت به این کوتاهی، خونه‌ای به نام کارمندش بزنه!

👑#پارت_101

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین بدون فکر بیشتری گفت:

- ببین عزیزجان، صیغه رو برای احترام به دخترت، نودونه‌ساله می‌کنیم. حالا ممکنه پسرم بعد از مثلا یه سال یا یه ماه، بستگی به خودش داره، بقیه‌ی مدت رو ببخشه.

جانان با فکر به هامین خوش قدوبالا و اینکه چرا مجلل برای پسر کوچیکه‌اش این کارها رو می‌کنه، لب به هم فشرد و با صدای آرومی گفت:

- قول می‌دید کسی از این قضیه باخبر نشه؟ نمیخوام اسم دخترم سرِ زبونا بیوفته.

- حتما. این یه قول دو طرفه‌ست. باید هر دو خونواده تعهد بدند که به جز پدرومادرها و دختروپسرمون، کسی از موضوع باخبر نشه. حتی سایر بچه‌های خودم.

خیال جانان کمی راحت شده بود. فقط باید می‌رفت خونه و مهوا و سعید رو راضی می‌کرد. صدای مجلل رو شنید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عجله نکن، تا آخر هفته که خونه آماده میشه وقت دارید. اصلا کلید میدم اول برید خونه رو ببینید. یه حیاط نقلی‌ام داره که شمالی و آفتابگیره.

جانان حال آدمی رو داشت که تو آسمونها بود و غرق لذت و شادی. با حس تشکر، سر تکون داد و گفت:

- ممنون مجلل‌خانوم. ندیده هم شاکرم.

- تو به کارت ادامه بده تا منم یه سر به آشپزخونه بزنم. روزهایی که اینجا برنامه‌ای نیست، این دو تا طوری مشغول کارهای دیگه میشن که یه استکان چای هم به دست ما نمیدن!

جانان لبخندی زد و به رفتن مجلل چشم دوخت. بعد بلافاصله به مهوا فکر کرد. بچه‌اش رو می‌شناخت. می‌دونست لب باز نکرده به خاطرشون هر کاری میکنه. می‌موند سعید! اونم با تضمین این که هیچ اتفاقی واسه مهوا نمیوفته، قطعا رضایت می‌داد!

**

بعد از تماس تلفنی‌ای که با پدرش داشت، تنها چیزی که به ذهنش خطور نکرده بود، اومدن ناگهانی

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدکمال با زن و دخترش بود! از جریان پارسال و خیانت در امانتی که برادرش کرده بود، حتی برای دیدن پدرِ پیرش به کاشان نرفته بود. کسی هم از اقوام، به تهران نیومدند تا پدرش رو با خودشون بیارند.

وقتی نزدیک عصر، متوجه‌ی هیاهوی «سلام» و «خوش اومدین» و «بفرمایید داخل» از سمت حیاط شد، پرده‌ی اتاق رو کنار زد و چشمش به زن‌برادرش افتاد؛ با تعجب زیاد چادر به سر گرفت و از شاه‌نشین گذشت و درِ رو به تراس رو باز کرد و پا به بیرون گذاشت.

👑

#پارت_102

رمان بازار
romanbazar.ir

نسرین و ملیحه همچنان با هیاهو، یک به یکِ مهمونها رو تکریم می‌کردند و بفرما می‌گفتند. مجلل از پله‌ها پایین رفت و مثل تمام مواقع، بدون زیاده‌روی در احساسات و یا تعارفات بیش‌ازحد، اول نزدیک طوبی شد و با روی خوش، سلام و خوش‌اومدین گفت و با نزدیک شدن پریا که «سلام عمه» گفت، به سمت دختربرادرش چرخید و با بغل و بوسه، خوش‌اومد گفت.

آمیر که همزمان با مهمونها رسیده بود، مشغول احوالپرسی با محمدکمال بود. مجلل هم نزدیک شد و گفت:

- سلام داداش، راه گُم کردید! خیلی خوش اومدید. پس بابا رو چرا نیووردید؟

محمدکمال نزدیکش شد و با خواهرش دست داد. عادت به بغل و روبوسی نداشت. البته فقط محمدکمال اینطوری بود. محمدجمال، برادر اولش، همیشه بغل می‌گرفت و چندین بار از سروصورت خواهرش می‌بوسید. محمدکمال، با جداشدن دستهاشون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی گفتم بهش، منتها احوالاتش میزون نبود. محمدجمال هم صلاح ندید سفرِ جاده‌ای داشته باشه.

- عجب، حالا یه زنگ می‌زنم و احوالشو می‌پرسم. اونهفته باهاش حرف زدم. به نظر بداحوال نمیومد.

نسرین طبق عادت و با حضور هر مهمانی، زودتر جنبید و اول از همه، قالیچه‌ی خوش طرح تراس رو پهن کرد. مهمونها بالا رفتند و جلوی کفش‌کن، کفشهاشونو دراوردند و با ساکهایی که به دست داشتند، وارد شاه‌نشین دلنشینِ خونه شدند.

مجلل به دو اتاق مهمانِ انتهای کریدور که در ضلع شمال شرقی خونه بود اشاره کرد تا نسرین و ملیحه ساکها رو اونجا ببرند.

ساعتی بعد، دور هم چای و میوه رو صرف و به گپ نشسته بودند.

محمدکمال، به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

- آبجی، هامین‌جان کجاست؟

مجلل بدون فکر و یا نگاهی به ساعت، با نظم همیشگی ذهنی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکشنبه‌ها تا ساعت هفت کلاس داره. تا ترافیک سرِ شب رو رد کنه، معمولا نزدیک هشت و نیم خونه میرسه.

👑

#پارت_103

محمدکمال، شکی به حرف خواهرش نداشت. از انسجام فکریش مطمئن بود. چرا که بعد از اینهمه سال و سن نسبتا بالای خواهرش، هنوزم طرحهاش حرف اول رو می‌زد و بین طراح‌هایی که تو دست و بال داشت، کسی به گرد پاش هم نمی‌رسید.

مجلل بلند شد تا سری به آشپزخونه بزنه. از نسرین خواسته بود به غیر از شام خودشون که کتلت بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

مرغ و پلو هم آماده کنه. به ملیحه هم سپرده بود برای مخلفات، به جز سالاد و ماست‌خیار، از بیرون زیتون و دوغ تهیه کنه. اینجور مواقع هر دو زن می‌دونستن که کارشون تا آخرِ شب طول میکشه و دیروقت به خونه برمی‌گردند. مجلل هم انعام حسابی و کرایه‌ی دربستی‌اشون رو میداد.

طوبی و پریا هم بلند شدند تا در اتاق مهمان، لباس سبک کنند و قبل از اومدن هامین و خوردن شام، صفایی به خودشون بدند. پریا بیست سال داشت و به خاطر اصرار پدرش و بعنوان وردست مورد اعتمادش، در کارگاه فعالیت می‌کرد.

از نوجوونی، انتظار اینو می‌کشید که یه دونه عمه‌اش، اونو واسه‌ی هامین خواستگاری کنه. طوبی هم به خاطر نبودن دختر مجرد دیگه‌ای تو فامیل، به این موضوع خوش‌بین بود. ولی طی این سالها، هیچ نگاه خاصی چه از طرف مجلل و یا حتی هامین، به سمت دخترش نشد و ندید!

از پارسال هم که کاملا قطع امید کرد. با شناختی که از مجلل داشت بعید می‌دونست با کاری که محمدکمال

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده، بخواد از دخترش واسه ته‌تغاریش خواستگاری کنه.

با ورود هامین، هیاهوی جدیدی بین جمعِ خونواده ایجاد شد. محمدکمال، آقای دکتر از دهنش نمیوفتاد. گرچه مجلل خوشش میومد ولی برادر مکارش رو بهتر از همه می‌شناخت. بی‌خبر اومدنش هم بی‌دلیل نبود. اونقدری هم غُد بود که برای عذرخواهی نیومده باشه. میموند به اینکه باز نقشه‌ای تو سرش داشته و به تمنایی اومده باشه.

مجلل با دادن بخشی از سوغاتی‌ها به ملیحه و نسرین، اونها رو راهی کرد و سپرد تا برای صبح، کمی زودتر بیاند. وقتی به شاه‌نشین برگشت، بطور اتفاقی متوجه‌ی نگاه خیره‌ی پریا به هامین شد. رو برگردوند و تظاهر به ندیدن کرد.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_104

در نظرش، پریا دختر خوبی بود. ظاهر مقبولی هم داشت. این رو هم میدونست که به نسبت دو خواهر دیگه‌اش که ازدواج کرده و سرِ زندگیشون بودند، کارآمدتره و بعد از دیپلم، کمک دستِ پدرش تو کارگاه مشغول شده. اما بهیچ‌وجه حاضر به وصلت دو خانواده نبود. دلِ خوشی از محمدکمال نداشت و نمی‌خواست پسرش رو تو تله‌ی این مرد بندازه!

بعد از شام، محمدکمال از دخترش خواست تا کیف آرشیو مستطیلیِ بزرگی رو که در بدو ورود به دست داشت و بعد به اتاق برده بود، بیاره. در همونجایی که نشسته بود، استکان چای و پیشدستی‌های خودش و آمیر رو به گوشه‌ای کشوند و زیپ کیف رو کشید و از داخلش، اوراق نقشه‌ی طرحهای سال گذشته‌ی مجلل رو بیرون اورد.

نقشه‌ها کاملا سالم و بدون هیچ خش یا تایی در زرورقشون، هم زیباییشون رو نشون میدادند و هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقبت کامل محمدکمال از طرحها رو به رُخ می‌کشید. نگاه مرد هم نشان از تحسین طرحها رو داشت وقتی که گفت:

- آبجی، میدونم از پارسال به خاطر این طرحها از من مکدر و دلخور بودی، اما اوضاع کارگاه طوری بود که داشت از دستمون می‌رفت. حقوق کارگرها هم عقب افتاده بود و بازار هم خراب بود. یه تکون بزرگ میخواستیم که با یه فروش خوب، خودمونو ببندیم و از مخمصه دربیایم.

مجلل، جدای از خواهر بودنش، مهمان رو هم حرمت نگه میداشت. دوست نداشت وقتی تو خونه‌ی خودش، از شرایط بد کارگاه می‌شنید، باز زخم زبون بزنه و دلخوری کنه. برای همین گفت:

- البته اگه همون اول به خودم می‌گفتی، نه نمیووردم. الانم خوشحالم که اوضاعِ کارگاه بهتر شده.

- بابا از تلفن هفته‌ی پیش‌ات بهم گفت. خبر دارم بخاطر کدورتی که داشتی، تصمیم داری امسال هیچ طرحی به مجموعه نفرستی..

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل تا آخرِ حرف برادرِ پنج سال کوچیکتر از خودش رو خووند. اینطور سرزده با زن و دختر و انبوه سوغاتی اومدنش، همون مَثَل سلام گرگ و طمعش بود! محمدکمال ادامه داد:

- آبجی، به خاطر بابا که یه بخشی از کسالتش به خاطر مکدر شدن توئه و اینکه خودت بهتر از هرکسی میدونی چقدر اون کارگاه رو دوست داره و دست‌آورد تموم جوونیشه، باید همه دست به دست هم بدیم تا این موروثیِ خونوادگی رو حفظ کنیم.

👑

#پارت_105

مجلل با آرامش گوش داد و نفس آرومی کشید و رو به برادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه اوضاع کارگاه خوب نشده؟ فکر می‌کردم طرحهای پارسال حداقل برای دو سال دست مایه‌ی تولید انبوه‌تون برای بازار باشه.

- درسته آبجی، هنوزم هرچی تولید می‌کنیم، سر ضرب فروش میره اما بازار هم خرابه. یه شوک دیگه لازم داریم که نقدینگی بالا بره تا بتونیم دستگاههای قدیمی و فرسوده رو تعمیر کنیم.

مجلل نگاهی به آمیر کرد. بعد اینهمه سال زندگی، میتونست خط به خط حرف نگاهش رو به راحتی بخونه. نگاهی هم به هامین انداخت که چشمهای خسته‌اش رو به مادرش دوخته بود. یکشنبه‌ها، بلافاصله بعد از شام می‌خوابید و امشب به حرمت مهمونها، به سختی خودشو بیدار و سرحال نگه داشته بود. رو به برادرش کرد و برای اینکه بحث تموم بشه و همگی برای خواب شب آماده بشند، گفت:

- باشه داداش. سعی میکنم تا آخر ماه، حداقل دو تا طرح برات بفرستم. بلکه گره‌گشای کار شما و کارگاه باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی که محمدکمال به وضوح کشید، لبخندی رو به لب همه اورد. بعد با حال اضطراری گفت:

- آبجی اگه تو دست و بالت هست، یکیشونو بده فردا ببرم.

مجلل به طرحی که جانان تازه تموم کرده و تحویل داده بود فکر کرد. میتونست همون رو به برادرش بده. اما اینطوری فرصت نمی‌کرد که حداقل کپی درجه یکی از کارش رو تو آرشیو بذاره و اصلش هم اگه به کاشان می‌رفت، کی برگشتن و به دستش رسیدن، میشد قضیه‌ی همین طرحهایی که بعد از یک سال به خونه‌ش برگشته بود. پس بدون اغماض یا تعارفی گفت:

- میتونم تا چند روز دیگه، یه طرح تضمینی از نظر فروش فوق‌العاده‌اش بهت بدم. فقط باید صبر کنی که اوایل هفته‌ی بعد برات ارسال کنم!

- آبجی دستی میام میگیرم. امروز به محضی که رسیدم، یه سری اقلام سفارش دادم که برای تحویلشون دوباره باید بیام. میشه همون اوایل هفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل این بار واقعا خنده‌اش گرفت و سری تکون داد و فقط گفت:

- خوبه!

👑

#پارت_106

محمدکمال با خیال آسوده، نفسی کشید و لبخند پهنی روی صورتش نشست. ماموریتش رو به خوبی انجام داده بود و میتونست به سود تا آخر سال و شب عید امیدوار باشه.

فقط اگه می‌شد بهرترتیبی به کارگاه کوچیک خواهرش راهی پیدا کنه و از نزدیک به صندوق‌خونه‌ی طرحهای سالیان کثیرش نگاهی بندازه، سفر یک روزه‌ی مفید و پر منفعتی براش رقم می‌خورد. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

صدحیف که هیچوقت و در هیچ سفری، راه به اتاق پشت عمارت نداشت. در واقع مجلل به هیچکس اجازه‌ی حضور نمیداد.

شاید بالاخره یک بار شانس یارش می‌شد و میتونست با کف رفتن مخفیانه‌ی بعضی از طرحها که هیچگاه به تولید انبوه نرسیدند، تولیدی رو رونق بده و بارش رو برای سالیانِ سال ببنده و خونواده‌ش رو در رفاه کامل قرار بده و بی‌نیازشون کنه!

صبح بعد از صبحانه، شال و کلاه کردند تا به کاشان برگردند. نسرین به اشاره‌ی مجلل، خوراکیهای بین راه براشون آماده کرد و تا دم ماشین اورد. محمدکمال نگاه خیره‌ای به چادر خواهرش انداخت و با اشاره‌ی دست گفت:

- آبجی، چادر دیشب‌ات که خیلی قشنگ بود ولی این یکی، یه چیز دیگه‌ست. خب نمیشد نقشه‌ی همینو میدادی که یه کم دست و بالمون باز بشه؟

مجلل از طمع برادرش، خودخوری کرد و تموم تلاشش این بود که با روی باز، مهمون خونه‌اش رو بدرقه کنه. هرچی اصرار کرده بود بعد ناهار برند، هم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش و هم پریا گفته بودند که کار زیاد دارند و حداقل باید یه نصفه روز تو کارگاه باشند که خرابی‌ای بار نیاد! برای همین ملاحظه کرد و نخواست تو ذوق برادرش بزنه.

بخشی از لبه‌ی چادر رو به دست گرفت و بالا اورد. با انگشت اشاره، یه جاهایی از طرح رو نشون داد و گفت:

- ببین داداش، اون سالی که نقشه‌ی اینو واسه بابا فرستادم، بهش تاکید کردم که اگه نمیتونه بخشهای طلاکوب چادر رو انجام بده، اصلا تولیدش نکنه. چون اصل زیبایی این طرح، به این خطوط طلاکوبشه. منتها بابا سماجت کرد و از رفیقی که تو بازار داشت، کمک گرفت. بالاخره هم تونست این پارچه رو با اینهمه زیبایی به عمل بیاره و برام بفرسته. اما برای تولید انبوه، ضررِ کامل میشه برات. خیلی باید خرج کنی تا این طرح رو دربیاری. اگرم بخوای از خیرِ بخشهای طلاکوبش بگذری، چیز جالبی درنمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_107

محمدکمال سری به تایید تکون داد. بهرحال خودشم تجربه‌ی زیادی تو کار داشت و می‌دونست خواهرش بی‌ربط نمیگه. دست دراز کرد تا با خواهرش دست بده و خداحافظی کنه. طوبی و پریا هم خداحافظی‌هاشونو کرده بودند و با احترام مجدد به آمیر، می‌رفتند که سوار ماشین بشند. هامین هم عقب‌تر ایستاده بود و نظاره می‌کرد. ملیحه با بلوری از آب وارد کوچه شد. همون موقع چشمش به جانان افتاد که از حاشیه‌ی دیوار آجری خونه، نزدیک می‌شد. برای همین قدمی به سمتش رفت و سلام داد و گفت:

- مهمونای مجلل‌خانومن. عصرِ دیروز از کاشان اومدند و الانم دارند میرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل و محمدکمال، همزمان به اون سمت چشمی چرخوندند و نگاه جانان رو به سمت خودشون دیدند. جانان سر به زیر انداخت و سلام بلندی داد و جوابهایی هم گرفت. با خم کردن سر و احترام گذاشتن مجدد، به سمت درب خونه رفت و داخل شد.

محمدکمال، تیزِ جانان شد. به یاد داشت که این زن، کارمند و دستیار خواهرشه. بهرحال طی سالیان، چندباری به همین مقدار مختصر و لحظه‌ای، این زن رو در رفت و آمدهاش به این خونه، دیده بود. رو به خواهرش گفت:

- کارمندت همچنان واسه کار میاد؟

مجلل که خوش نداشت برادرش به همه‌ی اموراتش احاطه داشته باشه، این نوبه با کمی سرسنگینی گفت:

- شغلشه! تا بازنشستگیشم مونده حالا.

- حتمی ازش خیلی راضی هستی که تا حالا نگهش داشتی.

مجلل سری تکون داد و سکوت کرد. محمدکمال با افکار مبهم و درهم‌پیچیده‌اش، سوار ماشین شد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق کوتاهی که نشون از خداحافظیِ لحظه‌ی آخر داشت، بالاخره از کوچه خارج شد! گرچه تمام حواس‌اش پی زن جوونی بود که سالها کنارِ دست خواهرش کار کرده و خودش به تنهایی می‌تونست کارت برنده‌ای برای تولیدیش باشه. شاید یه زمانی هم برگ‌سبز ورودش به اتاق پشت عمارت میشد و به نقشه‌ها و طرحهای فوق‌العاده‌ای که هیچوقت نصیب تولید انبوه کارگاهشون نشد، دسترسی پیدا می‌کرد!

👑

#پارت_108

فعلا فقط می‌تونست به طرح هفته‌ی آینده و قولی که برای ماه بعد از خواهرش گرفته بود، دلخوش کنه. تا همین جا هم سفر کوتاه پُرباری براش بود. از عاج غرورش پایین اومده و به دلجویی خواهرش رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بیشتر از همه می‌دونست که با قول همین دو طرح هم، اوضاع مطلوبی رو برای کارگاه به ارمغان اورده.

**

پوریا دوباره زودتر از پدرش بیدار شد و دوش کوتاهی گرفت و با تیپ حسابی، آماده‌ی بیرون رفتن از خونه شد. مسعود تازه چایساز رو روشن کرده بود که با دیدن پوریا، از آشپزخونه بیرون اومد و پشت سرش به نزدیک درِ ورودی رسید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- چه زود داری میری؟ ندیده بودم از خواب صبح‌ات بگذری!

پوریا با پوشیدن نیم‌بوت رنگ‌چرمش، نگاه کوتاهی به مسعود انداخت و گفت:

- بالاخره روزگار با آدم کاری میکنه که اگه صدسالم می‌گذشت نمی‌تونستی به میل و اراده‌ی خودت اون کار رو بکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود که از همون شب و بخاطر دیر اومدنهاش، متوجه‌ی حال عجیب پسرش شده بود، از لحن و حرفش، چشم گرد کرد و گفت:

- پوریا اگه چیزی برات پیش اومده بگو با هم حلش می‌کنیم!

پوریا صاف شد و با نگاه پُرملامتش به پدر همچنان جوان و خوش‌چهره‌ش چشم دوخت و با مکث نسبتا طولانی، گفت:

- اگه تنهایی از عهده‌ام برنیومد، میام سراغت بلکه تو کمک کنی!

مسعود متحیر از نگاه و کنایه‌های پسرش، فقط سری تکون داد و با رفتن پوریا به سمت آسانسور، در رو بست. نمیدونست چه اتفاقی برای پسرش افتاده ولی شک نداشت اگه ازش کمک می‌خواست دریغ نمی‌کرد!

پوریا از ساختمون بیرون زد. دیشب ماشینش رو سر کوچه‌ی خودشون پارک کرده بود. نزدیک شد و ریموت زد و قفلش رو باز کرد و سوار شد.
می‌خواست زودتر از مسعود به دخترک برسه. گرچه مطمئن بود بازم سوار نمیشه! لااقل نه امروز که

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده‌اش، مسعودخوشگله بود! منتها میخواست دختره بازم امروز ببیندش تا بلکه فردا پا بده و سوار ماشینش بشه.

👑

#پارت_109

وقتی از دور متوجه‌ی حضورش شد، از آئینه به پشت سر هم نگاهی انداخت. نمیخواست سرِ بزنگاه، مسعود هم رسیده باشه و حتی یک درصد ببیندش. درسته ماشینش رو نمی‌شناخت اما بازم ترجیح میداد ریسک نکنه.

با نزدیکتر شدنش، آلیشیا هم متوجه‌ی ماشین و پسری که اونروز خیلی سریع گازش رو گرفت و رفت، شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش، کمی به بندِ کوله‌ی یه طرفه‌اش فشار اورد و «اَه» آرومی زیر لب گفت. امروز مسعود میومد و حیفش میومد که بازم دست رد به این پسر خوش‌تیپ با ماشین دلبرش بزنه!

پوریا که سرعتش رو کم کرد، دلِ دخترک غنج رفت. پوریا نیش ترمزی زد و بازم از آئینه به پشت سرش نگاهی انداخت. با خیال آسوده از نرسیدن مسعود، با همون جدیت قبل، گفت:

- برسونمت!

آلیشیا برای اینکه پسر یهویی مثل اون روز نره، نیم قدم جلو اومد و خیلی ملوس گفت:

- شاید مسیرت نخوره!

پوریا برای اولین بار، دقیق‌تر به صورت دخترک نگاه کرد. چشمهای قهوه‌ای تیره‌ش به موهای طلاییش نمی‌خورد ولی در کل قشنگ بود. نخواست مکثش خیلی طولانی بشه. سری تکون داد و گفت:

- پس نرسونمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز «ت» آخرش به گوش آلیشیا نرسیده بود، پا روی گاز گذاشت و فاصله گرفت. پنجاه‌متر نرفته بود که از دور و توی آئینه، ماشین مسعود رو دید. محل نذاشت و سرعتش رو بیشتر کرد. آلیشیا، هاج‌وواج فقط به ماشین پوریا چشم دوخته بود. یادش رفته بود که به سمت مخالف نگاه کنه تا مثل همیشه، مسعود اشتیاق رسیدنش رو توی مردمک چشمهای عزیزدلش ببینه!

وقتی آلیشیا سوار شد، مسعود با نیم‌اخم واضحی جواب سلامش رو داد و گفت:

- حواست کجا بود؟ به چی نگاه می‌کردی؟!

آلیشیا کمربندش رو بست و با چونه‌ی جمع شده‌ای بخاطر اخم ریز مسعود، کوله‌ش رو از شونه‌ش کشید و روی پاش گذاشت. وقتی انتظار مسعود رو برای جواب دید، جهت رد گم‌کنی گفت:

- هیچی بابا، یکی از بچه‌ها رو دیدم که تا منو دید به کنار دستی‌اش یه چیزی گفت و بعد خندیدند! منم حرصم گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_110

مسعود که دروغ کوچیک و مسخره‌ی آلیشیا رو باور نکرده بود، ترجیح داد که سربه‌سرش نذاره. با یه دست فرمون رو محکم گرفت و خم شد و با دست دیگه از تو داشبورد جعبه‌ای رو بیرون کشید و روی پای آلیشیا گذاشت. دخترک، ذوق‌زده جعبه رو به دست گرفت و با دیدن تصویر گوشی، جیغ کوتاهی کشید و بی‌ملاحظه به سمت مسعود یورش برد و گونه‌اش رو بوسید.

وقتی هم گوشی رو از تو جعبه بیرون کشید، دوباره جیغ کشید و پشت سر هم و بلند
گفت:«عاشقتم»..«عاشقتم»..

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود هم می‌خندید و لپش رو می‌کشید! نزدیک مدرسه که رسیدند، مسعود تذکر جدی داد:

- آلیشیا، حواستو جمع کن و جعبه رو طوری تهِ کیف‌ات بذار که کسی نبینه. دردسر درست نکنی برامون، باشه؟

آلیشیا، پشت سر هم کله‌اش رو تکون داد و بازم کنارِ صورت مسعود رو بوسید و از ماشین پیاده شد. وقتی چند قدم دور شد، دوباره یاد پسر جوون و نگاه جدی‌اش افتاد. یه چیزی تو صورت و چشمهاش بود که بنظرش آشنا میومد. اما ذهنش، راه به جایی نمی‌برد. داخل مدرسه شد و مسعود هم با گذر از درِ ورودی مدرسه و نگاه آخرش به آلیشیا، داخل کوچه پیچید. هنوزم داشت فکر می‌کرد که قضیه‌ی ماشین جلویی چی بوده که حواس ملوسک‌اش رو از اون پرت و متمرکز سمت مخالفش کرده بود. افسوس میخورد که روزهای بیشتری رو تو این دبیرستان کلاس نداره تا بیشتر بتونه از آلیشیا مراقبت کنه. دخترِ به این زیبایی می‌تونست طعمه‌ی هر گرگی تو این اجتماع باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

**

جانان که داخل کوچه پیچید، بین چندین نفری که نزدیک ماشینی تجمع کرده و حرف می‌زدند، زودتر از همه، هامین بود که شکار چشمهاش شد. به قامت و صورتش نگاهی انداخت و یاد مهوا افتاد. دیروز وقتی به خونه برگشته بود، به بهونه‌ی چرت کوتاه و رفع خستگی، چای نخورده بالش انداخت و نزدیک سعید دراز کشید. مهوا هم درِ اتاق رو پیش کرد تا صدای زنگ احتمالی تلفن، مزاحم استراحتشون نشه.

👑

#پارت_111

جانان به چند املاک مطمئن شماره داده بود که اگه مورد مناسبی براش پیدا کردند، تماس بگیرند. بی‌خبر از اینکه همین الانشم خونه‌ی خوبی جلوی دستشون

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته شده و فقط باید توافق می‌کردند و اونو به دست میوووردند.

جانان که از رفتن مهوا به اتاقش مطمئن شد، چشمهاش رو باز کرد و با نگاه خیره‌ی سعید مواجه شد. لبخندی زد و گفت:

- به من زل زده بودی یا تو فکر بودی؟

سعید با لبخند کمرنگی که چین‌های جدید صورتش رو بیشتر به نمایش می‌ذاشت، گفت:

- به تو زل زده بودم که چقدر زحمت ما رو می‌کشی و دم نمیزنی.

جانان، سرشو که به بالش چسبیده بود، حرکت ریزی به عقب داد و گفت:

- نه، چه زحمتی. تو نگران من نباش. فقط مواظب خودت باش و تو رفت و اومدت به حموم یا دستشویی، مراقب باش که زمین نخوری. همین حضورت برای ما کافیه.

سعید با چشمهای تر شده، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرد نیستی که رنج منو بفهمی. اگه تو اون تصادف لعنتی مُرده بودم، لااقل الان یه پول دیه تو دست و بالت بود که اینهمه دنبال خونه نباشی!

- سعیدخان! اوقات منو تلخ نکن. تو هم زن نیستی که بفهمی همین سایه‌ی سر بودنت، یه دنیا ارزش داره. اینکه تو خونه هستی و نگران مهوا نیستم و اون بچه هم دلش به حضور باباش خوشه، باید هر روز سجده‌ی شکر کنیم با اون تصادفی که ماشین له شد، تو واسه ما موندی.

سعید دست جلو برد و موهای زنش رو نوازش کرد. اندوه صداش تو فضای مابین‌شون موج می‌زد وقتی که گفت:

- به نظرم مهوا رو دک کردی که چیزی بهم بگی. وگرنه تو از چای عصرت نمی‌گذشتی!

جانان، لبخند دندون‌نمایی به شوهرش تحویل داد و با همون بالش زیر سرش، خودشو جلوتر کشید و گفت:

- سعید میدونی که چقدر خاطر مهوا رو میخوام!

- شک ندارم! جونت رو هم براش میدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_112

جانان با چشم تایید کرد و ادامه داد:

- اون روز که مهوش اومده بود، یه چیزایی در مورد پسر مجلل‌خانوم گفت. اینکه مادرش به بهونه‌ی درس‌وبحثِ سنگین‌اش، واسه‌ش دختر انتخاب میکنه و به ازای پول به خونواده‌هاشون، یه مدت به عقد موقتِ پسرش درمیاره.

نگاهش که به چشمهای نگران و خیره‌ی سعید افتاد، دست روی دستش گذاشت و گفت:

- خوف نکن، مطلب اصلی حرفش این بود که از دوستش، یعنی همون خانمی که دختر پیدا میکنه،

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده آقاهامین اصلا به دخترها دست نمیزنه و خیلی زود، مدت صیغه رو می‌بخشه! این وسط، هم برای خونواده‌هاشون رفع گرفتاری میشه و هم دخترشون بدون هیچ مشکلی برمیگرده!

سعید فکری گفت:

- مگه آقاداماد، رابین‌هودی..چیزیه؟! به اسم ازدواج، پول از خونواده‌ی مرفه‌اش کسر میکنه و به جیب نیازمندا می‌ریزه؟!

جانان به خنده افتاد و گفت:

- هنوزم گاهی یه چیزی میگی که آخرِ خنده‌ست! حالا یا رابین‌هوده و یا یه دلیل فیزیکی داره!

- یعنی پسرشون مشکلی داره؟

- نمیدونم واقعا! به نظر خودم، یا مشکل داره و یا با این کارِ مادرش مخالفه و اینطوری عکس‌العمل نشون میده.

- مجلل‌خانوم که خبر نداره تو اینا رو میدونی؟

- نه، اصلا. بفهمه که خیلی بد میشه.

سعید کمی نگران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو هم پیشنهادی واسه مهوا داده؟

جانان، نفسش رو به سختی بیرون فرستاد و سرش رو از روی بالش بلند کرد و روی کف دست سعید گذاشت. بدون نگاه به چشمهای شوهرش گفت:

- یه شصت‌وپنج متری نقلی و حیاطدار تو منیریه بهمون میده. یک چهارم حقوق ماهیانه‌ام برای چهارسال، با تعهدِ اجاره به شرط تملیک! بعدش صابخونه می‌شیم سعید! خودشم تاکید کرد که پسرش همیشه خیلی زود مدت صیغه رو می‌بخشه. مهوشم که همینو گفت.

سعید متحیر از پیشنهاد طلایی مجلل‌خانوم، با دست دیگه از چونه‌ی زنش گرفت و صورتش رو بالا اورد و به چشمهاش خیره شد. پیشنهاد فوق‌العاده هوسناکی بود که هیچکس نمی‌تونست تو شرایط اونا، نه بگه!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_113

وقتی نگاه جانان رو به خودش دید، پرسید:

- مطمئنی بعدش نمیزنه زیرش؟

جانان باز کله به عقب انداخت و گفت:

- تعهد محضری میده. خودشم از اون آدمایی نیست که زیر حرفش بزنه. برای خودش اُفت میدونه که حرفشو عوض کنه.

- تو که هنوز خونه رو ندیدی. شاید اینطوری که تعریف کرده، نباشه.

- ندیده، باورش دارم. آدم لافـزنی نیست. یه شخصیت کامل و خاصی داره. تازه گفته رنگ و تعمیراتش که تموم شد، میتونیم اول خونه رو ببینیم و بعد قرار محرمیت بچه‌هامونو بذاریم. فکرشو بکن، تا آخر عمومون از مستاجری و دربه‌دری و دنبال خونه گشتن راحت می‌شیم. تازه همکف هم هست و واسه تو عالیه. از همه مهمتر، واحد دیگه‌ی خونه‌ست که داده دست

رمان بازار
romanbazar.ir

همین پسرش. یعنی مهوا تو هر حالتی نزدیکمونه. چه تو اون یکی واحد و پیش پسرشون باشه و چه موقع‌هایی که آقاهامین نیست و دخترمون میاد تو خونه‌ی خودمون و توی اتاق خودش. می‌گفت خونه‌اش مثل اینجا، دو خواب کوچیک داره.

سعید آب دهنشو قورت داد و به اولین چیزی که به فکرش رسید، لب گشود:

- مانع درس خوندش که نمیشه؟

- نه اصلا، به این کارها کاری نداره. هامین رو از موقع تولدش می‌شناسم. واقعا جوون خوب و باادبیه. از این کار مادرش خیلی متعجبم و تنها دلیلشم به نظرم همون مشکل‌دار بودن پسرشه. وگرنه درس و سختی و این چیزها، بهونه‌ست. بعدش، عقددائم نیست که شرایط تحصیل و شغل و سفر و چه و چه داشته باشه.

سعید آهی کشید و گفت:

- اگه تو رضایت داری، منم حرفی ندارم. منتها خودش مهمتره. یه طوری نگو که فکر کنه اجبار داره. اگه از ته دلش راضی بود، اونوقت به مجلل‌خانوم جواب مثبت بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان، دست سعید رو فشرد و گفت:

- نگران این چیزها نباش. مهوا جدای از شیطنت‌های ریزش که اقتضای سن‌اشه، دخترِ عاقلیه. ممکنه چشم‌بسته واسه‌خاطر ما بخواد هر فداکاری‌ای بکنه ولی مطمئنم حواسش جمع همه چیزم هست. من دلم روشنه، بذار اول سه تایی خونه رو ببینیم، اونوقت می‌شینم و کامل باهاش حرف میزنم.

👑

#پارت_114

سعید با آرامشِ خاطر دو چندان شده‌ای، چشم بست و بعد از مدتها بدون خوردن هر قرص و مسکنی، به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب رفت. جانان هم با دیدن صورت آرام شوهرش، لبخندی زد و سرش رو روی بالش برگردوند و بدون نگرانی برای بیدار شدن و سراغ املاکی‌ها رفتن، پلک روی هم گذاشت و آسوده به خواب رفت.

هیچکدومشونم متوجه نشدند که مهوا تکیه داده به دیوار ما بین درهای دو اتاق، از کل جریان باخبر و غرق افکار خودش، به نقطه‌ای در فضا خیره شده!
اونچه که درک کرده بود، رضایت هردو عزیزش، به انجام این کار بود. مطمئن بود که زندگی طوری به پدرومادرش فشار اورده که با چنین پیشنهادی، حس رهایی از بدترین معضل زندگی که محل سکونت بود رو پیدا کردند.

اما چیزی که براش قطع به یقین بود، اطمینان قلبی اونها نسبت به رفتارِ پسر مجلل‌خانوم بود. اینکه باور کرده بودند که هم‌حضوری با اون پسر یا مرد، یک هم‌زیستی مسالمت‌آمیز خواهد بود و هیچوقت به شکل همسربودن و یا زناشویی درنخواهد اومد.

مهوا تصمیم خودش رو همین الان و قبل از گفتگو با مادرش، گرفته بود. لازم به دیدن اون خونه هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین قدر که خونواده‌شون سقفی بالاسر داشته باشند، براش کافی بود تا قلبا، «بله» رو به آقاهامین بده!

بلند شد و با پرش بی‌صدایی، وارد اتاقش شد و میون کتابهاش جا گرفت. هیچ اندیشه‌ای نسبت به رشته‌ای برای قبولی در دانشگاه نداشت. بنا رو به این گذاشته بود که با توجه به رتبه‌اش، یه سری رشته‌ها رو بزنه تا بلکه در تهران و پیش خانواده‌ش، چیزی قبول بشه و بعدا بتونه جایی مشغول به کار بشه! این تنها کاری بود که میتونست برای دل سعیدوجانان انجام بده.

**

هامین این بار همت کرده بود و در کلاس یکی از اساتید سخت‌گیرشون، با خطوط مبهم، یه سری نُت برمی‌داشت. گرچه می‌دونست ماحصلش چیزی میشه که حتی خودشم قادر به خوندنش نخواهد بود! با لبخند کمرنگی که از گذر این فکر تو سرش ایجاد شد، کمر صاف کرد و دستی به نم عرقی که روی تاج ابروش نشسته بود، کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_115

هنوز هوا اونقدری خنک نشده بود و آفتاب تابیده در سطح کلاس هم، اونقدری جون داشت که روی تن دانشجوها بشینه و به خاطر فعالیت خسته کننده‌ی جزوه‌نویسی، عرقشونو دربیاره!

کلاس که تموم شد، مهدیس وسایلش رو جمع کرد و با گذر از کنار صندلی هامین، سلامی داد و گفت:

- آقای کاشمری، از خواهرزاده‌تون خبری نشد. میخواستم بدونم منصرف شدند یا کس دیگه‌ای رو برای کار پیدا کردند؟

هامین هم ایستاد و با صاف کردن جزوه‌ی در دستش، هم جواب سلامِ همکلاسیشو داد و هم توضیحی که با پوریا توافق کرده بودند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقتش هیچکدوم! پروژه‌ی جدیدش رو هنوز بررسی نکرده. اگه توافق کنند و پروژه رو بگیرند، حتمی باهاتون تماس می‌گیره. مطمئن باشید کاندید دیگه‌ای نداشت که من شما رو پیشنهاد دادم.

مهدیس به معنای فهمیدن، سری تکون داد و گفت:

- باشه، البته نه اینکه خودم دنبال کار باشم ولی پیشنهاد شما منو سر ذوق اورد که از وقتهای آزادم استفاده کنم. به خصوص الان که سه روز آخر هفته رو آزادیم.

- بله درسته، ولی در نظر بگیرید که ترم بعد ممکنه واحدها سنگین‌تر باشند و یهو نتونید هم به درسها برسید و هم به کارِ بیرون. بهرحال برای کار هم یه قراردادی باهاتون بسته میشه که نسبت به انجام امورش متعهد می‌شید!

خود هامین هم نمی‌دونست چرا دختر بیچاره رو داره می‌ترسونه. اونم در جایی که از کل صوری بودن قضیه، اطلاع داشت. اما ترجیح میداد که دیدگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدیس‌نهاوندی به پیشنهاد پوریا، جدی باشه! چون در نهایت به یه تعهد خونوادگی می‌رسیدند!

مهدیس، فکری شد و فقط تشکر کرد و از کلاس بیرون رفت. هامین هووفی کشید و وسایلش رو توی کیفش ریخت و از کلاس خارج شد. امروز مثل اکثر روزها ماشین نیوورده بود و حوصله‌ی معطلی توی خیابونها برای گیر اوردن تاکسی رو هم نداشت.
ساعت سه و نیم شده و هنوز ناهار نخورده بود و معده‌اش به درد افتاده بود. گوشیش رو روشن کرد و صفحه‌ی درخواست ماشین اینترنتی رو اورد. از قیمت‌ها سرش سوت کشید و همه‌ی تقصیرها رو گردن ترافیک و شلوغی انداخت! اما چاره‌ای نبود و برای رسیدن به ناهار خونه، سر هم میداد چه برسه به پول!

👑

#پارت_116

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بعد، توی شاه‌نشین نشست و به غذای تازه داغ شده‌ی مقابلش نگاهی انداخت و با خوشی زیاد مشغول شد. وقتی رسیده بود، مجلل تازه خواب نیم‌روزش رو کرده بود و میخواست قبل از تعطیلی جانان، یه سری به کارگاه بزنه. قبل از دور زدن حیاط برای رسیدن به پشت ساختمون، به نسرین سفارش غذای هامین رو کرده بود و بعد به سمت کارگاه پیچید.

هامین با غذای خوشمزه و دوغ غلیظ، دوپینگ شد و همونجا به پشتی تکیه زد و چشم فروبست! در کمال ناباوری، خوابش گرفت و شاید بیست دقیقه‌ای گذشت که با صدای در و ورود مجلل به داخل، چشمهای نیم‌بسته رو کامل باز کرد و خودش رو بالا کشید و صاف نشست.

مجلل با لبخند ملیحی نزدیک شد و گفت:

- منم ظهری با خوردن این دوغی که نمیدونم ملیحه از کجا گیرش اورده، مثل تو چشمام رفت و یه چُرت خوبی زدم. کاملا حالت رو درک میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دستی به صورتش کشید و بعد چشمهاشم فشرد و با صدای متاثر از خواب کوتاه بی‌وقت، گفت:

- لامصب بدچیزی بود. یادم باشه اگه بی‌خوابی گرفتم از این دوغ بگیرم و بخورم.

مجلل که با فاصله‌ی کم، نزدیکش نشست؛ یقین کرد که حرفی برای گفتن داره. تو دلش گفت:«امیدوارم به خیر بگذره که باز معلوم نیست پای کدوم دختری وسطه!»

مجلل، چادرش رو روی پاش مرتب کرد و خیلی متشخصانه و مثل مدیران کارآزموده که قراره برای کارمند زیردستش، سخنان فهیمانه‌ای رو بیان کنه، صورت پسرش رو سانت به سانت اسکن کرد و در نهایت گفت:

- هامین جان، نوبه‌ی قبل توافق کردیم که این بار، آخرین موردی باشه که بهت معرفی میکنم. یادته که؟!

هامین با چشمهاش تایید کرد و باز خیره به حرکات خاص مادرش شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دختری که برات در نظر گرفتم و رضایت مادرش رو هم فعلا لفظی گرفتم تا قطعی بشه، تک دخترِ جانانه!

هامین، به قدری تو بحر مادرش بود که انگار اصلا اسمی نشنیده باشه. بعد مغزش کم‌کم آلارم و هشدار داد که این اسم خیلی خیلی آشناست و گویی سالها بیخ گوشش، مدام ازش شنیده و می‌شناسدش. پس با ناباوری گفت:

- جانان، همین جانان خودمونو میگی، کارمندت یعنی؟!

👑

#پارت_117

مجلل سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه جانان دیگه هم داریم؟ چرا اینقدر تعجب کردی؟

هامین نه اینکه این زن رو خیلی از نزدیک بشناسه یا باهاش نشست و برخاستی داشته باشه؛ ولی در تمام سالهای عمرش، رفت و آمدهاش رو دیده بود و برای خانمی و ادب و نجابتش، احترام زیادی قائل بود. باورش نمیشد که مادرش به زنی که اینهمه بی‌حاشیه و در کمال امانت‌داری زیردستش کار کرده، چنین پیشنهادی برای دخترش داده باشه. با حس تلخی‌ای که تو حنجره‌ش احساس کرد، به حرف اومد و گفت:

- چطور دلت اومد به جانان چنین پیشنهادی بدی؟ واقعا روت شد به زنی که اینهمه سال امین‌ات بوده و یه کلمه حرف از کارها و فعالیت‌هات به بیرون از خونه‌ت نبرده، در مورد دخترش بگی که صیغه‌ی پسرت بشه؟ من که همین الانشم شرمم گرفته!

مجلل انتظار چنین عکس‌العملی از هامین نداشت. فکر نمی‌کرد نسبت به جانان، چنین حس احترام و تکریمی داشته باشه. سعی کرد سیاست به خرج بده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلیل بیشترم برای این کار، خودش و شوهر از کار افتاده‌ش بوده. اجاره‌ها سنگین شده و این طفلی یه تنه، هم باید خرج زندگی دربیاره و هم اجاره خونه بده. بهش پیشنهاد اون یکی واحد خونه‌ی منیره رو دادم. نمیتونی بفهمی چه ذوقی تو صورتش نشست و چه برقی تو چشمهاش افتاد.

هامین، اندوهگین از مشکلات مردم و دلگیر از اینکه مادرش برای چنین کارِ خیری، شرط و شروط گذاشته، نفسی گرفت و گفت:

- یعنی نمی‌شد که بدون بحث دخترش، این لطف رو بهش میکردی؟

- نه نمیشد! غیر اینکه شک داشتم لطف بی‌دلیلم رو قبول کنه، الان یه طوری اون خونه رو صاحب شده که نه تنها منت من رو سرش نیست که یه طورایی منت اونا رو سرِ منه!

هامین جوری به مادرش زل زد که انگار بعد اینهمه سال مادرپسری، هنوز ذره‌ای این زن رو نمیشناسه. افکارِ خاص، هنرِ خاص، مدیریتِ اموری که از پَس هرکسی برنمیومد و مادرش نه تنها خونه رو اداره

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد که برنامه‌های تموم محله رو هم تنظیم می‌کرد و خونه و زندگیش رو در اختیارشون می‌ذاشت.

👑

#پارت_118

با صدایی که الان پُر از احترام بود، گفت:

- حالا دخترش رو از کجا دیدی؟ اینم بتول معرفی کرد و عکس نشون داد؟

- نه، خیلی اتفاقی تو حیاطِ خودمون دیدم. البته اونروز جانان حالش خوش نبود و اصلا نمیدونم چرا با دخترش اومده بود. ولی زودی هم رفت و نشد از نزدیک با دخترش آشنا بشم. اما همون دورادورش هم بد نبود. یه دختر هجده‌ساله‌ی سبزه‌ی بانمک!

هامین با چشمهای درشت شده، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خاطر حرف اون روز من، این طفلی رو انتخاب کردی؟واقعا؟!

مجلل لبخندی زد و گفت:

- دیگه یه طوری گفتی اون دختره لادن، شیربرنج بود که به خودم گفتم این نوبه‌ی آخر رو سبزه طوری انتخاب کنم که لااقل شاید به دل تو بشینه. از طرفی واقعا دلم میخواست واسه جانان هم کاری کرده باشم.

هامین سری به تایید تکون داد و گفت:

- باشه، منم قول میدم که دافعه نداشته باشم. تموم سعی‌ام میکنم که با حسن نیت وارد این ارتباط بشم. دیروزم باز یه سر پیش دکترم رفتم. آزمایش جدید نوشته که امروز وقت نکردم انجام بدم. فردا صبح اول وقت میرم برای آزمایش.

- خوبه، دلم روشنه!

بعد دست به دعا گرفت و گفت:

- الهی خیر پیش بیاد. آخر هفته که خونه رنگ خورد و تمیز شد، به جانان کلید میدم. یه چند روزم آزادش

رمان بازار
romanbazar.ir

میذارم تا وسیله ببره. شوهرش که کاری ازش برنمیاد و خودشم تو تهرون کسی رو نداره کمک حالش باشه. هر کی رو هم بخوام کمک بفرستم، فوری سر از کارش درمیاره و دلم نمیخواد حرفِ زندگیش بین نسرین و ملیحه و آدمای این محله بیوفته.

- درسته، خوب کاری می‌کنید. حرف دخترش جایی پخش نشه، بهتره. شرمندگیش واسه ما هم میمونه.

- فقط یه خواهشی داشت که بهش حق میدادم. بخاطر شوهرش ازم خواست که به جای دفترخونه رفتن، عاقد رو بیاریم تو خونه که بین‌تون صیغه رو جاری کنه. تو که مشکلی نداری؟

- نه چه مشکلی. این بار یکی رو خودم پیدا میکنم، میبرم. حرف دیگه‌ای هم داشت؟

👑

#پارت_119

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل کمی مکث کرد و حرف آخر رو به زبون اورد:

- راستش، به خاطر همون حرمتی که تو هم در خصوص جانان گفتی، نتونستم بگم صیغه‌ی یه ماهه! به جاش گفتم برای احترام به دخترت، صیغه‌ی نودونه ساله خونده بشه. ولی هامین من، هروقت خودش خواست، بقیه‌ی مدت رو می‌بخشه!

چشمهای هامین از این درشت‌تر نمی‌شد. باورش سخت بود که مجلل‌خانوم چنین پیشنهادی داده باشه. با لکنت گفت:

- نودونه سال؟! من تو یه روز و یه هفته‌اش درجا زدم! تازه قبلی‌ها، رو حساب یه ماه، بی‌خیالی طی کردند. حالا اینا روی نودونه‌سال، با خودشون چه فکری میکنند که بخوام مثلا یه ماه طاقت بیارم و بقیه‌اشو ببخشم؟!

مجلل شونه بالا انداخت و گفت:

- دیگه سعی‌ات رو بکن! حداقل یه کم تحمل کن. یه کم نشست و برخاست کن. باهاش غذا بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش بخواب! نترس، فکر نکن داری در حق دختره ظلم میکنی! یه کم به خودت فکر کن! یه کم بنا رو به این بذار که خونوادهش متحیر نشند از اینکه خونه‌دار شدند ولی پسرشون تحمل سه روز و یه هفته رو هم نکرد! یه جوری مماشات و مدارا کن و با دختره وقت بگذرون. ازت خواهش میکنم هامین‌جان!

هامین فقط می‌شنید. مادرش سنگ‌قلابش کرده بود. طوری که هیچ راه در رویی نداشت. حس کرد تو تله‌ای افتاده که بعنوان تلاش آخری که مادرش وعده گرفته بود، حبس ابد شده. یا شاید به قول اون فیلمه، ابد و یک روز!

صدای سلام و علیک آمیر که از تو حیاط اومد و در واقع زمانِ پایان کار نسرین و ملیحه هم بود، باعث شد که مادر و پسر خودشونو جمع و ختم کلام کنند.

مجلل با برداشتن سینی غذای پسرش، به حیاط رفت تا به شوهر عزیزش خوش‌آمد بگه.

اینور خونه هم، هامین مونده بود و حوضش و شاهکار آخر مادرش. صیغه‌ی نودونه‌ساله با دختری که نه دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نه چیزی ازش میدونست. شاید فقط نام «جانان» همیشه مُوَقّر بود که قدری باعث کمتر شدن تنشِ روانش می‌شد. با این حال، سر به بالا گرفت و نالید:«رحم»!

**

👑

#پارت_120

جانان کلید انداخت و توی قفل چرخوند. در که باز شد، اول تصویرِ حیاط نقلی و تمیزِ خونه، روی مردمک‌های هر سه‌شون نقش زد و بلافاصله برق خوشی توی تمام صورتشون جلوه کرد.

پشت سر هم وارد حیاط شدند و مهوا در رو بست. با حال خوشی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای چقدر خوب که حیاطم داره. دیگه لازم نیست وسط هال خونه لباسهامونو خشک کنیم.

جانان و سعید هم توی دلشون از اینکه بعد از این، نم و رطوبت لباسهای شُسته رو تو سطح خونه نداشتند، ذوق‌زده بودند. درِ ورودی خونه، روی یه سطح مستطیلی که از کف حیاط ده سانت بالاتر بود، قرار داشت و با باز شدن قفل درب، سه تایی وارد سالن کوچیک و تمیز خونه شدند. سعید بی‌اغراق گفت:

- مجلل‌خانوم سنگ تموم گذاشته که سپرده خونه‌ی نظافت شده تحویل ما بدند.

جانان سری تکون داد و گفت:

- آره، موکت‌ها برق میزنن. فکر نمی‌کنم که نیاز به تمیزکاری مجدد باشه.

مهوا زودتر از همه کفشهاشو کَند و به سمت اتاق خوابها رفت. باورش نمیشد که هردو اتاق به سمت حیاط پنجره داشته باشه. یه اتاق اینورِ درِ خونه بود و اون یکی، سمت دیگه. مهوا بدون هیچ تردیدی سمت اتاق کوچیکه رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام به اتاق نورگیرِ قشنگم!

جانان لبخندی زد و به سمت آشپزخونه‌ی اپن انتهای خونه رفت. تردید نداشت که کابینت‌ها تعمیر و تمیز شدند. سری هم به دستشویی و حمام زد. سعید گوشه‌ای روی موکت نشست و به دیوار تکیه داد. با لبخند به ذوق‌زدنهای زن و دخترش نگاه کرد. گرچه بعنوان یک پدر از کل جریان دلِ خوشی نداشت، اما وجود چنین خونه‌ای تو زندگیشون و حال نزاری که خودش داشت و اوضاع اعتیادش که روز به روز آزاردهنده‌تر می‌شد؛ به این باور می‌رسوندش که میتونه رو قضیه‌ی صیغه شدن مهوا، چشم فروببنده. به خصوص اینکه جانان اطمینان داشت هیچ اتفاقی براش نخواهد افتاد!

**

👑#پارت_121

آلیشیا در حاشیه‌ی خیابون ایستاده و با هیجان ریزی به روبرو خیره بود. امروز اگه پسر خوش‌تیپه براش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ایستاد، نرم‌تر برخورد می‌کرد ولی سوار نمیشد؛ این چیزی بود که با خودش طی کرده بود!

سرویس‌اش تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسید و نمی‌تونست ریسک کنه و باهاش نره تا بلکه پسره رو ببینه! زنگشون که میخورد، ناظمشون به کسی رحم نداشت. سرایدار هم به خاطر دستور اکیدش، در ورودی رو زودی می‌بست.

سرمای سرِ صبح، لرزی به تنش اورد و با محکم گرفتن بند کوله، گرمای کیفِ پر از کتاب و دفترش رو به سمت خودش کشوند. نگاه دیگه‌ای به ساعت مچی‌ای که همین اواخر مسعود براش خریده بود، انداخت و تصویر تک‌تک هدیه‌هایی که تا حالا ازش گرفته بود، از نظرش گذشت؛ یکی از یکی قشنگ‌تر و باحال‌تر. آخریش هم موبایلی بود که سنگ تموم گذاشته بود.

غوطه در افکارش، ماشین پوریا رو دید؛ نزدیک شده بود و فقط چندمتر باهاش فاصله داشت و سرعتش هم رو به اُفول بود! سعی کرد ظاهرِ خوشحالش رو پنهان کنه و عادی باشه. پوریا شیشه رو پایین داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برسونمت!

آلیشیا، با نرمی دخترونه‌ای، تکه موی طلایی رو با انگشت به سمت تای مقنعه‌اش برد و گفت:

- سرویس دارم!

- پس نرسونمت!

آلیشیا که مطمئن بود الان پا روی گاز میذاره، سرعت عمل نشون داد و گفت:

- میترسم قفل مرکزی رو بزنی و گیر کنم تو ماشینت!

پوریا، سر جلو برد و چونه روی دست زاویه شده لب پنجره گذاشت و گفت:

- خب تو بشین پشت فرمون که همه‌ی قفل‌ها زیرِ دست تو باشه!

نگاه دخترک که گرد شد، پوریا با اخم ریزی گفت:

- رانندگی بلد نیستی؟

آلیشیا با لبخندی که حس تعجب داشت، گفت:

- واقعا من برونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا چونه‌ش رو از روی دستش برداشت و با نگاه خیره و استفهامی گفت:

- اگه نگران قفل مرکزی هستی، آره. تو برون! اما اگه بیشتر از این معطل کنی، سرویس‌ات از راه میرسه و منم پام میره رو گاز و میشه همون «نرسونمت»!

آلیشیا به خنده افتاد و گفت:

- پس خودتو بکش اونطرف تا من بشینم پشت فرمون!

👑

#پارت_122

پوریا سری تکون داد و خودشو بلند کرد و روی صندلی کناری فرود اومد. آلیشیا هم با ذوق سوار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم رانندگی بلد بود و اعتماد به نفس‌اشم که در حدِ «شوماخر»!

با اینکه قدِ خوبی داشت، اما صندلی رو کمی جلو کشید و آئینه رو تنظیم کرد و کمربندش رو بست. پوریا هم کمربندش رو بست و به حرکات دختر خیره شد. لحظه‌ای دلش برای کم‌سنی و شاید کمی سادگیش سوخت. اما وقتی روزهای قبل و مراوداتش با مسعود رو به یاد اورد، بازم به حس جدی‌اش برگشت و گفت:

- بجنب، وگرنه سرویس‌ات میرسه و ما رو سرویس میکنه!

آلیشیا بازم خندید و بالاخره با فشار روی پدال گاز و تکون ریزی که ماشین خورد، حرکت کرد و با شوق، فرمون رو دو دستی گرفت. تازه متوجه‌ی کوله‌اش شد که بین خودش و درِ ماشین فشرده شده بود. اهمیتی نداد و حواسش رو جمع کرد.

خلوتی صبح و خیابون یه طرفه، این شانس رو بهش میداد که با نگرانی کمتری رانندگی کنه. پنجره‌ی سمتش که همچنان باز بود، هوای خنک رو به صورتش میزد و دُزِ طراواتش رو بالا میبرد. خیابونِ

رمان بازار
romanbazar.ir

یه طرفه رو در سکوت دو طرفه‌اشون پشت سر گذاشتند و به خیابون شلوغ بعدی رسیدند. اینجا کمی ترافیک بود و دو لاینه. بخاطر حس اعتمادی که به پوریا پیدا کرده بود، سرعت ماشین رو پایین اورد و گفت:

- از اینجا به بعد یه کم خطریه. بیا خودت بشین تا بگم کجا پیاده میشم!

پوریا هم موافقت کرد. چون راننده‌ی بدون گواهینامه و چهارراهی که قبل از مدرسه، توسط افسرهای کنترل ترافیک رصد میشد، عین بمب ساعتی و چاشنی خلاص بود!

آلیشیا که پیاده شد، پوریا دوباره خودشو کشید و مقابل فرمون جاگیر شد و دوباره صندلی رو تنظیم کرد. وقتی هردو کمربند بستند، قبل از اینکه راه بیوفتند، پوریا خیلی عادی گفت:

- پوریا هستم.

- منم آلیشیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_123

پوریا راه افتاد و توی مغزش، اسم دختر رو چندبار هجی کرد. معنی‌اش رو نمیدونست و قصدی هم برای پرسیدن از دختره نداشت. با اینکه مسیر رو می‌شناخت، فقط گفت:

- کدوم سمت برم؟

آلیشیا راهنمایی کرد و با اینکه هنوز ذوق مسیری رو که خودش رونده بود، داشت اما از سکوت و کم‌حرفی هم خوشش نمیومد.

- مسیرِ خودت دور نمیشه؟ اصلا این موقع صبح کجا میری؟ سرِ کار؟ یا دانشجویی؟

پوریا، نیم‌نگاهی به بر و روی دختر انداخت و گفت:

- سال چندمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش آلیشیا کشیده شد و گفت:

- آخرم.

- چه رشته‌ای؟

گرچه به خاطر مسعود، حدس می‌زد که رشته‌ی دختره چی باشه ولی بازم شنیدنش از زبونِ خودش، دردِ عمیقی رو تو مغز و قلبش ایجاد کرد.

- رشته‌ام که تجربیه ولی علاقه‌ای ندارم. واسه دانشگاه هم نمیدونم چی کار کنم. تو چی؟ رشته‌ت چی بود؟ دانشجویی؟

پوریا بازم جواب نداد. ترجیحش این بود که دخترک اطلاعاتی ازش نداشته باشه.

- راننده سرویست گزارش نمیده که سوار نشدی؟

- نه، مامانم بهش گفته اگه نبودم، با خودش رفتم. ظهرها که برم میگردونه، از سلامتم مطمئن میشه!

- پس مامانت میدونه که گاهی با سرویس نمیری، نه؟!

آلیشیا جا خورد. به نظرش سوالِ پوریا یه کم طعنه داشت. ضمن اینکه خودش جواب هیچ سوال اونو نداده بود. با مکث سنگینی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین جاها پیاده میشم.

پوریا نگفت که هنوز خیلی مونده! ریلکس ماشین رو به کناری کشید و گفت:

- آخرشم نرسوندمت!

لبخند کمرنگی روی لبهای آلیشیا نشست و گفت:

- حالا شاید یه وقت بشه که برسونی. فعلا!

👑

#پارت_124

پیاده شد و بدون انتظار شنیدن حرفی از پسرِ جوون و خوش‌تیپ، به سمت مدرسه قدم برداشت. تقریبا یه هفت‌هشت دقیقه پیاده باید می‌رفت تا برسه. اما خوبیش

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود که فرصت فکر کردن به حرفها و رفتارهای پوریا رو داشت.

پوریا هم گازش رو گرفت و رفت. تازه اولِ کارش بود و نمیخواست خودمدار و خشن به نظر برسه. قصدش دلبری بود ولی برنامه‌اش، لوس‌بازی و ایجاد عشق‌های احمقانه نبود. فقط وابستگی شدید دختر رو به خودش میخواست. تا اونجایی که حتی اسم «مسعود» رو به طور کامل از یاد ببره!

**

اولین کار جانان بعد از بازدید خونه‌ی منیریه این بود که سروقت رفعت بره و مطالبه‌ی پولِ رهنی رو بکنه که علیرغم کم بودنش، می‌تونست تا حدی دست و بالش رو حداقل برای خرید حبه‌های سعید باز نگه داره. اینکه مجلل هیچ پول پیشی ازش نخواسته بود بهترین فرجه‌ی مالی خودش و خونواده‌ش بود. حتی به این فکر کرده بود که میتونه کمی برای مهوا لباس بخره تا دخترش نو نوار بشه. نمیخواست با لباسهای دست چندم و یا ظاهر نامناسب، اوقاتش رو در کنار هامین بگذرونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زنگ واحد رفعت رو فشرد، سعی کرد خوشی زیر پوستش رو مخفی کنه. می‌ترسید صاحبخونه‌ی کمی بدجنس‌اش بفهمه که چه شرایط خوبی پیدا کرده و برای دادن پول پیش، طفره بره!

وقتی در باز شد، برخلاف انتظارش، با دختر جوونی، چشم تو چشم شد. هردو هم زمان سلام گفتند و جانان بلافاصله گفت:

- من مستاجر پایینم، رفعت‌خانوم هست؟

دختر نگاه دقیقی به جانان انداخت و گفت:

- الان نیست، ولی زودی میاد. کاری دارید به من بگید، عروسشم!

جانان لبخند مهربونی زد و گفت:

- مبارکتون باشه. کارم مربوط به تخلیه‌ی واحدمونه. میخواستم ببینم اگه پولِ رهن رو آماده دارند ما هم یه جایی رو دیدیم و میخوایم رفع زحمت کنیم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_125

دختر که به نظر میومد از شنیدن این حرف زیاد خوشحال نشده، با چهره‌ی جمع شده، پرسید:

- واقعا جا پیدا کردید؟ خب چرا قبول کردید این وقت سال بلند شید؟ بالاخره مامان‌رفعت رضایت میداد که ما جای دیگه‌ای رو پیدا کنیم و ساکن بشیم!

جانان تازه متوجه شد که عروسِ رفعت، دلِ‌خوشی برای این نزدیکی و توی یه ساختمون زندگی کردن رو نداره.

با لحن مدارایی گفت:

- عروس‌خانوم، همین جا رو دو دستی بچسبید. قیمت‌ها کمرشکنه. منم خیلی گشتم. به این فکر کنید که بدون نگرانی و بی‌منت یه سقف بالاسر دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما عروس‌خانوم، تو رویاهای خودش سیر می‌کرد. نه اینکه از نامزدش راضی نباشه ولی اونقدر گوشش از زندگی با مادرشوهر و القای ترسهای این سبک زندگی، پُر بود که قدر عافیت نمی‌فهمید.

صدای درِ کوچه، خبر از برگشت رفعت داد و جانان خودشو برای یه بحث فرسایشی با صاحبخونه‌اش آماده کرد. رفعت که به پاگرد خودش رسید، با دیدن جانان و عروسش، ابرو بالا انداخت و سعی کرد آبروداری کنه:

- سلام جانان، چرا دمِ در. بفرما تو!

- مرسی رفعت‌خانوم. اومدم بگم اگه پول رهن‌مون آماده‌ست، ما هم زحمت رو کم کنیم.

رفعت خیره و متعجب گفت:

- اِ...بسلامتی جا پیدا کردی؟

- خیر پیش بیاد، بله یه جایی رو دیدیم. مونده به اینکه شما هم آمادگی داشته باشید.

رفعت جلوی عروسش نمی‌خواست آدم مالِ مردم‌خوری به نظر بیاد. از طرفی حق نمیدید که بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از چهار سال اجاره‌نشینی‌شون، واسه خرابیهای احتمالی واحد، از پول پیش خونه کم نکنه! اما بخاطر ساکتی و بی‌حاشیه بودنشون، بدجنسی رو کنار گذاشت و گفت:

- پولتون کامل تو بانکه. هیچوقت دست نزدم. فقط از سودش استفاده کردم که این دو سال اخیر، سودش هم درمون هیچ دردی نبود. شنبه صبح میرم بانک و برات «شبا» میکنم. شما کی قصد تخلیه دارید؟

- اگه شما شنبه پولو بدید، واسه یکشنبه جابجا میشیم.

- پس اجاره‌ی این ماه رو هم از روش برمیدارم و باقیش رو بهت میدم. یه سری قبض گاز و آب مشترکم هست که همه رو حساب و کتاب میکنم.

👑

#پارت_126

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان، بحث رو کش نداد. همین که برای اصل پول اما و اگر نیوورده بود، جای شکر داشت. با لبخندِ دوستانه‌ای و به یادِ «خوبه»های معروف مجلل، گفت:

- خوبه! مطمئنم که حساب و کتابهای شما درست و دقیقه. برای همه‌مون خیر پیش بیاد.

خواست خداحافظی کنه که رفعت سریع پرسید:

- تو همین محل خونه گرفتی؟

جانان نخواست جواب سر راستی بده. فقط گفت:

- پولمون واسه اینجا کم بود. یه کم دورتر از اینجا گیرم اومد!

دیگه اشاره نکرد منظورش از دورتر، دو تا چهارراه بالاتره.

از هردو خداحافظی کرد و پله‌ها رو پایین رفت. دوباره با یادآوری خونه‌ی نقلی تمیز و نیمچه حیاط بانمکش، لبخندی روی صورتش نشست. وارد هال خونه که شد، مهوا در حال ریختن چای توی استکانها و لیوان مامانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان شک نداشت که از لای در، همه‌ی حرفهاشونو گوش داده. نزدیک شد و گفت:

- میدونم درس داری ولی از اتاق خودت شروع کن و وسایلت رو با نظم گوشه‌ی اتاق بچین تا من برم و یه تعداد جعبه از مغازه‌ها گیر بیارم.

- نگران درسم نباش. این هفته اکثر روزها حلِّ تمرین داریم برای امتحانات نیم‌ترم هفته‌ی بعد.

جانان سری تکون داد و از خونه بیرون رفت. با خودش حساب کرد که با گرفتن پول رهن و کسر بعضی از هزینه‌های جابجایی و کامیون حمل بار و خرید یه سری ضروریات واسه دخترش و داروهای سعید، میتونه باقی‌اش رو تو بانک بذاره و هم سودِ مختصری دستش بیاد و اگه یه زمانی دست و بالش برای هزینه‌های غیرمترقبه، تنگ بود از اون استفاده کنه.

وقتی از خونه‌ی منیریه برگشته بودند، قبل از اینکه سراغ رفعت خانم بره، با مهوا تو اتاق خلوت کرده و قبل از شروع هر حرفی، خود مهوا به زبون اورد که

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای اون روزش رو شنیده و با کل قضیه مشکلی نداره. تازه برای دلگرمی جانان گفته بود:

- مامان فکرشو بکن..طرف دانشجوی داروسازیه و می‌تونم هروقت اینجا بود تموم اشکالات درسی‌مو بپرسم. حتی شاید تو تست زدن کمکم کنه.

👑

#پارت_127

جانان از زبلی مهوا به خنده افتاد و گفت:

- از اینکه تو هر چیز دنبالِ یه منفعت و استفاده از شرایط بحرانی برای سودآوری هستی، بهت افتخار میکنم!

جفت‌شونم با هم طوری خندیدند که از صداشون، سعید هم با تموم درد و ناتوانیش به خنده افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگه می‌تونست به راحتی امیدوار باشه که اگه عمرش به دنیا نباشه، لااقل سقفی بالاسر دختر و همسرش هست. خودش بهتر می‌دونست که شاید خیلی زود، از اینهمه درد لعنتی به زانو دربیاد و عمر نه چندان بلندش، به اتمام برسه. همونطور که دکترش در ویزیت آخر گوشزد کرده بود که شرایطش رو به بدتر شدن میره و امکان داره درد شدید، باعث سکته‌ی نابهنگامش بشه! چیزی که هیچوقت به جانان در موردش حرفی نزده بود.

**

درست یک هفته‌ی بعد، محمدکمال از راه رسید. این بار تنهایی و بدون زن و دختر. مجلل با روی باز به استقبالش رفت. نیم ساعتی از رفتن جانان گذشته بود و برای فردا و جابجایی اثاثیه‌شون مرخصی گرفته بود. تمام قرار و مدارهاشون رو گذاشته بودند. هامین از طرف مادرش وکالت داشت تا طبق سند، یک قرارداد محضری برای اجاره به شرط تملیک امضاء بشه و سپس برای آخرِ هفته، در منزل جدید و با حضور

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقد، صیغه‌ی محرمیت خونده بشه و صیغه‌نامه‌ی نودونه ساله هم به پدر و مادرش تحویل داده بشه.

محمدکمال که با مجلل در شاه‌نشین نشسته و با خوردن چای تازه‌دم خستگی از تن گرفته بود، با فروتنی خاصی گفت:

- آبجی، بابا اونقدر خوشحال شد که قراره بازم از طرحهات برای توسعه کارگاه بدی که یه هوا حالش بهتر شده بود. خیلی دلش میخواست همراهم بیاد ولی بازم محمدجمال صلاح ندید.

مجلل تابی به چادرِ روی پاش داد و مرتبش کرد و گفت:

- حالا شاید یکی دو هفته‌ی دیگه واسه‌ی دیدنش اومدم. خودمم دلم هواشو کرده.

- خوب میکنی آبجی، بابا یه طور دیگه تک دخترش رو دوست داره!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_128

مجلل مطمئن بود که محمدکمال قراره یه چیزی ازش بخواد که اینقدر مجیزش رو میگه. فقط نمیدونست کی بالاخره دهن باز میکنه. انتظار اومدن آمیر رو داشت که بیاد هم‌صحبت برادرش بشه تا اونم یه سرکشی به آشپزخونه و شام داشته باشه.

- داداش میخوای تا آمیر بیاد یه استراحت کوچیکی بکن که خستگی راه ازت بره. منم به شام سر بزنم و اون دوتا رو هم بگم که دیگه برند.

محمدکمال از ترس پریدن خواهرش و اینکه دیگه نتونه تنهایی گیرش بیاره، فوری گفت:

- همین چای خوب بود و سبکم کرد. فقط آبجی خیلی دلمو صابون زدم که یه نگاهی به مجموعه‌ی تموم این سالهات بندازم. میدونی که من فقط ده سالِ اخیر رو اومدم کنار بابا تا کمک حالش باشم. درسته تمام سنوات شغلی‌ام تو هنرستان و آموزش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ اما گاهی که کار به بابا فشار میوورد، همراه محمدجمال میشدم و یه گوشه‌ی کار رو می‌گرفتم. برای همین هیچوقت تموم مجموعه‌های سالیانه‌ت رو ندیدم.

مجلل با دقت گوش داد و بعد بلند شد و گفت:

- چند دقیقه صبر کن، الان میام!

با رفتن مجلل، محمدکمال ذوق کرد. اگه فرصتی دست میداد و تو خلوت یه چندتا عکس از طرحها میانداخت، شاید طراح اولش تو کارگاه میتونست از روی اون، کپی کنه و بی سروصدا، بره برای تولید انبوه. اما وقتی مجلل با چندین دست چادرِ تا شده از اتاق بیرون اومد و نزدیکش شد، تموم نقشه‌هاش، نقش بر آب شد.

مجلل به آرومی نشست و نزدیک ده تا چادرِ خوش‌طرح و رنگش رو کنار پاش گذاشت و گفت:

- این چادرایی که می‌بینی، تقریبا برای سه یا چهار سال متوالی قبل از اومدن تو به کارگاهه. جزو کارهای خیلی عالی خودم محسوب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد اولی رو برداشت و یه لایه‌اش رو باز کرد.
قواره‌ی کار که مقابل چشم برادرش باز شد، برقی رو تو چشمهاش دید که نشون از شگفتی‌اش برای زیبایی کار بود.

👑

#پارت_129

محمدکمال دست جلو برد و چادر رو به سمت خودش کشید. یک لای دیگه هم باز کرد و نمای وسیعتری مقابل چشمهاش قرار گرفت. میتونست قسم بخوره تا حالا طرح به این زیبایی رو توی کارگاه و یا تولیدیهای دیگه ندیده. نفسی گرفت و گفت:

- آبجی کی دلت با ما راه میاد که بذاری اینا رو تولید انبوه کنیم. چرا همچین نقش و طرح زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تو کمد خونه‌ت پنهون بمونه و از منظر چشم بقیه دور باشه؟!

مجلل علیرغم تعریف قلبی برادرش از هنرش که به دلش نشسته بود، بازم از تکرار چندباره‌ی این حرفها، ناخشنود بود. بی‌تعارف گفت:

- داداش، شما اگه یه سنگ قیمتی تو خونه داشته باشید، راه‌به‌راه اونو میذارید جلو چشم همه و اجازه‌ی دست به دست شدنش رو می‌دید؟ خوب منم کارهایی که سالها با زحمت و خم شدن روی کاغذ و دل دادن به کار و چشم گذاشتن و استفاده از هنرم کردم رو دوست ندارم مدام تو هر دستی بچرخه و از سکه بیوفته. فکر می‌کنم این حق من باشه!

محمدکمال دوباره دست پیش برد و چادر دیگه‌ای رو به سمت خودش کشید و بازش کرد. واقعا لذت می‌برد و به خواهر هنرمندنش حق میداد. انگار این هنر با خونِ این یه دونه خواهرشون عجین شده بود. حسرت میخورد که چرا تو هیچکدوم از دخترهای خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین استعداد و هنری نبود و شکل نگرفت. یه لحظه سوالی تو ذهنش اومد و رو به خواهرش گفت:

- مجلل، این دستیارت هم طراحی میکنه؟ یعنی واسه این می‌پرسم که میشه اگه کسی استعداد ذاتی نداشته باشه، بتونه با ممارست و ساعتها کار کردن، به این حد از هنر برسه؟

مجلل بدون تامل یا مکثی گفت:

- دستیار من، از سن کم زیر دستم بوده. هیچوقت ازش نخواستم برام طراحی کنه. ولی با تجربه‌ای که تو چند سال اول به دست اورد، الان با اطمینان کامل طرح خام رو به دستش می‌سپرم و اجازه میدم که روی طیفِ رنگش کار کنه. اونم برای خودش اوستایی شده!

👑

#پارت_130

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدکمال، تو فکر رفت. شاید بهتر بود به جای اینکه مدام پریا رو به کارهای بی‌حاصل مشغول کنه و یا برای امورات جزیی ازش کمک بخواد، اجازه بده که به این سمت و سوق کشیده بشه. شاید اونم استعداد نهفته‌ای داشته باشه و بعد از چند سال، بارور بشه و بتونه نقش مهمی تو رشد و شکوفایی کارگاه به دست بیاره.

می‌دونست اخلاق خواهرش طوری نیست که اجازه‌ی حضور طولانی دخترش رو توی این خونه و با حضور پسر جوونش بده؛ بلکه اصول اولیه‌ی کار رو از عمه‌اش یاد بگیره. تصمیم گرفت فعلا سکوت کنه. شاید توی یه وقت و موقعیت بهتر، حرفِ پریا رو وسط می‌کشید.

اگر هم مجلل روی نامحرم بودن دختر و پسر توی یه خونه مشکل داشت؛ در کمال خرسندی اجازه میداد که یه محرمیت بخونند تا بعنوان دختردایی‌پسرعمه‌ی محرم‌شده، در کنار مجلل و آمیر زندگی کنند و حداقل یک الی دو سال، دخترش به تموم فوت و فن این کار

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنا بشه. از افکارش ذوق کرد و تمومِ چادرها رو دونه به دونه باز و بَه‌بَه کنان، لبخند به لب مجلل اورد؛ بدون اینکه از افکار طمع‌کارانه‌ی برادرش در اون لحظه باخبر باشه!

فردا صبح، محمدکمال با گرفتن نقشه‌ی سه‌اسلایسی که قولش رو گرفته بود، خندان و خوشحال به سمت کاشان راهی شد. از همون لحظه‌ای که برنامه‌هایی برای آینده در ذهنش طرح‌ریزی شد، ازش مردی متفاوت با ایده‌های نابی ساخته بود که باید روی افکار دخترش هم کار می‌کرد و برای برنامه‌های آتی، ذهنش رو آماده می‌ساخت. حتی ساده‌دلانه، پایان خوشِ قصه رو در این می‌دید که دخترش عروس دائم خواهرش شده و همچنین وارث کارگاه کوچیکش و ده‌ها طرح و نقشه‌ای که در اتاق پشت ساختمون، خاک میخورد و از دیدِ عموم حفظ میشد!

**

بالاخره اثاث‌کشی جانان به انتها رسید. به قدری همه‌اشون خوشحال بودند که سختی کار به چشمشون نمیومد. جانان یک نیروی خانم از شرکت خدماتی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود و از لحظه‌ی رسیدن کامیون حامل بار و انتقال تمام اثاثیه توسط کارگرهای حمل بار به داخل خونه، شروع به کار کردند و تا موقع غروب، خونه رو به نظم رسوندند.

👑#پارت_131

مهوا ابتدا برای پدرش در گوشه‌ای از اتاق خودشون بساط استراحتش رو مهیا کرد و بعد با تلاش زیاد، تموم جعبه‌های مربوط به اتاق خودش رو جابجا و کتابها و لوازمات درسی و لباسها و وسایل خوابش رو در کمد کوچک اتاق، چید و به کمک مادرش رفت.

نزدیک ظهر، شلنگ گاز رو به تنهایی به شیر گاز وصل کرد و بعد از اطمینان از عدم نشتی، مقداری کته گذاشت و نزدیک آماده شدنش، اُملت خوش‌رنگی مهیا کرد و چهارتایی ناهارشونو خوردند و به کار ادامه دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن خانم کمک‌کار، مادرش نگاهی به سرتاسر خونه انداخت و نفسی گرفت. از شرایط خونه خیلی راضی بود و فقط باید فکری برای پرده می‌کرد. فعلا با کمک مهوا، چادر و ملافه زده بودند. گرچه به خاطر حیاط و کوچک بودن پنجره‌ها نگرانی برای دیدِ شب نداشت. اما هوا هم رو به سردی می‌رفت و باید زودتر فکری برای پرده میکرد.

با خوردن چای دورهمی و دادن داروهای سعید، رو به مهوا گفت:

- باید یه چیزایی واسه یخچال بگیرم. میرم تا همین سوپری که پایینه خیابونه. تو هم اگه حال داری یه خورده عدس بذار بپزه که شام دمی بخوریم و واسه ناهار فرداتونم بمونه.

مهوا با دردی که تو شونه‌هاش داشت، کش و قوسی به خودش داد و گفت:

- باشه میذارم. فقط خیلی دور نرو و دیرم نکن. اینجاها رو هنوز نمی‌شناسیم و نگرانت میشم.

جانان سری تکون داد و با نگاهی به سعید که چشمهاش روی هم می‌رفت، آمده شد و از خونه بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. از درِ دو لنگه‌ی سفید و با عرض کم‌اش خوشش میومد. خیابونش، عریض و بزرگ نبود و با پراکندگی و فاصله‌ی زیاد، چند مغازه دیده میشد.

اون یکی در رو دیده بود. سمت کوچه‌ی کناری بود که در انتها به یه خیابون فرعی دیگه راه داشت که مثل این خیابون، به خیابون اصلی راه پیدا می‌کرد. درِ کوچه هم تقریبا شکل همین درِ دو لنگه‌ی خودشون بود. با این تفاوت که از اون سمت جنوبی بود و پله میخورد به بالا و واحد کوچیکتر و از این سمت، به خاطر وجود حیاط، شمالی میشد.

👑

#پارت_132

از اینکه مهوا بخواد بین این درِ تو خیابون و درِ کوچه، مدام در تردد باشه؛ حس خوبی نداشت. به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرش اگه دو واحد، علیرغم مجزا بودنشون، میتونستن یه طوری بهم راه داشته باشند، برای دخترش بهتر بود! اما چاره چه بود؟! باید همین وضع رو می‌پذیرفتند.

فردا اول وقت، قبل از اینکه خودش راهی بشه، مسیر خونه تا مدرسه‌ی مهوا رو چک کرد. به خاطر بهتر شدن منطقه‌ی زندگیشون، اجازه داد دو ایستگاه اضافه شده به طول مسیرش رو از اتوبوس استفاده کنه. سفارش زیاد هم کرد که حواسش باشه که کلید رو گُم نکنه تا عصری از روش بسازه.

به کارگاه مجلل که رسید، بدون فوت وقت و بخاطر مرخصی دیروزش، سریع مشغول کار شد و حسابی دل به طرح مقابلش داد. طیف رنگی که مجلل ازش خواسته بود رو در نوبت اول و روی کپیِ نقشه‌ی اصلی، شروع کرد و با تجربه و نگاه عمیقی که بعد از سالیان متمادی به دست اورده بود، به نظرش کار خوبی از آب درمیومد. زمینه‌ی اصلی رو همون قهوه‌ای روشنی در نظر گرفت که مجلل بعنوان اختتام طیف رنگ ازش خواسته بود. رنگهای دیگه رو هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

آجری تا لیمویی، طوری استفاده کرد که در کنار هم زیباترین حالت رو نشون بدند.

مجلل کمی دیرتر به کارگاه اومد. سرصبح، آمیر هنوز چشم باز نکرده بود که با عطسه و سرفه‌های پشت سرِ هم، باعث نگرانی اهل خونه و نرفتن سرِ کار و مراقبت‌ها و درمانهای خونگی مجلل‌بانو شد. وقتی از به خواب رفتن شوهرش با کلی دمنوش و مُسکن، خیالش راحت شد؛ اول سراغ نسرین رفت تا سوپ سبزیجات و مرغ بار بذاره و بعد برگشت تا سری به کارگاهش بزنه. نسرین قبل از خارج شدنش از مطبخ، گفت:

- یه ربع پیش جانان سراغتون رو گرفت، بهش گفتم درگیر آمیر شدید.

مجلل سر تکون داد و گفت:

- الان میرم سراغش. حق داشته سراغمو بگیره. امروز خیلی دیر کردم.

وقتی وارد کارگاه شد، جانان سریع ایستاد و با نگرانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام مجلل‌خانم، خدا بد نده، دیر کردید نگران شدم.

👑

#پارت_133

مجلل چادرش رو از لبه‌ی شونه گرفت و گفت:

- سلام، میدونم نسرین گفت. پاییزه و سرماخوردگیهاش. آمیرم با این سن و سالش خیلی خودشو خسته میکنه و با یه ویروس میوفته. الان بهتره، شکر.

- سلامت باشند همیشه. من از صبح طیف رنگ طرح رو روی کپی نقشه اوردم و بنظرم خوب شده. گفتم شما تایید کنید تا روی نقشه‌ی اصلی شروع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل نزدیک شد و ذره بین رو کشید و روی سطح کار اورد. لبخند روی صورتش، از رضایتِ آنی با دیدن نقوش و رنگها بود. همه‌ی قسمت‌ها رو با دقت و ریزبینی نگاه کرد و از اینکه دستیارش تا این درجه ذوق و مهارت پیدا کرده، خشنود شد.

با رضایتی که تمومِ صورتش رو دربرگرفته بود، گفت:

- خوبه! برو روی نقشه‌ی اصلی!

جانان هم با حس خوبی که از نگاه مجلل گرفت، «چشم»ای گفت و مشغول کار شد. ساعتی بعد، مجلل برای چک کردن حال آمیر، بلند شد و ضمن برداشتن چادرش از سرِ صندلی، خطاب به جانان گفت:

- پسرم برای چهارشنبه وقت آزاد داره. با وکالتی که از من داره، میاد دفترخونه و باهات یه سند محضری امضاء می‌کنید. عصرش هم عاقد میاره خونه که با حضور شوهرت، خطبه خونده بشه. مشکلی که از بابت روزش نداری؟

جانان به پای مجلل، بلند شد و ایستاد. با حس تشکری که نسبت به خونه‌ی نقلی و قشنگشون داشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه مجلل‌خانوم. هرچی شما بگید. برای خونه بازم تشکر میکنم. دیروز که اثاث بردیم، طوری خیال هر سه‌تامون راحت و آسوده شده بود که دیگه گفتن نداره.

مجلل، شکری گفت و به سمت در رفت.

- تو هم ناهارت رو بخور و یه استراحت کوچیک بکن و بعد ادامه بده. حتمی هنوز خستگی دیروز توی تن‌اته.

- ممنون مجلل‌خانوم. رضایت شما از کار، منم سرِ ذوق اورده و خستگی حالیم نیست.

👑

#پارت_134

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل لبخندی زد و از در بیرون رفت. سر راه سینی سوپ آمیر رو گرفت و به نسرین گفت:

- ناهار جانان رو که دادی، خودتونم بخورید. برای منم یه ساعت دیگه بیار. فعلا میل ندارم.

نسرین مثل همیشه، دست روی یکی از چشماش گذاشت و گفت:

- رو چش‌ام.

- یادت نره فردا این خانم تورانی‌اینا واسه نذریشون، صبح زود میاند.

- حواسم هست. دیروز عصر منو که موقع رفتن دید، دوباره بهم یادآوری کرد.

- باشه برم تا این سوپ یخ نزده!

مجلل وارد شاه‌نشین شد. حس خوبی داشت. یه حس مادرانه که سر جریان خونه و دختر جانان، هامین‌اش نتیجه‌ی خوبی میگیره. جواب آزمایش جدیدش هم نشون از بهبودی قابل توجه‌اش رو داشت. اگه این بار نتیجه‌ی مثبتی از ازدواج موقتش با این دختر می‌گرفت، با شروع سال جدید، آستین بالا میزد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دامادیشو جشن می‌گرفت. به یکی دو تا خونواده هم فکر کرده بود که دخترهاشون خیلی گُل مجلس خانم‌ها بودند. اونموقع میتونست به حدیث هم برگ سبز نشون بده که برای پسرِ خودش اقدام کنه و برای دختر موردنظرش به خواستگاری بره.

با لبخندی که از افکارش نشأت می‌گرفت، کنار آمیر نشست و به آرومی صداش زد.

- آمیرجان، پاشو برات یه سوپ مقوی اوردم که بخوری و حالت جا بیاد.

آمیر که انگار خواب سیری کرده بود، کمی سرحال‌تر چشم باز کرد و نیم‌خیز شد و نشست. با یک نگاه به مجلل، فهمید که چیزی یا فکری باعث خوشی زن همیشه درونگراش شده.

سینی سوپ رو از دستش گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه خانوم، این ظرف سوپ خوردن داره. چون چشمات نشون میده از یه چیزی خوشحالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل، با لبخندی که اکثرا فقط نصیب آمیر میشد، گفت:

- این جواب آزمایش آخری هامین، خیلی رضایتبخش بود. فکر کنم اگه این نوبه با دخترِ جانان اوضاعش خوب باشه، بتونم واسه سال آینده بفرستمش سرِ خونه زندگی خودش.

👑

#پارت_135

آمیر با یادآوری «مهوا»نامی که یه بار معنیش رو برای مجلل گفته بود، آه آرومی کشید و قاشقی از سوپش رو خورد. از همون اولم تمایل به این عقدموقت نداشت. یه حس پدرانه‌ای به جانان داشت. سالها توی خونه‌اش تردد کرده بود و جز خانمی و ادب چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش ندیده بود. این فکر که بعد از هامین، دختر جانان چه شرایطی پیدا خواهد کرد باعث آزردگیش میشد.

مجلل همه‌ی اینها رو میدونست اما جوابش به آمیر این بود که خود جانان و خونواده‌ش، همین‌قدر که خونه‌ای از خودشون خواهند داشت و دیگه درد مستاجری ندارند، از ته قلب راضیند. اما این حرف برای آمیر، حرف حساب نبود! یه چیزی تو اعماق قلبش بهش نهیب میزد که این قصه سر دراز خواهد داشت!

**

پوریا بعد از دو سه روز، دوباره صبحی که برنامه‌ی تدریس پدرش در مدرسه‌ی دختری بود که الان میدونست اسمش آلیشیاست و تا مدرسه می‌رسوندش؛ از خونه زودتر بیرون رفت و قبل از پدرش به خیابون مذکور پیچید.

قصدش امتحان کردن دخترک بود. میخواست ببینه باز مسعود رو بهش ترجیح میده یا حاضره بخاطر سوار شدن به ماشین پسری که تازه استارت آشناییشون خورده، از مسعود میگذره و همراه اون میشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نزدیک شد و ماشین رو متوقف کرد، آلیشیا با لبخند جلو اومد و گفت:

- فکر نکنم امروز بشه برسونیم!

پوریا چشم تو چشم دختر، با سکوتی که برای آلیشیا، هیجانی همراه با ترس عمیقی رو در برداشت، دنده رو جابجا کرد و بدون هیچ حرفی، پا روی گاز گذاشت و به نرمی از مقابل نگاه خیره و هول شده‌ی دخترک رد شد و بعد سرعت رو بالا گرفت و از نظر دور شد.

بوق ماشینی، آلیشیا رو به خودش اورد و رو چرخوند و مسعود رو دید. نفس‌اش رو به سختی بیرون فرستاد و بدون در نظر گرفتن اخم دوبل شده‌ی مسعود، سوار ماشین شد و سلام داد!

مسعود بدون دادن جوابی، گازش رو گرفت و بعد با لحنی که کمی دعوایی بود، گفت:

- لابد باز دوستت با اون بغل‌دستی‌اش مسخره‌ت کردند و تو هم تو افق محو شده بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_136

آلیشیا که هنوز از نگاه پوریا و اونجور در سکوت رفتنش تو بهت بود، دنبال جوابی می‌گشت که مسعود رو از سر خودش باز کنه. بدون اینکه کمربندش رو ببنده، چرخید و با نگاه بدعنقی گفت:

- چرا اینقدر بداخلاق شدی؟ همش‌ام بهم گیر میدی! آره تو افق محو بودم! خب که چی؟! از فردا فقط با سرویسم میرم مدرسه. حداقل آقای تیموری چپ و راست به نگاه کردنم گیر نمیده!

مسعود که میزان عصبانیتش رو به افزایش بود، با تحکم گفت:

- اول اون کمربندت رو ببند و بعدم صداتو بیار پایین! خیلی هم بی‌جا میکنی دو روزی که میام مدرسه، بخوای با ماشین تیموری بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا که از حجم عصبانیت مسعود، عقب‌نشینی کرده بود؛ خودشو به در ماشین و صورتش رو به پنجره چسبوند و فکرش بیشتر از اینکه معطوف به مسعود باشه، به نگاه آخر پوریا بود. اسمش رو دوست داشت. از تیپ و قیافه‌اش هم خوشش اومده بود. البته هنوز قدوبالاش رو کامل ندیده بود. چون موقع جابجایی بین صندلی راننده و کناردستی‌اش، از ماشین پیاده نشده بود. ولی از پاهای بلندش و تنظیم صندلی، معلوم بود که قد خوبی داره.

مسعود حس کرد کمی تند رفته. پرنده‌ی کوچک طلایی‌اش، روش رو اونور کرده بود و توجهی بهش نشون نمیداد. به نزدیکی‌های مدرسه رسیده بودند. دوست نداشت اینطوری از هم جدا بشند. با صدایی که از جدّیت افتاده و کمی ملایم شده بود، گفت:

- پول تو جیبی‌ات کافیه؟

آلیشیا به خودش اومد و تازه متوجه شد که مسعود داره ماشین رو به گوشه‌ای میکشونه تا پیاده‌ش کنه. سر ضرب کمربندش رو باز کرد و حین کشیدن دستگیره‌ی در با لحنی که حکایت از دلخوری داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اندازه دارم، خدافظ!

گفت و رفت. مسعود هووفی کشید و خیره نگاهش کرد که دورتر و دورتر میشد. تا خوردن زنگ مدرسه و شروع کلاس، چیزی نمونده بود. ماشین رو روشن کرد و علیرغم شلوغی خیابون که اکثرا بخاطر سرویس دخترها بود، داخل کوچه پیچید. تو مدرسه چندان قدرت مانور نداشت و نمیتونست نزدیک آلیشیا بشه. فقط دلش به کلاس آموزشگاه خوش بود که فضاِی راحت‌تری برای ارتباطگیری داشتند. اینطوری میتونست ازش دلجویی کنه و بقولی از دلش دربیاره!

**

👑

#پارت_137

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح چهارشنبه، جانان به همراه شوهرش به آدرسی که مجلل داده بود رفت تا تعهدات محضریشون رو بابت سندِ خونه‌ی منیریه، به سرانجام برسونند.
قرارشون جلوی دفترخونه بود. جانان از قبل گفته بود که سعید برای بالا رفتن از پله‌ها معذوریت داره.

هامین هم در پیاده‌رو و نزدیک درب ورودی دفترخونه ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد. به محض دیدن جانان، دو قدمی نزدیک رفت و با احترام زیاد، «سلام» داد. با دیدن زن و مرد محترم و در واقع والدین دختر، حس خجالت بهش دست داد. شاید اگر جانان آشنای خونه‌شون نبود، این حس براش ایجاد نمیشد. اما حالا..

بدون ادامه‌ی افکارش، محجوب سر به پایین انداخت!

سعید نگاه دقیقی به پسر مقابلش انداخت و حس خوبی ازش گرفت. زن و شوهر، هردو جواب سلامش رو دادند و جانان گفت:

- دیر که نکردیم.

- نه اصلا، من یه کم زود رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان به سعید اشاره کرد و گفت:

- همسرم هستن، سعیدِ ناجی.

هامین دست داد و خودشو معرفی کرد:

- هامینِ کاشمری.

جانان که میدونست سعید نمیتونه طولانی مدت بایسته، رو به هامین گفت:

- اگه اشکال نداره سعید تو تاکسی دربستی‌ای که گرفتم بشینه و ما زودتر بریم برای امضاءها.

هامین بدون مکثی گفت:

- خب ماشین من که هست. تاکسی رو بفرستید بره.

جانان با لبخند به پسرِ بامعرفت آمیرکاشمری، گفت:

- ممنونم، بعدش باید یه جای دیگه هم بریم.

هامین اصرار بیشتری نکرد. سعید برگشت و توی تاکسی نشست و کمرش رو با دست محکم گرفت و کمی فشار داد.

کارها زودتر از تصور همه‌اشون پیش رفت و به بیست دقیقه نکشید که هامین و جانان از دفترخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون اومدند. سعید خواست برای خداحافظی پیاده بشه که هامین اجازه نداد.

👑

#پارت_138

قرارشون بر این شد که ساعت پنج عصر، هامین به همراه عاقد به خونه‌ی منیریه بره. جانان سوار شد و زن‌وشوهر با تشکر و خم کردن مختصر سر و تکون دادن دستشون، از هامین جدا شدند.

جانان رو به راننده گفت:

- لطفا به همون خیابونی که سوار شدیم برگردید. منم وسط راه پیاده میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردِ راننده سری به معنای فهمیدن تکون داد و جانان براساس مبلغی که طی کرده بودند، از کیفش پول بیرون اورد و دست شوهرش داد.

- سعید، کلیدی رو که برات زدم با خودت اوردی؟

- آره تو جیبمه.

- پس تا تو یه قدری استراحت کنی منم یه کم خرید میکنم و زودی میام.

- باشه، عجله نکن. نگران منم نباش. این دو سه روز، توی این خونه حس بهتری داشتم. انگار شادی باعث میشه آدم به دردهاش کمتر توجه کنه!

- جانان لبخند ملیحی به روی شوهرش زد و با درخواست توقف ماشین، سری به معنی «تا بعد» تکون داد و پیاده شد. برنامه‌اش این بود که برای شام امشب بچه‌ها یه چیز خوب بپزه. میدونست که تو یخچال اون واحد، مواد غذایی هست؛ ولی رو پخت‌وپز دخترش نمیتونست حسابی باز کنه!

بعد هم تصمیم داشت از فرصت استفاده کنه و کمی لباس برای مهوا بگیره. یه پیراهن ساده و خوب برای

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز و موقع خطبه خوندن و دو سه دست لباس خونگی تمیز و مرتب، برای شبهایی که باید اونور می‌رفت. بی‌هوا یاد چادری افتاد که دیروز مجلل و موقع خداحافظی به دستش داده بود. یکی از چادرهای سالهای نخستِ طراحیش در کارگاه خونه‌اش بود که هنوز در سِمَت وردست به اونجا ورود پیدا نکرده بود. گرچه قدمت پارچه مشخص بود؛ اما طرح و نقش خوبی داشت.

مجلل گفته بود:

- میدونی که من چادرهامو چقدر دوست دارم و چطوری ازشون مراقبت می‌کنم. اما دلم خواست برای دخترت هدیه‌ای بفرستم و چی بهتر از چادر که موقع خطبه خوندن، روی سر دخترت باشه. به جز اینکه اینها ارزشمندترین چیزیه که من به یادگار نگه داشتم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_139

جانان خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود. علیرغم شرایط پارچه که نشون از قدمتش داشت، بوی خوش و مطبوعی از اون به مشام میرسید. و این حاکی از نگهداری باسلیقه‌ی مجلل، از صندوق‌خانه‌ی اقلام باارزشش بود.

وقتی به خونه برگشت، تا اومدن مهوا چیزی نمونده بود. بسته‌ی سرخ شده‌ی بادمجون رو از یخدونِ یخچالش دراورد و بعد از کمی باز شدن، توی تابه‌ی پیازداغ آماده شده، چید و گوجه‌های حلقه‌ای رو بهش اضافه کرد. مقدار کمی کته هم آماده کرد تا کنار هم ناهار بخورند.

از آبگرمکن این خونه واقعا راضی بود و طی این چند روز، قال‌اشون نذاشته بود! باید بعد ناهار مهوا رو می‌فرستاد حمام و بعد هم پیراهن دخترونه‌ای که براش گرفته بود رو تنش میکرد! دلش نمی‌خواست دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ظاهر، از پسر مجلل کم داشته باشه؛ حتی اگر همه‌ی اینها صوری بود!

مهوا تو اتاقش نشسته و با حوله‌ی کوچیکی، آب موهاش رو می‌گرفت و خشک می‌کرد. جانان هم بعد از خوابیدن سعید، در اتاقشونو بست و با نایلونهای خریدش، به اتاق دخترش رفت. کنارش نشست و نایلونها رو دونه به دونه بیرون ریخت و مهوا هم با چشمهای قلبی، برشون می‌داشت و نگاهشون می‌کرد. به پیراهن پاییزه‌ی کرم با گلهای ریز شکلاتی که رسید، با شعف گفت:

- چقدر خوشگله این.

- اینو گرفتم که امروز بپوشی.

مهوا با تعجب گفت:

- یعنی اینطوری جلوی پسره راه برم؟

جانان اخم ریزی کرد و گفت:

- پسره چیه؟ مودب باش، بهرحال آشناست و خودشم خیلی آقا و با شخصیته.

مهوا لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه خیلی قبولش داریا..

- بهرحال جدای از اصل موضوع و این بحث صیغه که باب طبع‌مون نیست، خودش بچه‌ی خوبیه.

👑

#پارت_140

مهوا سری تکون داد و لباس رو نزدیک تنش نگه داشت و گفت:

- خب نگفتی مامان، یعنی اینو بپوشم و بیام بشینم تا خطبه خونده بشه؟

- چادری که مجلل‌خانوم داده رو هم می‌ندازی سرت. بعد که رفتید اون یکی واحد، موقع خواب یکی از این لباسهای راحتی رو باهاش عوض کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با چشمهای درشت شده، لباس رو از خودش فاصله داد و گفت:

- عمرا من اون چادرِ کهنه رو سرم بندازم. فقط مونده پسره فکر کنه مامانش کنارش نشسته!

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه، سریع اصلاح کرد و گفت:

- یعنی خیلی ضایعست که آقاهامین حس کنه مامانش کنارش نشسته!

جانان، ناخواسته به خنده افتاد. بعد به لباس اشاره کرد و گفت:

- اینکه آستین‌بلند و پوشیده‌ست. پس ببین با کدوم شال‌ات خوب میشه، همونو سرت بنداز.

مهوا باز کله بالا انداخت و زیر بار حرف مادرش نرفت:

- نه، این لباس خیلی خوشگله. اونوقت واسه خودش یه فکرایی میکنه که مثلا ما خواستیم براش دلبری کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دست پیش برد و بین لباسهای مقابلش، سوئیشرت سبک و راحت آبی‌نفتی رو بیرون کشید و گفت:

- اینو با شلوار جین‌ام می‌پوشم. شال آبی‌ای که تابستون برام گرفتی بهش میاد.

جانان فکری گفت:

- مهوا ما در حد گفته‌های مهوش این اطمینان رو داریم که هامین مثل مهمون میاد و شب رو میگذرونه و میره! اما اگه بخوای خیلی سردی و بی‌تفاوتی نشون بدی، امکانش هست که تو خونه، به مادرش از رفتار تو حرفی بزنه. اون موقع مثل این میمونه که قرارداد رو ما زیرپا گذاشتیم.

مهوا، سوئیشرت رو تا زد و روی پاهاش گذاشت و با نگاهی که سعی میکرد به مادرش اطمینان خاطر بده، گفت:

- نگران نباش، من باهاش خوب رفتار میکنم. ولی اگه شعله‌ی خودش پایینه، دلیلی نداره ما هم کاری کنیم که فتیله‌اش بالا بکشه. من ساده میرم و میام. اونجا هم خوب رفتار میکنم. اما کاری نمیکنم یا چیزی نمی‌پوشم که احساساتش فوران کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_141

جانان با محبت نگاهش کرد. از اینکه مهوا اینقدر حواسش جمع بود و با موضوع محرمیت موقتش کنار اومده و درک خوبی داشت، خوشحال بود. به لباس اشاره کرد و گفت:

- باشه اینو تو کمد آویزون کن و هروقت خودت مناسب دیدی بپوش. زودترم حاضر شو که تا ساعت پنج چیزی نمونده.

جانان که رفت، مهوا هم موهای نیمه‌خشک شده‌اش رو برس کشید و بخش جلوی پیشونی رو که تا پایین لبش می‌رسید، از باقی موهاش که تا زیرِ گردنش بود جدا کرد و به سمت بالا برد و مدل سامورایی با کش بست.
تقریبا اکثر مواقع توی خونه همین کار رو میکرد.
موهای قهوه‌ایش، بخصوص نزدیک پیشونی خیلی پُر بود و اگه با کش جمعشون نمی‌کرد، مدام روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش می‌ریخت و برای درس خوندن به دردسرش میانداخت.

با زبون لبهای صورتی قلوه‌ای کوچکش رو تَر کرد و روی تیشرت سفید آستین کوتاهی که تنش بود، سوئیشرت آبی‌نفتی رو پوشید. بلند شد و از کمد، شلوار جین تیره‌اش رو بیرون اورد. یکی از جورابهای نخی تازه رو هم پا کرد. بقیه‌ی لباسها رو توی کمد چید و پیراهن رو هم آویزون کرد.

ساک دستیِ برزنتی کوچیکی که برای مادرش بود رو زمین گذاشت و یه شلوار راحتی خواب با برس و مسواک و کتاب شیمی و جزوه و دفتر، داخلش گذاشت. بهرحال شب طولانی بود و از اونجایی که احتمال میداد خوابش نبره؛ بهترین موقعیت برای درس خوندن و آمادگی برای امتحان شنبه بود. تازه یه آقای نیمچه‌دکتر هم تو دسترسش بود که میتونست بعنوان رفع اشکال ازش استفاده کنه!

از افکار سمی خودش به خنده افتاد و توی آئینه‌ی جیبی، به صورتش نگاه کرد. ابروهاش رو تا حالا دست نزده بود ولی موهای ریزِ اطراف خط اصلی،

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری نبود که حالت شلخته و بدشکلی داشته باشه.
بهرحال همینی بود که بود! خیلی هم دلِ پسره بخواد!

ریز برای خودش خندید و دستی به صورت نرم و تمیزِ حموم‌رفته‌اش کشید. یاد ریحانه افتاد که بیشتر اوقات ناله می‌زد که چرا رنگ پوستش به باباش رفته و اینطوری سبزه‌نمکی شده! دخترخاله‌ی سبزه‌رویی که به ندرت کمی مهربون بود و گاهی بیش از اندازه نخاله میشد و حتی دو سه بار مُچش رو گرفته بود که وقتی اسمش رو می‌پرسیدند، به جای ریحانه، خودشو «مهوا» معرفی میکرد! بهونه‌اشم این بود که عاشق اسمِ «مهوا»ست و از اسم خودش خوشش نمیاد!

👑

#پارت_142

مهوا با آمادگی کامل از اتاق بیرون رفت و متوجه‌ی دیس شیرینی روی اپن کوچک آشپزخونه شد. دلش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

صابون زد که بعدا دو سه تاشو با چای بخوره. اسید معده‌اش هشیار شد و گاز ریزی از لب پایین‌اش گرفت و لبی تر کرد و به اطراف چشمی چرخوند.

با شنیدن صدای آب از حمام و یقین به اینکه مامانشم رفته دوشی بگیره، یکی از شیرینی‌ها رو برداشت و با لذت خورد. بقیه رو هم طوری جابجا کرد که به چشم مادرش نیاد!

با جوش اومدن آب کتری، چای رو دَم گذاشت و جانان هم با حوله‌ای که به خودش پیچیده بود از حموم بیرون اومد و به پاهاش سرعت داد و به سمت اتاقش رفت.

چیزی تا اومدن عاقد نمونده بود و بعد از خشک کردن خودش و پوشیدن لباس مناسب، کنار سعید نشست و با صدای آهسته، صداش زد.

- سعیدجان دیر شده. پاشو یه آبی به صورتت بزن و لباسی که برات گذاشتمو بپوش که الاناست برسند.

سعید سری تکون داد و سعی کرد با توان خودش بلند بشه. نگاهی به جانان انداخت که آماده بود و فقط موهای نم‌دارش نیاز به شونه زدن داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه خوشگل شدی. هروقت این مانتو رو می‌پوشی صورتت از گرفتگی درمیاد و شادتر به نظر میای.

جانان لبخندی برای سعید زد و گفت:

- برای تو هم پیرهنی رو گذاشتم که خودم دوسِش دارم.

- چهارخونه قرمزسورمه‌ای رو میگی؟

- آره، یه طوری آقا میشی که همه دوست دارند به حرف تو باشند.

سعید خندید و از جا بلند شد. با خودش فکر کرد کسی رو ندارند که به حرفش باشه! جانان همیشه یه طوری براش قصه می‌ساخت که یادش بره چند ساله گوشه‌ی خونه عاطل‌وباطل افتاده و کاری هم ازش برنمیاد. اون پیراهن مردونه هم واسه دورانی بود که کار می‌کرد و قدرت اینو داشت که دست زن و بچه‌اش رو بگیره و واسه‌ی خرید عید، به این مغازه و اون مغازه برند!



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_143

زنگ خونه که به صدا اومد، جانان و سعید، کاملا آماده جلوی در ورودی خونه ایستاده و هامین رو با آقای نه چندان پیری دیدند که با دفتری به زیرِ بغل، نزدیک می‌شدند.

مهوا تو اتاقش بود و صدای سلام و خوش اومدین مامان و باباش رو می‌شنید. هر چهار نفر داخل سالن خونه شدند و جانان تعارف کرد که بنشینند و مردها هم با فاصله‌ی کمی از پشتی‌های لاکی رنگ طرح ترکمن، نشستند و عاقد دفترش رو مقابل خودش قرار داد.

هامین، محجوب نشسته و ترجیحش این بود که با کسی چشم‌توچشم نشه. کلا نمیدونست که چرا از این زن‌وشوهر خجالت میکشه! عاقد درخواست شناسنامه‌ی سعید و دخترش رو کرد. جانان که از قبل آماده کرده بود، به دست شوهرش داد و سعید هم به دست عاقد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین قبلا اسم دخترشون رو از مادرش شنیده بود. گفته بود اسمش «مهوا»ست. بعد بلافاصله معنی‌اش رو هم که میشد «ماه شب چهارده»، به زبون اورد و با لبخند عمیقی از دخترک سبزه‌رو و بانمک گفته بود!

هامین بعد از «شیربرنجی» که به لادن‌صحرایی نسبت داده بود، نتونست مادرش رو توجیه کنه که نسبت به هیچ رنگ و شکلی، گرایش و توجه خاصی نداره. اصلا خودشم نمیدونست که از چه مُدل دختری خوشش میاد. شاید همیشه سطح هورمونهاش طوری پایین بود که به جماعت نسوان توجهی نداشته و شاید تاکنون، با دختری مواجه نشده که احساس کنه از تیپ و قیافه‌اش خوشش میاد!

تو این افکار بود که صدای عاقد رو شنید. ظاهرا از مهریه‌ی عندالمطالبه‌ی عقدموقت سوال کرده بود. سریع دست تو جیبِ کُتش برد و جعبه‌ی کوچکی رو بیرون اورد. دیشب پدرش اصرار داشت که برخلاف دو مورد قبلی که مهریه‌شون یک عدد سکه ربع بهارآزادی بود، برای دختر جانان، پنج سکه ربع در

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر بگیرند. گرچه مجلل لزومی از این حیث نمی‌دید ولی هیچوقت روی حرف آمیر، حرفی نمیزد.

هامین جعبه رو مقابلش گذاشت و گفت:

- ناقابله، لطفا مهریه رو پنج عدد سکه ربع بهارآزادی بنویسید.

👑

#پارت_144

جانان، ادب و نزاکت هامین رو دوست داشت. دلشم به این خوش بود که بهرحال اخلاق و منش این پسر طوری هست که نگران همحضوریش با مهواش نباشه. دادن پنج سکه ربع هم با توجه به خونه‌ای که ساکنش شده بودند، زیاد به نظر می‌رسید. دلش خوش شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

سکه‌های دخترش رو نگه داره تا در صورت لزوم، برای هزینه‌های دانشگاهش خرج کنه!

عاقد پرسید:

- عروس خانوم کجاست؟

سعید با تُن صدای آرومی گفت:

- مهواجان، بابا میای اینجا؟

مهوا همین که خواست مثل همیشه با دو پرش آروم به سمت هال بره، حواسش به خودش اومد و با کشیدنِ جلوترِ لبه‌ی شال به روی پیشونی و خط ابروش، متین و آروم از اتاق بیرون اومد و «سلام» آهسته‌ای گفت که جواب آرومی هم از طرف دو مرد شنید و نزدیک پدر و مادرش نشست.

هامین حتی برای لحظه‌ای هم سرش رو بالا نیوورد تا «مهوا» نامی رو ببینه و بشناسه. به جدّ از جانان خجالت می‌کشید!

عاقد با نگاهی به دختر و چک کردن شناسنامه‌اش، شروع به خوندن خطبه کرد. جانان با چشمهایی که لب می‌زد، از جا بلند شد. دوست نداشت اشکی چکه کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث ناراحتی شوهر و دخترش بشه. ترجیح داد که سخت و محکم باشه تا این قضیه هم تموم بشه و چه بسا خیلی زود، هامین مدت صیغه رو ببخشه!

با سینی چای و دیس کوچک شیرینی که به نظرش تغییری در چیدمان اولیه‌اش ایجاد شده بود، به سمت عاقد و هامین رفت.

هر دو مرد با تشکر چای و شیرینی برداشتند و مقابلشون گذاشتند. سینی رو به سمت سعید برد و با دیدن چشمهای خیس مردش، حالش گرفته شد. وقتی مقابلش خم شد تا چای‌اشو براش روی زمین بذاره، با چشم و ابرو، مهوا رو نشون داد و لب زد:

- ناراحت میشه!

سعید هم سرشو تکون داد و در سکوت استکان چای رو برداشت و اول مقابل دخترش گذاشت. مهوا با نگاه پر از محبت، لبخند زد. میدونست بابا و مامانش چه حسی دارند. اما خودش واقعا هیچ حسی نداشت! به نظرش یه بخشی از زندگی بود که مثل خیلی چیزهای دیگه میومد و میرفت. در جایی که میدونست اکثر دخترای مدرسه از خیلی سال قبل، دوستِ‌پسر دارند،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودشم به این فرض می‌رسید که مثل اونا قراره از نزدیک با پسری آشنا بشه و تجربه‌ای به دست بیاره! دلش خواست چشم بندازه و هامین رو یه نظر ببینه. اما از ترس اینکه نگاهش شکار نگاه مرد بشه، پشیمون شد!

👑

#پارت_145

عاقد بعد از خوردن چای و شیرینی، عزم رفتن کرد. رو به هامین گفت:

- آقای کاشمری، هروقت مایل بودید با دو قطعه عکس از خودتون و خانوم، تشریف بیارید تا صیغه‌نامه رو تقدیم‌تون کنم.

هامین تشکر کرد و برای بدرقه‌ی مرد، همزمان باهاش بلند شد. سعید هم مثل همیشه با کندی بلند شد و همراه جانان، پشت سرشون راه افتاد. مهوا ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال، چای و شیرینی‌اش رو که خورد هیچ، یه پاتک هم به دیس شیرینی زد و دو تای دیگه هم بالا انداخت. بالاخره زندگی سختی‌های خودشو داشت و شاید تا آخر شب، تو اون یکی واحد و در کنار شوهرش، گرسنه میموند. پس نیاز به ته‌بندی داشت! به افکارش ریز خندید و همین که صدای بسته شدن درِ حیاط رو شنید، بلند شد و با سه پرش نرم، خودشو به اتاقش رسوند!

کنار در اتاق ایستاد و شنید که مادرش با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- الان میگم مهوا وسایلش رو برداره و بیاد. شام رو هم امشب مهمون من هستید. غذا که آماده شد میارم دم خونه‌تون.

هامین بلافاصله گفت:

- نه شما زحمت نکشید. خودم برای همه‌مون سفارش غذا میدم. اتفاقا دوست دارم شما مهمون من باشید.

- باشه یه نوبت دیگه که مهمون شما باشیم. امشب من از قبل تدارک دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستتون درد نکنه. پس لطفا شما برای اوردنش نیاید. اون وقت شب درست نیست. زنگ بزنید من خودم میام میگیرم.

- باشه ممنون، چند دقیقه اگه صبر کنید، مهوا آماده میشه.

- با اجازه من برم از ماشین یه سری وسایلمو ببرم تو خونه. دخترخانوم شما هم هروقت دوست داشت بیاد.

جانان و سعید تشکر کردند و هامین رفت.

سعید دست به کمرش برد و با فشاری که به پهلوهاش داد، خودش رو به اتاقشون رسوند. جانان هم پشت سرش اومد و گفت:

- الان چای نباتتو بهت میدم.

👑

#پارت_146

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید فقط سرش رو تکون داد و با درد، لباسش رو عوض کرد و دراز کشید. مهوا هم با چک مجدد ساکش، از اتاق بیرون اومد و رو به مادرش گفت:

- مامان، شام چی گذاشتی؟

جانان نگاهی بهش انداخت و صورتش رو با دقت وارسی کرد. به نظرش مهوا هیچ خوف و دلهره‌ای نداشت. انگار قرار بود با یه دوست قدیمی، ساعاتی رو بگذرونند، درس بخونند، گپ بزنند و بالاخره شب کنار هم بخوابند!

به خودش نهیب زد که شاید درست نبود خیال دخترش رو اینقدر راحت کنه که قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته. آخه اون هامین با اونهمه مردونگی‌ای که از هر کسی دل می‌برد، چطور میشد که تمایلی به دخترها نداشته باشه و یا بیماری‌ای داشته باشه که حضورش در کنار دخترش، کاملا ایمن و بی‌خطر باشه!

صدای مهوا توی گوشش پیچید:

- تعارف الکی کردی؟ چیزی بار نذاشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان به خنده افتاد. هووفی از شکمویی دخترش کشید و گفت:

- مگه آبگوشته که بار بذارم. ظهر مرغ گرفتم و تازه میخوام شروع کنم و مرغ‌سیب‌زمینی با پلو بذارم.

مهوا، دورتادور لبش رو زبون کشید و با بَه‌بَهی گفت:

- معلومه پاقدم داماد خیلی خوب بوده. همچین مرغتو مجلسی بپز بذار چشمشو بگیره و حسابی نمک‌گیر بشه تا برای رفع اشکالای من، با دل و جون مایه بذاره.

جانان بازم خندید و سری به تاسف تکون داد. استکان چای سعید رو پُر کرد و یه تیکه نبات هم داخش انداخت. برای انداختن حبه‌ی تریاک، ترجیحش این بود که مهوا دور و برش نباشه. رو به دخترش کرد و گفت:

- برو دیگه مامان، زشته! گوشی‌ات رو هم چک کن شارژ داشته باشه که واسه شام زنگ زدم، خاموش نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، پس من رفتم. حواسم به گوشی‌ام هست ولی طوری داغونه که گاهی زنگم نمیخوره!

جانان با ناراحتی، نگاهی انداخت و حرفی برای گفتن نداشت. وسعش نمی‌رسید که خرجهای لوکس بکنه. اما باید یه کوچولو به پول پیش خونه دست می‌برد و یه گوشی ساده ولی حداقل نو برای مهوا می‌گرفت.

👑

#پارت_147

مهوا با ساکش از اتاق بیرون اومد و جلوی در اتاق باباش، کله داخل برد و گفت:

- بابا، من دارم میرم مهمونی! صبح میام صبحونه رو با هم بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید با لبخندی که سعی میکرد درد صورتش رو بپوشونه، گفت:

- شیطنت نکن بچه! یه کاری نکن که به شب نرسیده، پس‌ات بفرسته!

صدای خنده‌ی بلند مهوا تو خونه پیچیده بود وقتی قدم به حیاط گذاشت.

جانان با سینی چای کنار سعید نشست و گفت:

- حرف درست رو تو زدی! میترسم یه طوری بشه که خجالت‌زده‌ی مجلل‌خانوم و آمیر بشم. اگه اینه که تا شب اونقدر سوال درسی از اون بنده خدا میپرسه که برش میداره درِ خونه تحویلمون میده و یه راست میره محله‌ی شمیرانا‌تشون!

سعید با عشق به مهوا، لبخندی زد و جرعه‌جرعه از چای نوشید تا بلکه دردش کمتر بشه.

مهوا هم به داخل کوچه پیچید و با مرتب کردن شالش، زنگ رو فشار داد. درِ خونه با تقی باز شد، بدون اینکه پرسیده بشه چه کسی پشت دره! مهوا فکر کرد که لابد به کرّات این برنامه رو داشته و به جز

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترهایی که محرمش میشند، کس دیگه‌ای زنگ خونه رو به صدا درنمیاره!

بازم به افکارش خندید و پله‌ها رو با شمارش دقیق، بالا رفت. به پاگرد که رسید، در نیمه‌باز نشون از آمادگی صابخونه برای حضور مهمانش داشت. با فکر اینکه مبادا الان اونور در، پسر جوونِ صابخونه، واسه خودش تریپ شلوارک و زیرپوش بندی برداشته باشه، موهای دستش مورمور شد!

ترس ریزی که تا الان از پدرومادرش مخفی می‌کرد، به سراغش اومد و با احتیاط و آهستگی، در رو بیشتر باز کرد. صورتش رو نزدیک برد و یک چشمی، به فضای خونه نگاهی انداخت. هالِ خونه از مال خودشون کوچیکتر بود. آشپزخونه هم تو ضلع انتهایی خونه دیده میشد. هرچی فکر کرد که این واحد با اون یکی واحد چطوری قرار گرفتند که اون پله نداره و این یکی داره، فقط به این نتیجه رسید که اگه دیوارِ چسبیده به پله‌ها نبود، کل خونه، یه ساختمون دوبلکس کوچیک میشد! به هوش خودش احسنت گفت و در رو بیشتر باز کرد. از گوشه‌ی چشمش هامین رو دید که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل نشسته و یه سری کتاب و جزوه هم مقابلشه.
خیالش راحت شد که هنوز لباس تنشه!

👑

#پارت_148

با نفس راحتی که کشید، بی سروصدا و آروم داخلِ خونه شد. هامین بدون اینکه سرش رو بلند کنه، فقط با دست اشاره به سمتی کرد و گفت:

- اتاق اون گوشه‌ست. میتونی وسایلتو یه گوشه‌اش بذاری.

مهوا هم بدون پاسخی به سمت اتاق چرخید و در سکوت کامل و با قدمهای بلند، به اتاق رسید و داخلش شد. هامین یه لحظه سر بالا اورد تا دخترک رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اثری ازش نبود. ابرویی بالا انداخت و متعجب فکر کرد:«چه بی‌صدا و سریع»!

مهوا یه دور اتاق کوچیک رو از نظر گذروند. تقریبا اندازه‌ی اتاق خودش تو طبقه‌ی پایین بود. به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد. به جز وسایل خواب، میله‌ی گردی هم برای آویزون کردن لباس داشت و در پایین‌ترین قسمت کمد، یک کشو تعبیه شده بود. نشست و کشو رو باز کرد. با دیدن چندتا لباس خواب تور و گیپورِ خاک‌برسری، چشمهاش چهارتا شد و زیر لب گفت:«حالا خوبه با هیچ دختری کاری نداشته! پس اینا رو واسه سر قبر عمه‌ی نداشته‌ی من تو این کشو چیده؟!»

فضولیش نذاشت بی توجه به لباسها، کشو رو ببنده! نگاهی به درِ اتاق انداخت و با اطمینان از اینکه سایه‌ی کسی اون اطراف نیست، یکی یکی بیرون اورد و نگاه کرد. سایزشون حداقل دو برابرِ سایز خودش بود. اما به جز یکی از اونها، بقیه کاملا آک بودند و هنوز برچسب‌شون کنده نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هووفی کشید و در کمترین حجم تاشون زد و به گوشه‌ی کشو فرستادشون. از ساکش کتاب و جزوه و دفترش رو بیرون اورد و شالش رو داخلش گذاشت.
در آخر ساک رو هم توی کشو و با فاصله از لباس خوابها، قرار داد! انگار می‌ترسید که مبادا ربط و نسبتی با اون تورتورای یه وجبی داشته باشه!

کتابش رو باز کرد و قبل از شروع، کش نارنجیشو که کمی شُل شده و موهاش بیرون زده بود رو کشید و این بار دُم خرگوشی گرد کرد و بالای سرش بست.
موهای اطرافشم که هنوز نم داشتند رو بلند و یه هوایی زیرش داد و بعد رهاشون کرد.

👑

#پارت_149

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی گذشت و سکوت کاملی تموم خونه رو دربرگرفته بود. هامین بعد از تمرکز روی مبحث سختی که حتما باید دوره‌اش می‌کرد، به خودش اومد و تازه یادش افتاد که تو خونه‌ی منیریه‌ست و از دخترِ جانان خبری نیست و صدایی هم ازش بیرون نمیاد. با خودش فکر کرد شاید خسته بوده و خوابش برده. یاد دو مورد قبلی افتاد که هر کدومشون به نحوی میخواستند باهاش ارتباط بگیرند. هانیه با سادگیهاش و چای و میوه اوردنش و لیلی که اصلا ارتباطی باهاش نداشت و به جای لادن اومده بود که بلکه بندِ محرمِ خواهرش بشه!

با خودش فکر کرد ظاهرا این سومی از هر جهت مستثنی‌ست. نه میاد خودی نشون بده، نه خوش‌خدمتی میکنه که چای و میوه‌ای بیاره! شام رو هم که امشب مهمون جانان بودند. تو افکارش فرورفته بود که حس کرد چیزی با سرعت از مقابل هال رد شد و به سمت آشپزخونه رفت. چشمهاش رو چندبار باز و بسته کرد که شاید از خستگی و خطای دید بوده باشه. ولی با صدای آبی که از اون سمت اومد، مطمئن شد که دخترک داره کتری پُر میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم متعجب از حرکات پرنده‌وارِ دختر جانان، بلند شد تا به همون سمت بره بلکه یه چند کلمه با هم حرف بزنند و یه آشنایی بوجود بیاد. این سری پای آمیر هم وسط اومده بود. پدری که بخاطر رعایت حالش اصلا وارد این بحث‌ها نمیشد، خودش پیش‌قدم شد و ازش خواسته بود که کمی مدارا کنه و مدتی با این مورد آخر که دختر کارمندشونه، نشست و برخاست داشته باشه. چون به نظرش حالا که همچین پیشنهادی دادند و اونها هم راضی شدند تا یه دونه دخترشون صیغه‌ی هامین بشه، نهایت ادب اینه که خیلی زود مدت رو نبخشه و یه طوری نکنه که انگار دخترشون بی‌ارزش بوده!

هامین که در ورودی آشپزخونه قرار گرفت، دختر رو دید که روی موکت آشپزخونه و پشت به ورودی به حالت خمیده نشسته و کتری هم با شعله‌ی نسبتا بالایی روی گاز قرار داره. نگاه که میکردی، فضای کمی بین گاز این سمت با یخچال اون سمت وجود داشت. سینک ظرفشویی هم روبروی ورودی و مابین این دو وسیله‌ی اصلیِ آشپزخونه دیده میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_150

مهوا، حضورِ هامین رو متوجه شد. از شانس خوب، قبل از اومدن به آشپزخونه، کلاه سوئیشرتش رو به سر کشیده بود. همونطور که پشت به ورودی نشسته بود، نامحسوس دست پیش برد و کشِ مو رو کشید. خیلی خزوخیل بود اگه با اون دم خرگوشیِ موهاش، مقابلش ظاهر میشد. هامین درست موقعی اسمش رو صدا زد که کلِ موهای جلوی پیشونیش که در واقع انبوهی از مو بود، روی صورتش چرخ خورد و پخش شده بود.

- مهواخانوم!

مهوا بدون هیچ فکری و صرفا با شنیدن اسمش، گردنش چرخید و چیزی که مقابل هامین قرار گرفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری ترسوندش که توی جاش، کمی پرید! حق هم داشت. موهای دختر، صورتش رو کامل پوشونده بود و فقط یه باریکه‌ای از صورت و تک چشمش پیدا بود. کلاه سوئیشرتشم که تا روی پیشونیش افتاده بود!

هامین برای رد گم کردن از ترسیدن و جاخوردنش، با دست به کتری اشاره کرد و گفت:

- جوش اومده، بدجایی هم نشستی! به گاز بخوری، کتری روت برمیگرده!

مهوا که از ترس و تکون خوردن هامین خنده‌اش گرفته بود، با اطمینان از اینکه لبهاشم پشت موهاش پنهونه، لبخندی زد و آروم گفت:

- حواسم هست، فقط چای خشک پیدا نکردم.

هامین با صدای نرم و دخترونه‌ی مهوا، از حس اولیه‌ی تصویر ترسناکی که دیده بود، بیرون اومد و با حال بهتری به سمت کابینت بالا اشاره کرد و گفت:

- باید اونجا باشه.

- مرسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین متعجب فکر کرد:«فقط مرسی! خب یه تعارف هم بزن که الان چایی آماده میشه و میارم با هم بخوریم»! بعد برای اینکه صحبت‌شون ادامه پیدا کنه، گفت:

- قوری هم تو اون آبچکونه! چای‌اش هم خیلی چای خوبیه! فکر کنم یه پیمونه بریزید بتونیم هرکدوم یه لیوان چای خوشرنگ بخوریم!

مهوا همچنان با موهای روی صورتش و پشت به هامین، روی دفترش خم بود و لبخندشم پهن. با خودش فکر کرد:«چه دلِ خودشم صابون زده که با من بزم چای بگیره»!

👑#پارت_151

هامین متفکر از وضعیت خم شده‌ی دختر، دوباره گفت:

- چیزی شده؟ چرا اونطوری خم افتادید رو زمین!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا شیطنت کرد و بازم با همون موهای روی صورتش، گردن چرخوند که باز هامین تکونی خورد. لامصب این تصویر براش عادی نمیشد! تازه داشت به این شک میوفتاد که جانان، دخترِ خُل و جنی‌اش رو به مامانِ زرنگش انداخته!

اونجوری که دخترک توی هوا، نامحسوس حرکت و از اینور به اونور طی طریق میکرد، غیرانسان بودنش، چیزِ دور از ذهنی نبود! اما دوباره با شنیدن صدای نرم دختر، از افکار درهم‌برهمش بیرون اومد:

- این سوالِ شیمی‌امون خیلی سخته. تو کلاسم نفهمیدم. الان نیم ساعته مُخمو خورده. اینجا نشستم که تا چای آماده بشه، بازم روش فکر کنم.

بعد دفترش رو از مقابل خودش، به سمت هامین گرفت. دفتری که تا الان از دیدش پنهون و تازه متوجه‌ی کل قضیه شده بود.

- آهان، خب تا زیر کتری رو پایین بیاری و یه چای دم بذاری، منم نگاهی به سوالت میندازم بلکه راه حلش رو برات پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا خوشحال از به ثمر رسیدن نقشه‌اش، بدون اینکه خودش بره و خواهش کنه که به سوال نگاهی بندازه، طوری بلند شد و با پرشِ نرمی به سمتش رفت که هامین هم ناخواسته، نیم‌قدم به عقب پرید!

مهوا که مقابل هامین قرار گرفت، دفتر رو به سمتش گرفت و گفت:

- این سوالِ شیمی‌مون رو حتی شاگرد اولمون نتونست حلش کنه.

هامین با کمی تردید دست جلو برد و دفتر رو از دست مهوا گرفت. نگاه چپی هم به دست دخترک انداخت که مطمئن بشه شبیه دست آدمیزاده. انگشتهای سفید و کشیده‌ی مهوا، به نظرش زیبا اومد! مهوا که دستش آزاد شد، کلاه سوئیشترتش رو به عقب و پشت گردنش انداخت. بعد به آرومی و درست مثل فیلم‌هایی که تو دورِ کُند هستند، انگشتهاش رو به سمت موهاش برد و اونها رو از مقابل صورتش کنار زد و پشتِ گوشهاش فیکس کرد.

حالا با لبخند ملایمی به هامین چشم دوخته بود که حتی برای لحظه‌ای نمیتونست پلک بزنه و از صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک، چشم برداره یا نگاه بگیره. نه از چشمهای خمار قهوه‌ای‌اش و نه از لبهایی که تا حالا تو صورت هیچکس ندیده بود! مثل نقاشی بود، کوچیک، قلوه‌ای و صورتی!

👑

#پارت_152

مهوا، خونسرد و عادی گفت:

- پس تا شما نگاهی به این بندازید، منم چای رو دم میکنم و میام!

هامین به خودش اومد و سر تکون داد و با پاهایی که قدری بی‌حس شده بود، به سمت مبل رفت و نشست. سعی کرد به خودش نهیب بزنه تا حال عادی پیدا کنه. خیلی ضایع بود اگه نمیتونست سوال رو درک کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دخترک عجیب و خاصِ جانان، حلش کنه! مایه‌ی خجالت میشد واسه دکترِ داروساز مملکت!

هامین متمرکز شد و در نهایت ذوق‌زدگی، به یاد اورد که حل این مدل مسائل رو خیلی خوب بلد بود. چند دقیقه بعد، با سربلندی، صاف شد و دل‌دل می‌زد تا دخترک بیرون بیاد و با افتخار بهش بگه:«این که ساده بود! اگه سوال دیگه‌ای هم داری بگو تا واست حلش کنم»!

همون موقع مهوا سرش رو از اپن کوچیک بیرون اورد تا بگه چای آماده‌ست که دوباره موهاش از بندِ لاله‌ی گوشهاش بیرون پریدند و نصف بیشتر صورتش رو پوشوندند. هامین این بار نگُرخید و با لبخند به دخترکی که تصوّرِ جن بودنش رو کرده بود، نگاه کرد. اومد بگه که مسئله حل شد ولی حواسش رفت تو بحر دستهای دختر که از تو جیبش چیزی بیرون اورد و دسته مو رو از جلوی صورتش جمع کرد و به بالای پیشونی برد و کمی عقب‌تر مثل سامورایی‌ها با کش نارنجی رنگی، بست و خلاص! به جای مهوا، هامین بود که یه نفس راحت کشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا متوجه‌ی نگاه خیره‌ی مهوا شد، گفت:

- حل شد!

مهوا با ذوق گفت:

- واقعا؟! الان میام. فقط چای رو با چی بیارم بخوریم؟

هامین اول متوجه‌ی مفهوم سوال نشد. تو ذهنش چیزی به شکل قندون و حبه‌های قند نقش بست! صدای مهوا رو شنید که گفت:

- البته یه بیسکوئیت و شکلاتِ باز و خشک شده تو یخچال هست ولی فکر کنم نخوریمشون بهتر باشه. بوی یخچال گرفتن!

هامین به خودش اومد و سریع گفت:

- من حدود دو هفته‌ای هست که اینطرفا نیومدم! حواسم نبود یخچال رو چک کنم و چیزی بگیرم.

بعد در جا بلند شد و گفت:

- الان میرم از این سوپری یه چیزایی میخرم و میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_153

مهوا آشپزخونه رو دور زد و در کسری از ثانیه، توی هال ایستاد و گفت:

- برم از خونه شیرینی بیارم با چای بخوریم؟ خیلی تازه بودند و حواسم پیش‌شون مونده!

هامین دست خودش نبود که لبهاش تا بناگوشش کشیده شدند و از حس راحتی و بلکه شکمویی دختر نیش چکوندند!

اما به معنای رد، دستهاشو تکون داد و گفت:

- نه درست نیست. حالا فردا که رفتی خونه بخور. الان میرم یه خورده خرید کنم و بیام. واسه صبحونه هم شیر و مربا و چندقلم چیز بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا سرخوش از یک صبحانه‌ی پربار، قول صبحونه‌ای که به باباش داده بود رو فراموش کرد و پشت سر هامین تا دم در رفت و لحظه‌ی آخر گفت:

- شیرکاکائو هم خوبه اگه دوست داشته باشید! اگه نبود از این خامه‌شکلاتی‌ها هم خوشمزه‌ست. اونم اگه نداشتند، خامه‌عسلیم با بربری داغ خیلی می‌چسبه! اگه یه وقت دلتون خواست صبحانه آب‌پرتقال بخورید، از این صنعتی‌هاش نگیرید. یه بار همکلاسی‌ام اورده بود خیلی بدطعم بود!

هامین پله‌ها رو پایین می‌رفت و به هوسهای بامزه‌ی دختر فکر میکرد و می‌خندید. به قدوبالا و ظرافتش نمیومد شکمو و پُرخور باشه. وقتی وارد کوچه شد یهو یاد حرف مادرش افتاد. اینکه در مورد دختری براش گفته بود که سبزه‌رو بود با جثه‌ای متوسط! هرچی فکر کرد به نتیجه نرسید. این دختر با تعریفهای مادرش، زمین تا آسمون فرق داشت!

به سوپری که رسید، یکی از سبدهای جلوی در رو برداشت و به سمت یخچال رفت. بدون هیچ تفکری، هرچی می‌دید توی سبد می‌نداخت و به این فکر میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که نکنه این مهوا، دخترِ مورد نظر مادرش و یا همون دختر واقعی جانان نباشه! مثل قضیه‌ی لادن و خواهرش، شاید یکی دیگه رو جای دختر خودشون نشوندند و صیغه خوندند!

اما باز فکر کرد عاقد آشنای اونا نبوده که بخواد زیرآبی بره و زدوبند کنه. در حضور خودش شناسنامه‌ی عکس‌دار مهوا رو مطابقت داد و بعد خطبه‌ی بین‌اشون رو خوند! نفس راحتی کشید و تازه متوجه‌ی سنگینی سبد شد. از شیر و شیرکاکائو و خامه‌شکلاتی و خامه‌عسلی و آب‌پرتقالهای طبیعی و بسته‌ی شکلات و بیسکوئیت کرمدار و چند قلم خوراکی دیگه، پُر شده بود.

معلوم نبود چه مرگش شده! انگار دفعه‌ی اولش بود که یه دختر خوشگل می‌دید و حالا داشت براش خوش‌رقصی میکرد! لحظه‌ای مکث کرد و روراست با خودش گفت:«دختره خیلی دلبره»!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_154

با لبخند به افکارش و خطاب به مامان‌مجللِ ذهنش، گفت:«اینجاشو دیگه اشتباه محاسباتی داشتی مجلل‌بانو»!

تصمیم گرفت توی یه فرصت مناسب، از مهوا در مورد حضورش توی خونه‌اشون بپرسه و اینکه مادرش کِی اونو دیده و آیا این دیدار دوطرفه بود یا فقط مجلل‌خانوم اونو دیده؟!

خریدها رو حساب کرد و به پاهاش سرعت داد. خودشم نمیدونست چرا اشتیاق داره که زودتر برسه و نایلکس‌های پر از خوراکی رو تحویل دخترک بده.

کلید انداخت و داخل شد. پله‌ها رو بالا رفت و درِ واحد رو هم باز کرد. مهوا رو دید که روی دفترش خم شده و با مداد چیزهایی مینویسه. با بستن در، مهوا متوجه‌ی حضورش شد و بلند شد و به سمتش اومد. هامین به پرشهای یکی در میون پاهاش خیره شد. البته

رمان بازار
romanbazar.ir

که دیگه جا نمی‌خورد ولی برای چشمهاش، هنوز عادی‌سازی نشده بود!

نایلکس خریدها رو به سمتش گرفت و گفت:

- حالا چای بریز و با هرچی خواستی بیار بخوریم!

برق چشمهای خمار دختره با دیدن اونهمه خوراکی، دل میبرد. دو تا نایلکس رو به بغل گرفت و به سمت آشپزخونه رفت. هامین هم از فرصت استفاده کرد و لباس راحتی‌هاش رو از تو ساکش برداشت و به اتاق رفت. شلوار اسپرت و تیشرت ستِ نایکش رو به تن کرد و به روشویی رفت تا آبی به دست و صورت بزنه.

مهوا هم با لذت، همه‌ی خریدها رو تو یخچال چید و به خودش قول و وعده داد که امکان نداره بذاره تا قبل از تموم شدن این خوراکیها، مدت صیغه رو بهش ببخشه! همه‌ی این خوشمزه‌ها برای خودش بود! خیلی سال بود که دیگه از این خریدهای کلی نداشتند و وسعشون نمی‌رسید خوراکیهای متنوع بخرند. خودشم بچه‌ای نبود که شرایط رو درک نکنه و یا بخواد تو خونه نق بزنه و انتظارات خارج از توان مامانش داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دو تا لیوانی که برای احتیاط مجددا شُسته بود، چای خوشرنگی ریخت و روی سینی گذاشت. بعد با آبی که تو دهنش جمع شده بود، چند تا شکلات و کیک و بیسکوئیتِ خوشگل و خوشمزه رو انتخاب کرد و کنار لیوانهای چای گذاشت و سعی کرد به این فکر نکنه که هامین هم احتمالا نصف اینها رو خواهد خورد!

وارد هال که شد، از تغییر فرمت و لباسِ هامین، لحظه‌ای مکث کرد ولی بلافاصله بی‌خیال و عادی شد. سرعت گرفت و با سینی، روی مبل دو نفره‌ی مقابل نشست. جایی که هیچوقت هانیه و یا حتی لیلی در اون شب کذایی، ننشستند و ترجیحِ هردوشون این بود که توی نزدیکترین مبل به هامین، جاگیر بشند!

هامین نگاهی انداخت و گفت:

- سینی رو بذار رو میز، روی مبل احتمال چَپه شدنش زیاده.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_155

مهوا با افسوسی که نسبت به خوراکیهای خوشمزه داشت، بالاخره دل کَند و سینی رو روی میز گذاشت.

هامین دست پیش برد و نگاه مهوا با دستش به حرکت دراومد. اما وقتی دید که بی‌توجه به اونهمه خوراکی، فقط لیوان چای‌اش رو برداشت، تو دلش صدبرابر عزت پیدا کرد!

با شادمانی کامل، یکی از شکلاتها رو باز کرد و قبل از اینکه مزه‌ی خوبش رو درک کنه، از پرسش هامین به سرفه افتاد:

- میدونی مادرم تو رو دیده؟

فوری از چای‌اش نوشید تا شیرینی شکلات، حلقش رو آزرده نکنه. بعد از لحظاتی و با صاف شدن صداش گفت:

- خودشون گفتن منو دیدند؟ کِی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی تا حالا خونه‌ی ما نیومدی؟

- نه، مامانم هیچوقت دوست نداشت منو به محل کارش ببره.

- درسته، تو اینهمه سال ندیدم جانان‌خانوم با خودش بچه‌ای بیاره. کجا میذاشتدت؟

مهوا به خوردنش ادامه داد و گفت:

- خاله‌م اونوقتا تهران بود. نزدیک هم بودیم. گاهی منو پیش خودش نگه میداشت و یه وقتایی بابام میموند تا مامانم برگرده. خاله‌م اینا که بخاطر شغل شوهرش به بوئین‌زهرا رفتند، منم دیگه پیش‌دبستانی می‌رفتم. بابام بعد از تعطیلی دنبالم میومد و تا عصر که مامانم بیاد، خونه میموند. تو آژانس کار میکرد و مشکلی نداشت. به جاش تا دیروقت شب مسافر می‌برد.

هامین به معنای درک مطلب، سرشو تکون داد و چای‌شو تا آخر نوشید. به صورت مهوا و نوع احترامی که به شکلات، موقع خوردنش میذاشت، نگاهی انداخت و با لبخندی که ناشی از حرکات دختر بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس هیچوقت خونه‌ی ما نیومدی؟ آخه مامانم می‌گفت تو رو توی حیاطمون دیده و بعدش حرفت رو به مادرت زده!

تعجب نگاه مهوا یه طوری بود که حالت چشمهاش رو خمارتر میکرد. بعد با لحن ناباوری، گفت:

- مطمئنم که من نبودم! حتما با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتن. من اصلا نمیدونم خونه‌تون کجاست!

👑

#پارت_156

هامین دستی به معنای «چه بدونم» تو هوا تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهرحال مادرت یه روزی با یه دخترخانومی اومده بود و مامانمم توی حیاط دیده بودش. میگفت یه دختر سبزه‌ی بانمک با یه جثه‌ی متوسطی بود!

با شنیدن این جملات، مهوا فوری به یاد ریحانه افتاد و پق خنده‌اش بلند شد. طوری می‌خندید که هامین هم به خنده افتاد. وقتی تونست به خودش بیاد و خنده‌اش رو متوقف کنه، با لبخندی که جمع نمیشد، گفت:

- وای ببخشید که عروس موردنظرتون جابجا شده! مامانتون دخترخاله‌ی منو دیده. اون روز برای اولین بار مامانم مجبور شد با خودش، همراهش کنه. خیلی زودم برگشتند خونه! فقط شانس ریحانه بود که تو اون زمان کم، مادرتون دیده و مورد پسندشون قرار گرفته!

اینو گفت و دوباره به خنده افتاد. هامین دیگه کل جریان رو فهمیده بود. از ته دل خوشحال شد که خودِ مهوای واقعی الان اینجاست و مقابلش نشسته. دخترک زیبا و دلنشین!

اما یهو صورت مهوا از خنده دراومد و با یه انجماد خاصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه مامانتون معامله رو بهم بزنه! ما که کلاهبرداری نکردیم و نخواستیم گولش بزنیم، درسته؟

هامین مکثی کرد و با فکر به چیزی که مهوا گفت و تا حدودی هم قابل تامل بود، جواب داد:

- نه، شما تقصیری ندارید. یه سوءتفاهم بوده و نیاز به بازگویی هم نداره. بنظرم بین خودمون بمونه بهتره. لازم نیست به مامان‌هامون بگیم. البته این نظر منه!

مهوا که کمی ترسیده بود، با دلهره‌ی ریزی که بخاطر از دست دادن خونه به دلش افتاد، باز به حرف اومد و گفت:

- اگه مامانتون یه روزی اینو بفهمن، به مامان من ایراد نمیگیره که دختر جابجا شده و ما اینو نمیخواستیم و اون یکی رو میخواستیم؟!

هامین با نگاه مهربونی گفت:

- نگران نباش. مامان من که بازرس پلیس نیست! اون فقط نظر من براش مهمه و با این برنامه،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواسته واسه‌ی پسرش کاری کرده باشه. مهم منم که وقتی فردا میرم خونه، طوری رفتار کنم که اونم حس راحتی و امیدواری داشته باشه و از رضایت من راضی باشه!

👑

#پارت_157

اگرچه مهوا کمی خیالش راحت شد؛ ولی تو دلش، یه برچسب «خودشیفته» به پسر مقابلش چسبوند! از طرفی فکر کرد که اگه روزی‌روزگاری ریحانه این موضوع رو بفهمه، خونش حلاله که پسر به این خوش‌تیپی و پولداری و دست و دلبازی، حتی برای مدتی کوتاه، از چنگش دراومده! اونم توسط خودِ بیچاره‌اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرحال اتفاقی بود که ناخواسته پیش اومده و بهتر بود فعلا بین خودشون می‌موند. لیوان چای‌اش رو به سینی برگردوند و رو به هامین گفت:

- راه حل اون مسئله رو طوری نوشتید که کاملا یاد گرفتم. معلومه شیمی‌اتون خیلی خوب بوده.

هامین، با حس یه قهرمان، دفتر رو از روی میز برداشت و نگاهی به نوشته‌های مهوا انداخت. ظاهرا تو فاصله‌ی نبودنش، چند مسئله‌ی مشابه رو عین راه حل خودش، به جواب رسونده بود. سر بالا اورد و گفت:

- آفرین، همه رو درست حل کردی. اگه بازم اشکال داشتی بهم بگو. فقط اینکه بهتره اینقدر با هم رسمی حرف نزنیم. موافقی؟

مهوا که بیشتر حواسش پی بخش اول جمله‌ی هامین و رفع اشکالاتش بود، با خوشی غیرقابل وصف، سرش رو تکون داد که هامین این عمل رو به معنی توافق دو طرفه برای بخش دوم حرفهاش در نظر گرفت!

صدای ضعیف موبایل که بلند شد، مهوا دست به جیب سوئیشرتش برد و تماس رو جواب داد. با گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه:«باشه مامان، دستت درد نکنه»، خداحافظی کرد و رو به هامین گفت:

- مامانم میگه شام آماده‌ست.

هامین سریع بلند شد و گفت:

- الان میرم میگیرم. بعد روی همون لباسش، کاپشنی پوشید و با کلید خونه، از در بیرون رفت. مهوا حس کرد که هامین پسر خوب و مهربونیه. قیافه و تیپ‌اش هم خیلی خوب بود. شاید این چندوقتی که باید باهاش میگذروند، یه شانس خوب براش بود که سال آخر تحصیلی‌اشو راحت‌تر بگذرونه و حتی بعد از عید، توی تست زدن کمکش کنه. بعد با خودش فکر کرد که یعنی ممکنه اینهمه مدت باهاش بمونه و مدت صیغه رو نبخشه؟! واقعا جوابی به این سوال نداشت. اما میتونست سعی‌اشو بکنه و رفتاری نشون بده که هامین دلسرد نشه و جا نزنه. حداقلش این بود که رفتار دوستانه‌ای داشته باشه و برای مرد ایجاد دافعه نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_158

با این افکار، بلند شد و سینی رو به آشپزخونه برد. بقیه‌ی خوراکیهای دست نخورده رو توی یخچال گذاشت. لیوانها رو شست و ترجیحا دو بشقاب و قاشق و چنگال تمیز رو هم کفی و آبکشی کرد! خب از کجا میدونست قبلا چند نفر از اینها استفاده کردند؟! فقط امیدوار بود که آقاهامین از این دست‌ودلبازیها براشون نکرده باشه و از این خوراکیهای خوشگل نخریده باشه!

هامین که داخل خونه شد، مهوا روی میز رو مرتب کرده بود و بشقاب و لیوان و بقیه‌ی چیزها رو گذاشته بود. یکی از ماست‌های موسیری که تو خریدهای هامین بود رو هم اورده و با گرفتن ظرف سالاد و غذای داغ، خودشو جلوتر کشید تا برای هردوشون بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به روی میز چشم چرخوند رو به مهوا گفت:

- کاش دوغ هم گرفته بودم. حواسم نبود!

مهوا که فرصت رو مناسب دید، با بی‌تفاوتی گفت:

- آب پرتقالها هم خیلی خوب بنظر می‌رسن. اگه دوست داری کنار غذا بخوریم.

هامین با نیش باز به سمت آشپزخونه رفت و دوتا از بطریهای آب‌پرتقال رو اورد. فاصله‌ی مبلها با میز، اونقدری نبود که نیاز به کشیدن و نزدیک شدن به میز رو داشته باشند. هامین مقابل مهوا روی مبل خودش نشست و گفت:

- سفره هم تو یکی از کابینت‌ها باید باشه.

مهوا سربلند کرد و با مکث گفت:

- اینم تنوعیه، حالا صبح برای صبحونه سفره میندازم.

هامین از نگاه کردن به دخترک سیر نمیشد. از رفتار خودمونی و بدون اضطرابش راضی بود. حتی از اینکه سعی نمیکرد خودشو خیلی نزدیک کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

عشوه‌ای بیاد و یا بخواد تو دلش جا باز کنه، حس بهتری داشت.

مهوا سعی کرد غذا رو عادلانه تقسیم کنه! دلیلی هم نداشت مثل مامانش، واسه شوهرجونش بهتر و پُرتر بکشه. فقط بخاطر خریدهای قابل تقدیرش یه فرجه بهش داد و پرسید:

- سینه دوست داری یا رون؟

👑

#پارت_159

هامین بدون اینکه دست خودش باشه، لبهاش رو به داخل کشید تا خنده‌ی بی‌موقعی ازش سر نزنه. بعد با تمام توانش، بدون تغییر لحن و صدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هرچی خودت دوست داری بردار، هرچی موند واسه من بذار!

مهوا با چشمهای برق افتاده، گفت:

- حقا که رابین‌هود باید پیشت دست به سینه بایسته! با اینهمه مروت و گذشت، باید تا کمر جلوت خم بشه!

هامین با تعجب و خنده‌ای که کنترلش سخت بود، گفت:

- حالا چرا رابین‌هود؟!

مهوا بی‌حواس خواست نظر باباش در مورد رفتاری که با دخترهای محرم شده‌اش داشته رو بگه که یهو به خودش اومد و از سوتی‌ای که ممکن بود باعث لو رفتن اطلاعاتشون از هامین بشه، خودشو نجات داد و با عوض کردن حرفش، گفت:

- خب رابین‌هود قهرمان کودکی تا الانِ منه! از همون اولین بار که کارتونش رو دیدم، بعنوان «هیرو» تو ذهنم ثبت شد!

هامین که لبخند از صورتش نمی‌رفت، به ظرف غذا اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس تا سرد نشده اول برای خودت بذار و باقیشم واسه من!

مهوا هم بدون تعارف، رون رو برای خودش برداشت و سینه رو برای هامین گذاشت. سیب‌زمینی‌ها رو هم چشمی نصف کرد و توی بشقابهاشون قرار داد. هامین به حرکات دختر نگاه میکرد که با ریزبینی خاصی، بدون فرق گذاشتن، غذا رو بین‌شون تقسیم میکرد. شاید هرکی بود به مهوا خُرده میگرفت که باید برای خودش کمتر می‌کشید یا علاقه‌ش به بخش خاصی از مرغ رو نادیده می‌گرفت؛ اما نظر خودش این نبود. هرچند هنوز نمیتونست بفهمه چرا اینهمه حالش با این دختر خوبه؛ فقط میدونست که داره لذت میبره!

هردو شروع کردند و مرغ‌پلوی خوشمزه‌ی جانان رو با حال خوشی، خوردند. هامین فضای صمیمی رو در اطرافشون حس میکرد. اولین بار بود که دلش میخواست لُپ یه دختر رو بکشه و یا دستی به صورت و موهاش بزنه. اما سعی کرد خوددار باشه. دلش نمیومد این عروسک رو بترسونه. از خودشم چندان مطمئن نبود و نمیخواست حرکتی کنه که در لحظه، جا

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنه و دخترِ مقابلش هم ناتوانیش رو متوجه بشه و بدتر سرخوردگی پیدا کنه. دوست داشت حالا حالاها با مهوا تو مراوده باشه. حتی اگه فقط یه همنشینی یا دوست داشتنِ ساده باشه!

👑

#پارت_160

شام‌شون که تموم شد، هردو به عقب تکیه دادند و هامین پرسید:

- اشکال درسی اگه داری، تعارف نکن. تا جایی که بتونم راهنمایی میکنم.

مهوا از روی سوئیشرت، دستی به شکمش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عادت به اینهمه غذا واسه شام ندارم. الان مغزم فقط رو معده‌ام متمرکزه. پاشم اینا رو جمع کنم و بشورم تا بعد یادم بیاد سوالای دیگه‌ام واسه امتحان شنبه چیه!

- شنبه امتحان داری؟

- آره، دبیرمونم خیلی سخت‌گیره. البته نوددرصد مطالب رو کامل بلدم. فقط یه سری اشکالات ریز دارم. اصلش همون سواله بود که حل کردی برام.

هامین سری تکون داد و گفت:

- فردا که رفتی خونه، تا غروب همه‌ی کتاب رو دوره کن. وقتی اومدم با هم رفع اشکال میکنیم.

مهوا با ذوق گفت:

- فردا هم میای؟ اگه بتونی چند تا سوال ریاضی هم برام توضیح بدی، عالی میشه!

هامین دستی به صورتش کشید تا نخنده. سرشو به معنی «باشه» تکون داد و گفت:

- تقریبا یه شب درمیون میام. اگرم نبودم و سوالی داشتی، بهم زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا سریع گوشی از حال رفته‌اش رو بیرون کشید و گفت:

- خیلی خوب میشه، شماره‌ت رو بگو تا سیو کنم!

هامین از گوشیِ دستِ مهوا، حال دلش بد شد.
میدونست اوضاع مالی جانان خوب نیست و شوهرش چند سالی هست که گوشه‌نشین شده و توانایی کار نداره. اما فعلا نمیتونست خیلی زیاده‌روی کنه و هر چیزی که نداشت یا کم داشت رو براش تهیه کنه. شاید به مرور و گذر زمان، این کارها رو راحت‌تر انجام میداد.

مهوا با سیو شماره به اسم «رفعِ‌اشکال»، همه چیز رو جمع کرد و تو آشپزخونه مشغول شد. علیرغم اینکه برای امشب، خودش رو بی‌خواب تصور می‌کرد، حسابی خسته بود و دلش خوابیدن میخواست. با تموم شدن کارش، سراغ مسواکش رفت و ثانیه‌ای بعد، وقتی برس رو به سطح دندوناش می‌کشید، متوجه صدای پیامک شد. با دست آزادش، موبایلشو بیرون اورد و پیام مادرش رو خوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

«مهوا خوبی؟ با هم مشکلی ندارید؟ شامتونو خوردید؟»

👑

#پارت_161

زیر لبی گفت:اووووف چقدر سوال داره مامان‌خانوم ما!

وقتی شستن دندوناش تموم شد، سریع تایپ کرد:«من خوبم، مشکلی‌ام ندارم! غذاتم واقعا عالی بود».

یه ایموجی لبخند و تشکر و گل و قلب و بوس هم فرستاد!

جانان سریع نوشت:«اگه هروقت شب مشکلی داشتی، سریع زنگ بزن بیام دنبالت. اصلنم نگران قرارداد و خونه و این حرفها نباش، باشه؟»

مهوا هووفی کشید و سریع نوشت:«خیالت تخت! این آدم اصلا آزاری نداره. تازه کلی مهربونه»!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید مادرش دیگه چیزی نفرستاد، مطمئن شد که خیالش رو راحت کرده. از سرویس بیرون اومد و همونطور سریع به سمت اتاق رفت.

هامین هم دستی به چشمهاش کشید و با لبخند بلند شد و نزدیک در اتاق ایستاد و به چارچوب تکیه زد. تو این فاصله که تنها بود، با خودش فکر کرد که لزومی نداره جدا از هم بخوابند!

دلیلش رو هم این طور برای خودش توجیه کرد که اگه الان بگه من اینور و تو اونور بخواب، یعنی کل این صیغه و محرمیت رو زیر سوال برده. در صورتیکه هامین میخواست این برنامه فعلا ادامه داشته باشه. یه حس‌های ریزی، بندبند وجودش رو درگیر کرده بود و حال خوبی رو تو قلب و بدنش بوجود اورده بود!

پس تصمیم گرفت خیلی عادی در مورد جا انداختن و خوابیدن اظهارنظر کنه. برای همین رو به مهوا گفت:

- تشکش یه قدری سنگینه، خودم پهن میکنم.

مهوا هم عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم اینجا از اتاق پایین سردتره. دیشب موقع خواب یه همچین سرمایی رو حس نکردم.

هامین با نگرانی داخل اتاق شد و روی کل دیوارها چشم چرخوند. وقتی هیچ جایی برای لوله‌بخاری ندید، با ناراحتی گفت:

- واسه اتاق فکر بخاری نکردند. پس با چی گرم میشه؟

👑

#پارت_162

مهوا تاییدش کرد و گفت:

- اتاقای اون خونه هم نداره. منتها بخاریِ توی هال رو که شعله‌ی بلند میدیم، اتاقا هم هوا میگیره و

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم میشه. واسه بابامم اگه لازمش بشه، تشک برقی میندازیم.

هامین به دیوار کنار کمد تکیه زد و گفت:

- پس باید فکر یه بخاری واسه هال بکنم. به قول تو با یه شعله‌ی مناسب، اتاق هم هوا میگیره. راستی آبگرمکن‌تون چی؟سالمه؟ مشکلی نداره؟

- با اینکه قدیمیه ولی خوب کار میکنه. فکر کنم قبل از اومدن ما، سرویس شده.

- اگه یه وقت مشکلی بود بهم بگو.

مهوا با لبخند سرش رو به معنی «باشه» تکون داد.

هامین هم به سمت کمد چرخید تا تشک رو بیرون بکشه. مهوا اما به خودش آگاه بود که لرز ریزش به خاطر سرما نیست و فقط بخاطر خوابیدن پیش آدم یا مردی هست که براش غریبه‌ست. غذا خوردن و حرف زدن یه چیز بود، خوابیدن کنار هم یه چیز خیلی متفاوت! به خصوص عادت داشت شبها و در تنهاییِ اتاقش، بخوابه. هروقت هم ریحانه مهمون خونه‌شون بود، شب تا صبح رو با زور تحمل میکرد و مدام از

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب می‌پرید. از این فکر، آستین‌های سوئیشرتش رو تا نوک انگشت اورد و بعد هر دو رو توی جیب برد.

هامین خیلی عادی تشک رو پهن کرد و ملحفه‌ی بزرگی رو اورد و روش کشید. مهوا سعی کرد وسواس به خرج نده و با دیدن خطوطِ تای ملافه، به خودش قوت قلب داد که قبلا ازش استفاده نشده. فکری به ذهنش رسید و رو به هامین پرسید:

- شما تو خونه‌تون تخت دارید؟

هامین از حالت خم شده، ایستاد و با مکثی گفت:

- اگه منظورت تو اتاقمه، آره. شبا روی تختم میخوابم.

مهوا سری تکون داد و گفت:

- الان روی زمین راحتی؟ بدخواب نمیشی؟

👑

#پارت_163

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دوست نداشت به شبهایی که با دختر دیگه‌ای توی این خونه بود، اشاره کنه! حس بدی بهش دست میداد. پس بی‌تعارف گفت:

- آدم بداَدایی نیستم. هرجا یه بالش باشه که سرم رو بذارم، سریع خوابم میبره!

بعد برای اینکه خیالِ دختر رو راحت کنه و از اضطراب واضحی که تو صورتش نمایان بود، نجاتش بده، با لبخند گفت:

- الانم اونقدر خسته‌ام و چشمام داره واسه خواب لەله میزنه که سرم به بالش نرسیده، خوابم برده!

مهوا با حس و حال بهتری، نزدیک شد تا بالشها رو از دستش بگیره و یه کاری هم اون کرده باشه. هامین هم لحاف‌ها رو اورد و مهوا با دیدن دو عدد لحاف، لبخندش واقعی‌تر شد!

هامین رفت مسواک بزنه و شیر گاز رو چک و چراغهای هال و آشپزخونه رو هم خاموش کنه. بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی این کارها، قفل در رو هم انداخت و به مرحله‌ی غول آخر رسید.

هرچی به مهوا گفته بود، یک چِرت بزرگ بود.
میدونست که به این زودی‌ها خوابش نخواهد برد.
اصلا عادت به کنارِ کسی خوابیدن نداشت. پوریا هم اگه بندرت پیش‌اش میموند، با فاصله جا میانداخت و اونو از سر خودش وا میکرد!

وقتی برگشت، مهوا رو دید که باز کلاه سوئیشرت رو روی سرش کشیده و موهاشم ظاهرا از بند کش، خلاص شده بود.

فقط امیدوار بود که نیمه‌های شب و بخاطر گیجی و خواب‌آلودگی، از این مدل صحنه‌های ترسناک، نَگُرخه و یه وقت حرکتی نکنه که دختر رو با ترس از خواب بپرونه!

چراغ رو خاموش کرد و به سمت تشک اومد. لحافی که مهوا براش انتهای تشک گذاشته بود رو برداشت و ضمن دراز کشیدن، روی پاهاش و تا نزدیک قفسه سینه اورد و بدون هیچ فکری چشم بست.

صدای مهوا رو از زیر موهاش شنید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شب بخیر.

هامین لبخندی زد و جوابش رو داد. یاد شب اول هانیه با اون لباس خوابش افتاد. یه لحظه ترسید که مبادا لباس خوابهای بتول‌پسند که به منظورهایی برای هانیه خریده بود، تو این خونه مونده باشه. جلوی آهش رو گرفت تا بی‌موقع خارج نشه.

👑

#پارت_164

اصلا دوست نداشت در نظر مهوا، یه آدم هوس‌ران به نظر بیاد که مدام در حال دختر صیغه کردنه. تو این فکرها غوطه می‌زد که از صدای نفس‌های منظم مهوا، چشمهاش گرد شد و بعد به آرومی صورتش رو چرخوند تا از خوابیدنش مطمئن بشه. گرچه یه دسته از موهاش، بخشی از صورتش رو پوشونده بود ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا انگاری خوابش برده بود! از ته دل به دخترک غبطه خورد. با خودش فکر کرد که حتمی از خستگی مدرسه و رفت و آمد امروز و درس خوندن زیاد، اینقدر سریع خوابش برده!

با خیال راحت، به پهلو چرخید و آزادانه به صورت دخترک خیره شد. مثل بیشتر آدمها، معصوم‌تر از زمان بیداری به نظر می‌رسید.

اما همینطوریش و بدون رنگ و لعاب و در تاریکی اتاق، بازم خواستنی بود. واضح بود که فقرش رو می‌پوشونه و درخواستهای پُر شیطنتش هم ناشی از شوق و شور جوونیشه که در نهایتِ بی‌نیازی، علائقش رو غیرمستقیم بیان و با راحت گرفتن دنیا، روزگارِ سخت‌شون رو به سادگی میگذرونه.

اونقدر به مهوا زل زد که خودشم نفهمید کی خوابش برد. زمانی چشم باز کرد که بنظرش یک گلوله‌ی بزرگ نرم، طوری به کنار بدن و قفسه سینه‌اش فشرده میشه که به آنی سعی کرد با هوشیاری بیشتری، موقعیت رو تشخیص بده. تازه بعد از لحظاتی متوجه شد که مهوا با لحافش بصورت توپ بزرگ گردی،

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا به خودش چسبیده و حتی قادر بود، صدای خُرخُر ریزی که احتمالا ناشی از کمبود اکسیژنِ زیر لحاف بود رو از میونِ اون گردآلوی حجیم بشنوه!

👑

#پارت_165

هامین با لبخند ناخواسته‌ای، سعی کرد از طرف دیگه‌ی لحافش، خودش رو آروم بکشونه بیرون؛ بدون اینکه دخترک رو از خواب بیدار کنه. اما حرکت کوچیک و آرومش باعث شد که مهوا با همون حالت گرد شده‌اش، غلتی بزنه و به سمت دیگه‌ی تشک بچرخه. حالا دیگه هامین میتونست راحت خیز برداره و بشینه.

دقیقه‌ای نگذشت که مهوا از تنگی نفس، حالت نیمه‌هشیاری پیدا کرد و مغزش فرمان بیداری داد. به محض اینکه ذهنش موقعیت رو درک کرد و یادش

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد که دیشب جایی غیرِ خونه‌اشون خوابیده، سریع با حرکتِ دست و پا، خودشو از لحافِ پیچیده به دورش نجات داد!

وقتی چهارزانو شد و لحاف رو تا کمرش پایین اورد، هامین رو نشسته و در مقابلش دید. این بار هامین پیش‌دستی کرد و گفت:

- صبح بخیر!

مهوا چشمی چرخوند و چندبار پلکهاشو باز و بسته کرد و گفت:

- واسه شما هم بخیر! ساعت چنده؟

هامین دست دراز کرد و گوشیشو از کنارِ بالشش بیرون اورد و نگاهی انداخت:

- نزدیکه هفته!

مهوا با فشار، موهاشو پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

- رو عادت مدرسه، صبح‌های تعطیلم زود بیدار میشم.

بعد نگاهی به خودش و لحافِ پیچیده به دورِ پاش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم سردم بوده که اینطوری لحاف رو دورِ خودم پیچیدم. تو رو که اذیت نکردم؟

هامین سر بالا انداخت و گفت:

- نه اصلا، منم الان از خواب بیدار شدم.

مهوا با خیال راحت‌تری خودش رو از شر لحاف خلاص کرد و با بلند شدن و تا زدنش، رو به هامین گفت:

- من اینجا رو جمع میکنم. اگه بتونی نون تازه بگیری، یه صبحونه‌ی خوب میخوریم!

لازمم نبود هامین بدونه که از عشق صبحانه‌ی لاکچری امروز، دیشب چطوری با ذوق خوابیده!

👑

#پارت_166

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین هم سریع بلند شد و گفت:

- حتما، الان نونوایی‌ها خلوتن. واسه مامانت اینا هم بگیرم؟

مهوا که داشت بالشها رو توی کمد میذاشت، به سمت هامین چرخید و گفت:

- مامانم که الان رفته سرِ کار..بابامم یه کم دیرتر بیدار میشه. وقتی دارم برمیگردم خونه، از نون تازه براش میبرم.

هامین سری تکون داد و سریع به روشویی رفت. مهوا هم اتاق رو مرتب کرد و مثل باد خودش رو به آشپزخونه رسوند و مقابل یخچال ایستاد و با برق توی نگاهش، چشم می‌چرخوند که کدوما رو واسه صبحانه بیاره!

صدای درِ خونه، نشون از رفتن هامین داد. مهوا هم بعد از شستن دست و رو، به اتاق رفت و شلوار راحتی‌اشو با جین‌اش عوض کرد و ساکش رو همراه ظرف و قابلمه‌ی شام دیشبشون، آماده گذاشت که بلافاصله بعد از صبحانه، بره خونه و به خوندن درسهاش ادامه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش پنجشنبه‌ها نیم‌وقت بود و ساعت یک کارش تموم میشد. حتی بهش گفته بود که امروز تو خونه‌ی مجلل‌خانوم، مولودی یکی از همسایه‌هاست و شاید به خاطر تردد زیاد مردم، زودتر کارگاه رو قفل و کلید کنند و به خونه بیاد.

چای که دم گذاشت، سفره رو پیدا کرد و تو فضای خالیِ روبروی مبل‌ها پهن کرد. شیرکاکائو و پنیر و خامه‌عسل و لیوان و پیش‌دستی‌ها رو هم روی اون چید. هامین از راه رسید و با روی خوش، بربری بزرگی رو وسط سفره گذاشت و گفت:

- دیدم صف یه دونه‌اش خلوت‌تره، خواستم خیلی منتظر نمونی.

مهوا با خوشی گفت:

- آره، بسه‌مونه. نونش هم بزرگه. بربری هم زودی کهنه میشه!

هامین با دو لیوان چای، کنارِ سفره نشست و از اینکه مهوا بازم موهاشو بالاسرش بسته بود، خوشحال شد. حیف این صورت دوست‌داشتنی نبود که پشت موها، پنهون بمونه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_167

هردو شروع به خوردن کردند. هامین با یادآوری سرمای دخترک، لقمه‌اش رو قورت داد و گفت:

- امروز خونه‌مون قُرُقِ خانومهاست و باید زود ناهار بخوریم تا سالن رو در اختیارشون بذاریم. منم از فرصت استفاده میکنم و میرم برای اینجا یه بخاری میگیرم.

- بلدی نصب‌اش کنی؟

هامین لقمه‌ی نصفه‌اش رو پایین اورد و با تاکید گفت:

- هرسال خودم بخاریهای خونه‌مونو راه میندازم.

مهوا از ذوق بخاری جدید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم یه بخاریهایی هست که شکل شومینه‌ست، دیدی چقدر خوشگلن؟!

- اونایی رو میگی که انگار وسط شعله، چند تکه هیزم گذاشتن؟

مهوا سعی کرد با دهان نیم‌پُرش جواب بده، هرچند کمی مبهم!

- همونا..یه مغازه‌ست تو چهارراه پایینی..از مدرسه که برمیگشتم خونه‌مون، به چشمم اومد. خیلی باحالن..

هامین چای‌اشو سرکشید و گفت:

- یه سر میزنم..غروبم هروقت بخاری رو راه انداختم بهت پیام میدم که آماده بشی. واسه شام هم میرم کباب میگیرم. به مامانت بگو چیزی نپزه.

مهوا، هیجان‌زده گفت:

- زحمتت میشه!

- نه دیگه به جبران شام خوشمزه دیشب. شبهای بعد خودمون یه چیزی درست میکنیم و با هم میخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا زیرچشمی نگاهی به هامین انداخت و با لحن خجالت‌زده‌ای گفت:

- چیزای ساده رو بلدم بپزم ولی غذاهای شناسنامه‌دار رو فعلا معذورم!

هامین به خنده افتاد و گفت:

- نگران این چیزا نباش. یه کاریش می‌کنیم.

با اتمام صبحانه، دوتایی بساطِ سفره رو جمع کردند و هامین بقیه‌ی نون رو داخل نایلکسی گذاشت و بطری شیر و خامه‌عسل رو که همچنان در بسته مونده بود رو هم درونش قرار داد و تا خواست به دستِ دخترک بده، اونو جلوی در دید! لبخند وسیعی از این حرکتهای سرعتی‌اش، به لبش نشست.

👑

#پارت_168

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش گام برداشت و نایلکس رو به دستش داد و گفت:

- به بابات سلام منو برسون و اگه کاری بود بهم پیام بده.

مهوا با نگاه تشکرآمیزی، نایلکس رو گرفت و گفت:

- ممنون، لطف کردی.

چشمهای مهوا طوری برق می‌زد که انگار به «هیرو»اش نگاه میکنه. ناخودآگاه یاد «رابین‌هودی» که دخترک ازش گفته بود، افتاد. با شالِ آبیِ روی سرش، عین فرشته‌ها شده بود.

دست خودش نبود که لحظه‌ای به سمتش خم شد و روی سرش رو بوسید. وقتی فاصله گرفت، چشمهای خمار دختر که الان یه درجه به خماریش اضافه‌تر شده بود، خنده رو به لبهاش اورد. مکث نکرد و دوباره بی‌پروا خم شد و این نوبت، گوشه‌ی چشم‌اش رو بوسه‌ی کوتاهی زد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتره زودتر بری خونه‌تون، وگرنه خیلی دیرمون میشه!

مهوا با فشردن لبهاش، بدون گفتن کلمه‌ای، به سرعت از پله‌ها پایین رفت. کنارِ چشمش مورمور شده بود. یه کمی هم ترسیده بود. از پسری که فکر میکردند قرار نیست باهاش کاری داشته باشه، این حرکات بعید به نظر می‌رسید. تازه یه تهدید ریز هم کرده بود!

اما حال هامین، یه طور خیلی خیلی متفاوتی تغییر کرده بود. برای هامین فقط لبهاش نبود که دُق‌دُق میکرد. تموم بدنش چنین حالتی داشت. از نوک پا تا فَرق سرش! نتونست با این حالش از خونه بیرون بره. داخل شد و روی مبل، خودشو انداخت. حس داغی میکرد و در کنارش، یه سرخوشی خوبی تو رگ‌های بدنش در غلیان بود. دلش باز از اون بوسه‌ها می‌خواست!

یه لحظه از سرش گذشت که مهوا الان چه حالی ممکنه داشته باشه؟ نکنه دخترک گُرخیده باشه. یادِ امتحانش افتاد و اینکه این رفتارهاش ممکنه حواس دخترک رو از درسهاش پرت کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بطور کاملا بدجنسانه‌ای، بی‌خیال عالم و آدم بود و از حسی که تجربه کرده بود، به وفور لذت می‌برد.

👑

#پارت_169

با لبخندی که از لبش نمی‌رفت، بلند شد تا زودتر به خونه بره. نظرش لحظه‌ای به سمت اتاق خواب رفت. نزدیک شد و مقابلِ درِ اتاق ایستاد و به داخل نگاهی انداخت. فکری که دیشب به سرش افتاده بود باعث شد که به سمت کمد بره و داخلِ کشو رو چک کنه.
حدسش درست بود. فوری به آشپزخونه رفت و کیسه‌زباله‌ای اورد و با کراهت، لباس خوابها رو داخلش انداخت تا همین الان راهی سطل زباله‌ی شهریشون کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از خارج شدن از اتاق، به مساحت اتاق نگاهی انداخت. مسلما تخت دو نفره، کل فضای اتاق رو می‌گرفت و حتی برای تعویض لباس، جایی نمی‌موند. ولی اگه تختخواب یک و نیم نفره می‌گرفت، فضای کمتری اشغال میشد و تازه میتونستند نزدیک‌تر به هم بخوابند و سرما رو کمتر حس کنند!

از این هامین شیطون به خنده افتاد. با خودش فکر کرد:«یعنی واقعا دارم خوب میشم؟! همه‌ی این حس‌ها به خاطر میزون شدن هورمونهای مردونه‌امه؟! یعنی هرکس دیگه‌ای هم جای مهوا بود، حس و حال من اینطوری بروز میکرد؟!»!

نمیتونست قضاوت درستی از خودش داشته باشه. باید می‌فهمید که در مواجه با دخترهای دیگه هم دچارِ حس و حال خاصی میشه یا فقط وقتی با مهواست، بدنش چنین عکس‌العملی نشون میده!

زمانی وارد حیاط خونه‌شون شد که نزدیک مطبخ‌خونه، تجمعی از خانمهای در حالِ کار و کمک دیده می‌شد. بدون نگاه به اون سمت، پله‌ها رو بالا رفت و وارد شاه‌نشین شد. هوا کمی ابری بود و بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

هشدار می‌داد که حتما باید بخاری رو امشب برای مهوا نصب کنه تا سردش نشه!

مجلل که از صبحِ زود بیدار شده و به امورات خونه رسیدگی کرده بود، هنوز دلِ رفتن و سر زدن به کارگاهش رو نداشت. می‌خواست اول پسرش رو ببینه و بعد تصمیم بگیره چه جور رفتاری با جانان داشته باشه!

با اینکه به هامین قول داده بود که به مسائل خصوصی‌اش تو خونه‌ی منیریه کاری نداشته باشه و همه چیز رو بعهده‌ی خودش بذاره، اما بالاخره از حالِ چشمها و صورتش پی می‌برد که شب‌اش رو چطوری گذرونده! کاملا سرخورده‌ست یا به یک رضایت نسبی رسیده بود!

👑

#پارت_170

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای درِ سالن، چادرش رو باز و بسته کرد و زیربغل زد و از اتاقش بیرون اومد. هامین هنوز تو فضا بود! مدام تصویر نگاه دخترک موقعی که بوسیده شده بود، جلوی چشمهاش رژه می‌رفت و یه چیزی تو قلبش، تکون میخورد. سانت به سانت صورتش، از این خوشی، مرتعش بود و انگار میخواست همه جا داد بزنه که لبهاش چه چیز نابی رو لمس کرده و بدنش رو به لرزه انداخته.

مجلل تو همون نگاه اول، حیرون از حالِ چشمها و صورت هامین، قلبش ریخت. باورش نمی‌شد که پسرش یک خوشی مردونه‌ای رو تجربه کرده باشه. دوست داشت نزدیک می‌رفت و بغلش می‌کرد و کنار گوشش می‌پرسید:«خوب شدی مادر؟»، «حالِ خوشی رو تجربه کردی؟»، «امیدوار باشم به بهبودیت؟»، «نذرمو ادا کنم؟»..و ده‌ها سوال دیگه..اما قولش، قول بود. بدون هیچ پرسشی نزدیک شد و جواب سلام «بلند» هامین رو داد و با مهربونی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز اینجا خیلی شلوغه. رفت و اومد خانم‌ها هم زیاده. آمیرم گفت که بعد از کار با حادث میره خونه‌شون. تو هم ناهارت رو بخور و برو پیش‌شون و غروب با آمیر برگرد.

هامین، دستی روی شونه‌ی مادرش کشید و گفت:

- تا سالن قُرق نشده یه دوش میگیرم و یه خورده وسیله برمیدارم و میرم.

مجلل علیرغم تعجب زیادش، مثل همیشه خوددار، فقط پرسید:

- امشبم میری خونه‌ی منیریه؟

- باید یه بخاری واسه اونجا بگیرم و برم نصبش کنم. دیشب یه کم سرد بود. حواسم نبود که زودتر برای گرمایش اونجا فکری بکنم.

مجلل با تکون دادن سرش تایید کرد و گفت:

- آره، راست میگی. مستاجرش که رفت، فقط آبگرمکن رو دادم سرویس کنند. فکر گرمایشش نبودم. پس شب میمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که نمیخواست مکنونات قلبی‌اشو زیاد بروز بده، با لبخند ملایمی، موهاشو با دست مرتب کرد و با آرامش خاصی گفت:

- دیگه تا اونجا میرم، بمونم بهتره! یه کمم اشکالات درسی مهوا رو کمکش میکنم.

👑

#پارت_171

مجلل، به سختی تونست از کش اومدن لبهاش ممانعت کنه. دلش ضعف می‌رفت از اینکه هامین با رغبت زیاد از رفتن و موندنِ اونجا حرف میزد. تو دلش «شکر»ی گفت و با سر تایید کرد:

- خوبه، پس معطلت نکنم. منم برم یه سر به کارگاه بزنم چون بعدش درگیر مولودی امروز میشم. به نسرین میگم ناهارت رو به موقع بیاره تا دیرت نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون شادی قلبش به سمت کارگاه رفت. کسانی که به شرایط خونه‌ی آمیر اشراف نداشتند، با دیدن مجلل که به اون سمت می‌رفت، نسرین یا ملیحه رو مورد پرسش قرار میدادند. اما از اونها هم مطلب قابل فهمی دستشون نمیومد! طی سالها، هم نسرین و هم ملیحه میدونستن که حساسیت‌های مجلل‌خانوم چیه و به خاطر شغل و حقوق خوب و رفتارِ محترمانه‌ی این زن با خودشون، امین این خونه و خونواده بودند.

وقتی وارد اتاق بزرگ پشت عمارت شد، جانان سریع ایستاد و سلام داد و گفت:

- دیدم امروز خیلی شلوغه، گفتم فرصت نمی‌کنید بیاید.

مجلل با روی خوش جواب سلامش رو داد و به سمت نقشه‌ی اصلی که بخش زیادش رنگ شده و روی میز مقابل جانان قرار داشت، رفت و با نگاه دقیقی به جزء جزء کار، سر بالا اورد و گفت:

- صاحب مجلس برای ساعت دو دعوت گرفته. پخت و پزشونم در حال انجامه. شیرینی و میوه هم گوشه‌ی سالن چیدند. احتمالا دعا و ثناشون که تموم بشه، هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته‌های غذایی رو پخش میکنند، هم میوه و شیرینی رو.

- منم سعی میکنم تا ساعت یک اینو تموم کنم. موقع رفتنم قفل و کلید میکنم. شما هم هروقت سرتون خلوت شد چک کنید و تو بایگانی‌تون بذارید.

مجلل، خوشحال از اوضاع هامین، سری تکون داد و گفت:

- خوبه، ناهار نخورده هم نرو. تا برسی خونه ضعف میکنی.

جانان متوجه‌ی نرمیِ بیش‌تر از روزهای قبلِ مجلل بود. با تشکر، پشت میزش نشست و به ادامه‌ی کارش پرداخت. مجلل هم با اطمینان خاطر از کارِ جانان، از در بیرون رفت و مثل تمام زمان‌هایی که محوطه‌ی حیاط زیادی شلوغ میشد، کلید چرخوند تا کسی ناگهانی و سرزده وارد کارگاه نشه. این قرارِ بین خودش و جانان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_172

هامین سرحال و قبراق، بعد از استحمام و پوشیدن لباسهای تمیز و استفاده از ادکلن ملایم و مطبوع مردونه‌اش، با کمی جزوه و لباس و ساک کوچکِ ابزارآلاتش برای نصب بخاری، از خونه خارج و سوار ماشین‌اش شد. هنوز نیمی از کوچه رو نرفته بود که از روبرو ماشین جدید و مدل بالای پوریا رو دید که وارد کوچه شد و از مقابلش دراومد. در لحظه متوجه‌ی حدیث شد که کنارِ دست پوریا نشسته بود. ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. سمت پنجره‌ی خواهرش رفت و از شیشه‌ای که حدیث بخاطر برادرش پایین اورده بود، با هم سلام و احوالپرسی کردند. هامین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آبجی نمیدونستم میای وگرنه میموندم که بیشتر ببینمت. الانم چیزی نمونده که خانم‌ها فوج‌فوج به سمت کوچه سرازیر بشند.

بعد پوریا رو دید که با نگاه بی‌حالی، بهش چشم دوخته! با تعجب پرسید:

- تو چی شدی بچه؟! چرا اینقدر بی‌حالی؟

حدیث همزمان برگشت و نگاهی به پوریا انداخت. بعد برگشت و به هامین گفت:

- چند روزه که اینطوریه! تازه امروز از ماشین نویی که گرفته، برام رونمایی کرده!

- بس که خسیسه! به منم که زودتر نشون داده، نکرده یه شیرینی بده! حالا چته؟ مریضی؟

پوریا کله بالا انداخت و گفت:

- بذار مامانو پیاده کنم و تا شلوغ نشده از کوچه بریم بیرون، بعد یه کم گپ میزنیم.

هامین با اینکه می‌ترسید تو ترافیک گیر کنه و خرید بخاری دیر بشه، اما بخاطر حال و وضع پوریا سری

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون داد و با حدیث خداحافظی کرد و از کنار ماشین پوریا رد و از کوچه خارج شد.

پوریا هم جلوتر و مقابل درِ ورودی خونه نگه داشت تا مادرش پیاده بشه. حدیث ترجیح داد که دو تا جوون و رفیق رو به حال خودشون بذاره تا بلکه اوضاع روحی پوریا بهتر بشه. در سکوت پیاده شد و با گفتن «مراقب خودت باش»، به سمت خونه‌ی پدری رفت.

پوریا هم دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد. ده متر جلوتر، پشت ماشین هامین متوقف و پیاده شد و قفل ماشین رو زد. هامین خودشو جلو کشید و دست انداخت و با گرفتن دستگیره، درِ جلو رو براش باز کرد.

👑

#پارت_173

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هم بی‌حال کنارش نشست و به خیابون پُر تردد مقابلش خیره شد. هامین چند لحظه سکوت کرد و اجازه داد تا پوریا خودش به حرف بیاد. اما انگار پوریا اونجا نبود و در جای دیگه‌ای سیر می‌کرد. هامین تحمل نکرد و گفت:

- می‌دونم اینا هم تقصیر منه که تو رو در جریان مسائل بابات گذاشتم. اما بهتر از هر کسی میدونی که فقط بخاطر آبجی این کار رو نکردم. رکن اصلی قضیه، رفاقتمون بود. تو باید میدونستی که دور و برت چه خبره و بخاطر برنامه‌های آینده‌ی خودت و حتی بخاطر پرهام، بهترین گزینه رو برای مقابله با رفتارهای خارج از عرف پدرت پیدا میکردی.

پوریا کمی جابجا شد و رو به هامین گفت:

- اگه غیر این میکردی و بعدا می‌فهمیدم که میدونستی و نگفتی، رفاقتمو تا ابد باهات قطع میکردم. الانم بیشتر از ناراحت بودن، ذهنم درگیره. بابا رو خیلی نامحسوس دنبال کردم. موضوع فقط اون دختره‌ی دبیرستانی نیست. با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه که شاید ده‌دوازده سال از خودش کوچیکتره، خیلی می‌پره. البته تا حالا ندیدم به جز رستوران و جاهای عمومی، جای دیگه برند تا خلوت کنند. اما اینکه میتونه به این راحتی هم با یه دخترِ دبیرستانی باشه و هم با یه همکارِ آموزشگاهش بچرخه و حالشو ببره، داره دیوونه‌ام میکنه.

هامین هم حالا یه قدری عصبی شده بود. به نظرش پوریا حق داشت که این قدر بی‌حال و حوصله باشه. به خصوص که موضوع نهاوندی رو هم مسکوت گذاشته بود. با کمی فکر، زمزمه کرد:

- پوریا، به جای موش و گربه بازی، مستقیم برو تو دلِ قضیه. یه بار که تو رستوران با اون زنه نشستی، نزدیک بشو و کنارش بشین که نخواد بهونه کنه و از زیرش قسر بره. بعد تمام و کمال مواخذه‌اش کن.

پوریا، فکری گفت:

- به نظرت اینطوری پرروتر نمیشه؟ رومون به هم باز نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب آخرش چی؟ منتظر یه اعجاز یا کلید اسراری که سرش به سنگ بخوره و به آغوش خونواده برگرده؟ قبول کن بابات از خیلی جوونتری‌هاش، اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای داشته. تیپ و قیافه‌اش هم طوریه که کافیه برای کسی، مایه بذاره. طرف تا قاف هم بدنبالش یورتمه میره!

👑

#پارت_174

پوریا، حرف هامین رو قبول داشت. شاهدش هم رفتار آلیشیا که روزهای ترددش با مسعود، حاضر نبود سوارِ ماشین اون بشه. با یادآوری این موضوع، حرصش بالا زد و گفت:

- شاید به حرف تو در موردِ اون زنک گوش کنم و یه جوری بزنم وسط ماجرا که خجالت‌زده‌اش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای این یکی زیدش، یه نقشه‌ی دیگه دارم. این یکیو دیگه رو بازی نمیکنم. اگه بخواد به ارتباطش ادامه بده، حمله‌ی پنهانی میکنم و یه جوری میزنم زمینش که نتونه حالا حالاها از جاش بلند بشه!

هامین برای لحظه‌ای احساس خطر کرد. پوریای مهربون و لطیفش به نقطه‌ای رسیده بود که نقشه‌ی پنهانی میکشید و در خفا، چنگال تیز میکرد تا به وقتش طوری بِدَره که شکارش نای بلند شدن نداشته باشه. از این فکر حس خفگی بهش دست داد و دست پیش برد و یقه‌ی تیشرت پاییزه‌اش رو از گردن فاصله داد و پنجره رو پایین کشید تا هوای داخل اتاقک ماشین، کمی عوض و خنک بشه. با احتیاط گفت:

- پوریا، تنهایی تصمیم نگیر و تنهایی هم تو دل ماجرا نرو. بذار با هم فکر کنیم و یه نقشه‌ای بکشیم. می‌ترسم آخرش طوری پشیمون بشی که نتونی به پوریایی که قبل از این اتفاقات بودی، برگردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با حس عمیق کلام داییش که موجی از محبت و یک‌دلی در برداشت، گفت:

- نگران نباش..قصدم این نیست به کسی لطمه بزنم. اما هم بابام و هم اون دختربچه‌ای که میدونه این مرد متاهله و زن‌وبچه داره ولی اینجوری باهاش صمیمیت میکنه، باید یه درسی بگیرند که بعد از این اگه خواستند به زندگی خودشون هر گندی بزنند، حواسشون باشه که حق ندارند به دیگران آسیب برسونند.

هامین که حس کرد حال پوریا، از لحظه‌ی اولی که دیده بود، بهتر شده دست جلو برد و شونه‌اش رو فشار داد و گفت:

- میخوای ماشین رو بذارم و با ماشین تو بریم یه طرفی؟

👑

#پارت_175

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا سر بالا انداخت و گفت:

- نه باید برم خونه. مامان خیلی سفارش کرد که پرهام رو تنها نذارم. صبح به شدت پاش گرفته بود و خیلی درد کشید تا عضله‌اش از انقباض دراومد. شانس اورد که امروز تعطیل بود وگرنه باز کلاسهای دانشگاهشو از دست میداد.

- همون مشکل همیشگی؟

- آره، هیچ درمونی هم نمیشه. گاهی اعصابم براش بشدت بهم می‌ریزه. اگه پیگیریهای بابا نبود، بدترم میشد. همینم باعث میشه که هی بخوام گناه بابا رو خیلی برای خودم بزرگ نکنم ولی بعد یاد خنده‌هاش تو رستوران با اون زنک که میوفتم، می‌بینم هیچ جایی واسه‌ی گذشت نذاشته.

هامین سکوت کرد. پوریا دستی به صورتش کشید و قبل از خارج شدن از ماشین، نیم‌نگاهی بهش انداخت و با مکثی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما یه چیزی توی صورت تو عوض شده! اگه پوریای همیشه بودم زودتر متوجه میشدم. خودت بگو چی شده؟

هامین با چشمهای درشت شده، ضربه‌ی دیگه‌ای به شونه‌ی پوریا زد و گفت:

- حتمی خوش‌تیپ‌تر و دخترکُش‌تر شدم! خودم این روزها حس میکنم خیلی باب میل و سلیقه‌ی جامعه‌ی نسوان قرار گرفتم!

این بار، پوریا با «هه»ی تمسخری بلندی، روی بازوی داییش زد و گفت:

- تا من هستم، کسی به تو مدالِ خوش‌تیپ‌ترین پسر رو نمیده!

هامین که ذوق دیدار دوباره‌ی مهوا رو داشت، سعی کرد دستش رو به قدری دراز کنه که بتونه دستگیره رو بکشه و بچه‌پرروی خواهرش رو بندازه بیرون. پوریا هم دستش رو خوند و مقابله میکرد تا هامین به خواسته‌اش نرسه. اونقدر با هم کلنجار رفتند که از برخوردِ ضربه با شیشه‌ی سمت پوریا، جفت‌اشون تکون خوردند و به اون سمت نگاهی انداختند!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن شکوفه، سریع پیاده شدند و به سرعت سلام دادند:

- سلام زنداداش!

- سلام زندایی!

شکوفه با خنده گفت:

- واسه کُشتی کج، جای بهتری پیدا نکردید؟

👑

#پارت_176

هردو پسر با لبهای کش اومده، به هم نگاه کردند و هامین زودتر گفت:

- زنداداش، با خواهرزاده‌ی چغری مثل ایشون، هرجا فرصتی برای تادیب باشه، الزاما از دست نمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه خنده‌ای کرد و گفت:

- دعواتونو ببرید جای دیگه تا یه جای پارک برای من باز بشه! خیلی دیر کردم و تو کوچه هم جای پارک نیست.

هر دو پسر به صرافت افتادند و با خداحافظی از همدیگه و شکوفه، از پارک بیرون اومدند و هرکدوم به سمت مسیر خودش، خیابون رو طی کردند.

هامین بعد از ساعتی به همون چهارراهی رسید که مهوا از مغازه‌ای با بخاریهای شومینه‌ای گفته بود. با دردسر تونست پارک کنه و وارد مغازه بشه. دخترک حق داشت. مدل‌های قشنگی تو مغازه به چشم می‌خورد و بعد از بررسی و سبک‌سنگین کردن کیفیت و قیمت، یکی رو انتخاب کرد که قدرت گرمایشش بالا باشه و اتاق رو هم گرم کنه.

از همونجا آدرس جایی برای خرید دودکش گرفت و بالاخره نزدیک عصر به خونه‌ی منیریه رسید. قرار بر این بود که با تلفن هامین، بخاری رو با وانت به درب منزل بیارند. ترجیحش این بود که بعد از نصب و راه اندازی، شام بگیره و دنبال مهوا بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا هفت شب شده بود که بخاری، با شعله‌ی آبی خوش‌رنگی، بین تزئینات داخلیش که یک شومینه‌ی زیبا رو به تصویر می‌کشید، می‌سوخت و حرارت ملایمی رو به محیط اطراف منتشر میکرد.

هامین دست و رویی شُست و زیر کتری رو روشن کرد و بعد برای مهوا پیام فرستاد:«سلام یه ساعت دیگه شام میگیرم و میام دنبالت. به مامانت گفتی غذا نذاره؟»

مهوا که به صفحه‌ی میرای گوشی‌اش زل زده بود، به خودش اومد و دستی کشید تا نورش برگرده! بعد سریع تایپ کرد:«سلام بله گفتم»!

از صبح و با بوسه‌ی هامین، تو فکر رفته بود. اولین تجربه‌اش بود و از اینکه اینقدر مزه داده بود، عذاب وجدان داشت! مثلا قرار بود هیچ اتفاقی بین‌شون نیوفته و پسرِ خوب مجلل‌خانوم در نقشِ رابین‌هود، از خونواده‌ی غنی خودشون واسه‌ی خونواده‌ی بی‌خونه‌ی اونها حرکتی بزنه و بعد از صاحبخونه کردنشون، مدت رو ببخشه و بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_177

وقتی جانان از کار برگشته بود، اولین سوالش این بود:

- دیشب که مشکلی نداشتی؟

مهوا از سادگی مادرش، تو دلش آهی کشیده و فکر کرد مگه مشکلات فقط «شب»ها به وجود میاد؟! در حالیکه صبح اول وقت و تو راه‌پله‌های خونه، «مشکل» میتونه مثل سنگ جرقه‌زن، روی سر و صورتت فرود بیاد! تازه بعدش، با قلبی که روی دویست رفته، باید سینی صبحانه جلوی بابات بذاری و خیلی عادی حال و احوال کنی!

پس رو به مادرش، با آرامش کاذبی جواب داده بود:

- نه هیچ مشکلی نداشتم. هامین طوری گرفت خوابید که انگار طول روز کوه کنده بود! منم که

رمان بازار
romanbazar.ir

از خستگی غش کردم. فقط بالا هنوز بخاری نداشت و کمی سرد بود که فکر کنم امروز بخاری بذاره.

از نفس راحتی که مادرش کشیده بود، بیشتر عذاب وجدان گرفت. به نظرش این حق هامین بود. اونها با تکیه به حرفهای مهوش، به این عقدموقت و صاحبخونه شدن، پا داده بودند. در صورتیکه احتمالِ خطا رفتنشون زیاد بود و هامین واقعا دنبال دختری بود که مدتی زنش باشه و با هم ارتباط بگیرند و به احتمال زیاد، زناشویی داشته باشند!

با فرض این موضوع، بهتر دید که مادرش رو در جریان نذاره. از اینکه بعد از سالها، شاهد لبخند واقعی پدرومادرش بود، حس خوبی داشت. از هامین هم بدش نمیومد. شاید باید خیلی هم خوشش میومد! پسر برازنده‌ای بود و به جز فیزیک و ظاهر خوب، دلِ بزرگی هم داشت! هم براش رفع اشکال میکرد و هم چیزهای خوشمزه می‌خرید! حالا مگه چند تا بوس و بغل، از کسی چیزی کم میکرد که بخواد سرتق بازی دربیاره یا جلوی مادرش هیاهو درست کنه و باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتی و غصه‌شون بشه؟! هیچ هم به ذوق و لذتی که صبح برده بود، ربطی نداشت! دوستاش، ماشالاشون باشه، همه چیز رو تجربه کرده بودند و تو کلاس با صدای بلند از جریاناتِ بین خودشون و دوست‌پسرهاشون می‌گفتند! هامین که تازه محرمش بود و حق هر جور کاری رو با زنش داشت! زمین به آسمون نمی‌رسید که بعد از حل چند تا سوال فیزیک و ریاضی و شیمی، بخواد دو تا بوسه هم بگیره!

👑

#پارت_178

با این افکار، لبخندی زد و بلند شد تا آماده بشه. یکی از بلوزای آستین‌دارِ کشبافت ساده‌اشو روی تاپی که به تن داشت پوشید و ژاکت بلندش رو هم برای موقع خروج از خونه آماده گذاشت. ساکش هم که انباشته از

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب و جزوه بود برداشت و به هال رفت و کنار درِ خونه گذاشت.

مادرش رو دید که تو آشپزخونه و برای بار چندم، چینش کابینت‌ها رو تغییر میده. ظاهرا هنوز خیلی ذوق و شوق برای خونه‌ی جدید و تعداد کابینت‌ها که از خونه‌ی قبلی بیشتر بود رو داشت. تا اومد چیزی بگه، صدای زنگ آیفون پیچید و جانان سرش رو از تو کابینت بیرون کشید. مهوا بلند گفت:

- هامینه! غذا اورده براتون.

جانان از اینهمه یهویی خودمونی شدن مهوا، لبخندی زد و سری تکون داد. مجلل‌خانوم باید بود و می‌دید که هنوز بیست و چهارساعت از با هم بودنشون نگذشته، چه رفیق فابریک شدند این دو تا! رفاقتی که خودش بعد از بیست و پنج سال نتونسته بود با این زنِ کارفرما و صاحبِ ذوق داشته باشه! با فکر اینکه احتمالا هامین بیشتر از اخلاقهای پدرش برده باشه، حس رضایت کرد.

با شنیدن صدای هامین که با مهوا سلام و احوالپرسی میکرد، نزدیک شد و بلافاصله صدای هامین رو شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام جانان‌خانوم، خسته نباشید.

- سلام پسرم، ممنون..بفرما تو یه چای با هم بخوریم.

- مزاحم نمیشم.. یه بار دیگه خدمت میرسم. کبابا سرد میشه و از دهن میوفته.

بعد دست جلو برد و یکی از دو نایلکس رو به سمت جانان گرفت و گفت:

- ناقابله، رستورانش به نظر خوب میومد و از محلی‌ها شنیدم که غذاشم خوبه.

- زحمت کشیدی، خیلی هم عالیه!

- پس با اجازه ما بریم. به سعیدخان هم سلام منو برسونید.

- بزرگیتو میرسونم عزیز..سعیدم یه کم درد داشت و با مُسکن خوابش برده.

- مزاحم استراحتشون نمیشم. با اجازه..

هامین ساک مهوا رو از دستش گرفت و منتظر ایستاد تا کفشهاشو بپوشه. مهوا در همون حین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان از بابا هم خداحافظی کن. کاری داشتی پیام بده.

جانان با لبخند گفت:

- تو هم کاری داشتی پیام بده.

👑

#پارت_179

هامین با محبت به مادر و دختر نگاهی انداخت و بالاخره با «خداحافظ»ی مجدد از حیاط بیرون اومدند و بعد داخل کوچه پیچیدند.

مهوا چشمش به سمت نایلکس غذای خودشون رفت و با گام‌های بلندتری که برداشت، گفت:

- یه کم تندتر بریم تا اینا یخ نزدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با لبخند پهن شده از پرواز دخترک، نایلکس رو به سمتش گرفت و گفت:

- تو بغلت بگیر که کمتر یخ بزنه تا من کلید دربیارم!

مهوا با فشردن لبهاش، نایلکس رو تو بغل گرفت و از بوی خوش کبابها، دلش قیلی‌ویلی رفت!

هامین ساک رو جابجا کرد تا از جیب کُتش کلید برداره. از سنگینی ساک متعجب بود. با خودش فکر کرد شاید وسایلِ زیادی اورده که مدام نخواد وسیله ببره و بیاره. وقتی کلید انداخت و مهوا سریعتر بالا رفت، از پشت سرش قدم تند کرد و گفت:

- چی تو این ساکه که اینقدر سنگینه؟

مهوا متوقف شد و رو برگردوند و با نگاهی به ساکش، لبهاشو به هم فشرد تا زیر خنده نزنه. شیطنت چشمهاش طوری بود که هامین توی تمام اندام‌هاش، حس سوزن‌سوزن کرد. دلش میخواست دختره رو جوری بغل کنه و فشارش بده که له بشه!

مهوا با زور خنده‌اش رو خورد و خیلی عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نکنم خیلی سنگین باشه. من هر روز دو برابر این کتابها و جزوه‌ها رو با کوله میبرم مدرسه و میارم.

هامین با تعجب پرسید:

- یعنی سنگینی این ساک واسه خاطر کتاب و جزوه‌ست؟

- آره دیگه، چند تا اشکال داشتم که باید ازت میپرسیدم. بدو غذا یخ کرد!

جلوی در رسیدند و هامین سریعتر کلید انداخت و در هال رو باز کرد. مهوا با دیدن بخاری و حس گرمای خوبش، مثل پرش‌های یکی در میون مرغابی روی سطح آب، طوری سمت بخاری رفت که هامین به این باور رسید که دخترک تو زندگی قبلیش یا پرنده بوده یا کانگورو!

👑

#پارت_180

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیش باز، نزدیکش رفت و گفت:

- از همینا میخواستی دیگه، نه؟

مهوا بی‌خیال غذا شده و به بخاری چسبیده بود. هر طرفش رو که می‌دید، از قشنگیش به‌به میکرد. هامین با حس رضایت از خرید مورد پسند دخترک، با ساکِ مهوا به سمت اتاق رفت و بلند گفت:

- تا بساط شام رو آماده کنی، لباس عوض کنم و دستی بشورم.

- باشه، همین جا کنار شومینه‌امون سفره میندازم.

هامین با شنیدنِ لفظِ «شومینه‌امون»، پُر از حس خوب شد.

مهوا به خاطر گرمای مطبوع بخاری، شال و ژاکتش رو دراورد و روی دسته‌ی مبل انداخت. از داخل نایلکس، کبابها رو که با فویل آلومینیومی پیچیده شده بود، بیرون اورد و روی بخاری گذاشت. بطری دوغ و بسته‌ی ریحون و پیاز و سماق رو هم به آشپزخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

برد تا آبی بزنه و با وسایل دیگه روی سینی بچینه و بیاره.

از ذوق، در یخچال رو باز کرد تا مطمئن بشه شکلاتهای خوشگلش هنوز اون تو هستند! با دیدن نظم‌شون که معلوم بود کسی بهشون دست نزده، به یکی‌شون وعده داد که شب با چای خورده خواهد شد!

وقتی کنار هم و درست روبروی بخاریِ طرح شومینه نشستند، ذوق زیرپوستی‌شون، فضای اطرافشون رو پُر کرده بود. غذای مقابلشونم، انگار خوشمزه‌ترین کباب لقمه‌ی دنیا بود! هامین تو هر دو لیوان دوغ ریخت و یکیش رو جلو دست مهوا گذاشت و دومیش رو برداشت و تا نصفه سر کشید. صدای مهوا رو شنید که پرسید:

- از این دوغ ترشای گازداره؟

هامین کله به عقب انداخت و گفت:

- نه، یه طعم خوب محلی داره. گازدار دوست داری؟

- فرق نمیکنه، هرچی باشه خوبه! البته ما زیاد دوغ نمیخوریم. گاهی مامانم با ماست یه پارچ کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

درست میکنه و نعناع هم قاتیش میزنه. میگه نباید زیاد دوغ خورد و بهتره نعناعش چند ساعتی بمونه که اثر بد دوغ کمتر بشه.

- نشنیده بودم تا حالا، فکر میکردم نوشیدنیِ کم دردسرتری نسبت به نوشابه‌ست.

👑#پارت_181

مهوا با خنده گفت:

- هرچی که خوشمزه‌ست، واسه بدن ضرر داره!

هامین با خوردن لقمه‌ی آخرش، به نیم‌رُخ مهوا خیره شد که به خاطر لقمه‌ی گردِ تو دهنش، لپش کمی براومده شده و بانمکش کرده بود. بی‌اراده از خود، سر جلو برد و بی‌هوا، روی همون لُپش رو بوسه‌ی کوتاهی زد. مهوا لحظه‌ای ایست کرد و با زور لقمه‌اش رو بلعید. بعد کمی راحت‌تر به سمت هامین شد و چشم تو چشمهاش دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونی استاد بوسه‌های یهویی هستی؟!

هامین، نمیتونست از چشمهایی که پُر از خواب شده بود، چشم برداره. انگار با همون بوسه‌ی کوچیک، چند درجه به خماریش اضافه‌تر شده بود.

با طنزی که تو لحنش بود، گفت:

- خوابت گرفته؟ از دوغ و کبابه یا واسه‌ی بوسه‌ی منه؟!

مهوا دستی به چشمش کشید تا کمتر لو بره. بعد چیزی به ذهنش رسید و شیطنتش گل کرد. تا هامین بخواد بفهمه قضیه چیه، مهوا سر جلو برد و از کنار فک هامین، یه بوسه‌ی نقطه‌ای گرفت و وقتی عقب کشید با چشمهای میخ شده‌ی هامین به لبهای خودش مواجه شد. شیطنت چشمهاش به حد بالایی رسید و با نیش باز گفت:

- به قول سمیه‌لاری، همکلاسی دو سال ردی کلاسمون، میخ نشو چکش گرونه! فقط خواستم بدونی یهویی بوسیدن، آدمو چطوری میکنه! وگرنه منظور و غرضی نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که به خنده افتاد، مهوا هم لبخندِ پُری تحویلش داد. هامین دست پیش برد و موهای در بندِ کش مهوا رو دستی کشید و گفت:

- اگه میشه، شبها این کش رو درنیار! موهات می‌ریزه رو صورتت.

مهوا زانوهاشو بالا اورد و دستهاش رو گرد پاهاش کرد. باز شیطنت کرد و گفت:

- می‌ریزه رو صورتم، می‌ترسوندت؟

هامین یه بار دیگه به موهای قهوه‌ای همرنگ چشمهای دختر دستی کشید و گفت:

- صورتتو می‌پوشونه و نمیذاره خوب نگات کنم.

👑

#پارت_182

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هامین هنوز از روی موهاش بلند نشده بود که مهوا از سمت دیگه، کش رو کشید و انبوه موهاش، روی صورتش چرخی زد و تا پایین لب‌هاش رو پرده انداخت!

هامین به شیطنت و بدذاتی دخترک، فحش ریزی داد و با همون دست، شروع کرد و آروم آروم موها رو از جلوی صورت مهوا به سمت گوشهاش برد و زمزمه کرد:

- آزار داری؟ واسه چی بازشون کردی؟

مهوا هم آروم پچ زد:

- تا تو باشی موقعی که خوابم، بهم خیره نشی!

هامین که نتونست موها رو بند گوشها کنه، باز سر جلو برد و روی موها رو بوسید.

- باشه، درس عبرت خوبی بود! حالا بیا اینا رو از جلوی چشمات جمع کن تا سرکی به اونهمه کتابی که با خودت اوردی بکشیم بلکه شاگرد اولت کنیم!

مهوا با ذوق، موهاشو دوباره بند کش کرد و بلند شد و خیلی سریع همه چیز رو با سینی به آشپزخونه برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرِ کتری رو هم روشن کرد. با همون سرعت هم به سمت اتاق رفت و با ساکش اومد و کنار هامین نشست.

بی‌تعارف و رودروایستی، هر کتابی رو که بیرون میوورد، دو سه تا سوال می‌پرسید و کناری میذاشت و کتاب یا جزوه‌ی دیگه‌ای بیرون می‌کشید. هامین هم در کمال صبر و حوصله، یک به یک سوالهاشو جواب میداد. معدود سوالهایی رو که از خاطرش رفته بود رو با لحظاتی فکر کردن، به یاد میوورد و برای مهوا توضیح میداد.

تقریبا یک ساعت بعد و با تموم شدن کوه سوالهای مهوا، روی مبل دو نفره نشسته و با هم چای و شکلات میخوردند. مهوا که از رفع اشکالهاش به وجد اومده بود؛ رو به هامین گفت:

- معلومه برای کنکور خیلی درس میخوندی که هنوز اینهمه مسلطی. از رشته و دانشگاهت راضی‌ای؟

هامین لیوان چای رو به سینی برگردوند و گفت:

- من از اولش برای داروسازی درست میخوندم. نمیگم خیلی راضی هستم! چون بهرحال تا به هرچیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

ورود پیدا نکنی کم‌وکیفش رو نمی‌فهمی. درسهای اصلی و تخصصی خیلی سختن! شناخت داروها و فرمولاشون و خواص و عوارضشون فرّارند و باید خیلی تکرار کنی تا همه چیز تو ذهنت ملکه بشه. حالا اگه خیلی درسخون باشی و معدلت برای گرفتن واحدهای بیشتر بالا باشه، میتونی یازده ترمه تموم کنی وگرنه شش سال طول میکشه تا دکتر بشی.

- تو الان ترم چندی؟

- ترم هفت‌ام. تو برای دانشگاه رشته‌ی خاصی رو دوست داری؟

👑

#پارت_183

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا که تو بحر حرفهای هامین و لحن جدی و تاثیرگذارش بود، سر بالا انداخت و گفت:

- نه، من حداکثر آرزوم اینه که تهران، سراسری قبول بشم؛ هر رشته‌ای که باشه میخونم.

- به خاطر مامان و بابات؟

- آره دیگه، شرایطشون طوری نیست که شهرستان برم یا آزاد درس بخونم.

- متوجه‌ام. وضع درسی‌ات که خوبه. مطالب رو هم زود میگیری. فقط نیاز به زمان و برنامه‌ریزی داری. پسرم نیستی که نگران سربازی باشی. امسال نشد، سال دیگه. ولی نذار بیشتر طول بکشه.

- واسه تو خیلی طول کشید؟

- به نظر خودم آره، الان جزو مُسن‌های کلاسم.

مهوا به خنده افتاد و بدون قصد قبلی، نگاه مهربونی به هامین کرد و گفت:

- این فکر رو نکن. به نظرم از خیلی همسن‌وسالات جلوتری. تازه یه خورده هم زیر سن‌ات میزنی.

هامین خودشو نزدیکتر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان برای اینکه یهویی نباشه، باید اعلام کنم که دوست دارم لُپ‌اتو ببوسم؟

مهوا نگاه سرگردونشو به اطراف چرخوند و بی‌ربط گفت:

- کاش یه فیلمی..چیزی بود می‌دیدیم! واسه گذر زمان و تفریح خوب بود!

هامین هم بی‌ربط گفت:

- پس دیگه یهویی نیست و قبلش بهت گفتم!

تا مهوا خواست عکس‌العملی نشون بده، هامین نزدیکِ لبهای قشنگ و خواستنی مهوا رو بوسید. کمی محکم‌تر و کشدارتر از دفعات قبل!

مهوا که نگاه بالا گرفت، تمومِ قهوه‌ای چشمهاش جوری به بالا تاب برداشته بود که هامین دست پیش برد و سرِ مهوا رو به سمت خودش اورد و روی شونه‌اش گذاشت. با آوای نرمی گفت:

- چشماتو ببند و لحظه‌ای آروم بگیر. چیزی نیست، یه بوسه‌ی شیرینِ زن‌وشوهری بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_184

سرِ مهوا به همون نقطه چسبید و چشم بست.
سکوتشون چند ثانیه‌ای طول کشید تا مهوا نزدیک گوش هامین، گفت:

- دوستام منو مسخره میکنن، میگن خیلی پاستوریزه‌ای. اون موقع‌ها بهم برمیخورد ولی الان که تو اینجوری میگی، هم خجالت میکشم و هم به حرف اونا می‌رسم.

هامین، دستی روی موهای کُپه‌ی مهوا کشید و گفت:

- منم پاستوریزه‌ام. به تو که رسیدم نمیدونم چه‌م شده. وگرنه تا حالا نه به دختری دست زدم و نه بوسیدمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا یادِ حرفهای مهوش افتاد. با خودش فکر کرد که ظاهرا این خودش بوده که طلسم این پسر رو شکونده و حالا تو جریان ارتباطی افتاده که مامان و بابای ساده‌دلش فکر میکنند تو این خونه‌ی کوچیک، همه چی در امان و امانه! شجاعتشو جمع کرد و بدون بالا اوردن سرش گفت:

- یه چیزی بپرسم؟

- بپرس!

- اگه چند روز دیگه تصمیم بگیری که مدت محرمیت رو ببخشی، نگرانِ من و آینده‌ام نمیشی؟ یعنی برات مهم نیست بعدش چی سرِ من میاد؟

هامین لرز ریزی کرد و خودخواسته از مهوا فاصله گرفت و با فاصله‌ی کم به صورت و چشمهاش نگاه کرد. تَه چشمهای دخترکش نشون میداد که حرفِ دلش رو صادقانه پرسیده. از دیروز تا همین لحظه و یا حتی عقب‌تر، یعنی از همون موقع که مادرش حرفِ دختر بعدی رو زده بود، کل تفکراتش به این سمت می‌رفت که سومی رو هم می‌پیچونه و خودش رو از این برنامه‌ی مزخرف خلاص میکنه. اما الان، همین

رمان بازار
romanbazar.ir

الانی که تموم تن‌اش پر می‌کشید که دختر مقابلش رو به آغوش بکشه و تا بی‌نهایت باهاش بره، در برابر سوالی قرار گرفته بود که تاب پاسخ دادن نداشت.
اینکه دو فردای دیگه، مدت رو به مهوا ببخشه و تموم زندگیشو به این فکر کنه که بعد از خودش، به مهوا چی گذشت؟! چی کار کرد؟! با کی ازدواج کرد؟!

👑

#پارت_185

طوفانی که تو قلب و ذهنش به پا شد، مخرب بود و باعث بلند شدن ناگهانیش و چرخشی غیرارادی در فضای اندکِ مقابل مبل‌ها شد. نفهمید چرا، ولی در ثانیه به سمت مهوا قدم برداشت و با صدایی که از پشت حنجره و قدری خشن بیرون میومد و تُن دعوا پیدا کرده بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچوقت مدت محرمیت‌مون رو بهت نمی‌بخشم. به باقی چیزها هم فکر نکن و بذار واسه خودمون خوش باشیم و از لحظه‌هامون استفاده کنیم، فهمیدی؟!

مهوا جا خورده، به عقب متمایل شد و کمی هم ترسید. علیرغم زندگیِ نسبتا سخت‌شون، عزیزِ مامان و باباش بود. تا حالا کاری نکرده بود که از سمت پدرومادرش، یه دعوای ساده بشه. چون اصلا دختری نبود که بخواد باعث ناراحتی‌شون بشه. همیشه ملاحظه‌گر بود. چیز اضافه از توان خونواده نمی‌خواست. ارتباط نادرستی بیرون از خونه نداشت. در حد خودش درسش رو میخوند. نازک‌نارنجی هم نبود. اما الان دلش ریخته بود. نمیخواست چشمهای تَرش بریزه و هامین ببینه. فقط دلش میخواست برگرده خونه‌شون، همین الان!

وقتی هامین، پشت به مهوا کرد و باز بی‌اعصاب دورِ حال چرخید، صدای ریزِ مهوا رو شنید که گفت:

- میشه برم خونه‌مون!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به محض شنیدن این جمله، قدمهاش متوقف شد و در جا ایستاد و خشکش زد. باورش نمیشد که امروز چه کارها کرده بود تا دخترک رو با خوشحالی کنارِ خودش داشته باشه و الان این مهوای پریشون، دلش خونه‌شون رو میخواست. که حتی دیگه ذوقی برای «شومینه‌اشون» نداشت!

هامین بدون اینکه روشو برگردونه، به سمت اتاق رفت و داخل شد. از کمد، تشک رو بیرون کشید و جای خوابشون رو مرتب و آماده کرد.

بعد با قدم‌های آروم به مهوا نزدیک شد و کنارش نشست. مهوا سر به پایین، در سکوت به میز مقابل خیره بود. انگار که طرح و نمای زندگی آینده‌اش رو اونجا ترسیم کرده باشند.

👑

#پارت_186

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین بدون اینکه لمسی بین تن‌هاشون ایجاد بشه، با صدای نرمی گفت:

- اگه بدوقت شب نبود، می‌بردمت خونه. اما الان شاید خواب باشند و بترسند که چرا برت گردوندم. بیا ما هم بخوابیم و صبح که شد، میری خونه‌تون. باشه؟

مهوا از نرمی صدای هامین، حالش بهتر شد و مدارا کرد. سری تکون داد و گفت:

- برم مسواک بزنم و بیام.

هامین هم در سکوت، بلند شد و به سمت اتاق رفت. هیچ حسی برای مسواک زدن نداشت. فقط میخواست سر روی بالش بذاره و امشب رو تموم کنه. هرچی طی روز و موقع شام و بوسه‌ی آخرش، بدنش به حالت آماده‌باش دراومد و حس کرده بود که اتفاقات خوبی توی اندامهاش در حال رُخداده؛ اما همه‌ی اون احوالات خوب، با بحث کوچیکِ بین‌اشون خاموش شد و رو به اُفول گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تشک به پشت دراز کشید و لحاف رو تا سینه بالا اورد و چشم بست. حس حضورِ مهوا و خاموش شدن لامپ هم باعث نشد که چشم باز کنه.

مهوا هم به سمت جای خودش رفت و آروم دراز کشید. موهای جلوی پیشونیش که شل شده بود رو بطورکامل به دست گرفت و دُمخرگوشی بالای سرش گرد کرد و بست. به پهلو و به سمت هامین چرخید و زیر کورسوی نوری که از لامپ بی‌رونق کوچه به اتاقشون می‌رسید، بهش خیره شد.

به نظرش، حال این پسر از خودش هم گرفته‌تر شده بود. اما علتش رو درک نمی‌کرد. مهوا میدونست که چهره‌ی خاصی داره، ولی حضورِ یک شبانه‌روز در زندگی این پسر، ازش یه عاشق دل‌خسته نمی‌ساخت که با سرسختی از عدم بخشیدن مدتِ محرمیت بگه و دلِ کوچیکش رو خالی کنه!

با خودش گفت:«یعنی قراره تا آخر عمرم، صیغه‌اش باشم؟ یعنی اگه زن گرفت و پدر شد، بازم میخواد منو نگه داره؟ خب واسه چی آخه؟!»..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پُفی کرد و چشم بست. هامین سرسختانه به پوزیشن خوابیدنش ادامه و چشمانش رو بسته نگه داشت تا بالاخره نفس‌های منظم دختر، به گوشش رسید. راضی از این موضوع، چرخید و رُخ به رُخ مهوا قرار گرفت. کم‌کم عدسی چشمهاش، با عادت به تاریکی، موهای در بندِ کش و بامزه‌ی دخترک رو تشخیص داد و لبخند رو به لبش نشوند.

👑

#پارت_187

دست به بالش گرفت و خودش و بالشش رو به بالش مهوا نزدیکتر کرد. خیره شدن به لبهای برآمده و قشنگش، باعث گرمی رگهاش شد. طاقت نیوورد و صورت جلو برد و به آرومی، لب روی لب دختر گذاشت. نتونست عقب بکشه! در توانش نبود! بدنش

رمان بازار
romanbazar.ir

تب داشت و متوقف شدن، ازش برنمیومد. طوری لبهاش داغ شد که بی‌اختیار تن جلو برد و فاصله‌ی بین‌شون رو به صفر رسوند. از حالتی که بهش دست داده بود، بشدت ترسید. اما قصد عقب‌نشینی نداشت.

حس ضربان ناهمگون قلب دخترکش که یکی‌درمیون ولی با قدرت به قفسه‌ی سینه‌اش کوبونده میشد، نشون از بیداری و هوشیاریش داد. بالاخره تونست لبش رو بلند و به سمت گونه و گوشش ببره و زمزمه کنه:

- نترس، کاری‌ات ندارم! فقط میخوام بغلت کنم. ببخش که اون موقع صدام بلند شد و ترسوندمت. بیا تو بغلم بخواب که منم بتونم بخوابم.

با گفتن این حرف، مهوا رو طوری به بغل گرفت و سرش رو به سمت سینه و بازو اورد که دخترک بی‌مقاومت در آغوشش جای گرفت. تنها فاصله‌ی بین‌اشون، ضخامت لحافهای جداگانه‌ای بود که به تن کشیده بودند.

هامین و مهوا، در آغوش هم آروم گرفتند. ضربان قلب مهوا آرومتر شد و کمی راحت‌تر، نفس کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

آبِ دهانش رو قورت داد. با این کارش، لبخند کمرنگی روی صورت هامین نشست.

مطمئن بود اگه کوبش ناهمگونِ قلب مهوا نبود، قادر به کنترل اونچه که برای اولین بار در بدنش رُخ داده بود، نمیشد.

شاید در شرایط دیگه و حضور دخترِ دیگه به جای مهوا، با نگرانی برای خودش و حصول اطمینان از خوب شدن عارضه‌ی ناشی از بیماریش، تا تَه قضیه می‌رفت و به خودش شاباش هم میداد!

اما جلوه‌ی خاص مهوا در ذهنش و ارتباطی که در همین زمان کوتاه با هم گرفته بودند، اونقدری ارزش داشت که آتش درونش رو بخوابونه و فقط به ترس دخترک فکر کنه. دختری که موعد امتحاناتش بود و برای شرکت در کنکور، آرزوی اندکی به اندازه‌ی بضاعت خونواده‌ش داشت!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_188

صبح که چشم گشود، موقعیت دیشب‌شون در اثر جابجایی بهم خورده بود ولی نه اونقدری که از هم دور شده باشند. مهوا دیگه با لحافش لول نشده بود و سرش روی بالش و نزدیک بازوش قرار داشت. موهاشم نصف‌ونیمه، هنوز تو بند کش بود. خواست موهای توی صورتش رو کنار بزنه که چشمهای مهوا به آرومی باز و دوباره بسته شد.

هامین تکون نخورد ولی مهوا هوشیارتر چشم باز کرد و به چشمهای هامین خیره شد. ثانیه‌ها گذشت و هر دو چشم در چشم هم، خیره بودند. مهوا به یاد اتفاقات دیشب افتاده بود و هامین، بیشتر از هروقتی از خودش متعجب بود که چطور اون حرف رو در مورد نبخشیدن مدت محرمیت، به دخترِ مقابلش گفته؟!

سبزی نگاه هامین، تو نگاه مهوا خوش نشسته بود. با اینکه چشمهای دُرشتی نداشت، اما حالت و رنگش، متمایزش میکرد. پوست گندمی‌اش با ته ریشی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز روی صورتش نشسته بود، به جای خشن کردن صورتش، بانمکش کرده بود.

وقتی نگاه مهوا طولانی شد، لبخند نشسته روی صورت هامین، کمی خجالت‌زده‌اش کرد. اما با شنیدن جمله‌اش، سریع تغییر حالت داد و توجه‌اش به بحث شیرین صبحانه جلب شد!

- برم نون داغ بگیرم که اول صبحونه بخوری و بعد بری که به درسهات برسی. جز نون، دیگه چی بگیرم که دوست داشته باشی؟

به محض تموم شدنِ جمله‌ی هامین، مهوا خیز برداشت و تو جا نشست! بعد طوری بلند شد و در ثانیه از اتاق بیرون رفت که هامین، فقط در اثر جابجایی هوا، متوجه‌ی رفتنش شد. با لبخند از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. از هال به سمت آشپزخونه سرک کشید و دخترک رو مقابل یخچال دید! هامین فکر کرد که با این سرعتش، اسمشو باید بذاره «بادبادک»!

با لبخند به سمت روشویی رفت تا مهوا تصمیم‌اش رو برای صبحانه بگیره. خودش هوس هلیم کرده بود. گاهی صبح‌های جمعه از هلیم‌فروشی محله‌اشون برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشون می‌گرفت. تصمیم گرفت اگه جایی باز بود، واسه‌ی مهوا بگیره!

املای درست:«هلیم» است اما بطور متداولی، املای غلط «حلیم» بین عموم مردم جا افتاده است!

👑

#پارت_189

مهوا، وسط هال منتظرِ هامین ایستاده بود. به محض اینکه از روشویی بیرون اومد، قدم بلندی به سمتش برداشت و گفت:

- همه چی واسه صبحونه داریم. حالا اگه دوست داشتی شیرکاکائو بگیر. دیروز تموم کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از اینکه مهوا مستقیم چیزی رو برای خودش نمی‌خواست، خوشش میومد. برای خرید چیزی هم اصرار نمیکرد. فقط بطور بامزه‌ای، هوسهای خودشو غیرمستقیم میانداخت درِ گردن اون!

با یه حس قلبی و چیزی که از ذهنش گذر کرد، رو به مهوا گفت:

- میتونی باهام بیای با ماشین یه چرخی بزنیم؟ هلیم دوست داری؟ شاید این دور و بر جایی باز باشه و بتونیم صبحونه بخوریم!

قند تو دل مهوا آب شد. از این برنامه‌ها، توی زندگی ساده و تکراریشون نداشتند. ابتدا اشتیاق زیادی توی هر دو گوی چشمهاش فوران زد ولی در لحظه، گُم و ناپیدا شد. با این حال، لبخندی زد و گفت:

- من که هلیم خیلی دوست دارم اما به خاطر تو بهتره این کار رو نکنیم!

هامین با ابروی بالا رفته پرسید:

- چرا؟ مشکلش چیه؟!

مهوا از سر تعجب جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکلی برات پیش نمیاد که یه آشنایی ما رو با هم ببینه؟!

هامین که تازه دوزاریش افتاده بود، به آنی یاد مسعود و دختری افتاد که شکار نگاه حادث شده بودند. مهوا حق داشت. گرچه اونا الان محرم هم بودند، ولی در جایی که ترجیح به پنهانکاری بود، ریسک گشت و گذارشون اونقدری بود که طعم یک صبحانه‌ی خوش رو براشون زائل کنه. سری به تایید تکون داد و گفت:

- حق با توئه، یه کم خطریه! پس من میرم این اطراف یه نگاهی میندازم و اگه بود میخرم که کنار شومینه‌مون بخوریم، خوبه؟

مهوا با فکر هلیم، اسید معده‌اش بالا رفته بود و فقط با صورتِ شاد، برنامه‌ی هامین رو تایید کرد.

👑

#پارت_190

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه‌ی دونفره‌شون، با طعم عالیِ هلیم تازه‌پخت، بهشون خوش نشست. بعد از جمع و جور کردنِ خونه، مهوا با ساک کتابها و نایلکس هلیمی که هامین برای مامان و باباش جداگانه گرفته بود، مقابل درِ آپارتمان ایستاد تا هامین هم با وسایلش بیاد.

هامین وارد پاگرد شد و کلید انداخت تا در رو قفل کنه. نگاه کوتاهی به مهوا انداخت و گفت:

- فکر کنم دوشنبه غروب بتونم بیام. تو مشکلی نداری؟

- نه، فرداش تعطیلیم و روز بعدش امتحان فیزیک داریم.

هامین با لبخند دلنشینی گفت:

- هرچی اشکال داشتی بیار که نمره‌ی کامل بگیری.

مهوا ذوق زیادی از این معلم سرخونه‌ی مجانی داشت. هامین هم متوجه بود که چقدر این موضوع باعث خوشحالی دختر میشه و با گفتن چندباره، تلاش

رمان بازار
romanbazar.ir

مضاعفی برای به دست اوردن دل دخترک میکرد. کلید رو که از قفل بیرون کشید، رو به مهوا گفت:

- یه کلید برات میزنم که تو هم داشته باشی.

- نه، کلید نمیخوام. هروقت خودت باشی میام.

- یعنی نمیخوای یه وقتایی زودتر از من بیای تا برامون شام بذاری؟ یا یه وقتایی بخوای تو سکوت بیشتری درس بخونی؟

مهوا مکثی کرد و گفت:

- خونه‌ی خودمونم ساکته. شام رو هم هروقت تو برسی یه چیزی میذارم دیگه!

هامین اصرار بیشتری نکرد. شاید دخترک می‌ترسید که واقعا موندگار بشه و تا آخر عمر، صیغه‌ش باشه!

مقابل مهوا، قد صاف کرد و گفت:

- از حرف دیشب من ترسیدی؟ راستش خودمم نمیدونم چرا اونطوری گفتم!

مهوا بازم خیره‌ی چشمهای هامین شد و مغناطیس نگاهش اونو مجذوب خودش کرد. خواست چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچرخونه و زاویه‌ی دیدش رو عوض کنه که هامین بهش گفت:

- وقتی اینطوری بهم خیره میشی، انتظار نداشته باش بدون بوسه ازت جدا بشم، خب!؟

مهوا تکون نخورد و چشم هم برنداشت. هامین هم حق خودش دید که بوسه‌ی خداحافظیشو بگیره. پس خم شد و در کمال آرامش، از لبهای دختر بوسه‌ی محکمی گرفت و با آخیشی که بی‌اراده گفت، چشمهای خمارِ مهوا رو گرد کرد!

هامین دیگه واینستاد و ساک سنگین مهوا رو از دستش کشید و بلند گفت:

- بدو بیا که داره ظهر میشه و هلیم مامانت‌اینا، تغییر کاربری میده!

مهوا به خودش اومد و خنده‌اش گرفت. لبهاش رو زبونی زد و پله‌ها رو سه تا یکی پرید تا به هامین رسید. هامین قبل از گشودن درِ کوچه، مقابل صورت مهوا پچ زد:

- قبلا پرنده‌ای..بادبادکی..چیزی بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا سرخوشانه، زنجیرِ قفل رو کشید و درِ کوچه رو باز کرد و بیرون پرید. به هامین که در رو قفل میکرد نگاه کرد و با همون نیش باز گفت:

- از سال اول، مربی ورزشمون گیر داد که همه باید یه رشته‌ی ورزشی رو انتخاب کنند و توش مهارت بالایی بدست بیارند. اصلا نمیدونم چی شد که رفتم سمت «پرش»! از اون موقع چه تو خونه و چه تو مدرسه، فقط می‌پریدم. منتها بخاطر آرامش بابام، در سکوت و بدون تالاپ‌وتلووپ این کار رو میکردم. دیگه بعد از چهارسال از سرم نمیوفته!

👑#پارت_191

هامین تازه به علت پروازهای دخترکش پی برد. با لبخند همراهش شد و تا درِ حیاطشون رفت و بعد از خداحافظی، ازش جدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قدری توی احوالات مهوا سیر می‌کرد که متوجه‌ی بُعد مسافت نشد و زمانی به خودش اومد که وارد محله و بعد کوچه‌شون شد. تازه فهمید که مثل کبوتر جَلدی شده بود که بدون توجه به نقشه و مسیر، بی‌اراده سر از خونه درمیورد!

حیاطشون خلوت بود و گواه اینکه امروز هیچ برنامه‌ای توی خونه‌شون برپا نیست. گرچه با مولودی شلوغ دیروز، احتمال هر برنامه‌ی دیگه‌ای به صفر می‌رسید.

وارد شاه‌نشین که شد، پدر و مادرش رو دید که کنار هم چای می‌نوشند ولی مثل همیشه سرحال نیستند. نزدیک شد و سلام داد. مجلل باز هم مثل روز قبل، متوجه‌ی حال خوش پسرش شد و در اعماق قلبش، «شکر» گفت.

ظاهرا آمیر هم چنین احساسی داشت که با روی گُشاده با پسرش احوالپرسی کرد. هامین کنارشون نشست و با احتیاط پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ به نظرم هردوتون، از چیزی ناراحتید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل زودتر از آمیر، رشته‌ی کلام رو به دست گرفت و گفت:

- پیش پای تو، محدثه زنگ زد.

- خب، اومدنشون چی شد؟ مگه نباید تا الانا میومدن؟

مجلل، چادرش رو روی پاهاش مرتب کرد و با مکث گفت:

- انگاری فعلا نمیتونن بیاند. می‌گفت هفته‌ی پیش، رها دو نوبت خون‌دماغ شده و دکتر برای اطمینان، یه چکاپ کامل نوشته. اونجا هم که میدونی نوبتیه و تازه آزمایشاتشو انجام داده و تا جوابش آماده بشه، موندگارند.

هامین فکری شد و گفت:

- خب حالا شاید ضربه‌ای به بینی‌اش خورده یا چه میدونم کم‌خونی داره!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_192

آمیر، سری بالا انداخت و گفت:

- اینجور که محدثه میگفت، هردو بارش، تو خونه بوده و اتفاقا با مامانش مشغول جمع کردن اسباب‌های شخصی‌اشون بودند. انگاری هر نوبه هم به سختی خونش بند اومده.

- شاید استرس تغییر محیط زندگی و مدرسه و دوستهاشو گرفته. بهرحال چند ساله که اونجا هستن. رها هم به محیط و همکلاسیهاش عادت کرده. یهو قراره برگرده اینجا و تو محیط تحصیلی اینجا قرار بگیره. اونم وقتی اینهمه از شروع کلاسها گذشته.

مجلل، دستی بالا گرفت و «چه میدونم»ی گفت. شاید الان بیشتر ذوق اینو داشت که هامین از شرایطش و بهبودیش براشون بگه. ولی قول و قرارِ قبلی‌اشون این اجازه رو نمیداد و خودشم دوست نداشت زیرِ حرفش بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین، حین بلند شدن گفت:

- نگران نباشید. اول باید ببینیم جواب آزمایشات اون بچه چی میشه. یه کم به کارهام برسم، یه زنگ میزنم و با همه‌شون احوالپرسی میکنم.

آمیر و مجلل، هم‌زمان تاییدش کردند و هامین هم به سمت اتاقش رفت. اول باید دوشی می‌گرفت و کمی به کتابهاش سر می‌زد! از دو روز پیش، اُفت مطالعاتی داشت و باید جبران می‌کرد. با یادآوری پرنده‌ی کوچک منیریه، لبخندی زد و خطاب به کاهش مطالعاتیش، فدای سر و چشمهاش حواله کرد!

**

پوریا بعد از سه روز تحریم آلیشیا و سراغش نرفتن، امروز باز تیپ زد و آماده شد تا زودتر از مسعود راه بیوفته. اگه امروزم به خاطر باباش، دختره ردش می‌کرد؛ بی‌خیال این نقشه می‌شد و یه راه دیگه پیدا می‌کرد.

مسعود که خمیازه‌کشون از اتاق خواب بیرون میومد، با دیدن پوریا که به سمت در خونه می‌رفت، با تُن صدای پائینی، صداش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پوریا چقدر زود میری؟ تا حالا ندیده بودم اینقدر سحرخیز باشی!

پوریا زیرچشمی نگاهی انداخت و ضمن پوشیدن کفش‌هاش گفت:

- پروژه‌ای که الان تو دستمه، یه طوریه که باید صبح زود راه بیوفتم!

👑

#پارت_193

مسعود با تعجب، نگاه عمیق‌تری بهش انداخت. به نظرش طعنه‌ی ریزی تو کلام پسرش بود که ازش سردرنمیوورد. فقط سری تکون داد و در پاسخ به خداحافظی‌اش، «بسلامت»ی گفت و پوریا هم از خونه بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به داخل خیابون مذکور پیچید، از دور آلیشیا رو دید که سرِ جای همیشگیش ایستاده و با نگاه تیزشده‌ای، به ابتدای خیابون چشم دوخته. ظاهرا انعکاس نور خورشید بهش اجازه نمیداد که تشخیص درستی از ماشین‌هایی که به خیابون می‌پیچیدند داشته باشه.

کمی به پدال گاز فشار داد تا سرعت بگیره و زودتر بهش برسه. تقریبا چند متر بیشتر فاصله نداشت که لبخند نرمی روی صورت دختر هویدا شد. به نظر می‌رسید از دیدن پسری که چند روز غیبش زده بود، خوشحال شده!

پوریا که جلوی پاش ایستاد، آلیشیا بدون مکثی، به صداش ناز داد و به فرمون ماشین اشاره کرد و گفت:

- فرمون دست من باشه؟

پوریا بی‌هیچ حرفی خودشو بلند کرد و به سمت صندلی کناری کشید. آلیشیا هم با ذوق نشست و باز نسبت به قد خودش صندلی رو تنظیم کرد و با احتیاط راه افتاد. قدری نرفته بودند که با همون ناز و آدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند روز نبودی! گفتم دیگه مسیرت به این سمت نیست.

پوریا، هم حواسش به خیابون بود و هم به رانندگی دختر. بهرحال ماشینش کم براش آب نخورده بود که بخواد بخاطر این تحفه، خط و خش برداره. اما از اینکه امروز آلیشیا توی تورش افتاده و مسعود هم وسط خیابون قال گذاشته میشد، کیفور بود. برای همین سعی کرد جدیت لحنش رو کمتر کنه.

- پروژه‌ی کاری‌ام طوریه که گاهی مسیرم عوض میشه!

تقریبا به جایی رسیده بودند که می‌بایست باز جا عوض میکردند. آلیشیا خیلی دلش میخواست قدوبالای پوریا رو ببینه. امروز خشم مسعود رو به جون خریده بود که اگه پوریا باز سرِ راهش قرار گرفت، از دستش نده. ولی باید از فرصت‌هاشم استفاده میکرد. به خصوص اینکه جواب پَس دادن به مسعود، از اعمالِ شاقه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_194

وقتی ماشین رو به کناری کشید و خاموش کرد، نگاه منتظر پوریا رو برای پیاده شدنش دید تا جا عوض کنند. آلیشیا که میدونست هنوز تا زنگ مدرسه فرصت داره، پرسید:

- شغل‌ات چیه که پروژه‌ایه؟ مهندسی؟

پوریا خیره به موهای طلایی دختر، فکر کرد اگه مهدیس با اون چشمهای عسلی، این رنگ مو رو داشت، چقدر باحال‌تر می‌شد. ریتم افکارش که اطراف مو و چشم مهدیس در جریان بود، نگاهش رو طوری خاص کرد که موجب احساسات گرمی تو آلیشیا شد. طوری که دست پیش برد و کنار صورت پوریا قرار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صورت و نگاهت یه طوریه! هم انگار شبیه یه کسی هستی که می‌شناسم ولی به یادم نمیاد، هم اینکه خودت یه جور عجیبی، خواستنی هستی!

چیزی نمونده بود که پوریا از شدت تعجب و حیرت، زیر دست دختر بزنه و با لگد از ماشین بندازدش پایین! فک‌هاش طوری بهم فشار میوردند که زیر دست آلیشیا، بطور محسوسی تکون می‌خورد. دختر بیچاره از فکر اینکه مرد رو حالی به حالی کرده، با لبخند عمیقی گفت:

- داره دیرم میشه. مثل جنتلمن‌ها بیا در رو برام باز کن تا پیاده بشم و جا عوض کنیم.

پوریا برای رهایی از اون وضعیت، از ماشین پیاده شد و تو دلش فحش جون‌داری به دختر داد. آلیشیا مثل تلسکوپ زوم شد و فریم به فریم، سر تا پای پوریا رو توی ذهنش ثبت کرد. از کشیدگی و قدِ نسبتا بلندش خوشش اومد. عاشق این تیپ پسرها بود. انگار فقط ماهیچه باشند و ظریف. طوری که اونها لباسها رو زیبا نشون بدند، نه لباس اونها رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی درِ سمت آلیشیا رو براش باز کرد و عقب کشید، تازه متوجه شد که رَکب خورده و دختره خودشو کشیده و روی صندلی کناری، جا خوش کرده! هووفی کشید و نشست و ماشین رو راه انداخت. ویبره‌های پشت سر همی که از گوشی آلیشیا تو فضای ماشین پیچیده بود، پوریا رو وادار کرد که بگه:

- عجیبه این ساعت صبح زنگ‌خور داری اونم از نوع سمج‌اش!

- مهم نیست، چون با تو اومدم احتمالا رانندهم داره دنبالم میگرده!

👑

#پارت_195

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا نتونست جلوی پوزخندش رو بگیره. بابایِ هایِلِوِلش شده بود در نقش شوفرِ یه بچه مدرسه‌ای عنتر!

- خب بهش بگو خودت داری میری که معطلت نشه!

- ولش کن! الان اگه جوابشو بدم هی میخواد بی‌اعصاب بازی دربیاره و اعصاب منم بهم بریزه. خودمم امتحان دارم و بهتره با فکر راحت سر جلسه بشینم. اون آقا رو هم بعدا آرومش میکنم!

خون، خونِ پویا رو میخورد. می‌تونست بفهمه مسعود الان چه حالی داره. علیرغم تمام رضایتی که بخاطر حال خراب باباش داشت، از پررویی این دختربچه‌ی گُنده هم حرصی بود. حدود دویست متر مونده به دبیرستان، ماشین رو متوقف کرد و گفت:

- بهتره اینجا پیاده بشی تا کسی ما رو با هم نبینه و دردسر نشه.

آلیشیا ابرو بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من باید نگران دردسرهاش باشم که نیستم! تازه کلی برام کلاسه که از ماشین تو پیاده بشم و دوستام رِل جدیدمو ببینن!

- حالا باشه یه وقت دیگه! پُزدادن دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره!

آلیشیا به خنده افتاد و دستگیره‌ی ماشین رو کشید تا پیاده بشه. لحظه‌ی آخر گفت:

- شماره ندیم به هم؟

پوریا نگاهشو روی دخترک بالا و پایین کرد، اما صدالبته که چنگی به دلش نمی‌زد. بهرحال برای پیشرفت نقشه‌اش مجبور بود کوتاه بیاد. پس گفت:

- باشه دفعه‌ی دیگه که رسوندمت!

آلیشیا از ماشین بیرون اومد و لحظه‌ی آخر با دو انگشت اشاره و میانی، بوسه‌ای از لبهاش به سمت پوریا فوت کرد! بعد با لبخند وسیعی، به سمت پیاده رو رفت!

پوریا پُفی کرد و سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت. هرلحظه که می‌گذشت، بیشتر به غلط کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

میوفتاد ولی بازم بخاطر رو کم کنی باباش، باید تا تَه ماجرا می‌رفت. حالگیری مسعود شده بود نقشه‌ی اصلی زندگیش!

**

👑

#پارت_196

مهوا توی اتاقش نشسته و به کتاب مقابلش زل زده بود. هنوز بعد از دو روز، با یادآوری بوسه و بغلِ شب جمعه، تنش مورمور میشد. به نظرش تموم حرفهای مهوش، چرت مطلق بود. اینکه چنین باوری رو توی ذهنِ مامانش بوجود اورده بود هم بشدت عجیب بود. چون از قضیه محرمیت خودش با هامین، نه اطلاع داشت و نه سودی به جیبش رفته بود. اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که در نظر و ذهن مجلل‌خانوم، عروس‌اش ریحانه بود، نه خودش!

آهی کشید و به طبع گرم هامین فکر کرد. امکان نداشت که کارشون به سادگی پیش بره. احتمالا زمانی می‌رسید که دیگه به ترس و ضربان قلب بالاش اهمیتی نمیداد و طبق طبیعت مردونه‌اش پیش می‌رفت! بالاخره عروسک که نخریده بود، زن خریده بود! اونم با چه قیمت گزافی! یه خونه‌ی نقلی و قشنگ که همین الان سرپناهشون شده بود!

همین افکار و حس تلخی که بدنبالش جاری میشد، آشفته‌اش می‌کرد. با خودش که روراست میشد، از هامین بدش نمیومد. بغل محکمش تو تاریکی اتاق، یه طور فوق‌العاده‌ای بود. لبهاش که طولانی مدت روی لبهاش نشست، تجربه‌ی جدید و خاصی براش بود. مثل صیدی شده بود که نمیتونست تو آغوش صیاد، جنب بخوره و تازه از این به دام افتادن، لذت هم می‌برد!

اما این فکر که ممکنه خیلی زود، زنش بشه و بعد هم بدون هیچ توضیحی، باهاش خداحافظی کنه و مدت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بهش ببخشه، موهای تنش رو سیخ و ترس بدی در دلش ایجاد می‌کرد.

همین چند روز پیش‌ها بود که ثمین، از بچه‌های کلاس بغلی شنیده بود یکی از دخترهای مدرسه‌شون، هر روز صبح تو دستشویی بالا میوورده. اونقدر این کارش تکرار شده که مادرش رو خواستند و بعد کاشف به عمل اومد که باردار بوده و از اون روز مدرسه هم نیومده!

لرز ریزی توی تنش نشست و اشکش جاری شد.
اصلا دلش نمیخواست از این اتفاقها براش بیوفته.
میخواست درس بخونه و کنکور بده. به جز اون، کلی برنامه واسه زندگیش داشت. میخواست شاغل بشه تا به مامان بیچاره‌اش، توی هزینه‌های زندگی کمک کنه.

👑

#پارت_197

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختیش اینجا بود که نمیتونست این نگرانی‌هاشو حتی به جانان بگه. اونجوری قوزِبالاقوز میشد! اما برای اینکه یه وقت باردار نشه باید از کی کمک میگرفت؟ نمیتونست که به خودِ هامین بگه! پسره نمیگفت من که هنوز کاری نکردم، اونوقت تو نگران حامله شدنتی؟! تازه اگه حق‌به‌جانب، انتظار یه بچه هم ازش می‌داشت که دیگه کارش دراومده بود!

صدای باباش رو که شنید، از افکارش خارج شد و سرِ ضرب از اتاق بیرون و به سمت اتاق پدرش پرواز کرد. سعید که از دقایقی پیش با درد شدیدی از خواب پریده بود، با زور توی جاش نشسته و ناله می‌زد. مهوا به سمتش رفت و زانو زمین زد و دست روی پشت باباش گذاشت و با ناراحتی گفت:

- بابا درد داری؟ دو ساعت نیست که مُسکن خوردی. یکی دیگه بدم تا مامان بیاد؟

سعید با کمرِ دردناک به صورت ترسیده‌ی دخترش چشم دوخت و تلاش کرد تا بیش از این ناله نزنه و با لحنِ آرومتری، برای رفع نگرانی دخترش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره باباجان، برو یه مُسکن دیگه بیار تا مامانت برسه. داروهای قوی‌ترم رو خودش باید بده!

مهوا بلند شد و به آشپزخونه رفت. در همون حین به جانان پیام داد:«بابا هیچ خوب نیست. بازم از همون مُسکن‌ها بدم؟»

جانان به محض خوندن پیام، با نگرانی نوشت:«یه لقمه با پنیر درست کن بخوره بعد قرص بهش بده. معده‌ش داغونه»!

مهوا همین کار رو کرد. چیزی تا اومدن مادرش نمونده بود. سعید هم چشم انتظار جانان بود. وقتی پلک‌هاش با نوازشهای دست قشنگ دخترش که موهای کم‌پشت‌اش رو با مهربونی به عقب میبرد فرو افتاد، مهوا دوباره در افکار پریشون خودش غرق شد. از جمعه تا امروز، هیچ ارتباطی با هامین نداشتند. اصلا مطمئن نبود که طبق حرفش، امروز غروب میاد یا نه؟

از یه طرف دلش نمیخواست بیاد و از طرفِ دیگه فکر میکرد که جدای از ترسهای دخترونه‌ش، وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرونی باهاش خیلی خوب بود و از کنارش بودن خوشش میومد!

همون موقع گوشیش، ویبره رفت و براش پیامک اومد. بدون اینکه از نوازش موهای پدرش غافل بشه، با دست دیگه پیام رو باز کرد. بطور حیرت‌انگیزی از دیدن ارسال کننده که هامین بود، سرِ ذوق اومد. براش نوشته بود تا یه ربع دیگه میرسه. حتی پرسیده بود خوراکی چی دوست داره بگیره؟!

👑

#پارت_198

مهوا با لبخند کش اومده‌ای نوشت: «بابام حالش خوب نیست. باید مامانم برسه تا بتونم بیام».

هامین بلافاصله جواب داد:«بیام ببریمش دکتر؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا:«نه، زیاد اینطوری میشه. مامانم بیاد یه قرص قوی بهش میده تا آروم بشه»!

هامین از مادرش شنیده بود که جانان با مجوز دکتر، به شوهرش حبه‌ی تریاک میده. حتی میدونست که بخشی از درآمدش فقط برای همین موضوع، از دستش میره. ولی ظاهرا چاره‌ای نداشتند.

هامین:«باشه، پیش بابات بمون و اگه کاری داشتی بهم بگو».

مهوا:«مرسی. هروقت مامانم اومد، میام».

ایموجی قلب و گل هامین به خنده‌اش انداخت. به هیبتش نمیومد از این کارها بکنه. نه به اینکه تو این چند روز هیچ سراغی ازش نگرفته و نه به الان! یه لحظه با خودش فکر کرد پسری مثل هامین که برای تفریحات سالمش از طرف خونواده‌اش اینطوری حمایت میشه و بهش مکان میدند و پول براش خرج میکنند؛ مسلما کُشته و مُرده‌اش نیست که بخواد روزی چند بار حالشو بپرسه! اون فقط بخاطر خودش و نیازی که برای ارتباط سالم داره، چنین هزینه‌ای میکنه! حالا این وسطم برای اینکه ارتباطشون روی

رمان بازار
romanbazar.ir

روال باشه، قبل از اومدن با یه سوال از خوراکی مورد علاقه‌اش یا ایموجی قلب، در واقع ساعات خوشی رو برای خودش تضمین میکنه!

با این افکار، طوری روی مود افسردگی رفت که دستش هم بی‌حرکت موند و از روی سرِ پدرش برداشته شد. سعید به خواب رفته بود و متوجه‌ی حالاتش نبود. نمیدونست که دخترش توی چه گردابی گیر کرده، گرچه دونستنش هم توفیری نداشت. چون کاری از دستش برنمیومد. فقط همین حضورش برای زن و دخترش خوب بود و نبودنش، فاجعه‌ای روی باقی مشکلاتشون!

هامین زودتر از تایمی که گفته بود، به خونه‌ی منیریه رسید. اول از همه به بخاری شعله داد تا فضای سرد شده‌ی خونه رو سریعتر گرم کنه. خوراکیهایی که خریده بود رو توی آشپزخونه گذاشت و ترجیح داد اول لباسهایی که از صبح تنش بود رو به راحتی‌های خونگی تغییر بده.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_199

وقتی با حوله صورتش رو خشک کرد، با حس سبکی و سرخوشی سراغ کتری رفت تا با خوردن چای، خستگی روز رو از تنش به در کنه. از اینکه مهوا نمیتونست بلافاصله و هم زمان با خودش بیاد، دلگیر بود. سه روز دندون رو جیگر گذاشته بود و هیچ تماسی باهاش نگرفته بود. تعمدش در این کار چند دلیل داشت.

اول اینکه دوست نداشت حواسش رو از درسهاش پرت کنه. دلیل اصلی‌ترش هم این بود که میخواست سطح مقاومت دخترک رو بفهمه. اینکه خودش پیگیرِ شوهرش میشه و مدام آویزون بازی درمیاره که به بهونه‌ی سوال و اشکالات درسی باهاش تماس بگیره یا نه؟! اما از اینکه حتی یک پیام هم نداده بود، کمی سرخورده شد. بالاخره برای خودش کم کسی نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی بود به هر دختری تو دانشگاه یا اقوام و همسایه‌ها اشاره بزنه تا با کفش آهنین دنبالش بیوفتند!

از اینکه هنوز برای مهوا اونقدری جذابیت نداشت که پیگیرش باشه و یا به بهونه‌ای باهاش ارتباط بگیره، ضدحال اساسی خورده بود! خودشم نمی‌فهمید داره بهونه‌ی اَلکی میگیره که هم یه طرفِ دلش میخواسته سراغی ازش بگیره و هم داشت امتحانش میکرد که از این دخترهای آویزونه یا نه؟!

به ساعت گوشی‌اش نگاهی انداخت. به نظرش جانان تا الان باید از سرِ کارش یا همون خونه‌ی خودشون برمی‌گشت. مگراینکه تو ترافیک گیر کرده باشه. ضایع بود که دوباره به دخترک پیام بده که: پس چرا نمیای؟!

تقریبا بیست دقیقه‌ی بعد، زنگ آیفون به صدا دراومد. از تاخیر مهوا خوشش نیومده بود و به نظرش یه قدری باید جدیت نشون میداد! بدون پرسیدن، دکمه‌ی آیفون رو زد. فرصت کافی نداشت ولی بدش نمیومد آیفونهای قدیمی این ساختمون رو تصویری کنه. حالا شاید یه زمانی این کار رو میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

در واحد رو باز گذاشت و با همون جدیت رفت و روی مبل نشست و خیره‌ی جزوه‌هاش شد! صدای کفشهای زنانه در برخورد با پله‌ها، برخلاف پرش‌های آروم مهوا بود. ابروهاش تو هم رفت و قبل از اینکه بخواد به نتیجه‌ای برسه، درِ آپارتمان تا انتها باز شد و چشمهای هامین، برافروخته و گرد شده، به دختر صدقلم آرایش کرده که مانتوی بازش، اندام‌های برآمده‌ش رو به شدیدترین شکل نمایان کرده بود، دوخته شد!

👑

#پارت_200

دست خودش نبود که با صدای کلفت و از حنجره بیرون زده، داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو اینجا چی کار میکنی؟! کی بهت اجازه داد که دوباره پات رو تو این خونه بذاری؟

لیلی خودشو نباخت! انتظار هر برخوردی از طرف این مرد خوش‌چهره و خواستنی رو داشت. بدون اینکه بوت‌های ده‌سانتی و نوک تیزش رو دربیاره، دست پیش برد تا درِ آپارتمان رو ببنده که دست دیگه‌ای مانعش شد. متعجب برگشت و با دیدن دخترِ خیلی خوشگل و ساده‌ای که کوله‌ی یه وریش روی شونه‌ی دیگه‌اش افتاده بود، جا خورد و بی‌اراده گفت:

- تو دیگه کی هستی؟!

هامین که از شوک دراومده و به سمت درمیومد، با دیدن مهوا که مانع بستن در شده بود، بدتر بهم ریخت و با حال خرابتری به سمت لیلی رفت و گفت:

- دختره‌ی روانی! یه بار پَس‌ات زدم و از خونه‌ام انداختمت بیرون که جرات کنی و با این سر و شکل بیای که دوباره خودتو بهم بندازی؟!

لیلی عصبی به سمتش قدم برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هُش، صداتو واسه من بالا نبر! اومدم سراغت بگم وقتی قرارتون با مادرم این بود که یکی دو ماه ساپورتش کنید تا بعد از عملِ به اون سختی، بتونه دوباره بره و کارگری کنه، روا نبود که پولو به دستش نرسونید. حالا هم طوری نیست! مگه دختر صیغه‌ای نمیخواستی، اومدم در خدمت باشم!

هامین دیوانه‌وار صدا بلند کرد و گفت:

- گمشو عوضی، من اگه میخواستم با امثال تو حشر و نشر کنم که تو خیابون ریخته بود و دیگه لازم نبود واسه مادرت هزینه‌ی عمل پرداخت بشه! در ثانی، خواهرت محرمم بود نه تو! حالا چه اون موقع و چه الان میخوای زرنگ بازی دربیاری و خودتو به من بندازی، یه حرف دیگه‌ست!

لیلی عصبی‌تر، جلو رفت و گفت:

- تا پول مامانمو ندی، هرروز اینجا کشیک‌اتو میکشم. اونقدر دَم خونه‌ت هوار میکنم که بری واسه خودت سوراخ موش پیدا کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_201

هامین دست به سینه، نگاه بالا به پایینی به دخترِ داغونِ مقابلش انداخت و گفت:

- الان زنگ میزنم که اول از همه بتول بره سراغ مادرت! در مورد هر دو دخترش که در واقع هیچکدومشونم دختر نیستند، بهش توضیحاتی بده. غَش در معامله همینه دیگه، نه؟ اینکه طرف به اسم دختر، محرمت میشه و بعد لو بره که دختر نبوده! برو خداروشکر کن که ادعای خسارت نکردیم تا مادرت هزینه‌ی سنگین عملش رو بهمون برگردونه. در مورد پول اضافه هم هیچ اطلاعی ندارم. اما از انسانیت خودم، یه کمک خرجی هم براش میفرستم. راضی شدی یا زنگ بزنم پلیس بیادجمع‌ات کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی بی‌خیالِ شالِ افتاده روی شونه‌هاش، موهای بلند آویزون از دو طرف صورتش رو به پشت گوش برد و با لحن مسخره‌ای گفت:

- تو دیگه از کدوم دهاتی به تور ما خوردی که هی «دختر»، «دختر» میکنی؟! هنوزم مگه «دختر» پیدا میشه که دنبال دختر می‌گردی؟! بد نیست یه کم خودتو آپدیت کنی بابا!

هامین ناخواسته، نگاهش به سمت مهوا رفت که با چشمهای وق‌زده به دهنِ لیلی نگاه میکرد و همونطور ایستاده خشکش زده بود. از حرصش و بخاطر تمام مکالمه‌ای که بهیچ عنوان تمایل نداشت که مهوا ببینه و بشنوه، با حالت چندشی از آستین مانتوی لیلی گرفت و با شدت به سمت در کشوند.

مهوا در ثانیه به خودش اومد و عقب رفت. لیلی هم که خیلی بهش برخورده بود، با دست دیگه روی دست هامین زد و با بدترین لحن گفت:

- بِکش کنار عوضی، خودم میرم..

بعد با اشاره به مهوا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه دیگه! با حضور این خانم‌خانما بایدم منو دَک کنی! این یکی جدیده، آره؟ مطمئنی این یکی دختره یا بازم سرت کلاه رفته؟!

مهوا با چشمهای چهارتا شده و لب‌های بهم فشرده، فقط سری از تاسف تکون داد و بازم عقب‌تر رفت تا تنش به تنِ دختری که قدم تو پاگرد و پله‌ی رو به پایین گذاشته بود، برخورد نکنه.

👑

#پارت_202

هامین تا آخرین پله، پشت سرِ لیلی رفت و در رو محکم بست. تصمیم قطعی گرفت که آیفون تصویری بذاره تا با چنین شرایطی برای بار چندم مواجه نشه. همونطور که پله‌ها رو بالا میومد، گوشیشو روشن کرد و شماره‌ی مادرش رو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

به پاگرد بالا رسیده بود که مجلل جواب داد و هامین هم گوشی‌اشو روی بلندگو گذاشت:

- سلام مامان!

- سلام عزیزم، کجایی؟ رفتی منیریه؟

هامین قبل از اینکه جواب مادرش رو بده، دست روی بازوی مهوا گذاشت و مجبورش کرد تا با خودش داخل خونه بشه. مهوا هم از خشکی دراومد و کفشهاشو دراورد و وارد شد.

- آره مامان، یه سوالی داشتم.

- بگو عزیزم..چی شده؟

- اون مورد قبلی که برای مادرش هزینه‌ی جراحی دادی..

- خب، چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، میخواستم بدونم قولی بابت هزینه‌های بعد از عمل دادی؟

مجلل مکثی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره یه پولی دادم که یه مدت استراحت کنه و نخواد سرِ کار بره. چطور؟ چرا نمیگی چی شده؟

- دخترش اومده بود اینجا و میگفت چرا به قولتون عمل نکردید؟

مجلل باز مکثی کرد و گفت:

- باید زنگ بزنم به بتول و پیگیری کنم. اون واسط ما بود و پول رو هم به خودش داده بودم. نگران نباش تَه‌وتوشو درمیارم.

- ممنون مامان. با این وضعیت که پول به دست اینا نرسیده باید پیگیری کنم ببینم هزینه‌ی لوازم آموزشگاه اولی و قول چرخ‌خیاطی‌ای که داده بودم عملی شده یا نه؟ میترسم بتول‌خانوم واسه اونا رو هم پشت گوش انداخته باشه!

👑

#پارت_203

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل به فکر رفت ولی پی حرفِ هامین رو گرفت و گفت:

- اینو هم می‌پرسم. بهرحال واسط ما فقط بتوله! درست نیست بری دم آموزشگاه و از خودِ هانیه سوال و جواب کنی.

- باشه، نتیجه‌اشو فردا میام خونه و پیگیر میشم. به آمیرم سلام برسونید.

بعد از قطع تماس، چرخی زد و مهوا رو همچنان ایستاده و نزدیک درِ خونه دید. پُفی کرد و به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. بدون اشاره به جریانات خَفنِ چند دقیقه پیش، با حالت شاکی پرسید:

- چرا اینقدر دیر کردی؟ یه ساعت بیشتره که منتظرتم!

مهوا بی‌اهمیت از سوال و بازخواستی که شده بود، با نگاهی که تابِ مردمک‌هاش، مَردُم‌کُش بود، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبلِ من مگه چند تا بودند؟! پس چرا اونا رو زودی رد کردی ولی به من گفتی هیچوقت مُدّت رو نمی‌بخشی؟!

هامین، هم به شدت یخ کرده بود و هم گداخته‌ای از آتش عصبانیت شده بود. انگار تمام هورمونایی که تاکنون زیر عددِ نرمال و معمولی بودند، یکدفعه به حد اعلی رسیده و خشم مردونه‌ای، توی تموم عروقش جاری شده بود. ناخواسته دست پیش برد و طوری مهوا رو به سمت خودش کشوند که کوله‌ی دخترکِ حیرون، روی زمین افتاد و خودش با سینه‌ی سنگیِ مرد برخورد سختی پیدا کرد.

هامین طوری مهوا رو توی آغوشش مچاله کرد که آه دردناکی از لبهای نیمه‌بازش بیرون زد و مرد رو به حال خاص و عجیبی کشوند. باورش نمیشد که در چنین شرایطی و در اوج عصبانیت، کل سیستم مردونه‌اش به تکاپو افتاده باشه. هم پیش خودش خجالت‌زده بود و هم از حالی که بعد از سالیانِ سال دوا و درمون بروز کرده بود، حس لذت و سرخوشی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا ترسیده، خواست خودشو از بند دستهای هامین رها کنه. بدون اینکه بفهمه جریان چیه و یا تجربه‌ای داشته باشه، احساس خاص مرد و وضعیت فیزیکیش رو درک کرده بود.

👑

#پارت_204

اما هامین رهاش نمیکرد. با یک دست نگهش داشته بود و با دست دیگه، شالش رو از سر و گردنش کشید و به سمتی پرت کرد.

همین حرکتش باعث شد که موهای خیسِ مهوا از بند کش خارج و عطر تَریِ مو و شامپو، در فضای بین‌اشون منتشر بشه. هامین هم با حس این عطر و

رمان بازار
romanbazar.ir

خیسی، دیوانه‌تر شده بود و تلاش مهوا برای فاصله گرفتن، بیشتر! اما زور مردونه و قدرت هورمونال، مانع از چیرگی دختر به مرد میشد.

هامین سرش رو نزدیک گردن مهوا برد و خودخواسته و نوازش‌وار گردنش رو چندین بار بوسید، نرم و ملایم و سرشار از خواستن. مهوا وقعی نگذاشت و سرش رو عقب کشید.

هامین «هیس»ی کرد و مهوا جری‌تر شد! دوست نداشت دست‌آموز پسرک لوس مجلّل باشه! علیرغم اسارت دستهاش، دوباره سعی کرد و بالاخره دست راستشو بالا اورد و محکم به پهلوی هامین کوبید!

گرچه خیلی واقعی، دردی در پهلوی هامین پیچید ولی طوری به خنده انداختش که ناگزیر مهوا رو رها کرد و عقب کشید! با همون حال خنده به سمت مبل رفت و غرورآمیز از بهبودیش، خودش رو روی مبل انداخت و به مهوای دیوانه با موهایی که تموم صورتش رو دربرداشت، خیره شد. همین صحنه، دوباره آشوبش کرده بود. بشدت تمایل به دختری داشت که ظاهرا قرار نبود اجازه‌ی پیشروی بده. البته که خودشم هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

دچار شک و شبهه‌ی بهبودی کاملش بود. می‌ترسید وسط راه کم بیاره و بدتر باعث آبروریزی بشه!
خودشو جمع‌وجور کرد و با صدای خش گرفته گفت:

- اصرار مادرم بود که بطور حلال با دختری باشم. اولیش هانیه بود. دختر ساده و مهربونی بود. ولی حتی نتونستم بهش دست بزنم. اصلا تمایلی بهش نداشتم. حتی جای خوابمون برای اون سه شبی که تو این خونه بودیم، یکی نبود. من تو اتاق میخوابیدم و اونم تو هال. مثل خواهر بود برام. وقتی هم مدت رو بخشیدم کمک کردم تو آموزشگاه خیاطی ثبت نام کنه تا برای خودش آینده‌ای داشته باشه. باباشم از مامانم یه پول دُرشت گرفته بود که کاسبی‌اش بهم نریزه.

👑

#پارت_205

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا که الان کمی نرم‌تر شده بود، از گاردش بیرون اومد و خم شد و کوله و شالش رو از زمین جمع کرد و روی همون مبل دو نفره و مقابل هامین نشست. اما با سماجت زیاد، دنبال کِش سرش نگشت و موهاش رو به همون وضع گذاشته بود که بمونه. حتی زحمت به عقب روندنش رو هم نمی‌کشید و تنها از همون راه باریک فاصله‌ی موهاش از هم، به هامین نگاه میکرد.

هامین از نشستن و خیره شدن یک چشمی مهوا ، لبخند پهنی زد و ادامه داد:

- دختر دومی رو هم باز همین بتول خانوم، به مادرم معرفی کرد. قرار بود همون روزی که دفترخونه می‌رفتیم، خانمه بستری بشه و عمل کنه. دخترشم عصری بیاد اینجا. اما همین دختری که دیدی و خواهر اون یکی بود و از قضا مطلقه؛ پا شد اومد و با گریه‌وزاری گفت که خواهرم یکی دیگه رو دوست داره و از اون بگذرم و به جای اون، خودشو قبول کنم. وقتی نپذیرفتم، افتاد توی یه دنده‌ی دیگه، حتی آبروی خواهرش رو برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت که اونم دختر نبوده و ظاهرا سرم کلاه رفته. البته که من این چیزها رو برای مادرم تعریف نکردم. فقط گفتم از دختره خوشم نیومد و نمیتونم باهاش باشم!

مهوا بازم نرمتر شد و فقط یه طرفِ موهاشو به سمت گوشش برد و نصف صورتش نمایان شد. هامین لب به هم فشرد و به این نتیجه رسید که ظاهرا حرفهاش موثر بوده و دل دخترک باهاش نرم شده! پس ادامه داد:

- تو خونه گفتم دیگه حاضر نیستم با این خواستهی مادرم پیش برم و با دختری محرم بشم. اما ظاهرا مامانم دخترِ دیگهای رو مدنظر داشته و با خواهش تشویقم کرد که این نوبه، آخرین بار باشه و اگه از اینم خوشم نیومد، دیگه بیخیالم میشه!

بالاخره صدای مهوا بعد از اینهمه ماجرا، به گوش هامین رسید:

- که اونم شانس ریحانه بود که بوق از آب دراومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به خنده افتاد و سری به تایید تکون داد. حرفی که مدام پشت زبونش میومد و تردید به گفتنش داشت رو بالاخره بیان کرد:

- ببین، نه اینکه من دلم بخواد با دخترهای متفاوتی بشین‌وپاشو و بخوروبخواب داشته باشم که اصلا اینطوری نبوده و نیست. من فقط شرایطم طوری بود که نمیتونستم زن بگیرم و ازدواج کنم.
استدلال مادرمم این بود که اگه نه زن میگیرم و نه با دختری وقت میگذرونم، حداقل با یه دختری محرم باشم که به شرط و شروطی باشه. بعد یه مدت کوتاه هم جدا بشیم که وابستگی زیادی درست نشه!

👑

#پارت_206

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا این بار با ناراحتی و خشم ریزی، تای دیگه‌ی موهاش رو پشت گوش برد و با نگاه خیره‌ای به مرد مقابلش گفت:

- یعنی انتظار داری یه دختر رو که تا حالا با هیچکس نبوده و مفهوم دوست پسر داشتنو هم فقط از همکلاسی‌هاش شنیده رو مدام بغل کنی و ببوسی و وارد یه کارای دیگه بشی و اونم بدون وابستگی و در کمال آرامش ازت جدا بشه چون «شرایطی» بوده؟ کل استدلالت اینه؟ حالا اگه یه بچه هم این وسط پیدا بشه چی؟!

هامین، فکری و عمیق، با نگاه دوخته به دو گوی بی‌پروای نآرام و لبهایی که حقیقت رو فریاد میزد، با تُن صدایی که بیشتر از هروقت دیگه جدی و مردونه شده بود، جواب داد:

- مادرت میدونه! یعنی مامانم بهش گفته که اگه پای بچه‌ای وسط بیاد، تصمیم‌گیریش با خودتونه! اما اگه شما نتونید تصمیمی بگیرید، ما عهده‌دار میشیم..اما...

- اما..؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما من نظرم یه چیز دیگه‌ست. اگه پای بچه‌ای وسط بیاد و نظرت به من مثبت باشه، عقد دائم می‌کنیم و با بچه‌مون به زندگیمون ادامه می‌دیم!

مهوا آهی کشید و گفت:

- من هیچی از این چیزها نمیدونم. فقط حرفم اینه که چرا باید کار به اونجا کشیده بشه؟! اگه قراره یه روزی بری، جدای از حق‌ات که زن گرفتی تا باهاش باشی، چرا نخوای کنترل کنی که پای بچه‌ای وسط نیاد؟!

هامین، در سکوت کامل، سر به زیر انداخت. چطور میتونست به دختر مقابلش بگه که همه‌ی اینها بخاطر بیماریشه و کل این جریانات برای امتحان بهبودیش! اینکه بتونه با زنی باشه و اونو صاحب فرزندی بکنه، مهمترین نتیجه‌ی این پول خرج کردنها و محرمیت‌هاست. چون تا مجلل و خودش مطمئن از این قضیه نباشند، نمیتونن به سلیقه و هم ردیف خودشون، از دخترِ خونواده‌دار و اصیلی که خودشم دوسِش داشته باشه، خواستگاری کنند که بعدها حرفشون تو دهن‌ها نیوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه از چیزی که بودند و برنامه‌ای که مجلل طراحیش کرده بود، بدش اومد. حس آدم‌بدها و نقش منفی‌های داستانهای زرد بهش دست داده بود.

👑

#پارت_207

به معنای «چه میدونم»؟ دستی توی هوا گردوند و گفت:

- گاهی پیش میاد دیگه! فکر کردی اینهمه بچه‌هایی که هر روز درست میشن، خواسته شده و با برنامه هستن؟! نه عزیزم، شاید بیشتر از نصف‌شون کنترل نشده و ناخواسته باشند!

مهوا فقط نگاه میکرد. هیچ اطلاعی از مسائل زناشویی و کنترل شدن و ناخواسته بودن، نداشت. کل

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهایی که شنیده بود، در حد مدرسه و دخترهایی بود که با گوشی و اینترنت ارتباط تنگاتنگ داشتند. چیزی که خودش، هنوز درگیرش نشده بود. درست مثل بچه‌ای بود که از چهارزانو رفتن، یهو دویده باشه؛ بدون اینکه خاطره‌ای تو ذهنش از راه رفتن وجود داشته باشه!

هامین از جوی که تو فضا موج می‌زد، خسته شده بود. بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. جعبه‌ی کوچک نون‌خامه‌ای و ناپلئونی رو که از همین نزدیکی‌ها گرفته بود به همراه دو لیوان چای به هال اورد و از قصد، کنار مهوا روی مبل دو نفره نشست.

جعبه و سینی رو که روی میز گذاشت، آروم گفت:

- برات شیرینی گرفته بودم. یه سری خوراکی هم خریدم که با نایلکس تو یخچال گذاشتم تا خودت بچینی.

مهوا، توی دلش غُرِ ریزی زد و از اینکه نمیتونست شاد و خجسته به نون خامه‌ای‌ها حمله ببره، عمیقا ناراحت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین پیشروی کرد و دستشو دورِ شونه‌ی مهوا گذاشت و به خودش نزدیک‌تر کرد. تا مهوا رو برگردوند که چیزی بگه، به سرعت از لبش بوسه‌ی محکمی گرفت و دوباره و سه باره تکرار کرد.
احساس لَختی و گرمی تموم تن مهوا رو گرفته بود و این خیلی بد بود! اما مگه چاره‌ای هم داشت. در واقع با خودفریبی‌ای که مادرش و حتی خودش، با حرفهای مهوش درگیرش شدند، به این محرمیت تن داده بود.

ظاهرش این بود که بُرد کردند و صاحبخونه شدند. اما چهار سال دیگه رو کی دیده و کی شنیده بود؟! شاید اون موقع تبدیل شده بود به یه زن افسرده که شوهرش پی زندگیش رفته بود و اون می‌بایست بچه‌ی ناخواسته‌ای رو تک و تنها بزرگ کنه! خیلی خوش شانس اگه بود، با یه مردِ بیست سال بزرگتر از خودش هم ازدواج و بچه‌های اونم تَروخشک میکرد!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_208

اما بوسه‌های تداوم‌دار هامین، پاک‌کنی شده بود که تمام افکار بد و پلید رو از مغزش پاک میکرد و اونو مثل یک عروسکِ بی‌جونِ فروخته شده، در اختیارِ بچه‌ی نُنری که صاحب‌اختیارش بود، میذاشت تا باهاش هر کاری دلش میخواد بکنه! بوسش کنه، موهاشو بکشه، فشارش بده، خط و خش‌اش بندازه و وقتی سیر شد، در گوشه‌ای رهاش کنه و به خاطره‌ها بسپردش!

هامین بعد از تکرار بوسه‌هاش، زمانی که هیچ عکس‌العملی از مهوا ندید، احساساتش فروکش کرد و به ناچار عقب کشید.

اینجوری دوست نداشت! گرمای بدن دختر رو میخواست. حتی خشمش هم خوب بود! همون خشمی که برانگیختگی شدیدی رو توی بدن و اندام‌هاش به وجود اورده بود. این مهوای فاقد حس، به دردش نمیخورد! دلزده به پشتی مبل تکیه زد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا؟! تو به این محرمیت رضایت نداشتی؟ یعنی منظورم به اجبار پدرومادرت «بله» دادی؟

مهوا که خیلی دورترها سیر می‌کرد، با شنیدن این سوال، تکونی خورد و سرجاش چرخید و کاملا مقابل هامین قرار گرفت. کوله‌ش رو از کنارش بالا اورد و توی یکی از جیب‌هاش جستجو کرد. با پیدا کردن کش قرمزرنگی، موهای روی پیشونیش رو دسته کرد و بی هیچ خجالتی، مثل بچه‌های کودکستانی، بالای سرش دُمِ خرگوشی گرد کرد و در بند کش کشید! طوری بامزه و خوردنی شده بود که هامین با تلاش زیاد، دستهاش رو غلاف کرد که باز دخترک رو به سلطه‌ی آغوشش درنیاره. شنیدن صدای جدی‌اش با اون موها، بقدری متضاد بود که هامین با تلاش زیاد تونست ذهنش رو معطوفِ حرفهای مهوا بکنه!

- من کاملا با رضایت خودم بهت «بله» دادم. منتها دروغ نمیگم که بخاطر کم‌تجربگی‌ام و اینکه تا حالا با یه پسر در حد سلام‌وعلیک هم ارتباط نداشتم، ساده‌دلانه زودی قبول کردم! اینجور

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت حرف زدن در مورد بچه هم منو خیلی ترسونده!

هامین صداقت کامل دخترِ مقابلش رو به خوبی درک میکرد. به هیچ وجه هم آمادگی رها کردن این دختر و بخشیدن مدت محرمیت رو نداشت. نمیدونست از دوست داشتنشه و یا به خاطر بهبود و افزایش هورمونهای مردونه‌اش؛ ولی جاذبه‌ی شدید مهوا رهاش نمیکرد.

👑

#پارت_209

دست جلو برد و دست ظریف و قشنگ دختر رو به دست گرفت. سعی کرد لمس‌اش ساده و به دور از هر شهوتی باشه. بلکه حس امنیت و آرامش رو براش به ارمغان بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا یه قولی بهم بدیم. من تموم سعی‌امو میکنم که با رعایت راه‌های کنترل، تو رو توی شرایط بارداری و بچه قرار ندم. اما تو هم به من قول بده که به آرومی با من راه بیای و همپای من بشی. ترست رو کنار بذاری و هروقت احساس کردی که میتونی باهام پیش بری، خودتو دریغ نکنی و عقب نکشی. باشه؟

مهوا مکثی کرد و با جمع تموم افکارش گفت:

- یه شرط ساده دارم که فکر کنم تو هم باهاش موافق باشی. فقطم برای اطمینان میگم که بعدا مشکلی بین‌مون نباشه.

هامین سر به تایید تکون داد و گفت:

- باشه، بهم بگو شرطت چیه!

مهوا باز مکثی کرد و در نهایت گفت:

- نمیدونم کِی و چه زمانی، اما هروقت به هردلیلی مجبور بودی مدّت رو ببخشی، باهاش راه میام و قبول میکنم. اما اگه پای دختر دیگه‌ای وسط اومد و بنا به خواسته‌ی خودت یا خونواده‌ت باید ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردی، یا حتی عقد موقت میکردی، باید قول بدی که قبل از هر کاری، مدّت رو بهم ببخشی و دیگه هیچوقت باهام کاری نداشته باشی؛ چه بچه‌ای داشته باشیم و چه نداشته باشیم! باشه؟

خواسته‌ی مهوا در نظر هامین به حق بود اما حس موذی درونش، شاخ‌وشونه می‌کشید که قول قطعی نده. به خصوص که حتی حرف بچه رو هم پیش کشیده بود. دخترک بامزه و سر به هوا و بادبادکِ سه روزِ پیش، چه عاقلانه فکر میکرد و چه شجاعانه از خواسته‌هاش می‌گفت!

- خب خواسته‌ات به حقه، اما جمله‌ی آخرت این مفهوم رو میرسونه که غیر خودت، باید سراغ بچه‌ام رو هم نگیرم؟ نمیشه که آخه!

لحن کلامش یه طوری بود که انگار بچه‌اشون همین الان وسطشون روی مبل نشسته و دارند در موردش تصمیم می‌گیرند! هردوشون همزمان به خنده افتادند.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_210

هامین بین خنده‌هاش، سینی و جعبه رو به مهوا نزدیکتر کرد و گفت:

- چای سرد شد بابا! بیا اول دهنمونو شیرین کنیم و بعد در مورد بسته‌ی پیشنهادی‌اتم رای‌گیر می‌کنیم!

مهوا یکی از خامه‌ای‌های خوشگل رو برداشت و قبل از گاز زدن گفت:

- باشه، اون بندش رو اصلاح میکنم. اگه بچه‌ای بود، همون موقع با هم در موردش بحث و توافق می‌کنیم. اما باید قول بدی که قلدربازی درنیاری که حرف فقط حرف خودت باشه!

با این حرف مهوا، خنده‌ی هامین کشدار شد و بالاخره با گازی که به ناپلئونی زد و چایی که پشت‌بندش نوشید، با سر تایید کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه قول میدم که تو اون شرایط، بیشتر خواسته‌ی تو رو در نظر بگیرم، خوبه؟ بقیه‌ی چیزها رو با هم اوکی هستیم آیا؟!

مهوا، با خوردن خامه‌ای بعدی گفت:

- آره، اوکی هستیم. خیلی وقتمون تلف شد و اشکالات فیزیک منم موند. شامم که نداریم!

هامین با یادآوری ساعت، سریع پرسید:

- نگفتی چرا اینقدر دیر کردی؟ چیزی شده بود؟ بابات خوبه راستی؟

مهوا آهی کشید و گفت:

- طفلی خیلی درد داشت. مامانمم تو ترافیک مونده بود. منم میترسیدم بابامو تنها بذارم و برم حموم! دیگه تا مامانم رسید، پریدم رفتم حموم و کله‌ی چربم رو صفایی دادم و زودی اومدم که با اون صحنه‌ی درام مواجه شدم.

هامین لبخندی زد و گفت:

- دختره در رو باز گذاشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، همین که تو کوچه پیچید منم از خونه‌امون بیرون اومده بودم. فکر کنم متوجه‌ی پشت سرش و پرشهای آروم من نشد. در رو که براش باز کردی، به هوای اینکه خودش بسته میشه، ولش کرد و پله‌ها رو بالا اومد. منم سریع دست انداختم و در رو گرفتم. خیلی کنجکاو شده بودم این کیه که اینجا پیداش شده!

- منم چون فکر کردم تویی، درو زدم. کارم واقعا اشتباه بود. تصمیم گرفتم آیفون اینجا رو تصویری کنم. کلا برای امنیت بیشتر، تصویری بهتره.

👑

#پارت_211

چشمهای مهوا طوری برق زد که هامین برای سنگ تموم گذاشتن و نورانی‌تر کردن چشمهای خواستنی دخترکش، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا یکی رو میارم که هردو واحد ساختمون رو تصویری کنه. تو هم خیلی وقتا توی خونه‌تون تنهایی و باباتم شرایط خوبی نداره. بهتره تصویری باشه که یه وقت برات مزاحمتی ایجاد نشه.

مهوا ذوق کرد و بی‌اراده دست پیش برد و این بار اون بود که دست هامین رو به دست گرفت و فشرد. با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- خیلی خوب میشه، ممنون ازت.

هامین، حالشو نمی‌فهمید. درک نمیکرد که این چه حسیه که هروقت به خاطر مهوا کاری انجام میده و باعث خوشحالیش میشد، حال گلادیاتوری رو پیدا میکنه که نبرد عظیمی رو برنده شده و معشوقه‌اش با دست و هورا اونو تایید و حس غرور و افتخار رو در دلش بوجود میاره!

بعد از لحظاتی، مهوا از جا بلند شد و گفت:

- بذار ژاکتمو دربیارم و یه نگاهی به یخچال بندازم. یه چیزایی بلدم که بتونم واسه شام آماده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سر تکون داد و گفت:

- توی یخدون باید یه چیزایی باشه. اگرم نبود مهم نیست. با دو تا ساندویچ حلش میکنیم.

مهوا لبخندی زد و شروع به بازکردن دکمه‌های ژاکتش کرد. هامین هم برای بار اول، به جز صورت مهوا، شروع به ریزبینی روی اندامش کرد. انگار که تا امروز فقط محو چشم و لب و موهاش بود و از این لحظه، حواس ذهنی‌اش به سمت قد و اندام و برآمدگی‌هاش، سیروسیاحت میکرد!

نمی‌خواست هیز به نظر برسه ولی چشمهاشم به حرف عقلش نبود! مهوا ولی کل حواسش به سمت موجودی یخدون بود و اینکه چی میتونه بپزه! اگه به خودش بود همون ساندویچ رو ترجیح میداد ولی اونم نمی‌خواست در نظر هامین خیلی بی‌کفایت و کارنابلد به نظر برسه!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_212

هامین به شونه‌های ظریف و برآمدگی‌های بالاتنه که با بلوز امروز مهوا، شاخص‌تر به نظر می‌رسیدند، چشم دوخته بود و زمانی که مهوا چرخید تا ژاکتش رو روی دسته‌ی مبل قرار بده، به برآمدگی‌های پشت مهوا، توجه‌اش جلب شد. کارش داشت بیخ پیدا می‌کرد که سریع بلند شد و ناخواسته به سمت روشویی رفت. قرار نبود اجازه بده که دختربچه‌ی خوشگلش دچار سوءتفاهم بشه!

مهوا خبر نداشت ولی خودش کاملا آگاه بود که طی چند روز گذشته، ناخواسته نگاه و چشمش مدام سمت دختران دانشگاه می‌چرخید تا بلکه بفهمه که به جز مهوا، دختر دیگه‌ای میتونه حالش رو تغییر بده و یا فقط در مواجهه با اونه که اینطوری میشه؟!

کل آزمایش و نتیجه‌گیریش به این منجر شد که هومن، همکلاسی نسبتا صمیمی‌ش، ازش پرسیده بود که اتفاقی

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده که اینقدر چشم می‌چرخونی؟! دنبال شخص خاصی میگردی؟!

در واقع اگر طی این مدت، دوستان و همکلاسیهاش جور دیگه‌ای نمی‌شناختندش، حتما فکر بدی در موردش میکردند و حیثیت و ابروش رو بخاطر این آزمایش به فنا میداد!

بهرحال بهش ثابت شده بود که فعلا و در حال حاضر، کلید اوضاع مردونگیش و سلامت فیزیکیش، فقط دست پرنده‌ی کوچک منیریه‌ست و می‌بایست تمام برنامه‌هاشو روی این دخترک متمرکز کنه!

مهوا با چک کردن محتویات یخدون، بسته‌ی گوشت چرخی رو بیرون اورد و از توی کابینت‌ها هم یک بسته ماکارونی پیدا کرد. با صدای بلند پرسید:

- ماکارونی دوست داری؟

هامین هم از توی اتاق، بلند گفت:

- بی‌رنگ و رو نباشه، آره!

مهوا زمزمه کرد: مثل خودمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغولِ رنده کردن پیاز شد و بعد از سرخ کردن گوشت، با شعله‌ی ملایم گذاشت تا خوب بپزه. الانم بهترین فرصت بود که چند تا از سوالات درسی‌اش رو بپرسه. هامین هم تموم تلاشش رو کرد که بدون چشم‌چرونی، به جای خودش، در سوالات درسیش محو بشه و بطور کامل براش رفع اشکال کنه.

👑

#پارت_213

مهوا دوباره به آشپزخونه برگشت و هامین با جزوات خودش مشغول شد. تقریبا سه ربع بعد، غذا آماده بود. مهوا با لذت، خریدهای جدید هامین رو در یخچال چید و شیشه‌ی ترشی و بطری نوشابه رو بیرون گذاشت تا با شامشون بخورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انداختن سفره کنارِ بخاری محبوبش و چیدن وسایل شام، هامین هم بی‌خیال ادامه‌ی مطلب درسی‌اش شد و کنارش جا گرفت. هوای خونه خیلی گرم و مطبوع بود و خودشم یک تی‌شرت ساده‌ی خونگی تنش بود. دل به دریا زد و به مهوا گفت:

- چرا لباسِ سبک‌تری نمی‌پوشی؟ به نظرم بلوز تن‌ات خیلی خفه‌ست!

مهوا مکثی کرد و به اونچه که در زیرِ بلوزش داشت فکر کرد! تی‌شرت حلقه‌ای قرمز رنگی که خیلی بهش میومد و توی خونه هم به ندرت تن‌اش می‌کرد. اونم زمانی که باباش خواب بود و یا قرار نبود از اتاق بیرون بیاد، چون ازش خجالت می‌کشید.

هامین بازم با لحنی که کاملا بی‌خیال نشون می‌داد، گفت:

- اینجا خونه‌اته و منم شوهرتم! لازم نیست اینقدر بسته و آستین بلند بپوشی! نامحرم که نداریم!

مهوا حرفش رو قبول داشت. گرچه براش کمی سخت بود ولی حتما عادت می‌کرد. به خصوص که با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

قول و قراری گذاشته بودند و چه بسا به مرور، لباسهاش کمتر و کمتر هم می‌شد!

پس بدون ناز و ادایی، دکمه‌های بلوزش رو دونه به دونه و با آرامش باز کرد و به آرومی از تنش بیرون کشید. هامین تصمیم به چشم‌چرونی نداشت. اما گناه که نکرده بود! زنش بود دیگه، مگه نبود؟! همکلاسی دانشگاه که نبود مُهر «هیز» بهش زده بشه!

پس دوتا چشم داشت و دوتای دیگه قرض گرفت و همراه با بیرون کشیده شدن بلوز مهوا، خیره‌ی اندام و دستها و تی‌شرت یقه گشاد و آستین حلقه‌ای زنش شد!

👑

#پارت_214

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار به خوشگلی مهوا چندین برابر اضافه شده بود که به سختی تونست حجم زیادِ آب دهنش رو قورت بده. تا حالا حتی خواهرهاش رو هم تا این حد بدون پوشش ندیده بود. در واقع تقیدات خانوادگی این اجازه رو به هیچکدومشون نمیداد!

مهوا دولا شد تا بلوزش رو کنارِ ژاکتش روی دسته‌ی مبل بذاره. هامین هم به خوشی و خجسته‌گی و راحتی، تونست از تصویر مقابلش حظ کامل ببره. جای مادرش خالی بود که با چشمهای خودش، «ماه شب چهارده» رو توی همین خونه‌ی منیریه رویت کنه! نه دختری که تو حیاطِ خونه‌ی شمیرانات دیده بود و بخاطر ناهمگونی اسم و ظاهر دخترک، به طنز پنهان بی‌مسمایی نام و تصویر، لبخند بزنه و سری تکون بده!

سعی کرد آدم‌وار رفتار کنه و مشغول غذای مقابلش بشه. مهوا نیازی به تلاش نداشت. بقدری گرسنه‌اش بود که پشت سر هم چنگال رو داخل ماکارونی‌های دراز می‌چرخوند و به سمت دهانش می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی‌درمیون هم به ظرف ترشی می‌تاخت و طعم خوشش رو می‌بلعید!

هامین، طاقت نیوورد و جنتلمنی رو کنار گذاشت. هم غذاشو میخورد و هم لذت بصریش رو می‌برد. گاهی به گردن، گاهی به دستهای کشیده و خوش‌تراش و زمانی هم به برآمدگیهای زیبای مقابلِ قفسه‌ی سینه‌ی دخترکش خیره میشد.

دیروز حتی جرات کرده و به دکترِ خصوصی‌اش زنگ زده و پرسیده بود:

- آقای دکتر، من چون از چهارده‌سالگی درگیر واریکوسل شدم، برام سواله که آیا طبیعیه که فقط با دیدن یک دخترِ تازه آشنا شده، احوالاتم تغییر میکنه؟ یا بقیه‌ی آقایون هم مثل منن؟! پس چرا تو جامعه می‌شنوم که مردها چشم‌اشون دنبال همه جور زن و دختر می‌چرخه؟ آیا این طبیعیه که به خاطر بیماریم، محدودیتِ حسی پیدا کرده باشم؟!

دکترش طوری پشت تلفن خندیده بود که به یقین، پرده‌ی گوشش در اینور خط، آسیب دیده بود! بعد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش توصیه کرد که این موارد رو بهتره با یک فرد آگاه در زمینه‌ی «روابطدرمانی» صحبت کنه!

👑

#پارت_215

هامین لیوان نوشابه‌اش رو سر کشید و گفت:

- دستت درد نکنه. همونطوری بود که من دوست دارم.

مهوا هم آخرین ذرات محتویات غذاشو از بشقاب جمع کرد و به دهان برد و با لبخند ناشی از لذتِ ماکارونی خوش‌مزه‌اش، زبان دور لب کشید و گفت:

- نوش جون، آره خوب شده بود! منم پُر سُس دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به حرکاتش خیره بود. کاملا دیوانه شده بود و مثل مردهای بدبخت، مدام ابرهای ذهنش، تو هوای بوسه و بغل می‌چرخید!

یک لحظه به یاد شب اولش با هانیه و نطق غرایی که در مورد عاطفه و دوست داشتن زده بود، افتاد. خوب به یاد داشت که به دختر معصوم گفته بود مردها تا ارتباط عمیق عاطفی با زنی برقرار نکنند، نمیتونند یهو وارد رابطه بشند!

حالا یکی باید میومد برای خودش توضیح میداد که مگه با این دختر چقدر کانال روحی و عاطفی زده که اینقدر براش بال‌بال میزنه؟!

تموم افکارش رو به سمت دیگه‌ای پَس زد و خودش رو نزدیکتر کشید و به دنبال بهونه‌ای، بالاخره دست دور بدن مهوا انداخت و بازوی ِ سمت دیگه رو به دست گرفت و نوازش‌وار گفت:

- واسه اتاق یه فکری کردم!

مهوا که از لمس ناگهانی هامین سوزن‌سوزن شده بود، خیلی سریع حواسش پی حرف مرد رفت و گوش تیز کرد. هامین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتاق اونقدی بزرگ نیست که تختخواب دو نفره براش بگیرم. اونطوری حتی فضایی برای تعویض لباسم نداریم. اما به فکرم رسید که تخت یک و نیم نفره مشکل رو حل میکنه. هم واسه خوابمون خوبه و هم فضای اتاق رو کامل نمیگیره.

مهوا مثل همیشه و بخاطرِ حس داشتنِ یک چیز جدید که تو زندگی خودشون وجود نداشت، ذوق کرد و گفت:

- یعنی یه تختی که یه نفر و نصفی آدم توش جا میشه؟!

👑

#پارت_216

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین فرصت‌طلب، دستش رو بیشتر گردِ مهوا کرد و تقریبا به خودش چسبوند و از نمای نزدیکِ صورت، گردن و بخش‌های پایین‌ترِ دخترکش محظوظ شد. با همون سرخوشی گفت:

- تقریبا اینی که تو میگی! اما درستش اینه که بگیم دو تا آدم با سایزهای معمولی بتونند راحت و تو بغل هم یه خواب عمیق و شیرین داشته باشند!

مهوا که الان مثل پرنده‌ی صید شده، کاملا تحت فشارِ تن و بازوی هامین بود، بازم از ذوق تجسم ذهنی‌اش گفت:

- خیلی خوب میشه. من عکسهای جهیزیه‌ی خواهر دوستمو دیدم.

بعد دستهاش رو به اندازه‌ی تقریبی بیست سانت از هم فاصله داد و در ادامه گفت:

- تشکش این‌هوا ضخامت داشت! حتی ستِ صورتی ملافه‌هاش هم خیلی قشنگ بود. یکی‌اش دورتادور کش داشت که کل تشک رو می‌پوشوند. یه عکس از روتختی‌شونم نشونم داد که از قشنگیش نگم برات..

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا برای خودش می‌گفت و با آب‌وتاب تعریف می‌کرد و در فواصل بینِ کلماتش، متوجه‌ی بوسه‌های ریز هامین به کناره‌های صورت و گوش و گردی صورتش هم بود. کم نیوورد و دست روی چونه‌ی هامین گذاشت و صورتش رو به سمت خودش چرخوند و چشم تو چشمش گفت:

- دوستم می‌گفت روتختی‌اش سِتِ کوسن هم داره که موقع عکس گرفتن جا مونده! حالا اگه خودت دوست داشتی، موقع گرفتن تخت، از ملزوماتش هم بپرس و اگه خوشت اومد، بگیر!

هامین که همچنان چونه‌اش تو دست دختر بود و نگاهشون هم میخ همدیگه، لبهاشو به داخل برد تا لبخندش عمیق نشه!

با حس طعم خوشایندی که ناشی از بوسه‌های ریزِ دزدکی‌اش بود، نجوا کرد:

- هرچی تو دوست داشته باشی، برات می‌گیرم! ولی الان چشمام داره رو هم میره! بیا فعلا بریم جامونو بندازیم و سر که رو بالش گذاشتیم، از

رمان بازار
romanbazar.ir

ست ملافه و روتختی و کوسن و جزئیاتش، کامل برام بگو تا یه خوبشو برات تهیه کنم، باشه؟!

👑

#پارت_217

مهوا با چشمهای گرد شده، چونه‌ی هامین رو به سمت بساط شام برد که بدتر باعث خنده‌اش شد. به خصوص وقتی شنید:

- هنوز اینا رو جمع نکردیم به فکر خوابی؟ من که تو چشمهای تو یه ذره خوابم نمی‌بینم! بیشتر شیطنته که موج میزنه!

هامین بیشتر خندید و سرشو به تایید تکون داد و گفت:

- حق داری، عادت شبهای من اینه که حداقل دو ساعت جزوه و کتاب بخونم. وگرنه خیلی عقب میوفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا بازم صورت هامین رو مقابل خودش کشوند و با تحکم دخترونه‌ای گفت:

- پس همین الان می‌شینی سر درسهات. منم برات یه چای میارم و خودمم یه کم درس میخونم. صبح چه ساعتی کلاس داری؟

هامین از امرونهی مهوا به وجد اومد. تازه می‌فهمید که آمیر چرا از اجرای اوامر مجلل‌بانو کیفور می‌شه! ظاهرا ارثِ پدری تو خونش به شدت در جریان بود!

- فردا اولین کلاسمون واسه ساعت دهه. از اینجا هشت و نیم برم به وقت میرسم.

- خوبه، صبحونه میخوریم و میریم.

- تو دیگه اشکالِ فیزیک نداری؟

- فکر نمیکنم. اگه چیزیم باشه در حدیه که میتونم با بچه‌هامون رفعش کنم.

- خب پس یه بوس پایان مذاکرات بده که بریم سراغِ کار و درسمون!

مهوا، کله‌ی خوشگلش رو با اون موهایی که دُم خرگوشی بسته بود، کج کرد و عین دختربچه‌ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به حد کافی واسه مذاکرات تخت و تشک و ملافه، بوسه گرفتی. تازه ساعت یه ربع به یازدهه!
حداقل باید تا دوازده‌ونیم درس بخونی؛ بدون هیچ افکار پلیدی!

اینو گفت و به سختی خودش رو از بازوی محکم هامین بیرون کشید و از مقاومت زیادش برای نگهداشتنش، به خنده افتاد.

هامین هم با اخم ریزی می‌خندید. زورش به تحکم دختر نرسیده بود و داغ یک بوسه‌ی ناقابل به دلش مونده بود!

👑

#پارت_218

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و به سمت جزوه‌هاش رفت. مهوا هم مشغول جمع کردن بساط شام شد. قبل از شستن ظرفها، کتریِ نیمه‌پُری سرِ گاز گذاشت تا به هامین یک لیوان چای برسونه. ترجیح داد خودش نخوره. به چای شب عادت نداشت. اما میتونست یواشکی و موقع خوندن فیزیک، قوطی شیرکاکائویی رو با نی، نم‌نمک بنوشه و حالش رو ببره!

آشپزخونه رو مرتب و تمیز کرد و چای تازه‌دم هامین رو هم در ساکت‌ترین حالت، مقابلش قرار داد. با وسایل و شیرکاکائو طوری به سمت اتاق رفت که هامین حتی فرصت سر بالا اوردن نکرد و فقط متوجه‌ی رفتن مهوا به اتاق شد. با لبخند چای‌اشو برداشت و حواسشو به درسش داد!

وقتی چشمهاش پیام داد که دیگه توانایی ادامه نداره، به ساعت نگاه کرد که تقریبا بیست دقیقه به یک بامداد بود. زنگ ساعتو روی هفت‌ونیم گذاشت تا بتونه نون تازه بگیره. بعد بلند شد و اول به روشویی رفت و بعد از مسواک، قفل در رو زد و لامپها رو خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل درِ اتاق خواب که قرار گرفت، مهوا رو دید که سرش روی کتابش افتاده و غرق خوابه. از ردِ قهوه‌ای کمرنگ کنار لبش، فکر کرد شکلات خورده! اما با دیدن قوطی خالی و افتاده کنارِ کوله‌اش، موضوع دستش اومد. در آرامش تشکشون رو انداخت و بالشها رو چید. موقع برداشتن لحاف، با خودش فکر کرد چه معنی داره که دو لحافه بخوابند! پس لحاف دونفره رو اورد و پایین تشک گذاشت. به سمت مهوا رفت و زیبای خفته رو از روی کتابش بلند کرد و به آغوش گرفت و به عقب چرخید و روی تشک قرار داد. کتاب و کوله‌اش رو کنار دیوار کشید و با خاموش کردن لامپ، خمیازه‌ی کوتاهی کشید و کنار مهوا برگشت و لحاف بزرگ رو بالا اورد و با به آغوش کشیدنش، هردو در پناه گرمای لحاف قرار گرفتند.

دلش نمیومد دخترک خسته‌اش رو از خواب بپرونه ولی بوسه‌ی شب‌بخیر رو حق مسلم خودش میدونست و همچنان داغ بوسه‌ی مذاکراتشون، سرِ دلش مونده بود. با لبخند شیطانی روی صورت مهوا خم شد و تا جاییکه امکان داشت، به نرمی صورتشو بوسید و سرخوش، چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_219

مهوا تکون ریزی خورد ولی همچنان در حصار هامین، خوابش عمق گرفت و زمانی هردو چشم گشودند که موبایل هامین، پشت سر هم زنگ بیدارباش می‌زد و بالاخره رضایت به قطع شدن داد.

مهوا کمی هوشیار و اول از همه متوجه‌ی شرایطشون شد که تنگِ قفسه‌ی سینه‌ی هامین بود. سر بالا اورد و با چشمهای باز هامین، چشم تو چشم شد. هامین صورتش رو جلو برد و با لحن شاکی گفت:

- بوسه‌ی صبح‌بخیر دیگه حق مسلم منه!

مهوا با صدای خش‌دار و گرفته‌ی ناشی از خواب، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لابد اون دیشبی هم بوسه‌ی شب‌بخیرت بوده، آره؟

هامین با خنده گفت:

- بیدار بودی؟ دخترک زبل! فقط میخواستی مثل پرنسس‌ها جابجات کنم؟

مهوا ابرو بالا انداخت و گفت:

- نه، اونو گذاشتم واسه وقتی که تخت گرفتی!

هامین بیشتر از این نتونست نسبت به شیطنت مهوا بی‌تفاوت بمونه و طوری فشارش داد و از لُپش بوسه‌ی محکمی گرفت که صدای دادش رو بلند کرد. بعد هم با تخسی از جا بیرون زد و از اتاق خارج شد.

مهوا روی تشک نشست و لپش رو مالید تا دردش کمتر بشه. سری از تاسف واسه‌ی پسرک گُنده تکون داد و شروع به جمع کردن بساط خواب کرد. با فکر اینکه به زودی تختخوابی خواهند داشت و روتختی قشنگش رو صبح‌ها بعد خواب، روش میکشه و مرتب میکنه، لبخندزنان از اتاق بیرون رفت.

تصمیم گرفت صبحانه‌ی خوبی برای هامین آماده کنه و بدون جنجال، بوسه‌ی خداحافظیش رو هم بده! این

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بعنوان رشوه‌ی اختصاصی برای سرعت‌بخشی به خرید تخت و ملزوماتش در نظر گرفت.

شاید خودشم لحظه‌ی آخر از صورت شوهرش بوسه‌ای می‌گرفت که انگیزه‌اش چندبرابر بشه و تخت قشنگتری رو براش انتخاب کنه!

اگه خجالت نمی‌کشید به هامین می‌گفت که یه عروسک کوچولوی بامزه هم برای دکورِ تختشون بگیره. درست شبیه چیزی که توی عکسهای جهیزیه دیده بود و به شدت چشمش رو گرفته بود!

**

👑

#پارت_220

مسعود با عصبانیت وارد مدرسه شد. کارد می‌زدی خونش درنمیومد. به دخترانی که با ذوق از کنارش رد

رمان بازار
romanbazar.ir

میشدند و سلام پرشوری نثارش میکردند تا بلکه نیم‌نگاهی از دبیرِ خواستنی‌شون داشته باشند رو یکی درمیون و نصف‌ونیمه جواب میداد و رد میشد.

فقط دلش میخواست آلیشیا رو یه گوشه‌ای گیر بیاره و سیلی محکمی روی صورت برفی‌ش بزنه! قرارشون این نبود که دو روزِ مشخص هفته رو قالش بذاره. از اولم برنامه‌شون این بود که صبحهای مدرسه و غروب‌های آموزشگاه رو با هم باشند و بازی دراوردن این روزهاش رو تاب برنمیداشت!

آلیشیا ولی تو حال و هوای پوریا، با ذوقِ خاصی به فکر دیدار بعدی و ردوبدل کردن شماره تلفن بود. اینطوری میتونست دامنه‌ی ارتباطشون رو بالا ببره و اطلاعات بیشتری تو صفحات مجازی ازش به دست بیاره.

ساینا که تازه وارد کلاس شده بود، با سرعت به سمتش اومد و کنارِ دستش نشست و نزدیک گوشش گفت:

- پاکزاد رو نزدیک دفتر دیدم عین سگ حاجی‌فرج فقط گاز می‌گرفت! هرکی نزدیکش می‌شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی ازش بپرسه، با عصبانیت حواله‌اش میداد به بعد! خبر داری چشه؟!

آلیشیا تازه به یاد مسعود و قال گذاشتنش افتاد. حتی توی ماشین، تماسهای پشت سر همش رو بی‌جواب گذاشته بود. با حدس میزان عصبانیت الانش، لبش رو محکم گاز گرفت. اشتباه بزرگترش این بود که حتی نکرده بود یه پیام براش بفرسته که مجبور شده تنهایی به مدرسه بیاد!

تنها راه‌حلی که به ذهنش رسید رو عملی کرد. دست ساینا رو گرفت و با خودش به دستشویی حیاط برد. وقتی مطمئن شد کسی اونجا نیست، بازوهای ساینا رو گرفت و با اضطرار گفت:

- ساینا به دادم برس، باید یه کاری برام کنی!

ساینا که از حرکات سرعتی و عجیب آلیشیا هاج‌وواج بود، با ناراحتی و خشم ریزی بازوهاش رو از دستهای دوستش بیرون کشید و گفت:

- چته تو امروز؟! چند دقیقه دیگه امتحان شروع میشه و منو اوردی تو این بوگندوخونه تا به دادت

رمان بازار
romanbazar.ir

برسم؟! معلومه اصلا چه غلطی کردی که حالت اینه؟

👑#پارت_221

آلیشیا، دست ساینا رو محکم گرفت و گفت:

- حق داری ولی الان با این خشم‌ات، میخوام یکی محکم بزنی تو صورتم! یه جوری بزن که قشنگ جاش بمونه و صورتم سرخِ سرخ بشه!

ساینا از تعجب زیاد، هُل ریزی به دوستش داد و گفت:

- دیوونه شدی تو؟ معلوم نیست تو اون کله‌ی پوک‌ات چی میگذره، روانی!

آلیشیا، بازم محکم از بازوی ساینا گرفت و گفت:

- اگه تو با یه مُشت یا سیلی اساسی، کارمو راه نندازی مجبور به خودزنی میشم و اونموقع شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق بدتری برام بیوفته. تو رو جون من بی‌سوال و جواب، کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

ساینا مونده بود چی بگه! هم بی‌دلیل نمیتونست این کار رو بکنه و هم می‌ترسید دوست خُل و روانی‌اش کار دست خودش بده. برای همین بدون هیچ فکری، خیلی ناگهانی، مُشتش رو روی صورت آلیشیا کوبوند و درجا به عقب پرید!

آلیشیا از درد خم شد و با گاز محکمی که از دستش گرفت، صدای دادش رو خفه کرد. شدت درد طوری بود که به خواسته‌ی واقعیش یعنی اشک‌ریزون طبیعی رسید. وقتی کمر صاف کرد، چشمهای از حدقه دراومده‌ی ساینا، به خنده‌اش انداخت.

اشکهای ممتدش با خنده‌ی روی لبش، تضاد دلهره‌آوری رو بوجود اورده بود. ساینا به خودش حرکتی داد و نزدیک شد و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟ خیلی درد داری؟

آلیشیا، دست روی شونه‌ی دوستش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دَمت گرم، خوب زدی! آئینه همرام نیست، صورتم چطوریه؟ سرخ شده؟ ورمی..چیزی دیده میشه؟

ساینا با تاثر زیاد نگاهی به سمت مُشت خورده‌ی صورت دوستش انداخت و سرشو به تایید تکون داد:

- آره هم سرخ شده و هم به نظرم یه کم ورم کرده!

آلیشیا بخاطر قدِ بلندش، خم شد و صورت ساینا رو بوسید و نزدیک گوشش گفت:

- مرسی واقعا! از یه بحث فرسایشی و جنجالی نجاتم دادی. یه ناهار مهمون من!

👑

#پارت_222

ساینا که همچنان بخاطر مُشتی که زده بود توی بهت و ناراحتی بود، خیره به آلیشیا فقط سری تکون داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر از اون، از دستشویی بیرون رفت و به سمت ساختمونِ کلاسها دوید.

آلیشیا هم نفس راحتی کشید و مقنعه‌اش رو صاف و مرتب کرد و خارج شد. تصمیم به پاک کردن چشمهای اشکیش نداشت و در پی اون بود که خیلی اتفاقی با مسعود روبرو بشه و مظلوم‌نمایی کنه.

از شانس خوبش، به محض اینکه وارد کریدور شد، مسعود از دفتر بیرون اومد و با اخمهای عمیقی به سمت کلاسی می‌رفت که این ساعت آزمون زیست‌شناسی داشتند.

اما درجا، از ظاهر و استایل دخترک، تشخیص داد که آلیشیا بوده که وارد کریدور شده! برای همین سریع چرخید و با اطمینان از اینکه خودشه، با خشم به سمتش رفت. نگاهی به اطراف کرد که کسی شاهد این رودررویی‌اشون نباشه!

چیزی که بطور آنی خشمش رو خاموش و اخم رو از چهره‌اش زدود، صورت سرخ و متورم و چشمهای اشکی دخترکِ نازنینش بود! با حال خرابی نزدیکش شد و با صدای پایین اومده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شدی تو؟ این چه وضعیه؟ چرا جواب تلفن و پیامهامو نمیدادی؟!

آلیشیا، علیرغم آسودگیش از محبت نهفته توی صدای مسعود، بازم به خاطر دردی که تو صورتش داشت، دوباره زیر گریه زد و این بار با خیال راحت اشکهاشو پاک کرد. چون نمایش‌اش کامل شده بود و نیاز به چشمهای خیس و اشکهای جاری نداشت. فقط به خاطر محیط مدرسه، نمیتونست نزدیک‌تر بشه و خودشو لوس کنه و یا تو بغل مسعود بندازه. ولی با همون احوالات متاثر کننده، گفت:

- صبح یه کم دیر بیدار شدم و خیلی هول‌هولکی از خونه بیرون زدم. از نگرانی اینکه بهت نرسم، حواسم به بند کتونی‌هام نبود. تو کوچه طوری پام روی بند رفت که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و خیلی بد خوردم زمین!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_223

مسعود با بهت و ناراحتی، باز نگاهی چرخوند و با دیدن دو دانش‌آموزی که از چهارچوب کلاس آویزون شده و به دبیرشون چشم دوخته بودند، آروم گفت:

- بچه‌های کلاس منتظرن، تو هم الاناست که امتحانت شروع بشه. باقی حرفت رو نگه دار و بعدا بهم بگو. بهت زنگ میزنم!

آلیشیا سرشو تکون داد و با خیال آسوده‌ای به سمت کلاسش رفت. وقتی احساس کرد که مسعود هم راه افتاده و فاصله گرفته، بازدمش رو راحت‌تر بیرون فرستاد.

با خودش فکر کرد: «اینطوری نمیشه! این بار رو یه طوری رد کردم اما اگه قرار باشه که برای دفعات بعد بازم قالش بذارم، اوضاع قاراشمیش میشه! اگرم با پوریا نرم، امکانش هست که دیگه بی‌خیالم بشه و از اون مسیر نیاد تا سوارم کنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پس باید یه فکری میکرد و نقشه‌ای می‌کشید تا از صبح‌های قرارش با مسعود خلاص بشه. همون غروبهای آموزشگاه بس‌اشون بود و باید یه طوری به همون راضیش می‌کرد!

**

هامین توی بوفه نشسته بود و ضمن گاز زدن به ساندویچش، توی گوشی جستجو می‌کرد تا بلکه بتونه بصورت اینترنتی سفارش تخت یک‌ونیم‌نفری بده! تصاویری که می‌دید چندان رضایت‌بخش نبود و می‌ترسید باب میل مهوا نباشه. نوشابه‌اش رو که بالا اورد تا سر بکشه، چشمش به مهدیس افتاد که در حال بحث کردن با یکی از پسرهای سال بالاتر بود. گرچه مطمئن بود که مهدیسِ‌چگوارا از پَس خودش برمیاد ولی به خاطر پوریا، کمی خونش به جوش اومد و بی‌خیال ساندویچ و نوشابه و تختخواب، خیز برداشت و با دو قدم بلند نزدیکشون رفت و گفت:

- خانم نهاوندی چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

پسره‌ی پرروی سال بالایی، در نهایت بی‌ادبی دست رو شونه‌ی هامین گذاشت و هُل ریزی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داداش شما بِکش عقب که دخلی بهت نداره. من با ایشون یه کلمه حرف حساب دارم که خودمون به نتیجه میرسیم!

مهدیس با حرص زیاد، خودشو بیشتر سمت هامین کشوند و کمی عصبی گفت:

- من نه با شما کاری دارم و نه قراره توسطِ تو یکی توجیه بشم. یا برو سراغ کارت یا مجبور میشم یه طورِ دیگه‌ای برخورد کنم!

👑

#پارت_224

پسرک که با حضور هامین، شرایط رو برای زورگویی به مهدیس مساعد نمی‌دید، کمی عقب کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صحبت‌مون میمونه برای بعد! البته بی‌سرخر!

هامین تا خواست سینه سپر کنه، مهدیس گفت:

- سرخر اصلی تویی که فکر میکنی کسی هستی! هیچ صحبتی هم بین ما نیست که بمونه برای بعد!

پسره پوزخندی زد و گفت:

- چطور؟ با ایشون سَر و سرّی داری که من بی‌خبرم؟

هامین بدون مکثی گفت:

- مزخرف نگو، ایشون همکلاسی محترم بنده‌ست. در ضمن دانشگاه جای این اراجیف و رفتارها نیست!

پسره که متوجه‌ی جدیت زیاد هامین شد، بدون بحثی راهشو کشید و رفت. هامین بی‌توجه به دانشجوهای دیگه که قدری حواسشون به سمت اونها جلب شده بود، به مهدیس گفت:

- این پسره رو می‌شناسم. از اون بچه پرروهاست. فکر کنم یه سال از ما بالاتر باشه! گرچه مطمئنم از من کوچیکتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدیس لبخند کمرنگی به هامین زد و گفت:

- آره، از شما کوچیکتره ولی خیلی بد چسبیه! هیچ ازش خوشم نمیاد ولی ول‌کن‌امم نیست.

هامین سری تکون داد و دخالت بیشتری نکرد. بااجازه‌ای گفت و به سمت میزش رفت. باقی ساندویچش رو بی‌خیال شد و کمی از نوشابه سر کشید و وسایلش رو جمع کرد تا بره.

تصمیم گرفت یه تماسی با پوریا بگیره و پیگیرِ برنامه‌ش با مهدیس بشه. بهرحال الان قدری خیالش از خودش راحت شده بود و میتونست به مجلل‌بانو بگه که یه کمی برای نوه‌ش کوتاه بیاد تا پوریا بتونه باب آشنایی رو باز کنه.

تماسهاش که بی‌نتیجه موند، پیام داد که هروقت تونست یه زنگ بهش بزنه. کمی فکری شد و نگران از اینکه پوریا با دونستن ارتباطات مسعود، ثبات ذهنی و قلبی‌اش رو از دست داده باشه.

دلش هوای مهوا رو هم کرده بود. به خصوص با اون بوسه‌ای که خودجوش، از طرف دخترک شیطون نصیبش شده بود! موقعی که در رو قفل می‌کرد تا با

رمان بازار
romanbazar.ir

هم پله‌ها رو پایین برند، بی‌هوا روی پنجه بلند شده بود و با گفتنِ «بوسه‌ی خدافظی رو خودم میدم»، شوکه‌اش کرده بود.

گرچه شرم خفیفی، موقع گفتنش داشت، ولی بوسه‌اش تا حدی بی‌پروایانه بود؛ محکم و آبدار! طوری که کاملا تمایل داشت تا در رو دوباره باز کنه و داخل خونه کمی بیشتر فیض ببره.

هووفی کشید و از اینکه امشب رو هم نمیتونست به خونه‌ی منیریه بره، افسوس خورد! با محدثه قرار تماس تصویری داشتند تا از آخرین نتایج آزمایشات رها باخبرشون کنه.

👑

#پارت_225

با این حال بعد از کلاس این ساعت و تا قبل از خونه رفتن، فرصت داشت به چند فروشگاه بزرگ سر بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

و تخت و تشک‌هاشونو از نزدیک ببینه و انتخاب کنه. هر چی هم فکر میکرد که چرا بعد از بوسه‌ی مهوا، برای خرید اونچه که دخترک تعریف کرده، هیجان بیشتری پیدا کرده؛ اصلا سردرنمیوورد! حتی به فکر سِت ملحفه و روتختی و کوسن هم بود! کوسن‌های تزئین شده با منجوق و پولک و مروارید! همونطوری که مهوا از عکسهای جهیزیه‌ی خواهر دوستش گفته بود!

زمانی به خونه رسید که سفارشاتش رو داده و قرار تحویل رو برای فردا عصر گذاشته بود. با شوق پنهانی وارد خونه شد و مثل یکی از روزهای همیشگیِ خونه‌شون، بوی شیرینِ هل و دارچینِ منتشر در فضا رو که مسلما بخاطر نذر یکی از هم‌محلی‌ها بود، در حیاط حس کرد و به خودش نوید خوردن پیاله‌ای از اونچه که طبخ شده بود رو داد.

مجلل با دیدنش، به شاه‌نشین اومد و با ورود هامین، سلام بلندش رو پاسخگو شد. اولین مطلب مهم رو مجلل به زبون اورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با بتول حرف زدم. ظاهرا به تصمیم خودش و برای تادیب دخترشون که هیچ تلاشی برای قضیه‌ی محرمیت‌تون نکرده، خواسته زهرچشمی بگیره و پول رو دیرتر بهشون بده. دختر بزرگه هم حسابی از خدمتش دراومده و بعد از گرفتن پول بهش گفته:«شاه بخشیده و شاه‌قلی واسه ما کرشمه اومده»! البته که منم توبیخ‌اش کردم.

هامین با یادآوری لیلی و پوشش و آرایشش، نُچی کرد و گفت:

- حق با اونا بوده! بتول‌خانوم نباید سرخود کاری بکنه که دودش تو چشم ما بره. نمیدونی دختره چه اعصابی از من خورد کرد. به خصوص که جلوی مهوا یه طوری حرف زد که انگاری من از اون آدمای بوالهوسم که دقه به دقه یه دختر صیغه میکنم و بعد ردش میکنم بره!

مجلل با ناراحتی پرسید:

- مهوا هم بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همزمان رسیدند. همینم باعث شد که اون دختره بُل بگیره و واسه خودش بتازونه. خلاصه شرایط خیلی بدی بود.

- بعد رفتنش، مهوا چیزی بهت نگفت؟ یا حرفی نزد که ناراحتت کنه؟

👑

#پارت_226

هامین برای لحظه‌ای، کل چیزی که بین‌اشون گذشته بود رو به یاد اورد. اما دلیلی برای گفتن به مادرش نمی‌دید! پس بطور ضمنی گفت:

- مهوا خیلی دخترِ نرم و ملایمیه! یه جور خاصی، دوست‌داشتنی و خواستنیه! شام گذاشت و چای

رمان بازار
romanbazar.ir

برام اورد و گفت بشینم سرِ درسهام که عقب نمونم!

مجلل ابرو بالا انداخت و با ریزبینی گفت:

- مگه دختر برات گرفتیم که رو تحصیلات و مطالعاتت متمرکز و پیگیر باشه! به جای اینکه رفتارهای زنونه نشون بده و دلگرمت کنه، به درس و بحث‌ات نظاره میکنه؟

هامین که بوی حسادت زنانه به خاطر تعریفهای زیادش از مهوا، به مشامش خورده بود، خنده‌ی پُررنگی کرد و گفت:

- دیگه هر دختری از یه دری وارد میشه تا خودشیرینی کنه! این بنده خدا هم فکر میکنه اگه روی درس خوندن من حمایتش رو نشون بده، توجه منو بیشتر به سمت خودش میکشه! کار بدی که نمیکنه، هان مامان؟!

مجلل قدری کوتاه اومد و سری تکون داد. با یادآوری ذهنی نسبت به مهوایی که تو حیاط دیده بود، حق رو به پسر خوش‌تیپ و خوش‌چهره‌ش داد! همین قدر که حس میکرد حالِ هامین رو به بهبودیه، به اندازه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم دنیا براش ارزشمند بود. پس دل به دریا زد و از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو کرد:

- یعنی میخوای بگی با توجه به آزمایشاتت، الان با مهوا شرایط خوبی داری؟

هامین معنی جمله‌ی مادرش رو کاملا درک میکرد. به خاطر پوریا هم که شده باید جواب صریحی به مادرش میداد. پس با اعتماد به نفس کاملی گفت:

- مامان، تقریبا شصت‌درصد به خودم مطمئنم که بهبودی پیدا کردم. هروقت به نودونُه‌درصد رسیدم، مستقیم بهتون میگم!

مجلل، شُکری گفت و دست به بازوی پسرش کشید. با لبخندِ از تهِ دلی، گفت:

- برو یه کم به خودت برس تا منم یه چیزی بیارم بخوری که سرِ دلت رو بگیره. آمیر گفته واسه شام یه کم دیر میرسه. بعدم که باید با محدثه تماس بگیریم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_227

هامین سری تکون داد و با خاطرِ آسوده‌ای قدم برداشت. لحظه‌ی آخر سر چرخوند و پرسید:

- مامان خیالم راحت باشه که بتول‌خانوم پول و چرخ رو به دست هانیه رسونده؟

- آره، واسه اونا کوتاهی نکرده. از اینا یه کم حرص داشته!

هامین سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت. برای خودش نجوا کرد:«حالا خوبه خبر نداشته خواهره چه غلطی کرده و جاشو با کوچیکه عوض کرده! اگه خبر داشت، لابد پول عمل رو هم از حلقوم زن بیچاره بیرون می‌کشید!»

وارد اتاقش شد و از خستگی، روی تختش نشست و کمی ولو شد. دلش گپ زدن با مهوا رو می‌خواست ولی ترجیحش این بود که مادرش روی مهوا حساس

رمان بازار
romanbazar.ir

نشه! حتی گوشی مهوا طوری نبود که با هم تماس ویدئویی داشته باشند. یادش به گوشی قبلیش افتاد که سالم و تمیز، گوشه‌ی کشوی میزش خاک میخورد! قابلیت‌های بالایی هم داشت و هنوزم توی دست خیلی‌ها می‌دید که کارشون با این مدل راه می‌افتاد.

تصمیم گرفت فردا با خودش ببره و سیم‌کارت مهوا رو توش بندازه. میموند اینترنت که خودش مرتب براش بسته می‌گرفت. صدای درِ شاه‌نشین رو که شنید، سریع بلند شد تا لباس عوض کنه. تغییرات روتین زندگیش نباید به چشم کسی، به خصوص مادرش میومد. به نظرش باید چراغ‌خاموش با مهوا ادامه می‌داد؛ بدون اینکه کسی حساس بشه و یا بخواد باعث قطع ارتباطشون بشه. ترس اصلیش، مادرش بود که اگر لحظه‌ای فکر میکرد که داره وابستگی بوجود میاد، فوری سوت پایان رو می‌زد و گریزی هم از تصمیماتش نبود!

آخرشب، با حضور آمیر، تماس ویدئویی با محدثه برقرار شد. مثلا می‌خواست جلوی آمیر و مجلل و

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش خوددار باشه ولی توانایی کنترل اشکهاش رو نداشت!

مجلل با تحکم مادرانه‌ای گفت:

- خودت میگی هنوز چیزی معلوم نیست. بعد طوری روضه سر میدی و گریه راه میندازی که اون بچه طفلی، روحیه‌اشو بدتر از دست میده.

امیرحسین، شوهر محدثه سرش رو جلوتر کشید و گفت:

- مامان‌مجلل، همه‌ی اینا رو منم بهش میگم ولی کو گوش شنوا! طفلی رها اینو می‌بینه خودشو می‌بازه.

👑

#پارت_228

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیر با محبت پدرانه‌ای گفت:

- جمع کنید بیاید که همه دورِ هم باشیم و از قوّت هم قوّت بگیریم بلکه اون بچه هم روحیه‌اش بالا بیاد و این مختصر بیماری از تنش دور بشه.

مجلل هم پی حرف شوهرش رو گرفت و گفت:

- آمیر حق داره. شما اونجا تنهایی غم‌تون روی هم سوار میشه و هیچکس نیست که قوّت دلتون باشه. نمونید اونجا، جمع کنید و بیاید.

محدثه بالاخره به گریه‌هاش فائق شد و با پاک کردن صورتش گفت:

- ریسکیه مامان، وگرنه ما که همه جوره آماده‌ی برگشت بودیم. دکترش گفته باید تحت نظر و کنترل باشه. فعلا درجه‌ی پایینی از سلولهای خونی‌اش درگیره. حداقل یه ماه باید زیرنظر باشه که اگه مقدارش بیشتر شد، بلافاصله یه سری اقدام خاص پزشکی براش انجام بدند تا جلوی پیشرفت رو بگیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که تا حالا ساکت بود، کمی جلوتر کشید و نزدیک صفحه‌ی لپ‌تاپ شد و با جدیت گفت:

- دکترش حق داره. احساسات رو بذارید کنار و طبق حرفِ پزشکش جلو برید. تغییرات محیط و جابجایی و شلوغی اطرافیان گاهی اوضاع رو بدتر هم میکنه. درسته دورِ هم بودن خوبه ولی یهو می‌بینید که طیف وسیعِ دلسوزی و نگرانی، تاثیر روانی بدتری بذاره و انرژی بچه رو تحلیل ببره. به نظرم دلیل اصلی رو شدن مشکل خونی‌اش، به خاطر استرس شدیدی بوده که در اثر برنامه‌ی برگشتتون بهش اومده. یه کم آروم بگیرید و به رها هم آرامش بدید و تا جاییکه ممکنه، مطمئنش کنید که فعلا قصد برگشت ندارید.

با توافق جمع و دلداری و ابراز محبت، تماس قطع شد. هامین رو به پدرومادرش گفت:

- به نظرم تا پایان یک ماهی که دکتر برای چک مجدد آزمایشات تعیین کرده، به بقیه از مشکل رها

رمان بازار
romanbazar.ir

نگیم. می‌ترسم مدام همه زنگ بزنند و باعث سلب آرامش بچه بشند.

آمیر سری تکون داد و حرفشو تایید کرد. مجلل هم به فکر فرو رفت. آدم استرسی یا فوقِ احساسی نبود که بخواد شلوغ‌بازی دربیاره. اما بهرحال مادر بود و مادربزرگ. حتی اگه لازم می‌شد دنبال ویزا می‌رفت تا از نزدیک اوضاع بچه و نوه‌اش رو ببینه. با نگاه زیرچشمی به هامین، به این فکر کرد که بهترین کسی هم که میتونه همراهش باشه، ته‌تغاریشه که هم زبانش خوبه و هم تا حدودی به مسائل پزشکی اشراف داره!

**

👑

#پارت_229

مهوا برگه‌ی امتحانش رو تحویل داد و از کلاس خارج شد. مطمئن بود که جواب تمام سوالها رو درست داده

رمان بازار
romanbazar.ir

و این رو بخاطر حضور هامین و کمک‌هاش می‌دونست.

روز گذشته، زمانیکه هامین قبل از خروجشون از خونه، نصف خوراکیهای موجود توی یخچال رو توی نایلکس ریخته بود، ضربان قلبش بالا رفت! با خودش فکر کرده بود که هامین قصد بردنشون رو به دانشگاه داره تا با دوستهاش بخوره.

اما وقتی وارد پاگرد شد تا کفشهاش رو بپوشه، نایلکس رو به سمتش گرفته و گفته بود:

- وقتی اینجایی که چیزی از اینا نمیخوری، لااقل یه مقدارش رو ببر خونه و طول روز بخور. الانم که امتحاناتته و حتما زیاد ضعف میکنی.

مهوا طوری خوشحال شده بود که با زور خودداری کرد تا ذوقش پنهون بمونه. اونوقت بود که با تشکر محجوبانه‌ای، بالاخره پیشقدم شد و از صورت مردِ مهربون، بوسه‌ی محکمی گرفت!

بعد هم از شدت خجالت، پله‌ها رو سریعتر پایین رفته و توی کوچه هم فقط «خداحافظ» گفته و جیم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش تصمیم گرفت که تا نوروز و با کمک هامین، کتابهاشو دوره و رفع اشکال کنه. بعد تا موقع کنکور، روی تست زدن متمرکز بشه.

به خودش که اومد، متوجه شد نزدیک خونه‌ست و تمام راه، به هامین و کارهاش فکر میکرده و برای خودش چه برنامه‌ریزیهایی که نکرده! سریع کلید انداخت و وارد شد. هیجان داشت موبایلش رو چک کنه؛ بلکه هامین پیغامی داده باشه!

اما وقتی وارد هال خونه شد، نفسش رفت. سعید وسط سالن کوچیک خونه‌اشون افتاده و مُچاله شده بود. با ضربان قلبی که بالا رفته بود، کوله‌اش رو انداخت و به سمت پدرش شتافت. چهارزانو مقابلش نشست و با چشمهای تَر، دست جلو برد و روی صورت سعید گذاشت و با غم کنترل شده‌ای زمزمه کرد:

- بابا، باباسعید، خوبی؟! چرا اینجا خوابیدی؟

سعید پلک بلند کرد و دوباره بست. مهوا با کناره‌ی آستینش، اشکهاش رو گرفت تا تمرکز کنه. دست سعید رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا کمک کن بریم تو اتاق. چی میخواستی که از جات بلند شدی؟ میدونستی که زود میام، تحمل میکردی خب!

👑

#پارت_230

سعید کمی هُشیار شد و سعی کرد با کمک دستهاش بشینه. مهوا سریع بلند شد و لیوان آبی براش اورد تا حالش کمی جا بیاد. سعید با نوشیدن چند جرعه از آب، نفسی گرفت و گفت:

- خیلی درد داشتم. صبح مادرت فراموش کرد کنار دستم مُسکن بذاره. وسط هال که رسیدم، دردم طوری شد که افتادم و تا الان متوجه‌ی چیزی نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با حیرت پرسید:

- یعنی بیهوش شدی؟!

- واقعا نمیدونم! اصلا نمیدونم چقدر از افتادنم گذشته!

- الان خودم برات مسکن میارم. بیا اول ببرمت توی اتاق و بعد یه چیزی قبل از قرص بدم بخوری که معدهت آزرده نشه.

سعید سری تکون داد و با قدم‌های آروم به اتاق برگشت. مهوا هم مقنعه و مانتوی مدرسه‌اش رو بهمراه ژاکتش دراورد و از یخچال، شیر و از کابینت یکی از بیسکوئیت‌های خوشگلش رو بیرون کشید. شیر رو داغ کرد و با چند تا بیسکوئیت و قرص، به اتاق برد و کنارِ دست سعید گذاشت.

بعد از اینکه خیالش از پدرش راحت شد، سراغ وسایلش رفت. صدای دنگِ کوتاه پیامک گوشیش، ضربان قلبش رو بالا برد. گرچه درصدی احتمال داد که پیامک‌های تبلیغاتی باشه ولی سریع به سمت موبایلش که گوشه‌ی کمد کوچک اتاقش بود، رفت و وقتی اسم هامین رو دید، ناخواسته ذوق زیادی کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

«مهوا خوبی؟ غروب کارم تموم بشه میام دمِ خونه‌تون دنبالت»

«میوه چی دوست داری؟»

«چون ممکنه دیر برسم شام با خودم!»

پیامک‌های هامین مثل نقل و نبات و پشت سر هم براش می‌رسید. آخریش، بیشتر از بقیه لبخند به لبش اورد:

«راستی امتحانت چطور بود؟ مطمئنم همه رو درست جواب دادی»

با ذوق براش نوشت:

«شب هروقت نزدیک بودی پیام بده که بپوشم و آماده باشم»

«میوه اگه خودتم نارنگی دوست داری بگیر»

«واسه شام هم نگران نباش یه کاریش می‌کنیم»

«امتحانمم فکر کنم کامل جواب دادم»

👑#پارت_231

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام هامین که رسید، موجی از گرما به تن مهوا جاری کرد:

«باشه خوشگلم در ضمن بشین فکر کن چه کارهایی باید انجام بدم که از اون بوسه‌های محکم و عالی‌ت باز نصیبم بشه»

مهوا از هیجان و خجالت، لول شد و روی فرش غلت زد. در تمام این مدت به خودش توصیه‌های اکید کرده بود که به هیچ چیز این پسر نباید دل ببنده. چون از همون اولش، موقت بودنش رو جار زده بودند. حتی دوست پسرش هم نبود که مثل دوست‌پسرهای دوستاش، چند سال به هم وفادار بمونند و همدیگه رو ترک نکنند.

خوب میدونست که هامین کاملا موقتیه و ممکنه خیلی ناگهانی، مدت رو ببخشه و خداحافظی کنه. پس نباید دل می‌بست و یا هوا برش میداشت. اما این رو هم به یقین باور داشت که افکار مادرش به قطع اشتباه بوده و امروز و فرداست که دخترش، زنِ این مرد بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که باید تو سکوت پشت سر میگذاشت و فقط به حرف هامین برای کنترل بارداری اعتماد میکرد.

هامین به سه ایموجیِ «خجالت» که مهوا فرستاد، خندید و سری به معنای «تاسف» برای خودش تکون داد. خودشم قبول داشت که خیلی زن‌ذلیله!

عصری، سروقت وارد خونه‌ی منیریه شد. قرار بود تا نیم ساعت دیگه تخت و ملزوماتش رو درب خونه تحویل بدند. خریدهاش رو توی یخچال گذاشت. میوه و همبرگر و سایر چیزهایی که تهیه‌ی شام رو برای مهوا آسونتر میکرد!

تازه از مخارج متاهلی سردراورده بود! پیش از این، خرج زیادی نداشت و پولهایی که آمیر هر ماه براش واریز می‌کرد و سود سالیانه‌ای که مثل بقیه‌ی افراد خانواده به حسابش ریخته می‌شد، اکثرا پس‌انداز می‌شد. حتی ماشینش هم هدیه‌ی قبولیش تو کنکور از طرف پدرومادرش بود. الان هم که دچار مرضِ بی‌نام و نشونی شده بود و مدام دوست داشت برای مهوا چیزهایی بخره که خوشحالش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونست با مادرش در این مورد مشورت کنه. در مورد دو دختر قبلی، اطلاع داشت که بتول، لوازمی از قبیل لباس و جزئیات دخترونه، تهیه می‌کرده؛ حتی ملزومات یخچالی هم از زمان هانیه تکمیل بود.

اما ورود مهوا تو فازی صورت گرفت که بتول کاملا کنار گذاشته شد. ترس اینو داشت که با خریدن لباس و یه سری ملزومات، به جانان بربخوره و حس کاستی بهش دست بده! برای همین، فقط باید به خوراکی‌های جورواجور و وسایل خونه برای خودش و مهوا اکتفا میکرد.

👑

#پارت_232

تخت و تشک رسید و باقی چیزها تحویل داده شد. اتاق کوچیکشون، خوشگل شده بود. به خواست مهوا،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرویس ملحفه و روتختی رو صورتی با مخلوطی از رنگهای بنفش و ارغوانی گرفته بود. تاج تخت کاملا صورتی با سنگهای براق تزئینی که جلوه‌ی زیادی به محیط داده بود. به ساعت نگاهی انداخت. به نظرش خیلی دیر شده بود! دست جنبوند و به مهوا پیام داد: «تا یه ربع دیگه میام دنبالت».

آبی به صورت زد و تعدادی نارنگی و موزی که خریده بود، از یخچال بیرون اورد و زیر شیر گرفت. دیس گردِ کوچکی پیدا کرد و میوه‌ها رو چید و به هال برد و روی میز قرار داد. لحظه‌ای از اینهمه زن‌ذلیلی به خنده افتاد. دخترهای قبلی خودشون رو می‌کشتند تا هامین نظری بهشون بندازه و حالا خودش به دنبال جلب توجه پرنده‌ی کوچکش کارهایی میکرد که تموم عمرش نکرده بود!

لحظاتی بعد، جلوی در حیاط به انتظار مهوا ایستاده و به درِ شیشه‌ای هالِ خونه چشم دوخته بود. ثانیه‌ی بعد، پرنده‌ی رنگی با کلاه و سوئیشرت، پرواز کنان مقابلش فرود اومد و هامین به آنی، دستش رو گرفت و به آغوشش کشید. واقعا دلش تنگ شده بود! مهوا

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و دوتایی دست در دست هم داخل کوچه پیچیدند و هامین از سکوت و تاریکی فضا، جرات گرفت و خم شد و صورت مهوا رو بوسید. مهوا به اطراف نگاه کرد و گفت:

- یکی ببینه بد میشه!

هامین باز خم شد و دو تا بوسه‌ی پشت سر هم گرفت و گفت:

- حالا که قراره بد بشه، بذار ارزششو داشته باشه.

صورت مهوا به گزگز افتاد. حس میکرد حالِ عجیب و غریبی پیدا کرده. جلوی در ایستاد و به کلید چرخوندن هامین توی قفل نگاهی انداخت و گفت:

- میدونی، من به اینطور بوسیدنهای مکرر عادت ندارم. یعنی تو خونه‌ی خودمونم طوری نبود که مامان و بابام بخواند منو هی ببوسند.

هامین تو سکوت شب که فقط با صدای ماشین‌های گذری شکسته میشد، به مهوا خیره شد و با درک کلامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب منم همینطور! فکر میکنی آمیر و مامان‌مجلل یا حتی خواهر برادرم، چپ و راست منو می‌بوسن؟!

👑

#پارت_233

مهوا لبخند پررنگی زد و وارد خونه شد و پله‌ها رو به آرومی بالا رفت و زمزمه کرد:

- خب بعدش چی میشه؟ یعنی بعدش میتونیم خیلی زود عادت کنیم که تو نبوسی و منم بوسیده نشم؟!

هامین پشت سرِ مهوا، روی پله‌ها مکثی کرد و گفت:

- یعنی بخاطر نگرانی بعدش، از این بوسه‌های خوشمزه چشم‌پوشی کنم؟! مگه دیوونه‌اَم..از صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم لک زده بود که گیرت بیارم و چندتا بوس آبدار ازت بگیرم.

مهوا روی پله‌ها چرخید و مقابل هامین ایستاد. به خاطر پله، تقریبا مقابلِ شونه و گردن هامین قرار گرفته بود. کوله‌اش رو به عقب هُل داد و دو دستش رو بالا اورد و روی شونه‌های هامین گذاشت.

هامین عین مسخ شده‌ها فقط ناظر حرکاتش بود. مهوا سرش رو کج کرد و خیره به سبزهای مفتون شده، زمزمه کرد:

- باشه، هرچقدر میخوای ببوس. بوسه‌هات خوبه، خوشم میاد. فقط نباید بدعادت بشیم. چون بعدش برامون معلوم نیست!

هامین به معنای واقعی کلمه، لال شده بود. دستشو به دور اندام مهوا پیچید و چشم فرو بست و در افکارش گُم شد. دخترکش حق داشت. چون خودشم میدونست که تن‌اش به شدت به تن این دختر، داره خو میگیره و جدایی سخت خواهد بود. حتی مطمئن بود که مجلل برنامه‌های زیادی براش داره و از خونواده‌های معتبر و آشنا، دخترانی رو برای ازدواج کاندید کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر اینکه یه روزی مهوا رو ترک کنه، دردآور بود. عمق ناراحتی که به تنش نشست، مهوا رو بیشتر به خودش نزدیکتر کرد. دست بالا برد و سرِ مهوا رو طوری به شونه و گردنش چسبوند و فشار داد که آه دختر بلند شد.

تمام حس‌های مردونه‌اش طوری به غلیان دراومد که دیوانه‌وار شروع به بوسیدن مهوا کرد. دقایقی بود که لامپ تایمردار، خاموش شده و راه‌پله‌ها در تاریکی مطلق فرورفته بود.

هامین به خودش اومد و حس کرد که لبهای دخترک بیچاره رو مورد آزار قرار داده. شونه‌های مهوا رو گرفت و از خودش فاصله داد. کلیدِ خونه رو توی مُشت مهوا گذاشت و نجواکنان گفت:

- برو بالا و از داخل قفل کن. درو هم برای کسی باز نکن.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_234

مهوا مات و متحیر و ترسیده، به رفتن هامین چشم دوخت. سوزش لب و لرزش تنش به حدی بود که به اجبار و با شنیدن بسته شدن درِ کوچه، تصمیم گرفت به حرف هامین گوش بده. به این فکر کرد که با این حالِ خرابش، نمیتونه به خونه‌شون برگرده!

از پله‌ها بالا رفت و با لرزشی که بیشتر شده بود، درب واحد رو باز کرد و گرمای مطبوع خونه رو به آغوش کشید. نزدیک بخاری شد و دستهاشو روی بدنه‌ی داغش چرخوند تا حس گرما به بدنش برگرده.

حالش که عادی‌تر شد، چشمش به دیس میوه‌ی روی میز افتاد. غمگین از رفتن هامین، سوئیشرتش رو دراورد و اشک رو از گوشه‌ی چشمش گرفت. هنوز تو بهت بود و نمی‌فهمید که چه چیزی حال هامین رو اونقدی خراب کرده که ترجیحش به رفتن بود تا موندن! خودشم که حرف بدی نزده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که به سمت اتاق رفت، کمی از بدنه‌ی تخت به چشمش اومد و تمومِ اتفاقات راه‌پله، در لحظه سوت شد و به هوا رفت! با هیجان و پرش‌های یکی در میون، وارد اتاق شد. طوری ذوق کرده بود که ناخواسته شروع به قِر دادن و بشکن زدن کرد و در ثانیه، خودشو روی تخت پرت کرد. با حال خوشی، روتختی رو آغوش‌وار نوازش کرد و بدون اینکه کنترلی روی کارهاش داشته باشه، گوشی‌اش رو از جیب بیرون کشید و شماره‌ی هامین رو گرفت:

به دو بوق نرسیده، صدای جدی و زخمی مرد رو شنید که گفت:

- مهوا، چیزی شده؟ اگه..

مهوا نذاشت جمله‌اش تموم بشه و با جیغ و هیجان گفت:

- وای هامین این تختِمون چقدر قشنگه! عاشقش شدم! روتختی و ملافه‌هاش هم حرف نداره.

هامین به خنده افتاد! نه به خودش که تموم لحظاتی که از خونه بیرون زده بود، در این فکر بود که دخترک معصوم رو بیش از این آزار نده و مدت رو ببخشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال مسائل درمانی و چیزهای دیگه بشه؛ اونوقت خانم‌خانما با دیدن تخت چه ذوقی کرده. به یاد کوسن و عروسکِ اشانتیونی افتاد که زیر تخت قایم کرده بود تا خودش به مهوا نشون بده و لذت دیدن ذوق و هیجانش رو ببینه و به خاطر بسپاره.

👑

#پارت_235

صدای مهوا رو شنید که می‌گفت:

- پس من منتظرتم! دلم نمیاد تخت‌مون رو تنهایی افتتاح کنم. بیا با هم یه خواب توپ، روی این تخت صورتی خوشگل‌مون داشته باشیم.

هامین هرچی برای خودش رشته بود، با درخواست مهوا پنبه شد. هووفی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیم ساعت دیگه برمیگردم. همبرگرِ دست‌ساز خریدم و توی یخچال گذاشتم. تا سرخشون کنی، باگت گرفتم و اومدم.

مهوا، زبون روی لبش کشید و با خوشحالی گفت:

- باشه، فکر کنم با نوشابه هم خیلی بچسبه.

هامین به خنده افتاد و گفت:

- اونم گرفتم. خیارشور و گوجه هم هست.

مهوا با هیجانی که به شدت بالا رفته بود، با گفتن:«پس من رفتم سراغشون»، گوشی رو قطع کرد!

هامین سری از تاسف برای خودش تکون داد. باورش نمیشد که در عرض یه هفته، اینقدر خرِ یه دختربچه شده باشه! هنوز طعم بوسه‌ی جنجالی راه‌پله‌ها، توی ذهن و روی زبونش بود!

به خودش و احساساتش که فکر می‌کرد، شدیدا تمایل داشت که بره تو کار مهوا! منتها هم نگران امتحانات دخترکش بود و هم از خودش مطمئن نبود. می‌ترسید وسط کار کم بیاره و آبروش بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین تصمیم داشت که تا پایان امتحانات مهوا صبر کنه و در این بین، با فردی که دکترش معرفی کرده بود، جلسات مشاوره بگیره.

وقتی زنگ خونه رو فشرد، مهوا زیرِ گاز رو پایین اورد و به سمت آیفون خونه پرواز کرد. با اطمینان از حضور هامین، شاسی رو زد و نگاهی به خودش انداخت. به خاطر حرف دو شب قبل هامین، زیر سوئیشرت ضخیمش، یه تاپ خنک به تن کرده بود. خیلی دلش میخواست چیزهای متنوعی بپوشه ولی نمی‌خواست خرج اضافه روی دست مادرش بذاره. لباسهایی هم که مادرش براش گرفته بود، همه آستین‌دار و پوشیده بودند!

👑

#پارت_236

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین پشت در رسیده بود که مهوا با لبخند گشادی، درِ واحد رو براش باز کرد. با خوشرویی نایلکس باگت‌ها رو از دستش گرفت و گفت:

- تا دستهاتو بشوری، ساندویچ‌هامون آماده‌ست.

هامین سری تکون داد و اول به اتاق رفت تا لباسهای خونگی بپوشه. تمومِ چشمهاش پُر شده بود از مهوا و تاپ دخترونه و ساده‌ای که خوردنی‌ترش کرده بود. از اینکه بی‌خیالِ کل جریانات راه‌پله‌ها، اینهمه صمیمی و خودمونی رفتار می‌کرد، دلگرم شد. از تَه دلش دوست داشت هر دفعه با خریدن چیزهای متفاوت، دخترکش رو خوشحال و هیجان‌زده کنه!

حتی به این فکر افتاد که بدون در نظر گرفتن چیزی، هر سری برای مهوا و صرفا برای اینجا و محفل دوتاییشون، تاپ و لباس خونگی خوشگل بگیره. به نظرش این کار فقط برای دل خودش بود و به کسی مربوط نمیشد! از مهوا هم میخواست که توی خونه‌شون از این موضوع حرفی نزنه. همونطور که خودش هم جلوی مادرش چیزی نمی‌گفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ساعات بعد، فقط با هم شام خوردند و از خاطره‌های دورِ بچگی‌شون تعریف کردند. حتی با اشاره‌ی هامین برای پرسیدن اشکالهای درسیش، مهوا فقط شونه بالا انداخت و گفت:

- حالا امشب رو بی‌خیال، بعدا ازت کمک می‌گیرم.

هامین با لپ‌تاپش یه فیلمِ جنایی‌پلیسی گذاشت که مهوا کاملا میخش شد و هامین هم که قبلا فیلم رو دیده بود، تمام حواس و توجهاتش، به عکس‌العمل‌ها و چشم دُرشت کردنهای مهوا بود! گاهی هم ناخنک‌هایی می‌زد و با موهای قشنگش بازی می‌کرد.

مهوا هم کاری به کارش نداشت. اجازه می‌داد که هامین پیشروی داشته باشه. خیلی وقت بود که یه فیلم درست و حسابی ندیده بود و تموم زندگیش خلاصه شده بود توی درس و خونه و مامان خسته‌اش و بابای دردمندش. لحظه‌ای به این فکر کرد که فیلم دیدن و نوازش شدن، چه ترکیب خوشایندی میتونه باشه! از اینکه کنار هامین ساعتی رو خوش میگذروندند، قلبش به نوع جدیدی از آرامش رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_237

با اتمام فیلم، سرش رو کج کرد و نگاهی به صورت و چشمهای خیره‌ی هامین انداخت. آروم گفت:

- خیلی فیلم باحالی بود، مرسی..بعدِ مدتها واقعا خوش گذروندم و..

جمله‌اش رو با نزدیکتر کردن صورتش و بوسه‌ی کوچکی روی صورت هامین ناتموم گذاشت. هامین دخترکش رو کامل در بر گرفت و با حالِ خوشی گفت:

- مثلا قرار بود خوابت بره و من مثل پرنسس‌ها بلندت کنم و به تخت ببرمت! پس چی شد؟

مهوا لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این فیلمه یه طوری بود که تازه سرحالم کرده! بهتره یه کم آشپزخونه و هال رو جمع‌وجور کنیم تا صبح معطل نشیم. فردا بازم میای؟

هامین ضمن نوازشهای ممتد مهوا، مکثی کرد و فکری گفت:

- نمیدونم، خودم که دوست دارم بیام ولی جوّ خونه یه طوریه که بهتره یه شب در میون یا حتی دو شب در میون بیام.

نگاه خیره‌ی مهوا که خمارتر شده بود، قلب هامین رو بیشتر از هروقتی به لرزه انداخت. با خودش که تعارف نداشت. عبد نگاه مهوا شده بود.

مهوا دست جلو برد و روی صورت گندمی هامین کشید. بعد بالاتر برد و پنجه میون موهای کوتاهش برد. نزدیک گوشش نجوا کرد:

- اگه جمعه هم نتونستی بیای، تلفنی اشکالامو می‌پرسم. اگه اینطوری هم راحت نبودی و تو خونه مشکل بود، یه کاریش میکنم. زیست‌اَم خوبه. تا حالا کمتر از هیجده نشدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از نوازش‌های دختر، چشمهای مطیع هامین، رو به بسته شدن می‌رفت. سر جلو برد و روی شونه‌ی مهوا گذاشت. اگه این قدر خوب مادرش رو نمی‌شناخت، هرشب به این خونه میومد تا در آغوش این دختر به آرامش برسه. ولی به خوبی میدونست که مجلل اگر بویی از این شیفتگی می‌برد، کل این بساط رو بهم می‌ریخت و در اسرع وقت براش زن میگرفت! حتی اگه از بهبودی کاملش یقین و اطمینان نداشت.

برای همین باید یه طوری رفتار میکرد که اومدنش به اینجا الزامیه و ذره‌ذره در روند بهبودیش، اثرات مهمی داره! منتها باید با فواصل و اعتدال میومد تا شک‌برانگیز نباشه!

👑

#پارت_238

رمان بازار
romanbazar.ir

شب شاد و پُرتفریح و هیجانی‌شون، با جمع‌آوری ریخت‌وپاش‌های خونه، به آرام گرفتن روی تختخواب جدید ختم شد. مهوا از ذوق کوسن‌ها و خرسی که ظاهرا به «تدی‌خرسه» معروف بود، به سختی چشم روی هم گذاشت! خرسی که رنگ کرمی بدن و چشمهای قهوه‌ایش، به قدری دلنشین بود که ازش دست نمی‌کشید! طوری که تدی به بغل، در آغوش هامین حل شد و هردو به خواب عمیق و خوشی فرو رفتند.
گرچه هرکدومشون نگرانی‌های خودشون رو داشتند. نگرانی‌هایی که یه خطاش می‌رسید به این با هم بودنها و وابستگی و دلبستگی‌هاشون و خط دیگه‌اش می‌رسید به نقطه‌ی پاره شدن این اتصال و انفکاک راه زندگی‌شون از هم!

**

آلیشیا با کشیدن کرم‌پودر روی نمای زردی که از سرخی مُشت ساینا به جا مونده بوده، خودش رو توی آئینه چک کرد و با برق لب صورتی، صورتش رو سرحال اورد و آماده‌ی رفتن به آموزشگاه تقویتی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی کاملا آماده بود که توسط مسعود سین‌جیم بشه؛ ولی تصمیم داشت با سماجت زیاد، برنامه‌ی همراهی صبح‌هاش رو کنسل کنه.

تمام سرش پُر بود از هوای آشنایی با پوریا و حاضر نبود بخاطر یک ربع تو ماشین مسعود نشستن، این دوستی رو با پسرِ خوش قیافه و برازنده‌ای که خیلی ناگهانی تو مسیر زندگیش قرار گرفته بود، از دست بده!

دبیر فیزیک با زنگ کوتاه آموزشگاه، پایان درس رو اعلام کرد و بعد از دقایقی، آلیشیا با طمانینه از کلاس بیرون اومد. از کنار کلاس مسعود که گذشت، اسمش رو شنید و به ناچار، قدم به عقب گذاشت و وارد کلاس شد. همه‌ی دخترها بیرون رفته بودند و مسعود هم در حال جمع‌آوری وسایلش بود.

- سلام مسعود جونم، خوبی؟ میخواستم برم پایین تا بیای!

مسعود نگاه دقیقی به صورتش انداخت و با اخم ریزی گفت:

- علیکِ‌سلام، این چیه مالوندی به صورتت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا، پُفی کرد و گفت:

- سرخی صورتم زرد شده بود، دیگه یه کم کرم زدم که هی ازم نپرسند چرا پوستم زرد شده.

👑

#پارت_239

مسعود، بازدم سنگین‌اش رو بیرون فرستاد و گفت:

- باشه، برو پایین جای همیشگی وایستا تا بیام.

دخترک سری تکون داد و از کلاس بیرون رفت.
امشب مامانش خونه بود و یه چند تا مهمون دعوتی هم داشت. اگه به خودش بود، با مسعود یه جا می‌رفتند و شام میخوردند. اما نه مامانش این اجازه رو میداد که با حضور مهمون، خونه نباشه و هم اینکه مسعود تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته‌های اخیر، ترجیحش به خونه رفتن بود تا وقت‌گذرونی باهاش؛ اونم دیروقت شب!

وقتی سوارِ ماشین شد، مسعود به راه افتاد و به آلیشیا اشاره کرد تا از صندلی عقب، بسته‌ی آجیل رو برداره.

- اینو ببر خونه و موقع درس خوندن، بعنوان تنقلات استفاده کن. مغزیجات بهتر از هله‌هوله‌های غیربهداشتی‌ای هست که میخوری!

آلیشیا بی‌توجه به سنگینی جعبه و مسلما گرون بودنش، رو به مسعود گفت:

- مسعودجون، میشه این برنامه‌ی صبح رسوندن رو نداشته باشیم. خیلی استرسیه و منم سختمه!

مسعود شوکه از درخواستی که یه درصدم احتمال نمیداد روزی از زبون آلیشیا بشنوه، با اخمی که ناخواسته روی صورتش اومد، گفت:

- چرا؟ تا حالا که مشکلی نداشتی! حالا یه بار دیر کردی و خوردی زمین، مگه دفعات قبل شاداب و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرِ حال، خیلی زودتر از من نمیرسیدی و ذوق همراه شدن با من رو نداشتی؟!

آلیشیا، چشم غره‌ای رفت و موهای طلایی‌ای که یه طرفِ صورتش رو در برگرفته بود، به عقب برد و گفت:

- خب همین غروبها که همدیگه رو می‌بینیم خوبه دیگه! بذار صبح‌ها خودم برم. راهیم نیست که اینهمه استرس بهم بیاد، باشه؟!

مسعود آدمی نبود که با این حرفهای بی‌سروته، توجیه بشه! بنظرش یه جای کارِ دخترک می‌لنگید. به خصوص که دو بار هم دیده بود که چطوری به رفتن ماشینی خیره مونده و توضیحاتش، مثل همین الان، قابل قبول نبود!

اما تو خودشم نمی‌دید که بخواد اصرار کنه! غرورش براش از همه چیز مهمتر بود! پس سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

- باشه، ولی به وقت از خونه بیا که سرویست رو از دست ندی. برسم اول چک میکنم که تو مدرسه باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_240

آلیشیا کلافه از حساسیت‌های مسعود، فقط روشو به سمت پنجره چرخوند و به خیابونها خیره شد. سر کوچه‌شون که توقف کرد، بی‌اشتیاق خم شد و صورت مسعود رو بوسید و برای آجیل تشکر کرد. مسعود هم اونقدر موند تا آلیشیا وارد خونه‌ش شد. بعد به پدال گاز فشار داد و با کمی عصبانیت، به سمت خونه روند.
اگه اعتراض‌های بچه‌هاش نبود، میتونست با سفیدبرفیش بیشتر وقت بگذرونه. ولی همه چیز ریسکی بود و نمی‌خواست کار دستِ خودش بده.

زمانی وارد خونه شد که حدیث مشغول چیدنِ میز شام بود. پرهام از اتاق بیرون اومد و با پدرش دست داد. مثل همیشه به مزاح گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عاشقتم که خودتو به شام خونوادگی میرسونی، دلاور!

مسعود هم پس‌گردنی ملایمی تحویلش داد و به سمت اتاقشون رفت. پوریا هم تازه دست شسته و از سرویس بیرون میومد که پدرش رو دید. «سلام» ریزی داد و بی‌توجه از کنارش گذشت. مکثی کرد و به فکر رفت. این اواخر، حیرونِ رفتارهای پوریای همیشه مهربون و خندان بود. به شدت دلش میخواست باهاش حرف بزنه و دلیل این احوالاتش رو بفهمه!

ولی در جائیکه هیچوقت تو زندگیشون، چنین نقشی رو برای پسرهاش ایفاء نکرده بود، الان چطوری میتونست پیشقدم بشه و انتظار داشته باشه مثل دو تا مرد، گپ بزنند و از دلگیریها و مشکلاتشون با هم صحبت کنند!

وقتی به جمع خانواده پیوست، حدیث دیس برنجِ زعفرانی رو به بدست پوریا داد تا روی میز بگذاره. بعد خورشت رو کشید و کنارِ پرهام نشست. مسعود زیرچشمی نگاهی به حدیث انداخت که از لحظه‌ی ورودش، درست مثل این چند وقت اخیر، تحویلش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرفته بود و از روی اجبار فقط جواب سلامش رو داد.

حتی موقع خواب، در منتهاالیه تخت و با فاصله‌ی زیاد و پشت کرده به او می‌خوابید.

اوایل از این حرکت حدیث، حس بهتری داشت و راحت‌تر به خواب می‌رفت. اما بعد از مدتی، رفتارِ سردی که از تخت شروع و به برخوردهای روزانه سرایت کرده بود، اعصاب و روانش رو به چالش کشونده و اوضاع رو براش سخت کرده بود! طوری که نه راه پیش داشت و نه راه پَس! تازه متوجه شد که خوابهای راحتش، به واقع خواب خرگوشی بوده و اکنون توی بد تله و مخمصه‌ای قرار گرفته!

ضمن کشیدن غذا، رو به حدیث گفت:

- احوال خانوم؟! روزهای بازنشستگی خوش میگذره؟ چه میکنی با ساعات بیکاری‌ات؟

👑

#پارت_241

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام متعجب، رو به مسعود گفت:

- مگه خبر نداری؟

مسعود که انگار از چیزی جا مونده و حس خجالت هم در پی این ندونستن، روش سوار شده بود، به در شوخی زد و گفت:

- از چی؟ مدیرکل شدن مامانت؟!

حدیث زیرچشمی نگاهی به همسر بی‌وفاش انداخت و در سکوت به خوردنش ادامه داد. اما پوریا شاکی‌تر از هروقتی، گفت:

- حالا مدیرکل که نه، ولی مقطع راهنمایی اداره‌ی محل خدمتش، ازش دعوت به همکاری کردند. ظاهرا سِمَت معاونت مدیر اجرایی رو بهش پیشنهاد دادند.

برق سه فازی که از سر تا نوک انگشتان پای مسعود عبور کرد، طوری شدید بود که قاشق از دستش، با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بدی روی بشقاب چینی افتاد و مقداری برنج پرید و روی سفره‌ی میز پخش شد.

وقتی نگاه خیره‌ی اعضای خونواده‌ش رو به خودش دید، سعی کرد به کلامش تسلط پیدا کنه؛ ولی از پَس پنهان کردن حالِ عجیبش برنیومد:

- پس چرا من بی‌خبرم؟ زشت نبود که از همکار یا آشنایی موضوع رو می‌شنیدم و بی‌خبریمو تو روم می‌زدن؟!

حدیث خانمانه عقب کشید و قاشق و چنگالش رو مرتب روی بشقابش قرارداد. بعد با آرامشی که همیشه در چهره داشت، رو به مسعود گفت:

- شروع کار رو اول ماه زدند. مطمئنا تا اون موقع باخبر میشدی و جلوی هیچکس کم نمیووردی. اما خودت رو بذار جای من که خانم سرمدی، همسر مسئول حراست منطقه، تو اداره‌مون خودشو به من رسونده و میگه:«کاشمری‌جان دیشب که با آقای پاکزاد تو رستوران بودی، خواستم بیام عرض سلامی بکنم ولی شوهرم گفت مزاحم شام دو نفره‌تون نشم»! میدونی، واقعا شانس اوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری تو رستوران نشسته بودی که پشت اون خانم همراهت، معلوم نمیکرد که همراهِ شوهرِ نمونه‌ام من نیستم؛ بلکه رفیقه‌ی شوهرم بوده که داشته با ایشون از شام لذت میبرده!

جمله‌اش که به اینجا رسید، بدون در نظر گرفتن شرایط بهت شوهر و پسرهاش، از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. به نظرش وقت اون رسیده بود که پوریا و پرهام یه چیزهایی رو بدونند. چون اعتقاد داشت تو خواب نگه داشتن اعضای خانواده، تحمیق بزرگی‌ست که قابل بخشودن نیست!

**

👑

#پارت_242

این بار محمدکمال و پدرش، مهمونِ خونه‌ی آمیر و مجلل شدند. پیرمرد به سختی راه می‌رفت و برای گذر

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله‌ها، روی دوش هامین قرار گرفت و به بالا برده شد.

مجلل، از دیدار پدر خرسند بود ولی به خاطر حالِ زار و ناتوانش، در دل به برادر کوچکتر خُرده می‌گرفت که بخاطر طمع زیاد، پدرِ پیر رو در جاده‌های سرد به اینجا کشونده تا بلکه این بار هم به پشتوانه‌ی پیرمرد، به خواسته‌ی دیگه‌ای دست پیدا کنه.

هامین روی پتوی زیبا و تمیزِ کنارِ بخاری، بابابزرگش رو آروم زمین گذاشت و پشتی رو طوری تنظیم کرد که پیرمرد در راحت‌ترین وضعیتش باشه.

محمدجلال، علیرغم کهولت سن، هنوز شرایط ذهنی نسبتا قابل قبولی داشت و تمام اطرافیانش رو به خوبی می‌شناخت و در گفتگوهای خانوادگی، نسبتا هوشیار بود.

پذیرایی انجام شد و مجلل کنار پدر، دست در دستش، قربون صدقه‌اش رفت و در ادامه گفت:

- نباید با این حالتون تو جاده میوفتادید. من خودم برنامه داشتم که به دیدنتون بیام. یه کم این

رمان بازار
romanbazar.ir

چندوقت درگیرِ بعضی کارها بودم که اومدنم به تاخیر افتاد. وگرنه حتمی میومدم.

محمدجلال، با لبخند دلنشینی که ردیف بالایی دندانهای مصنوعیش رو به نمایش میذاشت، گفت:

- اشکالی نداره باباجان، دیگه دلتنگت بودم و دوست داشتم همه‌تونو یه جا ببینم. تا هستم بگو بچه‌ها هم بیاند که دیداری تازه کنیم.

- حتما بابا، زنگ میزنم فردا ناهار همگی اینجا باشند.

- از محدثه چه خبر؟ هنوز برنگشتن؟

مجلل کمی جابجا شد و گفت:

- اونم میاد به زودی، شاید یه ماه دیگه برنامه‌ی دقیق‌شون معلوم بشه.

محمدکمال که از قبل پدرش رو توجیه کرده بود، از جا بلند شد و گفت:

- آبجی، برای خرید یه چند قطعه‌ی نو واسه دستگاهها، با یه بنده‌ی خدایی قرار دارم که الانم دیر شده. تا شب نشده برم که اینا رو تحویل بگیرم و برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_243

مجلل خواست بلند بشه که محمدکمال سریع دست روی شونه‌اش گذاشت و مانع شد:

- تو بشین آبجی و بذار بابا حسابی از دیدنت شارژ بشه. منم تا دو سه ساعت دیگه برمیگردم.

محمدکمال که پشت کرد، مجلل با چشم و ابرو به هامینی که نزدیک در ایستاده بود اشاره زد تا دنبال داییش بره. هامین سری تکون داد که یعنی «حتما»!

محمدکمال خوشحال از همراهی هامین، دستی به شونه‌ی خواهرزاده‌ی دکترش زد و گفت:

- خب دکترجان، درسها خوب پیش میره؟ شنیدم داروسازی خیلی رشته‌ی سختیه، آره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین شونه به شونه‌ی دائی‌اش، قدم برداشت و گفت:

- بهرحال هر رشته‌ای سختی‌های خودشو داره ولی براساس ترازبندی‌ای که روی دروس تحصیلی برای رشته‌های مختلف شده، بله این رشته جزو رشته‌های سخته و ذهن باز و حافظه‌ی خیلی خوب میخواد. خیلی چیزها رو باید حفظ کنیم و به خاطر بسپاریم و مدام تکرار کنیم.

محمدکمال، با دقت گوش داد و وقتی نزدیک ماشین‌اش شد، با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- ما هم که هی مزاحم میشیم و نمیذاریم تو به درس و کتابت برسی.

- اختیار دارید دایی، این چه حرفیه. خوشحالم که امروز خونه بودم و اول از همه شما و بابابزرگو دیدم. بچه‌ها هم که فردا بیاند حتمی خیلی خوشحال میشند.

- مواظب سلامتی‌ات باش. هنوز جوونی و به جز درس نیاز به استراحت و تفریح هم داری. مامانتم که برات آستین بالا نمیزنه که لااقل یه پلوی عروسی بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خنده‌ی محجوبانه‌ای کرد و فقط سری تکون داد و با سوار شدن محمدکمال و راه افتادنش، لحظاتی ایستاد و دوباره فیلش یاد هندوستان کرد. دلش لک می‌زد که یه سر تا منیریه بره و نیم ساعتی با مهوا باشه و برگرده.

از اینکه فراموش کرده بود گوشی دست دوم خودش رو برای مکالمه‌ی تصویری در اختیار مهوا بذاره، به خودش لعنتی فرستاد. با بساط مهمونی فردا و موندگاری بابابزرگش، معلوم نمی‌کرد که کی بتونه بره.

👑

#پارت_244

با این فکر، گوشی‌اشو دراورد تا لااقل با دخترکش چند دقیقه‌ای حرف بزنه و اگه اشکال درسی داره، براش

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح بده. اما با پیچیدن ماشین پوریا به داخل کوچه، آهش بلند شد.

انگار ابر و باد و مَه و خورشید، دست به دست هم، تصمیم به سوزوندن دلِ بیچاره‌اش داشتند. گوشی رو به جیب‌اش برگردوند و وقتی پوریا ماشینش رو پشت سر ماشینِ خودش پارک کرد، به سمتش رفت و از پنجره‌ی بازش، کله به داخل برد و گفت:

- احوال پوریاخان، کم پیدایی دایی؟

- سلام دایی، بیا بشین بریم یه چرخی بزنیم.

هامین سوار شد ولی بلافاصله گفت:

- نمیتونم باهات بیام. یه ساعت پیش بابامحمد اومده.

- جدا؟ چه بی‌خبر، با کی اومده؟

- با دایی کمال. اونم الان پیش پای تو رفت سراغ چندقطعه واسه دستگاههاشون.

- خب تو چرا باید بمونی؟

- بنده خدا بابابزرگ خیلی ناتوان شده. واسه قدم برداشتن احتیاج به کمک داره که غیر از من کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. باز دایی بود، میشد که بیام ولی الان واقعا نمیشه.

پوریا سری تکون داد و گفت:

- مامان‌مجلل حتما به مامانم زنگ میزنه و خبر میده.

- آره، قراره فردا ناهار با حادث‌اینا بیاید. تونستی یه کاری کن باباتم بیاد. نباشه، بابامحمد هی سراغشو میگیره و ناجوره! باورت نمیشه، هنوز مغزش مثل ساعت کار میکنه و حواسش به همه چیز هست. اون وسطمسطها برگشته به من میگه:«همون سال اول اگه قبول میشدی، سربازی نمی‌رفتی و یه سالم بی‌جهت پشت کنکور نمی‌موندی. اونوقت الان واسه خودت دکتر شده بودی!»، جون تو تموم برگام ریخت از اینهمه حضور ذهنش!

👑

#پارت_245

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا به خنده افتاد و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه، خیلی ناگهانی از خنده ایستاد و با ناراحتی عمیقی گفت:

- میدونی، اومده بودم اینجا که یه چیزی بهت بگم. باورت نمیشه ولی مامانم کولاک کرد! هفته‌ی پیش از اداره صداش زدند و برای یه پُستی دعوت به کارش کردند. ظاهرا یکی از همکاراش، بهش میگه که شب گذشته با بابام توی رستوران دیده‌اتش. مامانمم وانمود میکنه که خودش بوده!

هامین طوری گُرخید و توی جاش تکون خورد که ماشین هم از حرکت ناگهانیش، تکونی خورد!

- یعنی چی؟ چطوری باباتو دیده و بعد فکر کرده خانم کنارش، مامانته؟ مگه آبجیو نمیشناخته؟

- چرا دیگه، بابا رو از روبرو میبینه، ولی پشت اون خانم تو دیدرسش بوده و فکر کرده مامانه. تصور کن اگه جلو میرفت و زنه رو می‌دید چه آبروریزی میشد!

هامین با ناراحتی عمیقی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عکس‌العمل بابات چی بود؟

- اولش که زرد کرد و مثل بهت‌زده‌ها بود. بعد یهو شروع به شلوغ‌کاری کرد که باید با همکارش برنامه‌های درسی آموزشگاه رو تنظیم و هماهنگ میکردند و چون هردو خیلی گرسنه بودند توی رستوران این کار رو انجام دادند..خلاصه یک شلوغ‌بازی اساسی راه انداخت و از عدم اعتماد توی زندگیِ مشترک سخن‌ها گفت که هم من، هم پرهام میخواستیم جلوش خم بشیم و عذرخواهی کنیم. ولی حال کردم با مامان که جلوش ایستاد و طوری بهش خیره شد که یعنی خر خودتی!

- آفرین به آبجی خودم! زن باید اینجوری باشه! شجاع و حق‌طلب! نه اینکه فکر کنه مشکل اصلی اونه که باعث خطاکاری شوهرش شده. باید خطا رو تو روی اینجور مردهای نامرد زد که به زن و زندگیشون احترام بذارند و اگه مشکلی‌اَم دارند، به جای خیانت کردن، دنبال راه حل باشند..

هامین در لحظه و با دیدن جانان که از درب خونه وارد کوچه شد، نطق و خطابه‌ی انقلابیش رو متوقف

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و خیره به زن محترم و مادرِ دخترِ دوست‌داشتنی این روزهاش، سریع درِ ماشین رو باز کرد و با دو قدم نزدیک شد و گفت:

- سلام جانان‌خانوم، خسته نباشید. چقدر دیر دارید خونه می‌رید!

👑

#پارت_246

جانان با لبخند محجوبانه‌ای، جواب سلام هامین رو داد و گفت:

- شنبه صبح باید همسرم رو ببرم برای ویزیت، امروز بیشتر موندم که کار عقب نیوفته.

- کمکی از من برمیاد بفرمایید در خدمت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون آقاهامین، سلامت باشید و برای مامان و بابا بمونید.

- مزاحم نشم، بابابزرگم از کاشان اومده وگرنه میرسوندمتون که تو ترافیک نمونید.

- ممنون پسرم. با مترو راحت‌تر میرسم.

بعد از خداحافظی، هامین به خودش اومد و خواست برگرده به سمت ماشین که دید پوریا در حال پیاده شدنه. چشمش که به نگاه خاص پوریا افتاد، تازه یادش اومد که کم سوتی نداده.

پوریا نزدیک شد و گفت:

- تا حالا ندیده بودم با کارمند مادرت اینقدر خوب و صمیمی رفتار کنی!

هامین چشم غره‌ای رفت و گفت:

- مگه تا حالا چند بار هم زمان ما دو تا رو با هم دیدی؟ بهرحال جانان به اندازه‌ی سن من، توی این خونه میره و میاد. خیلی هم خانم خوب و محجوبیه. مثل یه مادر مهربون و بامحبته!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با چشمهای گرد شده و لبخندی که می‌رفت تا بناگوش برسه، گفت:

- خب بابا، بیا بزن ما رو! ندیده بودم اینقدر ادب و شرافت به خرج بدی و حتی بخوای برسونی که تو ترافیک اذیت نشه، خبریه که ما ازش بی‌خبریم!

هامین با اخمی که روی تاج ابروهاش سایه انداخت بود، یه مشت به شونه‌ی پوریا زد و ختم کلام گفت:

- خفه!

پوریا هم هرهر به خنده افتاد و بحث رو کش نداد. می‌دونست این دیگه واقعا ختم کلامه!

- راه بیوفت بریم بالا. بابامحمد از دیدنت خیلی خوشحال میشه.

- نه دایی ول کن. اصلا نگو من اومده بودم. همون فردا ظهر با مامان اینا میام. احتمال زیاد، بابا هم بیاد. الان رفته تو حالت دفاعی و مظلوم‌نمایی. بفهمه مهمون اومده، خرابکاری نمیکنه!

هامین باهاش دست داد و گفت:

- باشه برو، فردا می‌بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_247

به محض خارج شدن ماشین پوریا از کوچه، دست برد تا سریع یه زنگ به مهوا بزنه. اما با دیدن ماشین باباش که وارد کوچه شد، دلش میخواست محکم به سرش بکوبه!

عجب روزگاری داشت! پس اینهمه جوون که دوست دختر داشتن یا مردهایی که چند زنه بودند و رِل میزدند، چه غلطی میکردند که به همه‌اشون می‌رسیدند و هیچ برنامه‌ای رو هم از دست نمی‌دادند؟! بعد خودش باید تو کفِ یه تماس میموند!

با آرزوی یه تماس تلفنی با همسر شرعیش، آهی کشید و نزدیک ماشین باباش شد. با دیدن حادث روی صندلی کناری، جلو رفت و با پیاده شدنشون، با هردو

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دست داد. ظاهرا خبر مهمونِ عزیزِ خونه، بهشون رسیده بود و فعلا رفت و آمد زیادی در پیش داشتند.

پس به یک پیامک اکتفا کرد:«سلام خوبی فکر نکنم تا چند روز بتونم اونطرفا بیام مامانت خبر داره که برامون مهمون شهرستانی اومده کاری داشتی پیام بده».

چند ثانیه به متن خیره موند. اونقدر تند تایپ کرده بود که خودشم نفهمید چی نوشته! لحظات بعد که جوابی نرسید، کمی مایوس، بالا رفت تا مجلل فکر و خیالی بابتش نکنه. هرطرف رو که نگاه میکرد یه جور مشکل داشت. اما اصلی‌ترینش در حال حاضر، حس شدیدی بود که نسبت به دیدن و خواستن مهوا داشت. به شکلی عجیب و یه طور خیلی خیلی زیاد!

**

از لحظه‌ای که محمدکمال به بهونه‌ی خرید قطعات، از شاه‌نشین خارج شد، محمدجلال دخترش رو به حرف گرفته بود. حرفهای ساده و همیشگی هم نه؛ بلکه یک درخواست بزرگ و قدری هم ناموجه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین باباجان، از وقتی اومدی تهران، چه اون اوایل که نقشه‌ها و طرحهات ساده بود و چه بعدش که حرفه‌ای‌تر شد و نقش و نگارهات هنرمندانه‌تر، همیشه پشت تو وایستادم. خودتم خوب میدونی که برات امتیاز زیادی قائل بودم.

- چی شده بابا، تا الانش ندیده بودم از این حرفها بهم بزنی. منم که به نوبه‌ی خودم، هر سری با یه نقشه‌ی اختصاصی واسه خودم، یه نقشه هم واسه تولید شما می‌فرستادم؛ غیر اینه؟!

- آره باباجان، اما این کارت مال همین چند سالِ اخیره. قبل از اون چی میشد تا دلتو راضی کنی که یکی از کارهات رو واسه کارگاه بدی.

👑

#پارت_248

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ریزی روی صورت مجلل نشست و سعی کرد با لحن خالی از دلخوری بگه:

- حالا چی شده بابا، حرف آخر رو همین اول بزن. طرح بیشتر میخواید؟ محمدکمال شما رو جلو فرستاده؟ من که همین تازگی یه طرح بهش دادم و یه طرح دیگه رو هم برای آخرِ ماه قرارش رو گذاشتیم.

- به این قضیه کاری ندارم. گرچه اگه دلتو راضی میکردی و یه چندتا از طرحهای قبلی‌ات رو هم میدادی، راه دور نمی‌رفت. ما همه یه خونواده‌ایم و منم همیشه هوای تو رو داشتم. اگه جز این بوده، بهم بگو.

- حرفتون درست؛ منم همیشه طرحها رو بی‌منت میدادم. تا حالا شده بگم اون دو تا برادر به جز سودشون، واسه مدیریت کارگاه، فلان قدر دریافتی دارند؟! یا یه بار گفتم که چرا برای نقشه‌هایی که خداتومن قیمتشونه، هیچ دریافتی‌ای برای من قائل نمی‌شید؟! فکر می‌کنید اگه توی همین تهرون، طرحهامو برای فروش میذاشتم، با قیمت کلان ازم نمی‌خریدند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدجلال آهی کشید و سکوت کرد. چی میخواست بگه و به کجا کشیده شده بود! از میوه‌ی پوست کنده‌ی مقابلش، تکه‌ای سیب به دهن گذاشت و بعد از لحظاتی که حرفش رو سبک‌سنگین کرد، دوباره گفت:

- تو دختر عزیز و هنرمند منی! هرچی هم بگی حق داری. اما خودت خوب میدونی که هر کارگاه تولیدی، برای موندگاری و بقا، به جز سرمایه‌ی جاری، به مدیریت خوب و هنرمندانی که باعث بقای تولیدات مرغوب کارگاه باشند هم نیاز داره.

مجلل دستی به روی چادرِ قشنگش کشید و با سر تایید کرد. محمدجلال ادامه داد:

- دلم میخواد یکی دیگه از افراد خونواده‌مون زیرِ دست تو، این هنرِ ممتاز رو یاد بگیره. خودت از سیزده‌چهارده‌سالگی پیش استادنقشه‌بندِ خدابیامرز، شاگردی کردی و وقتی به تهران اومدی، با استعداد ذاتی‌ات تو این هنر پیشرفت کردی..

مجلل که گوشهاش تیز شده بود، کم‌کم داشت می‌فهمید که محمدکمال چه خوابی براش دیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا منم ازت میخوام که پریا رو به شاگردی قبول کنی! یه چندصباح مثل استادت، بالاسرش آموزش بده و بقیه رو بسپار به استعدادش. هروقت اومدی و گفتی بابا از این دختر، هنری درنمیاد، منم بی‌حرف موضوع رو فیصله و تموم شده در نظر میگیرم. خب چی میگی؟ قبول میکنی؟

👑

#پارت_249

مجلل تا دهان باز کرد که درخواست پدرش رو رد کنه، در ورودی شاه‌نشین باز شد و آمیر و حادث «سلام»گویان وارد شدند. مجلل چشم چرخوند تا بفهمه هامین کجاست و چرا اینهمه طول کشید که از بدرقه‌ی محمدکمال برگرده. لحظه‌ی بعد که هامین هم وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

شاه‌نشین شد، خیالش از اینکه جایی نرفته و احتمالا تو حیاط بوده، راحت شد!

برخلاف مجلل، پدرِ پیر و خردمندش، از حضور آمیر و پسرها، خوشحال شد. چون اینطوری دخترش فرصتی داشت که فکر کنه و خیلی سریع جواب رد نده! در واقع مطمئن بود که مجلل به آنی، این موضوع رو رد خواهد کرد. تا حدی هم بهش حق میداد. چون با حضور پسر جوانش توی خونه، پذیرفتن دخترِ برادرش برای چندین ماه و اونم زیر یه سقف، کارِ عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید! اما از اونجاییکه خودشم خواهان این پیوند خانوادگی بود، از پشت محمدکمال و خواسته‌ای که مثل همیشه بوی طمع میداد، دراومده و تو این سرما، باهاش همسفر شده بود!

تمام طول شب و هنگام شام و پذیرایی، مجلل در افکار خودش، همه‌ی جوانب رو می‌سنجید و دنبال طریقی بود که نه پدرش رو از خودش دلگیر کنه و نه اوضاع تماما بر وفق مراد برادرش باشه.

بعد از شام، زمانی که پدر و برادرش در اتاق مهمان، برای خواب آماده می‌شدند؛ مجلل با چند ضربه‌ی کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق پسرش شد. هامین از حضور عجیب مادرش بهنگام خواب، سریع چشم باز کرد و روی تخت نشست و با سردرگمی پرسید:

- مامان چی شده؟ بابا خوبه؟

مجلل در رو کامل بست و نزدیکتر شد و گفت:

- هامین، دایی و بابابزرگت یه خوابایی برات دیدن که هیچ خوشم نیومده. میخواند پریا رو بفرستن تهران ورِ دل من تا آموزشش بدم. اخلاق بابات رو میدونن که با وجود پسر جوونش توی خونه، مخالفت کنه. اما از طرفی، بابابزرگت ریش گرو گذاشته که بخاطر مصلحت خونواده، حرفش رو زمین نذارم. حالا اومدم از خودت بپرسم که اگه پریا رو برای چندماه به شاگردی قبول کنم، مشکلی با محرم شدنتون نداری؟

👑

#پارت_250

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین مثل برق‌گرفته‌ها، خشکش زده بود. باورش نمیشد که در معرض یک توطئه‌ی عظیم خونوادگی قرار گرفته باشه. اونم از ناحیه‌ی دایی و بابابزرگش که ظاهرا همراهی مامانش با اونها هم قریب‌الوقوع بود. با یادآوری مهوا و قول و قراری که باهم گذاشته بودند، بدون مکث و معطلی گفت:

- من همین الانشم یه دختر رو تو محرمیتم دارم. دیگه شرمنده که نمیتونم یه قلم از نوع فامیلیش‌اَم تو پرونده‌ام اضافه کنم.

مجلل، گوشه‌ی تخت و نزدیک پسرش جاگیر شد و گفت:

- پس میگی چی کار کنم؟ بخوام یه «نه» قاطع بگم، پیرمرد خیلی دلگیر میشه. خودشم آفتابِ لبِ بومه و دلخوریش رو تا آخر تو دلش نگه میداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب شما میگی من چی کار کنم؟ یه دختر تو منیریه داشته باشم و یه دختر تو شمیرانات؟! مردونگی و جونمردیم این اجازه رو بهم نمیده!

مجلل‌ای که به ندرت کلافه میشد، به مرزی رسیده بود که علیرغم خودداری، دلش میخواست پنجه زیر موهاش ببره و بالا و پایین بکشه بلکه سرش هوایی بخوره و بهتر تمرکز کنه! کمی فکر کرد و گفت:

- از نظر من که مشکلی نداره هم زمان با مهوا، با پریا هم محرم بشید، چون قرار نیست کاری به کار هم داشته باشید! اما اگه خودت با این موضوع مشکل داری، گرچه هنوز خیلی زوده اما بهرحال شاید مجبور بشی باقی مدت محرمیت رو به دختر جانان ببخشی!

«چی؟!» بلند هامین طوری بود که باعث تکون خفیفِ شونه‌های مادرش شد. فقط شانس اورده بودند که درِ اتاق کیپ بود و فاصله‌ی زیادی با اتاق مهمان داشتند.

- چته تو؟ ترسیدم! اون دختر نشد یه دختر دیگه! حالا خوبه سر جمع، یه چند شب تا صبح بیشتر باهاش وقت نگذروندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامینِ صبور و مهربون، به قدری عصبی شده بود که زبونش برای جواب دادن باز نمیشد. اگه اتاق تاریک نبود، مادرش می‌دید که از شدت عصبانیت چقدر سرخ شده! سعی کرد تمرکز کنه و آرامشش رو به دست بیاره. با این مامانِ فرمانده که «نه» شنیدن تو کارش نبود، باید با سیاست جلو می‌رفت. با یه سرفه و تر کردن لبهای خشکش، خیلی ملایم و نرم گفت:

- مگه عکس‌العمل من واسه تعداد شب و روزیه که با مهوا گذروندم؟! شما که خودت بهتر از هر کسی مشکلات منو میدونی! وقتی به دکترم گفتم که برای اولین بار بدنم به یه دخترخانوم واکنش نشون داد، طوری خوشحال شد که انگار کاپ المپیک گرفته بود. تاکیدم کرد که تا بهبودی کامل، ارتباطم رو با این دختر قطع نکنم!

👑#پارت_251

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرغم چشمهای مجلل که توی تاریکی دُرشت‌تر شده بود، با سَکَنه‌ی خاصی گفت:

- اونوقت دکترت نگفت که بهبودی‌ات میتونه تو معاشرت با دخترِ دیگه، قطعیت‌اشو نشون بده؟!

هامین، مامانشو می‌شناخت و از زرنگیش خبر داشت. با تموم خونسردی که میتونست از خودش بروز بده، گفت:

- اتفاقا خودِ دکتر یه اصطلاحی به کار برد که اگه بخوام برای شما توضیح ساده‌اش رو بدم اینه که از بدن آدمها یه ذراتی ترشح میشه که خود این ماده، باعث جذب هر دو نفر، بهم میشه و فقطاَم مختص همون دوتاست! دکترم اعتقاد داشت که در حال حاضر من با کسی مواجه شدم که ذراتمون باعث جذب به همدیگه شده و این قضیه توی درمان من خیلی مهم و موثره!

مجلل، بطور کاملا غریزی، حرفهای پسرش رو می‌فهمید و درک میکرد. اما خب، قرار نبود زیادی با میلِ ته‌تغاریش پیش بره. به خصوص که اصلا دلش نمیخواست که ارتباطات این مُدلیش، طولانی مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه و وابستگی ایجاد کنه. دست روی دست پسرش گذاشت و گفت:

- من اگه تحصیلات آنچنانی ندارم، به جاش همیشه فهم خوبی از مسائل زندگی داشتم. الانم شرایط طوریه که نه میخوام به تو فشار بیارم و هم اینکه نمیتونم به بابام جواب سر بالا بدم. تو جای من بگو توی همچین شرایطی، چه تصمیمی می‌گرفتی؟

هامین خیره و فکری، مکثی کرد و گفت:

- مامان‌خانوم خیلی ببخشیدا، اما اگه علت اصلی، اخلاقِ آمیرجانه که با بودنِ دختر و پسر جوون و نامحرم توی خونه مشکل داره، خب خودش با پریا محرم بشه؛ به ما چه واقعا؟!

این بار مجلل بود که به برق سه فاز وصل شده بود. طوریکه با خشونت غیرمنتظره‌ای گفت:

- خجالت بکش! انگاری نصفِ شبی مغزت از کار افتاده که لاطائلات بهم میبافی! بابات بشنوه دیگه تو روت نگاهم نمیندازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_252

هامین کفری گفت:

- مگه بی‌راه میگم؟ ما و همه، مثل چشممون به آمیر اعتماد داریم. گیرم واسه چندماه دختره رو محرم خودش کنه، مگه چی پیش میاد؟ هم به خودش حلال میشه و هم مادام‌العمر با من محرم میشه! اونموقع دیگه این فامیلای جنابعالی چشم طمع‌شونو از رو من برمیدارند!

مجلل زل زده، طوری به هامین نگاه میکرد که انگار به یه دیوونه خیره شده! بنا رو به خستگی و بی‌خوابی پسرش گذاشت و خواست بلند بشه و از اتاق بره و بعد راه دیگه‌ای رو چاره‌اندیشی کنه! فقط همین مونده بود که برادرزاده‌ی بیست ساله‌اشو محرم شوهر هفتادوپنج

رمان بازار
romanbazar.ir

سالهاش بکنه. تا خواست خیز برداره و بلند شه، هامین سریع گفت:

- ببین مامان، اینا اگه نیت خیر داشته باشند و هدفشون فقط آموزش پریا باشه، مطمئنم این محرمیت رو چراغ خاموش قبول میکنند تا دخترشون زیر دست شما یه چیزایی یاد بگیره. اما اگه منظورای دیگه داشته باشند، همین میشه یه بهونه‌ای که خودشونو بکشند کنار و دیگه حرفش رو هم نزنن! از من گفتن بود.

مجلل همچنان ساکت بود و فکر میکرد. البته که پسرش درست می‌گفت. خودش بهتر میدونست که با چندماه، چیز آنچنانی‌ای تو دست و بالِ پریا و یادگیریش حاصل نمیشه. حداقل دو سال طول میکشید تا اگر مثلا استعداد و ذوقش رو هم داشته باشه، چیزی ازش بروز کنه و خودش بیوفته تو کار طراحی و نقش زدن!

اما گفتن از محرمیت پریا و آمیر، اونم به برادر و پدرش یه طرف ماجرا بود و طرف سخت‌ترش آمیر بود و حرمت سالهای طولانیِ زن‌وشوهریشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین، آخرین تیر ترکشش رو به کمان کشید و با نوعی بی‌خیالی و سبکبالی گفت:

- خیلی دلت میخواد به بابامحمد «نه» نگی، یه کار دیگه هم میشه کرد. میتونی بگی بخاطر حضور پریا، هامینو میفرستم که یه چندماهی رو با دوستهاش همخونه بشه. منم این مدت رو میمونم خونه‌ی منیریه! یه وقتهایی هم طول روز میام بهتون سر میزنم!

👑

#پارت_253

وقتی لبهای باز از تعجب مادرشو دید، سریع گفت:

- خیالت راحت که برنامه‌مم با مهوا مثل سابق میمونه و فقط از فرصت استفاده میکنم تا توی

رمان بازار
romanbazar.ir

درسهام متمرکز بشم و از هیاهوی فامیل‌بازی و نقشه‌های عجیب و غریبشون، دور بمونم، همین!

مجلل قبل از خروج از اتاق، با لحن تاکیدی گفت:

- بذار فکرهامو بکنم و نهایت ببینم چی میشه. شاید همین راهِحل آخر تو رو پیش گرفتیم.

هامین راضی از نتیجه‌ی مذاکرات شبانه‌اشون، سر به داخل بالش فرو برد و از اینکه بعد از این دسترسی بیشتری به مهوا پیدا می‌کرد، غرق شادی شد. تو جا غلتی زد و به آنی فکر کرد که دخترکش برعکس خودش روی زمین خوابیده. در صورتیکه تخت به اون قشنگی رو براش خریده بود و فقط بیست پله ازش فاصله داشت!

زمانی بیدار شد که از هیاهوی بیرون، به موقعیت صبح و صبحانه پی برد. صبحانه‌هایی که مهوا با ذوق می‌چید و علیرغم شکموبازیهایی که درمیورد، اونقدری که انتظار می‌رفت، نمیخورد! حتی در مورد خوراکیها و شکلاتها و بیسکوئیت‌ها هم همینطور بود. خیلی بیشتر از اونکه بخوره، فقط میوورد و دوباره برمی‌گردوند توی یخچال!

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع صبحانه نزدیک بابابزرگش نشست و از احوالاتش پرسید. پیرمرد با خوشرویی گفت:

- پیش شما که هستم خیلی خوبم.

- خب پس بیشتر بمون بابامحمد. اصلا چرا میخوای برگردی؟ همین جا باش دیگه.

محمدجلال، با محبت فزاینده‌ای به نوه‌ی عزیزش چشم دوخت و گفت:

- آدم تا جوونه، میتونه هرجایی اتراق کنه و مدتی بمونه. پیر که میشه فقط به خونه‌ی خودش عادت و خو داره. جای دیگه براش سخت میشه و بی‌خوابی هم سراغش میاد.

هامین سری تکون داد و استکان و نعلبکی چای رو مقابل پیرمرد قرار داد. مجلل که کنار آمیر نشسته بود، رو به پدرش گفت:

- بچه‌ها رو گفتم ناهار همه جمع بشند. فعلنم حرف رفتن نزن. یه چند روزم پیش ما بد بگذرون.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_254

محمدجلال، لقمه‌اش رو قورت داد و چایشو سرکشید. دست و نگاه به بالا برد و گفت:

- ببینیم خیر چیه!

مجلل حس کرد که پدرش فقط دنبال یه جواب خوشاینده و چه بسا آموزش پریا رو در کنارِ نامزدی این دو تا بچه میخواد. شب گذشته و قبل از خواب، با خودش یک دله شده بود. اینکه علیرغم آموزش چندماهه به پریا که به نظر خودش راه به جایی برای دخترِ برادرش نمی‌برد، بهیچ‌وجه نمیتونست هامین رو راضی به صیغه کردن پریا بکنه. پس شاید بهترین راه حل، فرستادنش به خونه‌ی منیریه بود!

اما قطع به یقین، فقط تا نوروز به این امر رضایت میداد. هم پریا رو موقع عید به کاشان می‌فرستاد و هم با اطمینان از سلامت و بهبودِ پسرش، ملزمش میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که مدت رو ببخشه و بلافاصله به خواستگاری دخترانی میبرد که خودش انتخاب کرده بود و هامین هم میتونست یکی از اونها رو بپسنده و تشکیل خونواده بده!

نزدیک ظهر، حادث و حدیث و خونواده‌هاشون از راه رسیدند. این بار مسعود با تفاخرِ کمتری وارد شاه‌نشین شد و با همه دست داد و احوالپرسی کرد. آمیر به خاطر آبروداری، مثل همیشه رفتار کرد. هامین هم بعنوان عضو کوچک خانواده، عکس‌العمل خاصی نشون نداد و مثل همیشه با پوریا، گوشه‌ای جاگیر شدند. اما حادث نتونست بی‌تفاوت باشه. فقط به ناچار سلام و دست داد و در دورترین نقطه به مسعود نشست. در حالیکه همیشه و در دورهمی‌ها کنار هم می‌نشستند و گپ و گفت طولانی داشتند.

جای حادث رو محمدکمال پُر کرد و کنار مسعود نشست و از اوضاع‌احوال کار پرسید و خوش‌مشربی کرد. پسرِ بزرگ مسعود هم جزو کاندیدای ممتازِ محمدکمال برای خواستگاری از دخترش بود. گرچه

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین رو ترجیح میداد ولی پوریا هم جزو پسرانی بود که برای دخترش مناسب می‌دید!

حدیث کنار پدربزرگش نشست و ضمن بوسیدن چندباره‌ی پیرمرد گفت:

- بابامحمد چرا دیگه مثل سابق زود زود تهران نمیای؟

👑

#پارت_255

پیرمرد با مهربونی گفت:

- حال و روزِ منو که می‌بینی باباجان، شما باید دفعات بیشتر بیاید تا رفع دلتنگی کنیم. حیف نیست که سالانه اینهمه مسافر برای کاشان و گلاب‌گیری میاند، اونوقت شما با وجود اونهمه فامیل که

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکدوم خونه‌های عریض و بزرگ برای پذیرایی دارند، سال به سال پیداتون نمیشه؟!

حدیث که خاطرات خوبی از دوران کودکی و با این بابابزرگش داشت، دست دورِ شونه‌اش انداخت و گفت:

- حتما بابامحمد، این سری شاید با چندتا از همکارام اومدیم و تو خونه‌ی شما اسکان کردیم.

- بیاید باباجان، هرچندتا که دلت خواست مهمون بیار. قدمتون سر چشم!

گوشهای مسعود تیز شده بود. با سِمَتی که تو اداره به حدیث داده بودند و احتمالا برنامه‌هایی که زنش برای سفت شدن جای پاش و میزوصندلی ریاست داشت، اندکی نمیگذشت که به منصب‌های بالاتری دست پیدا می‌کرد. به خصوص که حدیث جزو برترین چهره‌های آموزشی با بالاترین رتبه در منطقه بود.

تصمیم گرفت بیشتر حواسش رو جمع کنه و رفت‌وآمدهاش رو به حداقل برسونه. معمولا خونواده‌های مشاغل مدیریتی زیر میکروسکوپ قرار می‌گرفتند و تحقیق‌های بیشتر در خصوص کار و مراوده‌هاشون انجام می‌گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهارِ پررنگ و لعاب نسرین و ملیحه، با کمک خانم‌های خانواده چیدمان شد و ساعاتی بعد، طی خداحافظی گرمی، بچه‌ها و نوه‌ها به خونه برگشتند و این بار مجلل و آمیر، در کنار محمدکمال و محمدجلال، به صحبت نشستند. هامین هم اجازه گرفت تا به مطالعه‌ی عقب افتاده‌اش برسه!

پیرمرد اول از همه رو به مجلل گفت:

- باباجان در مورد اون چیزی که دیروز ازت خواستم، فکر کردی؟

مجلل طبق عادت، چادرش رو روی پا مرتب کرد و با مکث پیش اومده، حرفهای پشت زبونش رو مرتب و با آرامشِ مضاعفی گفت:

- حرف شما که همیشه روی چشم من جا داره..

همزمان به محمدکمال هم نگاهی انداخت و در ادامه گفت:

- داداش شما مطمئنی که پریا به این فن و هنر علاقه‌ای داره و یا فقط به خاطر حرف و خواسته‌ی شما میخواد به این کار وارد بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_256

محمدکمال که انتظار شنیدن این سوال رو نداشت، نگاهی به جمع‌اشون انداخت و برای اینکه بعدها از بی‌هنری و بی‌استعدادی دخترش تو این زمینه شرمنده نشه، یکی به نعل زد و یکی به میخ!

- خب آبجی، توی کارگاه که زیرِ دست من خیلی زود همه چی رو یاد گرفت. یعنی میخوام بگم دخترِ کم‌هوشی نیست و با آموزش و اونم در حد استادی مثل تو، امیدم اینه که قریحه‌اش به کار بیوفته! از طرفی تا حالا امتحانی نکرده که خودشو بسنجه یا متوجه‌ی علائق‌اش بشه. فکر کنم یه چندوقتی زیرِ دستت باشه، هم تو میتونی به ما بگی پیشرفتی توش می‌بینی و هم خودش دستش میاد که تو این قضیه استعدادی داره یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیر فقط گوش میداد. دیشب زنش وقتی از اتاق هامین برگشته و بی‌خوابش کرده بود، نشسته و مختصری از درخواست پدرش و نظرات هامین رو گفته بود. گرچه از اینکه پسرش زیر بار نرفته و رسما جواب منفی برای محرمیت با پریا داده بود، قلبا راضی بود؛ اما ته دلش احساس میکرد که هامین بدون اینکه خودش متوجه باشه، نسبت به دختر جانان، حس و تمایل خاصی داره که بعدها مشکل‌ساز خواهد بود.

مجلل با اتمام حرفهای محمدکمال که تا حدِ زیادی توپ رو تو زمین خواهرش انداخته بود، رو به پدرش گفت:

- من تا نوروز، پریا رو پیش خودم نگه میدارم و روزانه بهش آموزش میدم. حتی می‌سپرم کارمندم، تو زمینه‌ی رنگ‌آمیزی نقشه‌ها آموزشش بده. آخر اسفند اگه رضایت خاطر داشتم بهتون پیشنهاد میدم که توی همون کاشان، سراغ کدوم استاد برای ادامه‌ی یادگیری بره. اگرم به نظرم وقت تلف کردن بود که بهتره بچه رو تحت فشار نذارید و اجازه بدید همون امور اجرایی کارگاه رو بعهده داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدکمال طوری خوشحال بود که انگار بزرگترین بُرد زندگیش رو کرده. اینکه بالاخره یکی از افراد خانواده‌ش به کارگاه خواهرش راه پیدا کنه و بزودی از جزئیات محیط و جایگاه کلیه‌ی نقشه‌ها و طرح‌ها باخبر بشه، ازش خوش‌شانس‌ترین فرد خانواده و به زودی، پولدارترینشون رو می‌ساخت!

مهمتر اینکه امکان نداشت پریا بدون محرمیت با هامین، توی این خونه سکونت کنه! و اینم بُرد اصلی کل این جریانات بود و قطعا در ادامه، عروس دائمی خواهرش هم میشد!

👑

#پارت_257

محمدجلال، فرصت رو از دست نداد و با احترام زیادی رو به آمیر گفت:

- آمیرجان، شما با این قضیه مشکلی نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیرعلی‌اکبر، مثل همیشه مودب و بزرگمنشانه، گفت:

- چه مشکلی داشته باشم محمدخان، این خونه و زندگی تماما متعلق به دخترِ شماست و بنده هم با اجازه‌ی ایشون تردد میکنم و اختیارات‌مونم کاملا سپرده شده به ایشون.

مجلل، لبخند مهربانی زد و گفت:

- اختیار داری آمیرجان؛ حرف، حرف شماست. منم با توجه به اعتقادات شما، به اومدن پریا جواب مثبت دادم. حقیقتش یه چندوقتیه که هامین از ما خواسته با دوست نزدیکی همخونه بشه و این چند ترمی که خیلی درسهاشون سنگینه رو اونجا باشه و کمتر توی خونه تردد کنه. میدونید که خونه‌ی ما، برای کل محله‌ست و اکثرا شلوغ و پر رفت و آمده. حالا که این قضیه رو بابا از من خواسته، بهتر دیدم به هامینم جواب مثبت بدم. هم اون بچه به خواسته‌اش میرسه و هم درخواست شما رو به عمل میرسونم.

محمدکمال، دچار همون حالت معروفِ «بادش خالی شد» بود! گرچه هنوزم امتیاز حضور پریا رو توی

رمان بازار
romanbazar.ir

مُشت داشت ولی داماد دکتر اونم ته‌تغاری آمیرکاشمری، یه چیز دیگه بود!

محمدجلال که پیر کاردانی بود، سریع گفت:

- اگه خواسته‌ی من تو رو مجبور به پذیرفتن درخواست پسرت کرده، شخصا راضی نیستم.

آمیر گفت:

- این چه حرفیه؟ اونم دیگه واسه خودش مردی شده. رفت و آمدش از اینجا به دانشگاه و ساعاتی که تو خونه بخاطر شلوغی نمیتونه درس بخونه، دلیل رضایت ما به خواسته‌اش بود. وگرنه که پریاخانوم مثل دختر ماست و مجلل هم عمه‌اشه و اگه کمکی بتونه به پیشرفتش بکنه، دریغی نداره.

صحبت آمیر، اتمام کلام بود و جای هیچ حرفی برای کسی نمیذاشت. مجلل متوجه‌ی نارضایتی در عمق نگاه پدر و برادرش شده بود، ولی بیش از این نمیتونست براشون مایه بذاره!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_258

پیرمرد هم بطور کامل دریافت که دخترش، پریا رو بعنوان عروس پذیرا نیست و کش دادن بحث فقط اطاله‌ی کلام و پایین اوردن شانِ دخترِ محمدکمال خواهد بود.

کسی تو جمع، حال اون لحظه‌ی محمدکمال رو متوجه نشد و یا حتی بهش فکر نکرد که سرخوردگی پدرانه‌اش، توی تصمیم‌گیریهای بعدیش، چنان اثرات منفی و سوءایی به دنبال داشت که جبران‌پذیر نبود.

روز بعد، اصرارهای زیاد مجلل هم نتونست پدرش رو مجاب کنه که بیشتر بمونه. ترجیحش به رفتن بود و در نهایت با پسرش راهی شد.

مجلل به سمت کارگاهش رفت تا در مورد حضورِ پریا در روزهای آتی صحبت کنه. جانان در کار فرو رفته بود و با صدای در، سر بالا اورد و «سلام» داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، تا بابا اینا برند دیر شد. امروز هردومون گرفتار بودیم. تو چی کار کردی؟ ویزیت شوهرت خوب انجام شد؟

- جاشون خالی نباشه. بله، دکترش معاینه کرد و دوباره مقدار داروهاش رو تغییر داد. دیگه اونو با تاکسی فرستادم خونه و خودمم زودتر با مترو اومدم کار نمونه. چیزی تا آخرای این اسلایس دوم نمونده. بنظرم چیز قشنگی شده.

مجلل نزدیک شد و ذره‌بین رو هم جلو کشید و کل کار رو نگاهی انداخت و با رضایت زیادی گفت:

- خوبه، فقط باید در مورد یه مطلبی باهات حرف بزنم.

جانان با توجه بیشتری به مجلل خیره شد. هر دو روی صندلیهای مقابل هم نشستند و جانان زودتر پرسید:

- بفرمایید مجلل‌خانوم، در مورد کاره؟

مجلل با آرامش همیشگی گفت:

- میشه گفت در مورد کاره. این برادر من که الان چند نوبه‌ست برای طرح‌ها میاد، پدرمو واسط

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده تا دخترش رو بعنوان هنرجو بپذیرم و آموزشش بدم.

جانان، هوشیارتر شد و از لحن مجلل فهمید که اصل موضوع باب میلش نبوده و ظاهرا به اجبار قبول کرده.

- من واقعا نمیدونم برادرزاده‌ام استعدادی توی این زمینه داره یا نه، حتی نمیدونم خودم توانایی و حوصله‌ی سروکله زدن باهاش رو دارم یا نه! اما اینکه پذیرفتمش، اول به خاطر پدرم بوده و بعد هم دلم به این گرم بود که تو هم هستی و میتونم یه بخشی از این قضیه رو به تو بسپارم!

👑

#پارت_259

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان قدری گیج پرسید:

- مجلل‌خانوم، من اگه چیزی هم بلد باشم، نتیجه‌ی آموزشهای شماست. تازه قدرت بیان شما کجا و منی که طول روز، ده کلمه هم با زور حرف میزنم، کجا؟!

مجلل با لبخند دلنشینی گفت:

- میدونم و بی‌کلامی همیشگیت رو بعنوان یه حُسن بزرگ توی کار در نظر گرفتم. الانم نمیخوام باهاش سروکله بزنی. فقط میخوام هرروز یه ساعت، کنارت بنشونی و رنگ‌آمیزی رو باهاش کار کنی. از چیزهای ساده و مبتدی شروع کن و گاهی اجازه بده که موقع کار کردنت کنارت بشینه و نگاه کنه. تا آخر دوره‌اش هم برات یه پاداش خوب در نظر میگیرم.

جانان سریع گفت:

- اصلا حرفشم نزنید. به چشمم، هرچی شما بگید انجام میدم. ما بیشتر از اینا زیر دین شما هستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل بلند شد و چند ضربه‌ی دوستانه به روی شونه‌ی جانان زد و گفت:

- اینقدر اینو نگو. بعد از بیست و پنج سال، تو هم از این خونه و خونواده‌ای.

جانان تشکر کرد و مجددا مشغول کارش شد. گرچه براش دشوار بود ولی روی حرف مجلل، حرفی نداشت که بزنه. فقط امیدوار بود برادرزاده‌اش، آدم نرم و خوبی باشه تا با هم کنار بیاند. سالها توی این اتاق فقط خودش بود و مجلل؛ بدون هیچ حاشیه‌ای! اما الان و با حضور نفر سوم فقط میتونست امیدوار باشه که قضایا به خوبی پیش بره و کار به اتمام برسه!

مجلل وقتی پشت میزش نشست، با کمی تأمل گفت:

- پریا، همین برادرزاده‌امو میگم، فقط بیست سالشه. نمیدونم ذوق و استعداد این کار رو داشته باشه یا نه؟ منتها به برادرم گفتم که فقط تا نوروز نگهش میدارم و اگه استعدادی ازش ببینم، به اساتید کاشان معرفیش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان لحظه‌ای فکر کرد که مطلب فقط این نیست و در ادامه چیزی خواهد شنید که به خودشم ربط خواهد داشت. مجلل ادامه داد:

- مشکل اینجا بود که ما پسر جوون توی خونه داریم. سر همینم آمیر شرط گذاشت تا عید که پریا اینجاست، هامین تو خونه‌ی منیریه اتراق کنه. البته بگم که این موضوع برای شما شرایط جدیدی ایجاد نمیکنه. هامین هم گفته که برنامه‌اش با دخترت، مثل قبل میمونه و باقیش رو میخواد روی درسهاش تمرکز کنه.

👑

#پارت_260

جانان توی دلش آهی کشید و سعی کرد با احترام، عکس‌العملی نشون بده. با لحن مادرانه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما از طرفِ من و سعید به ایشون بگید که ما رو مثل یه همسایه‌ی نزدیک و آشنا در نظر بگیرند و هروقت شبانه‌روز کاری ازمون میومد، قابل بدونن و بهمون بگند.

مجلل از لحن و حرف جانان خوشش اومد. سری تکون داد و «تشکر»ی گفت. هردو زن به کارشون مشغول شدند و غوطه در دریای افکارشون، به این فکر کردند که این چند ماه، چطور و چگونه خواهد گذشت و چه دستاوردی برای هرکدومشون خواهد داشت.

**

هامین از صبح، ذوقِ غروب رو داشت. یه سری وسایل به همراه گوشی دست دومش رو تو کیفش گذاشت و به سمت دانشگاه روند. میخواست موقع برگشت وسیله داشته باشه تا یه خریدی بکنه و اگه موفق شد، لباسی هم برای مهوا بگیره!

مدام تو ذهنش تجسم می‌کرد که چه رنگهایی به صورت قشنگ مهوا میاد و در نهایت به این نتیجه می‌رسید که «همه چی» بهش میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی وارد کلاس شد، اول از همه نهاوندی به سمتش اومد و بعد از سلام‌علیک متقابل، گفت:

- آقای کاشمری، خواهرزاده‌تون بهم پیام داده که برای توضیح کارِ مورد نظرشون یه تایمی بهش بدم و به دفترش برم.

هامین با دقت افزون شده‌ای به چهره‌ی دختر چشم دوخت و با تمرکز بیشتری گفت:

- پس احتمالا پروژه‌ی جدید رو گرفته. الان شما برای رفتن به دفترش مشکلی دارید؟ تضمین میکنم که پوریامون واقعا پسر خوب و قابل اعتمادیه. البته اگه حرف منو قبول داشته باشید.

نهاوندی، بدون مکثی گفت:

- شما رو که چند ساله می‌شناسم و میدونم حرفتون، حرفه! منتها همیشه وقتی بخوام برای اولین بار جایی برم، یه کم تردید دارم. معمولا با همراه میرم که ریلکس‌تر باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب چه مانعی داره، یکی رو همراهتون ببرید. حتی از دوستهای دانشگاه‌تونم باشه موردی نداره. منم تلفنی به پوریا میگم و توجیه‌اش میکنم.

- شما خودتون امروز برنامه‌ای دارید؟

👑

#پارت_261

هامین که تا قبل از ورود به کلاس، فقط تو احوالات مهوا سیر و تفکر میکرد، سریع گفت:

- بله، امروز کارهای از قبل تعیین شده دارم. ولی برای فردا موردی نداره. میتونیم مابین تایم کلاسها یه سر بریم و برگردیم. خودمم میتونم با پوریا هماهنگ کنم.

مهدیس تشکر کرد و گفت:

- پس خبر از شما، از لطفتون ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین، سری خم کرد و «خواهش میکنم»ی گفت و به سمت صندلی خالی تو ردیف چندتا همکلاسی صمیمی‌ترش رفت.

رفیقش هومن خواست مذاکرات طولانیش با چِگوارا رو دست بگیره و سر به سرش بذاره که هامین با حضور استاد، فقط گفت:

- خفه!

هومن ریز خندید و هردو به صحبت‌های استادشون متمرکز شدند. کلاسهای فشرده‌ی روز، در نهایتِ سختی و انتظار به پایان رسید و هامین پا تند کرد که زودتر به ماشینش برسه.

به محض سوار شدن، شماره‌ی پوریا رو گرفت و روی بلندگو گذاشت. صدای سلام پوریا زمانی به گوشش رسید که فرمون رو به سمت خیابان اصلی چرخش داد و در جواب گفت:

- سلام پوریا، خوبی؟

- خوبم دایی، چه خبر؟ فکر کنم مهدیس چیزی بهت گفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به خنده افتاد و گفت:

- آره، خوشحالم شدم که احوالاتت در حدی بهتر شده که باز سراغ مهدیس اومدی.

پوریا مکثی کرد و گفت:

- بدک نیستم، دیدی که بابامم دیروز افتخار داد و تو مهمونی خونوادگی، همراهیمون کرد.

- آره، دیروز رو ترجیح دادم که با حضور بابابزرگ فقط خوشی کنیم و بگیم و بخندیم. واسه همین چیزی ازت نپرسیدم.

- حواسم بود، پرهامم می‌گفت بابامحمد علیرغم سن زیادش، طوری بزله‌گوئه که ساعات خوبی رو دور هم داشتیم.

- الان اوضاع خونه‌تون خوبه؟

- خوب بودنش رو نمیدونم. مامانم بدجور زده تو برجک بابامو تحویلشم نمیگیره. فکر کنم مسعودخان یه درصدم احتمال نمی‌داد که مامانِ همیشه آرومم، بخواد عوضی‌بازیهاشو تو صورتش بکوبه و جلوی پسرهاش از ارتباطات غیراخلاقی‌اش چیزی بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_262

هامین با تُن صدایی که خنده داشت، گفت:

- دَم آبجی گرم! پس دیگه هرچی که بوده رو بی‌خیال شدی و میخوای دوباره بری تو نخ نهاوندی، درسته؟

پوریا بازم مکثی کرد که این بار طولانی‌تر بود. اما بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- هنوز تکلیف اون دختر مدرسه‌ای رو معلوم نکردم. منتها فکر کردم خوبه با پروژه‌ی تو پیش بریم و تو قالب کار، با همدیگه بیشتر آشنا بشیم. فعلا نمیخوام از احساساتم چیزی بروز بدم. فقط با یه آشنایی ضمن کار پیش میرم تا از اونطرفم بابام

رمان بازار
romanbazar.ir

رو سر جریان ارتباطش با اون دختره، نقره‌سوز کنم.

لحن و تعریف پوریا طوری بود که هامین رو کمی نگران می‌کرد. تنها خوبی‌اش این بود که هنوز بهش اعتماد داشت و حرفهاش رو بهش میزد.

- باشه، هرچی تو بگی. این نهاوندی ازم خواسته نوبه‌ی اول که میاد دفترت، همراهش باشم. فکر کنم برای فردا که یه تایم خالی بین دو تا کلاس داریم، بیایم پیش‌ات.

- خوبه، ساعتشو واسم پیامک کن تا توی دفتر بمونم.

بعد از خداحافظی، هامین باز توی فکر رفت. از حرفهای پوریا اینطور درک کرده بود که با اون دختره‌ی دبیرستانی، میخواد مستقیم کانال بزنه و مرتبط بشه. شاید هم پرهیز این چندوقت‌اش از نهاوندی، به همین دلیل بوده.

سری از ندانستن برای خودش تکون داد و جلوی بوتیک زنانه‌فروشی، توقف کرد. ابتدا از پشت ویترین به تیشرت و تاپ‌های زنانه نگاهی انداخت و از یکی دوتاشون خوشش اومد. داخل رفت و از فروشنده

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ‌بندیهاشون رو خواست. فروشنده‌ی کارکشته که ذوق هامین رو برای خرید دید، چند طرح دیگه هم مقابلش قرار داد. هامین چشمش به تاپی خورد که گلهای پولک دوزی قشنگی در جلوی سینه داشت و کل پارچه‌ی بکار برده، شاید یک وجب دست بود. در واقع یک وجب از بالا نداشت و یک وجب از پایین. از اینکه تا این زمان توی تن هیچکدوم از بستگان نزدیک و محرمش چنین چیزی ندیده بود، شاکر بود. اما این دلیل نمی‌شد که نخواد توی تن زنِ خودشم نبینه! پس در کمال رضایت، تاپ نیم‌وجبی صورتی با کلی پولک رو به انضمام دو تا تاپ نخی و خوش‌رنگ دیگه انتخاب و کارت کشید و لبخندُ روی صورت فروشنده نشوند!

👑

#پارت_263

رمان بازار
romanbazar.ir

از بوتیک که بیرون اومد، چشمش به مغازه‌ی خیلی کوچیک کناریش افتاد که در واقع یک عدد طلافروشی قدیمی به ابعاد سه متر بود! ناخواسته نزدیک شد و به ویترین کوچیکش خیره شد. ویترینی که از چند انگشتر و چند جفت گوشواره و یکی دو عدد زنجیر دست و گردن تشکیل شده بود.

نگاهش به سمت انگشتر ظریفی رفت که روی برجستگی جلوی حلقه، نگین اناری رنگی داشت. به داخل سرک کشید و پیرمردِ سالخورده‌ای رو پشت ویترین باریک و کم‌عرض مغازه دید. داخل رفت و گفت:

- سلام حاجی، قیمت این انگشترِ نگین اناری رو میخواستم.

پیرمرد به آرومی از جا بلند شد و از دریچه، دست به داخل ویترین برد و جعبه‌ی انگشترها رو که شامل هفت عدد انگشتر ظریف بود رو مقابل هامین قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دست جلو برد و انگشتر مورد نظرش رو نشون داد. پیرمرد انگشتر رو وزن کرد و قیمتش رو با لحن نرم و پدرانه‌ای گفت. هامین درنگ نکرد و گفت:

- ممنون پدرجان. لطفا برام تو جعبه بذار.

به محض اینکه سوار ماشین شد، دوباره جعبه رو باز کرد و نگاهی به انگشتر انداخت. تمام تجسم ذهنی‌اش معطوف به این بود که شب یلدا این انگشتر رو توی انگشت ظریف مهوا بندازه و به چهره‌ی ذوق کرده‌اش خیره بشه و حظاشو ببره.

استارت که زد، به احمق بازیهای خودش طوری خندید که توجه چند عابر رو به سمت خودش جلب کرد.

به نظرش، یکی باید از برق می‌کشیدش بیرون! انگار به مهوا که می‌رسید یه دیوونه‌ی تمام عیار میشد! در صورتیکه بهتر از هر کس میدونست که مهوا فقط یه همسرِ موقته که شاید به چند ماه نرسیده، باید مدت رو بهش ببخشه.

چشم چرخوند و به ساک کاغذیِ تاپ‌های رنگاورنگ، نگاه گذرایی کرد و به این نتیجه رسید که بهتره همه رو یک جا به مهوا نده. مردونگی حکم میکرد تا این

رمان بازار
romanbazar.ir

حد با دل دخترکش بازی نکنه. شاید بهتر بود که مدام به خودش و اون متذکر بشه که بعد از گذرون مدتی، راهشون کاملا از هم جدا میشه.

دست پیش برد و با فشردن دکمه‌ای، نوای موزیک ماشین رو دربرگرفت. حس کرد به آنی غمگین شده. خود کرده‌ای که تدبیری نداشت!

👑

#پارت_264

وقتی به منیریه رسید، کمی خرید یخچالی کرد و به سمت خونه رفت. ماشینش رو توی کوچه پارک کرد و یکی از تاپ‌های ساده رو برداشت و باقی رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت. جعبه‌ی انگشتر رو هم در دورترین نقطه‌ی کیفش قرار داد تا به چشمش نیاد و برای دادنش به مهوا وسوسه نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خونه، صفایی به خودش داد و بعد تعویض لباس و شستن دست و رو، سراغ آشپزخونه رفت و وسایل رو توی یخچال چید. نگاهی به خوراکیهای قبلی کرد و به این فکر افتاد که مهوا فقط ذوق اَلکی به این خوردنی‌ها نشون میده وگرنه از حجم‌شون بندرت چیزی کم میشه. تصمیم گرفت هر سری مجبورش کنه تا یه بخشی‌اش رو با خودش ببره و توی خونه‌اشون بخوره.

به ساعت نگاهی انداخت و با فرض اینکه جانان از کار برگشته، به مهوا پیام داد:

«من اینجام، بیام دنبالت یا خودت میای؟»

مهوا سریع جواب داد:

«چنددقه دیگه خودم میام»

هامین زیر کتری رو روشن کرد تا مهوا برسه. با بلند شدن صدای زنگ آیفون، هامین سریع شاسی رو زد و درِ آپارتمان رو باز کرد. یه لحظه از بی‌قراریش برای دیدن دخترک خنده‌اش گرفت. تو حالت عادی باید روی مبل نشسته و با جزواتش مشغول بود! حالا زل زده به

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها که مهوا مثل پرنده‌ها به بالا برسه و یه دل سیر ببیندش!

اما مهوا بر خلاف همیشه، فکری و آروم پله‌ها رو بالا اومد. حتی سرش رو بالا نیاورده بود که به درِ خونه نگاهی بندازه. هامین متعجب، صدا بلند کرد و گفت:

- علیک‌سلام مهواخانوم! چه تو فکری!

مهوا در لحظه به خودش اومد و لبخند کمرنگی زد و سرعت گرفت. چند پله‌ی دیگه رو طی کرد و مقابل در گفت:

- سلام، خوبی؟ بریم تو بهت بگم.

هامین عقب کشید تا مهوا داخل بشه. گرچه شدیدا دلش میخواست سلام و علیکشون، با بغل و روبوسی همراه باشه اما ظاهرا چیزی فکر دخترکش رو مشغول کرده بود!

👑

#پارت_265

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتایی به سمت مبل‌ها رفتند و روی مبل دو نفره نشستند. هامین بی‌معطلی گفت:

- چی شده؟ تو خونه‌تون طوری شده؟

مهوا شالش رو به عقب روند و درجا، دسته‌ای از موهاش روی صورتش ریخت. با طمانینه، موها رو کنار زد و پشت گوشش فیکس کرد. بعد صورتش رو چرخوند و رو به هامین گفت:

- از خونه که بیرون اومدم، دیدم یه ماشینی سرِ همین کوچه ایستاده و راننده‌ش خیره‌ی کوچه‌ست. وقتی درِ خونه رو بستم، یه نگاهی بهم انداخت و بازم سر چرخوند و حواسشو به کوچه داد. فکر کنم نگاهش به خونه و ماشین تو بود.

هامین با تعجب بلند شد و به سمت اتاق رفت. کنارِ پنجره ایستاد بلکه سرِ کوچه رو ببینه. ولی دید درستی به اونجا نداشت. دوباره برگشت و گفت:

- ماشینه چی بود؟ الانم هست یا رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا که پشت سرش راه افتاده بود، همونجا لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- خیلی ماشین‌ها رو خوب نمیشناسم. ولی از این ماشین کوچولوهایی بود که جلوش عین قورباغه‌ست. رنگشم مشکی بود.

هامین لبخندی زد و گفت:

- اموی‌ام صدودهه، از اون قدیمی‌هاست. راننده رو نمی‌شناختی؟

- نه، اونم اول یه نگاهی بهم انداخت و بعد منتظر بود که راهمو بکشم برم. وقتی دید وایستادم و بهش زل زدم، گازشو گرفت و رفت. نمیدونم الان برگشته باشه یا نه؟

- زن بود یا مرد؟

- زن بود و شال تیره‌رنگی به سر داشت. صورتشو خوب ندیدم. البته منم شالمو طوری انداخته بودم که صورتم کامل دیده نمیشد. واسه همین فکر نکنم اونم صورتمو واضح دیده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به خنده افتاد و نزدیک مهوا، لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- چه بهتر! بعید نیست هر کی بوده زاغ سیاه منو چوب میزده! البته که حدسم میره سمت بتول. گرچه مطمئن نیستم که ماشین داشته باشه.

- بتول همون خانمیه که پول مادرِ لیلی رو نداده بود؟

👑

#پارت_266

هامین سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

- آره، فکر کنم چون دیگه از طرف مادرم درخواستی نداشته، فضولیش گل کرده ببینه اینجا خبر مَبری هست یا کلا قضیه رو بی‌خیال شدیم. حتما ماشینمو که دیده،

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع شناخته و چشم تیز کرده که بفهمه اینجا با کسی‌ام یا نه.

- پس از این به بعد حواسمو بیشتر جمع میکنم که دردسر نشه.

- منم همینطور. وقتی برسم این سمت، یه چرخی میزنم و بعد بهت خبر میدم که بیای. بهتره کلا نبینه که اینجا میای. امکانش هست واسه خودشیرینی به مامانم گزارشایی بده.

- وای اگه مامانت باخبر بشه که اون دختری که دیده، دخترخاله‌ام بوده چی میشه؟

- ای بابا، نگران این چیزاش نباش. مگه تقصیر شما بوده؟ خودش اشتباه کرده.

- میگم هامین، تو هم کار درستی نمیکنی که بدون پرسیدن، در رو میزنی. یهو دیدی باز یه غریبه پشت در بود.

هامین، از «هامین» گفتنِ بانمک مهوا، بی‌طاقت شد و دست دورِ گردنش انداخت و سمت خودش کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ای که جلوی در نگرفته بود رو جبران کرد. بعد با لبخند دلنشینی گفت:

- این بوسه‌ی سلام بود که جلوی در ندادی!

مهوا با چشمهای گرد شده، گفت:

- میذاشتی حالا با بوسه‌ی خدافظی یکی میکردی!

هامین خودشو جلوتر کشید و گفت:

- اون که جای خود، ولی با یه برقکار حرف زدم که بیاد یه نگاهی به سیستم برق ساختمون بندازه تا واسه‌ی جفت واحدها، آیفون تصویری بذارم.

مهوا با خوشحالی روی تخت جابجا شد و پاشو بالا اورد و گفت:

- از این رنگی‌هاش که کوچه و خیابون رو کامل نشون میده؟

هامین دست روی صورت مهوا گذاشت و گفت:

- آره، همونا. میتونم توی لپ‌تاپ مدلهاشو نشونت بدم که خودت انتخاب کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا از خوشحالی، خودشو جلوتر کشید و نزدیک صورت هامین، گفت:

- بوسه‌ی تشکرم داریم؟

👑

#پارت_267

هامین به چشمهای مهوا که درجه‌ی خماریش بیشتر شده بود، خیره شد و گفت:

- بسته به گَرَم شماست که قبل نصب باشه یا بعدش! به من که باشه میگم هردوش!

مهوا مثل پرنده‌های بهاری که با نوکِ کوچیکشون غذا تو دهن جوجه‌هاشون میذارند، لب جلو برد و تُک زد و عقب کشید!

هامین با لبهای کشیده و صورت خندان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم اول باید قیمتاشونو نشونت بدم، بلکه دستت بیاد اندازه‌ی بوسه‌ی تشکر باید در چه حد و مقیاسی باشه!

مهوا ریز خندید و گفت:

- چیزی واسه خوردن داریم؟ من خیلی گشنه‌امه. ناهار نتونستم بخورم.

هامین دقیق شد و تازه متوجه‌ی بی‌حالی و بی‌رنگ و رویی‌ش، سریع پرسید:

- حالت خوب نبود یا وقت نکردی؟

- امروز بابام از ویزیت دوره‌ایش که برگشت خیلی درد داشت. چندوقت پیشم، از مدرسه که برگشتم، بابامو دیدم که بخاطر درد زیاد، از حال رفته بود. بعدم خیلی سفارش کرد که به مامانم نگم تا نوبت ویزیتش بشه. ظهر هم به غذا بی‌میل بود و چند قاشق بیشتر نخورد. منم از اشتها افتادم.

هامین که تمام مدت، دست مهوا رو توی دستهاش گرفته بود و به حرفهاش گوش میداد، با تاثر و ملایمت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ درمان اساسی نداره که اینهمه درد نکشه؟

مهوا، کله به عقب انداخت و با چشمهای تر گفت:

- نه، آسیب‌اش طوریه که فقط نیاز به استراحت مطلق و مراقبت دائمی داره. البته یه کمربندهای فلزی هم دکتر به مامانم نشون داده که موقع حرکت، کمک کننده‌ست. ولی بابام نخواسته. میگه دردم اونقدر زیاده که تحمل یه داربست فلزی به دور و اطرافم ندارم و بدتر قلبم میگیره.

بعد شونه بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم واقعی میگه یا نمیخواد مامانم توی یه خرج دیگه بیوفته.

- خب یواشکی از مامانت بپرس. ببین نظر اون چیه. اگه وسیله‌ی خوبیه و تو حرکت بهش کمک میکنه، یه جوری براش تهیه کنید. حتی باشه دست دوم!

👑

#پارت_268

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا سرش رو جلوتر برد و انگار نخواد جز هامین کس دیگه‌ای بشنوه، با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- الان که جابجا شدیم و اینجا اومدیم، مامانم یه کم دستش باز شده. فکر کنم خودشم برنامه داره که رو مُخ بابام کار کنه و مجبور به استفاده‌ش کنه.

هامین که از این حجم نزدیکی و پچ‌پچ دختر کنارِ صورت و گوشهاش، در شرایط ناجوانمردانه‌ای قرار گرفته بود؛ مثل دخترکش پچ زد:

- پاشو تا دوتامون درگیر چیز دیگه‌ای نشدیم، یه غذایی آماده کنیم تا گرسنگی‌ات رفع بشه. یه بسته ناگتِ مرغ گرفتم، نمیدونم دوست داری یا نه؟

مهوا، تو جاش یه دورِ چرخشی زد و پاشو از رو تخت زمین گذاشت و با خوشحالی گفت:

- آره، دوست دارم. خیلی وقته که نخوردم. از این شکلی‌هاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خنده‌اش گرفت. گاهی مهوا مثل دختربچه‌های کوچولو سر هر چیز ساده، ذوق میکرد و خودشم به وجد میوورد!

- فکر کنم، راستش دقت نکردم.

- بذار لباسمو سبک کنم و برم سراغش.

هامین با شنیدن این حرف، یاد تاپی افتاد که براش خریده بود. بی‌حرف به سمت هال رفت و از کنار کیفش، تاپِ بندی رو برداشت و دوباره به اتاق برگشت. مهوا رو دید که شالش رو تا کرده و سوئیشرتش رو هم دراورده. تیشرت آستین کوتاه سفیدی به تنش داشت که جلوش، برچسب یه شخصیت کارتونی دیده میشد. نزدیک شد و تاپ رو به سمتش گرفت و گفت:

- اینو اومدنی دیدم و دلم خواست که برات بخرم. ببین دوست داری؟

مهوا به محض دیدن تاپ رنگارنگی که دو تا بند به شکل بافت سه لایه داشت و قسمت جلوش هم تور کار شده بود، چشماش برق زد. دست جلو برد و از دست هامین گرفت و با لبخندی که لبهای غنچه‌ایش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

صدبرابر قشنگتر کرده بود، به خودش چسبوند. سر خم کرد و اول خودش نگاهی انداخت و بعد رو به هامین گفت:

- خیلی قشنگه، بهم میاد؟

👑

#پارت_269

هامین به دیوار تکیه زد. دوست داشت تا صبح، به حرکات و ذوق کردنهای مهوا نگاه کنه. سرگشته از تمام این حس‌ها، سرشو به تندی تکون داد و گفت:

- آره، خیلی بهت میاد. بپوش بیا آشپزخونه که منم گشنه‌ام شد!

- وای نه، ممکنه روغنِ ناگت روش بپاشه! بذار هروقت غذامونو خوردیم میام می‌پوشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با خودش فکر کرد اگه اون یکی تاپی که فقط یه وجبه رو ببینه چقدر ذوق میکنه؛ با اونهمه پولک روی بیست سانت پارچه!

مهوا مشغول ناگت‌ها شد و هامین هم فیلمی رو که برای امشب در نظر داشت، روی لپ‌تاپ آماده کرد. مهوا با سینی غذا کنار هامین جاگیر شد. با هیجان گفت:

- مثل اون قبلی، جنایی‌معمائیه؟

هامین دستی روی موهای پُر و خوش‌حالت مهوا کشید و گفت:

- از اون هیجانی‌تره.

مهوا موهاشو به سمت گوشش برد و هامین به دنبال کش همیشگی، پرسید:

- کش نداری اینا رو جمع کنی؟ همش میاد روی صورتت.

- چرا تو زیپ کوله‌امه.

- از این گیره موهای جفتی که خانمها روی موهاشون میزنن نداری که اینا رو عقب نگه داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا خیره پرسید:

- کدوم خانوما؟!

هامین خیره به چشمهای دخترکش، لبهاش کشیده شد و گفت:

- چه میدونم، همه‌شون دیگه! مثلا برادرزاده‌م باران، از این سنجاق جفتی‌ها میزنه. یا رهامون که ایران بود، همیشه موهاشو با اونا عقب میداد.

مهوا که هنوز چشمهاشو از چشمهای هامین بلند نکرده بود، کمی گرفته گفت:

- منم داشتم..البته به خاطر موهام، هی می‌شکستند. دفعه‌ی آخر مامانم یه جفت محکم و بزرگترش رو برام گرفت که خیلی هم قشنگ بود. خیلی دوسِش داشتم. اما ریحانه با سماجت ازم گرفت. مامانم دیگه برام نخرید. گفت همین کش بهتره! گُم هم بشه، قیمت زیادی نداره و میشه یه جفتش رو خیلی ارزون خرید!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_270

هامین، طوری مجذوب نگاه و تعریف مهوا شده بود که توانایی پلک زدن هم نداشت؛ چه برسه بخواد نگاه بلند کنه. هردو دستش رو بلند کرد و دور مهوا پیچوند و به سمت خودش کشید و از مغناطیس نگاهش، رهایی پیدا کرد. تازه احساس کرد که چقدر قلبش درد گرفته و اگه خط نگاهشون ادامه پیدا میکرد، ضربانش به ناکجاآباد می‌رسید.

هرچقدر با مهوا پیش می‌رفت، به برهوتی می‌رسید که عطش‌اش چند برابر میشد و قداستش طوری صعود میکرد که حاضر نبود خش و خطی روی روان و بدنِ این دختر بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که مهوا رو به خودش می‌فشرد، برای تلطیف فضا و تغییر حس و حالشون، آهسته و نزدیک گوشش گفت:

- چقدر شانس اوردم که مامان‌مجللم دستی‌دستی دخترخاله‌ت رو به ریش من نبست! لابد میخواست با گیره‌های موی تو، واسه من عشوه بیاد و دلبری کنه!

مهوا با تجسم ریحانه و گیره‌هایی که اصلا به موهاش نمیومد، زیر خنده زد و هامین راضی از کار مهمی که انجام داده، گفت:

- برو کش‌ات رو بیار تا به وقتش خودم برات چند جفت گیره از اون خوشگلاشو بگیرم. غذامون که یخ کرد هیچ، فیلم‌مونم از دهن افتاد!

ادامه‌ی خنده‌ی مهوا که از اتاق صداش به هال هم می‌رسید، نفس هامین رو بالا اورد.

کنار هم شام خوردند و مهوا هم طوری خم شده بود و با دقت به لپ‌تاپ زل زده و زیرنویس‌ها رو میخوند که هامین تصمیم گرفت، کابل مخصوص اتصال لپ‌تاپ به تلویزیون بیاره تا بعد از این فیلمها رو روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه‌ی تلویزیون براش به نمایش بذاره؛ هرچند تلویزیونشونم خیلی بزرگ نبود ولی بهرحال آسیب چشمی کمتری داشت!

مهوا استُپ زد و به عقب برگشت و خواست تکیه بزنه که روی تن هامین فرود اومد. تا خواست جابجا بشه، هامین دست چرخوند و محکم نگهش داشت. مهوا هم آروم گرفت و چیزی نگفت. تقریبا نصف تنش روی بالاتنه‌ی هامین بود و سرش نزدیک قلبِ مرد.
طوریکه میتونست به راحتی ضربانش رو بشنوه.
صدای هامین رو شنید که گفت:

- خسته شدی؟ فیلمشو دوست نداشتی؟

👑#پارت_271

مهوا که اکنون راحت‌تر به هامین تکیه داده بود، با حس صمیمانه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، فیلمش خیلی خوبه فقط زیرنویس‌هاش ریزه و چشمو خسته میکنه.

- آره متاسفانه، فیلم قبلیه رو میشد سایز فونت رو زیاد کرد ولی این یکی، زیرنویسش روی فیلم فیکس شده و نمیشه تغییر داد. میخوای باقیش بمونه تا من یه کابلی بیارم که لپ‌تاپ رو به تلویزیون وصل میکنه. اونوقت خوندن زیرنویس‌ها راحت‌تر میشه.

مهوا با خوشحالی خواست برگرده که هامین بهش اجازه نداد و همونطور توی بغل، نگهش داشت! بعد سعی کرد حرفِ دلش رو بزنه:

- مهوا، من دلم میخواد هر چیزی که باعث خوشحالی تو میشه رو برات انجام بدم. اما ترسم از اینه که بعد از اتمام این قضایا و برگشت تو به حالت عادی خونه‌تون، روزگار برات سخت‌تر بگذره. خودت بگو که من چی کار کنم؟ راضی هستی که خیلی موقت، حتی برای چند ماه، یه سری چیزها یا بهتر بگم یه سری خوشی‌ها رو هرچند کوچیک و کم، با من تجربه کنی یا ترجیحت اینه که ساعت‌هامونو خیلی عادی با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذرونیم و در واقع، چیز دیگه‌ای به زندگیت اضافه نشه که بعدها با دیدنشون و یا تکرار نشدنشون، احوالاتت بهم بریزه و حس یأس بهت دست بده؟

مهوا با تمام کم سن‌وسالیش، از محتوای حرف هامین خوشش نیومد. به نظرش یه جور بار منفی از موهبتی منّت‌دار، روی کل جملاتش سوار بود. درست که خونواده‌اش کم‌پول بودند و شاید از داشتن بعضی چیزها ذوق میکرد و خوشحال میشد؛ اما هیچ تعلق خاطری به اونچه که بین‌اشون در جریان بود نداشت!

قبل از تصادف پدرش، زندگی معمولی و خوبی داشتند. حالا نه اینکه خیلی مرفه باشند ولی زندگی ساده‌اشون، با محبت مامان و باباش، به خوبی می‌گذشت. بعد از تصادف و بدتر شدن اوضاع اقتصادی، با شرایط زندگیشون به خوبی کنار اومده بود و تلاشش رو میکرد تا درسشو خوب بخونه و مامان و باباش رو راضی نگه داره. ساده می‌رفت و میومد و حتی به پسرانی که خیلی وقتها تیپ خوبی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند و به نظر پولدار می‌رسیدند، توجهی نمیکرد و بهیچ عنوان توی دام‌شون نمیوفتاد!

مکث طولانیش، هامین رو وادار به شکستن سکوت کرد و گفت:

- اگه دوست نداری در موردش حرف بزنیم، مشکلی نیست. سوالای ریاضی‌اتو بیار که جا نمونن.

👑

#پارت_272

مهوا با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو فکر میکنی چون وضع مامان و بابام خوب نیست، من به خاطر خریدهات یا مثلا تخت و لباس و گیره‌ی مو و چند تا خوراکی، طوری به

رمان بازار
romanbazar.ir

این زندگی دل می‌بندم که بعدش به قول خودت اگه قطع بشه، بهم می‌ریزم و روانم خراب میشه؟!

هامین جا خورد و سعی کرد چرخشی به تنِ مهوا بده تا رو در رو قرار بگیرند. انتظار این عکس‌العمل و پرسش دخترک رو نداشت.

مهوا هم که فاصله گرفت و مقابل هامین نشست، با صدایی که بهتر شده بود، گفت:

- اگه قرار بود واسه این چیزا صدمه ببینم، بعد از تصادف بابام اینطوری میشدم. اونموقع هم سن‌ام کمتر بود و هم خیلی ناگهانی، فشار مالی زیادی روی مامان افتاد و روز به روزم اوضاع‌مون بدتر شد . تو چه باشی و چه نباشی، من بلدم با شرایط کنار بیام. از اولم چون عقدمون موقت بود به خودم میگفتم من که میخوام دانشگاه برم و کار کنم تا اوضاع خونه‌مون بهتر باشه، حالا اینم یه کمک به مامان و بابامه. اینکه با صیغه شدنم، یه خونه‌ی کوچیک واسه‌ی سه‌تامون داشته باشیم؛ حتی اگه با این کار، هیچ آینده‌ی قشنگی پیشِ رو نداشته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دل‌نگران از ناراحتی مهوا و اینکه با حرفهای بی‌منظورش، اندک رابطه‌ی خوبشونو خراب کرده باشه، با سماجت گفت:

- اینا رو نگفتم که ناراحت بشی! من فقط خواستم یه طوری رفتار کنم که مطابق میل تو باشه. ولی ظاهرا حرفهامو بد متوجه شدی.

مهوا با جدیتی که سابقه نداشت برای کسی رو کرده باشه، خطاب به هامین گفت:

- مرسی که نگران منی و برای همه‌ی رفاهی که سعی کردی تو این خونه برای خودمون دو تا به وجود بیاری، ممنونتم. ولی من از تو هیچ چیز نخواستم و نمیخوام. اگرم چیزی میخری یا کاری میکنی، برای رفاه خودت بکن. از لباسهای تن منم اگه خوشت نمیاد، مشکلی نیست! من لباسایی که خودت میخری رو اینجا می‌پوشم ولی هیچوقت اونا رو با خودم نمی‌برم که بعدها با دیدنشون ناراحت بشم که چرا این کادوها دیگه تکرار نمیشن. مثل همون لباس‌خوابایی که از دخترای قبلی تو کشو مونده بود، میذارم همین جا بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_273

چشمهای هامین از به رو زدن اون لباسهای خاک‌برسری توی کشوی کمد، گرد شده بود و احساس کرد تمام غرور مردانه‌اش، در حال آسیب دیدنه! یه چیزی در درونش قُل می‌زد و بشدت تشویقش می‌کرد که همین الان دست دخترک رو بگیره و ببره دَم خونه‌اشون و با بخشیدن مدت محرمیت، خودش رو از این دخترِ عجیب و تا حدی ناسپاس خلاص کنه!

حرف آمیر که همیشه الگوی صبوری حادث و خودش بود تو سرش پیچید که: «موقع خشم، هیچ تصمیمی نگیرید.»!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما الان طوری بود که تا با این دختربچه کاری نمیکرد و حسابش رو کف دستش نمی‌گذاشت، از این احساس زخمی، رهایی پیدا نمیکرد.

به سمت روشویی رفت و چند مُشت آب خنک روی صورتش پاشید و بیرون اومد. به سمت اتاق رفت و با تعویض شلوارش، کُتش رو برداشت و مقابل چارچوب در ایستاد و گفت:

- پاشو ببرمت خونه‌اتون.

مهوا که تا اون موقع، همچنان روی مبل به نقطه‌ای خیره بود، رو چرخوند و نگاهش زومِ مرد شد. بعد از مکثی، متوجه‌ی کلامش شد و سریع از جا بلند و مثل پَرِ تو هوا، به سمت اتاق حرکت کرد. طوریکه اگه هامین عکس‌العمل به موقعی نشون نمیداد، حتما به هم برخورد میکردند!

مهوا، سوئیشرتشو پوشید و شالشو روی موهاش مرتب کرد و کوله‌اش رو برداشت و با دو گام بلند، پشت در واحد قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت از پله‌ها پایین رفتند و قبل از اینکه کوچه رو به سمت درِ خونه‌ی مهوا به انتها برسونند، صدای هامین فضای بین‌اشون رو پُر کرد:

- به مامانت از حرفهامون چیزی نگو. فعلا درگیرم و امتحاناتم سنگینه! یه چندوقت نیا تا تکلیفو معلوم کنم.

مهوا، سری به معنای «فهمیدن» تکون داد و کلید انداخت و بدون هیچ حرفی، در رو بست و قبل از فرو افتادن قطره‌ی اشکی، با دو انگشت گرفتشون و سعی کرد با کنترل خودش، ناراحتی‌شو از حرکت زشت هامین مخفی نگه داره!

👑

#پارت_274

ترجیح داد چند دقیقه‌ای رو تو حیاط بمونه تا خنکی هوای پاییزی، سرخی چشمها و صورتش رو از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

ببره. تاریکی فضا این اجازه رو بهش میداد که شبح‌وار در سکوت جاری محیط، غوطه‌ور باشه و به حرفهایی که بین خودش و هامین رد و بدل شده بود فکر کنه.

به نظر خودش هیچ چیز بدی نگفته بود. در لحظه، رفاه زیاد و لوس بودن هامین براش بولد شد و همین رو تنها دلیلِ خشم‌های ناگهانیش دونست! به نظرش چون همیشه همه چیز بر وفق مرادش بوده، رفتارهاش تا این حد، حق به جانبه! در ضمن اگه از اشاره به لباس‌خوابها خوشش نیومده، مشکل خودشه و می‌بایست قبل از اوردن دخترِ دیگه‌ای به اون خونه، این چیزها رو چک میکرده؛ به خصوص اون عطر ناخوشایندی که توی قفسه‌ی دستشویی باقی مونده و برچسب مخصوص زنان داشته و نه مردان!

با حال بهتری که پیدا کرد، داخل هال خونه شد. از اتاق مامان و باباش صدایی نمیومد. فکر کرد شاید خواب باشند و بهتره اونم در سکوت به اتاقش بره. مامانش هم اگر متوجه‌ی حضورش میشد و دلیل برگشتش رو می‌پرسید، یه چیزی سرهم میکرد که هی

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال و جواب نشه؛ چاره‌ای نداشت جز پرت‌وپلا گویی!

لباسشو به خونگی تغییر داد و دفترکتابهاشو از کیف بیرون کشید و مشغول شد. لحظه‌ای رو به یاد اورد که هامین از شدت ناراحتی از روی مبل بلند شده بود و دور خودش می‌چرخید. حتی برای ثانیه‌ای فکر کرد که الاناست مدت رو ببخشه و خودشو از شرّ این دختره‌ی زبون‌نفهم خلاص کنه! به چرندیاتی که به ذهنش میومد خندید و با خودش گفت:«احتمالا از ترس مامان‌مجللش این کار رو نکرده! هر چی نباشه یه خونه خرج این عقد موقت کردند!» لبخندش پهن شد و تصمیم اکید گرفت که دیگه به هامین و تیزی چشمهاش و اتفاقات امشب فکر نکنه! فعلا امتحاناتش از هر چیز دیگه‌ای مهمتر بود!

👑

#پارت_275

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اوضاع هامین متفاوت‌تر بود. حال و حوصله‌ی برگشتن به خونه رو نداشت. شروع به قدم زدن کرد و تو افکارش غرق شد.

هرچه در ذهنش مرور می‌کرد، نمی‌تونست بفهمه که چه چیزی در لحظه، باعث بهم خوردن حس و حالِ بین‌شون شد! گرچه که مهوا مثل خودش، حرارت و اشتیاقی توی لمس یکدیگر و به آغوش کشیدن مداوم نشون نمیداد؛ اما بارها متوجه‌ی مورمور شدن دخترک بهنگام بوسیدن و بغل کردنش شده بود.

یادش به شبی افتاد که چطوری تو بغلش آروم شده بود و یا بوسه‌ی تشکرِ بامزه‌ی امشبش که چقدر چسبیده بود! اونقدر فکر کرد و فکر کرد که نفهمید از کجا سردراورده! بیشتر از یه ساعت بود که پیاده‌روها رو بالا و پایین رفته و پاهاش هم به گزگز افتاده بود. با گوشی‌اش، درخواست ماشین داد و همونجا ایستاد.
وقتی سرِ کوچه پیاده شد، چشمش به سمت درِ خونه‌ی مهوا رفت! پُفی کرد و خواست داخل کوچه بشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به سمت ماشین کوچک تیره‌رنگی افتاد که انگاری کسی از داخلش اونو زیرنظر گرفته بود.

حدس زد همون ماشینِ عصری باشه! مطمئن بود موقعی که مهوا رو تا جلوی درِ خونه‌اش می‌برد، خبری از این اموی‌ام نبود. از اینکه الان تنهاست و می‌تونست بی‌دغدغه راهشو بکشه و بره، خوشحال شد. فقط چیزی که انتظار نداشت، باز شدن در ماشین و تِق‌تِق برخورد کفش زنانه با آسفالت بود! باورش نمیشد طرف هر کی که هست، قصد رونمایی از خودش رو داشته باشه! اما با شنیدن نام فامیلش توسط صدایی که خیلی آشنا به نظر می‌رسید، رو چرخوند و با بهت به دختر مقابلش چشم دوخت!

- آقای کاشمری، خودتونید؟ اِوا سلام، شک داشتم که چشمام درست می‌بینه!

هامین با اعصاب متشنج، به جای نگاه به دختر، به نقطه‌ای روی زمین خیره شد و با صدای جدی گفت:

- سلام خانوم مشکاتی، شما کجا، اینجا کجا؟

نغمه مشکاتی، خنده‌ی لوسی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا شما باید بگید که تو محل ما چی کار می‌کنید! تا جایی که از بچه‌ها شنیدم، خونه‌تون سمت شمیرانات‌ه! عصری، تو چراغ‌قرمزِ چهارراه که چشمم به شما خورد، باورم نشد که خودتون باشید.

- یعنی الان برگشتید چک کنید که واقعا خودم بود یا یه کس دیگه؟!

👑

#پارت_276

نغمه دوباره خنده‌های بی‌هویت‌اش رو بروز داد و گفت:

- نه بابا این چه حرفیه! اون لوسترفروشی نرسیده به چهارراه، واسه بابامه. عصری از دانشگاه که رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه، بخاطر کمردردش رسوندمش اینجا و الانم اومدم دنبالش. نمیتونه پشت فرمون بشینه، سختشه!

- که اینطور، پس زودتر برید تا دیرتون نشه. الانم که خیالتون راحت شد که خودم بودم و نه کس دیگه‌ای!

نغمه ول‌کن نبود. یه دانشگاه بود و یه نغمه‌مشکاتی که بعنوان مُخبر و دارنده‌ی اخبار درجه‌ی یک دانشگاه معروفیت داشت. خود هامین هم همیشه متعجب بود که با اون حجم از کلاسها و دروس سخت، چطور فرصت کسبِ خبر و اخبارپراکنی داره!

نغمه پیش از اینکه سوژه‌اشو از دست بده، جملاتش رو ردیف کرد:

- پس مهمان اومده بودید، درسته؟ خونه‌تون همون شمیرانات که بچه‌ها میگن؟ گفتم آخه به تیپ و شمائل شما نمیخوره بچه‌ی اینطرفا باشید!

هامین کلافه از پُرگویی‌های همکلاسی فضولش، اخم ریزی کرد و گفت:

- اولا مگه بچه‌های اینطرف چه جورین؟ و دوم اینکه، اینجا خونه‌ی خودم نیست. گاهی میام برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن دوستی که گرچه بچه‌ی این سمته ولی آدم فوق‌العاده‌ایه!

بعد با جدیت بیشتر گفت:

- فعلا با اجازه..

نغمه گیج و جاخورده، سریع گفت:

- خواهش میکنم، بسلامت! شب خوبی داشته باشید!

هامین از حرصش، به جای برگشتن توی خونه، سوارِ ماشینش شد. ترجیح داد دخترِ دهن‌لق و شایعه‌پراکنی مثل نغمه‌مشکاتی، نبینه که کلید داره و خودش در رو باز میکنه و وارد خونه میشه. فقط همین مونده بود که دانشگاه رو از رفت و آمدش به این خونه، باخبر کنه!

یک ربعی در همون محدوده چرخی زد و با اطمینان از بسته بودن مغازه‌ی لوسترفروشی و نبودن ماشینِ مُخبر کلاس در اون محدوده، به خونه برگشت. تموم وسایلش رو جمع و در کیفش گذاشت. چشمش به گوشی دست دومش خورد که بازم فراموش کرده بود که به مهوا بده. گرچه با موضعی که دخترک براش گرفته بود، دیگه دست و دلش به هدیه دادن نمی‌رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

درها رو قفل کرد و بعد از نشستن توی ماشینش، به سمت شمیرانات روند.

👑

#پارت_277

خیابونها هنوز شلوغ بود و بهش این فرصت رو میداد لحظاتی پشت چراغهای قرمز و با موزیک ملایم، حرفهاشونو دوباره مرور کنه.

یک آن به خودش خُرده می‌گرفت که شاید به غرور دخترک لطمه‌ای وارد کرده و بعد سرسختانه با خودش همدلی میکرد که حرف نامربوطی نزده و فقط ازش کسب تکلیف کرده که به خاطر رفتارهای خوبِ فعلی‌اش، بعدها دچارِ فروپاشی و افسردگی نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نزدیک خونه رسید، حس آدمهای درمونده رو داشت. با خودش فکر کرد:«یعنی زن‌داری و برقراری آرامش در یک خونواده‌ی کوچک دو نفره، اینهمه دنگ و فنگ و سختی داره؟»

اما لحظه‌ی آخر که پشت در شاه‌نشین قرار گرفت، به یک نکته‌ی مهم پی برد. اینکه «رفتار» تعریف شده برای یک «زمان» بی‌مفهوم و گُم، همه چیز رو دچار تضاد و تناقض میکنه.

واقعا چرا فکر کرده بود که میتونه با فخرفروشی و نمایشِ دارندگی، دختری رو مورد سوال قرار بده که تو بگو: برات خرج بکنم یا بعدها ممکنه بخاطر کمبود این محبت‌ها، آسیب روانی پیدا کنی؟!

هووفی کشید و داخل خونه شد. به جز مهتابی کوچک سالن که برای رفت و آمد ضروری شبانه، روشن گذاشته میشد؛ باقی خونه توی تاریکی فرو رفته بود.

هنوز به اتاقش نرسیده بود که مجلل از اتاق خودشون بیرون اومد. گرچه پیراهن نخی مخصوص خوابش تنش بود، اما طبق عادت، چادرش هم به زیربغل و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شونه‌اش دیده میشد. با مختصری تعجب توی لحنش، پرسید:

- هامین تویی؟ صدا شنیدم شک کردم تو باشی؟ چی شده؟ چرا این وقت شب برگشتی خونه؟ اتفاقی افتاده؟

هامین جلوتر رفت و آهسته گفت:

- سلام، بیاید اتاق من که صدامون آمیر رو بیدار نکنه.

مجلل «باشه»ای گفت و در کنار پسرش داخل اتاقش شد. هامین یکی از دو لامپ اتاقش رو روشن کرد تا فضای اتاق دیده بشه. مجلل به سمت صندلی رفت و نشست. هامین هم خسته و سرگردان برای توضیح «چرایی» برگشتنش در این ساعت بی‌قاعده از شب، کیفش رو روی تخت گذاشت و خودشم کنارش نشست.

👑

#پارت_278

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست موهای جلوی صورتش رو که کمی بهم ریخته بود، به عقب برد و مرتب کرد و در برابر چشم انتظاری مادرش، با لحن آرومی گفت:

- عصری که می‌رفتم خونه منیریه، یکی از همکلاسیهام منو می‌بینه.

مجلل، ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- خب ببینه! آدم پاشو بذاره بیرون و یه چرخی بخواد بزنه، ممکنه دو نفر آشنا ببینه!

- میدونم مامان‌جان ولی این دخترخانوم تو دانشگاه لقب مُخبرالدوله گرفته. بعضی‌ها حتی میگن که یه دفتر داره و تموم چیزهایی که در مورد هرکس می‌شنوه یا مطلع میشه، اون تو یادداشت میکنه!

- وا؟ مگه بیکاره؟ با اونهمه درسهای سنگین کِی وقت این کارها رو داره؟

هامین دستی تو هوا تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه میدونم، اما مشکل اصلی اینجا بود که بدون اینکه بفهمم، پشت سرم اومده و خونه رو شناسایی کرده. بعد هم توی ماشینش کشیک منو کشیده ببینه کی بیرون میام یا اونجا موندگارم!

مجلل که هر لحظه از شنیده‌هاش بیشتر متعجب میشد، با تردید پرسید:

- مهوا رو هم باهات دیده؟

- نه، این یکی رو خیلی شانس اوردم. بهش هم گفتم فعلا نیاد تا از رادار این دختره بیرون بیام. خیلی چسبه! اونوقت شب در کمال پررویی از ماشینش بیرون اومده و می‌پرسه مگه خونه‌ت شمیرانات نیست، اینجا چی کار میکنی؟

- جلل‌الخالق! چه آدمای فضولی پیدا میشن. تو نپرسیدی خودت اینجا چی کار میکنی؟

- چرا اتفاقا، لوسترفروشی اونور خیابونو نشونم داد و گفت اومده دنبال باباش!

مجلل، فکری شد و بعد با به یادآوردن موقعیت خیابون و مغازه‌ها سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، یادم میاد. نسبت به مغازه‌های دور و اطرافش، به روزتر و شیک‌ترم بود. واسه همین تو خاطرم مونده!

- دیگه منم فکر کردم بهتره شب برگردم خونه. چون مطمئن بودم از شدت فضولی صبح زود پا میشه میاد تا ببینم ماشینم هنوز هست یا نه؟! بالاخره سوژه‌ی ارزنده‌ای براش هستم و تا به خودم بجنبم، می‌بینم همه آدرس خونه‌ی منیریه رو دارند!

👑

#پارت_279

مجلل با تموم مردم‌شناسی حاصل از ارتباطات زیادش با کل محله، نمیتونست یه دختری رو با همچنین شخصیتی، تصور کنه. با لحن آمیخته به تلخی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی تنها تفریحش اینه که از اینو اون خبر به دست بیاره و بعد بین همه پخش کنه؟

- نمیدونم واقعا، ولی یکی از بچه‌ها می‌گفت گاهی اطلاعات شاخصی که فقط توی دفترش نوشته و به کسی نگفته، به بعضی‌ها میفروشه!

مجلل با چشمهای گرد شده، گفت:

- وا..کی آخه حاضره واسه‌ی پرت‌وپلا گویی این دختره پول خرج کنه؟

- بستگی داره! گاهی یه آدرس یا شماره‌تلفن و حتی باگ‌های شخصیتی افراد، مورد سوءاستفاده‌ی بعضی‌ها قرار میگیره دیگه!

مجلل با ابروی بالا رفت پرسید:

- این باگی که گفتی چی‌چی هست؟ چیز بدیه؟

هامین آروم خندید و گفت:

- بخوام مختصر بگم، یعنی این خانوم یه سری اشکال یا اختلال شخصیتی آدما رو درمیاره و بعد ازشون سوءاستفاده میکنه. یا همین که مثلا تو دانشگاه همه فکر میکنن من شمیرانات زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و بعدش این خانوم هوو بندازه که چاخان کردم و خونه‌ام تو منیریه‌ست؛ گرچه واقعا چیز مهمی نیست ولی یه طوری توی محیط کوچیک دانشگاه بعنوان یه آدم دروغگو معرفی میشی که دیگه کسی بهت اعتماد نمیکنه!

مجلل با خشم زیادی که به ندرت مبتلابه‌اش میشد، دست مُشت‌شده‌اش رو جلوی دهنش برد و با بیزاری گفت:

- اِوا..اِوا..چه غلطا..دختره‌ی هفت‌خط رو اگه نشونم سرجاش، مجلل نیستم!

این بار هامین بود که با چشمهای گرد شده، میخ مادرش شد. مجلل بازم حرصی گفت:

- تقصیر خودته که تو این چندسال دانشجویی، دست دو نفر از دوستاتو نگرفتی بیاری که یه ناهاری با هم بخورید و چندساعتی رفاقت کنید و بگید و بخندید.

هامین با لبخند پهنی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه این خونه به آدم از این فرصت‌ها میده؟ هرروز خدا اینجا مراسم یکی هست! من دیگه باور ندارم اینایی که میاند، فقط واسه‌ی محله‌ی خودمون باشند! مگه میشه هرروز هرروز یکی تو این محله نذر کلونی داشته باشه و حیاط ما لازمش بشه. به نظرم که غیر ساکنین محله، فامیل‌ها و دوست و آشناهاشونم برای اینکه حیاط خودشون کثیف نشه، پا میشن میاند اینجا نذرشونو اَدا میکنن!

👑

#پارت_280

مجلل به پسرش حق میداد. حتی خودشم به این باور رسیده بود که خیلی‌ها از جاهای دیگه واسه اموراتشون به خونه‌ی اونا میاند. اما براش مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی مصرف گاز و آبشون رو هم چشم‌پوشی میکرد. به نظرش راه دوری نمی‌رفت و خونه‌اش هم همیشه از بوی خوش نذریها، معطر میشد.

در جواب هامین، با سعه‌ی صدر گفت:

- حق با توئه! اما باید این دختر رو بنشونی سرجاش! تو همین هفته، یه تعداد از همکلاسیای صمیمی‌ات رو دعوت ناهار بگیر و بذار حرفش تو کل دانشگاهتون بپیچه!

هامین که از حرکات و حرفهای مادرش، غرق خنده بود؛ دست بالا انداخت و گفت:

- حالا این کارم به وقتش میکنیم ولی موضوع اینه که من این دختره رو خوب میشناسم! این ول‌کن نیست. مطمئنم با ماشین‌اش هرروز میاد به بهونه‌ی باباش یه چرخی میزنه تا آمار منو دربیاره.

- تو برای اونجا بودنت چه دلیلی اوردی؟

- هیچی، گفتم گاهی برای دیدن دوستی میام این سمتی!

مجلل سری تکون داد و بعد مثل کارآگاهها پرسید:

- دختره بر و رو داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با لبخند، پیشونیشو فشرد و بعد روی ابروهاش دستی کشید و متواضعانه گفت:

- ریا نباشه، تا حالا نگاهشم نکردم! اونقدر که از شخصیتش بدم میاد، حاضر نیستم تو صورتش چشم بچرخونم. خودشم میدونه و سعی میکنه دور و برم نیاد! ولی امشب خیلی خوش به حالش شد که یه چیزی از من تو دستش گرفته! مطمئنم این سرِ نخ رو هیچ رقمه رها نمیکنه! شده باشه یه جوری بفهمه ساکنین اون خونه کی‌اَن و چه کاره‌ی من میشن!

- پس مهوا رو میخوای چی کار کنی؟ مدت رو بهش می‌بخشی؟

هامین سریع گارد گرفت و گفت:

- نه، واسه چی؟! من وسط سرگردونیِ وضعیت خودم و درمانم هستم! نمیتونم اینجوری بی‌خیال بشم. معلوم نیست دوباره چه وقتی، یکی به تورم بخوره که بهش دافعه نداشته باشم و بتونم نزدیکش بشم! نه مامان‌جان صلاح نیست که مدت رو فعلا ببخشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_281

همون موقع، آمیر با یه چشم بسته و یه چشم باز، مقابل در اتاقی که به آرومی بازش کرده بود قرار گرفت و با موهای بهم‌ریخته و صورتی که از حجم نور مُچاله شده بود، با صدای خش‌دار گفت:

- چه خبر شده هامین؟ چطور شد برگشتی؟ بحث‌اتون سر چیه؟!

مجلل از روی صندلی بلند شد و به سمت شوهرش رفت. از ساعدش گرفت و گفت:

- آمیر بیا فعلا بریم بخوابیم. صبح همه رو بهت میگم.

آمیر دیگه چیزی نگفت و با زنش به سمت اتاق خودشون رفتند. با رفتن پدرومادرش، هامین خودشو روی تخت پرت کرد و هووفی کشید. از اینکه تونسته بود موضوع رو جمع کنه و برای خودش زمان بخره تا هم از شرِّ نغمه‌مشکاتی خلاص بشه و هم چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی سراغ مهوا نره، حس پیروزمندانه‌ای داشت! هرچی نباشه، دخترکش باید نرمش بیشتری مقابل شوهرش نشون میداد و در برابر مهربونیاش، شاکرتر و قدرشناس‌تر رفتار میکرد!

در خونه‌ی منیریه، مهوا ساعتی بود که مشغول سوالات ریاضی‌اش بود و وقتی خستگی چشمانش رو به فزونی رفت، پلک‌هاشو رو هم گذاشت و کمر صاف کرد و کش و قوسی به خودش داد. دستهاشو در هوا چرخی داد و روی کمرش گذاشت. پلک که باز کرد، جانان رو مقابل در اتاق دید. نگاه مادرش، هم ناباور بود و هم سوالی. مهوا با خودش فکر کرد که حق داره اینطوری نگاهش کنه! بهرحال دخترش تا ساعتی قبل، ورِ دلِ شوهر از خودمتشکر و خودشیفته‌اش بوده و شام میخوردند و فیلم نگاه میکردند و یهو طلسم فضای رویایی‌شون پاره شد و هرکدوم سر از جای دیگه دراوردند!

جانان در سکوت، درِ اتاق رو بست و خم شد و با دست کتاب دفترها رو جابجا کرد تا نزدیک دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی برای نشستن داشته باشه. وقتی مقابل مهوا قرار گرفت، با سردرگمی گفت:

- چی شده؟ چی بی سروصدا اومدی تو خونه؟ آقاهامین اوردت؟

مهوا از شنیدن لفظ «آقا» برای هامینِ نامرد، پُفی کرد و گفت:

- بله ایشون منو تا دم خونه رسوند که البته خسته نباشند! مسیر سخت و صعب‌العبوری بود که به تنهایی از پَس‌اش برنمیومدم!

👑

#پارت_282

جانان چشم درشت کرد و اخم‌آلود گفت:

- وا؟ این چه مُدل حرف زدنه؟ دعواتون شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا، موهای جلوی پیشونیش رو که الان یکی در میون از کش بیرون زده بودند رو به عقب روند و گفت:

- بله دعوا کردیم! زد و خورد هم داشتیم! مگه فیلم جناییه آخه؟! یه چیزی شد که مجبوری رفت. فکر کنم یکی تعقیبش میکرده!

جانان نمیدونست بخنده یا اخم کنه! بخاطر چشمهای خسته‌ی دخترش، ترجیح داد بحث رو رها کنه و اجازه بده که زودتر بساط درسش جمع بشه و بخوابه. با هامین‌ای که خودش شناخته بود، حتما موضوع مهمی بوده که دیروقت شب برش گردونده و خودش هم رفته! اما نتونست سوالِ مادرانه‌ای که مدام گوشه‌ی ذهنش خنج میانداخت و تو روحش ایجاد نگرانی می‌کرد رو نادیده بگیره!

- مهوا راستشو بهم بگو، تا الان باهات کاری نکرده؟ یعنی خب منظورم اینه اون چیزهایی که مهوش درموردش میگفت، درست بود؟

مهوا سر پایین انداخت و به فرمولهای ریاضی مقابلش چشم دوخت. با خودش گفت:«آخرش چی؟ هرطوریم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه بالاخره مامانش که میفهمه!». صداش که حالا رنگ شرم داشت، به گوش جانان رسید که گفت:

- نه اونجوری که خاله مهوش گفت، ولی تا الانش باهام کاری نداشته. فقط یه بار حرفش رو زده.

جانان، خودشو جلو کشید و آرومتر گفت:

- چه حرفی زده؟

- همین حرفشو دیگه! یه طوری که باید این قضیه رو بپذیرم و به وقتش قبول کنم. یعنی همین آش کشک خالهست..

جانان با نگاه عمقی به دخترش، لب تر کرد و به خشکی حلقش غالب شد و پرسید:

- پس اینجوری نیست که عیب و ایرادی داشته باشه، آره؟

مهوا سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

- نه، به نظرم نمیاد مشکلی داشته باشه. همش مهربون بازی درمیاره و یه کم هم بغل و بوس میکنه! انگاری میخواد بهش عادت کنم و باهاش راه بیام! خب الکی که اینهمه خرج نمیکنن تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر رو فقط برای مهمونی ببرند خونه‌شون، درسته؟

👑

#پارت_283

جانان با چشمهایی که دودو میزد، سانت به سانت صورت دخترش رو چشم چرخوند و تازه به نظرش رسید که مهوا حتی نسبت به یک ماه پیش، بزرگتر و قشنگتر شده! اما بازم نمیتونست دست از کنجکاوی‌هاش برداره.

- مهربون بازی یعنی چی مهوا؟ منظورت اینه که رفتارش باهات خوبه؟ نازتو میکشه؟

مهوا تو ذهنش چرخی زد و یه سری کارهای هامین رو به یاد آورد. نمیدونست چقدرش رو به مادرش بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعدا مشکلی پیش نیاد. ولی بهرحال کی از مادرش نزدیکتر بود که باهاش حرف بزنه و راهنمایی بگیره. پس با خاطر مطمئن‌تری گفت:

- خب، به خاطر من یه تخت خیلی خوشگلی واسه خواب خرید. حتی روتختی و کوسن هم گرفت. امشب هم برام یه تاپ خیلی قشنگی گرفته بود که فرصت نشد بپوشم! خوراکیهای رنگارنگی‌اَم میگیره و فیلم هم برام میذاره! وقتی‌ام میخواست برای خونه بخاری بگیره، بخاطر دلِ من از این مدلهای شومینه‌دار گرفت!

جانان هرچه کرد، نتونست با لبخند کمرنگش مقابله کنه. بنظر میرسید هامین با تموم توانش سعی در به دست اوردن دل مهوا رو داشته. اما بازم از اینکه دخترش رو بخاطر اطمینان به حرفهای مهوش، وارد یه جریانی کرده بود که تصورش یه چیز دیگه و واقعیت، چیز دیگری بود؛ حس مایوسانه‌ی عمیقی در قلبش جاری شد. به خصوص که سعید نباید بویی می‌برد و فشار عصبی شدیدتری بهش تحمیل میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ختم حرفهاشون، مادرانه و با لحن حمایت‌گری گفت:

- مهوا، بابات اوضاع خوبی نداره. این حرفها بین خودمون باشه. نباید به گوشش برسه. این اواخر به خاطر سرپناهی که گیرمون اومد، یه کمی آرومتر شده بود. اما بازم شرایط خوبی نداره.

- میدونم مامان، من که به بابا چیزی نمیگم.

- اما من میخوام به تو بگم که اگه یه درصدم دوست نداری اتفاقی بین تو و هامین بیوفته، همین الان فرصت داری بهم بگی. نهایتش اینه که با مجلل‌خانوم حرف میزنم و میگم دخترم ترسیده! معامله رو فسخ میکنم و فقط بعنوان مستاجر همین جا میمونیم. نظرت چیه؟!

👑

#پارت_284

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا به مفهموم «ندانستن»، شونه بالا انداخت و گفت:

- هرچی خودت فکر میکنی! اما من نترسیدم! فقط برای بعدش هیچ تصوری از شرایطم ندارم. الانم که خود هامین گفته فعلا یه مدت اینوری نمیاد! میخوای صبر کن ببینیم خودشون چی میگن!

جانان فکری گفت:

- یعنی این موضوع تعقیب رو راستکی گفتی؟

- آره، یه خانمه توی یه ماشین بود! حالا تو به روت نیار ولی یکی زاغ سیاهشو چوب میزد!

جانان بیشتر توی فکر رفت. به نظرش حرف مهوا درست بود و بهتر بود بی‌خود و بی‌جهت حرکتی نزنه که به ضررشون باشه. بلکه تقدیر با اونا همراهی کنه و مدت محرمیت رو خود اونا ببخشند و بعد چند سال، با خیال راحت مالک این خونه‌ی نقلی بشند!

**

پوریا سرحال‌تر از روزهای این چند وقت، آماده شد تا از خونه بیرون بزنه. امروز، اول سراغ آلیشیا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و بعد توی دفترش با مهدیس و هامین قرار داشت. برای همین خیلی به خودش رسید و بیشتر از همیشه، با ادکلن گرونقیمتش دوش سرپایی گرفت!

وقتی داخل خیابون پیچید، دخترک رو دید که با چشم انتظاری، ماشین‌ها رو یکی یکی می‌پایید. با پوزخند نزدیک شد و برق خوشحالی رو در چشمهای درشت و بی‌ریخت دختره مشاهده کرد. ترمز گرفت و جدی گفت:

- سوار شو!

آلیشیا با حس مورمور شدن پوست دستش، نیم چرخی زد و به سمت صندلی کنار راننده رفت و با باز کردن در و به آغوش کشیدن کوله‌اش، به نرمی نشست و سلام ریزی هم داد.

پوریا فقط سرشو به جواب تکون داد و گفت:

- کمربندتو ببند!

- راهی نیست، چند دقیقه‌ی دیگه میرسیم!

- میدونم راهی نیست ولی سیستم ماشین طوریه که تا نبندی، بوق هشدار میزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان، فکر کردم نگران خودمی! الان می‌بندم!

👑

#پارت_285

پوریا پا روی پدال گاز فشرد و بی‌توجه به طعنه‌ی نهفته تو جمله‌ی دخترک، سرعت بیشتری گرفت و بعد زیرچشمی به قدوبالای دختر و هرچیزی که ممکن بود مسعود رو از راه به در کنه و دست به خطای بزرگی بزنه، نگاه چرکی انداخت و در نهایت چیزی که باعث حالی به حالی شدن مردی بشه رو توی این دختربچه‌ی دبیرستانی ندید! دلش واقعا برای پدرش سوخت که اینقدر بدبخت بود که انگشت روی دختر هجده‌ساله‌ی محصل گذاشته بود!

آلیشیا، کمی به سمت پوریا چرخید و با لحن نازداری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قرارمون این بود که بهم شماره بدیم، یادته؟

پوریا بی‌تفاوت شروع به گفتن اعدادِ پشت سر هم کرد. آلیشیا تا به خودش بجنبه و گوشیشو روشن و اعداد رو وارد کنه، آخرین عدد از پشت دندونای بهم چسبیده‌ی پوریا بیرون اومد.

آلیشیا با دلخوری گفت:

- این چه مدل شماره دادنه، نصف بیشترش از ذهنم رفت!

- این دیگه مشکل خودته!

- خوبه منم اینطوری شماره‌ام رو بهت بگم!

پوریا خیلی جدی نگاهش کرد و با خونسردی گفت:

- آره، همینجوری شماره‌ت رو بگو.

آلیشیا هم مثل خودش شروع کرد و اعداد رو به ترتیب گفت!

پوریا بلافاصله اعداد رو صحیح و واضح تکرار کرد و موجی از تعجب رو در چهره‌ی دخترک بوجود اورد. با لکنت زبون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نابغه‌ای..چیزی..هستی؟ از اینا که ذهن ریاضی فعال دارند رو میگم!

- حالا نه در اون حد ولی دیگه چهارتا دونه عدد چیه که از ذهن آدم فرار کنه!

- یعنی میگی من عادی نیستم و ضریب هوشی‌ام پایینه؟

- نمیدونم، اینو خودت بهتر بایست بدونی!

حرص آلیشیا دراومده بود. از طرفی رفتارها و نحوه‌ی صحبت کردن پوریا رو دوست داشت. امروزم که بوی ادکلنش، دیوونه‌اش کرده بود. یه طور خاصی به سرووضعش رسیده بود که چند برابر دفعات قبل، تو دل برو شده بود. امیدوار شد که واسه خاطر اون، اینطوری به ظاهر و لباسهاش رسیده باشه!

👑

#پارت_286

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک مدرسه بودند که پوریا پرسید:

- با کسی نمی‌پری؟

- منظورت دوست‌پسر ایناست؟

- آره دیگه، کلا! خوش ندارم بعدا بفهمم از این تیپ‌هایی هستی که همزمان با سه چهارنفر رل میزنن و بعد خودشونو ساده و یه رنگ نشون میدن!

آلیشیا قاطع گفت:

- من با هیچکس نمی‌پرم. نمیگم که قبلا دوست پسر نداشتم یا بی‌تجربه‌ام. اما با هیچکدومشون زیاده‌روی نکردم. در حد بیرون رفتن و کافه و گپ بودیم. انتظاراتشون که بالا می‌رفت کات می‌کردم. چون مامانم خیلی سخت‌گیره!

پوریا خیلی جلوی خودش رو گرفت که برای مامان سخت‌گیرش، «زرشک» بلندی نگه! اونم در جایی که دخترش سوار ماشین یه مرد پنجاه‌ساله میشد و بدون بوسه‌ی خداحافظی، ازش دل نمی‌کَند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو قبل از مدرسه متوقف کرد و موقع پیاده شدن آلیشیا گفت:

- برات تک میزنم که شمارەم رو داشته باشی. اگه چسب بازی دربیاری و باعث حواس‌پرتی موقع کارم بشی، بلاکت میکنم!

آلیشیا، از پنجره سرش رو داخلِ ماشین برد و با نگاه خیره‌ای گفت:

- همیشه اینقدر بداخلاقی یا به من میرسی اینطوری میشی؟ منم مثل خودت شرط و شروطی دارم. اگه تو خوش نداری با دختری باشی که همزمان با چند نفره، منم از پسرهای بدعنق و دعوایی خوشم نمیاد. اگه بلد نیستی ناز بکشی، دیگه سراغم نیا!

منتظر جواب پوریا نموند و راهشو کشید و رفت. با خودش زمزمه کرد: فکر کرده منم از اونایی‌ام که با پسرای بد بیشتر حال میکنم و از نوع خشن‌اشون خوشم میاد! کورخونده، باید نازمو بکشه تا منم بهش افتخار همراهی بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_287

داخل مدرسه شد و لحظه‌ای حس دلتنگی برای مسعود و محبت‌هاش، تموم وجودش رو در برگرفت. تا چند وقت پیش، هیچ تجربه‌ای از محبت مردانه نداشت. اکثرا تک و تنها با مادرش بود و چند دوست پسری که از پونزده‌سالگی توی زندگیش اومدند، یکی از اون یکی، لوس‌تر و پرادعاتر بودند. حتی اهلِ دادن یه کادوی کوچیک و خوشگل هم نبودند.

اما تو این چندوقت، حضور و وجود مسعود، زندگیشو رنگی کرده بود. همیشه با یه هدیه یا کادوی خاصی، دلش رو برده بود و به خودش وابسته‌تر و دل‌بسته‌تر کرده بود.

وقتی روی صندلی جلسه‌ی امتحانش نشست، با خودش تصمیم گرفت تا پوریا محبت و علاقه‌ای نشون نده و

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی نازشو نکشه، وقتشو بیهوده باهاش تلف نکنه! بهرحال مسعودجونش بود که مثل یک حامی بزرگ و کوه محکم، پشت سرش ایستاده و حسابی براش خرج میکرد!

**

پوریا بعد از پیاده کردن آلیشیا، به دفترش رفت. کمی شیرینی و آبمیوه برای پذیرایی از مهدیس و هامین هم خریداری کرد. فقط یکی از بچه‌های گروهش امروز حضور داشت و ازش خواست کمک کنه تا کمی سالن کوچیکشون رو تمیز و خاک‌گیری کنند.

مثل تموم واحدهای دیگه‌ی ساختمون، آخرِ هفته نظافت کلی شده بود، ولی ریخت و پاش‌های خودشون یه چیز دیگه بود!

هامین قرارِ ساعت دو رو باهاش داشت و قبل از اون، همکارش هم خداحافظی کرد و رفت.

همچنان مشغول کار و سرش در لپ‌تاپ فرورفته بود که صدای زنگ واحد، حواس محیطی‌اش رو برگردوند و خیلی فرز به سمت در رفت و گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن هامین، دست جلو برد و احوالپرسی کردند و بعد مهدیس نهاوندی سر درِ واحد خودنمایی کرد.
پوریا که از ظاهر و تیپ‌اش مطمئن بود، سرش رو کمی خم و با احترام سلام و احوالپرسی کرد. به نظرش اومد که مهدیس هم نسبت به چندباری که قبلا دیده بود، خوش‌ظاهرتر و آراسته‌تر به قرار کاریشون اومده. همین باعث شعف بیشترش شد!

👑

#پارت_288

هامین دفعه‌ی چندمی بود که به این مکان میومد و با محیطش کاملا آشنایی داشت. خیلی راحت به سمت آشپزخونه‌ی کوچکش رفت و مثل صاحبخونه‌ها، کتری چایسازو روشن و سینی و فنجونها رو آماده گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یخچال رو باز کرد و با دیدن جعبه‌ی شیرینی، چند تا فحش خوشگل بار پوریا کرد.

لحظه‌ای به یاد خوراکیهایی افتاد که برای مهوا می‌خرید و الانم توی یخچال خونه‌ی منیریه به رج چیده شده بودند. دخترکش فقط با دیدنشون ذوق میکرد ولی تو خوردنشون پیشروی نداشت!

شیرینی و قوطی آبمیوه رو بیرون کشید و حواسش به صدای نهاوندی رفت.

- من این ترم، به جز دو روز آخر هفته که کاملا خالی هستم، بقیه‌ی روزهام تقریبا پُره. شاید مثل امروز و مابین دو کلاس، یه تایم خالی هم داشته باشم که البته نمیدونم به کار شما میاد یا نه!

لبخند هامین از جدیت مهدیس چِگوارا، پهن شد. حالا صدای زن‌ذلیل خواهرزاده‌ش میومد که سعی داشت جدیت مدیریتی‌اش زیر سوال نره!

- فکر کنم همون دو روز آخر هفته، کافی باشه. همینطور که می‌بینید، همکارای من فقط گهگاه و بر حسب ضرورت به این دفتر میاند. امروزم تا چند دقیقه پیش بودند و رفتند! ترجیح من اینه که

رمان بازار
romanbazar.ir

شما اون دو روز توی دفتر باشید و یه سری نظم به امورات اینجا بدید. به خصوص که بایگانی پروژه‌های ما یه قدری بهم ریخته و بی‌نظم شده. ممکنه لازم باشه برای انجام بعضی کارها هم به بیرون برید. از این بابت مشکلی ندارید؟

مهدیس، ساده و خودمونی گفت:

- کارهای داخل که مشکلی نداره و کارهای بیرون هم اگر رفتن به جاهای پرت و یا مشکل‌دار نباشه، مانعی نیست. در ضمن این دو روز رو من ساعتی حساب میکنم. برای شما موردی نداره؟

هامین توی آشپزخونه برای خودش ریز می‌خندید و به این فکر میکرد که ظاهرا آقایون برای اینکه بتونند با دختر مورد علاقه‌اشون وقت بگذرونند، حداقل باید یه مبالغی از جیب خرج کنند! چه تو قالب کار و چه تفریح و یا مثل خودش محرمیتهای موقت! خودش طی همین یکی دو ماه، کم از جیب خرج نکرده بود؛ چه واسه هانیه و چه مهوا! بماند که مامان‌مجللش چه پولهایی که تا همین الانش هزینه نکرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_289

لیوانها رو از آبمیوه پُر کرد و شیرینی رو با جعبه‌اش به دست گرفت و به سالن برگشت. مهدیس با چشمهای ریزش که الان کمی درشت شده بود، هامین رو در شرایطی دید که حتی تو خوابش هم نمیومد که توسط این پسر شاخص و جدی کلاسشون، اینطوری مورد پذیرایی قرار بگیره.

ولی هامین، صمیمانه گفت:

- خانم نهاوندی، دیگه خودتون ببخشید برای امکانات محدود اینجا واسه پذیرایی.

مهدیس سریع گفت:

- خواهش میکنم، زحمتتون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم بی‌تعارف لیوان آبمیوه‌اشو بلند کرد و کمی از اون رو نوشید. پوریا با چشمک ریز و یواشکیش به هامین، لبخند رو به چهره‌اش اورد.

- من اومدم وسط حرفتون و سررشته‌ی کلام از دستتون رفت.

پوریا جواب داد:

- در مورد حقوق ساعتی صحبت می‌کردیم. نظر من همون نرخ وزارت کار هست. کارمون اونقدری سخت نیست که خانم نهاوندی اذیت بشه. حالا گذاشتم بعهده‌ی خودشون.

نهاوندی بیشتر لیوانش رو سرکشید و با برگردوندنش به روی میز، گفت:

- باشه، فعلا تا آخر این ترم میام. قرارداد هم نمیتونم ببندم. چون برنامه‌ی ترم بعدیمون معلوم نیست و تضمینی ندارم که بازم دو روز آخر هفته خالی باشیم یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا تو دلش گفت: چی از این بهتره! واسه کار و شغلی که وجود واقعی نداره، باید حقوق هم میدادم تا خانم‌خانما رو نزدیک خودم داشته باشم!

- مشکلی نیست خانم نهاوندی. فعلا همین دو روز رو تشریف بیارید. هامینم، ضامن و حَکَم بین ما. کار از شما و حقوق توافقی هم از طرف بنده. بدون هیچ قراردادی؛ پس موافقید؟!

هامین چیزی نمونده بود که از خنده منفجر بشه. سریع بلند شد و به هوای چای به آشپزخونه برگشت. با فکر این نقشه‌ای که خودش واسه این دو تا کشیده بود، فنجونها رو از آب جوش پُر کرد و چای کیسه‌ای هم کنارشون قرار داد و با گفتن جمله‌ی معروفِ «پس بزنیم ناپلئونی رو» به هال برگشت. مهدیس به خنده افتاد و پوریا هم از خنده‌هاش ضعف کرد.

👑

#پارت_290

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به این فکر کرد که یه روزی دور هم و با قرار عروسی این دو نفر، بشینند و خاطرات این روز رو تعریف کنند و تا جا داره با هم بخندند! با حال خوبی که از سرحالی پوریا براش ایجاد شده بود، به ساعت اشاره زد تا زودتر به کلاس بعدیشون برسند.

موقع خروج از واحد، زیر گوش پوریا زمزمه کرد:

- دیگه باقیش با خودته، ببینم چه‌ها میکنی!

پوریا لب فشرد تا با خنده‌ی بلند سوتی نده و آبرویی که برای خودش جلوی مهدیس خریده، باد هوا نشه. به وقتش داییش رو گیر میوورد تا حسابی از خدمتش دربیاد! شایدم میبرد یه طرفی و مهمون شامش میکرد. بهرحال کار بزرگی براش کرده بود و حسابی پای رفاقتشون ایستاده بود.

**

هامین نزدیکی‌های دانشگاه، مهدیس رو پیاده کرد تا مشکلی پیش نیاد. از دیشب چشمش ترسیده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودِ آدمهایی مثل مشکاتی، این اجازه رو نمیداد که رفتارهای انسان‌وار داشته باشند.

صبح زود راهی دانشگاه شده بود و از خونه بی‌خبر بود. احتمال میداد که کل جریانات رو مادرش برای آمیر تعریف کرده باشه. ناراحتی دیشبش از مهوا، فرو نشسته بود و الان دلش هواشو داشت. اما اینطوریم نبود که بخواد باهاش ارتباطی بگیره و احوالی ازش بپرسه. هنوز تهِ دلش از حرفهای دخترک سنگینی میکرد! الانم که رفت و آمد به اون سمت، جزو خطری‌ترین رفتارهای فردی بود! به خصوص که امروز بعد از برگشت از دفتر پوریا، رفیقش هومن با شوخی گفته بود:

- جَلَب، سمت منیریه چه میکردی؟!

هامین که انتظار خبرپراکنی دختره‌ی بیشعور رو داشت، خیلی عادی گفت:

- رفته بودم اون سمت‌ها آمار کلاغ دربیارم که ظاهرا اولیش تو کلاس خودمونه!

هومن طوری به خنده افتاد که هامین یکی محکم به شونه‌اش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خفه!

با این اوضاع، برای دیدن مهوا و ادامه‌ی برنامه‌شون باید فکری می‌کرد. حالا نه به این زودیها، ولی برای چند روز آینده،نیاز به نقشه کشیدن داشت!

👑#پارت_291

شب بعد از شام، آمیر رو به هامین گفت:

- این چیزهایی که دیشب به مادرت گفتی رو صبحی برام تعریف کرد. یعنی اون خانم همکلاسیت تا این حد پیله‌ست که بخواد تو اون محله زیر نظرت بگیره؟

هامین عادت داشت مقابل پدرش، کلمات رو سنجیده بکار ببره و واژه‌های نامتعارف و احیانا دور از ادبی رو استفاده نکنه. اما در این لحظه حاضر بود که فحش‌های تعریف شده‌ای رو به مشکاتی نسبت بده تا کمی سبک بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آمیرجان، همین امروز صبح رفیقم تو دانشگاه بهم گفت:«جلب، منیریه چی کار میکردی!»، دیگه خودتون تا تهش رو برید!

- عجب! قشر دانشگاهی و تحصیل‌کرده و این اندازه بی‌کلاسی، باعث خجالته!

- بله آمیرجان، واقعا باعث خجالته!

- حالا برنامه‌ت چیه؟

- فعلا که بهتره اونطرفها نرم. به مهوا هم گفتم منتظر تماسم باشه.

- یعنی مهوا هم این موضوع رو میدونه؟

هامین دستش رو به ردِ جمله‌ی پدرش تکونی داد و گفت:

- نه، اینطوری بهش نگفتم. فقط یه جوری حالیش کردم که این هفته، اون سمت نمیرم.

مجلل که تا اون موقع فقط گوش میداد، رو به هردو مرد گفت:

- آدمایی مثل این دختر خبرچین، میتونن خیلی آسیب‌رسون باشند. من صلاح نمی‌بینم حالا حالاها اون

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت‌ها بری. به خصوص که کوچه رو هم شناسایی کرده. مطمئن باش بخاطر مغازه‌ی باباش، هروقت از اون سمت رد بشه چشم میندازه ببینه ماشینت هست یا نه؟ مگر اینکه بعد از این ماشین نبری!

- مامان‌جان بدون ماشین هم ریسک خودش رو داره. بهرحال آدم تو رفت و آمد که باشه، بازم دیده میشه. یه وقت خریدی، چیزی پیش میاد و آدم از خونه بیرون میزنه.

- پس فعلا یه مدت نرو!

هامین به مرز کلافگی رسیده بود و بشدت جلوی پدرِ سن و سال دارش خجالت می‌کشید که بحث پیشرفت درمانیش رو وسط بکشه و اینکه نباید ارتباطش با مهوا قطع بشه!

👑

#پارت_292

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آمیر هم موهاشو تو آسیاب سفید نکرده بود. بعنوان یه مرد، حال پسرش رو درک میکرد. مطمئن بود که هامین علاقمند به ادامه‌ی این ارتباطه. پس سعی کرد میانه‌داری کنه و با خِرد همیشگی پیش بره. رو به مجلل کرد و گفت:

- خانوم، چرا این خونه‌ی پشت سنگ‌چین نهر رو بهشون نمیدی؟ هم جای کم ترددیه و هم بالاتر از اینجاست و احیانا به فرض محال، کسی ببیندش طوریه که انگار تو محل زندگی خودشه. نظرت چیه؟

برق چشمهای هامین می‌رفت که بشدت خودشو نشون بده که با حرف مادرش، از دم خاموش شد.

- وا..؟ اون دختر از اون سر تهرون بکوبه بیاد اینجا که شب شده! بعدش از اونطرف صبح چه ساعتی باید راه بیوفته که به مدرسه‌اش برسه؟ اصلا عملی نیست!

آمیر فکری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا لازم نیست طول هفته بیاد. عصر چهارشنبه بیاد و صبح جمعه برگرده خونه‌اش. چطوره؟

هامین علیرغم اینکه نمیخواست اشتیاقش رو نشون بده، اما برای اینکه مادرش بهونه‌ی دیگه‌ای نیاره، خودشو جلو کشید و گفت:

- به نظر منم خوبه. خودم برای رفت و آمدش فکری میکنم تا ترددش سخت نباشه. فقط میمونه وسایل که از خونه‌ی منیریه میارم این سمت.

مجلل بی‌تردید، اشتیاق پسرش رو درک میکرد. اما حواسش به آمیر هم بود که در این مورد، جانبداری پسرش رو کرده و با دل اون پیش می‌رفت.

- واسه جابجایی وسایل مشکلی نداری که بخوای باز بری اون محل؟

- نه، خیلی از نقل و مکانها، ده شب به بعد انجام میشه. دیشبم که حدودای نُه بود که دختره دنبال باباش اومده بود. منم هماهنگ میکنم که شبونه بار رو به این ور بیاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل سری تکون داد و دیگه مخالفتی نکرد. خونه‌ی پشت سنگ‌چین رو چندوقت پیش‌ها با آمیر تصمیم گرفتند برای پشتوانه‌ی مالی و احتمالا مَسکن آتی پسر کوچیکشون بخرند و زیر سر داشته باشند. گرچه خونه بزرگی نبود ولی موقعیت محلی خوبی داشت.

👑

#پارت_293

همون شب، کلید خونه رو دست پسرش داد تا هر برنامه‌ای که داره، طی این هفته انجام بده. البته که با خودش تصمیم داشت با پایان دوره‌ی پریا که از هفته‌ی دیگه به تهران میومد، از هامین بخواد به خونه برگرده و مدت محرمیت رو ببخشه. این یک تصمیم جدی بود و اجازه نمیداد عادت و وابستگی، مانع از اجرای اون بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین برای اولین بار، برنامه‌ی کلاسِ صبحش رو نادیده گرفت و به خونه‌ی پشت سنگ‌چین رفت. قبلا یک بار و موقع خریدش، همراه آمیر بازدیدی از این خونه کرده بود. خونه‌ای که حداقل بیست سال قدمت داشت ولی ظاهر خوبش رو حفظ کرده بود. تقریبا تمام خونه‌های پشت سنگ‌چین، به همین سبک و روال ساخته شده بودند. بعضی‌ها قدیمی‌تر و بعضی‌هاشون یه چند سال جوونتر می‌زدند.

خونه‌ی جنوبی که از حدفاصلِ پیاده‌رو تا درب ورودی، نرده‌کشی شده و فضایی رو برای پارک ماشین ایجاد کرده بود. با ورود به خونه، فضای اولیه، محل کوچکی برای کفشکن و یک دکور چوبی جالباسی و جاکفشی که در دل دیوار تعبیه شده بود. فضای بعدی سالنی بود که در انتهایی‌ترین قسمت اون، شیشه‌ی قاب‌دار و درِ کوچک کشویی بود که به حیاط نقلی خونه می‌رسید.

سمت دیگه، درهای اتاقِ خواب و سرویس حمام و دستشویی و سمت مقابلش، دری بود که به آشپزخونه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

غیراُپنی منتهی میشد. نور فضا خوب بود و اتاق خواب هم پنجره‌ای به سمت کوچه داشت.

هامین گشتی زد و به خاکی که کف سنگی خونه رو در بر گرفته بود، نگاهی انداخت. شیشه‌ها و سرویس‌های خونه هم نیاز به نظافت اساسی داشت.

ساعت تازه هشت صبح بود و امید داشت که بتونه از شرکتهای نظافتی، دو نفر خدماتی در اختیار داشته باشه که تا غروب، یک عدد خانه‌ی تمیز و قابل سکونت رو تحویلش بدند.

گوشی‌اشو روشن کرد و به سمت درِ شیشه‌ای حیاط رفت. با بازکردن شاسی قفلِ خشک شده، سرمای صبح‌هنگامی که ظاهرا در این محله، سوز و توان بیشتری داشت به صورتش خورد. صدای شُرشُر آبی که معمولا پُرتوان از پشت سنگ چین به سمت کانال آب محله‌ی پایین‌تر در جریان بود، به گوشش خوش نشست و توی ذهنش، مهوا رو تصور کرد که از چنین چیزی، چه ذوقی خواهد کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_294

با تماس و درخواست خدمات، راهی سوپری بزرگ محله شد و با خرید شوینده و وسایل نظافت به خونه برگشت. یه پول ناهاری هم به دو کارگر خدماتی داد و قرارشون به عصر شد که برگرده و تحویل بگیره.

باخیال راحت به سمت دانشگاه رفت تا به کلاس بعدی برسه. کل مسیر رو به این فکر میکرد که موضوع رو چطوری با مهوا در میون بذاره. با رفتاری که آخرین بار داشت، احتمالش می‌رفت که تصور مهوا به اتمام محرمیتشون باشه. اما خیلی بی‌جا فکر می‌کرد! هنوز چیزی از با هم بودنشون نگذشته بود و عملا هم کاری نکرده بود. پس زن گرفتنش به چه دردی میخورد وقتی هنوز به هیچ مرحله‌ی مهمی دست پیدا نکرده بود و شرایطش مورد آزمون قرار نگرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از ورود به دانشگاه، پیامکی نوشت و برای مهوا ارسال کرد:

«احتمالا جای سکونتمون تغییر کنه!»

«اون ماشینی رو که دیدی، شناس بود»

«طرف نباید بفهمه که اونجا تردد دارم.»

«بعدا باهات تماس میگیرم و بیشتر توضیح میدم!»

حالا با خیال راحت شده‌ای می‌رفت و به مباحث سخت اساتیدش گوش میده. حداقل به دخترکش نشون داده بود که برنامه‌اشون با تغییرات زمانی و مکانی، همچنان برقراره و راه گریزی ازش نداره!

زمانی که مهوا از مدرسه برگشت، انتظار تماس یا پیامکی از هامین رو نداشت. به کارهای روزانه و ناهار پدرش رسیدگی کرد و به حمام رفت. با خشک کردن موهاش در مقابل بخاری خونه، حس رخوت و خواب بهش مستولی شد و همونجا جمع و در خود فرو رفته، سر روی دست تا شده‌اش گذاشت و چشم فرو بست. تازه داغی پشت پلک‌ها و گرمای بخاری به تنش نفوذ کرده بود که صدای دَنگ پیامک، نیمه‌هشیارش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. وقعی نگذاشت و با اراده‌ی دو برابر شده، سعی کرد به خواب عمیقی فرو بره و به دو دنگ پشت سر هم بعدی هم توجهی نکنه.

همینطورم شد و زمانی چشم باز کرد که ساعت نشون میداد حداقل یک ساعتی رو خواب بوده!

👑

#پارت_295

بدنش کمی خشک و لرز ریزی هم از درون حس میکرد. صدای سرزنش‌وار مادرش توی سرش پیچید که همیشه از روی زمین خوابیدن، بدون هیچ رواندازی و بلافاصله بعد از حمام، برحذرش میکرد.

بلند شد و با گیجی به سمت اتاقش رفت. حواس ذهنیش اونو به سمت گوشی‌اش برد تا پیامکهایی رو که بهنگام خواب رفتن، دَنگ دنگ‌اش رو می‌شنید، چک کنه. یه طرف دلش می‌گفت که پیام‌ها از هامین بوده و سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه‌اش با لجاجت نظر دیگه‌ای داشت! چون بعید می‌دونست با اون وضعیتی که دَم در خونه گذاشت و رفت، حالا حالاها سراغش رو بگیره.

بالاخره گوشیش رو بین انبوه وسایلِ روی زمین پیدا کرد و با مشاهده‌ی دو سری پیام در زمانهای متفاوت صبح و همان زمانی که در خواب فرو رفته بود، با تعجب شروع به خوندنشون کرد!

یکی یکی پیامهای صبح رو خوند تا رسید به پیام‌هایی که به نظر می‌رسید از بی جواب موندن صبحی‌ها، خشونتی لابلای اونها پیداست! پیامها رو دوباره مرور کرد:

«یعنی از صبح که پیام فرستادم، فرصت چک گوشی‌اتو نداشتی؟!»

«الان مثلا خودتو زدی به اون راه؟!»

«فکر کردی بی‌محلی کنی برنامه‌ی محرمیت‌مون لغو میشه؟!»

«کجایی؟ چرا نیستی؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با کج و کوله کردن صورتش، برای هامینِ خیالی، اَدا دراورد و شروع به تایپ کرد:

«صبح که مدرسه بودم!»

«رسیدم خونه درگیر بابام و ناهارش بودم و گوش‌امو چک نکردم»

«سری دوم که پیام می‌دادی، تو خواب و بیداری بودم که باز گوش‌امو بیخیال شدم!»

«الان تازه بیدار شدم»

«من که جای دیگه نمیتونم بیام!»

«رفت و آمدم سخت میشه و به مدرسه‌م نمیرسم!»

گوشی‌اشو روی زمین گذاشت و با لبخند پهنی، بلند شد تا به پدرش سری بزنه. وقتی از خواب بودنش مطمئن شد، در رو آروم پیش کرد و به آشپزخونه رفت. زیر کتری رو روشن و خوراکیهای باقی مونده‌اش رو چک کرد!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_296

یاد یخچالِ پُر بالا افتاد و با تکرار حرفهای اونشب هامین توی سرش، نُچی کرد و لب زد: «عمرا اگه واسه خریدهاش بخوام ذوق کنم! فکر کرده کیه؟! تازه نگرانه بعد از نبودنش، افسرده‌ی دو تا شکلات و یه تختخواب صورتی خوشگل بشم! یا دلم برای شومینه‌مون تنگ بشه! چه حرفا؟!»

صدای اومدن پیامک‌ها، مهوا رو مثل ابرهای شتاب‌زده‌ی آسمون به وسط اتاقش رسوند و سریع گوشیشو برداشت و نگاه کرد. با لب‌های کج شده، پیام‌های هامین رو خووند:

«هرجا شوهر آدم بگه، زن هم میگه چَشم!»

«به فکر ترددت هم هستم نگران نباش»

«اینجایی که میگم خیلی از بالای خونه منیریه بهتره»

«میای می‌بینی!»

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا به فکر رفت. اینکه خونه‌ی دیگه کجاست و طبق حرف هامین، حتما جای بهتریه! نمیدونست مامانش چه عکس‌العملی نشون بده. با این حال مطمئن بود که به جز آخر هفته، امکان نداشت بتونه روزهای عادی و با وجود مدرسه، دورتر از محله‌شون با «شوهر»ش وقت بگذرونه! به لفظ بکار برده‌ی هامین دهن‌کجی کرد و سراغ کتری جوش اومده رفت.

ساعت نشون میداد که مادرش به زودی خسته از راه می‌رسید و اولین درخواستش، یه لیوان چای عصر بود.

**

هامین با خوندن پیامهای مهوا، لبخند قشنگی زد و با خودش گفت:«اینه اون تحکم مردانه که باید نقش یک شوهر مقتدر رو برای زنش ایفاء کنه و اون وسطمسطها هم یه قدری نازش رو بخره که از مَردش دلسرد نشه»!

خونه‌ی تمیز و شیشه‌های براق رو از زوج خدماتی تحویل گرفت و به جز مبلغ طی شده، انعامی هم بهشون داد. یه دور کامل و برای بار دوم چرخی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و با اطمینان از تمیزی کار، مصمم به اوردن وسایل خونه‌ی منیریه برای فرداشب و نصب بخاری و تخت که مهمتر از هر چیزی بودند، شد! فقط مشکل اصلی، مفروش شدن این خونه بود که با توجه به موکت بودن اون خونه، می‌بایست برای اینجا هم فکری میکرد. باز باید دست به جیب می‌شد و حداقل برای اتاق خواب و نصف سالن و کف آشپزخونه، خریدی انجام میداد.

👑

#پارت_297

هووفی کشید و فکر اینکه زندگی متاهلی خرج و مخارج زیادی به دوش مردها میذاره، به یاد حادث افتاد که با وجودِ لیسانس عمران، بی‌خیال مدرک تحصیلی و در کنار پدرشون، مشغول به کار و کسب درآمد دوبرابری شد. حالا سود سالانه بماند که با

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود زن و دو فرزند پُرخرج، همچنان برادرش رو مجبور به کار و تلاش زیادی میکرد!

چاره‌ای نبود و صبح اول وقت، بازم باید کلاسش رو می‌پیچوند و سراغ بازار موکت و فرش میرفت تا ببینه کدومشون ارزونتر درمیاد! شایدم سراغ آمیر می‌رفت تا از آشناهای بازاریش، موارد مناسب‌تری رو پیدا و خریداری کنه. ته قلبش، حس دلتنگی برای مهوا، درست مثل بریدگی با تیزی ورق کاغذ بود که نه به چشم میومد و از طرفی سوز شدیدش، روی اعصابش خنج میانداخت. پس باید هرچه زودتر خونه رو برای اومدنش مهیا و روبراه میکرد!

بالاخره با چند روز خستگی، اثاث خونه‌ی منیریه رو به خونه‌ی جدید منتقل کرد و از صبح چهارشنبه مشغولِ بستن باروبندیل خودش شد. بخشی از لباسها و وسایل شخصی بعلاوه‌ی تعداد قابل توجهی کتاب و جزوه! باقیش رو هم گذاشت به زمانهای مورد نیاز که در ترددهای هفتگی به خونه و برای دیدن مامان‌وباباش، لازم بود که فعلا بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل، جانان رو از قبل توجیه کرد که به جهت شرایط خاص پیش‌آمده، پسرش مجبور به جابجایی شده و جانان هم که از قبل توسط دخترش از موضوع با خبر بود، مخالفتی نکرد. هرچند که چاره‌ای هم نداشت و مجبور به پذیرش دوری دخترش طی دو روز آخر هفته بود.

هامین در دلش غوغا بود. تقریبا نزدیک یکهفته از آخرین دیدارشون می‌گذشت و دل توی دلش نبود که رفتارهای دافعه‌آمیزی نداشته باشه و تلاشش رو بذاره روی جذب مهوا و ایجاد علاقمندی بیشتر قلب دخترک نسبت به خودش!

چاره‌ای نداشت جز این که باهاش تماس بگیره و توضیح بده که برای اومدنش چه برنامه‌ای داره.

برای راحتی مهوا، قرار رو بر این گذاشتند که عصر چهارشنبه، مهوا به جهت آشنایی با مسیر مدرسه‌اش، به جلوی درب ورودی مدرسه بره و هامین از اونجا سوارش کنه تا با هم به خونه‌ی جدید برند.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_298

هامین، ماشینش رو برای تردد آخر هفته، با ماشین پدرش عوض کرد تا مشکلی پیش نیاد. به شدت چشمش از نغمه‌مشکاتی ترسیده بود و حاضر نبود که مورد اخبار سوء این آدم منفور قرار بگیره. گرچه خوراک ذهنی این آدمها رو باقی آدمهای سیاه‌دل تهیه و تقدیم می‌کردند وگرنه چه کسی حاضر بود که دیس غذای لذیذ رو تقدیم گرگ بیابان بکنه!

با بوق ماشین ناآشنا، مهوا چشمهای هامین رو با وجود ماسک مشکی‌ای که زده بود شناخت و به سمت خودروی مدل بالاتری از ماشین قبلی‌اش رفت و با فاصله سری خم کرد تا مطمئن بشه خودِ هامینه!

هامین، کمی از ماسک رو پایین کشید و گفت:

- سوار شو، منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خم شد و دستگیره رو کشید تا درِ جلو باز بشه. مهوا هم به همون سمت رفت و با بالا کشوندن کوله‌ی سنگین‌اش نشست و خواست روی پاش بگذاره که هامین از دستش گرفت و به سختی چرخید و روی صندلی عقب گذاشت.

- بُتن آرمه توش کردی اینقدر سنگینه؟

رو چرخوند و چشم تو چشم مهوا شد. لحظه‌ای دلش رفت و یادش اومد که دلتنگش بوده. مهوا سریع گفت:

- سلام، ماشین نو مبارک!

هامین لبخند ملایمی از پشت ماسک زد و گفت:

- سلام به روی ماهت! ماشین بابامه.

- آهان، باشه خب، مبارک باباتون!

این بار ولی صدای خنده‌ی ریزش از پشت ماسک، به گوش مهوا رسید.

- سرما خوردی؟ خب می‌موندی استراحت میکردی.

- نه بابا، چه سرمایی؟ اینو زدم که کسی شناساییم نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با شنیدن این حرف هامین، سریع یه پرِ شال خودش رو یه دور چرخوند و نصف صورتش رو از نظر پنهون کرد.

هامین سری از تاسف برای خودشون تکون داد و گفت:

- ماشین اونشبی واسه‌ی یکی از همکلاسی‌های فضولمه.

- همون ماشین قورباغه‌ایه؟ خانمه همکلاسیت بود؟

👑

#پارت_299

هامین با حرص آشکاری گفت:

- آره، عصری منو سر چهارراه دیده بوده و از عقبم اومده تا ببینه اونورا چی کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس شانس اوردی که من برای اومدن عجله نکردم. به چشمم خیلی مشکوک اومده بوده.

- باباش صاحب اون لوسترفروشیَست. دیدی که؟

- آره، روشنایی مغازه‌اش واسه روشنی یه محله بسه! باید جلوی اینا رو بگیرند که اینقدر مصرف برق بالا نره.

- تازه با تذکرهای زیاد و دستور استفاده از لامپهای کم‌مصرف، اینن! وای به اینکه ولشون کنی به خودشون.

- الان خونه‌ات کجاست؟ خیلی دوره؟

- تقریبا، ترافیکم که هست ممکنه دیر برسیم. یه طوری میرم که خونه‌ی خودمونم بطور تقریبی یاد بگیری. در واقع یه مقدار بالاتر از خونه‌ی خودمونه.

مهوا به معنی «فهمیدن» سری تکون داد و گفت:

- واسه‌ی خودت راحت میشه. اینطوری طول هفته مجبور نیستی مدام بالای شهر و پایین شهر کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سکوت کرد. گرچه حق با مهوا بود ولی دوست نداشت وارد این بحث‌های پایین و بالای شهر بشه. فقط گفت:

- من اصلا سختم نبود. اما این همکلاسیم خیلی آدم بیخودیه. مطمئنم الان برنامه‌ی روزانه‌اش این شده که اون کوچه رو چک کنه و رفت و آمدهای من رو زیر نظر بگیره.

- چه بیکارن مردُم! با اینهمه تلاش رشته‌ی به اون سختی قبول شده و اونوقت انرژیشو واسه چه کارایی میذاره.

- همینو بگو. گرچه مرض روانی به تحصیل و درس ربطی پیدا نمیکنه. وگرنه اینهمه نابغه‌ی روانی یا تحصیل‌کرده‌های دزد و بدذات نداشتیم.

هامین به داشبورد ماشین اشاره کرد و گفت:

- راه زیاده، ضعف نکنی! اون تو خوراکی هست اگه بخوای!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه سیرم! تازه برای خوردن باید از پوشش مخفی بیرون بیایم که اونجوری در معرض شناسایی قرار میگیریم.

👑

#پارت_300

مهوا دروغ میگفت. واقعا گرسنه بود. امروز از هیجان تجربه‌ی جدید با هامین، هیچی نتونسته بود بخوره. اینکه قرار بود یه تایم طولانی با هم باشند، مضطربش کرده بود. تازه خونه‌اشونم خیلی دور بود و همین حس دوری، مستاصلش میکرد. اما حاضر نبود دیگه واسه خوراکیهای هامین دست و پا بشکونه و یا ذوقی نشون بده!

هامین ماسکشو کمی پایین کشید و با تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستی تو چرا خودتو استتار کردی؟ مگه کسی هم تو تعقیب توئه که خبر نداریم؟

مهوا خندید و گفت:

- یهو دیدی دوستای منم هر جای تهران در تردد و یا رفتن به مهمونی باشند و منو ببینند. فرداشه که تو مدرسه همه با انگشت منو نشون بدند که تو فلان ماشین مدل بالا با یه آقای ماسک دار، در حال گشت و گذار بودم.

- حق داری! منم یه درصد احتمال نمیدادم که مُخبر کلاس که نه، مخبر کل دانشگاه، درست منو وسط محله‌ی منیریه شکار کنه!

مهوا بازم خندید. تقریبا به محل زندگی هامین نزدیک شده بودند. وقتی وارد خیابون اصلیشون شد، با دست به مهوا اشاره کرد و گفت:

- مامانت هر روز تا اینجا میاد و برمیگرده. پس حساب کن با مترو و اتوبوس چقدر معطلی داره.

بعد کوچه‌ای رو نشون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خونه‌ی ما، توی این کوچه‌ست. الان هوا تاریک شده و دید خوبی نداری. یه ساختمون قدیمیِ آجر سه‌سانتیه. ولی توش خیلی باصفاست.

حواس مهوا، به حرفهای هامین نبود. به این فکر میکرد که مامان طفلیش، هر روز این همه راه رو میومد و می‌رفت. صدای هامین رو شنید که گفت:

- مامانت میدونه که تقریبا هر روز سال که اگه راستشو بخوام بگم دو سومِ روزهای سال، توی خونه‌ی ما یه خبری هست. یا سفره یا نذورات یا مولودی یا عزاداری!

- آره، مامانم بهم گفته. گاهی نذورات که زیاد باشه به مامانمم یه ظرف آش یا شله‌زرد برای اوردن به خونه میدند. حتی یه بار یادمه یه قیمه‌پلوی خیلی خوشمزه‌ای هم اورده بود.

👑#پارت_301

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلب هامین، از حرف زدن مهوا و لحنی که توی تعریف‌هاش داشت، نامیزون شده بود. بی‌اراده، دست چپش رو به آرومی از فرمون جدا و کمی روی بالاتنه‌اش کشید. دوست داشت همین الان کاری انجام بده که دخترکش رو به وجد بیاره. درست مثل همون موقع‌هایی که از آب‌پرتقال طبیعی یا شکلات صبحانه حرف می‌زد!

لحظه‌ای چشمش به چند مغازه‌ی انتهای خیابونشون افتاد که فالوده‌فروشی و جگری و کباب و کتف‌کبابیش معروف بود. حتی دکه‌ی آش رشته‌اشونم همیشه فعال بود و آشهای خوشمزه‌ای به ملت می‌فروختند. سریع به همون سمت و مقابل مغازه‌ها پارک کرد و گفت:

- میتونم بگم اینجا از جاهای خوب محله‌ی ماست. برم یه خورده غذا و فالوده بگیرم که خونه بخوریم.

مهوا بازم سکوت کرد. اشتیاق زیادی داشت که هامین بدونه که فالوده با آبلیموی زیاد دوست داره. یا آش رو به جگر ترجیح میده. اما یه چیزی مانعش میشد. هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای هامین توی ذهنش چرخ می‌زد و اجازه نمیداد تا از لحظه لحظه‌ی با هم بودنشون لذت ببره.

وقتی هامین از ماشین پیاده و مقابل مغازه‌ها ایستاد، هیچ ایده‌ای برای انتخاب غذا و خوراکیهای دیگه نداشت. سکوت مهوا آزاردهنده بود. مثل دفعات قبل با شوق و غیرمستقیم، خط فکری برای نوع خرید بهش نداده بود.

با خودش گفت:«اینطوری نمیشه! باید دخترک رو به هیجان بیارم!»

پس بی‌محابا، برگشت و درِ سمت مهوا رو باز کرد و خم شد. خیلی عادی دستش رو گرفت و مهوا هم متعجب و تابع، پیاده شد و همگام با قدمهاش، نزدیک ویترین مغازه‌ها ایستاد. حالا یه کم توی دلش با هامین آشتی کرده بود! چون هم بوی خوش آش با روح و روانش بازی میکرد و هم شکل و رنگ بستنی‌های میوه‌ای که برای هر طعم، ظرف جداگانه‌ای قرار داده بودند!

با حال خوبی به هامین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هووم، تو این سرما آش خیلی می‌چسبه! اگه تو ماشین بابات آشمونو بخوریم، ناراحت میشن؟

👑

#پارت_302

هامین یاد آمیرِ مهربون افتاد و گفت:

- خوشحالم میشه که با هم نشستیم و آش خوردیم. یه کارت‌آفرینم بهم میده!

بعد چشمک ریزی زد و اول سمت دکه‌ی آش رفت. خوشحال از رضایت مهوا، درخواست دو ظرف آش داد. مهوا نزدیکش شد و آهسته گفت:

- هرچقدر کشک بخوایم می‌ریزن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین لبهاشو بهم فشرد تا زیر خنده نزنه. عاشق همین ورژن مهوا بود که از علائقش بگه. سر تکون داد و با لحن تاکیدی گفت:

- معلومه که می‌ریزه، هدف اینا جلب رضایت مشتریه!

مهوا به خنده افتاد و هامین جرات کرد تا دست دور شونه‌اش بندازه و نزدیکترِ خودش بکشه. در گوشش پچ زد:

- چندتا قاشق کشک راضی‌ات میکنه؟

مهوا هم پچ زد:

- فکر کنم اول ظرفش رو ببینم بهتر باشه.

ظرفها که روی پیشخون قرار گرفت، مهوا زمزمه کرد:

- با چهارقاشق کارم راه میوفته.

هامین با لبخند رضایتمندانه‌ای از فروشنده خواست روی هر دو ظرف، چهار قاشق کشک بریزه. دوست داشت ببینه حد مطلوب مهوا چطوریاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کدوم آش خودش رو به دست گرفت و به سمت ماشین رفتند. مهوا که اولین تجربه‌های خاص و هیجان انگیزی رو در کنار پسری که به قول خودش شوهرش بود، میگذروند؛ به جای نشستن، به ماشین تکیه داد و گفت:

- بیا همین بیرون آش‌مونو بخوریم که نه ماشین پدرت بوی پیازداغ بگیره و هم توی این سرمای ملس، آش داغ یه طور دیگه می‌چسبه.

هامین پذیرفت و کنارش تکیه زد. زیرچشمی به پوشش مهوا نگاهی انداخت و اگه ترس برهم زدن آرامششون رو نداشت، به دخترکش اشاره می‌زد که بالاپوشش برای این منطقه ناکافیه و ممکنه تا چند دقیقه‌ی دیگه حسابی سردش بشه.

👑

#پارت_303

رمان بازار
romanbazar.ir

با این فکر، از عمد به خوردنش سرعت داد و مهوا به تصور ترس هامین از اینکه ممکنه توی محل کسی ببیندشون، قاشق‌ها رو تندتر پُر کرد و به دهان برد!

هامین ظرف خالی مهوا رو هم گرفت و درون سطل پلاستیکی بزرگ کنار مغازه انداخت. بعد به سمت مهوا چرخید و با چشمک ریزی گفت:

- واسه شام چی دوست داری بگیرم که خونه بخوریم؟

مهوا که هنوز برای طعم خوش آش تو فضا بود، نفسی گرفت و با لبخند گفت:

- آشش که خیلی خوب بود و چسبید. دوست داری حالا که ته‌بندی شدیم، یه خورده کتف‌کبابی و یه کوچولو از این بستنی‌رنگی‌ها واسه خونه بخوریم؟

هامین با نگاه برّاق، چرخی تو صورت مهوا زد و گفت:

- آره خوبه! همین کار رو کنیم. از چه رنگاییش خوشت میاد همونو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا بازم نزدیکترش شد و به ویترین چشم دوخت. هامین هم فرصت‌طلبی کرد و دست دور کمرش برد و با دست دیگه، ظرفها رو یکی‌یکی نشونش داد و از طعم‌هاش گفت. بالاخره با توافق، چهار رنگش رو انتخاب کردند که نصف‌نصف با هم بخورند تا طعم‌های بیشتری رو امتحان کنند.

زمانیکه خونه رسیدند، به محض ورود، هامین فویل کتف‌کبابی‌ها رو روی بخاری گذاشت. بستنی‌ها رو هم به داخل یخچال! مهوا تو بحر خونه‌ی جدید و فضای بزرگترش بود. هامین به سمت اتاق رفت و گفت:

- مهوا، اتاق خواب اینجاست.

مهوا با کوله‌ی سنگین، قدرت عمل بالایی برای سرعت گرفتن نداشت. وقتی مقابل ورودی اتاق قرار گرفت، کوله‌اشو رها کرد و با ذوق داخل اتاق شد و به سمت تختشون رفت. با لبهای شکفته از خوشی، به جوجه‌ی رنگارنگ پولیشی که کنار تدی‌خرسه روی کوسن‌ها لم داده بود، دست کشید و گفت:

- اینو از کجا اوردی؟ چقدر بامزه‌ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه دیدم تدی تنهاست گفتم یه رفیقِ پایه براش بگیرم که همدم هم بشن!

مهوا با ذوق، جوجه و تدی رو به بغل گرفت و نازشون کرد. نگاهش هم دور اتاق چرخی زد و گفت:

- دو برابر اتاق خونه‌ی منیریه‌ست.

- آره، متراژِ خونه دو برابر اونجاست، محله‌ی خوبیم هست.

👑

#پارت_304

مهوا لرز ریزی کرد و جفت عروسکها رو به خودش چسبوند. هامین با اشاره به پنجره گفت:

- پرده‌ی اون خونه واسه اینجا کوچیک بود. فعلا با این کاغذهای تیره پوشوندم تا بعد یه کاریش بکنم.

مهوا با تکیه به تاج تخت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخاری رو زیادش کنی اتاق هم زودی گرم میشه.

هامین که کاپشنش رو دراورده و به جالباسی آویزون میکرد، سری تکون داد و به جای رفتن به سالن و زیاد کردن بخاری، خیز برداشت به سمت مهوا و طوری کنارش زد که جایی برای خودش باز شد و با خیال راحت مهوا رو به بغل گرفت و محکم فشارش داد!

- اینم یه روش خیلی خیلی قدیمی که از عصرحجر برای گرم شدن ابداع شده و بشدت هم موثره.

مهوا به خنده افتاد و از حس گرمای تن هامین، آدرنالین خونش بالا رفت و لاجرم حرارتی در کل بدنش منتشر شد.

هامین سر خم کرد و کنار گوش مهوا گفت:

- دیگه دلخور که نیستی، نه؟

مهوا، فرورفته در حس و حال عجیبی، بی‌اراده تن به تن هامین فشرد و بلافاصله عکس‌العمل هامین رو که عین خودش همین کار رو انجام داد، دریافت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه چه دلخوری؟ هیچکدوممون بچه که نیستیم. شرایط با هم بودنمونم میدونیم و هرچقدرم با هم خوشی کنیم، اما تَه‌اش رو هم خبر داریم که خیلی زود تموم میشه و عین یه خاطره‌ی دور تو حافظه‌مون میمونه و حتی نمیتونیم واسه کسی تعریفش کنیم!

هامین، دست دیگه‌اش رو پیش برد و صورت مهوا رو به سمت خودش چرخوند. بدون هیچ اعلانی، شروع به بوسیدن دخترکش کرد. بشدت دلش تنگ شده بود و حرفهایی که از دوری و جدایی می‌گفت، تو گَت‌اش نمی‌رفت.

رفته رفته طوری پیشروی کرد که مهوا میان بازوانش فرو رفته و تنگ هم روی تخت، توانایی فاصله گرفتن از هم رو نداشتند.

👑

#پارت_305

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که مهوا نفس کم اورد، هامین هم با احساس تیزی چیزی در انتهای قفسه‌سینه‌اش، مجبور به فاصله گرفتن و چک کردن دلیلش شد.

وقتی جوجه رنگی رو که نوکش به شدت در بدنش فرو رفته بود رو بالا کشید، هردو به خنده افتادند و هامین بدون هیچ دلرحمی، عروسک مزاحم رو به سمت دیگه‌ی تخت پرتاب سنگین کرد!

وقتی زمزمه کرد:«شانس نداریم که..»، مهوا طوری به خنده افتاد که هامین با کشیدن تدی از زیر دستش، اون رو هم به همون نقطه‌ای که پرنده فرود اومده بود، پرتاب کرد و خنده‌های ممتد مهوا رو به هوا برد. در همون حال گفت:

- دو روز دیگه با بچه‌هات میخوای چی کار کنی؟ همینطوری پرتشون میکنی یه سمتی؟

هامین هم دوباره برگشت به حال قبلی و مهوا رو میون بازوانش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه‌ای که بخواد مزاحم عیش باباش بشه، عاقبتش بهتر از این نخواهد بود!

مهوا سر فرو برده میون سینه‌ی هامین، ریز می‌خندید و با تماس دستهای مرد روی موها و کشوندنشون به پشت گوش، اجازه داد تا هر چقدر دوست داره تلاشش رو برای دور کردن اونها از صورتش بکنه. اما چیزی که شوکه‌اش کرد، نتیجه‌ی کار بود. اینکه موهاش بواسطه‌ی یک گیره‌ی بزرگ در کنار صورتش فیکس شد و بلافاصله، گیره‌ی دوم هم کنارش قرار گرفت.

مهوا صورتش رو بلند کرد و چشم تو چشم هامین گفت:

- گیره از کجا اوردی؟

هامین دلخوش از کاری که به قشنگی انجام داده بود، به جیب شلوارش اشاره کرد و گفت:

- تمام مدت اینجا بود و منتظر فرصتی که روی موهای تو بشینه. حالا بعد خودت هر طور که دوست داری تنظیمش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا طاقت نیوورد و دست برد و یکیشونو باز کرد و بلافاصله پایین کشید و با دیدن گیره‌ی نسبتا بزرگ و محکمی که تمام سطحش از نگینهای ریزِ رنگی اشباع شده بود، چشم بست و زمزمه کرد:

- چقدر قشنگه، مثل آسمون پرستاره‌ست، مرسی.

هامین هم آروم گفت:

- فقط مرسی؟ قبلا یه تُوکی هم میزدی!

مهوا ناخواسته طوری لبهاش رو غنچه کرد که دل هامین براش رفت.

👑

#پارت_306

وقتی بوسه‌ی نرم و آرومش رو گرفت؛ تاب نگاه خمارش رو نیوورد و جوری سر مهوا رو به سینه‌اش چسبوند و فشرد که به ثانیه نکشید، داد مهوا بلند شد! با

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده رهاش کرد و سریع چرخید و از تخت بلند شد. مهوا هم با خنده نشست و گفت:

- بریم سراغ شام‌مون؟

هامین با لذت از حال خوش مهوا، سرشو تکون داد و گفت:

- تا بخاری رو زیاد میکنم تو هم یه چرخی بزن و بساطِ شام رو بیار. تو یخچالم همه چیز هست.

- زحمتت نشه!

هامین با صدای بلند خندید و مهوا با نگاهی به پنجره‌ی نماکاغذی، گفت:

- میگم یکی رد بشه صدای حرف و خنده‌مون رو می‌شنوه؟

هامین خنده‌هاشو خورد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- آمیر و مامانم موقع خرید اینجا، بخاطر نامرغوبی قاب پنجره و ناامن بودنش، هم دوجداره نصب کردند و هم از اونور نرده کشیدند که امنیت ساختمون بالا باشه، خیالت راحت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با حال بهتری، سراغ آشپزخونه رفت. گاز و یخچال خونه قبلی به اینجا اورده و راه‌اندازی شده بود. خوراکیهاش بازم تو یخچال بود ولی احتمالا بخاطر حمل و نقل، هامین به سلیقه‌ی خودش چیده بود. کابینت‌های اینجا با اینکه نو نبودند، ولی قشنگتر بودند. هرچی که لازم بود رو به هال برد و کنار بخاری سفره رو انداخت. شعله‌های بخاری بلندتر و آبی‌تر می‌سوختند و گرمای خوبی رو در محیط پخش می‌کردند.

هامین لذت می‌برد و خوشی ناشی از حضور مهوا، طوری توی رگها و خونش در جریان بود که دلش، لحظه به لحظه بغل کردنش رو می‌خواست. موهای قشنگش با اون دو تا گیره که خودش مجددا مرتب و زیباتر روی موهاش بسته بود، انگشتهای دستش رو برای لمس و نوازش کردن، بی‌قرار می‌کرد.

مهوا یکی از کتف‌کبابی‌ها رو به دندون کشید و بلافاصله زبونش رو به مفهوم «چه خوشمزه»، روی لبهاش چرخوند! بعد هم با دهان پُر و گویش مبهم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه طعم خوبی داره. اشتهای آدمو تحریک میکنه!

👑

#پارت_307

هامین خواست بگه که اینطور غذا خوردن تو هم بنده رو ...اما زبون به دهن گرفت و فقط با لبهای به داخل جمع شده، برای تایید حرف مهوا، سر تکون داد و بی‌ربط گفت:

- بهت گفتم من تا عید این جا مستقر هستم؟

مهوا محتویات دهانش رو قورت داد و با گیجی پرسید:

- یعنی کلا اینجا زندگی میکنی؟

- آره، به ظاهر مجبوری ولی خودم راضیم. حس استقلال خوبی داره و میتونم با آرامش بیشتر درس بخونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا دلش می‌خواست علتش رو می‌پرسید ولی با خودش فکر کرد موضوع شاید خونوادگی باشه؛ پس سکوت کرد. اما هامین با تموم کردن یکی از کتف‌ها، دوباره گفت:

- اون سری که بابابزرگم اومده بود، از مامانم خواست دختردایی‌مو آموزش بده. مامانمم نتونست روی حرفش، حرف بیاره.

مهوا گیج‌تر پرسید:

- دلیل این جا موندنت، اینه؟

- آره دیگه، بابام که نمیذاشت دو تا جوونِ مجرد نامحرم چندماه تو خونه‌اش زندگی کنند.

مهوا دیگه از خوردن دست کشیده بود و فقط به هامین گوش میداد. هامین ولی به خوردنش ادامه داد و در کنارش، ماجراهای اون شب رو هم برای مهوا جزبه‌جز تعریف کرد. وقتی به اونجایی رسید که به مادرش پیشنهاد داده بود که آمیر خودش پریا رو به محرمیتش دربیاره، پق بلند خنده‌ی مهوا، اون رو هم به خنده انداخت. با آوای خنده‌ای که هنوز تو لحنش بود، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا به خاطر قول و قرارمون قبول نکردی با دختردادییت محرم بشی؟

هامین هم که سیر شده بود، عقب کشید و گفت:

- هم اون و مهمترش اینکه، محرمیت با فامیل، عاقبت خوشی نداره. دو روز دیگه دایی‌م خفت‌م می‌کرد که روی دخترش اسم گذاشتم و باید عقدش کنم.

👑

#پارت_308

به نظر مهوا، حرف هامین منطقی بود.

- آره اینم هست. مگر اینکه دخترش نخواد و مقاومت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه بابا، اون که الان چند ساله تو نخ منه! منتها هیچوقت نخواستم یه رفتاری کنم که کسی رو امیدوار یا متوقع کرده باشم.

یه تای ابروی مهوا که بالا رفت، هامین با لبخند پهنی گفت:

- به جون تو اگه بخوام قمپز بیام یا واسه خودم نوشابه باز کنم!

- من که چیزی نگفتم!

- آره، زبونت نجنبید ولی نگاهت..امان از نگاهت!

مهوا تا خواست عکس‌العملی نشون بده، هامین جَستی زد و مثل طعمه‌ای که شکارش کرده باشه، مهوا رو چسبید و تارهای چسبناکش رو دورش تنید. طوریکه هیچ راه فراری از بغل هامین نداشت. تنها سرش رو حرکتی داد و چشم تو چشم هامین گفت:

- پس به مامانت گفتی نمیتونی هم‌زمان دو تا دختر رو محرم داشته باشی، بله؟!

هامین هم با حال خوشی، از روی پلک‌های مهوا بوسه‌ای گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله، دقیقا بهش همینو گفتم که من الان یه دختر تو محرمیتم دارم و بره دختر برادرش رو برای شوهر خودش، لقمه بگیره.

مهوا که انگار این حرف هامین به مادرش براش عادی نمیشد، بازم زیر خنده زد و گفت:

- هرچی فکر میکنم نمیتونم تجسم کنم حال مامانت بعد از شنیدن این حرف چی بوده.

- خودمم به خاطر تاریکی اتاق، صورتشو نمیتونستم خوب ببینم ولی لحنش طوری بود که امکان نداره برای بار دوم بتونم این پیشنهاد رو بهش بدم!

مهوا بازم خندید و هامین فرصت‌طلب هم یکی در میون، بوسه می‌چید و حالش رو می‌برد. طوریکه پلک‌های مهوا بی‌اراده روی هم رفته و حس شُلیِ بعد از غذا، تموم بدنش رو در برگرفته بود. اما با یادآوری سوالات و اشکالات جمع شده، مجددا سر عقب کشید و گفت:

- کوپن‌ات ته کشیده و باید بریم سراغ درس! کلی سوال جمع شده دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_309

هامین ولی مقاومت کرد:

- حالا بذار واسه فردا صبح، الان فقط خواب می‌چسبه!

- هنوز تا وقت خواب خیلی مونده، تنبلی نکن. جمع کردن سفره هم واسه توئه! من اوردمشون، تو باید ببریشون! بستنی‌اَم هنوز نخوردیم.

هامین با چشمهای گرد شده، تک خندی زد و گفت:

- چه نوبتی‌اشم کرده. میدونی من چند روز درگیر کارِ این خونه بودم تا آماده بشه؟! از شدت کوفتگی عضلات، چندتا مُسکن خوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا که الان به خاطر شُل شدن دستهای هامین، قدرت حرکت و مانور داشت، دست بالا اورد و کمی روی بازوان هامین کشید و گفت:

- الان باید چی کار کنم من؟! خسته نباشید بگم؟ یا چی؟

هامین کرخت شده از حرکت دست مهوا روی بازوش، چشم بست و گفت:

- فکر کنم با همین رویه پیش بری، یه کم دیگه سرحال میشم و میتونم تا صبح برات رفع اشکال کنم!

مهوا با لبخند پهن شده از فرصت‌طلبی‌های بیشمار هامین، به کارش ادامه و از سرشانه تا انتهای بازوش رو به نرمی ماساژ داد. در نهایت تعجب، با صدای نفس‌های آروم و یکنواختش، چشم بلند کرد و به صورت هامین خیره شد. بطور کاملا واقعی خوابش برده بود. دقایقی بی‌حرکت، فقط به نگاه کردنش ادامه داد. خیره به صورت پسری که اگر با خودش صادق بود، به سادگی از چهره‌ی خوب و دلنشینش می‌گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از رفتارهای خودمونی و محبت‌های ریز و درشتش.

اما زندگی و ارتباطشون به مویی بند بود. هرلحظه و هرثانیه احتمال از هم جدا شدنشون وجود داشت. می‌تونست بعدش بره و با هر دختر دیگه‌ای، همین روزها و ساعتها و دقایق رو تکرار کنه و خاطره بسازه. اما خودش چی؟! بعد هامین، چند درصد احتمال داشت که با هامین‌های مشابه مواجه بشه و بازم خاطره بسازه؟! شاید صفردرصد!

هر کاری میکرد، دلش بند هامین نمیشد. چیزهای به ظاهر دائمی، تو زندگیش نموندند؛ چه برسه چیزهایی که از اول به موقت بودنشون، مُهروامضاء خورده بود!

👑

#پارت_310

رمان بازار
romanbazar.ir

با اطمینان از عمق گرفتن خواب هامین، به آرومی خودشو از چفت دستهاش بیرون کشید و از کمد اتاق، لحافی اورد و سعی کرد طوری روش بندازه که از خواب نپره. با جمع کردن بساط سفره، به اتاق رفت و روی تخت نشست. کتاب و جزوه‌ی درسی‌اش رو بیرون کشید و مشغول شد. یک ساعتی گذشت که خودشم حس خستگی کرد و کنار بساط کتاب و دفترش دراز کشید و چشم بست. نفهمید چقدر گذشت که از حس حضور کسی، چشم باز کرد و متوجه‌ی سنگینی لحاف شد و ثانیه‌ی بعد که توی بغل هامین بود.

هامین از بالا رفتن پلکهای مهوا، زمزمه کرد:

- بخواب، نصف‌شبه.

مهوا هم خواب‌آلود و با صدای خش گرفته گفت:

- بستنی نخوردیم!

هامین، از این حجم بانمکی، بی‌طاقت لب جلو برد و لبهای دخترکش رو بوسید. بعد هم دوباره پچ زد:

- صبح برات هلیم بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا خواب‌آلود پرسید:

- با کنجد و دارچین زیاد؟

هامین با بکرترین احساساتی که درگیرش بود، نزدیک گوش مهوا گفت:

- با کنجد و دارچین زیاد..حالا بخواب.

هامین به خواب خوشی فرو رفت و زمانی چشم باز کرد که نور ملایمی از شیشه‌های کاغذ خورده، به درون خزیده و اتاق رو اندکی روشن کرده بود.

به آنی متوجه‌ی نبودن مهوا شد و با خیز ناگهانی روی تخت نشست و به اطراف نگاهی انداخت. کوله و کتاب و وسایلی که دیشب خودش کنار دیوار گذاشته بود به چشمش اومد و با حس بهتری، بلند شد و وارد هال شد.

از پشت شیشه‌ی انتهای سالن، نمای محوی از آدمک پنهان شده در کاپشن سایز ایکس‌لارج خودش دید و لبخند تموم صورتش رو پوشوند. خودشم قصد داشت که بعد از صبحانه، مهوا رو به حیاط کوچک ببره تا با شنیدن صدای شُرشُر آب خروشان، سرِ حال بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_311

برگشت و از کمد اتاق، سوئیشرت کلاهدارش رو پوشید و به سمت انتهای سالن رفت و درِ کشویی رو کشید و از موجِ سرمای صبحگاهی، جا خورد. مهوا با صدای در، رو چرخوند و با لبخندی که از لبهاش جدا نمیشد، گفت:

- اینجا فقط یه تاب میخواد که آدم بشینه و با صدای جریان آب و خیره به آسمون، بره بالا و بیاد پایین!

هامین نزدیکش شد و دست دورش پیچید و گفت:

- سرما نخوری تو؟ اووف چه سرماییه سرِ صبحی!

مهوا تکیه زده به هامین، سر به عقب انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرد که هست ولی کاپشن‌ات حسابی گرمه. باورت نمیشه ولی همچین سرمایی رو تو محله‌ی خودمون به ندرت داریم.

- همینطوره که میگی. اینجا جزو ارتفاعات شهر حساب میشه و اکثرا برف از اینجا شروع و به اون پایین‌ها که برسه، فوقش فقط یه نم بارون ازش باقی میمونه!

مهوا سرش رو به تایید تکون ریزی داد و گفت:

- بریم تا ایستاده منجمد نشدیم. الان یه چای داغ می‌چسبه.

هردو داخل خونه شدند و هامین فاصله گرفت و سریعتر به سمت روشویی رفت. مهوا تو آشپزخونه بود که صدای هامین رو شنید:

- من میرم هلیم بگیرم. تو هم بساط صبحونه رو آماده کن.

بلافاصله هم صدای بسته شدن درِ خونه بلند شد و مهوا با حال غریبی نسبت به این خونه، به هال برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرش اینجا و با بُعد مسافتش به خونه‌ی خودشون و پدرومادرش که برای اولین بار تجربه می‌کرد؛ فاز عجیبی پیدا کرده بود و حس مستقل بودن بهش دست می‌داد.

سفره‌ی رنگینی از هر چه که در یخچال بود آماده کرد و به اتاق رفت و کاپشن هامین رو توی کمد آویزون کرد. چشمش به تاپی خورد که هفته‌ی گذشته هامین براش خریده بود و نپوشیده بود. بدون مکثی، تاپ رو برداشت و به تن کرد. موهاش رو بُرس کشید و گیره‌های خوشگلش رو در قشنگترین حالت، فیکس موهاش کرد. هیچ وسیله‌ی آرایشی و حتی برق لبی نداشت که بخواد استفاده کنه. اما چندان براش مهم نبود. یک حس بی‌نیازی کاملی نسبت به این موضوع داشت.

👑

#پارت_312

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در رو که شنید، از اتاق بیرون اومد و جلو رفت تا ظرف هلیم رو از دست هامین بگیره.

هامین فقط محوِ مهوای کنونی بود. تاپ طوری توی تنش نشسته بود و گردن و بازوها و بخشی از قفسه سینه‌اش رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود که وجودش رو زیر و رو و متلاطم میکرد. نگاه بالا برد و به صورت و موهای مرتب شده با گیره‌ها، چشم دوخت. حس دستهاش از بین رفته بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه ظرف حلیم رو زودتر به دست مهوا بسپره.

مهوا ظرف رو گرفت ولی در ثانیه، در حریم آغوش هامین فرو رفت. هم نگران ظرف هلیم بود که واژگون نشه و هم بغلی که دریافت کرده بود، مزه‌ی خوبی داشت! صدای هامین رو در نزدیک‌ترین حالتش شنید که گفت:

- مهوا، فکر نکنم دیگه بتونم خیلی ملاحظه‌ت رو بکنم! آدمی هم نیستم که بدون خواست تو بخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی بزنم. نگران امتحاناتتم هستم. کی تموم میشن این لامصبا؟!

مهوا با حس له شدن ظرفی که ظاهرا از جنس ظروف گیاهی بود و با چشمهایی که از حرفهای هامین گرد شده بود، برای رد گُم کردن گفت:

- آقاهامین، اگه اتفاقی برای این هلیم بیوفته و غیرقابل خوردن بشه، قهر میکنم و یه راست برمیگردم خونه‌ی مامان‌بابام!

هامین که انگار تازه متوجه‌ی ظرف حلیم و داغیش شده بود، سریع فاصله گرفت و با لبخند پهنی گفت:

- ای وای، حواس مگه میذاری؟ نمیگی اینجوری جلوم درمیای، منم مجبور میشم یه جور دیگه‌ای از جلوت دربیام؟!

مهوا به خنده افتاد و با خیال راحت‌تری، ظرف رو توی دستهاش جابجا کرد و گفت:

- بیا زودتر صبحونه بخوریم که خیلی کار داریم.

هامین کنارش راه افتاد و با سرخوشی گفت:

- کارهای خوب خوب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا باز خندید و گفت:

- کارهای خیلی خوب از نوع رفع اشکال و توضیحات درسی و ناهار پختن و بستنی خوردن...

هامین هووفی کشید و گفت:

- باشه خانوم، نوبت کارهای مورد علاقه‌ی منم میرسه! اونوقت نشونت میدم پیچوندنِ آقاهامین یعنی چه!

👑

#پارت_313

هامین راه کج کرد و به سمت اتاق رفت. در رو بست و هووف‌کشان روی تخت نشست. سرش رو خم کرد و با دو دست گرفت و فشاری به گیجگاه هر دو طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

اورد و ناله‌ی ریزی زد. حالش خراب بود و سرگشته که نمیدونست باید چی کار کنه. مهوا خیلی ظریف و دوست داشتنی بود. هیچ ناز و ادا یا لوس‌بازیهای دخترونه نداشت. حتی سعی نمیکرد که قدم جلو بذار و مثلا از راه به درش کنه، مثل اون دختره لیلی! اما با همین تاپی که به تن کرده بود و مویی که به قشنگی آراسته بود، هورمونهاش رو بشدت بالا و پایین کرده بود. لحظه‌ای اگر به خودش مسلط نمیشد، بی‌گمان هردوشون سر از این تخت دراورده بودند. اما ترس آسیب رسوندن به دخترک و یا درجا زدن خودش وسط کار، از هر پیشروی‌ای بازش می‌داشت!

اما اینطوری نمیشد. باید از یه جایی شروع میکرد. باید قدم به قدم جلو میرفت تا هم‌آغوشی سالم و لذت‌بخشی رو در کنار مهوا تجربه کنه. این چیزی نبود که بتونه یه نفره پیش ببره. اصلا چنین چیزی رو نمی‌پسندید و دوست نداشت. دلش میخواست که با احساس درهم‌آمیخته و دو جانبه به مقصود برسه و مهوا لحظه به لحظه‌اش رو باهاش همراهی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرامش بیشتری، سوئیشرتش رو داخل کمد آویزون کرد و موهاش رو جلوی آئینه‌ی کمد مرتب و به هال برگشت.

مهوا کنار بخاری و مقابل سفره نشسته و منتظرش بود. با لبخند نزدیک شد و گفت:

- بالاسر طرف ایستادم که حسابی کنجد و دارچین بریزه.

مهوا با ذوق گفت:

- بنده خدا فقط دو سانت رویی‌اش رو کنجد زده. بکشم برات؟

هامین سر تکون داد و مهوا هم توی پیاله‌هایی که اورده بود، برای خودش و هامین کشید و مشغول خوردن شدند.

مهوا از قوری و کتری که روی بخاری گذاشته بود، چای ریخت و با اتمام صبحانه‌شون، از هامین خواست نگاهی به سوالات درسی‌اش بندازه.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_314

هامین هنوز روی سوال اول تمرکز نکرده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. دست به جیب برد و با دیدن نام مادرش تعجب کرد. مجلل آدمی نبود که از سر کنجکاوی و یا برای احوالپرسی، اونم زمانیکه میدونست برنامه‌ی آخر هفته‌ی پسرش چیه، بخواد تماس بگیره. میموند به اینکه اجباری پشت این تماسش بوده باشه. پس سریع تماس رو برقرار کرد و گفت:

- سلام مامان، چیزی شده؟

مجلل نهایت تلاشش رو کرد که چیزی بروز نده ولی ته صداش معلوم میکرد که از چیزی ناراحته.

- هامین، نیم ساعت پیش محدثه تماس گرفت و هی گریه میکرد. بعد هم تماس قطع شد و نه خودش دوباره تماس گرفت و از اینورم آمیر هر کاری کرد نتونست تماس صوتی یا تصویری بگیره. خودش که میگه گوشی‌اش به اینترنت وصله ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس برقرار نمیشه. هردومون‌ام از گریه‌های محدثه دلهره گرفتیم. میتونی یه سر بیای تا خونه و برگردی؟

هامین در جا بلند شد و گفت:

- الان راه میوفتم. حداکثر تا یه ربع دیگه خونه‌اَم.

- باشه مادر، عجله نکن، آروم رانندگی کن.

- فعلا.

تماس رو که قطع کرد، چشمش به مهوا افتاد که با نگرانی نگاهش میکرد. به سمتش رفت و گفت:

- من یه سر میرم تا خونه‌امون و زودی برمیگردم.

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- میام برات تعریف میکنم. فعلا باید برم یه تماس مهم برای مامان و بابام ردیف کنم و سریع برگردم. چیزی لازم نیست از بیرون بگیرم؟

- نه، ناهار چی بذارم؟

- از همون ماکارونی‌های اون دفعه‌ایت بذار.

مهوا سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، حواسم هست بی‌رنگ نباشه!

هامین با لبخند خم شد و کنارِ گوش و روی گردن مهوا رو بوسه‌ای زد و زیر لب «خدافظ»ی گفت و به سمت در رفت. هنگام بوسیدن متوجه‌ی مورمور شدن پوست دخترک شده بود و همین حس خوبی براش بوجود اورد. لااقل اینطوری متوجه میشد که مهوا هم احساساتی بهش داره و نسبت به لمس‌هاش، بی‌تفاوت نیست.

👑

#پارت_315

مهوا با حس لرز ریزی که توی تنش نشست، به اتاق رفت تا روی تاپش، ژاکتی به تن کنه و بعد به درسهاش برسه. هامین هم سوار ماشینش شد و به سمت خونه‌ی پدری روند. خودشم نگران شده بود و حدس میزد که احتمالا مشکل رها ادامه‌دار شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خونه رسید، از همون درب کوچه متوجه‌ی سروصدا و پخت‌وپز جماعت داخل حیاط شد. سر به زیر حیاط رو رد کرد و داخل شاه‌نشین شد. آمیر و مجلل کنار هم نشسته و به پشتی تکیه زده بودند. سلام داد و رو به آمیر گفت:

- بابا امروز نرفتی؟

- نه باباجان، تماس خواهرت خیلی نگرانم کرد. به حادث اطلاع دادم که امروز رو خونه میمونم و حواسش به کارها باشه.

- خوب کاری کردید. بذارید وایفای خونه رو چک کنم و بعد تماس بگیرم. محدثه یا امیرحسین تماس نگرفتند؟

- نه باباجان، همینم بدتر نگرانمون کرده.

هامین نگاهی به مادرش انداخت که گرچه به ظاهر آروم نشون میداد ولی میتونست از نگاهش، دلشوره‌ی ریز مادرانه‌اش رو درک کنه.

بالاخره با گوشی خودش تماس صوتی برقرار کرد و صدای امیرحسین، از بلندگوی گوشی‌اش، در فضای اطرافشون پخش شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام هامین جان!

- سلام امیرخان، خوبید؟ محدثه چطوره؟

- ببخشید از تماس یه ساعت پیش‌اش. باهاش دعوا کردم که با اون گریه‌هاش، همه رو نگران و ناراحت میکنه و بدتر میترسونه!

- حالا چی شده بود؟ جواب آزمایشات رها اومده یا موضوع دیگه‌ای بوده؟

- جواب آزمایشات رها که آخر ماه میاد ولی خون‌دماغ‌هاش خیلی بیشتر و پرتکرار شده. محدثه هم خیلی ترسیده. تماسش که با مامان‌اینا قطع شد، با زور بهش مُسکن و آرام‌بخش دادم تا بخوابه. میخواستم خودم بهتون زنگ بزنم که نگرانمون نباشید.

- رها الان چطوره؟ به جز این خون‌دماغ شدنهاش، اوضاعش چطوریه؟

- نظر خودم این بود که با موندگاریمون، یه کم سرحال‌تر شده و از اینکه پیش دوستاش مونده خوشحالتر به نظر میرسید. اما سه چهار روزه که مدام

رمان بازار
romanbazar.ir

خون‌دماغ میشه و از دیروز هم رنگ و روش پریده‌تر از قبل شده.

👑

#پارت_316

هامین با صدایی که متاثر از شنیده‌هاش بود، از امیرحسین خواست که در شرایط مناسب و با حالِ بهتر، خواهرش تماسی بگیره و با آمیر و مامان‌مجلل گفتگویی داشته باشه. با امید به بهبودی زودتر رها، تماس رو قطع کرد و به پدرومادرش خیره شد. مجلل بعد از سکوت نسبتا طولانیش، رو به هامین پرسید:

- تو میدونی شرایط رها دقیقا چیه و ممکنه با جواب آزمایشاتش چه اتفاقایی بیوفته؟

هامین فکری شد و بعد از مکث کوتاهی، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چی بستگی به شرایط بیمار داره. ممکنه تو مراحل اولیه‌ی لوسمی یا همون سرطان خون، خون‌دماغهای مکرر باشه و فقط با شیمی‌درمانی یا روشهای دیگه، اوضاع بهتر بشه. گاهی هم بیماری در حدیه که پیشنهاد پیوند مغز استخوون میدند که البته بعدش ممکنه نیاز به چند جلسه پرتودرمانی و چیزای دیگه هم باشه. خیلی دقیقش رو نمیدونم.

آمیر خودشو جلوتر کشید و با دقت بیشتری به حرفهای پسرش گوش داد. بعد از اتمام حرفهاش، سوال اصلی رو پرسید:

- این پیوند مغز استخوونی که میگی، از نزدیکان بیمار استفاده میشه؟

هامین به تایید سری تکون داد و گفت:

- اول از همه پدر و مادرش آزمایش میدن. اگه خون اونها نخوره، از اقوام درجه دو و همینطور به ترتیب. گاهی خونِ یه غریبه ممکنه برای اهدا مناسبتر هم باشه. فقط باید اهدا کننده‌ای وجود داشته باشه و یا لیست دریافت طولانی نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل با تمام خودداریش، نتونست مانع ریختن اشکش بشه. هامین متاثر، دست دورِ شونه‌ی مادرش گرد کرد و گفت:

- مامان نگران نباش. هنوز که چیزی معلوم نیست. محدثه هم توی غربت، فشار روانی‌اش زیاد شده که اینطوری گریه‌وزاری میکنه.

مجلل برای اولین بار، با پرِ چادرِ قشنگش، اشکش رو از گوشه‌ی چشمش گرفت و متوجه‌ی ناراحتی آمیر شد. با حس همدردی به شوهرش گفت:

- آمیرجان غصه نخوریاا..اون بچه خوب میشه..من مطمئنم. اگه لازم بشه ما هم میریم پیش‌اشون که تنها نباشند.

👑

#پارت_317

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین بازدم سنگینشو رها کرد و مادرش رو بیشتر به خودش فشرد. وقتی مجلل که از محکمی و سرسختی، برای یک جماعت تمثیل کوهه و اینطوری اشکش شُره و بی‌تابی میکرد، مطمئن بود که بقیه‌ی خونواده با شنیدن احتمال بیماری رها، حالِ بدتری پیدا می‌کردند. خودشم با توضیحات امیرحسین بی‌تاب شده بود. چون فکر اولیه‌اش به استرس و اضطراب ناشی از تغییر محیط و مدرسه رفته بود و الان با موندگاریشون، انتظار نداشت که علائمش بدتر شده باشه.

با صدای «تق‌تق»ای که به در خورد، صدای نسرین به گوش رسید:

- مجلل‌خانوم، یه لحظه تشریف میارید؟

مجلل دستی به سر و صورتش کشید و به آرامی بلند شد. لبه‌های چادرش رو تنظیم کرد و با توجه به هیاهوی حیاط، روی سرش انداخت و به سمت در رفت. پا به تراس گذاشت و چشمش به نسرین افتاد که کمی بی‌تاب بود.

- چی شده نسرین؟ کار خانما تموم نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نسرین جلو کشید و با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- خورشت‌شون آماده‌ست و یه ده دقیقه دیگه برنج هم کارش تمومه. منتها همراهای خانم توفیقی، از صبح که جانان رو موقع رفتن به اتاق کارتون دیدند یه ریز می‌پرسن اون خانم که سالها اینجا رفت و آمد داره دقیقا کارش چیه؟

مجلل اخم ریزی کرد و گفت:

- عجب آدمای فضولی پیدا میشن. اومدن توی خونه‌ی مردم و از امکاناتشون برای نذوراتشون استفاده میکنن تازه به آدمای این خونه هم کار دارند! اینجوری میشه که دیگه کسی دستش به کار خیر نمیره! حالا تو چی جوابشونو دادی؟

نسرین با ناراحتی گفت:

- همون چیزی که همیشه خودتون به ما گفتید! اول بهشون گفتم درست نیست به امورات این خونه کنجکاوی کنند و بعدش که دیدم بی‌جهت دارند مشکوک میشن، سریع گفتم مجلل‌خانوم ما به کارهای هنری خیلی علاقه داره و برای دل

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشون یه اتاق برای این امورات دارند. جانان هم بعنوان وردست کنارشون کار میکنه.

👑

#پارت_318

مجلل سری تکون داد و گفت:

- دیگه بیراهه نرفتن؟ اگه لازمه خودم بیام یه جواب در شأنشون بدم که دیگه برای هیچ کاری دق‌الباب این خونه رو به صدا درنیارن!

- فکر کنم اگه خودتون یه تذکری به خانم توفیقی بدید، بد نباشه. والا از آب و گاز و برق مُفت استفاده میکنن و حیاط و آشپزخونه رو هم طوری کثیف میکنن که با مَلی از صبح تا حالا دو بار تمیزکاری کردیم؛ تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدشم میاد که چرا جواب سر بالا به خانمای همراهش میدیم.

مجلل که از صبح بخاطر گریه‌های محدثه سرحال نبود، با شنیدن این حرفها، ناراحتیش اوج گرفت و پله‌ها رو پایین رفت و از کنار حوض گذشت و به دیگ‌ها و خانمهای کفگیر به دست نزدیک شد.
چادرش مثل همیشه، نظر و نگاه همه رو به خودش کشونده بود و با باز کردن و دوباره جمع کردنش، لباس زیبا و خوش‌دوختش رو هم چون تیری به سمت چشمهاشون فرستاد. با کمی دلخوری گفت:

- خانم توفیقی، نذرتون قبول و همیشه سلامتی به جون‌تون باشه که هر سال اَدای نذر کنید. از سال بعد هم به همراه هیئت بانوان همراهتون، تو خونه‌ی خودتون دیگ بار بذارید و همونجا هم پیگیر رفت و آمد افراد آشنا و غیره باشید!

بعد سری تکون داد و در موج سکوت همه، چرخید و به سمت کارگاه کوچیکش رفت. از هیچکس، هیچ صدایی درنمیومد. خانم توفیقی تا چشمش به نسرین افتاد، ابرویی بالا انداخت و نسرین هم بی‌تفاوت و با

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا گرفته به سمت آشپزخونه رفت تا ناهار امروزشون رو چک کنه.

مجلل همیشه بهشون گوشزد میکرد که روزهای نذری‌پزون به دیگهای بار گذاشته‌ی داخل حیاط کاری نداشته باشند و مطابق برنامه‌ی خودشون، غذاشون سر گاز و بی‌منت دیگران، ناهارشون به راه باشه.

مجلل وارد کارگاه شد و جانان رو مشغول دید. صبح سری زده و رفته بود. یعنی بعد از تماس محدثه، دل و دماغ کار نداشت.

جانان مثل همیشه، به احترامش بلند شد و بعد به کارش ادامه داد. مجلل نزدیک رفت و روی صندلی نشست. با بی‌حوصلگی مشهودی گفت:

- فکر کنم برادرم فردا دخترش رو بیاره تهران. از یه طرف به پدرم قول دادم و از طرف دیگه خودم حوصله‌ی این جور سروکله زدنها رو ندارم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_319

جانان که حواسش جمع مجلل شده بود، با درک بی‌حوصلگی زن، نرم و ملایم گفت:

- مجلل‌خانوم امروز یه طور دیگه‌ای بودید.

مجلل آه خفیفی کشید و گفت:

- محدثه‌مونو که میدونی یه چند ساليه به خاطر شغل شوهرش لندنن و بنا بود ماه پیش برگردند. همون موقع متوجه‌ی بدحالی دخترش میشه و یه سری آزمایشاتم براش انجام میدند. احتمال اینکه مشکل خونی باشه، زیاده.

جانان «ای وای» آرومی گفت و به لبهای مجلل چشم دوخت تا بلکه چیزهای بیشتری بشنوه.

- فعلا که موندنی شدند تا نتیجه‌ی آزمایشاتش بیاد و وضعیتش معلوم بشه. صبحی هم زنگ زده بود و اونقدر گریه کرد که آمیرم از شدت ناراحتی نتونست سرِ کارش بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان نمیدونست چی بگه. با اینکه خودش شرایط خیلی بدتری رو گذرونده بود اما برای تسلی دادن به این زن، حرفی به دهانش نمیومد که بتونه همدردی کاملی رو نشون بده.

مجلل با بدخلقی ادامه داد:

- خودت شاهدی که این خونه‌ی ما چقدر محل ادای نذورات محلی‌ها و حتی کس و کارهاشون بوده و هست. نسرین اومده و میگه امروز اینایی که اینجاند، گیر دادن که این پشت چه خبره و اون خانمی که صبحی اومده بود و رفت پشت ساختمون، واسه چی بوده! ببین که ما چه مردمانی داریم. گاهی حس میکنم خسته شدم و دلم نمیخواد کسی رو به حریم خونه‌ام راه بدم و بعد یه چیزی میشه که دلم میسوزه و میگم بذار همه از این یه گُوله جا استفاده کنن و به خواست دلشون برسن.

جانان از حرفهای مجلل، تحت تاثیر زیادی قرار گرفت. تا حالا به این بخش از ماجرا توجهی نکرده بود. حق داشت؛ هرکس جای این زن بود، اینهمه تحمل نمیکرد که سالیان سال، خونه‌اش محل رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد بیشماری از مردم باشه. به خصوص که بار مالی زیادی هم براشون داشت.

👑

#پارت_320

برای اینکه کمکی کرده باشه، رو به مجلل گفت:

- مجلل‌خانوم، نگران برادرزاده‌تون نباشید. هرچقدر حال و حوصله داشتید به کارگاه بیاید و کنار دستتون روزانه یه چیزی یادش بدید. بقیه‌اش رو من حواسم بهش هست. یه طوری مشغولش میکنم که برای شما هم سختی نداشته باشه.

مجلل با نگاه سراسر از تشکری، بلند شد و گفت:

- خوبه!

جانان لبخند عمیقی زد و سری تکون داد. مجلل چادرش رو مرتب کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چند وقت که دخترت آخر هفته‌ها نیست، تو هم زودتر برو و به شوهرت برس.

این بار جانان بود که با تشکر زیاد، مجلل رو تا دم در همراهی کرد و گفت:

- نیم ساعت دیگه همه جا رو قفل و کلید میکنم و میرم. شما هم با خیال راحت برید تا آمیرخان تنها نباشند.

مجلل با آسودگی بیشتری از کارگاه کوچکش بیرون اومد و بدون نگاهی به سمت آشپزخونه، پله‌ها رو بالا رفت و وارد شاه‌نشین شد. هامین با دیدن مادرش بلند شد و گفت:

- مامان، گوشی آمیر رو چک کردم. الان مشکلی برای تماس نداره. فقط بذارید محدثه خوابش رو بکنه و خودش تماس بگیره.

- باشه، تو هم فردا ناهار بیا که احتمالا دایی‌ات هم میاد که پریا رو بیاره.

- حتما، مهوا رو که راهی کردم، میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خداحافظی از پدر و مادرش، به سرعت حیاط رو ترک کرد تا زودتر به خونه و پیش مهوا برگرده. مطمئن بود که مهوا مثل شب قبل، محو کتاب و درسش شده و اشکالاتش رو هم یادداشت کرده تا با کمکش، رفع کنه.

ماشین رو مقابل درب خونه پارک کرد و با سرعت بیشتری کلید انداخت و وارد شد. نگاهی به دور و بر انداخت و مهوا رو ندید. اول سرکی به آشپزخونه کشید که بوی قابلمه‌ی غذای روی گاز، نوید ماکارونی خوشمزه‌ای رو میداد. به سمت اتاق رفت و اونجا هم خبری نبود. حدس زد که باز بتونه مهوا رو تو حیاط پیدا کنه. در کشویی شیشه‌ای رو که کشید، مهوا رو کتاب به دست در کُنج حیاط و زیر آفتاب کم‌جون ظهر دید که با چشمانی بسته، مطالبی رو از حفظ برای خودش تکرار میکرد. حدس زد که امتحان بعدیش، از دروس عمومی باشه. ترجیح داد که مزاحمش نشه و فعلا به داخل خونه برگرده و کمی به خودش رسیدگی کنه! بدش نمیومد دوشی بگیره و به صورتش صفایی بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_321

مهوا بعد از ربع ساعتی، به هوای قابلمه‌ی غذاش به داخل خونه برگشت و اول از همه صدای آب رو از سمت حموم شنید. به آشپزخونه رفت تا بساط ناهار رو آماده کنه. توی حیاط متوجه‌ی حضور هامین شده بود ولی با سماجت زیاد میخواست اون قسمت رو بطور کامل حفظ کنه و بعد به داخل خونه برگرده!

سفره رو مقابل تلویزیون پهن کرد و با شنیدن صدای دستگیره، به اون سمت چرخید. هامین با لباسهای خونگی و حوله به سر بیرون اومد و با دیدن مهوا، لبخند زد.

- عافیت باشه، غذا رو بکشم؟

- ممنون، آره تا غذا رو بیاری منم موهامو خشک کردم و اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از تو کمد، کابلی که برای اتصال لپ‌تاپ به تلویزیون اورده بود رو بیرون کشید و با انجام اتصال، فیلم نصفه مونده‌ی مهوا رو براش پلی کرد. با لذت کنار هم غذاشونو خوردند و تا انتهای فیلم رو تماشا کردند.

مهوا که تکیه‌اش به شونه‌ی هامین بود، برگشت و گفت:

- چقدر اینطوری خوب بود، زیرنویس‌ها کاملا درشت و خوانا بود.

هامین فقط نگاهش میکرد و با سرِ انگشتهاش، موهاش رو از کنار گیره‌ها دست می‌کشید و به عقب میبرد.

- مشکلی که براش اونجوری رفتی خونه‌تون حل شد؟

هامین با چشمهایی که آثار ناراحتی رو عیان می‌کرد، زمزمه‌وار گفت:

- خواهر دومی‌ام، یه دخترِ پونزده ساله داره که اسمش «رها»ست. الان چهارسالی میشه که بخاطر شوهرش لندن زندگی می‌کنند. این اواخر

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود برگردند که متوجه‌ی خون‌دماغهای مکرر رها میشن. اولش همه فکر کردیم برای استرس و ناراحتیش از تغییر محیط و مدرسه و دوستاشه. اما آزمایشات اولیه، تا حد زیادی مبهم بود. پزشکش یه سری دارو داد و توصیه به آرامش محیط و دوری از استرس کرد. آزمایشات سری دوم رو هم انجام دادند که به زودی نتیجه‌اش مشخص میشه.

👑

#پارت_322

مهوا که با دقت گوش میداد، دست هامین رو که الان از روی موهاش به سمت شونه و بازوش نوازش‌وار پایین میومد، گرفت و بین دستهای خودش فشرد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرکتش، چشم تو چشم شدند و با خیره به سبزی تیز نگاهش گفت:

- خب الان که هنوز چیزی معلوم نیست. مگه دکترش نمیگه که محیطش باید آروم و بدون استرس باشه. پس نگرانی و ناراحتی امروزتون واسه چی بوده؟

هامین که مثل همیشه، نسبت به نگاه مهوا و حالت چشمهاش بی‌تاب میشد، برای از بین بردن این خط نگاه، سر جلو برد و پشت سر هم و بی‌مکث، هردو چشم رو بوسید و با دست، مهوا رو بیشتر به خودش چسبوند. در همون حال گفت:

- امروز محدثه زنگ زده بوده که مثلا با مامانم‌اینا حرف بزنه. اما ظاهرا طوری به گریه افتاد که حالِ اون طفلی‌ها رو هم خراب کرده بود. بابام که اصلا سرِ کار نرفت و با قطع تماسِ خواهرم، خودشم نتونست تماس برقرار کنه.

- برای همین به تو زنگ زدند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، بابام گاهی نمیتونه تنظیمات گوشی‌اشو انجام بده. یه وقتاییم این طور تماسهای خارجی رو که اینترنت فعال میخواد رو از پَس‌اش برنمیاد.

- خب تو تونستی با خواهرت تماس بگیری؟

- نه، با شوهرش حرف زدم. انگاری به خواهرم برای گریه‌های زیادش آرام‌بخش داده و خواب بود. اصل قضیه‌ی ناراحتیش هم بخاطر خون‌دماغ شدنهای مکرر رها تو هفت هشت روز اخیر بوده که روان محدثه رو بهم ریخته.

- دکترش چی گفته؟

- هیچی، باید نتیجه‌ی آزمایشات رو ببینه تا دقیق معلوم بشه.

- رهاتون از اینهمه گریه‌های مامانش ناراحت نمیشه؟

- حدس میزنم که بچه خونه نبوده که خواهرم زنگ زده. اونجا بچه‌ها بیشتر روز رو حتی بعد از مدرسه با هم سر میکنن یا به خونه‌های هم میرند.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_323

مهوا سری به مفهوم «فهمیدن» تکون داد و با نگاه به دست هامین که همچنان در قُرقِ دستانِ خودش بود، به این فکر کرد که لمس دست مرد رو دوست داره و دلیل اینکه دستش رو جدا نمیکنه بخاطر لذتی هست که ذاتا خطرناک به نظر میرسید. مهوا به خوبی میدونست که عادت به چنین لذتی، بعدها براش مشکل‌ساز خواهد بود!

خواست به آرومی دستهاش رو از دست هامین فاصل بده که هامین این اجازه رو بهش نداد. با قدرت مردونه، دست مهوا رو محکم توی دستش گرفت و با حالت خاصی گفت:

- هفته‌ی دیگه که بیای، امتحاناتت تموم شده؛ درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا از دلیل سوالِ هامین باخبر بود. قبلا حرفشو با هم زده بودند. تا اینجاش هم خیلی براش صبوری کرده و حق بهش میداد که بخواد هر چه زودتر وارد مرحله‌ی بعدِ این محرمیت که در واقع اصلی‌ترین قسمتش بود بشند.

دستی که آزاد بود رو بلند کرد و به تقلید از کار هامین، این بار خودش شروع به دست کشیدن به کناره‌های موی هامین کرد.

هامین مثل طلسم شده‌ها فقط چشم به صورت مهوا دوخته بود و منتظر حرفی که از دهانش بیرون بیاد. مهوا هم اجازه داد که به نگاههای عمق‌دارش ادامه بده. بعد از اینکه انگشتهاش با موهای هامین، آشنایی بیشتری پیدا کردند، حرکت دستش رو به روی گردن اورد و بعد چونه‌ی مرد رو گرفت و به سمت خودش کشید.

هامین سرخوش از حس فوق‌العاده‌ای، مطمئن شد که اکنون بوسه‌ی نابی رو با همدیگه تجربه خواهند کرد! اما مهوا فقط نزدیک صورت هامین، پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش من اصلا نمیدونم قراره بین‌مون چه اتفاقی بیوفته! کل اطلاعاتم در حد کتاب زیست‌شناسی‌مون و پچ‌پچ‌های همکلاسی‌هامه! بعضی‌هاشون از تجربه‌ی خواهر یا خاله یا دخترهای فامیل یه چیزایی میگن که من سردرنمیارم! بعضیاشونم چیزای ترسناکی تعریف میکنن. اگه تو میدونی که چی به چیه، باید یه جوری قبلش راهنماییم کنی که از ترس، کار دستت ندم!

👑

#پارت_324

چشمهای هامین از این درشت‌تر نمیشد. فکر اینجاشو نکرده بود. تمام چیزی که خودش میدونست، شاید به همون وحشتناکی‌ای بود که دختربچه‌ی معصوم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه‌ای رو میتونست به واقع بترسونه و از این فعل‌وانفعال متنفرش کنه! اما این قضیه، یه روی دیگه هم داشت. اینکه اونقدر نسبت به هم حس پیدا کنند که خودخواسته وارد این ارتباط بشند و این اجازه رو به هم بدند که از کل ماجرا لذت ببرند و از تکرارش واهمه نداشته باشند!

همونجا رو فرش دراز شد و مهوا رو هم با خودش کشید و سرش رو روی بازوی خودش گذاشت و دست دیگه‌اش رو گرد تن‌اش کرد. با لحن نرمی گفت:

- ببین مهوا، اون بارم بهت گفتم که منم تجربه‌ی اولمه! نه اینکه مثل تو چشم و گوش بسته باشم. بهرحال یه چیزایی بیشتر میدونم و کتابها و واحدهای آناتومی دانشگاهمونم در حدی بود که اطلاعات کافی داشته باشم. منتها اینم میدونم که هرچقدر زن و مرد نسبت به هم حس بیشتری داشته باشند، ارتباط گرفتنشونم دو جانبه و از روی میل و خواست هردو طرف انجام میشه. متوجه‌ی منظورم میشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا همینطور که با دکمه‌های پولوشرت تنِ هامین بازی میکرد، بدون مکثی گفت:

- شاید به نظرت مسخره بیاد، اما زندگی ما طوری بود که حتی به اندازه‌ی بچه‌های مدرسه، به چیزایی مثل فیلم و اینترنت و پیام‌رسانهایی که مدام در موردش می‌شنیدم و گاهی دوستامو می‌دیدم که با اونا چت میکنن یا چیزهای خاصی می‌بینن رو دسترسی نداشتم. یه مدت که بخاطر اپیدمی، کلاسهامون تو خونه و مجازی انجام میشد، با گوشی مامانم که از مال من و بابام بهتر بود تو جلسات حاضر میشدم. تازه خیلی ملاحظه میکردم که بسته‌های اینترنتی رو درست استفاده کنم. اینا رو میگم تا شرایطم رو بدونی و فکر نکنی دارم مسخره‌بازی درمیارم.

هامین سری تکون داد و به سرعت گفت:

- اصلا همچین فکری در موردت نمیکنم. هیچ اشکالی هم نداره که یه سری چیزها رو تجربه نکردی یا نمیدونی..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مکث کوتاهی کرد و کنجکاوی بهش غالب شد و پرسید:

- مهوا، تو خیلی خوشگلی! چند باره از خودم می‌پرسم که با اینهمه خوشگلی، تو رفت و آمدهات یا همین مدرسه‌رفتنهات، کسی پاپیچت نشده یا نخواسته بهت نخ بده و باهات دوست بشه؟

👑

#پارت_325

دست مهوا روی دکمه‌ای که حالا کمی لق میزد، ایستاد و با خودش فکر کرد که گفتنش برای هامین ضرری نداره. حرفهایی که نه به دوستاش گفته بود و نه به جانان!

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونی، از وقتی بابام اینطوری شد و نتونست با ماشینش ببره و بیاره، اوضاعم تغییر کرد. اوایل یه دلهره‌ی ریزی از تنهایی رفتن و اومدن داشتم. تنها نکته‌ی مثبت این بود که چند سالی که تو اون محله‌ی قبلی‌مون سکونت داشتیم و مدرسه‌مونم جای پرت و دوری نبود؛ اما خب، مزاحمت همیشه بود. یعنی برای همه‌ی همکلاسی‌هامم پیش میومد. اما چند مورد بود که خیلی پیله بودند. ظاهرشونم طوری بود که بنظر بچه مایه‌دار میومدند. یکیشون که پسرِ طلافروشی نزدیک مدرسه بود. خیلی پیله کرده بود. من محلش نمیذاشتم. اما بیخیال نمیشد. همون اپیدمی و تو خونه درس خوندنمون باعث شد که یه مدت طولانی از شرش خلاص بشم. وقتی‌ام که مدارس دوباره حضوری شد، شنیدم زنش دادند. از خوشحالی طوری بودم که انگار شام و شیرینی عروسیش رو یه جا بلعیده باشم!

دستی که هامین به پشت مهوا برده بود و از دیدرسش پنهان، طوری مُشت و فشرده شده بود که از بی‌خونی،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت سفید شدن می‌رفت! با صدایی که تحلیل می‌رفت، دوباره خودزنی کرد و پرسید:

- مورد دیگه‌ای نبود که اذیت بشی؟

مهوا که احساس میکرد عنقریب دکمه از پولوشرت هامین جدا خواهد شد، دست از بازی کردن برداشت و گفت:

- یکی هست که خیلی بد گیر داده. معلومه بچه پولدارم هست. تا حالا سه مدل ماشین زیر پاش دیدم. البته نمیدونم واسه‌ی محله‌ی ماست یا به هوای کسی میاد اون سمت‌ها. اما از شروع سال جدید، بی‌خیال نمیشه. من اصلا نگاهشم نمیکنم ولی مدام از تو ماشینش صدام میزنه:«هی دختره، خوشگل خانوم، فرش طلا برات پهن میکنم، یه نظر بهم بنداز ببین چه کارها برات میکنم..»، مدام از این چرت و پرت‌ها میگه. تنها خوبیش اینه که از وقتی اومدیم این خونه جدیده، بخاطر اتوبوسی که سوارش میشم، گُمم میکنه و میره پی کارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_326

هامین تموم تلاششو کرد که شمارش نفس‌هاش عادی باشه. با وضعیت بابای مهوا و شاغل بودن مادرش، انتظار بیشتری از اونا نمی‌شد داشت و دخترشون باید تک‌وتنها از پَس مشکلاتش برمیومد. اما الان و با حضور خودش، هر روز باید نگران رفت و آمدش میشد. یه لحظه فکر کرد براش سرویس بگیره. اما می‌ترسید باز مثل دفعه‌ی قبل باعث ناراحتی‌اش بشه.

نفسشو آروم به بیرون فرستاد و دست مُشت شده‌اش رو باز و شروع به نوازش پشت مهوا کرد. لحظاتی از روی تاپ و بعد در نهایت خودمختاری، پیشروی کرد و ورای پوشش تاپ رو مورد نوازشش قرار داد. حس برق‌گرفتگی تن مهوا و سرانگشتان خودش، بی‌شک بهترین تجربه‌ای بود که در این چند وقت با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند. طوریکه مهوا کمی جلو کشید و بیشتر در دام دستهای مردانه‌ی هامین فرو رفت. به نظرش بهترین فرصت برای بیان مطلبش بود. نجواکنان و نوازش‌کنان گفت:

- مهوا، نظرت چیه برات سرویس بگیرم؟ مدرسه‌تون حتما سرویس داره دیگه، نه؟

مهوا فرو رفته میان بازو و قفسه‌ی سینه‌ی هامین، با حال عجیبی که ورای حس‌های عادی و همیشگی بود، فکر کرد که از چه بحثی به چی رسیده بودند؟! شاید ترجیح اصلی‌اش این بود که بحث قبلی به نتیجه‌ی درستی می‌رسید و از سردرگُمی بیرون میومد و تکلیفشو با این مرد و اینطور رفتارهاش می‌فهمید! اما اکنون و با این سوال، در برابر نجوای هامین، سرفه‌ی کوچیکی کرد تا صداش برگرده و تُن صداش رو هم قدری بالاتر برد تا عادی‌سازی کنه:

- مدرسه دو تا سرویس مینی‌بوسی داره و چند تا هم تاکسی که مطمئنا از اول سال تا الان پُر شده و بعیده که جا داشته باشند. بعدم اگه واسه امنیت من میگی، خاطرت راحت باشه که از پَس خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیام. چیزی هم از سال تحصیلی نمونده و از اردیبهشت هم برای امتحانات خرداد و کنکور تعطیلی داریم.

هامین «هووم»ی گفت و بخاطر لمس حقیقی مهوا که در حال تجربه‌اش بود، حالت خواب‌آلودی پیدا کرده بود، باز آروم گفت:

- بریم رو تخت!

مهوا روی صورت اصلاح شده و چشمهای نیمه‌باز هامین نگاهی انداخت و خیلی جدی گفت:

- قرار بود بعد ناهار بستنی بخوریم نه اینکه بخوابیم!

👑

#پارت_327

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین ناباور از چیزی که شنیده بود، پلکهاش کاملا از هم فاصله گرفت و وقتی مطمئن شد ذره‌ای شوخی تو نگاه و صورتش نیست، لبخندش پهن شد و گفت:

- ضدحال نباش دیگه، بریم یه چُرت کوچیک بزنیم و بعد بیایم سراغ بستنی رنگی‌ها!

- نمیشه، دیگه فرصتِ بعد ناهارت، با همین درازی که باهم کشیدیم تموم شد. بستنی میخوریم و اول رفع اشکالای من و بعدش جفت‌مون میریم سر درسهامون!

هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که صدای دادش بلند شد. فشار ناشی از بغل محکم و گاز ریزی که کنار صورتش گرفته شد، اشکش رو دراورده بود. با قدرت از هامین فاصله گرفت و دست روی صورتش گذاشت. هامین فقط می‌خندید و یه ریز می‌گفت:«تا تو باشی بانمک‌بازی درنیاری و هرچی آقات گفت فقط بگی چَشم»!

مهوا همچنان صورتش رو می‌مالید و اوخ اوخ میکرد. بلند شد و پروازکنان به سمت آئینه‌ی کمد رفت و به صورتش نگاهی انداخت. با وحشت و صدای بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین چی کار کردی؟ اگه جاش بمونه چی؟ پس فردا باید مدرسه برم..وای..همه می‌بینن که!

هامین با چیزی که شنید، کمی نگران و شرم‌زده از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. سریع تعدادی یخ از قالبش جدا کرد و تو نایلون‌فریزر ریخت و خودشو به اتاق رسوند. نگاهی به صورت مهوا کرد و از سرخی ایجاد شده بهمراه جای واضح دندونهاش، چشمهاش گرد شد. یخ‌ها رو به سمت مهوا گرفت و گفت:

- باور کن هیچ تجربه‌ای از این کار نداشتم. گرچه بشدت بهم چسبید ولی حق با توئه و باید ملاحظه‌ی محصل بودنت رو میکردم. حالا این یخ‌ها رو بذار روش تا از التهابش کم بشه.

مهوا با نگاه خیره و مکدر، نایلون یخ رو گرفت و لبه‌ی تخت نشست و بعد روی صورتش گذاشت. هامین برای دلجویی گفت:

- الان میرم بستنی هم میارم که لُپت از اونطرفم خنک بشه و کبودی زودتر خوب بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_328

مهوا از حرف چرتی که هامین زده بود به خنده افتاد. بعد با همون لحن خنده گفت:

- آخه لُپ من کجا بود؟ باز اگه عروس انتخابی مامانت اینجا بود، یه چیزی! چیزی که ریحانه تا دلت بخواد داره، لُپه!

هامینم خندید و کنارش نشست و برای مسخره‌بازی گفت:

- اووف، چی رو از دست دادم من! واقعا وجدان نداری تو؟! مطمئنم اگه الان عروس فقید مامانم اینجا بود، واسه یه گاز کوچیک اینقدر کولی‌بازی درنمیوورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با خنده‌های ریزش، شونه‌اش رو محکم به شونه‌ی هامین کوبوند و گفت:

- برو بستنی رنگی‌هامونو بیار که لااقل از داخلم، محل گزیدگی مار سمی خنک بشه و زودتر سرخیش بره.

هامین با ابروهای بالارفته، شونه‌اش رو مالوند و گفت:

- یه ذره استخوون ببین چه دردی تو شونه‌ام درست کرد! باید حواسم جمع باشه که از ضربات تو، صافکاری لازم نشم!

هردو با لبخند بلند شدند و به آشپزخونه رفتند. ساعتی بعد و با خوردن بستنی و رفع اشکالهای درسی، طبق نظر مهوا و با فواصل معین از هم، مشغول درسهاشون شدند!

هامین کمی درس میخوند و لحظاتی هم به مهوا که روی تخت و پشت کرده به او درس میخوند، خیره میشد. دلش تکرار لحظات ساعات پیش و به آغوش گرفتنش رو میخواست. گرچه صحبتشون برای ادامه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

روابطشون نصفه موند ولی خودش میدونست که باید با آمادگی کامل، زناشویی رو شروع کنند.

با فرض اینکه قول کنترل بارداری رو به مهوا داده بود، حداقل باید اجناس مرغوبی رو از داروخانه تهیه می‌کرد و در نوبت اول، فارغ از مسائل روانی و لذت، مهوا رو توجیه فیزیکی میکرد تا سد اولیه برداشته بشه و ترس دخترکش از بین بره.

بالاخره با گذشت ساعاتی، هر دو خسته، استکانهای چای رو نوشیدند و هامین به مهوا پیشنهاد داد که دوباره با استتار و ماشین آمیر چرخی بزنند و شام سبکی بخورند.

👑

#پارت_329

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات خوش روز، به خواب آرام شب‌شون منجر شد. هامین بی‌تعارف از مهوا خواست برای شروع حس نزدیکی بیشتر، حداقل با پوشش کمتر و لمس بیشتر در کنار هم و یا واضح‌تر، در آغوش هم بخوابند.

مهوا علیرغم سختی موضوع، مثل همیشه و بدون لجاجت حرف هامین رو پذیرفت و با شرط تاریکی اتاق، تن به خواست هامین داد. شاید همین موضوع باعث شد که تا دیروقت شب و بخاطر حس خاص و نوازشهای مکرر و بوسه‌های طولانی هامین، خوابیدن به فرایند دوری تبدیل بشه. اما بهرحال گام بزرگی برای ارتباط نزدیک و آشنایی تن‌های غریب‌شون برداشته و نقطه‌عطف بزرگی برای تصمیم اصلی هامین در هفته‌های بعد شد!

به قدری تاثیر این ارتباط در خطوط چهره‌ی هامین نقش بست و آشکار شد که صبح و بعد از رسوندن مهوا، وقتی پا به شاه‌نشین خونه گذاشت، رنگ رخساره‌اش خبر از سرّ درون و احوالات شب قبل داده و مجلل و آمیر با لبخند پنهانی از شرایط خوب پسرشون، بهم اشاره کردند!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به اتاقش رفت تا قبل از رسیدن مهمانها، کمی مطالعه کنه. اما بیقراریش از دوری مهوا اونم برای یک هفته، طاقت‌فرسا بود. از اینکه شب قبل، بی‌هیچ بهونه‌ای همراهش شده بود و صبح هم مثل خودش مشتاقانه به بوسه‌هاش پاسخ میداد، شعف و گرمی خاصی تموم قلب و ذهن و بدنش رو فرا گرفته و مانع از تمرکز میشد. بوسه‌ی آخرش که قبل از خارج شدن از خونه رخ داد، یکی از بهترین‌های این چندوقت اخیر بود.

صبح موقع صبحانه، وقتی گوشی دست دومش رو اورده و سعی کرده بود خیلی صمیمی ازش بخواد که با تماس تصویری در ارتباط باشند، بدون اخم و یا نازی، پذیرفته و گوشی رو گرفته بود.

با صدای بلند سلام و احوالپرسی که از بیرون اتاق به گوشش رسید، از تمام افکار شیرینش بیرون اومد و بازدم پرفشاری به بیرون فرستاد و بلند شد تا به استقبال دایی و همراهان که معلوم نبود چه کسانی هستند، بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی وارد سالن شد، فقط دیدن پوریا بود که موج تعجب رو به چهره‌اش اورد و با دست و روبوسی محمدکمال و سلام و احوالپرسی از پریا، مستقیم به سمت پوریا رفت و دستش رو محکم فشرد و با نیش باز گفت:

- چه بی‌خبر پسر؟ خوش اومدی!

👑

#پارت_330

پوریا هم با صورت کج‌وکوله که البته قدوقامت هامین اجازه‌ی مشاهده‌ی چهره‌ش رو به حاضرین در سالن نمیداد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونت دایی، نمیدونستم قراره مهمون بیاد براتون. یه کاری داشتم که میخواستم یه نیم‌ساعتی بریم تا جایی و برگردیم.

هامین صداشو پایین‌تر اورد و گفت:

- چرا زنگ نزدی؟ یه جوری می‌پیچوندم و خودم میومدم دنبالت.

- حالا طوری نیست، عصری اگه تونستی بیا دنبالم.

هامین سری تکون داد و گفت:

- باشه ولی چرا همین جا ناهار نمیمونی تا بعدش بریم.

مجلل که متوجه‌ی سوال پسرش شد، وارد بحث‌شون شد و گفت:

- مگه میخوای بری؟ خب ناهار بمون مادر، کجا سر ظهری؟!

- مامان‌مجلل اومده بودم فقط با دایی یه سر بریم تا دفترم کارش داشتم. حالا میرم خونه تا هروقت دایی‌هامین تونست بیاد دنبالم.

آمیر صدا بلند کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باباجان بمون ناهارتونو بخورید و بعد هر جا لازم بود برید.

پوریا برای احترام به حرف آمیر و مامان‌مجلل، حرف رو کش نداد و کنار هامین نشست. پریا برای تعویض لباس به اتاق مهمان رفته بود و محمدکمال هم مثل همیشه برای خواهرش زبون‌بازی و بخاطر پریا و آموزشش، تشکر میکرد.

امروز فقط نسرین قبول کار کرده بوده و مجلل و پریا هم دست به دستش دادند و بالاخره بساط ناهار رو مهیا کردند. پوریا که حواسش به همه جا می‌چرخید، با صدای آرومی از هامین پرسید:

- دایی الان این دختردادییت، شده عروس ننه‌ات؟

هامین لبهاشو به داخل برد تا نخنده. با جدیت خودشو کنترل کرد و زیرلبی گفت:

- چیزی نمونده بود که بیخ ریشم ببندن ولی قسر رفتم. البته واقعا دخترِ آروم و خوبیه ولی هم‌فاز من نیست!

- حالا آمیر چطور اجازه داده که اینجا بمونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرصت نشد بهت بگم ولی از امروز منم کوچ میکنم تو لونه‌ی موقتی جدیدم!

#پارت_331

یه تای ابروی پوریا جوری بالا رفت که با خط رویش موهاش یکی شده بود. با حیرت پرسید:

- واقعا طرح جداسازی اجرا کردی؟ پس چرا به من نگفتی؟ آقا منم بازی! باید به مامانم بگی که میخوای منم ببری پیش خودت!

نگاه هامین تیز شد و گفت:

- غلطا! بشین سرجات بینم. کی تو خونه مجردیش با خودش سرخر راه میندازه که من دومیش باشم!

پوریا تصور هر ممانعتی از جانب هامین رو داشت الا این جنبه از موضوع! اشاره‌اش به خونه مجردی طوری واضح و مبرهن بود که با شناختش از هامین، زمین تا آسمون مغایرت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میگی مردک مزلف، خونه مجردی چیه؟ کِی تو اهل این برنامه‌ها بودی که منِ هفت‌خطِ چسبیده بهت تا حالا متوجه‌ش نشدم!

- هیس، دایی‌کمال بدجوری تو نخ ماست. از من که چشم طمع بریده، بنظرم الان روی تو خیلی زوم کرده که ببینه ازت داماد درست و درمون درمیاد یا نه؟! اسماتونم که خیلی به هم میخوره!

پوریا اومد جواب دندون‌شکنی بده که هم خنده‌ی بی‌موقعش برای جمله‌ی آخر هامین و هم «بفرما» زدن‌های آمیر و مجلل، همه رو به سمت سفره کشوند و مجبور به سکوتش کرد.

پوریا حسابی کشید و شروع به خوردن کرد ولی تو افکار خودش غوطه‌ور بود. باید ته‌وتوی رفتن دایی‌اش رو از این خونه درمیوورد. امکان نداشت که قضیه به خاطر چند ماه اومدن پریا باشه. مامان‌بابابزرگش رو خوب می‌شناخت و حتم داشت که به این راحتی‌ها برای مستقل شدن ته‌تغاریشون، برگه‌ی تایید و خروج صادر نمی‌کردند! گذاشت تا به وقت خوبی و با زیرزبون‌کشی، همه چیز رو از هامین بشنوه. چون

رمان بازار
romanbazar.ir

یقین داشت که حتی مامان خودشم از این قضیه بی‌خبره!

با سیخونک هامین از افکارش بیرون اومد و بی‌حواس پرسید:

- چی شده؟

هامین با لبخند پهنی گفت:

- دایی‌کمال با شما بود؟ از کار و بارت می‌پرسید!

پوریا که متوجه‌ی طعنه‌ی ریز هامین شده بود، رو به محمدکمال گفت:

- ببخشید دایی‌کمال، بازار کار اونقدر خرابه که حواس برای آدم نمیذاره! به پُرخوری‌ام نگاه نکنید، وقتی اوضاع روحی‌ام وحشتناک باشه، بشدت میوفتم تو دور خوردن!

👑

#پارت_332

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمونده بود که هامین، همون وسط به هارهار خنده بیوفته. قشنگ متوجه‌ی سیاست پوریا برای به ثمرنرسوندن پروژه‌ی دایی‌کمال، بعنوان داماد احتمالی دخترش بود!

آمیرِ مهربونِ از همه جا بی‌خبر گفت:

- باباجان، اگه مشکل مالی داری به خودم میگفتی.

پوریا سریع گفت:

- نه آمیرجان، هنوز به اون حد نرسیدم. بابامسعود و مامانمم دریغی ندارند. منتها کلا بازار کار خیلی خرابه. جوونا همه افسرده‌اند. دستِ همه خالیه و بتونن فقط شکم خودشونو سیر کنند!

هامین که بیشتر از این تحمل شکنجه‌ی نخندیدن از هجوگویی‌های پوریا رو نداشت، یکی آروم به پشتش زد و گفت:

- دیگه پُرخوری بسه، پاشو بریم دفترت ببینم مشکلت چیه که اینقدر به ضجه‌مویه افتادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه دایی، پس با اجازه‌ی همه..

هردو پسر جوان مانع بلند شدن بزرگترها از سر سفره شدند و خیلی سریع صحنه رو ترک کردند. تا پا توی حیاط گذاشتند، هامین به شونه‌ی پوریا کوبوند و گفت:

- این چرت‌وپرتا چیه بلغور میکردی؟ طفلی بابام کلی نگرانت شد!

پوریا با صدای کنترل شده‌ای، هرهر خندید و با تقلید صدای دوبلر یکی از شخصیتهای کارتون «رابین‌هود»، دست پیش برد و عصازنان و کورمال کورمال گفت:

- به منِ گدای بینوا کمک کنید...

هامین با کرکر خنده، بازوشو گرفت و تا کوچه کشوندش و پوریا به حالت عادی برگشت و صاف ایستاد و گفت:

- خب اینجوری باید میکردم که دایی‌کمال‌ات دست از سر من برداره و سراغ کار و بار منو نگیره!

هردو خندان سوار ماشین پوریا شدند و راه افتادند.

- حالا واقعا میری سمت دفترت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره بابا، گفتم وقت ظهر خیابونا خلوته، بیام دنبالت یه نگاهی به کارهایی که برای مهدیس ردیف کردم بندازی.

- تو کارفرماشی، من چرا باید نگاه بندازم؟

- بالاخره تو بیشتر از من میشناسیش. در واقع اصل حرفم اینه که ببینی با روحیاتش میخوره این کارها یا یه فکر دیگه بکنم.

👑

#پارت_333

هامین سری به «موافقت» تکون داد و به مسیرِ روبرو خیره شد. هنوز مسافتی طی نکرده بودند که صدای زنگ موبایل پوریا بلند شد. هامین مثل همیشه دست پیش برد تا گوشی پوریا رو از کنار دنده برداره

رمان بازار
romanbazar.ir

و به دستش بده. حواس پوریا هم به رانندگیش بود و متوجه‌ی مکث هامین روی اسم تماس گیرنده نشد.

هامین گوشی رو به سمت پوریا گرفت و گفت:

- «موش سفید» دیگه کیه؟

پوریا به خودش اومد و گوشی رو با کراهت از دست هامین گرفت. سکوتش، هامین رو کنجکاوتر کرد تا از موضوع سردربیاره. پوریا بدون جواب دادن، گوشی رو برگردوند به جای قبلی و گفت:

- «موش» که معنی و مفهومش معلومه!

- اونوقت «سفید»ش دیگه چیه؟ رنگِ پوستشه؟ مهمتر اینکه شماره‌ی تو رو از کجا داره؟

پوریا اخم ریزی کرد و گفت:

- خودم بهش دادم، من‌باب آشنایی بیشتر!

هامین با نگرانی گفت:

- پوریا واضح بگو داری چه غلطی میکنی؟ خودت میدونی اونقدر باهوش هستم که بفهمم این «موش» همون دخترمدرسه‌ای‌ست که تو کار باباته! لابد خانم سفید بر و رو هم هست دیگه! اما

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه چرا شمارەت رو دادی و باهاش در ارتباطی، از همه چیز مهمتره. اگه قراره خر بازی دربیاری اجازه نمیدم پای مهدیس نهاوندی رو بکشونی تو دفترت!

پوریا پُفی کرد و گفت:

- تو الان باید نگران زندگی خواهرت باشی. من اونقدری شرف دارم که نخوام هم زمان با دو تا دختر ارتباط بگیرم. با مهدیس که فقط رابطه‌ی کاری گرفتم. با این دختره هم در حدی پیشروی میکنم که جلوی مسعود وایسته و بگه نمیخوادش و با کس دیگه‌ای در ارتباطه. وقتی حال مسعودخان رو به تمام معنا گرفت، اونوقت از خودم رونمایی میکنم تا سکته بزنه نامرد!

👑

#پارت_334

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با جدیت مثال‌زدنی گفت:

- پوریا آدم باش. کارت آخر و عاقبت نداره. اومدیم دختره از این گیرا بود که هیچ رقمه دست از سرت بر نداره. مگه کم داریم دخترای دیوونه‌ای که وقتی به پسری وابستگی پیدا میکنن، به سختی ازش دست میکشن؟! زندگیتو با اینجور بچه‌بازیا خراب نکن. یه کاری نکن که دختر خوبی مثل مهدیس نهاوندی هم نخواد باهات وارد رابطه بشه.

پوریا تو سکوت گوش میداد و گرچه حواسش چندان به رانندگیش جمع نبود، اما از خوش‌شانسی و خلوت بودن خیابونها، بالاخره مقابل ساختمون دفترش رسید و متوقف شد. کمربندش رو باز کرد و رو به هامین گفت:

- میدونم نگرانمی و حرفات همه درسته، اما سرخوردگی زیاد من از بابام، فقط با یه درد بزرگتر آروم میگیره. این درد ممکنه نه فقط تنِ بابامو که تنِ من رو هم بشدت درگیر و داغونم کنه. اما گریزی ازش ندارم دایی، اینو بفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بیا به منِ رفیقت یه قولی بده. قول بده با دختره لمسی نداشته باشی. دون‌ژوان بازی براش درنیاری. به جایی رسیدی که میتونستی ختم کلام کنی، کش الکی ندی و قال قضیه رو بکنی. قول میدی؟

پوریا که شرایط رو مناسب دید، از فرصت پیش اومده سوءاستفاده کرد و خیلی جدی‌تر از داییش گفت:

- باشه قول میدم، فقط شرط داره.

هامین خیلی ریلکس گفت:

- چه شرطی، بگو.

- راستشو بگو دایی، دختری تو زندگیته که من بی‌خبرم؟ اگه دروغ بگی میفهمم و منم قولی بهت نمیدم، گفته باشم!

در لحظه، یاد مهوا باعث شد که لبخند وسیعی روی صورت هامین نقش ببنده. طوری که پوریا با یه پس گردنی و خنده‌ی بلندی گفت:

- قیافه‌اشو! انگار به یه حیوون دوست داشتنی، تی‌تاپ دادند! خیلی نامردی، پس چرا من خبر ندارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_335

هامین با همون لبخند پهن گفت:

- تازگیا پیش اومده. ارتباطمونم شکل عادی نداره و خیلی هم نمیتونم برات توضیح بدم. فقط بخاطر قولت، تایید میکنم و جوابم به سوالت مثبته!

پوریا سرِ حال‌تر از دقایق قبل، به نرمی روی شونه‌ی هامین زد و گفت:

- اوکی، تا همین جاشم خوبه. بزن بیرون و بریم دفتر تا با یه چای اساسی، کارهایی که برای مهدیس کنار گذاشتمو نشونت بدم.

دو رفیق از ماشین پیاده شدند. هر کدوم درگیر افکار خودش و آینده‌ی مبهمی که پیش رو داشتند، شونه به

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه‌ی هم خیابون رو طی کردند و وارد ساختمان شدند. غافل از تماسهای مکرر آلیشیا و گوشی جا مونده در زیر دنده‌ی ماشین!

صبح روز بعد، زمانیکه پوریا جلوی پای آلیشیا توقف کرد، دخترک با توپ پُر گفت:

- روت میشه بعد از اینکه جواب هیچکدوم از تماسای دیروزم رو ندادی، بخوای سوار ماشینت بشم؟

پوریا، با نگاهی که هیچی ازش خونده نمیشه، خیره به آلیشیا گفت:

- پس نرسونمت؟!

چشمهای درشت آلیشیا، از این گشادتر نمیشد. با حرص و پاکوبان به سمت در کناری رفت و سوار شد. خواست در رو محکم ببنده ولی ترسید که این پسر جوان و مبهم، مثل مسعود نرم و ملایم باهاش رفتار نکنه. دلش نمیخواست به این زودی‌ها ارتباطشون قطع بشه.

وقتی کمربندش رو بست، با حس بهتری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه نمیخواستی باهام در ارتباط باشی، پس چرا شماره رد و بدل کردیم؟

پوریا خیلی عادی گفت:

- وقتی یه بار زنگ زدی و جواب ندادم، خانومانه‌اش این بود که دیگه زنگ نزنی! اونوقت من با دیدن تماس از دست رفته‌ات، تو اولین فرصت بهت زنگ میزدم. اما وقتی بی‌ملاحظه هی تماس پشت تماس میگیری، از چشمم میوفتی و دلم بر نمیداره زنگت بزنم، متوجه‌ای؟!

آلیشیا با حرص ریزی که توی بند بند استخوونش لرز میانداخت، سکوت کرد و بعد از دقیقه‌ای گفت:

- اگه رفتارهای همیشگیت اینجوریه، بهتره این ارتباط رو ادامه ندیم و کات کنیم. من نه که خیلی نازپرورده باشم، اما تحمل بی‌توجهی و رفتارهای آموزش‌پرورشی از دوستِ‌پسرم ندارم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_336

پوریا یه آن تصمیم گرفت که بقول دخترک، کات کنند و بره پی کارش! اما قیافه‌ی از خود راضی مسعود که مقابل چشمش میومد، وادارش میکرد که خواهان پیشروی این ارتباط باشه. پس نگاه از روبرو گرفت و کمی ملایمتر به دخترک نظری انداخت و پی حرف رو گرفت:

- من از اون پسرایی نیستم که از آزار دادن دوست‌دخترم لذت ببرم. اما یه سری چیزا جزو قوانین زندگیمه. مثل همین تماس تلفنی که بهت توضیح دادم. اما اگه تو سختته و با مدل من نمیتونی پیش بری، میذارم بعهده‌ی خودت که بخوای بیشتر با هم آشنا بشیم یا همین اول کار کات کنیم.

آلیشیا، در سکوت فکر کرد و زیرچشمی به پوریا و تیپی که امروز زده بود نگاهی انداخت و بالاخره حرف دلشو زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب باشه، کم‌کم با هم بیشتر آشنا میشیم و منم به خواسته‌های تو عمل میکنم. اما تو هم باید توجه بیشتری به من داشته باشی. من از اون مدل دخترایی‌اَم که باید محبت ببینم تا باور کنم. فقط به صرف گفتن و زبون‌بازی هم قانع نمیشم. برام مهمه که دوست‌پسرم چقدر برام خرج میکنه و چقدر برام وقت میذاره!

سرِ پوریا از اینهمه رُک‌گویی سوت کشید، با خودش فکر کرد چرا هرکی به تورش میخوره، کل محاسباتِ زندگیش ریالیه؟! چه اون مهدیس که اول کار، بحث مالی رو پیش کشید و واسه کار خونه‌شونم چرتکه می‌نداخت و چه به این فسقله بچه که خیلی واضح میگه باید براش پول خرج کنه! تصمیم گرفت قبل از رسیدن به مدرسه‌ی دخترک، حرف آخر رو خودش بزنه تا تکلیفشون معلوم بشه.

- بذار واضح برات بگم که منم از اون پسرایی نیستم که با چند تا کادوی مسخره و شاخه گل و بادکنک بخوام خرت کنم که مثلا بتونم دستتو بگیرم یا لمست کنم و از این جور خزبازیا

رمان بازار
romanbazar.ir

دربیارم. خیلی واضح بهت گفتم که باید یه مقدار همدیگه رو بشناسیم و اخلاقای هم دستمون بیاد.
هروقت حس کردم که تو میتونی همون دوست‌دختری باشی که حداقل بتونم توی جمع چندنفره دوستام نشونت بدم و بهت افتخار کنم، اون وقت تو هم میتونی انتظارات زیادی از من داشته باشی. بقولی باید مطمئن باشم که روابطمون پایداره تا بخوام هزینه‌ت کنم..

👑

#پارت_337

پوریا از جمله‌ی آخری که گفته بود و خودش رو هم یه آدم حسابگری نشون میداد، لبخندی زد که قلب آلیشیا رو برق‌برقی کرد. ماشین رو تو پارک متوقف و برای خاتمه‌ی بحث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- درست میگم یا نه؟

آلیشیا در اون لحظه، به معنی واقعی کلمه فقط «احساس» بود؛ بدون هیچ درک ذهنی! سری تکون داد و سریع دستگیره‌ی ماشین رو کشید و قبل از پیاده‌شدن گفت:

- فردا می‌بینمت.

- برنامه‌ی عصرت چیه؟

آلیشیا ذوق کرد و سر چرخوند بگه برنامه‌ای نداره که یهو یاد کلاس آموزشگاه افتاد و حالش گرفته شد. امکان نداشت بتونه هم مامانشو و هم مسعود رو بپیچونه. با چونه‌ی چین‌خورده گفت:

- آموزشگاه کلاس دارم.

- کی تموم میشه بیام دنبالت و یه چیزی با هم بخوریم.

آلیشیا با ناراحتی گفت:

- امشب اصلا نمیشه..

پوریا با اخم ریزی که ناشی از دونستن برنامه‌ی دخترک با پدرش بود، با صدای یخ‌زده‌ای میون حرفش رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، برو تا دیرت نشده. منم باید زودتر برم به کارم برسم!

آلیشیا دلخور از اینکه اولین دعوتِ قرار رفتنشون اینطوری نابود شده بود، از ماشین پیاده شد و کمی عصبی و دلخور به سمت مدرسه رفت. گرچه با مسعود بودن رو دوست داشت ولی از اینکه برنامه‌های فیکس شده‌شون، به مرور مانعی برای ارتباطات مورد علاقه‌ش باشه، حس بدی بهش میداد.

اما چاره‌ای نداشت. دیگه صبح و بهونه‌ی زود بیدارشدن و هول کردن و این حرفها رو نداشت که بخواد مسعود رو بپیچونه. تنها راهش این بود که بدون حساس کردن پوریا، برنامه‌ی قرارهاشون رو با روزهایی که آموزشگاه نداشت، تنظیم کنه!

غافل از اینکه نمیدونست تمام نقشه‌های پوریا، برای از دور خارج کردن پدرش از پیرامون این دختر و پاره شدن هر نخ اتصال بین‌اشون هست!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_338

مهوا بعد از شبی که با لمس بیشتر و احساسات عمیق‌تر هامین طی کرده بود، قرارِ قلبش، دستخوش امواج متلاطمی شد. درکش از این موضوع که برای هفته‌ی آتی و یا هفته‌های بعدترش، روابطشون در فازی بره که کاملا زن‌وشوهر باشند، نگرانیِ توام با خوشیِ ریزی رو به قلبش جاری میکرد.

تمام صبح جمعه تا شب و فردای بعدش رو به این تلقین گذروند که هامین موندنی نیست و با توجه به شرایط خانوادگیشون، زودتر از چیزی که فکرش رو بکنه، از زندگیش رفتنی خواهد بود.

با درد حسی که سالها قبل درگیرش شده بود و چند سال اونو بزرگتر از سن و سال واقعیش کرده بود، به خودش تاکید کرد که نباید به این محبت‌ها و احساساتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که حین با هم بودن، به قلبش سرازیر میشه دل ببنده تا جدایی سخت و اسفناکی رو تجربه نکنه.

باباسعیدش رو با اینهمه درد و ناتوانی، توی همون خوابِ خرگوشی نگه میداشت و در صورت لزوم، فقط مامان‌جانانشو در حد مختصری از شرایط و ارتباطاتش با پسرِ صاحب‌کارش، در جریان میگذاشت. هامین هم که قول داده بود کنترل کاملی نسبت به بارداری داشته باشه و همین براش بس بود که بتونه بعد از جدایی‌شون به تحصیلاتش ادامه بده و شغلی برای خودش داشته باشه. خونه‌ی کوچیک و قشنگشونم، برای سه‌تاشون کافی بود.

صدای باز شدن در حیاط، باعث پاره شدن افکارش شد و از اتاق بیرون اومد. با دیدن جانان که از سر کار برگشته بود، با لبخند به استقبالش رفت.

- سلام مامان، خسته نباشی.

جانان هم لبخند کمرنگی به لبهاش نشست و گفت:

- از کار که خسته نیستم، بیشتر این راه و رفت‌وآمد، آدمو خسته میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان برات چای تازه دم با شکلاتهای خوشگلم میارم تا خستگیت در بره!

این بار لبخند پر رنگتری روی صورت جانان نشست. میدونست مهوا چه تعصبی روی شکلاتهایی که هامین براش خریده، داره. یهو یاد تماس خواهرش افتاد و گفت:

- تو مترو که بودم جوانه زنگ زد. می‌گفت امتحانها که این هفته تموم میشه رو میخواند دو روز آخر هفته بیاند تهران.

👑

#پارت_339

مهوا با چشمهای درشت شده گفت:

- وای، حالا چی کار کنم؟ به هامین چی بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم اول از همه اینو از خودم پرسیدم که برنامه‌ی تو رو چی کار کنم؟! اما چیزی به فکرم نرسید جز اینکه التماس دعامون رو مستقیم به خودش بگیم و برنامه‌ی آخر هفته‌ت رو تغییر بدیم.

مهوا، نفس‌اشو فوت کرد و گفت:

- تغییر دیگه چیه؟! من که طول هفته مدرسه دارم و خودشم دانشگاه داره. باید عذرمون رو بگیم و اونم بی‌خیال این هفته بشه!

دیگه به مامانش نگفت شازده برای این آخر هفته‌اش چه برنامه‌ی توپی داشته و الان چه ضدحالی میخوره! حتی به ذهنش رسید شیطنت کنه و بهش بگه که عروس واقعی مامانت به تهرون میاد و میتونه با اون قرار آشنایی بذاره! از این فکر به خنده افتاد و جانان با گیجی گفت:

- وا..به چی میخندی؟

مهوا دستی به بالا تکون داد و گفت:

- هیچی، پس خاله‌اینا برنامه چیدند که آخر هفته رو سر ما خراب بشند، بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چشمی چرخوند و گفت:

- خب ما که نمیتونیم بریم، اونا هم که نیاند دیگه کل ارتباط فامیلی‌مون از بین میره.

- مامان گفته باشم، من شکلاتامو قایم میکنم. حتی پیراهن قشنگمو ته کمد شما میذارم که دیده نشه! نمیذارم مثل گیره‌های مویی که برام گرفته بودی، ریحانه باز دودر بازی دربیاره.

جانان سری از تاسف تکون داد و گفت:

- آخه اون پیراهن تو تن ریحانه میره که بخواد ورش داره؟! اصلا هرچی میخوای قایم کنی بیار بذار تو کمد ما که باباتم عین پاسبان، توی اتاق اجازه دسترسی به کسی نده!

مهوا که به خنده افتاد، جانان هم راضی از به دست اوردن دل دخترش، پا تو اتاق گذاشت تا با شوهرش احوالپرسی کنه. مهوا هم رفت تا با سینی چای بیاد تا مثل همیشه، چای عصر رو با هم بخورند.

تو این اثنا، فکرش درگیر هامین بود. نگران از اینکه هامین تصور اشتباهی بکنه یا فکر کنه مهمون اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه بهونه‌ست تا این هفته رو بپیچونه. بهرحال کاری از دستش برنمیومد. نمیتونست با حضور خاله و ریحانه، بره خونه مجردی شوهرش! اونم شوهری که قرار بود برای ریحانه باشه، نه خودش!

**

👑

#پارت_340

اولین روز حضور پریا، سرشار از دغدغه‌های ذهنی برای آموزشِ حرفه‌ای بود که هیچ اشتیاقی به اون نداشت و از طرف دیگه، ماموریت سخت و دلهره‌آوری که پدرش برای به ثمر رسیدن افکار طعمکارانه‌اش، اونو بشدت تحت فشار گذاشته بود و گریزی ازش نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

روز گذشته، چمدان پُر از لباسهای نوی مهمانی و خونگیش رو خالی و توی کمد آویزون و داخل کشوها چیده بود. دوست داشت مثل عمه‌ی شیک و همواره مجللش، خوب بپوشه و عالی در انظار ظاهر بشه.

وقتی آماده و مرتب از اتاق بیرون اومد تا اولین همحضوری رو با عمه‌اش در کارگاه کوچیکش داشته باشه، حتی خود مجلل هم از اینهمه آرا،ویرایی که پریا کرده بود، متعجب شده بود.

بهرحال خیلی خونسرد، دخترک برادرش رو همراه خودش کرد و بعد از طی حیاط و چرخیدن به پشت ساختمون، برای اولین بار اجازه‌ی حضور یکی از اقوامش رو به اتاق کارش داد.

با ورودشون به داخل کارگاه، جانان از جا بلند شد و «سلام» محترمانه‌ای به هردوی اونها داد.

در نگاه اول، پریا رو دختری مقبول با ظاهری چشم نواز دید. اما در دقایق بعد، به نظرش اومد که خیلی اغراق شده لباس پوشیده. اونم برای حضور در کارگاهی که قرار به آموزش و یادگیری داشت. مجلل سر حرف رو خودش باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانان، در مورد پریاجون قبلا بهت گفته بودم. برادرم خیلی دلش میخواست که دخترش پیش من یه آزمایشی بشه که اگه به این هنر علاقمندی داشته باشه، براش توصیه‌ای به استاد معروفی که تو کاشان میشناسم بنویسم و ازش درخواست کنم به شاگردی قبولش کنه.

جانان، لبخند مودبانه‌ای زد و گفت:

- هرچی شما بفرمایید مجلل‌خانوم. منم هر کاری شما بگید برای پریاخانوم مضایقه نمیکنم.

- خوبه، حالا برای روز اول خودم یه سری چیزهای مقدماتی رو بهش میگم و بعد یه کم هم تو باهاش مشغول باش.

- حتما، در خدمتم.

👑#پارت_341

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا هنوز در بحر محیط ساده و میز و صندلیهایی که شاید قدمتشون به خیلی سال پیش میرسید، بود. فکر نمیکرد که کارگاه عمه‌اش با اون طرحهای فوق‌العاده، یه جایی به این سادگی و خونگی باشه. حتی مفروش بودن اتاق به قدری دور از ذهنش بود که در بدو ورود، بشدت جا خورده بود. وقتی چشمش به جاکفشی افتاد، به ناچار صندلِ خودش رو دراورد و یکی از دو عدد روفرشی‌های ساده‌ی زنانه‌ای که مجلل با فرض ندونستن پریا براش قرار داده بود، پوشید و پا به فضای اتاق گذاشت. بیش از هر چیزی حواسش به دراور بزرگی رفت که مثل یک مخزن بزرگ اسرار، در گوشه‌ی اتاق نسبتا بزرگ، می‌درخشید. حدس میزد اونچه که پدرش به دنبالش بود، توی اون فضای فلزی سنگین نهفته باشه!

با افکار درهم و پریشون، کنار مجلل که اکنون چادرش رو مثل همیشه با نظم روی دسته‌ی صندلی دیگه‌ای آویزون کرده بود، نشست و توجه‌اش به سمت برگه‌های کاهی‌ای رفت که با گیره‌ی کاغذ روی استند چوبی ثابت شده و برای شروع کار، راحت به نظر میرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل شروع به مقدمه‌چینی کرد و با کلمات ساده و مبتدی یکسری قواعد کار رو یک به یک برای پریا بازگو کرد.

جانان هم می‌شنید و افکارش به خیلی دورها می‌رفت. به زمانی که دختر خونه بود و به نقاشی علاقه‌ی زیادی داشت. پدرش چند سالی بود که در تولیدی کاشی و سرامیکِ آمیرخان کار میکرد و جزو معتمدینش محسوب میشد. وقتی مجلل بعد از به دنیا اومدن هامین، از شوهرش درخواست یک خانم وردست رو کرده بود، آمیر هم برحسب اعتمادش، کار رو به پدر جانان سپرد که پیگیر موضوع باشه.

به خوبی یاد داشت روزی رو که پدر خدابیامرزش مقابلش نشست و گفت:

- جانان، تو که دل به درس و کتاب نمیدی. اگه دلت به شغلی رضاست که به ذوق و علاقه‌ات نزدیک باشه، کارفرمای من برای خانمش دنبال یه دختر زرنگه که توی کارهای هنریش، کمک دستش باشه. من مجبورت نمیکنم ولی اگه خودت راضی باشی، می‌فرستمت تا مشغول به کار بشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیرخان هم تضمین کرده که حقوق و بیمه‌ت برقرار باشه.

هنوز حرف پدرش تموم نشده، با اشتیاق پذیرفته بود و اکنون در پایان چهل‌سالگی، همیشه برای پدرش خداآمرزشی می‌فرستاد که در مسیر خوبی قرارش داد و زندگیش رو بخصوص بعد از تصادف سعید، به یقین نجات داده بود.

👑

#پارت_342

پریا اما حواسش به گفته‌های عمه‌اش جمع نمیشد. بعد از دیپلم و چند ماه خونه‌نشینی، پدرش اونو به کارگاهش برده و مشغول به کارش کرده بود. کارهایی که اونجا انجام میداد، ساده بود و پیچیدگی خاصی نداشت. اما در خصوص طراحی و نقش و نگار، هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق و قریحه‌ای در خودش نمی‌دید. فقط به پدرش قول داده بود که خودش رو مشتاق نشون بده و عمه‌اش رو به علاقه‌ی زیادش توی این زمینه، متقاعد کنه.

بعد از ساعتی، زمانی که مجلل متوجه‌ی حواس‌پرتی دخترِ برادرش شد، خیز برداشت تا به بیرون و آشپزخونه سری بزنه. چادر به دوش انداخت و پریا رو برای آشنایی با رنگِ نقوش، به جانان سپرد!

- پریاجان، طبق برنامه‌ی همیشگی‌ام، الان باید به یه سری امورِ خونه رسیدگی کنم. تو پیش جانان بشین که حین کارش، در مورد رنگها باهات صحبت کنه.

جانان، با نگاهش به مجلل اطمینان خاطر داد و بعد از خروج زن از کارگاه، پریا رو دعوت کرد بیاد و کنارش بشینه. با لحن مادرانه‌ای که همیشه با مهوا حرف میزد، رو به پریا گفت:

- پریاخانوم، نگران مباحثی که مجلل‌خانوم توضیح داد، نباش. خودِ منم اوایلی که اینجا مشغول شدم، سرگیجه میگرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا که با خروج عمه‌اش نفس تازه‌ای گرفته بود، فوری گفت:

- وای آره، خیلی سخت میتونستم حواسمو به حرفهای عمه‌ام بدم و بفهمم چی میگه!

جانان لبخندی زد و گفت:

- حالا بیا برای تنوع، کمی در مورد طیف رنگها با هم صحبت کنیم. اگرم دوست داشته باشی یه سری از کپی‌های قدیمی‌تر رنگ نشده دارم که میتونی روی اونها تمرین کنی.

پریا از خداخواسته برای اینکه با چیزی مشغول بشه و عمه‌اشم فکر کنه که خیلی مشتاق و علاقمنده، سریع تایید کرد و جانان هم ضمن توضیحاتی، برگه‌ی آ-چهار کپی شده از بخش کوچکی از طرح قدیمی رو بهمراه مقداری رنگ، مقابلش گذاشت و گفت:

- فرض کن مثل کتابچه‌های نقاشی بچه‌ها که یه سری تصاویر خام و رنگ نشده دارند و بچه‌ها با سلیقه و میل خودشون، اونها رو رنگ میزنند. حالا تو هم با ذهنیت خودت و رنگهای مقابلت،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرطور که مایلی این صفحه رو رنگ‌آمیزی کن و نتیجه‌ی کارت رو خودت ببین.

👑

#پارت_343

پریا نگاهی به رنگها کرد و با تردید ریزی گفت:

- رنگها رو با هم قاتی کنم یا فقط از همینایی که مقابلم گذاشتید استفاده کنم؟

- هرطور که به نظرت قشنگتر میاد، اونو انجام بده. این میشه یه الگویی از هنرشناسی و زیبایی‌شناسی ذهن خودت. مثل همین ست کردن رنگ و فرم بلوز و سرافون و شال و جوراب و کفشی که به میل خودت چیدمانش رو انجام دادی. در انتها منم نسبت به کاری که ارائه دادی، یه سری چیزها رو بهت آموزش میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا، سری به «فهمیدن» تکون داد و کاغذ رو مقابلش گذاشت و با نوری که از زیر میز به کاغذ می‌تابید، خط و طرح رو بهتر تشخیص داد.

جانان دیگه توجهی به پریا نکرد و مشغول کار خودش شد. ترجیح داد که با این آزمایش کوچیک، برادرزاده‌ی مجلل یه بررسی جزئی از سلایق ذهنی‌اش داشته باشه.

پریا مشغول شد. از جانان بدش نیومده بود. بنظرش زن ساده‌ای اومد. با کاری که پدرش ازش خواسته بود، سادگی این زن به دردش میخورد. میتونست ازش استفاده کنه تا به خواسته‌اش برسه. حتی پدرش اشاره‌ی ریزی به کارمند عمه‌اش کرده بود و گفته بود:«معمولا این طور آدما، بضاعت مالی خوبی ندارند و شاید بشه بعدا بیاریمش سمت خودمون و از هنری که سالیان دراز پیش مجلل کسب کرده، بهره ببریم و مختص کارگاه خودمون کنیم»!

با این افکار، دل به کار داد تا نظر جانان رو به خودش مثبت کنه. حتی بینِ کار، سوالهای ریزی هم از زندگیش می‌پرسید تا حس نزدیکی بیشتری بین‌اشون

رمان بازار
romanbazar.ir

ایجاد بشه. فقط اگر می‌فهمید که دختر این زن، ارتباط تنگاتنگی با عشق زندگی خودش داره، احتمالا هیچ روی خوشی نشون نمیداد و حتی عرصه رو برای جانان بشدت تنگ میکرد!

وقتی سر بلند کرد و به نتیجه‌ی کارش نگاهی انداخت، خودش طوری وحشت کرد که بی‌توجه به حضور جانان، به سرعت و تا قبل از اومدن عمه‌اش، کاغذ مقابلش رو به صد قسمت نامساوی تبدیل کرد. طوری که جانان هاج و واج نگاهش میکرد و نمیدونست چه عکس‌العملی نشون بده که به دخترک برنخوره. نهایت اینکه به دروغ متوسل شد و گفت:

- طوری نیست عزیزم. همه‌ی اینا رو هم من اون اوایل اومدنم تجربه کردم. نگران نباش، روز به روز بهتر میشی!

به واقع دروغ شاخداری گفته بود. چون خودش به قدری به نقاشی و رنگها علاقه داشت که از همون اول، مجلل به هنرش پی برد و دلسوزانه تمام خَم و چَم کار رو بهش یاد داده بود.

**

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_344

هامین سوار ماشین شد و به سمت خونه‌ی پشت سنگ‌چین روند. کمی قبل با مادرش صحبت کرده بود و در برابر خواسته‌اش برای شام دورهمی، جواب رد داده بود. رک و راست گفته بود:

- مامان درسته که اونجا مستقر نیستم ولی اگه قرار باشه مدام با پریا نشست و برخاست داشته باشم، دل‌مشغولی‌های دخترونه‌اش زیاد میشه و بعد با دایی‌کمال اوضاع رو جمع کردن کار من یکی نیست و خودتون به سختی میوفتید!

مجلل بحث رو کوتاه کرد و به همون ناهار جمعه‌ها رضایت داد. هامین وارد خونه‌اش شد و اول از همه جای خالی مهوا رو حس کرد. خیلی سخت بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

طول هفته رو بدون حضورش توی این خونه بگذرونه، اما چاره‌ای نداشت.

بعد از کمی استراحت و خوردن هله‌هوله، گوشیش رو روشن کرد و براش پیام فرستاد:

«مهوا هستی؟»

«تماس ویدئویی بگیرم؟»

مهوا که با کتابهاش مشغول بود، متوجه‌ی لرزش گوشی‌ای که هامین بهش داده بود، شد و با یادآوری حضور ریحانه در آخرِ هفته، مصمم به پنهان کردنش در کورترین نقطه‌ی کمد اتاق باباایناش شد!

فوری جواب داد:

«آره هستم. اتفاقا باید یه چیزی بهت بگم»!

هامین به محض خوندن پیام، تماس ویدئویی گرفت و مهوا با حواس‌پرتی از این تماس یهویی، بی‌توجه به سر و موهای بهم ریخته‌اش، مقابل گوشی قرار گرفت و یک عدد هامین شُسته و رُفته رو دید که روی مبل لم داده و با لبخند نگاهش میکنه!

- سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام هپلی، چرا اینقدر بهم ریخته‌ای تو؟

مهوا با دست کمی موهاشو که از بند کش رها شده و در اطراف صورتش ریخته بود رو به کناری روند و گفت:

- فردا امتحان دارم. تو چی؟ از دانشگاه میای؟

هامین که چشمهاشو چهارتا کرده بود تا از جزء جزء صورت مهوا لذت ببره، سری تکون داد و گفت:

- آره، زیاد نیست که رسیدم. یه خورده ته‌بندی کردم و الانم که تو رو گرفتم.

👑

#پارت_345

مهوا سریع پرسید:

- با چی ته‌بندی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی هامین بلند شد و گوشیش رو به سمت خوراکیهای روی میز برد تا مهوا با چشمهای خودش ببینه!

مهوا با دیدن اونهمه خوراکی که از هرکدوم چیزی انگولک شده بود، با صدای شاکی گفت:

- به این میگی ته‌بندی؟! منفجر نشدی خوبه! اون ظرف خالی برای چی بود؟

هامین با لذت و خنده گفت:

- دلت نخواد، از همون آشیِ اون دفعه‌ای، یه ظرف گرفتم که دیگه شامم باشه.

مهوا با نفس‌های صداداری، حرصش رو فرو خورد و گفت:

- خب نوش جان! حیف که این هفته نمیتونم بیام وگرنه باید برای من دو تا سهم آش میگرفتی!

هامین که گوشهاش از حرف مهوا زنگ خورده بود، گوشی رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- چی شد..چی شد؟ واسه چی نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با حرص کش مو رو کشید و کل موهای بالاسرش چرخ خورد و روی صورتش فرود اومد. هامین لبهاشو به هم فشرد تا دوتا حرف درشت بارش نکنه. مهوا بازم مثل خیلی از اوقات، بصورت اسلوموشن، موهاشو به پشت گوش برد و فشرد تا همونجا بمونند! بعد با بی‌حالی گفت:

- خاله‌ام زنگ زده که دارند واسه آخر هفته میاند تهران. مثلا شنیده که ما جا عوض کردیم و میخواند بیاند چشم‌روشنی. حالا انگار ما نمیدونیم به اسم تموم شدن امتحانات و خستگی در کردن دخترشون، میاند که خودشونم تفریحی کرده باشند.

هامین که حس حالگیری شدیدی داشت، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی هیچ جوره نمیتونی بپیچونی و خونه نباشی!

- دقیقا چطوری باید بپیچونمشون! اونا بهتر از خودِ ما از شرایط زندگیمون باخبرن!

- خب بگو از طرف مدرسه دارید میرید یه جایی، نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونجوری که اول از همه ریحانه میگه منم باهات میام!

👑

#پارت_346

بعد یهو یاد افکار خودش افتاد و با نیشخندی گفت:

- راستی عروس انتخابی مامانت رو نمیخوای ببینی؟ دوست داری دوتایی پاشیم بیایم خونه‌ت؟!

هامین به شیطنت مهوا، اخم ریزی کرد که با لبخند پهن شده روی صورتش منافات داشت. صدای خنده‌ی ریز دخترک از اونطرف صفحه‌ی گوشی، مثل ریزش ملایم بارون بهاری، به دلش خوش نشست.

- آخه اینطوری که نمیشه! یعنی من تا دو هفته‌ی دیگه نبینمت؟! واقعا این رفتارتون انسانی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا همچنان می‌خندید. خودشم خبر داشت که هامین این هفته براش برنامه داشته. تازه هفته‌ی بعدش به احتمال زیاد، عذر پیدا میکرد و معلوم نبود حتی اگه پیش هامین بره، جز دمنوش و مُسکن خوردن، کاری ازش ساخته باشه! فقط الان زمان مناسبی برای گفتن این موضوع نبود!

- مهوا از مامانت اجازه بگیر که شب قبل از اومدنشون، بیام دنبالت و صبح برت گردونم.

مهوا یه کم دلش سوخت و گفت:

- سختت نمیشه؟ مسافت کمی نیست که!

- نه طوری نیست اگه برای تو مشکلی نباشه.

- باشه، پس ناهار و مُسکن‌های بابامو که دادم، مثل هفته‌ی پیش میام جلوی مدرسه‌مون که سوارم کنی و فردا صبح زودم برم گردونی. خوبه؟

هامین به حرکات و حرفهای مهوا لبخندی زد و گفت:

- عالیه، منم برات دو تا سهم آش میگیرم!

- بستنی‌ام اضافه کن! واسه تلاش صادقانه‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از دست شیطنت‌های دختر، حسابی کوک بود و بعد از خداحافظی، کاملا توانایی چند ساعت مطالعه رو پیدا کرده بود.

شب موقع خواب، وقتی روی تخت با ملحفه‌ی زمینه صورتی محبوب مهوا دراز کشید، تمام افکارش به سمت ممنوعه‌های شرعی‌ای می‌رفت که هنوز در معرض رخدادش قرار نگرفته بود! میدونست که برای اون تک‌شب نمیتونه برنامه‌ای داشته باشه. روا نبود دخترک رو با حال زار، در شرایطی به خونه بفرسته که مهمون داشتند و نیاز بود که کمک دستِ مادرش باشه. خودشم درک کاملی نداشت که بعد از اون مدل ارتباط، چه رخدادی برای بدن و جثه‌ی ظریف مهوا ممکنه پیش بیاد. بهرحال اصل درخواستش برای اومدن دخترک، بطور واقعی، دلتنگیش بود و اینکه دو هفته، زمان نسبتا طولانی‌ای برای ندیدنش محسوب میشد.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_347

ناخواسته فحش بایسته‌ای رو با صدای بلند نثار روح نغمه‌مشکاتی کرد که باعث گریزش از خونه‌ی منیریه شده بود. وگرنه میتونست هرشب که نه، ولی یه شب درمیون، دختر دلبرش رو تو خونه و پیش خودش داشته باشه.

یاد صبح افتاد که همکلاسی فضولش گفته بود:«آقای کاشمری دیگه اونطرفا ندیدمتون! خیلی چشم می‌چرخونم ولی ظاهرا دیر به دیر اون سمت‌ها سری می‌زنید تا دوستتونو ببینید!»

اولین بار بود که چشم تو چشم دختر فرو کرده و با تیزی نگاهش گفته بود:«خانم مشکاتی بهتره به جای صرف وقت برای کسب اطلاعات بیهوده، به موارد مهمتر از جمله ارتقاء نمراتتون برسید! مثلا قراره دکتر این مملکت باشید نه کلاغ روی بوم!»

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاخوردن دختر فضول راضی بود و بدون توجهی به تغییر رنگ چهره‌اش، از کنارش رد شد و ازش فاصله گرفت.

صبح با اینکه ساعت ده کلاس داشت، اما بخاطر خواب پریشانی که دیده بود، خیلی زودتر از زنگ ساعت موبایلش بیدار شد. حس دلهره باعث شد تصمیم بگیره قبل از دانشگاه سری به خونه بزنه.

بدون خوردن چیزی آماده شد و راه افتاد. وقتی وارد حیاط خونه شد، هنوز صبحهای شلوغشون شروع نشده بود و ظاهرا نسرین و ملیحه هم توی آشپزخونه مشغول بودند. پشت درب شاه‌نشین، چند ضربه زد و یالله نسبتا بلندی گفت.

صدای بفرمای مادرش رو که شنید، با خیال راحتتری وارد شاه‌نشین شد. سفره‌ی صبحانه که ظاهرا دست‌نخورده بود، جلب توجه میکرد. مجلل نشسته بود و با دیدن هامین، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سلام مادر، چه یهویی اومدی! بیا بشین صبحونه بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین نزدیک شد و احوالپرسی کرد و سراغ آمیر رو گرفت.

- الان میاد، داشت آماده میشد که محدثه تماس گرفت. یه کمی حال هردومون گرفته شد.

- آبجی زنگ زد؟ چی میگفت؟

👑

#پارت_348

بعد به اطراف نگاهی انداخت و با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- دختردایی کجاست؟

- اون یه کم دیرتر از ما بیدار میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره خب، هنوز خیلی زوده. منم زودتر از زنگ ساعت از خواب پریدم و گفتم یه سری به شما بزنم و ماشین رو بذارم و با مترو برم دانشگاه.

- خوب کردی، بیا شروع کن تا آمیر بیاد.

همون موقع آمیر از اتاق بیرون اومد و با دیدن هامین، صورتش کمی باز شد. جای ته‌تغاریش توی خونه خالی بود و صرفا بخاطر ملاحظه‌ی مهمونشون، حرفی نمیزد و گله‌ای نمیکرد.

هامین بلند شد و ایستاده با پدرش روبوسی و احوالپرسی کرد. بعد سه تایی نشستند و مشغول شدند. هامین هنوز لقمه‌ی اول رو نخورده بود، گفت:

- مامان نگفتی، آبجی محدثه چطور بود؟ جواب آزمایشات رها اومده؟

مجلل با دلخوری صدا پایین اورد و گفت:

- خیلی واضح نگفت چی به چیه. سراغ تو رو گرفت و منم کمی از اوضاع فعلی براش گفتم. بخاطر ضعف روحیه‌اش یه کم بدِ محمدکمال رو گفت و اینکه چرا بخاطر دخترش تو رو زابه‌راه کردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون الان اوضاع روحی خیلی بدی داره. طوری که ممکنه از هرچیز کوچیکی، به مقدار زیادی آزرده بشه. خودم بهش زنگ میزنم. احتمالا جواب آزمایشات رها اومده و نخواسته شما رو حساس کنه.

آمیر لقمه‌ای گرفت و با دستی که لرزش محسوسش به چشم میومد، به استکانش اشاره کرد تا مجلل براش چای بریزه. هامین متوجه‌ی احوالات ناراحت پدرش شد و برای قوت قلب دادن بهشون، به در دیگه‌ای زد:

- من الان میرم تو اتاق خودم و با محدثه تماس میگیرم. بعد میام با جزئیات کامل براتون تعریف میکنم تا خیالتون راحت بشه.

اینو گفت و بی‌معطلی بلند شد. حتی با اعتراض مجلل برای نخوردن صبحانه فقط سری بالا انداخت و گفت:«دیر نمیشه»!

وقتی در اتاقش رو پشت سرش بست، هووفی کشید و شماره‌ی محدثه رو اورد تا تماسشون برقرار بشه. خودشم با پریشونی خواب دم صبحش، دلنگران بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_349

محدثه سریعتر از چیزی که فکر میکرد جواب داد:

- هامین، خودتی؟

- آره آبجی، سلام. خوبی؟ خودت، رها، امیرحسین؟

- چی بگم داداش، خوبی برامون نمونده..

با زیر گریه زدنش، هامین توی دلش چیزی تکون خورد. با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- آبجی به جای گریه، قشنگ برام بگو نتایج آزمایشات چی بوده. آمیر و مامان هم حال و روز خوبی ندارند. پیرمرد موقع صبحانه خوردن لرزش دست پیدا کرده بود.

محدثه کمی خودشو جمع کرد و با فائق اومدن به گریه‌هاش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نتایج چندان خوب نبوده. دکترش میگه باید بستری و ایزوله بشه و تحت مراقبت باشه. میگه کوچکترین عفونت یا ویروس میتونه ضعیفش کنه و سیستم ایمنی بدنش، رو به کاهش بره و مقاومتش نسبت به اوضاع خونی‌اش بدتر بشه.

- خب، اینا که خوبه. در مورد درمانش چی میگه؟

- میگه فعلا با یه سری داروهای خاص شروع میکنیم. نمیدونم منظورش همین شیمی درمانی خودمونه یا یه تِم دیگه‌ای از داروهاست.

- احتمالا یه جور درمان دارویی‌یه که از داروهای شیمی‌درمانی ضعیف‌ترند. آبجی نذار این روحیه‌ات روی اون بچه هم اثر بذاره. باید محیطش آروم و بی‌تنش باشه. نمیگم الکی بخندید و خودتونو شاد نشون بدید. چون بچه‌های الان گول این چیزها رو نمیخورند. فقط باید مسلط و آروم باشی که اونم از تو الگو برداره.

- باشه هامین‌جان، سعی‌امو میکنم. تو هم یه طوری آمیر و مامان رو آروم کن تا ببینیم چی میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آبجی هر وقت احساس کردی لازمه که کنارت باشیم، بی‌تعارف بگو. شده توریستی و دو سه هفته‌ای هم باشه، پا میشیم میایم. اگه ما هنوز به بقیه چیزی نگفتیم برای ملاحظه‌ی حال تو و رها بوده. منتها با این دیرکرد و نیومدنتون، یکی یکی سراغتون رو میگیرند و خودت باید تصمیم بگیری که بقیه رو مطلع کنیم یا نه.

- باشه داداش، بذار یه خورده اوضاع بستری‌اش روبراه بشه تا بهت خبر بدم.

👑

#پارت_350

بعد از حرفهای محبت‌آمیز و دلگرم کننده، تماس رو قطع کردند. هامین صدای پریا رو از بیرون شنید و

رمان بازار
romanbazar.ir

آهش دراومد. مونده بود چطوری اخبار رو به مامان و باباش بگه.

از اتاق بیرون رفت و اول از همه با پریا که خیلی به خودش رسیده بود، چشم تو چشم شد. سلامی دادند و احوالی پرسیدند. بعد هامین رو به آمیر گفت:

- بابا امروز چون نمیخواستم ماشین ببرم، اوردم تو کوچه پارک کردم. تو مسیر منو جلوی مترو بذاری خیلی خوب میشه.

آمیر با مهربانی ذاتیش، نرم و ملایم گفت:

- صبحونه بخور بریم.

- دیرمه بابا، تو اتاق با محدثه یه گپی زدم و کمی دیر شد.

مجلل سریع گفت:

- خوب بودند؟

هامین منظور مادرش رو فهمید و گفت:

- فقط خیلی دلتنگ بود. برنامه‌ی اومدنشون یه کم تاخیر خورده و الانم وسط سال ترجیح‌شون اینه که رها رو از درس و مدرسه نندازند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل با درک کامل از مفهوم کلام پسرش، سری تکون داد و آمیر هم بلند شد تا زودتر پسرش رو به مترو برسونه. پریا در سکوت بین افراد خونواده چشم می‌چرخوند. حسرت یک توجه کوچک از جانب هامین، همیشه سرِ دلش بود. امروز تا چشم باز کرده بود و صدای هامین رو شنیده بود، با ذوق خیز برداشته و به بهترین نحوی که میتونست خودشو آراسته و از اتاق بیرون اومده بود. گرچه چشمان مجلل طی این چند روز به خوش‌پوشی دخترک عادت کرده بود ولی حتی اونم متوجه احوالات بهتر امروز پریا شده بود.

وقتی آمیر و هامین از درِ شاه‌نشین بیرون رفتند، نگاه پریا همچنان به روی هامین بود و مجلل برای این موضوع سری از تاسف تکون داد و با بسته شدن در، رو به پریا گفت:

- پریا تا صبحونه‌ت رو بخوری، یه سر به نسرین و کارهای امروزشون بزنم که بعد با هم بریم کارگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_351

پریا به خودش اومد و گفت:

- چشم عمه‌جان. شما بفرمایید و منم تا ده دقیقه دیگه میام.

مجلل سری تکون داد و بلند شد. کاری از دستش برای دل برادرزاده‌اش برنمیومد. فعلا هیچ حدسی روی وضعیت بهبودی کامل پسرش نداشت. حتی اگه مشکل فرزندآوریش پایدار میموند، ترجیحش این بود که با غریبه وصلت کنه! نه با فامیلی که عیب و ایرادشو پیش همه جار بزنند و آبرو براشون نذارند و یا بخواند سر چنین موضوعی گروکشی کنند و منت بذارند!

پریا به تکه نانی که توی دستش له شده بود، خیره شد. از اینکه حتی برای لحظه‌ای، نگاه هامین رو به سمت خودش جلب نکرده و اینهمه آراستگی‌اش مورد توجه پسرعمه‌اش قرار نگرفته بود، به شدت رنجیده خاطر و غمگین شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی صحبت‌های درگوشی بابا و مامانش رو شنیده بود و از حرص و خشم پدرش نسبت به رفتن هامین بخاطر حضور خودش باخبر شده بود، اونقدری که باید ناراحت نشد.

به عمه و پسرعمه‌اش حق میداد که نخواند یه همچین محرمیتی رو بوجود بیارند و دو فردای دیگه مجبور به یه عقد دائم اجباری بشند. برای خودشم سنگین‌تر این بود که خود اونا با علاقمندی و خواستن زیاد طالبش باشند؛ نه به خاطر حرف مردم.

اما الان و توی این خونه‌ی باصفا، سخت‌تر از هر وقتی از دوست داشتن هامین، چشم‌پوشی و پرده‌پوشی میکرد. تازه بدترین قسمت ماجرا، چیزی بود که پدرش ازش خواسته بود. اگه عمه‌اش روزی متوجه‌ی خیانت در امانتش میشد، محال بود دیگه حتی نگاهش بکنه!

نفسشو به سختی بیرون فرستاد و شروع به جمع کردن سفره کرد. تا چند دقیقه‌ی دیگه نسرین خودش میومد و همه چیز رو می‌برد. باید به اتاق پشت ساختمون

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و لحظات خسته‌کننده‌ای رو میگذروند و تظاهر به علاقمندی میکرد!

زمانیکه وارد کارگاه شد و رو به جانان سلام داد و جواب گرفت، مجلل نگاهی بهش انداخت و گفت:

- پریا بیا اینجا و این بخش از کار رو نگاهی بنداز.

👑

#پارت_352

پریا جلوتر رفت و کنار عمه‌اش ایستاد. مجلل ذره‌بین پایه‌دار رو جلو کشید و گفت:

- این قسمتو نگاه کن! می‌بینی چطوری بدون ادغام رنگها با همدیگه، این نگاره‌های ریز رنگ شده؟

پریا خیلی سردرنمیوورد ولی به اجبار سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم مهارت خیلی بالایی بخواد، درسته عمه؟

- آره عزیزم، این حاصل چندین و چند سال تجربه تو کار رنگه. منظورم اینه که ممکنه اوایل بهت سخت بگذره و شاید تا حدودی ناامیدتم بکنه ولی اگه هدف واقعی‌ات پیشرفت توی این کاره، باید با دل جلو بری. یعنی خیلی قلبی بخوای که این هنر رو یاد بگیری و وقت براش بذاری و خلاصه گفتنی، حوصله به خرج بدی.

پریا سری از «درک» تکون داد و گفت:

- هرچی شما بگی عمه‌جان. منم تلاشمو میکنم که حداقل تا پایان اسفند، حس و حالمو نسبت به این کار متوجه بشم و برنامه‌م برای آینده معلوم بشه.

مجلل با حال بهتری نسبت به صبح، پشت میزش نشست و از پریا هم خواست کنارش بشینه و برای تمرین، خطوط منحنی شکل یک برگ رو بعنوان سرمشق روی کاغذ کاهی براش کشید و ازش خواست درست مطابق اون، با دست سبک و مُچ آزاد و رها، تا انتهای کاغذ ترسیم‌شون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان، هم کارش رو میکرد و هم حواسش به پریا بود. با تجربه‌ای که خودش داشت، بنظرش میومد که پریا به زور وارد این کار شده. لباسهای زیبا و آراسته‌ای که می‌پوشید، گرچه چشم‌نواز بودند ولی اصلا شبیه لباس کار آدم مشتاقی که قراره تو کار حل بشه، نبود. اونم برای چندین ساعت که حتی گاهی با تمام مهارت زیادش، ذرات رنگ به صورت نقاط ریز، روی مانتوی تیره‌ش پاشیده میشد! به همین دلیل، برای اولین بار کنجکاو شده بود که از دلیل حضور این دختر و بودن توام با کسالتش سردربیاره. شاید اینطوری بهتر میتونست مشاور و راهنماش باشه!

**

👑

#پارت_353

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا مثل همیشه کنار پدرش سفره‌ی کوچکی پهن کرد و ناهار داغ شده‌شون رو توی بشقابها ریخت و با خوشرویی از اتفاقات مدرسه گفت.

سعید دل به دلش میداد و با سعی زیاد برای بروز ندادن درد شدیدش، همراهیش میکرد. قرصهای پدرش رو داد و مطمئن از اینکه به زودی به خواب خواهد رفت، مقداری وسیله و جزوه و کتاب توی کوله‌اش قرار داد.

طبق برنامه‌اش با هامین، باید مثل دفعه‌ی قبل جلوی درب مدرسه‌اش می‌رفت تا به خونه پشت سنگ‌چین برند. جانان نسبت به این دیدار نظر مثبتی نداشت ولی حق رو به خواسته‌ی هامین داد.

مهوا به سفارش مادرش، در ورودی هال رو قفل کرد و به سمت مدرسه راه افتاد. مثل همیشه سوار اتوبوس شد و زمانی که به ایستگاه مدرسه رسید، از شانس بد با همون پسر جوونِ مزاحم مواجه شد که مقابل مغازه‌ی بزرگ موبایل فروشی ایستاده و با مرد سن بالایی صحبت میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کاری که تونست در لحظه انجام بده، پوشوندن نیمی از صورتش با انتهای شالش بود. اما ظاهرا دیر جنبیده بود و چشمای برق افتاده‌ی پسره، گواه همین موضوع بود.

مهوا سرشو پایین انداخت و با کوله‌ی نه چندان سنگینش، قدمهای تندتری برداشت. به نظرش اومد که پسره نتونسته بلافاصله از وسط حرف اون آقا خودشو خلاص کنه و دنبالش راه بیوفته. همین بهش قدرت داد تا سرعت بیشتری بگیره و به مدرسه نزدیکتر بشه. درست موقعی که چشمش به ماشین بابای هامین در اون سمت خیابون افتاد و خواست نفس راحتی بکشه، پسری که توی دلش بهش لقبِ «بوق» بخاطر تُن بالای صداش داده بود، سوار ماشینی که عقب‌تر پارک بود، شد و در عرض چند ثانیه مقابل پاش ترمز گرفت و توقف کرد.بعد با صدای خیلی بلندی گفت:

- وای چه اتفاق شیرینی! آخه من چقدر دنبالت راه بیوفتم و گُمت کنم! یه «بله»ی دامادپسند بده و ببین چی کارا میکنم واست!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا ترسیده، خواست ماشین مزاحم رو دور بزنه و به اونطرف خیابون بره که به آنی، چشمش به هامین خورد که علیرغم ماسکی که به صورت داشت، از نگاهش آتیش می‌بارید.

👑

#پارت_354

به محض اینکه نزدیکش شد، مهوا ترسیده، دستش رو گرفت و با صدای پایینی گفت:

- ولش کن، این پسره مغزش تاب داره! بیا بریم سوار ماشینت بشیم یه وقت کسی باز نشناسدت!

هامین با حس سردی دست مهوا که به یقین بخاطر اُفت فشارخونش بود، دستشو محکم‌تر گرفت و خواست بخاطر دلِ کوچیکش به حرفش گوش بده و زودتر برند

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سوار ماشین بشند. اما پسرمزاحم که از این صحنه هیچ خوشش نیومده بود، صدا بلند کرد و گفت:

- هوی یارو، کجا تا نرسیده صاحب شدی؟! چندماهه دنبال این دختر خوشگله‌اَم..مگه بی‌صاحبه که دست میگیری و راه‌تو میکشی و میری؟!

هامین خواست بچرخه و با خیز تندی به سمت ماشین پسره بره که باز مهوا دو دستی، بازوش رو گرفت و گفت:

- هامین ولش کن، یه طوری میشه و مامان‌بابات اذیت میشن. این یارو دیوونه‌ست به خدا. جون من بیا بریم.

هامین علیرغم خشم زیادش، با یادآوری آمیر و مامانش، حق رو به مهوا داد و دیگه به چرت‌گویی‌های پسره اهمیتی نداد و اول مهوا رو توی ماشین نشوند و بعد خودش سوار شد.

اما پسره ولکن معامله نبود. از پشت سرشون راه افتاد و مدام بوق زد. وقتی به چهارراهی رسیدند که باید مسیر رو از خونه منیریه به سمت بالا می‌رفتند، هامین طی یک حرکت پرشتابی، جوری از چراغ زرد رد

رمان بازار
romanbazar.ir

شد که تا پسره برسه، چراغ قرمز شد و نتونست به دنبال کردنش ادامه بده.

مهوا با سردردی که بهش اومده بود، چشم بست و هامین هم غرق افکار خودش شد. از اینکه مهوا می‌بایست برای مدرسه‌اش این مسیر رو بارها و بارها طی کنه و لیچارهای پسره رو تحمل کنه، دل‌آشوب شده بود.

با حال نه چندان آرومی، چشمی به سمت مهوا چرخوند و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- این یارو همونیه که می‌گفتی دنبالت میوفته و چرت‌وپرت میگه؟

👑

#پارت_355

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا سرشو که بین دو دستش فشار میداد، با همون حالت به سمت هامین چرخوند و گفت:

- آره بابا، خیلی دیوونه‌ست. من همیشه یه طوری میرم که گُمم میکنه. الانم از شانس اینطرفا بود. دیدی که هفته‌ی پیش نبود.

- ماشین و دَک و پُزش میخورد بچه پولدار باشه. اینطرفا مغازه داره؟

- نمیدونم، اصلا از کجا باید بدونم! تا حالا با چند مدل ماشینای جورواجور دیدمش. الانم جلوی اون موبایل فروشی نزدیک ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. اصلا به ما چه که چی هست و نیست! از این جور آدما فقط باید دوری کرد. به نظرم مُخش تاب داره.

هامین که کمی آروم شده بود، لبخندی به لبش اومد، ولی از رنگ‌پریدگی مهوا، بلافاصله لبخندش رنگ باخت و گفت:

- سردته؟ برات یه چیز داغ بگیرم بخوری؟

- یهو سرم درد گرفت. فکر کنم ترسیدم که یقه‌گیری کنید. از این چیزا وحشت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از رنگ و روت معلومه. الان یه جایی وایمیستم و برات یه چیز داغ و شیرین میگیرم.

- خودتو اذیت نکن. الان خیابونا شلوغ میشه و توی ترافیک میمونیم. خونه که رسیدیم چای میذارم و با بیسکوئیت و شکلات میخوریم.

هامین «باشه»ای گفت و سرعت گرفت تا در زمان کمتری به محل خودشون برسند. گرچه از حرفهای مهوا آروم شده بود، ولی فکرش پیش پسره مونده بود. بهش نمیخورد خُل و چل باشه؛ ولی اینکه وسط روز روشن و با صدای بلند اونطوری ابراز عشق و علاقه میکرد، یا از علاقه‌ی زیادش بود و یا از بی‌پروایی و لاشی‌گریش. فکر اینکه مهوا تا پایان سال تحصیلی در معرض برخورد با اون پسره باشه، اعصابشو بهم می‌ریخت!

مهوا برای تغییر جو موجود، شالش رو مرتب کرد و با لحن خودمونی‌تری گفت:

- یادت که نرفته یه سهم آش از من جلوتری و باید جبرانش کنی؟

هامین دل به دلش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حواسم هست، یکی برای خودت میگیرم و یه سطل اضافه هم میگیرم که فردا با خودت ببری.

👑

#پارت_356

مهوا باز به در شوخی زد و گفت:

- آهان، دوست داری عروس مامانتم از این آشا بخوره، آره؟

پق خنده‌ی هامین که بلند شد، مهوا هم لبخندی زد و گفت:

- وای هامین، کلی چیزمیز قایم کردم که یه وقت به چشم ریحانه نخوره و باز مثل گیره‌هام برای خودش برداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از حس و حال مهوا و اونطوری که مخاطبش قرار میداد تا یه سری چیزهای خودمونی و فامیلی رو براش تعریف کنه، خیلی خوشش میومد. دوست داشت تا خونه، یه ریز براش حرف بزنه. برای ادامه پیدا کردن صحبت، پرسید:

- خب بگو ببینم، چه چیزایی رو قایم کردی و کجا؟

مهوا هم با آب و تاب از لباس خوشگلش و شکلاتهاش و گوشی‌ای که بهش داده بود گفت. به دنبالش از اتاق باباش‌اینا و کمدشون و پاسبانی سعیدخان هم براش حرف زده بود. هامین که نظرش خیلی به بخش اول حرف مهوا جلب شده بود، دوباره پرسید:

- قضیه‌ی این پیرهنی که میگی چیه و چرا تا حالا نپوشیدی!

مهوا با چشمهای گرد و لحنِ متعجب، پرسید:

- مگه وقتی تو میای، لباسای پلوخوریت رو میپوشی؟

هامین بازم خندید و در همون حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب زن باید واسه شوهرش چیزهای قشنگ قشنگ بپوشه!

مهوا نگاه خیره‌ای به سرتاپای هامین انداخت و زمزمه‌وار گفت:

- هرچند همیشه لباسات طوریه که انگار برای مهمونیای پلوخوری حاضر و آماده‌ای، اما شرایط ما یه طور دیگه‌ست.

هامین با حس اینکه دوباره بحثشون داره به سمتی میره که ممکنه دلخوری ایجاد بشه، با ملایمت گفت:

- من که چیزی نگفتم. فقط دلم خواست تو رو توی اون پیراهن خوشگل ببینم.

- اتفاقا مامانم این لباسو خریده بود که همون روز محرم شدنمون بپوشم. منم قبول نکردم. حیفم میومد!

👑

#پارت_357

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار هامین طوری به خنده افتاد که کنترل فرمون رو به سختی حفظ کرد. میون خنده‌های پرصداش، گفت:

- واسه چی؟ چرا دلت نیومد؟

مهوا لبهاشو بهم فشار داد و بعد انفجاری خندید و گفت:

- به مامانم گفتم اینو بپوشم، داماد تو همون نگاه اول عاشقم میشه و باعث دردسره!

هامین با لبخند خاصی، به خنده‌های مهوا نگاه کرد و گفت:

- که اینطور! پس پیرهنت خطر برق‌گرفتگی داره! اما بازم حاضرم ریسک کنم و توی تنت ببینم.

مهوا به «رد» حرفش، سر عقب انداخت و گفت:

- فعلا که قبل از اومدنم، همه چیزو توی کمد بابام قایم کردم. ریحانه جرات نداره به اونجا سرک بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم فردا که برگشتم، فرصت این کارها رو نداشته باشم.

- حالا بی‌شوخی یه بار بپوش ببینم چطوری میشی! قول میدم دچار برق‌گرفتگی‌ام نشم!

مهوا با لبخند دلنشین و نگاه صادقی گفت:

- نه بابا، اونطوریم که فکر میکنی نیست. یه پیراهن خیلی ساده‌ست که خب من خیلی ازش خوشم میاد. حتی فکر کردم نگهش دارم واسه عید که مامانم دیگه نخواد چیزی برام بگیره.

حالِ دل هامین، گفتنی نبود. از اینهمه روراستی و سادگی مهوا و حس مسئولیتی که نسبت به پدرومادرش داشت، واقعا لذت میبرد. با یادآوری انگشتر و نیم‌تاپی که براش خریده بود، گفت:

- میگم هفته‌ی دیگه که بیای، نزدیک شب یلداست. اونشب که نمیتونیم با هم باشیم ولی جلوتر برای خودمون یلدا بگیریم، موافقی؟

مهوا با ذوق زیرپوستی فراوون از پیشنهاد فوق‌العاده‌ی هامین، روی صندلیش جابجا شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یلدا بگیریم که منم پیرهنمو بپوشم؟

- آفرین به این درک بالات! منم برات تیپ میزنم، خوبه؟

- خوردنی‌های یلدا رو هم داریم؟

- هرچی که باشه میگیرم و تو برامون می‌چینی. فال حافظم میگیریم!

- یه دقیقه دیرتر از شبهای دیگه هم بخوابیم که یلدامون قبول باشه!

جفت‌شون به خنده افتادند و هامین با کنترل ماشین، وارد خیابون اصلی خونه‌ی خودشون شد. مهوا هم دیگه این خیابون رو می‌شناخت. چشمش به دنبال دکه‌ی آش بود که خود هامین به همون سمت رفت و مقابل مغازه‌ها نگه داشت.

👑

#پارت_358

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو از ماشین پیاده شدند تا مثل دفعه‌ی قبل آششونو همونجا بخورند. ضمن اینکه هامین از فروشنده آش خواست تا یه ظرف دوکیلویی هم با مخلفات زیاد و کشک فراوان براشون آماده بذاره.

مهوا که متوجه‌ی درخواست هامین شد، با بلعیدن قاشق آش و قورت دادنش، نزدیکش شد و آروم گفت:

- خب آخه من اینو ببرم اونا میفهمن که این آش دست پخت مامانم نیست. یعنی مامانم هیچوقت آش رشته‌ی به این پرزحمتی واسه‌شون نپخته!

هامین با نگاه مهربونی گفت:

- به مامانت بگو این آش، نذریه منه! نذر داشتم، منتها نه پختنی بلکه خریدنی!

- خسته نباشی، چقدر واسه نذرت مایه گذاشتی و زحمت کشیدی!

هامین لبخندی زد و گفت:

- مامانتم حتمی توی این سالها برای خواهرش از نذوراتی که توی خونه‌ی ما پخته میشه، یه چیزایی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته دیگه. اونا هم به راحتی میخورنن و چیز دیگه‌ای نمی‌پرسن.

مهوا سری به «تایید» تکون داد و گفت:

- البته که منم از نذری جنابعالی میخورم و وسط سفره با صدای بلند میگم:«نذرِ اون بنده خدا قبول باشه»!

هامین از لپش کشید و گفت:

- حواستو جمع کن خیلی خوشمزه نباشی. یهو دیدی مثل اونباری دندونام به سمتت یورش رفت.

مهوا آهی کشید و باز یه قاشق آش خورد و گفت:

- اون روز که برگشتم، تا شب موهامو از جلوی صورتم جمع نکردم و هر دو ساعت از پمادی که خریده بودی، زدم. سر شام مامانم کلافه شده بود و هی میگفت برم با کش موهامو جمع کنم. منم طوری با سرعت غذامو خوردم و فلنگ رو بستم که «واه» تعجبش تا اتاق رسیده بود.

هامین دست دور شونه‌اش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، ببخشید. دیگه حواسم هست که از این مشکلات برات پیش نیاد. حالا شام چی دوست داری؟

- همین آش بس بود. تو خونه یه خورده هله‌هوله میخوریم.

هامین سری تکون داد و سطل در بسته‌ی آش رو گرفت و اول مهوا رو نشوند و آش رو هم تو بغلش گذاشت.

👑

#پارت_359

ماشین رو از عقب دور زد و مقابل در راننده ایستاد. به محض کشیدن دستگیره، توجه‌اش به سمت ماشینی رفت که چند متر پایین‌تر، پشت سر هم براش چراغ نور بالا میزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین متعجب و با چشمهایی که بخاطر نوربالاها نمیتونست درست ببینه، همچنان ایستاده بود که بفهمه این بار دیگه چه کسی مزاحمشون شده!

وقتی ماشین پشتی دست از چراغ زدن برداشت، تازه هامین ماشین پوریا و خودِ نامردش که لبهاش تا بناگوشش کشیده شده بود رو شناخت و اول سر داخل شیشه برد و به مهوا گفت:

- بیرون نیا، خب؟

مهوا با نگرانی گفت:

- بازم مزاحمه؟

- نگران نباش، خواهرزاده‌امه. فقط شانس اوردم که قبلا بهش گفته بودم با کسی هستم. وگرنه پیاده میشد و آبرو برامون نمیذاشت! الان تهِ ادب رو به خرج داده!

مهوا با تعجب و خنده، سری تکون داد و گفت:

- راحت باش. این ظرف آش اونقدر داغه که دارم باهاش حال میکنم.

هامین چشمکی زد و گفت:

- خوش به حال سطل آش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با چشمهای گرد شده، بدرقه‌اش کرد و از آئینه‌ی جلو دید که نزدیک ماشین شد و سرش رو به سمت شیشه‌ی راننده پایین برد. اگه دقت میکرد میتونست از پنجره‌ی باز حرفهای هامین رو بشنوه، ولی ترجیح داد که تو افکار خودش غوطه بره و به فکر تحمل این دو روز، با حضور ریحانه باشه.

تا ده سالگی، مشکل آنچنانی‌ای با هم نداشتند. اما بعد از اتفاقی که افتاد، موج جدیدی توی افکار و قلب کوچکش پیش اورد. بعد اون بود که دیگه نتونست مثل قبل باهاش صمیمی باشه. شبهایی هم که تهران میموندند واقعا براش عذاب آور بود که کنارش بخوابه و به ریزگویی و جزیی‌گویی‌های مداومش در مورد مدرسه و معلمهاش و گاهی هم پسرهایی که تو راه مدرسه دنبالش میوفتادند و میخواستند باهاش دوست بشند، گوش بده!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_360

هامین بعد از دقایقی برگشت و سوار شد. زیرلب بدوبیراه‌هایی نثار پوریا کرد و بعد هم با لبخندی، ماشین رو روشن و راه افتاد. مدام هم به آئینه نگاه میکرد تا مطمئن بشه که از پشت سرش راه نیوفتاده باشه. وقتی توجه مهوا رو به خودش دید، شروع به تعریف کرد:

- این پوریای ما، چند ماهی از من بزرگتره. اما از وقتی قدوهیکلم ازش جلو افتاد، دیگه دایی از دهنش نمیوفته. الانم اومده بود دنبالم که بریم چرخی بزنیم که سرخیابون ماشین آمیر رو دید و بعد متوجه شد که من پشت فرمون نشستم.

- یعنی منو هم دید؟

- آره فضول‌خان، فقط چون عقب‌تر پارک کرده بود واضح ندیده اما بقیه چیزها از جمله آش‌خوریمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

رویت کرده. اشاره‌ی خاصشم به دست من روی شونه‌ی تو بوده!

- موضوع محرمیتمونم میدونه؟

- نه، هیچکس نمیدونه. اینم چون خیلی رفیقیم باهم، فقط در حد اینکه با کسی هستم خبر داره. همینم براش عجیب بوده که با تقیدات آمیر و تا حدی‌اَم خودم، انتظار این حرکت رو ازم نداشته. اصرارم داشت که بهت معرفیش کنم. اما گفتم تو دوست نداری و دیرتم شده و باید برسونمت.

مهوا خندید و گفت:

- پس پیچوندیش!

- نه بابا خیلی جنسش خرابه. یه دستی زد که حتمی داریم با هم میریم خونه‌ی من. منم بهش گفتم:«خفه»!

خنده‌ی مهوا شدت گرفت. هامین هم اضافه کرد:

- خودش میدونه وقتی میگم «خفه» یعنی باید دهنشو ببنده و دیگه ادامه نده!

- خونه‌ت رو بلده کجاست؟ نکنه بریم و ببینیم جلوتر از ما اونجا منتظره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سر بالا انداخت و گفت:

- هیچکس آدرس خونه‌های مامانمو نداره. نه منیریه رو و نه اینجا رو. این خونه‌ها رو هم یهویی تصمیم گرفت بخره. سود سالانه‌ی کارگاه پدری خودش و تولیدی بابام رو میخواست به یه مصرف خوب برسونه. خونه‌ی منیریه رو خیلی قبل‌ترها گرفت و این یکی هم پیشنهاد بابام بود که البته خودشم کمک کرد.

👑

#پارت_361

مهوا به معنی «فهمیدن» سرشو تکون داد و بالاخره وارد کوچه و مقابل خونه متوقف شدند. هوای گرم و مطبوع سالن خونه، هردوشون رو به وجد اورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بخاری شدند. هامین به سمت حیاط اشاره کرد و گفت:

- اون سمت خیلی سوز میاد. باید از این درزگیرا بگیرم. فرصتم نکردم برای اتاق خواب فکری کنم. اما فردا حتما یه کاریش میکنم.

- خودتو اذیت نکن. فوقش یه پتوی سبک میندازیم که جلوی سرما رو بگیره.

بعد سطل آش رو از دستش گرفت و گفت:

- هنوز داغه، یه کم دیرتر میذارمش یخچال.

از آشپزخونه به سمت اتاق رفت تا شال و ژاکتش رو دربیاره. از کمد گیره‌های قشنگی که هامین براش گرفته بود رو بیرون اورد و موهای دو طرف صورتش رو با یه تاب و پیچ، به کناره‌ها فیکس کرد.

وقتی از اتاق بیرون اومد، هامین رو دید که به مبل تکیه زده ولی حواسش به دورهاست. صورتشم کمی گرفته و ناراحت بنظر می‌رسید. نزدیکتر رفت و کنارش نشست. هامین به خودش اومد و به صورتش نگاهی انداخت و با دیدن گیره‌ها، لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا با خودت نبرده بودی؟ گیره‌ها رو که میزنی خیلی خوشگل میشی.

مهوا به چیزی که شنیده بود اهمیتی نداد و سوال اصلیشو پرسید:

- چی شده؟ از چیزی ناراحتی؟ خواهرزاده‌ت چیزی بهت گفته؟

هامین کمی فاصله گرفت و با انداختن پاهاش روی دسته‌ی مبل، سرش رو به نرمی روی پاهای مهوا گذاشت که در لحظه باعث تعجب و بعد ملاطفتش نسبت به مردی که ظاهرا چیزی توی دلش اذیتش میکرد، شد.

هامین با حس بهتری گفت:

- یادته که از رهامون بهت گفتم.

وقتی چشمهای هشیار مهوا رو روی صورتش دید، ادامه داد:

- جواب آزمایشاتش اومده و وضعیتش طوری بوده که بستری و ایزوله‌اش کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با تاثری که روی قلبش نشست، دست پیش برد و روی صورت هامین گذاشت. لمس دستهای دختر، به قلب مرد نقب خورد و سوزش دلش، قطره‌ای شد که از گوشه‌ی چشمش فروریخت.

👑

#پارت_362

بعد با صدای خش گرفته‌ای گفت:

- تا حالا کسی غیر خودمون نمیدونست ولی انگاری محدثه‌امون به آبجی بزرگم یعنی مامان پوریا گفته و همینم اون بچه رو کشونده این سمت تا از من پرس و جوی دقیق کنه.

- خب همین الان پاشو برو سراغش. من خودمو مشغول میکنم تا برگردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دست روی دست مهوا که الان کنار صورتش بود، گذاشت و گفت:

- میدونی وقتی رها به دنیا اومد، من و پوریا ده سالمون بود. پرهام داداش پوریا با دوقلوهای حادث‌مون توی یه سال به دنیا اومده بودند و زمان تولد رها، پنج سالشون بود و فقط با خودشون مشغول و همبازی بودند. اما من و پوریا یه رقابت عجیبی نسبت به رها داشتیم. عین یه اسباب‌بازی یا بهتر بگم یه تخم‌مرغ شانسی بزرگ و از وسط باز شده‌ای که هردومون مدعی صاحب‌اختیاریش بودیم. سرِ بغل کردن و بازی کردن باهاش، به جنگ و دعوا میوفتادیم. طوری که یه روز مامان‌مجلل به حساب هردومون رسید و دستور اکید داد که فقط اجازه داریم از فاصله‌ی نیم‌متر نگاهش کنیم و تمام!

مهوا که میخ حرفهای هامین بود، روی موهاش دستی کشید و گفت:

- معطل نکن، تا خیلی دیروقت نشده برو سراغش. اونم الان دلش به تو که رفیقشی خوشه. با فرض

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه فکر میکنه منو به خونه‌مون رسوندی، شاید انتظارت رو بکشه که سراغش بری.

گرچه هامین دلش میخواست حالا حالاها سر از روی پای مهوا برنداره، اما دلِ خودشم گواه میداد که پوریا انتظارش رو میکشه. پس معطل نکرد و بلند شد.
دوباره کاپشنش رو پوشید و با لبخند مهربونی به مهوا گفت:

- چون شبه، در رو قفل میکنم که خیال خودم راحت باشه. یخچال و کابینت‌ها رو یه گشتی بزن و با هرچی دوست داشتی ته‌بندی کن.

مهوا با چشمهای پُر از خنده‌ای گفت:

- اگه بخوام مثل تو ته‌بندی کنم که صبح باید با دل درد برم خونه. اما خب، یه چای میذارم و کنارش یه چیز کوچولو هم میخورم.

👑

#پارت_363

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین بی‌طاقت جلو کشید و قبل از هرچیز، مهوا رو به آغوشش گرفت و بعد از چندین بار بوسیدن، بدون کلامی به سمت در رفت و خارج شد.

مهوا، رها شده از آغوش گرم هامین، لرز ریزی کرد و زمزمه‌وار گفت: «شوهرداری چقدر سخته! تازه باید هوای خونواده‌ی شوهرتم داشته باشی!»

سری به افکارش تکون داد و فکر کرد بهتره با چای و تلویزیون خودش رو مشغول کنه. به خاطر زمان کوتاه امشب، هیچ کتاب و جزوه‌ای با خودش نیوورده بود و میخواست فقط بعد از امتحانات رمق‌گیرش، شب رو در کنار هامین با فیلم و گپ زدن به انتها برسونه. اما اوضاع طور دیگه‌ای پیش رفت و بهتر بود با چند قلم خوراکی، مشغولیتی برای خودش فراهم میکرد!

ساعت از ده شب گذشته بود و هامین هنوز برنگشته بود. بی‌توجه به برنامه‌ی تلویزیون، چُرت‌های ریز می‌زد و می‌پرید. دفعه‌ی آخر بلند شد و با مسواک و لباس راحتی، روی تخت دراز کشید و دقایقی بعد به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب عمیقی رفت. وقتی چشم باز کرد، هوای اتاق نیمه تاریک بود و دست هامین روی پهلوی ظریفش، سنگینی میکرد. به صورت هامین خیره شد و سعی کرد هیچ حرکتی نکنه تا خوابش بهم نریزه. خودشم چشم بست، بدون اینکه تصمیم به ادامه‌ی خواب داشته باشه. هرچه زودتر راه میوفتند با اطمینان بیشتری قبل از خاله‌اینا به خونه می‌رسید. جانان گفته بود که شبانه خورشتش رو بار میذاره و بهش سپرده بود برنج خیس کنه و سالاد بذاره. قرار بود با خاله‌جوانه برنج رو دم بذارند تا جانان از سر کار برگرده و ناهار بخورند. با فکر آش، لبخندی به لبش نشست. سفره‌ی ناهارشون رنگین‌تر میشد و بیشتر خوش میگذشت. با لبخندی که روی صورتش نقش انداخت، دوباره چشم باز کرد که با چشمهای باز هامین مواجه شد. هامین دستشو از پهلوی مهوا بلند کرد و بالا اورد و روی صورتش گذاشت. با صدای گرفته از خواب، پچ زد:

- لبخند سر صبحت، خوشگلترت کرده.

مهوا بی‌ربط گفت:

- دیشب از بیکاری خوابم برد. چرا بیدارم نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_364

هامین به نوازش موها و صورت مهوا ادامه داد و با سرفه‌ی مختصری، صداشو کمی صاف کرد و گفت:

- دیشب نمیخواستم اینقدر دیر برگردم. اما از اونجایی که پوریا میدونست که خونه‌ی خودمون نیستم و آمیر و مامانم برای شام انتظارمو نمیکشن، یه ریز حرف میزد.

مهوا لبخندی زد و گفت:

- لابد از ما هم پرسید.

- اون که بخش اصلی حرفهاش بود. اما هی به رها و مریضی‌اش گریز میزد و اونقدر میگفت که حال جفت‌مون خراب میشد. بعد دیوونه برای اینکه جو رو تغییر بده، مجبورم میکرد از آشنایی‌مون و اینکه کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

همدیگه رو دیدیم و چندسالته و برنامه‌های آینده‌مون چیه و چه..و چه..اونقدر پرسید که مُخ‌امو ترید کرده بود. منم یکی زدم پس گردنش و گفتم فضولیش به تو نیومده.

مهوا خنده‌ی ریزی کرد و پرسید:

- خودش با کسی نیست؟ نامزدی..چیزی؟

- چرا از یکی خوشش میاد. در واقع دختره از همکلاسیای منه. فعلا با هم آشناشون کردم و بعدش رو دیگه خودشون معلوم میکنن.

مهوا چشمی بهم زد و آروم گفت:

- من که خوب خوابیدم ولی فکر کنم تو هنوز خوابت میاد، اما مجبوریم پاشیم تا زودتر برگردم خونه‌مون.

هامین به اعتراض، مهوا رو بیشتر سمت خودش کشید و فشار ریزی داد و گفت:

- زوده حالا، هوا تازه داره روشن میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خالەم اینا هم صبح زود راه میوفتن که به ترافیک تهران نخورند. از بوئین زهرا هم که راهی نیست. معمولا تا یازده میرسند.

- مامانت امروز سر کار نمیره؟

- مجبور بود بره. این چند وقت خیلی مرخصی گرفته و امروزم چون نیمەوقت بود، نخواست مرخصی بگیره.

👑

#پارت_365

هامین که تو روشنایی اندک اتاق به چهرەی خاص و خواستنی مهوا خیره بود، با تردیدی که تو کلماتش موج میزد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا، یه چیزی برام خیلی عجیبه! چهره‌ی تو خیلی متفاوت از مامان و باباته، نه که اونا خوب نباشند؛ فقط منظورم اینه که اصلا یه خط از چهره و فرم صورتت و چشمها و کلا همه‌چی‌ات...به اونا نرفته. اگه پیش‌اشون بشینی، بعیده کسی فکر کنه بچه‌اشونی!

مهوا توی سکوت مطلق اتاق که حتی صدای پرنده‌ای از پنجره‌ی دوجداره به اتاق راه پیدا نمیکرد، به نقطه‌ای که خط نگاهش، به جایی میون قفسه‌ی سینه‌ی هامین بود، خیره و در هیاهوی افکارش فرورفته بود. هامین نمیدونست ادامه بده یا بذاره دخترکش در افکارش غور کنه و اگه جوابی باشه، با میل خودش به حرف بیاد.

مهوا به این فکر میکرد که آیا این مرد، اونقدری امین و معتمد هست که از جریانات زندگیش بگه و یا چون موقته و در اندک زمانی ارتباطشون قطع خواهد شد، لازم نیست که از جریانات بشدت خصوصی زندگیش مطلع باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کشدار مهوا، هامین رو بیشتر در هاله‌ی ابهام فرو برد. بنظرش این بی‌پاسخی، حرفهای سنگینی در پی داشت که شاید برای دخترک زیباش، قابل بیان نبود. پس سر مهوا رو به سمت سینه‌اش اورد و نقطه‌ی اتصال نگاهش رو قطع کرد و بیشتر از قبل در آغوش خودش حل کرد. حتما یه چیزی بود که مهوا رو اینطوری ساکت کرده بود. به آرومی نجوا کرد:

- چیز خیلی چرتی گفتم. ببخشید اگه ناراحتت کردم. منظوری نداشتم. گاهی بچه‌ها به اقوام دیگه‌شون بیشتر شبیه میشند تا پدرومادرشون! معذرت میخوام اگه حرفم اذیتت کرد.

مهوا با صورت فشرده روی قفسه‌ی سینه‌ی مرد، زمزمه کرد:

- من کپی کامل صورت مامانمم، البته مامان واقعی‌ام!

جرقه‌های ریز برقی که از تن هامین گذر کرد، تن و بدن مهوا رو هم به جزجز انداخت. خودشو بیشتر به هامین فشرد و نجواکنان گفت:

- قول مردونه بده که به کسی نگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_366

هامین با عجیب‌ترین حس‌هایی که یک مرد میتونست درگیرش باشه، دستشو بیشتر دور مهوا حلقه کرد و با صدای محکمی گفت:

- قول همیشگی، فقط اینکه سردرنمیارم. یعنی جانان، مامان واقعی‌ت نیست؟

مهوا صورتش رو عقب کشید و به هامین خیره شد. سبزی چشمهاش توی نور کم اتاق، حال و هوای دیگه‌ای پیدا کرده بود. دیگه تیز نبود و پُر بود از تموم مهربونیهایی که یه آدم میتونست با نگاهش به فرد عزیزی هدیه بده. نمیدونست کارش درسته یا نه؟! اما برای اولین بار تمایل قلبی داشت که با کسی در این مورد صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خودم تا ده سالگی چیزی نمیدونستم.

هامین با حیرت زیاد گفت:

- ولی من با اینکه خیلی بچه بودم و خیلی کم مامانت رو توی حیاط میدیدم، یادم میاد که شکمش بزرگ شده بود. بعدم توی ذهنم هست که چند ماه واسه زایمان نیومد و مامان‌مجلل از نبودنش خیلی دستِ تنها بود.

- درسته، مامان‌جانانم همزمان با خاله‌جوانه باردار شده بودند. قرارشونم این بود که اگه دختردار شدند، اسمهاشونو ریحانه و رایحه بذارند.

مکثی کرد و ادامه داد:

- فکر نکنم حتی مامان و بابای تو از این موضوع خبر داشته باشند ولی دخترِ مامانم، یه هفته بیشتر زنده نموند. ریه‌اش رشد کامل نداشت و ایست تنفسی کرد. البته اینا رو من بعدها شنیدم و فهمیدم.

هامین شوکه از شنیده‌هاش، خیزی برداشت و روی آرنج دستش تکیه زد و با نوک انگشتهای دیگه‌اش، زیر چشمهای مهوا کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا، با اینکه الان طوری بیقرارم که دلم میخواد تا آخر ماجرا رو بشنوم، اما بذار بقیه‌ی داستان رو هفته‌ی دیگه برام بگو. الان حالت دگرگون میشه و جز اینکه دیر میرسیم، چشمهاتم معلوم میکنه گریه کردی و جلوی مهموناتون خوب نیست.

مهوا هم خودشو بالا کشید و گفت:

- باشه، بیا یه صبحانه بخوریم و راه بیوفتیم. باقیشم بمونه برای بعد!

👑

#پارت_367

هامین که در این لحظه، مهوا رو در شکننده‌ترین حالتش می‌دید، دست جلو برد و از بازوهاش گرفت و کمک کرد تا از تخت پایین بیاد. دست دور پهلوش برد و به خودش چسبوند و با هم از اتاق خارج شدند. روی موهاش رو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا یه آبی به صورتت بزنی، منم زیر کتری رو روشن میکنم.

مهوا چرخید تا به سمت روشویی بره و زیرلب گفت:

- دیشب دیدم چه چیزهای خوشمزه‌ای واسه صبحونه گرفتی. ولی اگه تو هم دوست داری با هم یه نیمرو بخوریم، از دیشب دلم خواسته!

هامین با لبخند پهنی، به پشت سر و موهای آشفته‌ی مهوا نگاهی کرد و با آوایی که پر از محبت بود، گفت:

- منم خیلی دلم میخواد. هرچی انرژی داشتم این پسره دیشب ازم گرفت.

با شنیدن صدای خنده مهوا، دلش بالا اومد و داخل آشپزخونه شد. هنوز خودشم تو شوک شنیده‌هاش بود. کاملا اشراف داشت که جانان زن خیلی خوبیه و از رفتارها و حرفهای مهوا مطمئن بود که مادر خوبی هم برای دخترکش بوده و هست. فقط حس غمی که همیشه توی نگاه مهوا و رفتار بزرگمنشانه‌اش می‌دید، تازه براش مفهوم ویژه‌ای پیدا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا لباسهای راحتی‌شو عوض کرد و گیره‌موهاش رو به کمد برگردوند، دسته موی کلان جلوی سرش رو از کناره بافت و با دو سه عدد سنجاق سرِ مشکی ساده، اونا رو به موهای پشت گوشش فیکس کرد. از اتاق که بیرون رفت، هامین هم تازه از روشویی بیرون اومده بود. نگاهشون که به هم پیچید، هردو یک آشنایی عمیق و جدید رو توی قلبشون حس کردند که به زبون اوردنی نبود.

نیمروی آماده رو با همون تابه، به نون زدند و خوردند. بطور خنده‌داری چای‌شیرین برای هم، هم‌زدند و با لقمه‌هاشون جرعه جرعه نوشیدند.

- میگم مهوا، الان بری خونه باید غذا درست کنی؟

- نه، مامانم خورشت رو آماده گذاشته و منم برنج خیس میکنم. خاله‌امم عادت داره که خودش سر ظهر برنج رو دم بذاره. سالادم با منه که کاری نداره.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_368

هامین با یادآوری مرد محترمی که حکم پدر مهوا رو داشت و الان براش علامت سوال بزرگی بود، ملایمتر پرسید:

- وقتی مهمون دارید، بابات اذیت نیست؟

مهوا استکان چای‌شو به سینی برگردوند و گفت:

- اوایل خیلی سختش بود. طولانی می‌نشست تا شوهرخاله‌ام بهش برنخوره. اما با رفتنشون طوری درد می‌کشید که مامانم دیگه بهش اجازه نداد تعارف بازی دربیاره. اونا هم عادت کردند و خودشم دیگه اونطوری معذب نمیشه.

هامین به معنای «فهمیدن» سری تکون داد و گفت:

- خب اینا رو بذار همینجور بمونه و راه بیوفتیم تا دیرت نشه. خودم برگشتم جمعشون میکنم. فقط سطل آش یادت نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا به حرفش اهمیتی نداد و تمام بساط صبحانه رو جمع کرد و به آشپزخونه برد. آش رو برداشت و با پوشیدن ژاکت و شالش، راهی شدند.

وقتی هامین توی ماشین ماسکش رو می‌زد، مهوا با لبخند بانمکی گفت:

- دیشب تو تاریکی خیابون با همین ماسک، خواهرزاده‌ت شناختت. دیگه روز روشن جای خود داره!

با اینکه لبخند هامین از پشت ماسک دیده نمیشد، اما مهوا به خوبی حس خنده‌ش رو متوجه بود وقتی که گفت:

- اونو ولش کن، من لباس زنونه هم بپوشم، سر یه ثانیه منو تشخیص میده!

مهوا ریز خندید و هامین ادامه داد:

- بهرحال توی خیابون خونه‌مون بودیم و اونم ماشین آمیر رو خوب میشناسه. برای همین شناختن من کاری براش نداشت. این استتار الانم، بخاطر اقوام نزدیک نیست. چون بهرحال ممکنه با دیدن ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنا و راننده‌ای که حتی با ماسک براشون قابل شناساییه، تشخیص سریع بدند. این کار رو برای افراد دورتر انجام میدم که سرشون تو زندگیم باز نشه.

مهوا، آش به بغل نگاهش میکرد. هامین نسبت به قبل براش آشناتر و روتر شده بود. شناخت کمی که اوایل داشت، الان بیشتر شده بود و همین چیزهایی که ازش شنیده و فهمیده بود، اونو براش محترمتر و محرم‌تر از روز اول میکرد. محرمیتی که اول و آخرش یه جور معامله بود و حالا با لمس تن و شناخت قلبی فی‌مابین، براش ارزش نهفته‌ای در اعماق دلش ایجاد کرده بود.

👑

#پارت_369

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار هامین از خیابون پشتی وارد کوچه شد و بدون اینکه جلوتر بره، گفت:

- فکر کنم اینجا پیاده‌ت کنم امن‌تر باشه. منم تا برسی سر کوچه، حواسم بهت هست.

مهوا با لبخند مهربونی گفت:

- نه بابا نیازی نیست. نگران هیچی نباش. مرسی که رسوندیم.

هامین هم با شیطنت گفت:

- وظیفه‌ست خانوم، مهموناتون که رفتند، تصویری با هم حرف میزنیم که ببینم این عروس مامانم چیزی ازت دودر نکرده باشه!

مهوا هم خندید و پیاده شد. به آرامی از کنار ماشین گذشت و با گرفتن دسته‌ی سطل، دست دیگه‌اش رو برای هامین تکون داد و کوچه رو طی کرد و پیچید. هامین خندان از حرکت دخترک، ماشین رو روشن کرد و دنده عقب گرفت. هیچ خوش نداشت که حتی برای یه درصد با نغمه‌مشکاتی مواجه بشه!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود با ناراحتی وارد آموزشگاه شد. از اینکه صبح‌ها آلیشیا رو نمی‌دید تا آخرِ شب بهم می‌ریخت و اخلاقش مگسی میشد. وارد دفتر شد و میترا رو پشت میزِ مدیریتش مشغول دید. یاد زمانی افتاد که بعد از هجده‌نوزده‌سال بی‌خبری، وسط سالن آموزشگاهی که ازشون پیشنهاد همکاری و دعوت به کار گرفته بود، با همدیگه مواجه و هردوشون به شدت احساساتی و از دیدن هم حالِ عجیبی پیدا کرده بودند. شوک بعدی، دیدنِ دختری با قد بلند و چهره‌ی دوست داشتنی و موهایی به سان طلا که از شاگردان مدرسه بود و اکنون در این آموزشگاه هم حضور داشت!

حالش گفتن نداشت؛ دیدن دانش آموزی که در مدرسه و طبق عرف، توجه‌ی ویژه‌ای بهش نمیکرد اما حضورش در آموزشگاه، رخداد بزرگی شد که گفتنی نبود؛ در واقع قابل گفتن برای هیچکس نبود!

بعد از اون، خط زندگیش در مسیری چرخید که بعضی از ساعات هفته رو با آلیشیا میگذروند و بعضی از شبها رو با میترا وقت‌گذرونی میکرد و این چنین شد که با هر دو، ارتباط تنگاتنگی پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا سر از دفترودستکش بلند کرد و به مرد خوش‌قیافه و تودل‌برویی که روی مبل مقابل میزش فرود میومد، نگاه کرد و با سرخوشی گفت:

- چه خوب که امروز زودتر اومدی. اون هفته که اصلا وقت نذاشتی بیرونی بریم و گپی بزنیم.

👑

#پارت_370

مسعود کمی خسته و کمی گرفته، به میترا نگاه مبهمی انداخت و گفت:

- اوضاع خونه یه خورده بهم ریخته. پسر کوچیک‌ام، مشکلاتی تو عضله‌ی پا داره و گاهی خیلی ما رو درگیر میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا گرچه اوضاع مسعود رو درک میکرد اما مثل هر زنی که در رابطه‌ای دو سو قرار می‌گرفت، انتظارات خودش رو طالب بود و نمیتونست یا نمیخواست با محدودیت طرف مقابل خودشو وفق بده. با همون روش تاثیرگذاری که فرصت مدیریت این مجموعه‌ی بزرگ رو در اختیارش گذاشته بود، به مسعود گفت:

- من کاملا درکت میکنم. گرچه انتظارات خودمو دارم اما شرایط تو هم طوریه که میشه کمی اغماض کرد. اما اگه اوضاع اینطوری پیش بره، بنظرم بهتره روی من حساب ویژه‌ای نداشته باشی.

مسعود حرفش رو گرفت و با شناختی که از قبل و یا حتی طی این مدت از میترا داشت، کاملا مطمئن بود که اگر برای این زن فرصت و تایم خاصی قرار نده، به راحتی با شخص دیگری وارد رابطه میشه. گرچه تا الانشم غیر از شبهای رستوران و تعدادی هدیه، پیشروی خاصی نداشتند اما ترجیحش این بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط با این زن رو حفظ کنه و اجازه نده که وارد ارتباطات دیگه‌ای بشه!

- میتراجان میدونم که خانمی میکنی و دل به دلم میدی. منم حواسم هست و به وقتش برات جبران میکنم. فقط یه چند روز بهم فرصت بده یه کم اینور رو آروم و روبراه کنم و بعدش حسابی برات وقت میذارم.

میترا خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

- هنوزم همونجور زبون‌بازی! باشه آقایی، هرچی شما بگی، فقط خیلی دیر نکن. میترسم اشتیاق منم برات به ته برسه و عطاءت رو به لقاءت ببخشم!

مسعود با همون نگاه مبهم، سری تکون داد و گفت:

- دیر نمیشه، به وقتش هستم خدمتت خانوم!

سر که به سمت درب شیشه‌ای دفتر چرخوند، چشمش به آلیشیا افتاد که کمی دلخور می‌زد و بی‌حس و حال به سمت کلاس می‌رفت. حالا باید می‌رفت سراغ این یکی تا ببینه میتونه ازش حرف بکشه و بفهمه چرا این چندوقت تو حال‌واحوال اولیه‌اش نیست و به طرز

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیبی، تو عوالم دیگه‌ست و مثل قبل باهاش گرم نمی‌گیره، یا نه؟!

**

👑

#پارت_371

مجلل امیدی به پریا نداشت. هرروز با آراستگی کامل همراهش میشد و وقتی پا به اتاق کارشون میذاشت، دلسردی و بی‌حوصلگیش بطور عینی نمایان میشد.
سرمشق خطوط و منحنی‌هایی که بهش میداد، به بدترین شکل و نما تحویل می‌گرفت. حتی رنگ‌بازیهایی که جانان براش وقت می‌گذاشت، به شکل ناخوشایندی چند پاره میشد و به سطل زباله ریخته میشد.

شاید تنها زمانی که برق نگاهش به چندصدوات میرسید، مربوط به دقایقی بود که دراورش گشوده میشد و با ذوق ازش میخواست که نگاهی به طرحها

رمان بازار
romanbazar.ir

بندازه. مجلل گرچه خوشش نمیومد ولی فقط برای اینکه شاید ایجاد شوق در دل دخترک کنه، گاهی اجازه میداد که نقشه‌های سالهای قبل رو ببینه تا بلکه از این بی‌ذوقی و بی‌حوصلگی دربیاد.

زمانی که مثل همیشه، مجلل برای سرکشی از اتاق بیرون رفت و در رو هم قفل کرد، پریا برای گفتگو با جانان خودش رو به زن نزدیکتر کرد و گفت:

- میتونم شما رو جانان صدا کنم؟ اینجوری حس صمیمیت بیشتری میکنم. شما هم لطفا منو پریا صدا کنید.

جانان لبخند ملیحی روی صورتش نقش بست و گفت:

- راحت باشید، هرطور دوست دارید صدام بزنید.

- میگم جانان، چرا هروقت شما یا عمه‌ام از اتاق بیرون میرید، اصرار به قفل کردن در دارید؟

جانان، نگاه از کار مقابلش گرفت و خیلی گذری به صورت پریا چشم چرخوند و با تاکید گفت:

- این خواست مجلل‌خانومه. می‌بینی که تقریبا هرروز هم نباشه، سه چهار روز توی هفته، افراد غریبه به

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط اینجا تردد میکنن. خیلی‌ها هم می‌بینن که عمه‌تون به این سمت ساختمون رفت و آمد داره. بارها شده خانمایی که برای نذری‌پزون میاند، برای ارضاء کنجکاویشون‌ام که شده، به این سمت میاند و مثلا یهویی میخواند در رو باز کنن که با درِ بسته و قفل شده مواجه میشند.

- درسته، اینا رو میدونم. یکی دو بارش رو هم خودم دیدم، حرفم اینه که چه ایرادی داره که مثلا مردم بفهمن اینجا چه خبره؟ این که تازه باعث فخر و غرورِ عمه‌ام میشه که اونو زن هنرمندی بشناسند.

👑

#پارت_372

جانان بطور کامل دست از کار کشید و با نگاه دقیق‌تری به پریا، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته که حرفت منطقی و درسته ولی دلیل این ندونستنت برمیگرده به اینکه ایشون رو اونطور که باید نمی‌شناسی. حق هم داری، چون سفرهای کوتاه چند روزه و مهمان این خونه بودن، در حدی نیست که بطور کاملی از اخلاق و روحیات عمه‌ات شناخت داشته باشی.

پریا بیشتر به خاطر کم‌سن و سالی و اینکه هر حرفی براش برخورنده بود، فوری جبهه گرفت و گفت:

- من بیست سالمه و اونقدری با عمه‌ام نشست و برخاست داشتم که شناخت خوبی ازش داشته باشم. به نظرم حساسیتش به این کار و نقشه‌هاش خیلی بیش از اندازه‌ست.

جانان، سردو گرم چشیده بود و می‌فهمید که این دختر، ضعف زیادش در یادگیری و بی‌ذوقیش در این هنر رو داره با بهونه‌گیریهای واهی، جبران میکنه. با علم به این قضیه، با ملایمت زیادی گفت:

- حتما که شما مجلل‌خانوم رو بهتر از من می‌شناسی. اما در خصوص این حرفه، میتونم اینو بهت بگم که ایشون اصلا دوست نداره توی دهن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بیوفته یا کسی بفهمه اینجا چه هنری از سرِ انگشت‌هاش می‌ریزه. مجلل‌خانوم واسه‌ی دل خودش و علاقه‌ی ذاتیش این کار رو میکنه. وقت و عمرش رو به پای این کار گذاشته اما دنبال شهرت و منفعت آنچنانی از این هنرش نبوده!

پریا با توپ پُرتری گفت:

- خب فکر میکنید این خصوصیتش چیز خوبیه؟ میدونید بابای من چقدر سختی و فشار کار تحمل میکنه تا کارگاه رو پا باشه؟ چقدر این در و اون در میزنه تا فروش پارچه‌های تولیدی بالا بره تا کارگراش از نون خوردن نیوفتن؟ هر کی ندونه فکر میکنه که صبح تا شب تو دفترش نشسته و گرما و سرما نمی‌فهمه و فقط پوله که تو جیبش میره! اما من که دو ساله از نزدیک کنارشم فقط می‌فهمم چقدر از جون و وقتش مایه میذاره تا کارگاه حفظ بشه. بعد عمه‌ام که میتونه با این هنرش کارگاه رو بالا بکشه، فقط درگیر ذوق مخفیش واسه‌ی طرحهاییه که تو اون دراور داره

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک میخوره و معلوم نیست که قراره ارث کی بشه!

👑

#پارت_373

جانان که حس میکرد پریا دچار یک برون‌ریزی خطرناکی شده، مدام بین صورت دختر و در ورودی چشم می‌چرخوند که مجلل سرزده نیاد. گرچه باز کردن قفل، توام با صدای خاص خودش بود ولی ترس اینو داشت که صدای پریا به بیرون نفوذ کنه و به گوش یه غریبه برسه. پس سعی کرد مماشات کنه تا پریا از این حالتش دربیاد:

- پریاجان، دخترم، نمیتونم بگم که درکت میکنم و ناراحتی‌ات به حقه یا نه، اما اگه مشکلی هم تو این قضایا دارید بهتره بزرگترها بشینن و در موردش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنن. عمه‌تون اگه از زبون شما این چیزها رو بشنوه، دلگیر میشه و شاید نتونه شما رو پیش خودش نگه داره و برای آموزشتون وقت و انرژی بذاره.

پریا یه کم آروم شد و با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- من دلم برای بابام خیلی میسوزه. همیشه وقتی بدو بدوهاش رو می‌بینم، از اینکه میخواد برای همه سفره‌ای پهن کنه که هم کارگراش با دلخوشی برند خونه و هم خونواده‌اش سود بیشتری ببرند، حاضرم هر کاری برای کمک بهش بکنم. اما وقتی می‌بینم عمه‌ام واسه دو تا طرح چادری، رفتاری میکنه که برادرش رو به التماس بندازه خیلی دلم میسوزه. الانم اگه اینجام، با اینکه میدونم هیچ ذوقی ندارم و روحیه‌ام خوب نیست، میگم همون کاری رو کنم که شاید باری از دوش بابام برداشته بشه.

جانان نفسی رها کرد و با مهربونی بیشتر گفت:

- مطمئنم که همینطوره و پدرتم متوجه‌ست که داری براش مایه میذاری و میخوای کمک‌حالش باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا بی‌هوا قطره اشکی رو از گوشه‌ی چشمش گرفت و با آه خفیفی گفت:

- شما خودت مادری و حتما حس منو درک میکنی. از وقتی یادمه، دلم به این بود که عمه‌ام یه گوشه‌چشم خاصی به من داره. نه اینکه هوا برم داشته باشه که منو عروس خودش کنه، اما فکر میکردم منو یه جور دیگه می‌بینه و بیشتر از برادرزاده‌های دیگه‌ش دوست داره.

چشمهای جانان از شنیده‌هاش، تنگ شد و با دقت بیشتری به صورت و ظاهر پریا نگاه چرخوند.
«وایی» که میخواست از دهنش بیرون بیاد، در حنجره خفه کرد و با خودش گفت:«اینو دیگه کجای دلم بذارم»!

👑

#پارت_374

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه کاملا واضح بود که این حال خراب پریا به خاطر چندین و چند روز سرخوردگی به دلیل بی‌استعدادی خودشه که امروز و در این لحظه بروز پیدا کرده و چه بسا آراستگی افراطی روزانه‌اش هم برای پنهون کردنِ همین مسئله‌ست. با این وصف، مطمئن بود اگر باد به گوش این دختر فروریخته میرسوند که همین الان دختر خودش با پسرعمه‌اش توی محرمیت هستند، کل سیستم اعصابش از خط خارج و خودِ بیچاره‌اش هم از هستی ساقط میشد»!

با عطوفت بیشتری گفت:

- پریاجان، من که جز یه وردست ساده که سالها کنار مجلل‌خانوم کار کردم و درس گرفتم، چیز بیشتری نیستم. اما اگه خودت حس میکنی روز و وقتت داره هدر میره و تو کارگاه و کنار پدرت، کارآمدتر هستی، زودتر بگو و بیشتر از این خودتو اذیت نکن.

حرف که به اینجا رسید، پریا بهترین موقعیت رو پیدا کرد تا پیام‌رسان غیرمستقیم پدرش باشه. شاید با

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور عمه‌اش، از این موقعیت‌ها کمتر گیرش میومد. پس با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- چرا خودتون رو فقط یه وردست ساده می‌بینید؟ من تو همین چندوقت حواسم به شما بود. روزی چندین ساعت با تعهد زیاد روی کار خم می‌شید و هنرمندانه برگه‌های ساده‌ی نقوش رو به این زیبایی رنگ میزنید. اونم نه رنگ ساده، یه رنگ‌آمیزی بشدت هنرمندانه و حرفه‌ای! باورتون نمیشه ولی پدرم هروقت طرحهای عمه رو می‌بینه، بی برو برگرد میگه آفرین به این رنگ‌آمیزی. آرزو داره حقوق دو برابر بده ولی یکی مثل شما رو توی کارگاهش داشته باشه. حیف که یه کم دوریم وگرنه مطمئنم شما رو میبرد کارگاه و با حقوق خیلی بیشتر، اونجا نگهتون میداشت!

این بار جانان با چشمهای گرد شده، به دختر مقابلش زل زده و بطور جد، برای گفتن هر حرفی، لال شده بود. حتی خودِ ساده‌اش هم می‌فهمید که این دختر،

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز یه چیزیش میشه و حرفها و ابراز احساساتش عادی نیست!

👑

#پارت_375

از ترس اینکه در یک نارو زدن همسو نسبت به مجلل، باهاش تو یک جبهه قرار نگرفته باشه، خودش رو به درِ نادانی زد و گفت:

- دخترم تو لطف داری. منم مثل تموم مردم که شغلی دارند، از سنین خیلی کم، اینجا کار میکنم و از کارفرمام خیلی راضی‌ام. مجلل‌خانوم جای مادرِ منه و همیشه با بزرگمنشی باهام رفتار میکنه. کل کار منم همین رنگ زدنه! جز اینکه منبع درآمدمه، کارش با سلیقه‌امم جوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا کمی عقب‌نشینی کرد و گفت:

- بهرحال هنوز خیلی جوونید و اگه یه زمانی بازنشسته شدید و تونستید به شهر ما بیاید، مطمئن باشید با حقوق خیلی خوبی از شما دعوت به کار میکنیم!

جانان «تشکر» ریزی گفت و نفسش رو به آرومی فوت کرد و دوباره روی کارش خم شد. انتظار می‌کشید که مجلل زودتر برگرده و اونو از تنهایی با این دختر نجات بده. غافل از اینکه خیلی وقت پیش مجلل برگشته و پشت در ایستاده بود و کل مکالمات‌شون رو شنیده بود. چیزی که بعدها و در جریانی که پیش آمد، کمک بزرگی برای زندگی جانان شد!

**

پوریا در روز اول کاری مهدیس، اعصابی براش نمونده بود. کل سیستم دفترش رو که بهم ریخته بود هیچ، هیچگونه توافقی هم برای چگونگی ایجاد نظم جدید، مابین‌شون برقرار نمیشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا اگر خاطر این دختر رو نمیخواست، در لحظه به غلط کردن میوفتاد و محترمانه اخراجش میکرد! اما تنها کاری که از دستش براومد این بود که در کمال ادب ازش خواهش کنه که هر برنامه‌ای برای نظم دفتر داره، انجام بده ولی به پوشه‌ی پروژه‌ی جدیدشون، دست نزنه!

بعدازظهر وقتی به خونه رسید، نایی برای حرف زدن نداشت؛ بس که با مهدیس‌چگوارا سروکله زده بود! اما بدترین اتفاق، خبری بود که از مادرش، در مورد بیماری رها شنید. طوری که طاقتش تموم شد و دوباره از خونه بیرون زد تا سراغ هامین بره که با صحنه‌ی فوق‌دراماتیک آش‌خوریشون مواجه شد!

دلش برای هامین ضعف رفته بود که اینجوری دختری رو دوست داره و در کنارش لحظات قشنگی رو سپری میکنه. اما همه‌ی اینها باعث نمیشد که مرض‌اش رو نریزه و هامین رو متوجه‌ی حضورش نکنه. گرچه بعدا پشیمون شد؛ چون میتونست به راحتی پشت سرش بره و حد ارتباطات داییش و حتی خونه مجردیش رو رمزگشایی کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_376

چیزی که انتظار نداشت، اومدن هامین و نشون دادن رفاقتش در انتهای شب بود. موضوع رها به حدی رکن اصلی حرفهاشون شد که چیزی از حضور مهدیس در روز اول کاریش نگفت.

امروز هم علیرغم اینکه آلیشیا مدرسه نداشت، باید قبل از مهدیس به دفتر می‌رسید تا باز هم با مسامحه، روز کاری دیگه‌ای رو در کنارش بگذرونه.

خبر داشت که مسعود برای عصر در آموزشگاه کلاس داره و بشدت رو مود این بود که هرطور شده کاری کنه تا آلیشیا به هوای کافه رفتن با خودش، کلاسش رو بیخیال بشه و بقولی بپیچونه.

وقتی یک ربع بعد از خودش، مهدیس وارد دفتر کوچکش شد، به پاش بلند شد و محترمانه احوالپرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. برنامه چیده بود که نزدیک ظهر مهدیس رو دنبال یک کار بانکی بفرسته تا بتونه در آرامش و سکوت و فارغ از تحرکات بیش از اندازه‌ی دختر در دفتر نیم‌متری، به آلیشیا زنگ بزنه و قرار عصر رو بذاره!

مهدیس هم در نهایت بی‌خبری، در ادامه‌ی زیر و رو کردن دفترِ پوریا، مشغول به کار شد. بعد از ساعتی، پوریا چای آماده رو به همراه ظرف بیسکوئیت روی میز کوچک گوشه‌ی سالن گذاشت و گفت:

- خانم نهاوندی بفرمایید چای.

مهدیس با روی باز استقبال کرد و روی یکی از دو صندلیِ میزِ کوچک نشست و با تشکر، فنجونش رو برداشت. پوریا هم فنجون به دست روی صندلی دیگه نشست و با برداشتن بیسکوئیتی گفت:

- امروز یه کارِ کوچیک بانکی در مورد یکی از مشتریهامون هست که باید زحمتش رو بکشید.

مهدیس حین نوشیدن چای، سری به «تایید» تکون داد و بعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، چایمو که خوردم میرم. امروز بانکها نیمه‌وقت کار میکنند.

پوریا با ریزبینی به صورت مهدیس نگاهی چرخوند و گفت:

- این دو روزی که اینجا میاید روی درسهاتون اثری نمیذاره؟

- نه اونقدری، جمعه جبران میکنم و تمام‌وقت درس میخونم.

👑

#پارت_377

پوریا بیسکوئیت دیگه‌ای برداشت و قبل از خوردنش، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دایی‌ام همیشه میگه مطالب درسی رشته‌اتون خیلی سنگین و فرّاره. خودشم اکثر اوقات توی خونه مشغول مطالعه‌ست.

- بله، درسته! دایی‌تون همیشه درسش خوب بوده و نمراتشم بین «ای» تا «بی مثبت» نوسان داره. شما چی؟ تا چه مقطعی خوندید و سطح درسی‌اتون چطور بود؟

پوریا باز از اون لبخندهای شیطونیش روی صورتش نقش بست و گفت:

- دیگه از قدیم گفتن بچه‌ی حلالزاده به داییش میره. منم ریا نباشه درسم خیلی خوب بود و ارشدِ هوش مصنوعی دارم.

مهدیس از بامزه‌گی پوریا، لبخندی زد و فنجون خالی شده‌اش رو برگردوند و از جا بلند شد:

- پس من زودتر برم. لطفا بگید باید چی کار کنم.

- پوریا از کشوی میزش یه سری اوراق و چک بیرون اورد و یکی از اونها رو به دست مهدیس داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطف کنید این رو به بانک مربوطه ببرید و بعد از وصول، به شماره حسابی که میدم، واریز کنید.

- بانکش نزدیکه؟

- بله همین انتهای خیابون یه شعبه‌اش هست. با حسابدار شرکت صاحب چک، هماهنگم و موجودی هم دارند. فکر نکنم براتون مشکلی پیش بیاد. اگرم مشکلی بود، این کارتِ شرکته که شماره‌ی خودمم روش درج شده.

کارت رو به سمت مهدیس گرفت و به دستش داد. مهدیس هم «باشه»ای گفت و سراغ کیفش رفت. زمانی که از دفتر خارج شد، پوریا پُفی کرد و سرش رو به دست گرفت. با خودش زمزمه کرد:«خدا بگم چی کارت کنه هامین! واسه یه کار ساده که برای خودم دو دقیقه‌ست باید ساعتی فلانقدر حقوق بدم که باب آشنایی‌مون باز بشه! اینم از شانس من!»

از فرصت استفاده کرد و شماره‌ی تماس آلیشیا رو اورد. با برقراری تماس، به بوق دوم نکشید که دخترک از اونور خط گفت:

- سلام پوریاجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا چشمی تو حدقه چرخوند و با جدیتی که به صداش داد، گفت:

- سلام، خواب که نبودی!

👑

#پارت_378

آلیشیا خودشو به اون راه زد و گفت:

- اونقدر کار دارم که فرصت خوابیدن نداشتم. یه سری درس هم دارم که حتما باید برای امروز مرور کنم!

پوریا توی دلش گفت:«تو گفتی و منم باور کردم. کاملا از صدات پیداست که تازه از خواب پاشدی!»

- اوکی، میخواستم برای عصر یه قراری بذاریم. ولی انگار سرت خیلی شلوغه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا به سرعت نور، میون حرف پوریا پرید و گفت:

- خب تا عصر از پس این درسهام برمیام. کدوم طرفی قراره بریم.

پوریا فکری کرد و گفت:

- یه کافه‌ای جدیدا سمت غرب باز شده. موافق باشی میریم اونجا.

آلیشیا از ذوق‌زدگی زیاد، پاک فراموش کرد که امروز آموزشگاه کلاس داره. با اونهمه هیجان آنی، به سرعت جواب داد.

- خوبه، تو مسیرِ خونه‌مونه. پس همونجایی که واسه سرویس می‌ایستم، منتظرتم.

- اوکی، ساعت پنج میام دنبالت.

وقتی تماس قطع شد، پوریا به این فکر کرد که این دختر یا فراموش کرده امروز کلاس داره یا بخاطر گردش با خودش، میخواد آموزشگاه رو بپیچونه! دلیل آخرم میتونه کنسلی کلاسش باشه که با وجود مسعود، خیلی بعید به نظر میرسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدیس که برگشت، پوریا مشغول کار با سیستمش شده بود. چک، وصول و به شماره کارتی که پوریا داده بود، واریز شده بود. از ظهر گذشته بود که صدای پیامک پوریا، حواس هر دو رو از کار پرت کرد. مهدیس زیرچشمی نگاهی به پوریا انداخت که با اخمی به صفحه‌ی گوشیش زل زده بود.

پوریا پیامک آلیشیا رو خوند و محلی نذاشت. تازه دخترک دوزاریش افتاده بود که برای عصر نمیتونه به قرارش برسه و از پوریا خواسته بود که به فردا موکول بشه. اما زهی خیال باطل.

بهترین دستاورد پوریا این بود که بعد از این پیام، پیام دیگه‌ای براش نیومده بود و این نشون میداد که تذکر قبلی‌اش به خوبی به سر دخترک، میخ شده و امروز هم درس بهتری، روی درس قبلی بخاطر سر به هواییش می‌گرفت.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_379

بعد از خداحافظی با مهدیس و تعارف برای رسوندنش و قبول نکردن دخترِ سرسخت، به سمت خونه رفت. تصمیم داشت بدون هیچ اغماضی، سر ساعت به دنبال آلیشیا بره و اگر دخترک کلاس درس مسعود رو به اون ترجیح میداد، این سری واقعا باهاش کات میکرد. پس وقتی دخترک دو ساعت بعد باز پیام داد، بدون هیچ توجهی آماده شد و راس ساعت پنج وارد خیابون مذکور شد. از دور که چشمش به آلیشیا افتاد، لبخندی روی صورتش نشست و ذره‌ای هم دلش برای دخترک بخاطر از دست دادن کلاسش نسوخت! بنظرش باید چنان درس عبرتی میگرفت که دیگه نزدیک هیچ مرد متاهلی نمی‌شد!

مقابل پای آلیشیا توقف کرد و نشانه‌های اضطراب رو خیلی زود روی صورتش تشخیص داد. آلیشیا بدون معطلی سوار ماشین پوریا شد و بدون هیچ سلام و احوالپرسی، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای پوریا من اصلا حواسم به کلاس عصرم نبود. الانم دیرم شده و اگه اینجا منتظرت ایستادم فقط برای این بود که میخواستم حضوری ازت معذرت بخوام.

پوریا، دنده عوض کرد و راه افتاد. بدون اندک عذاب‌وجدانی گفت:

- یعنی چی آلیشیا، این چه جور رفتاریه که صبح اوکی میدی و یه ساعت بعدش به چه‌کنم چه‌کنم میوفتی! مگه من مسخره‌ی توام که تایمم رو برات خالی کنم و بعد بخاطر یه ساعت کلاس آموزشگاهت، منو به هیچ بگیری که مبادا از علم‌آموزیت عقب بیوفتی؟! اگه خیلی ناراحتی همین جا پیاده شو و برو به درس و کتابت برس.

آلیشیا، چیشی کرد و گفت:

- چرا اینقدر زود بهت برمیخوره. به جون خودت موضوع اصلا کلاس و درس نیست. صدتا از این کلاسها رو حاضرم بی‌خیال بشم که با هم باشیم و بگردیم و خوش باشیم. منتها یه موضوعی هست که اجبار تو رفتن دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا که گوش تیز کرده بود، بدون نگاه به دخترک گفت:

- خب چه موضوعیه که اینقدر مهم و حیاتیه؟! بهم بگو تا منم منطقی همین الان سرعت بگیرم و ببرمت دم آموزشگاه که مشکلی برات پیش نیاد!

👑

#پارت_380

آلیشیا، دستی روی صورت و موهاش کشید و از اینکه پوریا اصلا نگاهش نمیکنه تا ببینه چقدر امروز به خودش رسیده و تیپ‌اش چقدر متفاوت از تیپ و فرم مدرسه شده، با صدای ناراحتی گفت:

- موضوع اینه که مامان من تو همین آموزشگاه کار میکنه. در واقع مدیرفنی آموزشگاهه. خیلی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی ساعات کلاسایی که برام گرفته، حساسه. به خصوص روزای سه‌شنبه و پنجشنبه که امروز باشه.

پوریا متعجب برای لحظه‌ای، نگاه دقیق و موشکافانه‌ای به آلیشیا انداخت و فکر کرد:«درست دو روزی که بعد از کلاس با مسعود بیرون میاند و تا در خونه میرسوندش!». از اینکه مادرِ آلیشیا اونجا کار میکرد، اونقدری متعجب نشده بود که با وجود حضورش در اون آموزشگاه، برای این کار پدرش منعی ایجاد نمیکرد! یعنی واقعا با اجازه‌ی مادرش، مسعود با این دختر در ارتباط بود؟! میشد یه همچین چیزی رو بپذیره و قبول کنه؟!

همین افکار باعث شد که بخواد به دختر رو دست بزنه و توی تنگا قرارش بده. پس دوباره نیم‌نگاهی به آلیشیا انداخت و گفت:

- آموزشگاهت کجاست؟ بگو تا ببرمت!

- وای پوریاجان، خیلی ممنونتم! نمیدونی چقدر استرس دارم که بخاطر این نرفتنم به مامانم چی بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستشو بگو! بهشون بگو با یه پسری آشنا شدی و تا بیاد و برسوندت، یه کم دیر شد. دفعه‌ی دیگه هم که اومدم دنبالت، میام بالا که حضوری با مامانت سلام‌علیک کنم و با هم آشنا بشیم!

آلیشیا با فک افتاده به پوریا نگاه میکرد و شوکه شده، حرفی توی دهنش نمی‌چرخید که به زبون بیاره و از این کار منعش کنه. پس فقط با گفتن آدرس، پوریا رو به سمت آموزشگاه هدایت کرد. در حالیکه پوریا کاملا میدونست آموزشگاه کجاست و فقط منتظر روزی بود که دست در دست آلیشیا وارد آموزشگاه بشه و مسعودخان رو دچار یک شوک بزرگ کنه!

**

👑#پارت_381

مهوا دو روز سختی رو پشت سر گذاشته بود. از ده‌سالگی و با اتفاقی که باعث رو شدن تمام رازهای زندگیش شده بود و ریحانه نقش اول و اصلی رو در

رمان بازار
romanbazar.ir

این جریان بعهده داشت، دلش با دختربچه‌ی اون روزها و دخترِ هجده‌ساله‌ی این روزها، هیچوقت صاف نشد.

باز هم به پرگویی‌هاش گوش میداد و شاید اگر پیش از این بود، به خودخواهی‌هاش نسبت به اونچه که توی اتاق و یا کمدش داشت، حرص فراوانی میخورد.

اما مهوای امروز، با گذروندن روزهای پرهیجانی که کنار هامین براش رقم خورده بود، حس زن بالغی داشت که فقط با لبخند کمرنگی، به پاکوبوندن‌های دختربچه‌ی لوسی در یک فروشگاه بزرگ نگاه میکرد و بی‌اهمیت از جیغ‌های سردردآورش، از کنارش عبور و در افکارش با خاطرات خاص معشوقه‌اش، لحظات رو تحمل و پشت سر میگذاشت.

حتی وقتی به این فکر میکرد که به جای تمام چیزهایی که ریحانه، طی سالهای اخیر، در کمال پررویی و حق‌به‌جانبی از او برمیداشته و با خودش میبرده، روزگار پسر برازنده‌ی مجلل‌خانوم رو از دست دخترخاله‌ی حریصش به در برده و تقدیم او کرده بود، به طور واقعی، موجب خنده‌ی عمیقش میشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اول حضورش، از خونه‌ی نقلی‌اشون که البته از تملیکش بعد از چهارسال خبری نداشتند، تمام مدت به پدر و مادرش غر زده بود که اونها هم باید در بوئین‌زهرا به دنبال خونه‌ی حیاطدار و مستقل باشند.

جوانه هم دلش همین را میخواست و چندین بار سعی کرده بود با زیرزبون‌کشی از خواهرش، از جریان اجاره‌ی این خونه در مکان بهتر از قبلی و شرایطش سردربیاره.

جانان تنها به این اکتفا کرده بود که صاحبخونه آدم بسیار خوبی بوده و با دیدن وضعیت سعید، با همون میزان اجاره‌ی خونه‌ی قبلی، اینجا رو در اختیارشون گذاشته. چیزی که جوانه و شوهرش بهیچ‌وجه باور نداشتند.

بعد از ناهار روز اول، ریحانه مطابق عادت، وارد اتاق مهوا شد و سروقت کمدش رفت. بی‌خبر از اینکه دخترخاله‌ی ناتنی زرنگش، تموم موارد خاص رو به جای دیگه منتقل و پنهون کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_382

ریحانه با نارضایتی آشکاری گفت:

- از اون دفعه به اینور، هیچ خریدی نداشتی؟

مهوا خودشو به اون راه زد و گفت:

- چطور؟ باز دنبالِ چی هستی؟ تو که مامان و بابات مدام برات چیزمیز میخرن!

ریحانه با گردش چشمهاش، آهی کشید و گفت:

- نه بابا، این اواخر با اینهمه گرونی، بابامم اونقدری دستش باز نیست که به خواسته‌هام توجهی کنه. حالا اونجا هزینه‌های زندگی کمتر و اجاره‌ها بهتر از اینجاست. ولی بازم در حد چند سال پیش، برام خرج نمیکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار نظرش به چیزی توی کمد جلب شده باشه، دست پیش برد و سوئیشرت آبی‌نفتی رو که جانان همون روز عقدموقت براش گرفته بود، بیرون کشید و گفت:

- این جدیده، ندیده بودم!

مهوا در کمال خونسردی بهش خیره شد. مطمئن بود که سایزش به ریحانه نمیخوره و نمیتونه به بهونه‌ی یه بار بردن و پس اوردن، دودرش کنه!

ریحانه لباس رو مقابلش گرفت و آهی گفت و بعد دنبال برچسب سایزش گشت. وقتی دید تفاوت سایز داره، با حرص به داخل کمد برگردوند و با طلبکاری پرسید:

- چرا خاله‌جانان جدیدا همه چیز رو فیت تن‌ات میخره. سوئیشرت طوریه که یه سایز بزرگترش، خیلی قشنگتر توی تن نشون میده.

مهوا چونه بالا انداخت و با کشوندن لبهاش توی دهن، سعی کرد خنده‌اش رو مخفی کنه. مطمئن بود جانان هم متوجه‌ی بردنها و پس نیووردن‌های ریحانه شده بود که بعد از اون، همه چیز رو کاملا به سایز دخترش میگرفت تا استفاده‌اش برای هرکسی، مقدور نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هنوز نفهمیدم که چرا هروقت پات به اینجا میرسه، کمد و وسایل منو زیر و رو میکنی! با اینکه مدتهاست بخاطر وضعیت بابام، خونه‌ی شما نیومدیم، اما مطمئنم که اتاق خودت و کمدت، پر از لباس و وسایل جالب و دیدنیه. پس واقعا از جون کمد من چی میخوای؟

👑

#پارت_383

ریحانه ابرویی بالا انداخت و در کمد رو بست و مقابل کشوهای پایینش نشست و اولیش رو بیرون کشید.
ضمن این حرکات، خیلی موجهانه و در کمال پررویی گفت:

- این که شما نمیتونید بیاید که به من ربطی نداره. اگه تو هم میومدی اجازه داشتی که تموم وسایلمو

رمان بازار
romanbazar.ir

چک کنی! اما اینکه هربار من این کار رو میکنم، شاید بخاطر اینه که فکر میکنم حق اینو دارم که از شرایط زندگیت و داشته‌ها و نداشته‌هات باخبر باشم. بالاخره خاله‌ی عزیزم به سختی زحمت میکشه و برای تو و سعیدخان، خرج میکنه! دوست دارم ببینم برای دختر ناتنی‌اش چقدر مایه میذاره و تا کجا خودشو خسته و داغون این زندگی میکنه!

مهوا هرچقدر هم از پررویی‌های این دختر باخبر بود، اما براش عادی نمیشد و هر بار احساس میکرد داره مرزهای وقاحت رو به سرعت رد میکنه و سبقت میگیره. این بار نتونست خودشو به سکوت دعوت و صبوری پیشه کنه. پس با تلخی زیادی گفت:

- نمیدونم این چه حقیه که خودت برای خودت قائل شدی. مامانم اگه بفهمه پشت سرش چیا میگی، مطمئن باش دیگه راه‌تون نمیده. اونقدری میشناسمش و میدونم چقدر من و باباسعیدم رو دوست داره که اگه بفهمه، چه برخوردی باهات میکنه و چطوری به غلط کردن میندازتت. پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتره منو امتحان نکنی و به این حرکات و حرفات ادامه ندی. چون دفعه‌ی بعد هیچ گذشتی ندارم و یه راست میبرم و کف دست مامانم میذارم!

ریحانه کمی جا خورد. به سکوتهای همیشگی مهوا عادت داشت و انتظار این حرفها رو ازش نداشت. اما میدونست که الکی نمیگه و این کار رو خواهد کرد. هنوز دعوای سخت ده‌سالگیشونو به یاد داشت که باعث قطع ارتباط خانواده‌هاشون شده بود. یعنی خاله‌جانان طوری جدی رفتار کرده بود که مامان خودش جرات نمیکرد تماسی بگیره یا انتظار داشته باشه که خواهرش کوتاه بیاد. فقط بابابزرگش بود که قبل از فوتش، دوباره خواهرها رو دعوت به دوستی و ارتباط کرده بود. پس ترجیح داد سکوت کنه تا بحثشون همونجا متوقف بشه.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_384

البته دلیل اصلی‌ترش، تیشرت صورتی ملایم خیلی قشنگی بود که در کشوی دوم چشمش رو گرفت و فارغ از تموم حرفهای رد و بدل شده، بیرون کشید و بازش کرد.

این تیشرت هم جزو خریدهای همون روز جانان بود که مهوا یکبار هم نپوشیده بود. گذاشته بود یه روزِ خاصی برای خونه‌ی هامین بپوشه. خیالش هم راحت بود که تیشرت کاملا جذب بدنشه و بازم از این نمد، کلاهی برای ریحانه بافته نخواهد شد.

ریحانه با شیطنت عجیبی که با بحث قبلیشون مطابقت نداشت، گفت:

- کلک، اینو اینجا قایمش کرده بودی من نبینم؟! چقدر خوشگله! نو هم هست و انگاری اصلا تن نخورده، درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا تکیه به دیوار زد و به نمایش ریحانه چشم دوخت. با بی‌خیالی خاصی گفت:

- آره نوئه و تا حالا تن نزدم. گذاشتم عید بپوشم.

- یعنی خاله از الان برای عیدت گرفته؟ فکر کنم کار و بارش داره بهتر میشه. این از خونه‌تون، این از پذیرایی ناهارتون، الانم که لباسهای جدیدی که یکی یکی داره رو میشه..راستشو بگو، خبریه؟

مهوا، پُفی کرد و گفت:

- آره، خبرای زیاد! تا پنج دقیقه پیش که زده بودی به مرثیه‌خونی برای مامانم که زیر بار خرج من و بابام داره خم میشه و الان به این نتیجه رسیدی که مامانم گنج پیدا کرده! واقعا فازت چیه؟!

- نه خب، شاید برای تو خبراییه که مامانت رخت نو میگیره برات تا برای خواستگارت، قشنگتر جلوه کنی!

مهوا سری به «تاسف» برای ریحانه تکون داد و در دلش هم پقی به خنده افتاد. برای شامّه‌ی تیز ریحانه که به این خوبی بو می‌کشید و حدسهای نزدیک به واقعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد، در دلش لایک فرستاد. اما برای رد گُم‌کنی گفت:

- اگه از این خبرا بود، زودتر از همه مامانت می‌فهمید. دایی‌امو که میدونی هرچند وقت یک بار به دیدنم میاد و زودی هم میره. مامانم خبر گرفته که شاید این ماه هم برای دیدنم بیاد. دلش میخواد وقتی اینطرفا پیداش میشه، من تمیز و مرتب جلوش ظاهر بشم.

👑

#پارت_385

ریحانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آهان، خب بگو! لابد فکر میکنه اگه دایی‌ات احساس کنه اینجا بهت خوب رسیدگی نمیشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستتو بگیره و ببره غربت! والا من که از خدام بود یه دایی داشتم و منو می‌برد اون مُدل غربتها که همش تو رفاه و خوشی بودم. تو هم اگه عقل داشتی اینقدر به خاله و شوهرخاله نمی‌چسبیدی و یه وقتایی هم با داییت می‌رفتی و حالشو میبردی!

مهوا ترجیح داد که دیگه صحبتشون به سمت دایی‌اش نره. با دیدن ریحانه که دیگه دست از بقیه‌ی کشوها کشیده بود، نفسشو به سبکی بیرون فرستاد و امیدوار شد که شاید بخواد درازی بکشه و نیم‌خواب کوتاهی بره و خودشم از این فرصت استفاده کنه و چُرتی بزنه. ولی تمام خیالاتش باطل بود. چون ریحانه در کمال سرحالی، شروع به بازگویی جریانات اخیر مدرسه و دوستها و همکلاسیهاش و اتفاقات عجیب و غریب کوچه و خیابونشونو کرد و به کل خواب رو از چشمهای مهوا گرفت.

بهرحال دو روز سخت رو به همین منوال گذروند و غروب جمعه و با رفتن مهمانهاشون، هر سه عضو خونواده، نفس راحتی کشیدند! بخاطر حال سعید و نیاز به سکوت خونه و استراحت تمام وقتش،

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدومشون به پرحرفی‌ها و سروصدای ممتد سه عضو خونواده جوانه، عادت نداشتند و به سختی تحمل میکردند.

وقتی از مدرسه برگشت و ناهار پدرش رو داد، در خلوتی اتاقش، موبایلی که از هامین گرفته بود رو روشن و براش پیام فرستاد:

«سلام خوبی؟ مهمونامون رفتند!»

«البته ما رو دیوانه کردند و بعد رفتند»!

با ارسال چند ایموجی خنده در پایین جمله، گوشی رو کناری گذاشت و شروع به چکِ دروس فردا و جدول برنامه‌ی بازخوانیِ درسهای سالهای پیش برای آمادگی کنکور کرد. دقایقی نگذشته بود که صدای پیامکهای پشت سر همش بلند شد. مطمئن بود هامینه و سریع گوشی رو برداشت و با دیدن نام «استاد رفع اشکال» لبخندی زد و پیامهاشو خوند:

«سلام دخترک قشنگم»

«خسته نباشید»اش با چند ایموجی قلب و بوس همراه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا لبخند شیرینی زد و به خوندن ادامه داد:

«دارم از دانشگاه برمیگردم»

«کاش میشد ببینمت»

«اما میدونم که امکانش نیست»

«راستی برای قرار شب یلدامون هرچی به فکرت میرسه بگو تا بگیرم».

👑

#پارت_386

مهوا با خوندن جمله‌ی آخر، گل از گلش شکفت و گفت:

«مرسی بذار فردا تو مدرسه از دوستام بپرسم چه چیزایی برای یلدا مرسومه تا بهت بگم»

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا نمیدونست با این پیامش، چه آشوبی توی دل هامین ایجاد کرده. از اینکه مهوا به این سادگی حرفش رو زده، هم نشون از یک رنگیش داشت و هم اینکه عمیقا معلوم میکرد که خودشون کار خاصی برای یلدا نمیکنند و یا خرید ویژه‌ای ندارند.

با مکث پیش آمده، به سرعت انگشتهاش رو به حرکت انداخت و براش پیام داد:

«باشه خوشگلم هنوز تا آخر هفته وقت زیاده»

«با حوصله لیستتو تهیه کن و بهم بگو»

هروقتم تونستی با هم تصویری حرف بزنیم تا ببینمت»

مهوا هم «باشه»ای فرستاد و با اتمام حرفهاشون، فقط به این فکر کرد که شب یلداشون چطوری پیش خواهد رفت! آیا تمام مرزهای بین‌اشون کنار می‌رفت و یا طبق تعریف‌های مهوش، هیچوقت به اون مرحله نمی‌رسید و زنگ پایان محرمیتشون، به صدا درمیومد!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین زمانی وارد خیابان اصلی محلشون شد که جانان از کوچه‌ی محل کارش یعنی خونه‌ی آمیر، در حال خروج بود و در همون نگاه لحظه‌ای، مورد تشخیص هامین قرار گرفت.

بی‌هیچ فکری ماشین رو به لاین سمت جانان برد و نرسیده به اون، دوبل ایستاد و از ماشین پیاده شد.

جانان با دیدن هامین، به سمتش قدم برداشت و هردو همزمان سلام و احوالپرسی کردند.

- خوبید جانان خانوم، بفرمایید لااقل تا مترو ببرمتون.

جانان با مهربونی به هامین نگاه کرد و گفت:

- تا الان همش نشسته بودم و خودم دوست دارم این چند قدم رو پیاده برم تا پاهام باز بشه. ممنون ازت..

بلافاصله با گفتن این حرف، به نظرش اومد که شاید مناسب باشه تا مشکل پیش آمده رو با این پسر درمیون بذاره. بهرحال هامین جوان شایسته و دانشگاه رفته‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و حتما قضاوتش در این جور مسائل، بهتر از خودش بود.

👑

#پارت_387

هامین که متوجه‌ی جمله‌ی ناتمام جانان شده بود، به ذهنش رسید که حرفی برای گفتن داره. پس دوباره تعارف زد:

- جانان‌خانوم، اگه مطلبی برای گفتن هست، بفرمایید هم تا مترو ببرمتون و هم خوشحال میشم اگه کاری ازم برمیاد، بهم بگید.

البته که هامین فکر میکرد اگر حرفی هم هست، حتما راجع به مهوا و ارتباط بین‌شون باشه. به خصوص از

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی شنید که جانان، مادر واقعی مهوا نیست، نسبت به این زن بیشتر کنجکاو شده بود.

جانان سری تکون داد و به قبول حرف هامین، به سمت ماشین‌اش رفت. هامین هم سریع درِ جلو رو براش باز کرد و خودشم پشت فرمون نشست. وقتی هامین، ماشین رو روشن و راه انداخت، جانان تردید رو کنار گذاشت و گفت:

- نمیدونم درسته که بخوام این موضوع رو به کسی بگم یا نه؟ اما از ظهر تا الان، خوره شده تو سرم و مدام با این نیمچه عقلم فکر میکنم اگه کسی بدونه بهتر از اینه که بعدا یه طوری بشه و گناهش به گردن منم باشه!

هامین بسیار متعجب، گوش تیز کرد. تا همین یک ثانیه پیش فکر میکرد جانان از مهوا و یا حتی نسبت‌شون بخواد حرفی بزنه. ولی الان و با گفتن مقدمه‌ی عجیبی که بیان کرده بود، بنظرش اومد که توی خونه‌شون اتفاقی افتاده. پس با لحن ترغیب کننده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانان خانوم، برای گفتن هیچ حرفی به من تردیدی نداشته باشید. بهرحال منم الان مثل پسر شما هستم. منو محرم هر حرف و سرّی بدونید. چی شده که از ظهر فکرتون مشغول شده.

با اتمام جمله‌اش، ماشین رو یک چهارراه قبل از جایگاه مترو، پارک و خاموش کرد. جانان که حالا قوت قلب گرفته و با تاکید هامین بعنوان پسرش، قلبش بالا اومده بود، نفسی گرفت و گفت:

- آقاهامین، به جز قضیه‌ی شما و مهوا، به خاطر اینکه از بدو تولدتون، توی خونه‌تون رفت و آمد داشتم، همیشه برام محترم و عزیز بودید و هستید. پس خواهش میکنم حرفهای منو فعلا پیش خودتون نگه دارید و اگه لازم دونستید، حواستون رو به مسائل حاشیه‌اش، بیشتر جمع کنید.

هامین با دقت زیاد، سری به «تایید» تکون داد تا جانان زودتر حرفش رو بزنه!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_388

- نمیدونم مادرتون تا حالا از وضعیت پریاخانوم چیزی به شما گفتن یا نه، البته منم به حضور و یا عدم یادگیری و انرژی‌ای که از مادرتون یا خودِ من میگیره، کاری ندارم. اصل مشکل از جایی شروع شد که وقتی مامانتون توی اتاق کار نیست، دختردایی‌تون حرفهای جسته و گریخته‌ای از اوضاع کارگاهشون یا طرحهایی که عمه‌اش میتونه واسه رونق کارگاه بده و نمیده و چه و چه..می‌گفتن و بطور خیلی ضمنی به خود منم اشاره‌ای میکرد که اگه تو کارگاهشون مشغول بشم، دو برابر الان حقوق و درآمد خواهم داشت..

جانان سری چرخوند که جمله‌ی آخر رو با نگاه به صورت هامین بیان کنه که بخاطر تعجب زیادی که روی چهره‌اش نقش بسته بود، سکوت کرد و با مکثی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونم، منم خودم از حرفهاش، به همین اندازه تعجب میکردم؛ اما موضوع اصلی حرف من یه چیزِ دیگه‌ست.

هامین به خودش اومد و دستی روی صورتش کشید و با لحنی که موجی از خواهش در برداشت، رو به زن گفت:

- لطفا تعارف نکنید و هرچی که ذهنتون رو مخدوش کرده رو به من بگید.

جانان نفس عمیقی گرفت و گفت:

- امروز قبل از ظهر، مجلل خانوم مثل همیشه رفتند تا به آشپزخونه سرکشی کنند. بلافاصله بعدش، پریاخانوم هم بهونه گرفت که باید یه سر تا خونه بره. طبق عادت و دستور مامانتون، بلند شدم تا در رو براش با کلید باز کنم و دوباره قفل کنم. آخه حیاط شلوغ بود و بازم نذری می‌پختند.

هامین اینو میدونست و چیزی هم که باعث شده بود در تمام این سالها کسی به اتاق کار مادرش سرکی نکشه، همین قفل و کلید کردن اتاق طی رفت و آمدشون بود.
جانان ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقتش پریاخانوم مانع بلند شدن من شد و خیلی سریع کلید رو از دستم بیرون کشید و گفت خودش باز میکنه و از اونورم قفل. بهونه‌اشم این بود که سریع میره و میاد و خودش دوباره در رو باز میکنه و مزاحم من نمیشه!

👑

#پارت_389

هامین معطل این بود که مشکل اصلی کجاست؟!
علیرغم پرت‌وپلاهایی که پریا به جانان گفته و حتی خواسته زیرآبی بره و کارمند مادرش رو به سمت خودش و دایی‌کمال و کارگاهشون بکشونه، این موضوع کلید و رفتن و برگشتن چه اهمیتی داشت که جانان با استیصال فراوون تعریف میکرد.

چاره تو این بود که میون حرف جانان نپره و اجازه بده که ریز به ریز، تعریف کردنهاش رو ادامه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان هم با سرفه‌ی کوتاهی، گلوی خشک شده‌اش رو کمی صاف کرد و ادامه داد:

- وقتی برگشت، کلید رو مقابلم گذاشت و منم بی‌توجه به اطرافم، به کارم ادامه دادم. وقتی مجلل‌خانوم و پریا برای ناهار رفتند، منم بلند شدم تا دستی بشورم و ناهارمو بخورم. کلید رو که برداشتم حس نوچی توی انگشتام اومد. توی حیاط و زیر نور خورشید، به دستام و کلید نگاهی انداختم. تو نگاه اول متوجه‌ی چیزی نشدم ولی دستهام واقعا نوچ شده بود. به کلید که بیشتر دقت کردم، لای یکی دو تا از دنده‌های ریزش، یه چیزای سفید و کرمی دیدم که بنظرم خمیر میومد.

به اینجای حرفش که رسید، نظر و توجه هامین هم به کل گفته‌های جانان معطوف شده بود و تا حدی به کُنه موضوع پی برده بود.

- فکر نکنید که من خیلی همه‌چی دون هستم و یا مثلا فیلم زیاد می‌بینم که حقیقتش اصلا وقتشو ندارم. آدم متوهمی هم نیستم! منتها به لحاظ کارم، دقت و ریزبینی‌ام زیاده. جدای از اون، سعیدمون

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه‌ی خدا حواس‌پرتی داشت و دقه به دقه کلید گُم میکرد. چون راه منم از خونه زیاد بود و نمیتونست دسترسی سریع بهم داشته باشه، همیشه از کلید خونه یه قالب خمیر درست میکرد و توی داشبورد ماشینش میذاشت و از سوئیچ ماشینشم یه قالب دیگه میگرفت و توی خونه نگه میداشت.
برای همین خیلی سریع شکم به این رفت که از کلید من، قالب خمیر گرفته شده.

👑

#پارت_390

هامین از سردرگمی و اینکه کار پریا چه توجیهی میتونه داشته باشه، خیره‌ی فضای بیرون و غوطه‌ور در افکار ضدونقیض‌اش بود که صدای جانان رو شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خواستم به خودم بقبولونم که شاید چون مادرتون کلیدی برای ایشون تهیه نکرده، خواسته خودش اینکار رو بکنه. ولی بهرحال بی اجازه از روی کلیدی، قالب درست کردن کار معمولی‌ای نیست که آدم بخواد زیرسبیلی رد کنه. واسه همین فکر کردم یکی باید بدونه که امروز همچین چیزی برای کلید من پیش اومده که اگه شرایطی پیش اومد و کسی بی‌اجازه وارد اتاق کار مادرتون شد، من مقصر جلوه نکنم.

هامین که کمی خودشو پیدا کرده بود، با حال نه چندان خوشی، رو کرد و گفت:

- مرسی جانان‌خانوم، کاری درستی کردید که حداقل به من گفتید. گرچه نمیدونم چطوری این موضوع رو توی خونه مطرح کنم که هم مادرم مطلع بشه و هم به مهمونمون برنخوره و کدورت خونوادگی پیش نیاد؛ ولی بهرحال موضوع ساده‌ای نیست و چون منم اونجا نیستم، یه کم اوضاع دشوارتره.

- آقاهامین، بعد از بیست و پنج سال کار صادقانه برای مادرتون، واقعا خوش ندارم اتفاقی بیوفته که یه طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه‌اش من باشم. اگه چیزی پیش بیاد، شاید اولین تیزی شک به سمت منِ کارمند بره تا فامیلتون. برای همین ازتون میخوام که یه فکری بکنید. اگه دست من بود، مثل تموم محل‌های کار، یه دوربین مداربسته میذاشتم که کسی بیخودی متهم نشه. الان انجام این کار تو کارگاه مادرتون، مثل یه فحش یا ناسزا میمونه. چون ما که تا حالا از این مسائل نداشتیم و فرد جدید هم، فامیلتونه که خب واقعا دوربین گذاشتن، کار ناخوشایندی حساب میشه. میمونه به اینکه پنهونی و بیرون اتاق، دوربین کوچیکی که دیده نشه نصب کنید تا با چک روزانه یا حتی شبانه، ورود و خروج آدما معلوم بشه!

👑#پارت_391

دقایقی بعد، هامین با افکار مخدوشی، جانان رو مقابل جایگاه مترو پیاده کرد و به سمت خونه‌ی خودش در پشت سنگ‌چین روند. به جانان قول داده بود که خیلی زود در این مورد اقدام کنه و اکنون به این فکر میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که آیا لازمه قبل از وقوع اتفاقی، به مادرش از این موضوع چیزی بگه؟ یا بهتر اینه که بذاره اگر زمانی اتفاقی پیش اومد، مادرش رو در جریانِ گفتگوش با جانان و جزئیات حرفاش، قرار بده!

خودشم گیج شده بود. از هر طرف که نگاهی می‌چرخوند، یه درگیری تو اعضای خونواده‌ش می‌دید. اون از محدثه و استرسی که همگی برای رها داشتند. بعد می‌رسید به زندگی حدیث و کارهای پوریا که معلوم نمیکرد داره چه غلطی میکنه! اینم از خونه‌ی خودشون که دختردایی بیست‌ساله‌اش، به هوای آموزش سکونت کرده ولی رفتارها و ظاهرسازیهاش، گُنگ و پیچیده بود.

به خودشم که می‌رسید، وسط یه رابطه‌ای قرار گرفته بود که نه میتونست با جدیت بهش بپردازه و هم دلِ از دست دادنش رو نداشت. مهوایی که تو قلبش بود ولی به خودش اجازه نمیداد بهش ابراز علاقه بکنه. اگه از مادرش مطمئن نبود که به دائمی شدن این محرمیت، فرصت و رخصتی نخواهد داد؛ به دل وامونده‌اش اجازه میداد تا هرجا که دوست داره بتازونه و به

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک عشق بورزه و براش یه زندگی درست و درمون بسازه.

خسته از افکار پوچ و ناراحت‌کننده، وارد خونه شد. تصمیم داشت بعد از یه استراحت کوتاه، توی لپ‌تاپش برای انواع دوربینهای مدار بسته، جستجویی داشته باشه. البته شنیده بود که دوربینهای خیلی کوچیکی هست که به وایفای خونه وصل میشند و از هرجایی که باشی، میتونی محدوده‌ی دوربین کار گذاشته رو رصد کنی. با چنین دوربینی میشد به رفت و آمدِ کارگاه مادرش در پشت ساختمون اشراف داشت.

مقابل در ورودی اتاق کار و نزدیک دیواری که حدفاصل خونه‌ی خودشون و خونه‌ی همسایه بود، باغچه‌ی کوچکی با چند بوته گل رز و محمدی وجود داشت. یک بوته یاس بالارونده هم بود که با میخ‌های کوچک و نخ‌های محکم، به سمت دیوار هدایت شده و منظره‌ی چشم‌نوازی ایجاد کرده بود.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_392

بنظرش اومد که میتونه پوشش استتاری خوبی برای دوربین باشه. هم درست مقابل در کارگاه مادرش بود و هم فاصله‌ی مناسبی داشت و به همین دلیل، دید خوبی بوجود میوورد.

یک لحظه از اینکه همه‌ی این مشکلات زیر سر دایی‌کمال باشه، آزرده‌خاطر شد. از طرفی، گاهی به این فکر میکرد که مادرش هم میتونست حمایت بیشتری داشته باشه و طرحهای زیادتری در اختیار کارگاه پدری قرار بده.

با سردردی که بهش عارض شد، لیوان چای‌اشو سر کشید و فکر کرد تا مهوا خونه تنهاست، یه تماس تصویری باهاش بگیره. دلش خیلی هواشو کرده بود و بشدت امیدوار بود که حس مهوا هم همین باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا خیلی زود جواب داد. این بار خیلی مرتب و با موهایی که به قشنگی بسته شده بود، مقابلش قرار گرفته و جا داشت که از اینور خط چندین بوسه به صورت و روی موهاش بزنه.

- سلام هامین، خوبی؟

- سلام خوشگل‌خانوم، چی کار میکردی؟

- مثل همیشه، درس میخوندم. یه سری تست هم معلم‌مون واسه تمرین داده که مشغولشون بودم.

- آره، «تست‌زنی» خودش یه مهارتیه که جدای از میزان مطالعات درسی، توی کنکور نقش مهمی داره. باید یه کم با هم کار کنیم. منم یه سری تست جدید برات تهیه میکنم.

لبخند دلنشین و خواستنی‌ای که روی صورت مهوا نشست، دل می‌برد.

- میگم هامین، امروز از دوستام برای شب یلدا پرسیدم.

هامین صورتشو جلوتر برد و خودشو مشتاق نشون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب چی گفتن؟

- یکی دو تاشون از رسمهای شهرستان پدریشون و یکی دوتاشونم یه چیزای عمومی واسه همه جا گفتند.

هامین لبخندی زد و گفت:

- خب حالا نظر خودت چیه؟ فکر میکنی نظراتشونو ادغام کنیم یا بیخیال رسم و رسوم، هرچی که خودت دوست داری رو برای شبِ یلدای دونفریمون تهیه کنیم و جشن‌مونو بگیریم.

👑

#پارت_393

مهوا هیجان‌زده گفت:

- ببین، به نظرم یه کم آجیل شیرینِ مخلوط که باسلوقم داشته باشه، دو سه تا انار و یه هندونه‌ی کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

بس‌مون باشه. البته یکی از بچه‌ها میگفت هر منطقه و قومی توی ایران، خوراکیها و سوغات شهر خودشونم برای قشنگی می‌چینن.

- جالبه، اما مهمترینش فال حافظه. فکر کنم همه‌ی مردم، یه جلد کتاب غزلیات حافظ رو هم کنار خوراکیهاشون میذارند.

مهوا با مکث کوچیکی گفت:

- تو داریش؟

- تو خونه دارم، اینجا نیووردم. یه سر میرم خونه‌مونو برش میدارم، خوبه؟

- نتونستی هم اشکال نداره. دوستم میگفت چند ساله که اینترنتی فال حافظ میگیرند. باورت میشه؟

هامین که دلش میخواست دست میناخت و دخترک رو از اون طرف به سمت خودش می‌کشید و توی بغلش میگرفت، با حال بیچاره‌ای گفت:

- آره منم دیدم. اما خب، خود کتابش رو به دست گرفتن و با انگشتهای خودمون صفحه رو اوردن، یه حس و حال دیگه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من تا الان فال حافظ نگرفتم. تو چی؟

هامین به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- یعنی الان به جای اینکه یه کم قربون صدقه‌ی هم بریم، نشستیم یه ریز از حافظ و آجیل حرف میزنیم، آخه این رسمشه؟

مهوا ریز خندید و گفت:

- خب خودت پرسیدی. بعدش از اونور و اینور قربون هم بریم که چی بشه مثلا! حالا اینا رو ول کن! برات بگم که چه دو روز سختی رو با مهمونامون گذروندم باورت نمیشه..

توجه هامین به رنگ و رُخ مهوا بود که با شنیدن این جمله، بازم جلو کشید و گفت:

- واقعا، اذیت شدی؟

- اول بهت بگم آشی که دادی، خیلی طالب داشت. قبلش پیامک دادم و مامانمو توجیه کردم که قضیه‌ی آش چیه، اما اونم طوری خوشش اومده بود که حضور مهمونا رو فراموش کرده بود و داشت سوتی میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی یهو برگشت به من گفت آشه واسه همون محلِ مجلل‌خانومه؟!

👑

#پارت_394

هامین پقی زیر خنده زد و گفت:

- خاله اینات متوجه شدند؟

- نه بابا، اونقدر حمله‌ای غذا میخوردند که صدای مامانم توی سروصدای اونا گم بود. با آرنجم که به پهلوش زدم، فوری حواسش جمع شد و گفت: چه نذریهای خوبی توی خونه‌ی مجلل‌خانوم می‌پزند!

هامین بیشتر خندید و با سر کج شده، گفت:

- پس شانس اوردید! از عروس مامانم بگو، اذیتت که نکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با سرخوشی گفت:

- این بار داشت زیاده‌روی میکرد که تحمل نکردم و با اوردن اسم مامانم تهدیدش کردم. آخه سرِ جریان قبلی که هنوز برات نگفتم، مامانم یه مدت باهاشون قطع ارتباط بود.

- پس یادت نره این بار باید همه چی رو برام بگی.

مهوا نفسی گرفت و گفت:

- باشه، فقط قول دادی که همیشه پیش خودت بمونه.

- معلومه که قول دادم.

بعد انگار که چیز مهمی یادش اومده باشه، گوشی رو به صورتش نزدیکتر کرد و گفت:

- مهوا، اون پسره که دیگه مزاحمت نشده، هان؟ راستشو بگو!

مهوا با لحن بی‌خیالی گفت:

- دروغ نمیگم، بازم هست. هر دفعه هم جلوی یه مغازه با ماشینش ظاهر میشه. اما نزدیک نمیاد. از همون دور چرت‌وپرت میگه. وقتی هم سوار اتوبوس میشم، کلا گُمم میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتر، اما اگه مشکلی بود، حتما بهم بگو.

مهوا فقط سرشو به مفهوم «قبول» تکون داد.

هامین با لحنِی که پُر از خواستن بود، گفت:

- خیلی دوریم وگرنه میومدم دنبالت که بیارمت پیش خودم. اگه بیام، میتونی بیای؟

مهوا خیره به نگاهِ عجیب هامین که انگار اشتیاق خاصی درش موج میزد، با ملایمت گفت:

- چهارشنبه میام دیگه..

👑

#پارت_395

هامین، نفس عمیقی گرفت و فکر کرد نباید مهوا رو تو معذوریت بذاره. بهرحال به خاطر مدرسه و

رمان بازار
romanbazar.ir

درسهاش، تردد براش سخت بود. پس برای عوض کردن حرف، گفت:

- راستی شب یلدا، شام اختصاصی نداره؟ یعنی نباید چیز خاصی پخت؟

مهوا با دقت، صورت هامین رو چرخی زد و با خیال راحت از اینکه حرف عوض شده، گفت:

- حالا ما اهل یلدا و این حرفا نیستیم، تو خودت یاد نداری یلداهاتون چی‌ها داشته؟

هامین لبهاشو به دندون گرفت و بامزه گفت:

- باورت نمیشه، ولی بعید میدونم هیچ مردی به این چیزها دقت داشته باشه. ما عادت داریم هرچی خانمای خونه تدارک می‌بینن بخوریم و صدامونم درنیاد. واقعا غیر از آجیل و انار و هندونه، چیز دیگه‌ای تو ذهنم نمیاد!

حالا مهوا هم می‌خندید و دلِ هامین براش ضعف می‌رفت.

- هامین؟

- جان!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا شوکه از لحن پُر از خواستن در «جان» گفتن هامین، از پس فضای مجازی بین گوشی‌هاشون، خیره به سبزی‌های خطرناک چشمان مرد که ماهیچه‌های قلبش رو می‌لرزوند، لب زد:

- هیچی، فعلا خدافظ!

هامین هم بخاطر غلیان احساساتش و اتفاقات خاص فیزیک بدنش، سری تکون داد و گفت:

- باشه، مراقب خودت باش!

تماس که قطع شد، به خودش فکر کرد و اینکه از تهِ جانش، به مهوا، اون «جان» رو گفته بود و اینکه الان نمیدونست با خودِ خودش که بشدت مهوا رو میخواست، باید چه کنه و چطوری خودش رو آروم نگه داره تا مغز خاک‌برسرش با متانت بشینه سر جزوه‌ها و کتابهاش که برای امتحان پس‌فردا نمره‌ی قابل قبولی بگیره!

خیر سرش زن گرفته بود که به یک آرامش روانی از بابت صحت و سلامت فیزیکی‌اش برسه تا بعد از اون بتونه تشکیل خانواده بده و راه رو هم برای پوریا و سایرین باز کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_396

اونقدر فکر کرد و موهای سرش رو جورید و بالا و پایین کرد تا نوکِ انگشتهای دستش سِر شد و پاکوبان به سمت حمام رفت تا دوش یخی بگیره و از این آتش تند بیرون بیاد و آدم‌وار بشینه سرِ درس و کتابهاش! فقط اُفت تحصیلی تو کارنامه‌ی زندگیش نداشت که با این وضعیت و رویه، فردا پس‌فردا به اینم دچار میشد!

تا نیمه‌های شب، بدون خوردن چیزی، فقط خوند و خوند و خوند. حتی حاضر نشد بره روی تخت صورتی بخوابه. بهیچ‌وجه نمیخواست افکارش به سمت مهوا بره.

صبح بازم صبحانه نخورده، با بدن‌درد و اعصاب قاتی، روانه‌ی دانشگاه شد. سر کلاس هم تمام مدت،

رمان بازار
romanbazar.ir

برزخی به اساتید محترم خیره میشد و از فرمایشات گرانقدرشون چیزی نمی‌فهمید. زمان کلاس که به انتها رسید، تازه گرسنگی بهش غالب شد و رو به هومن گفت:

- بیا تا شلوغ نشده بریم سلف و یه ناهاری بخوریم. بدجور گرسنه‌امه و معده‌ام به ناله افتاده.

هومن که متوجه‌ی بی‌اعصابی دوستش در تمام طول کلاس بود، سریع بلند شد و گفت:

- آره منم صبحونه نخوردم و گرسنه‌امه.

هردو راه افتادند و بی‌توجه به محیط و اطراف وارد سلف شدند. خوشبختانه هنوز خیلی شلوغ نشده بود و به راحتی سینی‌های غذاشونو گرفتند و نزدیک یکی از پنجره‌ها، پشت میز نشستند و مشغول شدند.

هامین که تازه سلولهای مغزش با دریافت گلوکز فعال شده بود، رو به هومن گفت:

- یه روز برنامه بذارید با چند تا از بچه‌ها بیاید خونه ما.

هومن با ابروی بالارفته، نیشخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده، از این ناپرهیزیا نمی‌کردی! خبریه؟

هامین به خوردنش ادامه داد و در اون بین، گفت:

- سر قضیه‌ی این دختره مشکاتی، وقتی توی خونه به مادرم گفتم، سرزنشم کرد که تقصیر خودمه که توی این چندسال، چند تا از رفیقامو نیووردم که مهمون ناهار خونگی‌مون باشند. منم بهش گفتم همه‌ی اینا بخاطر اوضاع خونه‌مونه!

👑

#پارت_397

هومن با تعجب پرسید:

- مگه خونه‌تون چه مشکلی داره؟

- هیچی بابا، هر روز خدا یکی از هم‌محلی‌ها یا اقوام و آشناهاشون وسط حیاط خونه‌ی ما بساط نذر و

رمان بازار
romanbazar.ir

نذوراتشون برپاست. بعد فکر کن تو اون شلوغی، منم بخوام چند تا یاردانقولی با خودم ببرم مهمونی ناهار.

هومن که هر لحظه به حیرتش اضافه میشد، با دهان پر از غذا به خنده افتاد و گفت:

- اینا رو جدی میگی؟ یا از خودت درمیاری؟!

- همین الان اگه سوار ماشینت کنم و سرزده بریم خونه‌مون، محاله چند تا دیگ وسط حیاط در حال قل زدن و جوش خوردن نباشه. اکثرا کارشون تا ساعت دو یا سه و گاهی هم دیرتر، تموم میشه.

- نمیدونستم تا این حد دستِ به خیر دارید. خوش به حالتون هر روز غذای نذری میخورید.

هامین با تک‌خند مردونه‌ای گفت:

- اینو راست میگی، اکثرا برای ما هم کاسه‌ای یا ظرف یه بار مصرفی از نذوراتشون میذارند. اونایی که خیلی اعیونی پخت کرده باشند که به تعداد ساکنین خونه، ظرف غذا میذارند.

- اووف پسر، چه شانسی، خدا بده برکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته اینم در نظر بگیر که اکثر روزهای هفته، سر و صداشون توی خونه‌مون پیچیده و اگه خونه باشم، درس خوندن خیلی سخته. بعد مصرفِ آب و گازشون خیلی بالاست. تازه وقتی جمع میکنن و میرند، ریخت و پاش‌شون و نظافت حیاط روی دوش ماست.

- خب آره، فکر کنم پدرت هر برج کلی قبض پرداختی داشته باشه.

- خیلی قبل‌ترها چند تا اخطار مشترک پرمصرف برامون اومد و بابام با چند نفر از معتمدین محل، به ادارات منطقه رفتند و با توضیحات کتبی‌ای که دسته جمعی دادند، حذف اخطار کردند. اما خب، پولشونو میگیرند و کاری ندارند در چه راهی استفاده میشه.

- جالب بود برام، تا الان با همچین چیزی برخورد نداشتم.

👑

#پارت_398

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که سرحالتر شده بود، یاد کارگاه مادرش افتاد و رو به هومن گفت:

- راستی کسی رو سراغ داری که تو کار دوربین مداربسته باشه؟

- آره، پسرخاله‌ام اینکاره‌ست. واسه خونه‌ی خودتون میخوای؟

- نه واسه توی خونه، واسه همون حیاط. سابق فقط هم‌محلی‌ها توی خونه‌مون رفت و آمد داشتند و همه هم شناس بودند. الان از محله‌های دیگه هم میاند و یهو می‌بینی با خودشون چندین نفرم همراه و کمک‌کار میارند. دیدم بد نیست یه گوشه‌ای توی حیاط دوربین بذارم که بعدا مشکلی پیش نیاد. تو هر فرصتی هم میتونم با گوشی خودم چک کنم و خیالم راحت باشه. بهرحال بیشتر روزها مامانم توی خونه تنهاست.

هومن سری به «تایید» تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب میکنی، بیا عصری بعد از کلاس بریم پیش همین پسرخاله‌ام. همون موقع‌ها باز میکنه.

هامین با خیال راحت‌تری موافقت کرد و با تموم شدن غذاشون، به ساختمون دانشکده‌شون برگشتند. این بار با روحیه‌ی بهتری سر کلاس نشست و تقریبا تونست جزوه‌ی خوبی برای خودش بنویسه. هرچند برای کلاسهای صبح، بازم باید دست به دامن جزوه‌نویس‌های قهار میشد تا از بقیه جا نمونه!

**

تا چند روز، ارتباط آلیشیا با پوریا قطع بود. هم دلتنگش بود و هم نسبت به این پسر بی‌پروا، حس خطر میکرد. از پسری که بعد از دو سه بار دیدار که با هم بودنشون به یک ساعت هم نمی‌رسید، انتظار اینکه بخواد با مادرش آشنا بشه رو نداشت. هرچه فکر میکرد، به یاد نمیوورد که اون چند پسر قبلی که چند صباحی باهاشون دوست بود، خواستار ملاقات با خانواده یا مادرش شده باشند.

برعکس، نزدیک شدن به افراد خانواده رو یک نوع خطر و یا تله محسوب میکردند که مبادا در دام

رمان بازار
romanbazar.ir

قراردادهای خانوادگی بیوفتند و مجبور به نامزدی رسمی بشند! در واقع خوشگذرونی‌هاشون تماما بچه‌بازی و به دور از هر جدیتی در ارتباطاتشون بود.

👑

#پارت_399

اما اکنون، پوریا خیلی جدی و عادی گوشزد کرده بود که نوبه‌ی بعدی قصد آشنایی با مادرش رو داره و این اصلا خوب نبود. خودش بهتر از همه میدونست که شرایطش طوری نیست که بتونه اینقدر زود پوریا رو به مادرش معرفی کنه. چون همینطوری هم خیلی تحت فشار برای امتحانات نهایی و کنکور بود و بعضی از تفریحات و کافه رفتن با دوستانش رو خارج از رصد مادرِ شاغلش انجام میداد. حال اگر پوریا رو معرفی میکرد، تمام فشارها و کنترلهای مادرش، دو چندان و

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان مراقبتهای دائمی‌اش به مراتب بیشتر و فشارآورنده‌تر از قبل میشد.

روی تخت دراز کشید و به گوشی‌اش نگاهی انداخت. هر پسر دیگه‌ای بود و اینقدر بهش بی‌محلی میکرد و روزی یک بار هم حالشو نمی‌پرسید، یه «به درک»ی میگفت و باهاش کات میکرد. اما پوریا رو یه طور خاصی دوست داشت. از دیدنش خوشحال میشد و از رفتار و حرکاتش بشدت لذت میبرد.

دل به دریا زد و صفحه‌ی پیامهاشونو اورد و تندتند تایپ کرد:

«پوریا، فکر کنم الان وقت مناسبی نباشه با مامانم آشنا بشی»

«میدونم از خوبی‌اته که میخوای خودتو معرفی کنی»

«اما میترسم مامانم به خاطر کنکور مانع دیدار ما بشه»

«خیلی به قبولی‌ام حساسه»!

دقایق، کشدار گذشت و جواب پوریا روی صفحه ظاهر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«شغل مامانت چیه؟»

آلیشیا به قدری از سوال ناگهانی پوریا متعجب شد که ناخواسته و سریع تایپ کرد:

«مدیرفنی آموزشگاهه، چطور؟»

بازم دقایقی گذشت که پوریا جواب داد:

«آهان، ببخشید اینو می‌پرسم، پدرت کجاست؟ با شما زندگی نمیکنه؟»

این بار آلیشیا، در غرقاب سکوتش فرو رفت و چندین دقیقه طول کشید تا تصمیم به پاسخگویی بگیره. شاید اصلی‌ترین دلیلش این بود که اطمینان کافی برای اعتماد کردن به پوریا رو نداشت. در نهایت دل به دریا زد و خیلی سربسته نوشت:

«مدتیه که از پیش‌مون رفته»

«منم ازش بی‌خبرم»

«برامم مهم نیست»!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_400

جواب پوریا که رسید، آلیشیا نفس راحتش رو به بیرون شوت کرد. با کمی خوشحالی، جملات پوریا رو یک بار دیگه مرور کرد:

«متاسفم، شایدم نباید باشم»

«معلوم نیست خوبی هرکی در چیه!»

«باشه، قبول. فعلا سروقت مامانت نمیریم»

«اما میخوام دورادور ببینمش و بشناسم!»

«بهرحال از قدیم گفتن مادر رو ببین و دختر رو ...»

آلیشیا از جمله‌ی آخر، قند توی دلش آب شد. گرچه پوریا تکلیف انتهای جمله رو معلوم نکرده بود اما بیان این مَثَل، دلگرم کننده بود. همین باعث شد که باز در نهایت سادگی بنویسه:

«اسم مامانم میترا صابرمقدمه»

رمان بازار
romanbazar.ir

«سی‌و‌هفت سالشه و لیسانس مدیریت اداری داره»

«خیلی هم امروزی و مدرنه»

«به وقتش که باهاش آشنا شدی می‌بینی که هرچی بهت گفتم، راسته»

«خب حالا تو یه چیزایی از خونواده‌ت بگو!»

پوریا بدون مکثی، نوشت:

«الان خیلی درگیرم، سر یه فرصتی بهت میگم. فعلا»

آلیشیا با حرص ریزی گوشی‌اش رو به سمت دیگه‌ی تخت پرت کرد و خیز برداشت و نشست. از اولم معلوم بود که کارش با پوریا سخت پیش بره. نگاهش به سمت میزِ تحریرش رفت که انباشته از کتاب و جزوه و تست‌های مختلف بود. با تعلل بلند شد و به سمت میزش رفت. مادرش عادت داشت که هرشب چک‌اش کنه و به تست‌ها هم نگاهی بندازه تا حد پیشرفتشو بفهمه.

وقتی پشت میز نشست و نگاهش معطوف کتب تست‌اش شد، درست زمانی بود که پوریا داخل ماشینش و روبروی آموزشگاه کنکور دخترک نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

و خیره به زنی بود که در خلوتی شبانه و زمان تعطیلی محل کارش، دست در دست مسعود به سمت ماشینی که دورتر پارک بود، قدم برداشته و پس از جاگیر شدن، به گپ و خنده‌هاشون ادامه دادند و بالاخره راهی شدند.

👑#پارت_401

پوریا هم استارت زد و از پشت سرشون راه افتاد.
دقایقی قبل از تعطیلی آموزشگاه، از یکی از مراجعین آموزشگاه سراغ زنی به اسم میترا صابرمقدم رو گرفته بود و طرف با انگشت اشاره، زن رو نشونش داده بود.

از اون لحظه، تا الان که با فاصله‌ی معین پشت ماشین مسعود می‌روند، نمیتونست از این نسبت‌ها و لاشی بازیهای پدرش سردربیاره. چطور امکان داشت که همزمان با مادر و دختر در رفت‌وآمد باشه و زن

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه نشه و یا دختر متوجه‌ی ارتباط تنگاتنگ مسعود با مادرش نشه!

به قدری گیج و کلافه شده بود که پشت یکی از چراغهای قرمز، مسعود رو که سریعتر رد شده بود، از دست داد و بی‌حوصله از افکارش، مسیرش رو عوض کرد و به سمت خونه رفت.

اگر پدرش امشب دیر میومد و به شام خونوادگی نمی‌رسید، عکسهایی رو که جلوی آموزشگاه ازشون گرفته بود رو توی روش میزد و جواب واضح میخواست. با این وضعی که دست تو دست داشتند، دیگه نمیتونست بهونه‌های واهی بیاره که برای تنظیم کلاسهاشون توی رستوران نشسته بودند و چه..و چه..

بعد اگه اعتراف به ارتباط میکرد، عکسهایی که از آلیشیا گرفته بود رو توی روش میزد! اینجا دیگه آخر بازی مسعودخان بود. شایدم به جای رو کردن عکسهای دخترک، دست در دستش وارد آموزشگاه میشد تا با چشمهای خودش عواقب کارهای نامشروعش رو ببینه و به پسری که به سادگی، پدر رو به کناری انداخته و خط بطلان به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرفرزندیشون کشیده، از نزدیک به نظاره بنشینه و داغش رو در تاریک‌ترین عمق وجودش، حس کنه.

**

هامین با دقت زیاد به تمام توضیحات مجید، پسرخاله‌ی هومن گوش داد و با تخفیف خوبی که گرفت، دوربین رو به خونه اورد.

تصمیم داشت که دیروقت شب، در سکوت کامل به خونه‌شون بره و دوربین رو جای مناسبی، روبروی درِ کارگاه قرار بده.

جدای از اینکه جانان براش محترم بود، بخاطر مهوا، درصدی هم اجازه نمیداد که نظر سوءای به سمت جانان برده بشه.

بعد از کمی استراحت و خوردن غذای مختصری، یکبار دیگه همه‌ی گفته‌های مجید رو مرور کرد و با چک کامل، به سمت خونه‌شون رفت. خوبی ساختمون این بود که هیچ نوری از پشت ساختمان به سمت اتاقها بازتاب نداشت و میتونست به راحتی و با روشن کردن چراغ بالای در کارگاه، محل خوبی برای قرار دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین پیدا کنه و بی‌سروصدا به خونه‌ی خودش برگرده.

👑

#پارت_402

منتها چیزی که اصلا پیش‌بینی نکرده بود، حضور پریا در اونوقت شب و در حیاط خونه‌شون بود. وقتی در سکوت محض، درِ خونه رو باز و بسته کرد، هنوز به طور کامل به حیاط ورود پیدا نکرده بود که دختردداییش، در حالی که لبه‌ی حوض نشسته و با دستهاش توی آب موج ایجاد میکرد، مقابل نظرش قرار گرفت.

سرگردان و حیران مونده بود که چکار کنه! برگرده و بذاره واسه یه شب دیگه؛ یا اونقدر بمونه که پریا به

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ساختمون برگرده و همین امشب کار دوربین رو یه سره کنه!

توجه‌اش به گوشی دست پریا رفت که نورافشانی میکرد و ظاهرا کسی در اونوقت شب، باهاش تماس گرفته و دخترک مردد بود که جواب بده یا بیخیالش بشه.

هامین یاد گوشی خودش افتاد و سریع از جیب بیرون کشید و در حالت «سکوت» قرارش داد. بعد دوباره توجه‌اش به سمت پریا رفت که ظاهرا تصمیم به پاسخگویی گرفته بود. بخاطر سکوت مطلق، صدای آرومش به گوش هامین هم رسید:

- بله باباجان..

- ...

- کاری که خواسته بودید رو انجام دادم..

- ...

- خب آخه خودم که نمیتونم، اینورا رو اصلا نمیشناسم..

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیشه خودتون بیاید و این کار رو بکنید؟

- ...

- میدونم کارتون با نبودن من زیاد شده..خب منم سختمه..

- ...

- باشه، یه بار میرم و این دور و بر میچرخم، ولی اگه جایی رو پیدا نکردم خودتون باید بیاید..

- ...

- خب به بهونه‌ی سر زدن به من و خرید قطعه بیاید..

- ...

- باشه بابا، دیروقته و باید زودتر برگردم داخل خونه..

- ...

- به مامان سلام برسونید..فعلا خدافظ..

هامین به محتوای جملات پریا فکر کرد. تنها یک چیز به ذهنش میرسید. اینکه اگر واقعا پریا از کلید ورودی اتاق قالب خمیری تهیه کرده باشه، حقیقتا کارِ سختیه که بخواد خودش ببره جایی تا از روش بزنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_403

پریا رو دید که از لبه‌ی حوض بلند شد. شکل ارواح سپیدپوش، میان تاریکیهای فرازمین شده بود. شال نازکی به سر داشت و امواجی از موهای مشکی، دور و اطرافش پخش و پلا بود. صورتش بدون آرایش، رنگ پریده و بی‌روح بود. فارغ از نسبت‌های فامیلی، از اینکه دایی‌کمال انتظارات نادرستی از دخترش داشت، موجی از تاسف در قلبش نسبت به پریا ایجاد شد. اگر اون بخش از علاقه‌ی پریا به خودش رو کنار میذاشت، به نظرش تا اون حدی مقبول و خانم بود که بتونه همسر بسیار خوبی برای مردی باشه. اما اگه پدرش یعنی دایی کمال، به این فشارها روی دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه میداد، مسلما روح و اعصاب دخترک رو به فنا و نابود میکرد.

بعد از دقایقی و با اطمینان از سکوت کامل خونه، به آرومی وارد حیاط شد و با قدمهای کوتاه و آهسته به سمت پشت ساختمون رفت. بازدم فشرده‌اش رو به راحتی بیرون فرستاد و روی کلیدِ نزدیک در کارگاه زد و لامپ سر درش رو روشن کرد.

با نور مناسب فضا، به اطراف چشم چرخوند و نزدیک باغچه‌ی مقابل شد. کمی از یاسهای رونده که بخاطر فصل، زرد و بی‌گل و برگ شده بود رو کنار زد و به آجرهایی که کهنه و چند در میون، لق میزدند، دست کشید. به نظرش اومد که اگه یکی از اونها رو برداره، جای مناسبی برای دوربین بوجود میاد. پس شروع کرد و یکی که از همه شل‌تر شده بود رو با دست چندین بار به روش زد و تکون داد تا بالاخره از جا دراومد.

با دقت دوربین رو از توی کیف بنداری که از شونه‌اش رد کرده بود، بیرون اورد و در فضای خالی مابین آجرهای کناریش قرار داد. موبایلش رو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و همونطور که مجید یاد داد بود، تنظیماتش رو چک و بررسی کرد. دوربین فعال شد و حالا به راحتی میتونست که در گوشی‌اش، تصویر ورودی اتاق و چراغ روشنش رو ببینه. حتی شاخه‌های بوته‌ی یاس، اختلالی توی تصویرِ شارپ مقابلش ایجاد نکرده بود. کسی هم از روبرو به دیوار آجری و دوربین، نظرش جلب نمیشد.

با خیال راحت از کاری که به سرانجام رسونده بود، چراغ رو خاموش کرد و حیاط رو پشت سر گذاشت. با دقت در رو چفت و سپس قفل کرد. خیالش راحت بود که اگر اونوقت شب همسایه‌ای توی کوچه باشه، به خاطر آشنایی چندین و چندساله، فکر بی‌ربطی در مورد حضور شبانه‌اش نخواهد کرد.

👑

#پارت_404

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خونه‌ی خودش رسید، حالِ آرومتری داشت. حداقل یک کار مثبت رو به سرانجام رسونده بود و دلهره‌ای برای دو فردای دیگه و موضوعات حاشیه‌ای نداشت. یک بار دیگه گوشی‌اش رو چک کرد و تصویر تاریک حیاطِ پشت ساختمون رو رصد کرد. با خیال راحت شده‌ای به روشویی رفت و سر حال‌تر به هال خونه برگشت.

امشبم تصمیمی برای خوابیدن روی تخت صورتی نداشت. فعلا خیلی خسته بود و بهتر دید که بازم در هال خونه جا بندازه و بخوابه. به خودش قول داد که فردا تصمیم نهایی خودش رو در رابطه با مهوا بگیره. شاید بهتر بود بذاره شب یلدای اَلکیِ خودشون برگزار بشه و با مهر و محبت زیاد، باهاش خداحافظی کنه. به قلبش قول مردونه داد که فردا به این موضوع فکر کنه و یک تصمیم قاطع و جدی بگیره!

**

امروز با هامین قرار شب یلدا داشتند و از صبح، دردِ زیردل، امانش رو برده بود. تشویش ریزی هم توی قلب و عروقش جاری بود که نمیدونست اسمش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

چی بذاره! یه جور دانایی که انگار از عمق روحش سر بالا میوورد و به قول قدیمی‌ها به دلش چیزی میانداخت و قلبش گواه میداد؛ یا به قول امروزی‌ها، حسِ ششمی بود که مغز قبل از وقوع، زنگ آلارمش به صدا درمیومد!

از مدرسه که بیرون اومد، در کمال تاسف و بی‌حوصلگی، باز پسره رو دید که این بار با یه ماشین دیگه، کمی دورتر ایستاده بود و فقط خیره، نگاهش میکرد. مقنعه‌اش رو جلوتر کشید و به سمت پیاده‌روی مقابل رفت تا با بیشترین فاصله، از اون محدوده رد بشه. پسره دستش رو خوند و سوار ماشین شد و دور زد و در حاشیه‌ی پیاده‌روی همون سمت، با حداقل سرعت، حرکت و شروع به صحبت کرد:

- اسمم کاوه‌ست..

با دست به مغازه‌ی اون دفعه‌ای اشاره کرد و ادامه داد:

- این موبایل‌فروشی واسه بابامه..یه بوتیک هم داخل پاساژ پایینی داریم که اکثرا خودم میچرخونمش..باقی مواقع دست شاگردمونه..

مهوا بی‌توجه پا تند کرد ولی طرف بی‌خیال نمیشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیپلم ردی‌ام..سربازیم نرفتم و نمیرم!

👑

#پارت_405

مهوا با تلاش زیاد و اخم عمیق‌تر، مانع خندیدنش به بیوگرافی مسخره‌ی پسرک شد. اما ظاهرا خودش از رو نمی‌رفت:

- اما خیلی پسر خوبی‌ام..آهان راستی بیست و سه سالمه! پس تو هم خیلی زود بهم بگو اون پسره که اونروز سوار ماشینش شدی کی بود؟! چرا روزای دیگه خبری ازش نبود؟ به تیپ و ماشینش نمیخورد که نسبتی با هم داشته باشید!

مهوا با چند قدم بلند به ایستگاه رسید و تا پسره خواست حرف دیگه‌ای بزنه، داخل اتوبوس پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ی آخر و قبل از بسته شدن در، جمله‌ی مبهمی به گوشش خورد:

- من که بالاخره خونه‌اتو یاد میگیرم و میام خواستگاریت..

مطمئن نبود کسی توی اتوبوس، حرفهای پسره و به خصوص جمله‌ی آخرش رو شنیده یا نه، اما خودش خجالت‌زده، سر به پایین انداخت و از بین جمعیت فشرده‌ی اتوبوس، جابجا شد و بالاخره در گوشه‌ای ایستاد. مهمترین حُسن اتوبوس، جدا از کم کردن زمان و زودتر رسیدنش به خونه، خلاصی از دست همین مزاحمت‌های تکرار شونده‌ی پسرک بود. با درد بیشتری که در دلش پیچید، لب گزید و در ایستگاه بعدی، با شتاب پیاده و قدمهای تندتری به سمت خونه برداشت.

وقتی وارد هال خونه شد، مثل همیشه ابتدا به سمت اتاق پدرومادرش رفت و با دیدن سعید که چشم فرو بسته بود، با خیال راحت‌تری فاصله گرفت. به اتاق خودش رفت و اول از همه لباسهاشو عوض کرد و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلشو از تو کشو بیرون اورد. احتمال میداد که هامین برای برنامه‌ی امروزشون، پیامی فرستاده باشه.

وقتی هیچ پیام یا تماس از دست رفته‌ای ندید، با تعجب به روشویی رفت تا اوضاع خودش رو سر و سامانی بده. شانس اورده بود که دیشب حمام رفته بود و میتونست از فرصتش برای کمی دراز کشیدن و استراحت استفاده کنه.

تشکچه‌ی کوچک و بالشی رو با دست کشید و نزدیک بخاری قرار داد. طوری دراز کشید که کمرش در نزدیکی بخاری باشه و گرماش رو جذب کنه. بعدا که باباسعیدش بیدار میشد، با هم ناهار میخوردند و اگه تا اون موقع هامین همچنان پیامی نداده بود، خودش ازش می‌پرسید که میاد دنبالش یا نه؟!

👑

#پارت_406

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی نگذشته بود که از تحرکات سعید، چشم باز کرد و پدرش رو دید که با قدمهای آروم به سمت روشویی میره. نیمه‌هشیار، خیز برداشت و نشست و با صدای خش‌داری گفت:

- بابا بیدار شدی؟ الان ناهار رو گرم میکنم.

سعید به سمت مهوا، صورت چرخوند و گفت:

- بیدارت کردم؟ بگیر بخواب، خیلی گرسنه‌ام نیست.

مهوا چهار زانو نشست و نامحسوس دست روی دلش گذاشت و گفت:

- مگه میشه، از صبحونه تا الان مگه چی خوردی که میل نداری. تا برگردی، غذا رو داغ میکنم که بخوریم.

- باشه بابا، عجله نکن.

با گفتن این جمله و با همون درد شدید همیشگی، به سمت روشویی رفت. کاملا به یاد داشت که تا اخبار ساعت یازده صبح، بیدار بود. ولی با درد شدیدی که در کمرش پیچید، از حال رفت و ظاهرا تا چند دقیقه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش، بیهوش افتاده بود. باز خوشحال شد که مهوا بنا رو به خوابیدنش گذاشته و نترسیده بود!

نگاهی توی آئینه‌ی سرویس به خودش انداخت. رنگ و روش کاملا زرد شده بود. مدتها بود که علیرغم نیت قلبیش که نمی‌خواست آدم ناسپاسی باشه، تهِ دلش نموندن و رفتن رو میخواست!

اگر محبت‌های جانان و مهوا نبود، مرگش رو بارها و بارها از خدا خواسته بود. فقط هم با یقین به اینکه این دو عزیز زندگیش، از صمیم قلب خواستار حضورش با همه‌ی اسفناکیش هستند، تن به این همه درد و رنج میداد.

با قدمهای آهسته به سمت اتاق رفت و مهوا رو دید که سفره‌ی کوچکِ دونفره‌شون رو کنارِ تشک برقیش پهن کرده و از هرچه که در یخچال موجودی داشتند، بر روی اون قرار داده.

- بابا بیا بشین تا برم غذا رو بیارم.

سعید سری تکون داد و به سمت تشکش رفت. سینی کوچک داروهاش رو نزدیک اورد تا به محض خوردن غذاش، داروهاش رو بخوره. نگاهش به

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه‌ی کوچکی که جانان، نایلون‌پیچ در کنار لیوان آب براش گذاشته بود، افتاد و یقین کرد که قبل از خوردن لقمه و داروی مُسکن ساعت دوازده‌اش، از حال رفته!

👑

#پارت_407

سینی رو عقب کشید تا مهوا متوجه‌ی ماجرا نشه. بعد از اون باری که وسط هال بیهوش شده بود، طبیعتا دوست نداشت که از جریان امروز هم باخبر بشه.

مهوا با دو بشقاب غذای داغی که به دو دست داشت، گام بلندِ آخرش رو نزدیک سفره فرود اورد و مثل همیشه لبخند رو به صورت سعید نشوند. هردو مشغول شدند و سعید پرسید:

- مدرسه خوب بود؟ مشکلی که نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا ناخواسته به یاد پسرکِ کاوه‌نام افتاد و با لبخند مطمئنی گفت:

- نه، چه مشکلی؟! همه چی خوبه. امروز دو تا از نمره‌هامونو دادند که یکیشو نوزده شدم و اون یکی رو هجده‌ونیم.

سعید، دست پیش برد و روی موهای مهوا کشید و با مهربونی مضاعف شده‌ای گفت:

- آفرین به دختر زرنگم. هر یه نمره‌ی خوبی که میگیری، انگاری از درد من کمتر میشه.

مهوا، غذاشو به گوشه‌ی دهانش برد و با لبخند بانمکی گفت:

- پس معلوم میشه رقیب اصلی صنعت داروسازی کشور، دخترت مهواخانمه که تاثیراتش روی کاهش دردهات بیشتره.

سعید به خنده افتاد و گفت:

- آره بابا، اصلا به جای هر ژلوفن یا نوافن، مهوافن برای کاهش دردهام موثرتره.

مهوا ریز خندید و با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان حق داره که میگه هنوزم یه چیزایی میگید که تهِ خنده‌ست!

سعید چشم ریز کرد و دست پیش برد و از گوش مهوا به آرومی گرفت و گفت:

- به قول مامانت، باز یواشکی وایستادی و به حرفهای ما گوش دادی؟!

سعید با پقِ خنده‌ی مهوا، دستشو از گوشش بلند کرد و خودشم خندید. چقدر بارها و بارها برای زنده موندن دخترک زیبا در اون حادثه‌ی دلخراش، شکرانه داده بود و الان به وجود نازنینش افتخار میکرد.

تقریبا ناهارشون تموم شده بود که سعید با یادآوری روزِ هفته، رو به مهوا پرسید:

- امروز با هامین قرار نداری؟

مهوا، چینی به صورتش داد و با دستش، بشقابها رو جمع کرد و گفت:

- تا الان که خبری نداده. بنظرم شاید کاری براش پیش اومده. حالا میخوام خودم پیام بدم و بپرسم که

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه امروز فرصت نمیکنه، منم یه خورده به کارها و درسهام برسم.

👑

#پارت_408

سعید با لحن تاکیدی گفت:

- آره بابا، همین کار رو کن. بقول خودت شاید معطل کاری شده و تو هم با اطمینان از کنسلی امروز، یه استراحتی بکن و بعدم بشین سر درسهات.

- باشه، شما هم داروهاتونو بخورید و دراز بکشید.

سعید سری تکون داد و با رفتن مهوا، سینی رو جلو کشید و قرصهاش رو با سر کشیدن آب لیوان، فرو داد و بعد روی تشک برقیش جابجا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با مرتب کردن آشپزخونه به اتاق برگشت. به نظرش کار هامین عجیب و غریب بود. نه به اصرارهای زیادش برای برنامه‌ی امشب و نه به اینکه یهویی طوری غیبش میزد که همه چیز در هاله‌ای از ابهام میرفت!

نمیدونست کلا آدم مودیه یا واقعا در شرایط خاصی قرار گرفته که حتی نتونسته بهش اطلاع بده. گرچه خودشم حال و احوالِ رفتن نداشت. لااقل برای امروز که با این دل درد، ترجیحش تو خونه موندن و استراحت بود.

بهرحال علیرغم اینکه دوست نداشت برای این چیزها خودش پیشقدم بشه، بهتر دید که کاملا غیرمستقیم، از خود هامین در مورد برنامه‌ی امشب بپرسه. گوشیشو روشن کرد و تو صفحه‌ی خودش و هامین نوشت:

«سلام هامین، خوبی؟»

«ازت خبری نشد و منم یه کم حالم میزون نیست و میخواستم بخوابم!»

«فکر کردم قبلش ازت بپرسم که برنامه‌ت چیه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

«اگه دستت به کاری بنده، بهم بگو تا با خیال راحت مُسکن بخورم و بخوابم»

وقتی پیامهاش تیک ارسال خورد، عقب کشید و به دیوار تکیه داد. چیزی از بسته‌ی اینترنتی گوشی‌اش نمونده بود و تصمیم هم نداشت که به مامانش بگه تا براش بخره. خودِ هامین قبلا تاکید کرده بود که بسته‌های اینترنتی رو خودش میگیره تا ارتباطشون راحت‌تر باشه!

دقایقی که برای مهوا طولانی گذشت و در واقع بیشتر از پنج دقیقه نشده بود، جواب هامین رسید:

«سلام چرا حالت خوب نیست؟»

«لازمه بری دکتر؟»

👑

#پارت_409

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مهوا دید که جواب اصلی‌ترین سوال یعنی قضیه‌ی شب رفتنش رو جا انداخته، مطمئن شد که امشب همه چیز کنسله! فقط جواب داد:

«دکتر نمیخواد. با دمنوش خونگی و مُسکن تا فردا خوب میشم!»

فقط چون فردا هم تعطیلیم، میخواستم با خیال راحت مُسکن بخورم و بخوابم»!

بازم دقایق طولانی که حدود دو دقیقه بود، گذشت و جواب هامین رسید!

«مشکلی نیست. استراحت کن!»

«منم یه کم گرفتارم»

«بعدا باهات تماس میگیرم»

مهوا خیره به کلمات مقابلش، به فکر رفت. نه اینکه از نرفتنش ناراحت باشه که در مجموع خیلی هم راضی بود! فقط هامین رو درک نمیکرد. لحظه‌ای به دلش افتاد که هامین قصد تموم کردن این محرمیت رو داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که انگار از صبح روی دلش سنگینی میکرد و سردر نمیوورد که چرا حال غریبی داره.

قبل از خاموش کردن گوشیش، نوشت:

«مرسی، تا بعد»

البته که مطمئن نبود «بعدی» هم وجود داشته باشه. با اینکه از اولش منتظر چنین روز و لحظه‌ای بود، بازم حس توهین براش داشت. علیرغم تمام قول و قرارهای محرمیت و صاحبِ خونه شدن و قضایای دیگه، باورش به این بود که غرورش خدشه‌دار شده و هامین حتی اگه قصد تموم کردن ارتباطشون رو داشته، باید خیلی محترمانه و دوستانه و حضوری این کار رو انجام بده، نه اینکه با سردی و ندیدن و پیامک و این نحو ارتباطات مجازی!

خواب کاملا از سر و چشمش بیرون رفته بود و افکارش به سمت آخرین باری که با هم بودند، رفت. هیجانات هامین رو نسبت به خودش نمیتونست فراموش کنه. طوریکه هر لحظه انتظار داشت که بدون موافقت خودش، همون کاری رو که مشتاقشه و مدام حرفش رو میزنه، عملی کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته‌ی پیش، جدای از کوتاه بودن زمان با هم بودنشون، همه چیز خیلی خوب بود. حتی تماس تصویریشون هم پُر از هیجان بود. فقط «جان»ی که هامین ناخواسته به زبون اورد، دقیقا مثل یک باطله‌سحری بود که تمام مغناطیس مابین‌شون رو ترکوند و فضای خاص بین‌اشون از هم پاره و گسسته شد!

👑

#پارت_410

زیر لب زمزمه کرد: خب شد که شد، چی کار کنم؟! حتما بزرگترین خیر من تو شکستن همین مغناطیس و جاذبه‌ی زیادی بود که با پیش رفتنش، اوضاع از دست هردومون خارج میشد و ظرف شکسته‌ی بین‌مون، دیگه بندزده نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج از همه چیز و همه فکر، دوباره به بخاری هال پناه برد و لحاف بر سر کشید و با تمام قوا به خواب عمیقی که خواهانش بود، فرورفت.

**

حال هامین گفتنی نبود. از خونه پیاده راه افتاده و به پشت سنگ‌چین رسیده بود و بطور مستقیم به نهر خروشان خیره و در عمق صدای آب، در افکار خودش غوطه‌ور شده بود.

تمام وجودش خواهان رفتن به منیریه و برداشتن دخترک پریوش‌گونه و اوردنش در امنیت خونه و آغوش خودش بود و از طرفی مثل هزاران آدم بزدل در کالبد یک نفر، توان این رو نداشت که تن به اینهمه دلبستگی بده و به حاجت دلِ خودش برسه و سپس دخترک رو به امان این دنیای وحشی رها کنه!

نمی‌فهمید دچار یک فضیلته که از دخترک پرهیز میکنه و باید خودش رو انسان شجاعی بدونه و یا به واقع یک انسان بزدل و دارای یک صفت رذیله‌ست که از ترس عاشق شدن، نخواستن رو فریضه کرده تا مثلا مهوا رو از دست یازیدنش دور نگه داره که به

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتش زندگی بهتر و مناسب‌تری رو تجربه کنه. حتی این خاطره رو به باد بسپره و کاملا از ذهنش دور کنه روزی به خاطر سقفی بر سر پدرومادری که بزرگش کردند و از جان و دل براش مایه گذاشتند، به اجبار تن به محرمیتی داده و بکارت تن و روحش رو به مزایده گذاشته.

دلتنگی که به قلبش فشار اورد، در جواب «تا بعد» مهوا، نوشت:

«فردا نزدیک ظهر میام دنبالت»

«جمعه صبح هم برت میگردونم، فعلا»

از خمیدگی بیرون اومد و راست قامت به آب خروشان خیره شد. هنوز داستان زندگی مهوا رو نمیدونست و هنوز برای قطع ناگهانی، تمام شجاعتش رو جمع نکرده بود. شاید فقط یک دروغگوی بزرگ بود. خیلی شنیده بود که آدمها به هرکسی بتونن دروغ بگند، به خودشون نمیتونند. اما در این لحظه و حال، ته دلش میدونست که داره به تنها کسی که دروغ میگه، خودشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_411

نمیدونست عشق چیه و دوست داشتن زیادی که میگند، یعنی چی؟! اما با سماجت در برابر خودش ایستاده و نجوا کنان زمزمه کرد:«من فقط ازش خوشم میاد! دلمم نمیاد بیشتر از اینا وابستگی و دلبستگی پیش بیاد و بعدم ولش کنم! اما هرچندوقت یه بار و تحت محرمیت‌مون، خوبه که دیداری با هم داشته باشیم و از کم و کیف زندگی هم بی‌خبر نمونیم»!

گوشی رو به جیبش برگردوند و با حال بهتری به خونه برگشت. چیزی تا شروع امتحانات ترمش نمونده بود و باید به اوضاع مطالعاتیش چیره میشد و واحدهاش رو با نمرات خوبی پاس میکرد.

بعد از چند ساعت مطالعه، با گوشیش دوربین مقابل کارگاه مادرش رو چک کرد و با خیال راحت‌تری بیرون رفت تا خریدهای شب یلدای دونفره‌شون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

انجام بده و یه چیزهایی هم برای خورد و خوراک هفتگی خودش تهیه کنه.

صبح بعد از مختصری صبحانه و چای لیوانی، بهتر دید که تماس بگیره و برنامه‌ش رو با مهوا قطعی کنه. مهوا با خوندن پیامهای دیروز هامین، جانان رو در جریان گذاشته و با اولین زنگ، تماس رو برقرار کرد:

- سلام هامین، داری میای؟ من یه کم کار دارم هنوز!

هامین دلتنگ صدای مهوا و هامین گفتنش، جواب سلامش رو داد و گفت:

- کی بیام خوبه؟ میای جلوی مدرسه‌ت؟

مهوا با یادآوری پسرک کاوه‌نام، مکثی کرد و گفت:

- میشه اونجا قرار نذاریم؟ اون پسره خیلی رو اعصابمه!

با شنیدن این جمله، خشم ریزی وجود هامین رو گرفت و با صدای خش‌داری پرسید:

- کاری کرده، بازم مزاحمت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیروز خیلی پررو بازی دراورد. منم سریعتر خودمو به اتوبوس رسوندم و از شرّش خلاص شدم.

- چی می‌گفت؟ چی کار میکرد؟

- مثل همیشه با ماشینش از پشت سرم میومد و دیروزم همش از تو می‌پرسید که چه صنمی با من داری!

- غلطا، باید یه بار باهاش سرشاخ بشم که حساب کار دستش بیاد. اصلا همین امروز میام همون سمت که حالشو جا بیارم و هر سوالی داره از خودم بپرسه!

👑

#پارت_412

مهوا که روی دلش رو فشار میداد، با دلخوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقاهامین، خوشت میاد یه دعوایی بشه و چند نفر آدم جمع بشند و از شانس یکی هم اون وسط تو رو بشناسه؟ خب این کارا چیه؟

هامین فکری کرد و اجبارا حق به مهوا داد. اعصابش از این یه بوم و دو هوایی بهم ریخته بود. با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- پس میگی چی کار کنم؟ اجازه بدم پسره‌ی بزمچه هر روز بره رو اعصابت؟

مهوا بخاطر لحن هامین، لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:

- گفتم که بهت، این چند ماه رو هم سر میکنم و بالاخره تموم میشه. دیروزم خودم حالم خوب نبود وگرنه مثل همیشه با بی‌محلی، میومدم خونه و تا عصرم یادم میرفت.

هامین سکوت کرد و حرف رو کش نداد. بعد از مکثی گفت:

- الان کجا بیام دنبالت؟

- با ماشین بابات میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

- خب با همون استتارت بیا اون سر کوچه که اونروز با آش پیاده‌ام کردی. رسیدی یه تک بهم بزن، سریع میام.

هامین که دلش برای تک تک کلمات مهوا ویبره می‌رفت، «باشه»ی نرمی گفت و تماس رو قطع کرد.

نزدیک ظهر بود که مهوا، سعید رو ترغیب کرد که لقمه‌ی کوچیکش رو با مُسکنهاش بخوره تا جانان برسه و ناهارشونو با هم بخورند. با تک زنگ هامین، «بابا مواظب خودت باش، من رفتم» بلندی گفت و از در خارج شد. کمی به اطراف نگاهی انداخت و با خیال راحت از نبود ماشین امو‌ی‌ام مشکوکی، کوچه رو طی کرد و با دیدن ماشین آمیر، سریع به سمتش رفت و سوار شد.

- سلام.

- علیک سلام، خوبی؟

مهوا هنوز چشمش سمت هامین نمی‌رفت. از خبر ندادن برای نیومدنش و چت‌های دیروزشون، گیج بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و رفتارهای عجیبش رو درک نمیکرد! بالاخره دل به دریا زد و نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

- بد نیستم، امروز بهترم.

👑

#پارت_413

هامین ماشینو راه انداخت و برای اینکه تو فاز سکوت نرند، خیلی عادی گفت:

- خوراکیایی که برای یلدا گفته بودی رو دیروز عصر خریدم و یه سری خرید یخچالی هم کردم. برای ناهارم از این کباب‌لقمه‌های نیمه آماده‌ی منجمدی گرفتم که با گوجه و یه کم کره بپزه و یه کته هم کنارش بذاریم، عالی میشه. سماق و دوغم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یخ مهوا یه قدری باز شد و با خوشرویی گفت:

- میدونم کدوما رو میگی!

بعد با دستش اندازه‌ای رو به هامین نشون داد و گفت:

- جعبه‌اش اینقدریه و برای چهار پنج نفر هم جواب میده. یه بار که خاله‌اینام میومدند، مامانم یه جعبه ازش گرفته بود. به من و مامانم که یه دونه‌اش رسید ولی ریحانه‌ی نامرد سه‌تاشو خورد!

هامین با چشمهای گرد شده، به خنده افتاد و گفت:

- چه اشتهایی هم داره عروس مامانم! از هر جهت که فکرشو بکنی شانس با من یار بوده!

مهوا هم خندید و دلش کمی صاف شده و حس غریبه‌گیش رخت بست. هامین با اشاره به مهموناشون گفت:

- این سری اذیت نشدی؟

- از اینکه بی‌اجازه به وسایلم دست میزنه خوشم نمیاد و با زور تحمل میکنم. اما اینکه بخاطر پیوند خونی‌اش با مامانم، خودشو نسبت به من که ارتباط خونی ندارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

محق‌تر میدونه که چیزای منو واسه خودش برداره، روحمو اذیت میکنه.

- چه عجیب! بزرگترها باهاش برخورد جدی نمیکنن؟

- بهت گفتم که این دفعه تهدیدش کردم و خودشو جمع کرد. چون میدونه مامانم خیلی منو دوست داره و به خاطر من میتونه کاملا باهاشون کات کنه. این چند سال اخیرم، اوضاع‌مون طوری نبود که توی فواصلی که خونه‌مون میومدن، من چیز خاص یا گرونقیمتی داشته باشم. این سری که یکی دو لباس نو از تو کمدم گیر اورده بود، با حرص میگفت که چرا تازگیا خاله اینقدر به سایز برات لباس میخره؟

👑

#پارت_414

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که وارد خیابون اصلی خونه‌شون شد، رو به مهوا نگاه چند ثانیه‌ای انداخت و دوباره به روبرو خیره شد و گفت:

- الان چیزی نمونده برسیم، اما اگه خودتم دوست داری، بعدا توی خونه برام از قضیه‌ی زندگیت با سعیدخان و مامانت بگو.

مهوا در سکوت سری تکون داد و بعد از درنگی که به افکارش نظم داد، گفت:

- باشه حتما، تو هم قولت رو نگه دار و به کسی نگو. حتی نزدیکترین کس‌ات یا همون خواهرزاده‌ت که خیلی باهاش رفیقی. چون اگه به گوش مامان و بابام برسه، خیلی دلخور میشند.

- باشه حتما، اون بارم قول دادم و الانم برای راحتی خیالت، قول مضاعف میدم.

از کنار دکه‌ی آش که رد میشدند، هامین پرسید:

- آش بگیرم برات؟

مهوا ناخودآگاه دستش به سمت دلش رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه واقعا، امروز خیلی روبراه نیستم و فکر کنم همون کته و کباب خودمونو بخورم، کافیم باشه.

هامین «باشه»ای گفت و به راهش ادامه داد. مهوا تا رسیدن به خونه، به فکر رفت. احساس کرد علیرغم اینکه بازم مثل دو تا رفیق صمیمی با همدیگه گفتند و خندیدند، اما به وضوح متوجه بود که هامین از هر برخورد لمسی حذر کرده و حتی باهاش دست نداده بود. گرچه به ظاهر براش اهمیتی نداشت اما ته دلش، دلتنگ بغل و بوسه‌های عمیق مرد بود. چیزی که حتی بعد از چند ساعت با هم بودن و ناهار خوردن و میزِ یلداشون رو چیدن، نصیبش نشد!

از این ورژن مرد سردرنمیوورد و به نظرش اومد که برنامه‌ی امروزشون یه جور خداحافظی دوستانه باشه.

همه‌ی اینها طی شد تا هردوشون بعد از خنده و مسخره‌بازی برای چیدمان میز یلداشون که زودتر از یلدای واقعی بود، تصمیم گرفتند به خودشون صفایی بدند و حاضر و آماده کنار میزشون بنشینند و مراسمشون رو شروع کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابتدا هامین به اتاق رفت و با پوشیدن شلوار جین و پیراهن مردونه‌ی جذب و خوش مدلی، مویی شونه کرد و جعبه‌ی انگشتری رو توی جیبِ شلوارش گذاشت و با ساک کاغذیِ تاپ صورتی پر از نگین و منجوق بیرون اومد تا به وقتش به مهوا بده.

👑

#پارت_415

سپس مهوا، با دست و روی شُسته به اتاق رفت و با در بسته و در کمال آرامش، پیراهن قشنگش رو که مرتب و تا شده در کوله‌اش گذاشته بود، بیرون اورد و به تن کرد.

دو دسته از موهای جلوی سرشو به قشنگی و یکطرفه بافت و گیره‌های آسمون پرستاره و نورانیش رو طوری زد که هر بافت رو در کنارِ هم فیکس کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جورابش رو پوشید و نگاه کاملی به خودش انداخت و از اتاق بیرون اومد.

هامین سر بلند کرد تا حرفی بزنه که از تصویر مقابلش، زبونش به کلمه‌ای نچرخید و فقط خیره به دختر زیبای مقابلش چشم دوخت. پیراهن دخترانه‌ای که به قول دخترخاله‌ی مهوا کاملا به سایز خریداری شده بود، با طرح قشنگی که داشت، اندام زیبای مهوا رو خیلی خیلی قشنگتر به نمایش گذاشته بود.

مثل پرنسسی بود که از جعبه‌ی موزیکال بیرون اومده و گامهای سبکش، درست مثل چرخش یک بالرین که در میان نوای موسیقی، به حرکت درمیومد و ساعتها میتونست چشمهای صاحبش رو به خودش خیره نگه داره و همچنان چشم‌نواز و دلربا ادامه بده و موزیکش بارها تکرار بشه.

هامین طاقت نیوورد و از روی مبل بلند و به سمت مهوا رفت. بی‌اختیار دستش رو گرفت و یک دور، دورش چرخید و با لحن صادقانه‌ای گفت:

- چقدر خوشگل شدی عزیزم، انگار از توی داستان پری‌ها بیرون اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب مهوا از حرف هامین، لرزید و در جا به خودش نهیب زد که این جشن‌شون، یک جشن خداحافظیه و نباید با دل‌لرزه و احوالات دگرگون شده، خودشو ضعیف نشون بده. اما با لبخندش هم نتونست مقابله کن و با نگاه به تیپ هامین، فوری گفت:

- تو هم خیلی آقا و باکلاس شدی. آدم فکر میکنه قراره با هم به یه مهمونی سطح بالا بریم.

هامین که حال زار و نزاری پیدا کرده و دلش آغوش و فشردن مهوا رو میخواست، با بدبختی خودشو کنترل کرد و با دستی که دست مهوا رو در خودش داشت، دخترک رو کشید تا به سمت مبل دو نفره برند و کنار هم و مقابل میز تزئین شده‌اشون بنشینند.

👑

#پارت_416

مهوا اما خودشو فاصله داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه دقیقه صبر کن چایی هم بیارم که با این باسلوق‌های جذاب بخوریم.

هامین مانع شد و اجازه نداد و گفت:

- نه، تو با این پیراهن خوشگلت باید بشینی و خودم برم چای بیارم.

مهوا با لبخند روشن و نازی، سر تکون داد و هامین هم بیچاره‌وار به سمت آشپزخونه رفت تا هم چایی بریزه و هم به خودش مسلط بشه و بتونه حرفهاشو به دخترکش بزنه.

بالاخره با دو لیوان دسته‌دار چای، اومد و کنار مهوا نشست و لیوانها رو روی میز گذاشت.

هردو به خوراکیهای مقابلشون که شامل انار دون شده و برش‌های هندوانه‌ی نه چندان سرخ و ظرف آجیلِ شیرین و دیس کوچک شیرینی‌های خشک، خیره شدند و مهوا با اشاره به کتابِ غزلیات حافظ پرسید:

- این همون حافظ خودته؟

- آره، یادمه ابتدایی بودم که بابابزرگم بهم کادو داد. یه خورده کهنه و قدیمی شده ولی من همیشه مراقب بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که سالم بمونه. آخه بابابزرگم، یعنی بابای بابام، چند ماه بعدش، فوت کرد. واسه همین یادگاری ارزشمندیه برام.

مهوا سری به معنای «فهمیدن» تکون داد و گفت:

- باید خوراکیا رو تموم کنیم بعد فال بگیریم؟

هامین با لبخند پهن شده‌ای گفت:

- اینجوری که صبح میشه! میتونیم یواش یواش از هر کدوم یه کمی بخوریم و در انتها فال هم بگیریم.

مهوا دست پیش برد و دسته‌ی لیوان چایشو گرفت و با شیطنت ریزی گفت:

- پس اول بریم تو کارِ چای و شیرینی و باسلوق‌ها و مرحله‌ی بعد، مثل خاله‌بازی از انار دون شده بخوریم و غیبت کنیم!

هامین هم با برداشتن لیوان چایش، موافقت خودشو اعلام کرد:

- موافقم، تو هم اگه اذیت نمیشی، هم بخور و هم داستان نصفه مونده‌ی دفعه‌ی پیش رو برام بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا کمی از چایشو با یه شیرینی کوچیک زبان خورد.

👑

#پارت_417

بعد همونطور که لیوان نیمه‌پرش رو به دست داشت، کمی چرخید و رو به هامین گفت:

- اینکه من کی و چطوری موضوع رو فهمیدم، برمیگرده به ده‌سالگیم. اون موقع‌ها اوضاع‌مون نسبتا خوب بود. گرچه مستاجر بودیم، ولی بابام با همون ماشین‌اش کار میکرد و مامانم که خونه‌ی شما مشغول بود. بنظرم درآمدشون طوری بود که راحت‌تر برای من خرج میکردند. میتونم بگم بعنوان یه بچه‌ی معمولی، حسرت چیزی رو نداشتم. وسایل مدرسه‌ام همیشه خوب و معمولی بود. لباس و کفش و فرم مدرسه‌امم، همینطور. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحانه با اینکه تقریبا شرایط نزدیک به من رو داشت، چون مامانش خونه‌دار بود، قاعدتا براش کمتر هزینه میشد و منم با تموم بچگی‌ام، هروقت میومد خونه‌مون و چیزی چشمشو میگرفت، دوستانه دریغ نمیکردم. اما انگار این کار من براش بدآموزی داشت و کم‌کم لطف بی‌قاعده‌ی من، اونو طلبکارتر و طوری پیشروی کرد که انگار مالک اصلی اونه و اگه همه چیزمو برای خودش برنمیداره، در حقم محبت میکنه.

هامین با تعجب گوش میداد و موضوع براش عجیب‌تر شده بود. اشاره کرد که چایشو تموم کنه تا سرد نشه. مهوا این بار باسلوقی برداشت و چایشو باهاش به اتمام رسوند.

- اون سال، قبل از شروع مدرسه‌ها رو هیچوقت یادم نمیره. از شانس، خاله‌جوانه اینا که ماشینشون تعمیرگاه بود، خواستند همراه ما بشند تا خرید مدرسه رو با هم انجام بدیم. اون موقع هنوز تهران بودند و دسته‌جمعی رفتیم یکی از این فروشگاههای بزرگ زنجیره‌ای برای خرید کیف

رمان بازار
romanbazar.ir

و دفتر و اینجور چیزا. بابام خیلی با ذوق، کیف و دفتر و مدادهای فانتزی برام انتخاب میکرد و مامانم فقط می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. اما از شانس، بخاطر خرج زیادی که ماشینِ شوهرخاله‌ام روی دستش گذاشته بود، اونا لوازم خیلی معمولی و شاید ارزون رو انتخاب میکردند و به غرغرهای ریحانه توجهی نشون نمیدادند. همین شد که وقتی رسیدیم خونه و مامان و خاله‌ام رفتند آشپزخونه تا چیزی واسه شام بذارند، ریحانه شروع کرد همون رفتارهای همیشگی رو دراوردن و مدام از وسایل من می‌کشید تا برای خودش برداره!

👑

#پارت_418

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین ناخودآگاه پرسید:

- باباهاتونم بودند؟ به این رفتارهای دخترخاله‌ات توجهی نشون نمیدادند؟

- چرا، بابام با خنده و شوخی وسایل منو از دستش میگرفت و میگفت که خودش جداگانه براش میخره و بهش کادوی شروع مدرسه میده. اما ریحانه با اون کم‌سن و سالیش، مغرورانه جواب داد که نیازی به کادو نداره و همه‌ی اینا واسه‌ی خودشه! کار طوری بالا گرفت که مامانامونم از آشپزخونه بیرون اومدند و شوهرخاله‌ام که یادمه خیلی عصبانی شده بود، دادِ بلندی سرِ ریحانه کشید و تهدیدش کرد که توی خونه تنبیه‌اش میکنه. خاله جوانه هم کنارش نشست و گفت به وسایل من نباید دست بزنه!

هامین طوری به مهوا نگاه میکرد که انگار داره به یه داستانِ تخیلی گوش میده. بدشم نمیومد که دختر رو با دستهاش نزدیکتر بکشه تا بهش لم بده و مثل شهرزادِ قصه‌گو، بگه و بگه تا در کنار هم به خواب شیرینی فرو برند! برای خودش سری از «تاسف» تکون داد و حواسش رو به جملات مهوا سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون لحظه بود که در واقع ترسناک‌ترین لحظه‌ی زندگی من شد! ریحانه که انگار خیلی بهش برخورده بود، با حس یه آدم قربانی، شروع کرد جیغ جیغ کردن و رو به مامانش گفت:«هرچی که برای مهواست، واسه منه! اون کیه که خاله‌ام بخواد پولاشو براش خرج کنه. مگه خودت همیشه تو خونه نمیگی که طفلی خواهرم اینهمه زحمت میکشه و پولشو خرج یه بچه‌ی غریبه میکنه! مگه اون باری به بابا نگفتی اگه پای این بچه‌ی غریبه به این خونه باز نمیشد، جانان اون قدری دستش باز بود که خونه‌دار بشه و به جای کادوهای ساده، کادوهای گرونقیمت برای من بخره! اصلا این مهوا کیه که باید چیزای قشنگتر از من داشته باشه وقتی هیچیِ خاله‌جانان نیست..»!

هامین که هیجانی‌تر از مهوا شده بود، خودشو نزدیک‌تر کشید و از بازوی مهوا گرفت و گفت:

- آروم باش، ولش کن! چرا اینقدر میلرزی؟ احمق اون مادره که نشسته برای بچه‌ی کم‌عقل‌تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش اون حرفها رو زده..طفلی مامان و بابات که اون لحظه چی کشیدند!

👑

#پارت_419

مهوا عقب کشید و به تاج مبل تکیه داد. شاید اگه هامین مثل همیشه طوری در برش میگرفت که نیمی از تنش به تنه و شونه‌ی خودش وصل و دستهاش به دورش گرد میشد، لرزش بدنشم از بین می‌رفت و راحت‌تر حرف میزد. اما ظاهرا برای هامین هم، اتفاقهایی افتاده بود که احتمالا موقع خداحافظی، بیانش میکرد و به همه چیز پایان میداد. سرگشته و حیران از جوّ بین‌شون، برای تکمیل حرف هامین گفت:

- مامان و بابامو، هرطوری توصیف کنم، بازم نمیتونم حال اون موقعشونو بگم. بابای همیشه آرومم، طوری خشمگین شده بود که نمیدونست به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت ریحانه حمله کنه یا مادرش که خواهرزنش میشد و یا حتی زنش یعنی مامان‌جانان که اونقدر همیشه نرم و مهربون بود که خواهرش از پشت بهش خنجر زده بود و چیزی که بین بزرگترها راز بود، جلوی بچه‌ی ده ساله‌اش گفته بود! فقط یادمه که خودم حیرون و هاج‌وواج، یک به یک بهشون نگاه میکردم و مفهوم چیزهایی که به همدیگه میگفتن رو نمی‌فهمیدم. شاید ذهنِ بچگانه‌ام، حرف بد ریحانه رو فقط به حالِ خرابش و اینکه باباش نتونسته بود براش چیزهای قشنگ بخره ربط میداد که با اون جثه‌ی کوچیکم خم شدم و تموم لوازممو به دست گرفتم و به سمت ریحانه رفتم و گفتم:«ببین همش واسه تو! ولی دیگه این حرفهای بد رو نزن! ببین مامانامون دارند دعوا میکنن و باباهامونم چقدر ناراحتن؟!». اما ریحانه که کاملا زده بود به سرش، بازم جیغ جیغ میکرد که همه‌ی اینا واسه خودشه و لازم نکرده که من بخوام بهش بدم. همین باعث شد که مامان‌جانانم برای اولین بار طوری اخلاقش برگرده که دست خواهر و خواهرزاده‌اش رو بگیره و به سمت درِ

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه و ببره و با صدای بلند بهشون بگه که حق ندارند دیگه به خونه‌ی ما بیاند و این دیگه آخرین دیدارشونه!

هامین که هنوز دستش روی بازوی مهوا بود، کمی جابجا شد و هرچند برای لحظه‌ای خواست که عقب بکشه، ولی دلش نیومد این نیمچه ارتباط تن به تن رو از دست بده. با خودخوری و صدای ناراحتی پرسید:

- بعدش چی شد؟ مامانت اینا چطوری به تو توضیح دادند؟

👑

#پارت_420

مهوا سرشو روی پشتی مبل گذاشت و انگار به دورها خیره باشه، مبهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی که از اون شب یادمه، بیشتر هیاهوی رفتنِ خاله‌ایناست. به نظرم میاد که شوهرخاله‌ام وسایلشون رو به دست گرفت و با تشر به دخترش، از خونه خارج شدند. حتی یادم نمیاد بعد از رفتنشون چی شد! شام خوردیم، نخوردیم، حرف زدیم، نزدیم..هیچی یادم نیست. فقط میدونم که تا چند روز تب شدید داشتم. در حالیکه تا بازگشایی مدارس چیزی نمونده بود و مامانمم برای اولین بار، چندین روز مرخصی گرفت و توی خونه بود و ازم مراقبت میکرد. حتی یادمه یکی دو بار با بابام منو به درمونگاه بردند و بهم سرم زدند. یه روزم بابای مامانم به دیدنم اومد. نسبت به من مهرِ خاصی نداشت ولی نامهربونی هم نمیکرد. حتی گاهی یه کیسه از خوراکی‌های مغازه‌ای هم با خودش میوورد که بیشتر مامانمو خوشحال میکرد تا منو.

- بابای مامانت رو یه کوچولو یادم میاد، مرد خوبی بود. یه وقتهایی که پیش بابام می‌رفتم، می‌دیدمش. بابامم همیشه میگفت آدم معتمدیه.

مهوا آروم گرفته بود و لرز تنش، فرو نشسته بود. با اتمام جمله‌ی هامین و برای تایید حرفش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، آدم خوبی بود. سر این قضیه هم به عیادتم اومد و یادمه خیلی به مامانم و به خصوص به بابام، حق داد که ناراحت باشند و در ضمن توصیه میکرد که روابط خونوادگی رو با گذشت و عطوفت، حفظ کنند. بابام که فقط سکوت کرده بود ولی مامانم هیچ رقمه زیر بار نرفت که نرفت.

- تو هنوز نفهمیده بودی اصل ماجرا چیه؟

- نه، تب‌ام که بهتر شد، باباومامانم، منو دوباره بردند همون درمانگاه. انگاری موقع دکتر و سِرُم فهمیده بودند که اونجا مشاور خانواده هم داره و قرارشون این بود که با بهبود حالم، برای اینکه تب تکرار نشه و یا دوباره توی تنش و ناراحتی قرار نگیرم، اصل قضیه با حضور اون خانومِ مشاور بهم گفته بشه.

👑#پارت_421

هامین دستی به روی صورتش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه کار عاقلانه و تصمیم درستی بابا و مامانت گرفتند. اینطوری ضریب صدمه دیدنت از شوک حقایق خیلی پایین اومد.

- چند جلسه طول کشید تا کم‌کم و نرم‌نرم کل داستان زندگیمو بشنوم و بپذیرم. همه چیز با ملاطفت و مهربونی چندبرابر شده، به من گفته میشد و مدام هم بهم تاکید میکردند که منو عین بچه‌ی متولد شده از خودشون، دوست دارند. منم با تموم بچگی‌ام مهر و صداقتشونو درک میکردم اما چیزی که فقط خودم می‌فهمیدم و اونا متوجه‌اش نبودند این بود که من توی قلبم یا ذهنم یه باره چندین سال بزرگتر شدم. بهتر بخوام بگم، کودکی‌امو گُم کردم.

هامین بقدری منقلب شده بود که حس داغی در نواحی گردن و گوشش میکرد. ناخواسته بلند شد و به سمت درب کشویی حیاط رفت و خودشو به خنکای هوای شب سپرد. با چند نفس عمیق و بلع سرمای شوک‌آور، به خودش اومد و رو چرخوند و به دخترکی خیره شد که به خاطر حسادتهای کودکانه‌ی دیگری، به بدترین شکل از حقایق زندگیش مطلع و در این بین، به گفته‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش، کودکیشو گُم کرده و بعد در وضعیتی پنهان، تمام ایده‌ی زندگیش بر این محور چرخیده که محبتی رو که دریافت کرده، چندین برابر به پدر و مادرش بازگردونه.

تازه به کُنه رفتار این دختر پی برده بود که چه ساده، با اینهمه زیبایی و تلاش برای حمایت از خونواده‌اش، تن به این محرمیت ناپایدار داده و به واقع خودش رو قربانی زن و مردی کرده که سالها در کنارشون قد کشید و علیرغم کاستی‌های این سالهای اخیر، محبت خالصشون، دچار نقصان و کمی نشده.

هووفی کشید و بخاطر سرمایی که به انگشتان دستش نفوذ میکرد، به داخل جیب برد و در لحظه، جعبه‌ی انگشتری رو لمس کرد. کشمکش‌های درونیش رو که این چند وقت مثل خوره به جونش افتاده بود، کنار گذاشت و تصمیم گرفت انگشتری رو به مناسبت یلدا، در انگشت زیبای دخترک ببینه و به خاطر بسپاره.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_422

حتی دلش خواست چندین عکس با این پیراهن و مدل مو از مهوا داشته باشد. گرچه تیپ‌های شلخته و موهای بیرون زده از کش و برق نگاهش در برابر خوراکیها هم بهترین و ناب‌ترین سوژه برای عکسهای مخفیانه‌ای بود که به کرّات و در مواقع مشغولیت با کتاب و دفترش، در گالری گوشیش ثبت شده بود و لازم نبود که دخترکش از اون باخبر باشه!

با خودش یک دله شد و درب کشویی رو بست و به سمت مهوا چرخید. دیدنش در حالتی که به شکل بانمکی مشغول پیاله‌ی انارش بود و دونه دونه دنبال سرخ‌ترینش میگشت تا به دهان بگذاره، هامین رو بر اون داشت که اولین عکس امشب رو در گوشیش ثبت کنه. وقتی نزدیکتر شد، با حال بهتری گفت:

- شیرینن یا ترشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا، روی لب پایینش زبون کشید و با صورت جمع شده، گفت:

- ترشن ولی گلپر، خوش‌طعمشون کرده.

هامین، خیره به حرکات مهوا به این فکر کرد که بعد از گفتنِ درام زندگیش، چه خوب میتونه تو فاز غم و افسردگی نره و بازم شاداب و شیطون رفتار کنه. با اینکه دوست نداشت دوباره به حس و حال غمگین لحظات قبل برگردند، اما هنوز نمیدونست مهوا به واقع کیه و چطوری به خونه‌ی جانان راه پیدا کرده؟!

کنارش نشست و پیاله‌ی خودش رو هم به دست گرفت و با قاشق پُر شده از دونه‌های رنگارنگ، رو به مهوا گفت:

- مهوا، من تو این هفته‌ای که گذشت، خیلی درگیری ذهنی داشتم. از یه طرف نگران خواهرزاده‌امم و از طرفی، ذهنم مشغول موقعیت خاصیه که توی خونه پیش اومده و نمیتونم در موردش چیزی بگم. امتحانات پایان ترمم نزدیکه و یه مقدار از برنامه‌ی درسی‌ام عقبم. فکر کردم اگه بخوایم با هم خیلی پیش بریم، ممکنه تو رو هم خیلی درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

روابطمون کنم و بعد اوضاع جوری باشه که نتونم زیاد ببینمت و اینم به نظرم یه جور نامردی میومد.

👑

#پارت_423

سکوتش باعث شد که مهوا بگه:

- میخوای محرمیتمون رو تموم کنی؟

هامین سری به «رد» حرفش تکون داد و گفت:

- نه، الان اصلا آمادگیشو ندارم. دوست دارم بازم ببینمت. حداقل بعد از تموم شدن امتحانات و کمتر شدن درگیریهای فکریم، دوست دارم بازم اینجا بیای و حداقل یه شب تو هفته با هم گپ بزنیم و از

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و روزت با خبر باشم، بنظرت میتونیم فعلا اینطوری پیش بریم؟

مهوا، نفس آرومش رو به بیرون رها کرد و به فکر فرورفت. نمیدونست باگ ارتباطی این پسر کجاست که گاهی چنان تو رفتار و گفتار و احساسات پیشروی میکرد که هر لحظه به خودش میگفت که همین لحظه‌ست که بین‌شون پیوند زن و شوهری ایجاد بشه و گاهی مثل الان و یا بقول خودش طی این هفته، چه افکاری در سرش فوران میکرد که عقب‌نشینی رو بهتر میدونست و حتی میخواست با فواصل طولانی همدیگه رو ببینند. به افکار خودش اهمیتی نداد و با صراحت لهجه گفت:

- هامین، من هیچ مشکلی با نوع یا زمان یا چطوری بودن ارتباطمون ندارم. من یه روزی، با آگاهی کامل، به این محرمیت «بله» گفتم و الانم چشمم به توست که برنامه‌ت هرچی که باشه، منم با خواست تو پیش برم.

هامین با سرِ فرو افتاده، احساس کم بودن در مقابل روح بلند دختر کرد. پیاله‌ی نیم‌خورده‌ی انار رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز برگردوند و دست به جیب برد و جعبه‌ی کوچک انگشتری رو بیرون اورد. بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، در جعبه رو باز کرد و با خیره شدن به نگین انگشتر که خوشرنگتر از دونه‌های واقعی انارِ داخل پیاله‌ها بود، گفت:

- اینو چندوقت پیش توی یه مغازه‌ی کوچیکِ طلافروشی دیدم. نمیدونستم چطوری بهت بدم که بدون هیچ عنوان خاصی، هدیه‌وار ازم قبول کنی و توی انگشتت نگه داری. مجبورتم نمیکنم که به حرفم باشی..

هنوز جمله‌اش نصفه مونده بود که مهوا با چهره‌ی بشاش و نورانی شده از شعفِ درونی، انگشتر رو از میونِ انگشتهای هامین بیرون کشید و با هیجان گفت:

- وای چقدر ظریف و قشنگه. چه نگین خوشرنگی داره..

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_424

بدون ادامه‌ی حرفش، انگشتر رو به انگشت دوم دست راستش انداخت و با ذوق مضاعفی گفت:

- چه اندازه هم هست، انگار واسه همین انگشتم درست شده!

هامین هم از ذوق مهوا به ذوق اومد و دست پیش برد و با گرفتن دستش، به نمای زیبای انگشتر خیره شد و با خوشحالی گفت:

- اون لحظه به تنها چیزی که فکر نکردم، اندازه‌ی حلقه‌ش بود. آخه خیلی رنگ نگینش خاص بود و بی‌فکر خریدمش.

مهوا با لبخند گشادی گفت:

- خیلی کار خوبی کردی!

هامین هم با نیش باز تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم یکی از خوبترین کارهای این اواخرم باشه!

بعد هردو خندیدند و مهوا هم مرتب دستش رو توی هوا می‌چرخوند و به جلوه‌ی انگشتر توی انگشتش نگاه میکرد و نیش‌اش بازتر میشد. بعد با شیطنت رو به هامین گفت:

- عمرا اگه اندازه‌ی انگشت ریحانه بشه، حتی انگشت کوچیکه‌اش!

هامین، سرخوش از حال خوب مهوا خندید و بعد با اشاره به خوراکیهای روی میز، گفت:

- فکر میکردم دو سوته همه‌شون تموم بشه و بریم سراغ حافظ! اما الان که نگاه میکنم، از حجم خوراکیا فقط یه کم خورده شده.

مهوا هم چشم چرخوند و بی‌توجه به اونهمه خوراکی، بازم به انگشترش خیره شد و با صدای آروم ولی پُر شعفی گفت:

- من که انار اصلی رو صاحب شدم و الان سیرِ سیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با خوشرویی سری تکون داد و گفت:

- پس فال بگیریم؟

سوالش، توجه مهوا رو به سمتش معطوف کرد و با نگاهی که همیشه برای هامین، خواستنی‌ترین چیز ممکن بود، گفت:

- تو به این فالها باور داری؟

👑

#پارت_425

هامین انتظار این سوال رو نداشت. شاید تا قبل از این، کاملا به این چیزها بی‌تفاوت بود و مثل همه دنبال یک خط فکری یا سنتی، به هر چیزی که اطرافیانش قائل بودند، خودشم همون رو پیشه میکرد. اما الان و در مقابل سوال مهوا، ذهنش فعال شد تا بتونه یک پاسخ

رمان بازار
romanbazar.ir

دلی به دخترکش بده. اما قبل از هرچیز براش مهم بود که نظر خود مهوا رو بدونه!

- دوست دارم جوابی که بهت میدم، یه حس واقعی نشأت گرفته از قلبم باشه، اما میخوام بدونم چرا اینو پرسیدی؟ خودت باور نداری؟

مهوا، دست روی انگشترش کشید و نوازش‌وار ازش فاصله داد و دوباره تکرار کرد. انگار فرصت می‌طلبید تا حس واقعیش رو بگه.

- میدونی، وقتی حرف یلدا رو پیش کشیدی، خیلی خوشم اومد. حتی با اینکه از قبل، خاطراتی از دورهمیای خونوادگی داشتم، اما بخاطر این سالهای اخیر و پرهیز از خرجهای اضافی که باری روی دوش مامانم بود، همه‌مون بطور نانوشته‌ای اصلا به رومون نمیووردیم که یه رسمای سنتی مثل یلدا و چهارشنبه‌سوری و سیزده‌بدر و اینجور چیزا هست که میتونه مفرح و شادی‌آور باشه. میتونم بگم کاملا تو ذهنمون، خط‌خورده بودند و فقط اول نوروز و بخاطر اندک رفت‌وآمدهای فامیلی که خیلی هم محدود بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس نویی می‌پوشیدیم و یه خرید کوچیک شیرینی و میوه هم مامانم انجام میداد.

سر بالا اورد و نگاه از دست و انگشتر گرفت و به سبزیهای دلهره‌آور هامین خیره شد و گفت:

- این یعنی اصلِ فالِ زندگی ما؛ چه حاجت که جنابِ‌حافظ بخواد واسه‌مون بگه و روش نقطه‌ی تاکید بذاره!

هامین دیگه طاقت نیوورد و اندک فاصله‌ی میون‌شون رو از بین برد و تنه‌ی ظریف مهوا رو تنگ آغوش خودش گرفت. تا الان هیچکس به این قشنگی و واضحی، دلالتی از واقعیت براش نکرده بود و اینقدر شفاف از باورش نگفته بود.

سرِ مهوا رو به سینه‌اش فشرد و نجوا کرد:

- اگه هنوزم سوالت از من پربرجاست و میخوای بدونی فال‌ها رو باور دارم یا نه، باید بگم که تو این لحظه، فقط و فقط، باور تو رو باور دارم و نه هیچ چیز دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_426

مهوا هم مثل خودش نجوا کرد:

- هامین، من انگشترت رو هیچوقت برت نمیگردونم! چون یادگار باورهای امشب ماست. اما تو نسبت به من هیچ تعهدی نداری و نباید نگران وضعیت من بعد از جدایی‌مون باشی. برای همین، هروقت توی شرایطی بودی که باید تمومش میکردیم، به راحتی حرفتو بهم بگو و از بابت منم خیالت کاملا راحت باشه. من خیلی قبل‌تر از اینا، زندگیمو برای خودم قصیده و غزل کردم و شجاعانه، فالمو برای خودم خوندم.

روح هامین چنان سرگشته و حیران از دخترک کوچک با افکار بزرگش بود که در لحظه، پاسخی به ذهنش نمی‌رسید. فاصله‌ی کمی گرفت و مهوا رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

گره بازوانش رها کرد و به چشمها و نگاهِ پرحرفش، چشم دوخت. انگشتان دستش رو از شونه‌ها به سمت بازو به سمت ساعد و مُچ دستها پایین اورد و انگشتهای ظریفِ هر دستش رو با دست خودش گرفت و کمی فشرد.

- حرفِ من همونیه که قبل‌تر گفتم. نمیخوام تمومش کنم ولی دیدارِ بعدیمون میمونه بعد از امتحاناتم. حالا اگه هنوزم میخوای بقیه‌ی جریانات زندگیتو بهم بگی، خوشحال میشم بشنوم. هرچی که نظر خودت باشه.

مهوا لب گزید و بدون هیچ فکری گفت:

- امشب دیگه نه، میذارم هروقت بعد از امتحاناتت همدیگه رو دیدیم، از خودم و اینکه چطوری سر از خونه‌ی باباومامانم دراوردم رو کامل برات میگم.

هامین با لبخند مردونه‌ای سری تکون داد و گفت:

- باشه، اینطوری بهتره. درست مثل شهرزاد قصه‌گو که هر سری یه بخش از داستانش رو تعریف میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو تصمیم گرفتن با خوردن قاچی از هندوانه، بساط یلداشون رو جمع کنند. وقتی تکیه زدند و پیشدستی‌اشونو به دست گرفتند، هامین گوشی‌اشو جلو اورد و گفت:

- برای حسن ختام، بیا هندونه به دست، یه سلفی از خودمون بگیرم.

مهوا سریع خودشو به هامین نزدیکتر کرد و پیشدستیش رو هم بالا اورد.

👑

#پارت_427

اما هنوز ژست خاصی نگرفته بود که با لحن تاکیدی گفت:

- باید واسه منم این عکس رو بفرستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با خنده و بی‌توجه به هندونه‌اش که روی پاش مونده بود، دست دور مهوا چرخوند و عکس رو انداخت و سریع چک کرد تا ببینه عکس چطوری شده. مهوا هم کله جلو برد و با دیدن عکس خیلی قشنگشون، گفت:

- خیلی قشنگ افتادیم، یالا آقاهامین برای منم بفرست.

هامین با گفتن «باشه، الان» به گوشی مهوا ارسال کرد و بزم‌شون با خوردن هندوانه‌شون، به پایان رسید. مهوا با دلِ آروم و روح سبک، لباسهاشو عوض کرد و زیر لحاف خزید. احساس خستگی داشت و لرز کوچکی هم در سراسر بدنش بوجود اومده بود. هامین با بالا کشیدن شعله‌ی بخاری و رسیدگی به چندتا کار کوچیک، بالاخره بعد از چندین شب که توی هال جا میانداخت و میخوابید، به سمت تخت اومد و با دیدن چشمهای بسته‌ی دخترکش، چراغ رو خاموش کرد و به آرومی زیر لحاف رفت. تمام وجودش، آغوش کشیدن مهوا رو میخواست و بخش آگاه مغزش، از این کار بر حذر میداشت. به یاد هفته‌ی سختی که گذرونده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، افتاد. درست مثل آدمی که جسم و روحش به چیزی سُکرآور وابسته شده بود و حال با نداشتنش، نَسَخش بریده بود.

اصلا دلش نمیخواست که مجددا چنین چیزی رو تجربه کنه و برای روزها و شب‌ها، دوباره زجر بکشه تا از فکر مهوا بیرون بیاد!پس با تمام قوا، فاصله‌ی ایمنی‌اشو با مهوا حفظ کرد و با نیرویی فراتر از خواستن‌هاش، در ابر افکار پراکنده‌ی ذهنش فرورفت تا بالاخره پلک بست. غافل از اینکه اگر لمس مختصری با دختر دوست‌داشتنی‌اش داشت، میتونست حداقل بفهمه که چه تبِ سختی، بعد از یادآوری ماجراهای سالهای دور، دوباره بر بدنِ نازکش حمله کرده و به خواب ناآرامی فرو رفته و کابوس سالهای کودکیشو به تکرار، تجربه میکنه. لرز ریز که به لرزهای شدت گرفته، تبدیل شد؛ این بدن مهوا بود که به سمت هامین پناه اورد و هردو گرفتار در اعماق تاریک خواب، وصل و پینه‌ی هم شدند و تا صبح در آغوش هم فرورفته و خواب آرامتری رو تجربه کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

**

👑

#پارت_428

اخبار مربوط به رها، به گونه‌ای در کل خانواده منتشر شد که همگی به شدت نیاز داشتند که مدام با یکدیگر در تماس باشند، بلکه یکی از دیگری، خبر جدیدتری از محدثه گرفته باشد و به گوش سایرین برسونه!

در این بین، ناخواسته پریا هم تا حدودی در جریان بیماری رها قرار گرفته بود. گرچه از رهای چهارسال پیش، خاطره‌ی دخترک یازده ساله‌ی ریزه‌میزه‌ای در نظرش بود، اما با دیدن عکسهایی که مربوط به دو سه ماه قبل میشد، درک جدیدی از چهره و قامت دختر بالغ شده‌ی محدثه پیدا کرده بود.

مجلل قائل به این نبود که ریز تا درشت مسائل در حضور پریا گفته بشه. به نظرش این یک مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصی و مربوط به افراد درجه یک خونواده‌ی خودش میشد. اما در شرایطی که شبانه‌روز، پریا دور و اطرافشون بود، پنهانکاری راه به جایی نمیبرد و با حضور بچه‌ها و نوه‌ها و رفت و آمدهای خونوادگی، اخبار رها هم تا حدودی در اختیار دخترِ برادرش قرار می‌گرفت.

نزدیک ظهر بود که مجلل، خسته از یکساعت کار و پشت‌میزنشینی و بیشتر از همه، تکرار آموزشهایی که به پریا میداد و پیشرفتی در فراگیریش نمیدید، بلند شد تا مثل همیشه به ناهار امروز سرکشی کنه و داخل خونه هم تماسی با هامین بگیره. خم شد تا چادرش رو بردار که هر دو چشمش سیاهی رفت. به روی خودش نیوورد و رو به جانان گفت:

- یه خورده به خودت استراحت بده، بین کار پاشو یه کم قدم بزن.

جانان با لبخند محترمانه‌ای گفت:

- چشم مجلل خانوم.

این رو گفت و کمی به بدنش قوس و انحنا داد و خواست دوباره به روی کارش متمرکز بشه که نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

به پریا افتاد که تمام حواس بینناییش به سمت دستەکلید مجلل بود. چشم چرخوند به سمت مجلل که ببینه اونم متوجەی نگاه پریا هست که البته تمام حواس زن پی چادرِ اعلاش بود.

مجلل در حالی گوشیشو از روی میز برداشت که تمرکز فکریش به تماس با هامین بود.

👑

#پارت_429

میز رو دور زد و بی‌توجه به دسته کلیدش به سمت درِ اتاق رفت. تپش قلب جانان هم کمی بالا رفت. بخاطر اتفاقی که برای کلید خودش افتاده بود، چشمش ترسیده بود. اگر پریا بعد از رفتن عمه‌اش، دسته کلید رو تحت عنوانِ بردن و تحویل دادن به مجلل برمیداشت، کارش زار میشد و دوباره باید موضوع رو به هامین میگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شانس، امروز هیچ برنامه‌ی نذری در حیاط نبود و در اتاق هم قفل نشده بود.

مجلل دستگیره رو کشید و خواست پا به بیرون از اتاق بگذاره که جانان با نگاه دیگه‌ای به پریا و اونچه که در صورت دختر هویدا بود، سعی کرد خیلی طبیعی و ساده، به مجلل از بابت کلیدهاش یادآوری کنه. برای همین، با صدای آروم و خودمونی گفت:

- مجلل‌خانوم دسته کلیدتون روی میز موند. گفتم شاید برید بالا و فکر کنید گُمش کردید.

مجلل به خودش اومد و با حس تشکر به جانان گفت:

- بازم به تو که حواست به همه چیز هست. امروز از صبح میخواستم با هامین حرف بزنم، نشد.

پریا که نگاهش ناخواسته به سمت جانان رفته و شراره‌ای از حرص هم در اون موج میزد، با شنیدن نام هامین، کل حواسش به سمت مجلل رفت. با خودش سریع فکر کرد که شاید بخواد هامین رو برای ناهار به خونه بکشونه. خوب میدونست که ناهار امروز یعنی قرمه‌سبزی، از غذاهای محبوب هامینه! همون لحظه، کل قضیه‌ی کلید و شیرین‌بازی جانان و طراحی

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله‌سربر رو فراموش کرد و تصمیم گرفت ده دقیقه بعد از رفتن مجلل، طوری بی‌سروصدا وارد خونه بشه که مکالمات عمه‌اش با هامین رو بشنوه و اگر قرار به اومدنش بود، به اتاقش بره و به سر و وضع خودش بیشتر برسه!

همین کار رو هم کرد و درست در حساس‌ترین لحظه، در سکوت کامل، وارد شاه‌نشین شد و صدای گفتگوی مجلل با هامین رو که روی بلندگو بود، بسیار واضح به سمعش رسید!

👑

#پارت_430

اولین چیزی که شنید، صدای مجلل بود که با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی فقط بخاطر امتحاناتته که گفتی نیاد؟!

- بله مادرِ عزیز و دلبندم، امتحانات دروس تخصصی‌مون خیلی سخته و از برنامه‌ی درسی‌ام کمی عقبم. لازم بود که تمام فرجه‌ی قبل از امتحاناتم رو فقط درس بخونم و فکرم به چیزی مشغول نباشه، همین عزیزم!

- خب حالا، نمیخواد برام زبون بریزی! پس مطمئن باشم که خودت کاملا خوبی؟

- هووف، اجازه هست بعدا خودم زنگ بزنم و کامل با هم حرف بزنیم؟ الان باید این جزوه رو آماده و تکمیل کنم و اصلش رو به دوستم برگردونم.

- پس ناهار نمیای؟

- نه، اما اگه برام نگه داری، عصر قبل از رفتن به خونه‌ام میام میگیرم.

- باشه، با محدثه حرف نزدی؟

- چرا، دیشب با هم حرف زدیم. مدام میگه مامانو بردار بیار یه کم روحیه‌ی ما عوض بشه. بهش گفتم توریستی اقدام میکنم. البته میوفته بعد از امتحاناتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، برو به کارت برس. فقط کاشکی کامل می‌بخشیدی!

صدای نفس عمیق هامین در فضای اتاق پیچید و با لحن تاکیدی گفت:

- اونم به وقتش، من رفتم مامان، فعلا خدافظ!

پریا عقب‌گرد کرد و به سمت درب شاه‌نشین رفت. میخواست با بازکردن و دوباره بستنِ پرصدای در، وانمود کنه که تازه به داخل ورود کرده و در جریان مکالمه‌ی مادر و پسر نبوده. گرچه بطور غریزی و مکانیکی این افعال رو انجام داد اما تمام ذهنش به سمت بخشهای مبهم این گفتگو بود. در مورد نیامدن فردی و یا بخشیدنِ کامل؟! اما بخشیدن کامل چه چیزی؟! ذهنش یاری نمیداد. بدترین قسمت هم مربوط به سفر مادر و پسر به لندن بود. جدای از اینکه با چنین سفری، پریا هم باید به کاشان برمیگشت و حُسن آن در رهائیش از آموزشهای کسالت‌آور عمه‌اش بود، اما نکته‌ی منفی‌اش عدم دسترسی به اتاق و گنجینه‌ی نهفته‌ای بود که پدرش می‌بایست برای تهران آمدن تعجیل میکرد تا از روی قالب خمیر، کلیدی تهیه و

رمان بازار
romanbazar.ir

مابقی قضایا که شامل باز کردن دراور عمه‌اش بود، با سرعت بیشتری انجام و پایان می‌گرفت!

**

👑#پارت_431

پوریا کنار مادرش نشسته بود و مدام به ساعتِ روی دیوار نگاهی می‌انداخت و دل‌دل می‌زد که درِ خونه باز بشه و مسعود به میز شام برسه!

زیرچشمی به مادرش که با چهره‌ی گرفته پا روی پا انداخته و کتاب کوچکی رو مطالعه میکرد، انداخت و با صدای ملایمی گفت:

- به نظرت پرهامو واسه شام بیدار کنم؟

حدیث بدون تغییری در حالت نشستن و یا گریز نگاهش از روی صفحات کتاب، زیرلب گفت:

- یه ربع صبر کن، اگه باباتم نیومد بیدارش کن خودمون شام‌مونو بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون نامرد رو ولش کن، اگه میخواست بیاد تا الان اومده بود.

حدیث متعجب از لحن معترض پسرِ دوست‌داشتنی‌اش، کتابش رو بیخیال شد و این بار تغییر وضعیت داد و به سمت پوریا چرخید و گفت:

- پوریا، اگه تموم دلخوریت از دیراومدنای بابات به خاطر اون حرف منه که همکارم تو رستوران با یه زنی دیده بودش، خودمم از گفتنش پشیمونم. یعنی وضعیت پرهامو که می‌بینم به خودم میگم به جهنم که یه سری ارتباطات اینطوریم بیرون از خونه داشته باشه! در جاییکه پسر دسته‌گلم به خاطر فشار عصبی، مدام تیک بدنی‌اش بدتر و از گرفتگی عضلات نتونه راه بره و به کلاسهای دانشگاهش برسه، ناراحتی من چه ارزشی داره.

پوریا سری به «نفی» تکون داد و گفت:

- نه، حرفتو قبول ندارم. من همون روز بهت افتخار کردم که جلوی اونهمه اعتماد به سقف کاذبش وایستادی و حرفتو به صورتش پرت کردی. فکر نکن که به خاطر ما مدام باید کوتاه بیای و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودخوری کنی و اونم فکر کنه چه آقای زرنگیه که هم بیرون کیف و حالشو کنه و هم تو خونه احترام ببینه و ما هم روی سرمون حلواحلواش کنیم.

حدیث به لحن و حرفهای پوریا دقیق شده بود و از بین کلامش، نکته‌سنجی کرد و پرسید:

- پوریا، تو چیزای بیشتری از ارتباطات پدرت میدونی که به ما نمیگی؟ یعنی البته همون بهتر که جلوی پرهام چیزی نمیگی ولی میخوام اگه موضوع دیگه‌ای هست که آزارت میده، بهم بگی و اینقدر تنهایی تو خودت نریزی.

👑

#پارت_432

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا دستی به صورتش کشید و بلافاصله موهاشو از پیشونی به سمت عقب روند. حدیث همچنان خیره به حرکاتش چشم دوخته بود و اکنون یقین داشت پوریا چیزهایی میدونه که شاید دلیل اصلی بهم‌ریختگیِ این اواخرش بوده.

- مامان اول تو به من بگو! مگه همیشه نمیگن زنها شامه‌ی تیزی دارند و خیلی زود می‌فهمن که شوهراشون درگیر چه مسائلی شدند. پس تو چرا اینقدر بیخیالی و اصلا متوجه نیستی که بابا بیرون از خونه چی کار میکنه و چه ارتباطاتی داره؟

حدیث با نگاه تیز شده که بیشتر از هروقتی اونو شبیه مجلل میکرد، مکث معناداری کرد و کتابشو بست و روی میز مقابلش قرار داد و دست پیش برد و یکی از دستهای پسرش رو نوازش‌وار گرفت و گفت:

- اگه من سکوت میکنم و هیچی نمیگم، نه اینکه نفهمیدم و متوجه‌ی رفتارهای مشکوک شوهرم نیستم. شماها خیلی بچه بودید که شامه‌ی منم مثل خیلی از زنهای دیگه متوجه‌ی تحرکات نادرست پدرتون شد. اما منم مثل همون هزار زن دیگه، دل

رمان بازار
romanbazar.ir

به شما و بزرگ کردنتون دادم. از طرفی، شغلی داشتم که نمیتونستم با آنگ طلاق، با همون محبوبیت به کارم ادامه بدم و چه بسا مجبور میشدم که دست از حرفه‌ام بکشم. خونواده‌ای داشتم که نمیتونستم باعث ناراحتی و نگرانی‌شون بشم. خودت دیگه میدونی آمیر با چه آبرو و عزتی زندگی میکنه و نمیخواستم قلب نازنین‌شو با مشکلات زندگی خودم به درد بیارم.

این بار پوریا شوکه از حرفهای مادرش، دستهاشو توی دو تا دستش گرفت و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- یعنی این کارهای بابا از خیلی سال پیش بوده و ما متوجه نبودیم؟ تو هم به هیچکس نگفتی؟

حدیث با صورت گرفته و دردمند گفت:

- تو و پرهام نمیدونید، حتی هامین‌ام که بعد تو به دنیا اومد، تو خونه چیزی نشنیده و اطلاعی نداره. خواستگاری خونواده‌ی بابات از من، خیلی سنتی بود. وقتی اولین‌بار، بابابزرگت‌اینا به همراه شازده‌شون اومدند خونه‌ی ما، مامان‌مجلل

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست ردشون کنه. حرفشم این بود که داماد خیلی قیافه‌ی سینمایی داره و زنِ چنین آدمی، همیشه تو عذابه!

👑

#پارت_433

پوریا با چشمهای گرد شده، تک خندی زد و گفت:

- دم مامان‌مجلل گرم که حتی اون موقع‌هاشم چه درایتی داشته.

- آره، هیچوقت یادم نمیره که آمیرم فوری حرفشو پذیرفت و خواست جواب رد بده.

- خودت چی؟ نظرت مثبت بود؟

- من مثل هر دختری از پسر جوون و خوش‌قیافه‌ای که اومده بود خواستگاریم، مسلما بدم نیومده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ، از ظاهر برازنده‌اش و اینکه طیف شغلی‌امونم یکیه، بیشتر خوشم اومده بود. اما از طرفی روی حرف پدرومادرمم، حرف نمیزدم.

- پس چی شد که ازدواج کردید؟

- بابابزرگت اینا خیلی خواهان این ازدواج بودند. چندین بار دسته‌جمعی و یه وقتایی‌ام فقط مامان‌بزرگ و عمه‌هات میومدند که در نهایت زورشون چربید و این ازدواج صورت گرفت.

- یعنی بابا مجبورشون میکرد؟ عاشقت شده بود؟

حدیث با شنیدن این حرف، ناخواسته پوزخندی زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- ما هم با این باور بالاخره جواب مثبت دادیم. اما کم‌کم توی زندگیِ خصوصی خودمون متوجه شدم که مسعود رغبتی به این ازدواج نداشته و فقط زور خونواده‌اش بوده که اونو سرِ سفره‌ی عقد نشونده.

- خودِ بابا اینو بهت گفت؟

حدیث بازدم سنگین‌شو بیرون فرستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی واضح و مستقیم که نگفت. اما با یه سری رفتارها و ریزگویی‌هایی که بیشتر در مواجه با خونواده‌اش و برای اذیت اونا به زبون میوورد، منم متوجه اصل موضوع شدم. اینکه پدرش خیلی روی خونواده‌ی ما تاکید داشت و مادربزرگتم که انگاری میدونست پسرش یه دل‌مشغولیایی داره که باب میل و مناسب خونواده‌شون نیست، بالاخره نظرشونو به بابات تحمیل کردند و این ازدواج رو به سرانجام رسوندند.

👑

#پارت_434

پوریا با نگرانی پرسید:

- یعنی از همون اول زندگیتون، بابا بیرون خونه با کسی در ارتباط بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث احساس سنگینی در ناحیه‌ی قفسه سینه میکرد. چندان خوش نداشت که رازهای مگوی زندگیشو حتی به پسرش بگه. اما پوریای این روزها طوری بود که شاید اگه از زبون خودش و به حد محفوظ شده‌ای، یه سری چیزها رو می‌شنید، ملزم میشد که با مادرش همراهی کنه و اجازه بده جوّ خونه به خاطر پرهام، بیش از این بهم نریزه.

- میدونی، اون موقع‌ها هنوز خیلی چیزها حرمت داشت. شغل ما هم یه طوری بود که ناگزیر، زیر ذره‌بین بودیم و هر خطایی نمیشد که ازمون سر بزنه. باباتم خیلی حواسش جمع بود. شیطنت‌هایی داشت ولی نه اونجوری که اسمش بد در بره و برامون مشکل درست کنه..

- اما ظاهرا یه جایی خرابکاری کرده، درسته؟

حدیث شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خرابکاریشو نمیدونم، اما یادمه پرهام تازه به دنیا اومده بود که مدام حس میکردم دیر اومدناش بیشتر و بیشتر میشه. توی خونه هم به خصوص روزهای

رمان بازار
romanbazar.ir

تعطیل، با هر گریه‌ی پرهام، سردرد رو بهونه میکرد و میذاشت و می‌رفت و دیروقت برمی‌گشت.

- یه چیزایی یادمه، حتی توی ذهنم هست که گاهی بهش گیر میدادم که منم با خودش ببره ولی کار رو بهونه میکرد و نمیبرد.

- آره، درست میگی. من اون موقع تو مرخصی زایمان بودم. بعد از اتمام مرخصی‌م، تابستون شروع میشد و دغدغه‌ی پرهام رو تا چندین ماه نداشتم. باباتم توی خونه طوری رفتار میکرد که انگار طلبکار اونه و من به خاطر زایمان و نوزادی که مدام دل‌درد داشت و تویی که برای مهرماه باید کلاس اول می‌رفتی، بدهکار اون بودیم و مُخل آسایشش! همین مسئله، طوری مغرورش کرد که ظاهرا کارش از یه جا نشتی داد و منم چیزی رو فهمیدم که جلوش وایستادم و خیلی جدی ازش خواستم که جدا بشیم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_435

پوریا می‌شنید و در دریای متلاطم افکارش، دنبال ردی از حرفهای مادرش توی اون سالهای دور کودکیش می‌گشت. خاطرات مبهمی توی سرش از رفت و آمدهای مکرر پدربزرگ و مادربزرگ و دعواهایی که غالبا توی اتاق و در نهایت سکوت انجام می‌گرفت و در اون احوالات، فقط خودش و پرهام رو در اتاق کوچک خونه‌ی قبلیشون با اسباب‌بازیهایی که هرکدوم فقط میتونست دقایق کوتاهی مشغولشون کنه، سرگرم میکردند و پرهام رو غالبا با شیشه شیر، به خواب می‌بردند.

دست‌های مادرش رو نزدیک صورتش برد و بوسه‌ی ملایمی به روی هر دو دست زد و گفت:

- حتما خیلی سختی و ناراحتی کشیدی. چرا همونموقع تموم نکردی؟ گرچه میتونم بفهمم که اصرارهای زیادِ خونواده‌اش تو رو سر این زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه داشته، اما به جز این اواخر، تقریبا زندگیمون بد نبوده، مگه نه؟

حدیث سری تکون داد و گفت:

- بابابزرگت یه وصیت‌نامه‌ی محضری ثبت کرد و بعدش یه روز با مامان‌بزرگت اومدند و خدابیامرز تا چشمش به بابات افتاد، کاغذا رو توی صورتش پرت کرد.

- لابد از ارث محرومش کرد، نمیدونم چرا هروقت میخواند بچه‌های ادب نکرده‌اشون رو مطیع کنن، توی وصیتنامه‌هاشون دست میبرند. خب آخه مردِ حسابی یه خورده روی احوالات بچه‌ات وقت میذاشتی و قبل از اینکه زنش بدی، تربیت و تادیبش میکردی. حتما باید دختر معصوم یه خونواده رو اذیت و آزار میدادن تا بعدش بیاد از ارث محرومش کنه؟

حدیث لبخندی به پسرِ سرگشته‌اش زد و گفت:

- نه، از ارث محرومش نکرد..

- واه، پس پرت کردنش توی صورت بابا بخاطر چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث با لبخند ملایمی گفت:

- خدابیامرز، یک سوم سهم میت رو به نام من و تو و پرهام کرد. اونم در صورتیکه از بابات جدا نشم و اینکه اگه طلاق گرفتم، پدرت به هیچ عنوان حق نداره توی مراسم فوت پدرش حضور داشته باشه و رسما عاق والدین میشد!

👑

#پارت_436

صدای تک‌خند پوریا که بلند شد، کلید هم در قفل چرخید و مادر و پسر در سکوت کامل فرو رفتند.
مسعود وارد سالن شد و با نگاهی به آن دو که همچنان دستهاشون به هم قفل بود، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مزاحم خنده‌تون شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث و پوریا، سلام کوتاهی به زبون اوردند و مسعود هم جوابشون رو با ابروهای درهم رفته‌ای داد و با نگاه زیرچشمی به حدیث، به سمت اتاقشون رفت.
پوریا سر جلو برد و نزدیک گوشِ مادرش گفت:

- مامان، یعنی الان یک سوم سهم اموال بابابزرگ، واسه ما سه‌تاست؟

حدیث که بطور واقعی خنده‌اش گرفته بود، سری تکون داد و گفت:

- آره، بیشتر از اونی که فکر کنی، خونواده‌ی بابات به آبروشون توی اقوام و آشناهاشون اهمیت میدند. حتی عمه‌هاتم یه اعتراض کوچیک به این قضیه نکردند. باباتم از ترس اینکه یه وقت موقع فوت باباش، ورودشو توی مراسم منع نکنند، یهویی خیلی سر به راه شد. نمیدونم واقعا دست از شیطنت کشیده بود یا بیش از حد حواسش رو جمع می‌کرد.

- اما مامان، فکر کنم الان بهتره از خواب خرگوشی بیرون بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث نگران از بیرون اومدن مسعود از اتاقشون، سرش رو جلوتر اورد و با نگاه عمیق و جدیت کلام گفت:

- چند ماهی هست که از خواب خرگوشی بیرون اومدم، فقط هنوز مدرک ندارم تا ببرم و به خونواده‌اش نشون بدم. دلمم برای مادربزرگ پیرت میسوزه. از طرفی هم فکر میکنم که حق تو و پرهامه که به اون یک سوم سهمتون از ارث بابابزرگتون برسید. چون کم سالهایی رو توی این زندگی و با بی‌مهری‌های زیاد بابات سر نکردم که الان بخوام توی این سن و سال جدا بشم و اونم بره هم کیف و حالش رو بکنه و هم ارث پدری بیشتری دستش بیاد و به مصارف دیگه‌ای برسونه! به وقتش هم که سر جنازه‌ی باباش، نمازشو خونده و دیگه از این حیث دغدغه‌ای نداره، قبول داری؟

پوریا گیج و مات، سری تکون داد. مونده بود فقط خودش که به باباش حالی کنه به ارتباطات الانش واقفه و اگه بخواد ادامه بده، برخلاف بابابزرگ، دعواشونو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه نمیداره واسه بالاسرِ جنازه‌ش؛ بلکه از همین الان پدروپسریشونو قطع میکنه و تا آخر عمرش، اونو بابای خودش نمیدونه و به این نام صداش نمیزنه.

**

👑

#پارت_437

تماسهای مکرر پریا با پدرش، بالاخره محمدکمال رو به تهران کشوند. مجلل از حضورِ دوباره‌ی برادرش اونم به بهونه‌ی سرزدن و اوردن وسایلی که طوبی میخواست به دست دخترش برسه، هم متعجب بود و هم شاکی!

با اینکه طرح دومی که قولش رو داده بود، به اتمام رسیده و پریا هم از این موضوع اطلاع داشت، دلش نمیخواست زودتر از موعدی که قرارش رو گذاشته بودند، تحویل برادرش بده. اما بهانه‌ای هم نداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بود که محمدکمال از پریا در مورد اتمام طرح، شنیده که سروکله‌اش به این زودی پیدا شده.

پریا، سینی چای رو از دست نسرین گرفت و در رو بست و ابتدا نزدیک مجلل شد و تعارف کرد و بعد با همون سینی کنار پدرش نشست و نعلبکی و استکان چای رو مقابلش گذاشت.

محمدکمال هم دستی به شونه‌ی دخترش کشید و گفت:

- احوالِ پریاخانوم، جات خیلی خالیه تو کارگاه.

بعد رو کرد به خواهرش و گفت:

- آبجی نگفتی، از این دختر ما طراح و نقشه‌زن در میاد یا بی‌خیالش بشیم؟!

مجلل با خوشرویی، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- داداش چه عجله‌ای داری؟ خم رنگرزی که نیست، بالاخره یه زمانی باید بگذره تا معلوم کنه! در ثانی، پریاجان باید خودش متوجه بشه که علاقمندیش چقدره و قلبا به این کار ذوق و شوقی داره یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا که خودش رو مخاطب حرف عمه‌اش دید، سری تکون داد و گفت:

- درست میگید عمه‌جان، با اینکه کار و هنر شما بسیار اصیله و باید خیلی وقت و حوصله گذاشت، اما منم فکر میکنم تا علاقه‌ی شخصی به این هنر نباشه، کاری از پیش نمیره.

محمدکمال سری به تایید تکون داد و گفت:

- حالا آبجی، شما همون قُرجه‌ای که از اول طی کردید، پریای ما رو زیر بال و پر بگیرید تا آخرش ببینیم چی میشه.

- داداش من که حرفی ندارم. پریا هم مثل دختر خود من. درسته ممکنه اینجا حوصله‌اش سر بره و مثل کارگاه و در کنار باباش، مشغولیتش زیاد نباشه و بقولی با آدما سروکله نزنه، اما بهرحال اینم یه تجربه‌ای براش میشه و حتی اگه ادامه نده، توی کارگاه با دونستن چند تا مطلب، بهتر میتونه از پَس امور بربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_438

محمدکمال، خواهرش رو تایید کرد و با بهونه‌ی انجام چندتا کار مهم بلند شد تا فعلا بره و برگرده. مجلل به پای برادرش بلند شد تا بدرقه‌اش کنه. پدرودختر مانعش شدند و بعد هر دو از شاه‌نشین بیرون اومدند و وارد حیاط شدند. نزدیک درِ کوچه، پریا ظرف کوچک در داری رو از جیبش بیرون اورد و به دست پدرش داد. محمدکمال هم بلافاصله‌ی توی جیبش گذاشت و آروم گفت:

- خوب قالب گرفتی؟ همونطوری که بهت یاد دادم؟

پریا با بغض گفت:

- بابا کاش بیخیال بشی. خیلی خطریه، عمه بفهمه دیگه تو رومونم نگاه نمیکنه.

اخم ریزی روی صورت محمدکمال نشست و با تحکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعد از اونهمه حرف که بهت گفتم، الان باز ایستادی اینو بهم میگی؟

- میدونم بابا، حق رو هم به شما میدم. ولی بازم بهتره با قانع کردن عمه، نقشه‌ها رو از دست خودش بگیریم. بابا من بدجور ترسیدم!

- نترس بچه، امشب که قرار نیست کاری کنیم. فقط میخوام داخل اتاق بشم و از نزدیک دراورش رو ببینم. اگه اونطوری که تو گفتی یه قفل کلیددار و یه قفل رمزی داشته باشه، تنها کاری که ازم برمیاد اینه که چند تا عکس واضح بگیرم و بعد با یه آدم حرفه‌ای مشورت کنم که چطوری بی سرو صدا، تو نوبت بعدی بازش کنیم و از یه تعدادشون عکس بگیریم. نمیخوایم که برشون داریم که عمه‌ت بفهمه!

پریا با حرص ریزی گفت:

- خب بابا وقتی تولید کنی و توی بازار کلان فروش بره، بالاخره عمه هم میفهمه دیگه!

- اون موقع یه چک پُر از صفر جلوش میذارم و صداشو می‌بندم. تو نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا دیگه چیزی نگفت و محمدکمال هم سوار ماشینش شد تا اول سراغ کلیدساز بره و بعد به کارهای دیگه‌اش برسه. اگه بخت باهاش یار میشد و میتونست قفل صندوق نقشه‌های خواهرش رو باز کنه، روزگارشون زیر و رو میشد!

👑

#پارت_439

هامین به محض اینکه از اومدن دایی‌کمالش باخبر شد، ششدنگ حواسش به سمت کارگاه مادرش رفته بود. مطمئن بود که دایی‌اش، امروز کلید رو ساخته و شبانه وارد اتاق کار مادرش خواهد شد. اما اینکه در اتاق چه کاری از دستش برمیومد، معمایی بود که فکرش رو مشغول کرده بود.

بعید میدونست که پریا تونسته باشه از کلید دراور مادرش، قالب خمیری تهیه کرده باشه. به جز اون،

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل رمزدار رو به جز مادرش، هیچ کس دیگه‌ای بلد نبود. این رو هم میدونست که مادرش تا به امروز، حتی مقابل دیدگان جانان، قفل رمزی رو باز نکرده. پریا هم که جای خود داشت و به عنوان اولین خویشاوندی که به اتاق کار مادرش ورود کرده، قطع به یقین اونقدری مورد اعتماد نبوده که در برابر چشمان نظاره‌گرش، قفل گشوده بشه.

تصمیم گرفت برای شام به خونه‌ی پدرش بره و شب رو هم در اتاق خودش بخوابه. شاید با این کارش، داییش خودسری رو کنار میذاشت و بی‌اجازه به اتاق کار مادرش ورود نمیکرد!

محمدکمال هم از حضور هامین بهنگام شام، جا خورده بود. وقتی دور سفره شام نشستند، به در شوخی زد و گفت:

- شرمنده کردی هامین‌جان، الانم که میدونم موقع امتحاناتته و واقعا راضی نبودم واسه خاطر من بیای و از درسهات بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین هم که از سرِ دلتنگی به آمیر چسبیده بود و براش غذا می‌کشید، رو به محمدکمال، با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

- والا دایی، از خدا پنهون نیست از شما هم نباشه، به جز خاطر عزیز شما، حضورتون بهونه‌ای شد که درس رو بپیچونم و یه دیداری هم با خونواده داشته باشم. آخه آمیرجان رو خیلی دیر به دیر می‌بینم.

- آهان خب بگو، پس ما رو بهونه کردی که باباتو ببینی ناقلا! ما رو بگو چی فکر میکردیم و چی شد.

آمیر با خنده‌ی آروم، دستی به سر پسرش کشید و گفت:

- شیطنت نکن بابا، درس واجب‌تره و دکتر باسواد، خدابیامرزی پدرومادرت رو بیشتر میکنه.

👑

#پارت_440

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجود پریا چشم و حواسی بود که معطوف هامین شده و دلنگران از اینکه شب اونجا بمونه و با نیت پدرش در مورد بازدید اتاق کار عمه‌مجلل، در معرض اتفاق ناخوشایندی قرار بگیرند!

هامین ولی با سماجت زیاد، موندگار شد و بعد از خوردن شام رو به پدرومادرش اعلام کرد که شب رو میمونه و فردا صبح با آمیر همراه میشه! چیزی که اصلا به مذاق محمدکمال خوش نیومد و مسلما کارش رو سخت‌تر میکرد.

هامین اجازه گرفت که زودتر به اتاقش بره و بخشی از جزوه‌هاش رو مرور کنه. به خوبی میدونست که اگر پرده‌ی اتاقش رو کمی فاصله بده، نورِ لامپ به سمت حیاط بازتاب خواهد داشت و شاید همین موضوع و ذهنیت داییش روی بیداریش، اونو از کار ناشایستش برحذر کنه.

در اتاق، پشت میز تحریرش نشست و جزوه‌اش رو باز کرد. قبل از تمرکز روی مبحث مورد نظرش، گوشیشو چک کرد تا از وضعیت دوربین و ثبت

رمان بازار
romanbazar.ir

تصاویر مطمئن بشه. تقریبا ساعتی گذشته بود که برای رفع خستگی، بدنش رو صاف کرد و خمیازه‌ای هم کشید. سکوت کامل خونه نویدبخش به خواب رفتن اهالی بود ولی بازم مغزش هشدار میداد که بیشتر بیدار بمونه و حواس شنواییش رو فعال نگه داره.

بالاخره خستگی بهش غالب شد و برای لحظه‌ای سر روی جزوه‌ش گذاشت و همونجا بود که به خواب عمیقی فرو رفت!

صبح با سروصدای گنجشک‌ها و گرفتگی گردن و کمر، از خواب پرید و خمیده از جا بلند شد و خودش رو روی تخت انداخت. به قدری بدنش کوفته و دردناک شده بود که نثار روح پرفتوح خودش و داییش، چندین فحش آبدار تقدیم کرد و با هوشیاری بیشتری، دست پیش برد و گوشیش رو برداشت و اول از همه فیلمِ دوربین رو چک کرد.

با جلو و عقب کردن فیلم، به لحظه‌ای رسید که دایی‌جان عزیز، با مشقت زیاد کلید تازه‌ساخت رو چندین بار در قفل، بالا و پایین کرد و بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخوندن‌های ممتد، بالاخره قفل در باز شد و کارگاه مادرش به قدوم نامبارک خانداییش، مزین شد!

👑#پارت_441

طبق دقایق ثبت شده، فقط ده دقیقه داخل اتاق بود و بعد بیرون اومده و دوباره چند دور قفل رو چرخوند و در میان سیاهی‌های شب، ساختمون رو به سمت حیاط جلویی طی کرد و از دیدرس دوربین خارج شد.

هووف بلندی کشید و سر روی بالش گذاشت. هم متاسف و متاثر از کار دایی‌اش و هم اینکه نمیدونست با این معضل چه باید بکنه؟! آیا می‌بایست همه چیز رو کف دست مادرش میگذاشت و فیلم دوربین رو نشونش میداد که با کهولت و سن زیادِ بابامحمد، تبعات بدی داشت و یا باید سکوت میکرد و اجازه میداد که کار بالا بگیره و نوبت بعدی و درست موقع باز کردن دراور نقشه‌ها، بالاسرِ داییش حاضر میشد بلکه شرم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه و طوری برگرده شهرش که انگار اصلا وجود نداشته؟! بهرحال باید بیشتر فکر میکرد و تصمیم درست‌تری می‌گرفت.

با سروصدای بیرون، از روی تخت بلند شد و مقابل آئینه نگاهی به صورت خسته‌اش انداخت و با تعویض لباس و مرتب کردن موها، جزوه‌اش رو برداشت و پا به هال وسیع خونه گذاشت.

دایی‌اش رو دید که سرحال و قبراق نشسته و نون‌ونمک پدرش رو میخوره و با افکار ناشایست و ناسپاسانه‌اش، میگه و میخنده. «سلام» بلندی کرد و با پاسخ آمیر و محمدکمال به سمت روشویی رفت.
خوشحال بود که پریا دیرتر بیدار میشه و لازم نیست که حضور و نگاههای مستقیمش رو تحمل کنه.

ولی وقتی پریا، دست و رو شُسته از روشویی بیرون اومد، حالش گرفته شد. به اجبار مخاطبش قرار گرفت و چاره‌ای به جز پاسخگویی نبود.

- صبح‌بخیر پسرعمه.

- صبح شما هم بخیر دختردایی، فکر نمیکردم شما هم سحرخیز باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا لبخند پُررنگی زد و گفت:

- بله، زودتر بیدار شدم که قبل از رفتن بابام، ببینمش و راهیش کنم. شما انگار دیشب خوب نخوابیدید، صورتتون خسته‌ست!

هامین با حرص ریزی گفت:

- آره همینطوره! بنظرم نصف‌شبی از توی حیاط صدا شنیدم و بعدشم دیگه خوب نتونستم بخوابم.

👑

#پارت_442

پریا جا خورده، کمی عقب کشید و گفت:

- حتما گربه‌ای..چیزی بوده!

- بله احتمالش هست، انگاری گربه‌ی دُرشت و سرِ حالیم بوده که از اساس، بیخوابم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا که مونده بود چی بگه، راهشو از کنارِ هامین کج کرد و گفت:

- بااجازه‌تون برم که تا بابام نرفته، یه کم ببینمش.

هامین سری تکون داد و به سمت روشویی رفت. با پاشیدن چندین مُشت آب سرد به صورت و تر کردن و حالت دادن به موهاش، بالاخره بیرون اومد و قدم برداشت تا به سمت هال و برای صبحانه بره که درِ کامل بسته نشده‌ی اتاق میهمان که داییش شب گذشته رو در اون سپری کرده بود، نظرش رو برای یک کنجکاوی ساده برانگیخت و با چند گامِ بلند و آهسته، به اون سمت رفت. ناخودآگاه یاد مهواش و پریدنهاش افتاد و جایی میان قفسه‌ی سینه‌اش، مثل فرورفتن یک سنجاق ته‌گرد، سوخت!

دست روی فضای وسیع سینه‌اش گذاشت و لب به دندون گرفت. گفتگوی زمزمه‌وار پدر و دختر باعث شد تا با فاصله‌ی کمی نسبت به در بایسته، طوریکه سایه‌ای از جرز پایین در به سمت اتاق ایجاد نشه و از حضور و فالگوش ایستادنش، باخبر نشند! صدای داییش رو شنید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، مطمئن باش که هیچ صدایی از من توی حیاط نبوده. حتما بعد یا قبلش از خواب پریده.

- بازم من از لحنش مشکوک شدم. نگاهش یه طوری بود بابا!

- نگاه هامین مثل مادرشه. مجلل هم گاهی یه طوری نگاه میکنه که آدم میخواد به کرده و نکرده‌اش مُقر بیاد.

- بابا جونِ من بیا و از این کار بگذر، دلم شور میزنه.

- باز شروع کردی؟ مگه میخوام چی کار کنم؟ وقتی خواهر من اینقدر خودخواهه که حاضر نیست واسه رشد کارگاه پدری از هنرش مایه بذاره، مجبور میشم زوری این کار رو بکنم. بعدش نمیخوام که حقش رو بخورم. اول از همه یه چک دُرشت به خودش میدم. فقط پریا کاش بتونی از کلید دراور هم یه قالب تهیه کنی.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_443

صدای مستاصل پریا بلندتر به گوش رسید:

- وای..وای..بابا..من میگم نره، تو هی میگی به دوش! به جون خودت اون باری هم داشتم سکته میزدم..من نمیتونم..اصلا گیرم کلید اون قفل رو هم داشتی، با قفل رمزی میخوای چی کار کنی؟ میدونی بابا، من همین الان حاضر میشم و با خودت برمیگردم کاشان. از من هنرمند و نقاش درنمیاد!

- صداتو بیار پایین، تو بیجا میکنی! تو نباشی که من نمیتونم بهونه جور کنم و هی پاشم بیام اینجا. بذار لااقل تا نوبه‌ی بعدی یه فکری برای رمزش بکنم یا با کسی مشورت کنم، اگه به نتیجه رسیدم برت میگردونم.

هامین، بیشتر موندن رو جایز ندونست. سریع فاصله گرفت و به سمت سالن رفت. پدرومادرش با فاصله از

رمان بازار
romanbazar.ir

سفره نشسته و مشخص بود که صبحونه‌اشون رو خوردند که با دیدن هامین، مجلل با لحن تاکیدی گفت:

- پدرت دیرش شده، کجا موندی پس؟ بشین صبحونه‌تو بخور که زودتر برید.

هامین «باشه»ای گفت و کنار سفره نشست و در حالیکه اصلا متوجه‌ی حرکاتش نبود، چندلقمه رو با چای فرو داد و سریع بلند شد و گفت:

- آمیرجان من آماده‌ام، فقط باید کاپشنمو بیارم.

وارد اتاق که شد، صدای مادرش رو شنید:

- داداش، آمیر میخواد خداحافظی کنه و بره.

صدای محمدکمال از دور بلند شد:

- اومدم آبجی..

بعد با ساک کوچک دستی‌اش از اتاق بیرون اومد. پریا هم با صورت بی‌حال، پشت سرِ پدرش بیرون اومد و خداحافظی‌ها گفته و شنیده و هرکس به مسیر خودش راهی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، پریا دلزده از همه چیز، لقمه‌ی کوچکی بر دهان، جرعه‌ای چای نوشید و مجلل، فکری از حال خراب دختر، گفت:

- دوست داشتی با داداش می‌رفتی؟

پریا، گیج سر بالا اورد و با نگاه گریزانی از عمه‌اش، گفت:

- بله عمه، دلم تنگ شده و به بابا گفتم بذار چند روز باهات بیام و مامان‌اینا رو ببینم که بهم گفت بذار واسه دفعه‌ی بعد.

👑

#پارت_444

مجلل نگاه دقیق‌تر و عمیق‌تری به دخترِبرادرش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- رنگ و روت خوب نیست. امروز نیا کارگاه، بمون تو خونه و کمی استراحت کن. یه کم دیرتر هم با مامان و خواهرات، تصویری حرف بزن که دلتنگی‌ات کمتر بشه.

پریا خجالت‌زده از عمه‌اش، قطره‌ی کوچک اشک رو از گوشه‌ی چشمش گرفت و گفت:

- چشم عمه‌جون. سفره رو جمع کنم و برم یه کم دراز بکشم. دیشب خوب نخوابیدم.

- به سفره کاری نداشته باش. پاشو برو اتاقت و یکی دو ساعت بخواب تا بهتر بشی. بعد مثل همیشه به خودت برس که مامانت اونورِ خط نگرانت نشه.

پریا «ممنونم»ی گفت و بلند شد. قلبش برای این جور فعالیتهای دزدکی، کشش نداشت. شاید تا دیشب همه چیز در حد تئوری و خیالبافی‌های پدرش بود و بخاطر تاثیرات حرفهایی که در کاشان و قبل از اوردنش به اینجا، گوش و ذهنش رو پُر کرده بود، تونسته بود قالبِ خمیر رو تهیه کنه یا اون حرفها رو به جانان بزنه. اما اکنون و با کمتر شدن اثرات گفته‌های پدرش و حرکتی هم که دیشب زد و به اتاق کار خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اجازه ورود کرد، حس یک انسان تیره و تاریک رو پیدا کرده بود که نه راه پیش داشت و نه راه پس!

طرف دیگه هامین بود که با افکار مخدوش، جلوی مترو پیاده و از پدرش خداحافظی کرد. اصلی‌ترین جمله‌ای که توی مغزش مدام مرور میشد، سوالی بود که شاید در طی این سالها، چند باری هم سراغ افکار خودش اومده بود. اینکه چرا مادرش تا این حد از طرحهاش محافظت میکنه و اجازه نمیده که اونها به تولید انبوه برسند. البته که بهش حق میداد که مثل هر انسانی، یه چیزهایی رو منحصرا برای خودش بخواد. به خصوص اونچه که حاصل ذهن و انگشتان و خلاقیت و هنرش باشه. اما حتی بزرگترین هنرمندان هم، از دیده شدن و تشویق هنرشون لذت میبرند ولی مادرش حتی تمایل نداشت که نسرین و ملیحه که سالیان زیادی در خونه‌شون رفت و آمد داشتند، متوجه‌ی هنرِ دستش بشند و یا اخبار اتاق کارش به بیرون برده بشه!



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_445

تصمیم گرفت بشینه و مادرپسری، مستقیم و دلی باهاش حرف بزنه و ازش بخواد که دست از این اجبار بیهوده برداره و حداقل تعداد بیشتری نقشه، در اختیار کارگاه پدریش قرار بده تا بلکه برادرش دست به کارهای ناصواب نزنه.

مگه این دنیا چه ارزشی داشته و داره و یا مثلا قراره بعد از اتمام عمر دنیوی، دارایی و گنجینه‌ی ارزشمند هرکسی با خودش به گور سپرده بشه که بهنگام حیاتش، اینهمه دریغ و حسرت برای خودش و اطرافیانش باقی بگذاره!

یک آن احساس کرد که این حرفها فقط خطاب به مادر و دایی و یا هرکس دیگه‌ای نیست. این حرفها زمانی در قلبش جوشید و جریان و سیلان پیدا کرد که نقطه‌ای به قطر یک سوزن، با یاد مهوا و بطور عمیقی قلبش رو سوزونده بود. همونجایی که برای خودش اما و اگر تعریف کرده بود و از دخترکش فاصله گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گمان خودش، شجاعت این بود که از نفسانیاتش بگذره و مهوا رو از این طوفان بلا، به سلامت رد کنه و به وقتش، امن و امان به خونوادهش بَرگردونه.

اما در واقع بزدلانه، فاصله گرفته بود؛ چون اونقدری شهامت در خودش نمی‌دید که برای تمام عمرش، مهوا رو در کنارش داشته باشه و زندگیشون رو بسازه.

اصلا مطمئن نبود که میخواد و یا میتونه این کار رو بکنه یا صرفا باید در زمان مقتضی و به جبر زمان و خانواده، با دختری از خانواده‌ی همطراز و هم‌کیش وصلت و رضایت مادرش رو از هرجهت برآورده کنه. درست مثل شکوفه، زن‌برادرش، که دختر باوقار و تحصیل‌کرده و اصیلی بود و توسط یکی از همکاران سرشناس صنف پدرش، معرفی و با علاقه‌ی دو طرفه، ازدواجشون سر گرفت و با وجود فرزندانشون، زندگیشون به خوبی و سرسلامتی پیش رفته بود.

تازه بخش اصلی ماجرا این بود که در حال حاضر، هیچکس به جز خودش نمیدونست که مهوا دختر واقعی جانان نیست و حتی اگر از نظر هویتی مشکلی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت، باز هم با درصد بالایی از حدس، مطمئن بود که برای مادرش ازدواج دائمی با این دختر، بسیار دور از ذهن خواهد بود.

ناخودآگاه یاد محاوره‌ای افتاد که اون اوایل با مادرش داشت. اینکه وقتی ازش در مورد باردار شدن هانیه یا هر دختری که به عقدموقتش درمیومدند، پرسیده بود، پاسخ داد که عقد موقت رو دایم خواهد کرد!

👑

#پارت_446

جوابِ سوالی که در اون لحظه بیشتر از هر چیزی براش مهم شده بود این بود که اگر مهری به اون دختر نداشته باشه، چطور میتونه تا آخر عمرش تحمل کنه و به خاطر بچه به زندگیش ادامه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

برقی از سرش گذشت و به آنی سوالی در مغزش نقش بست. اینکه آیا با باردار شدن مهوا، مادرش روی حرف اولش باقی میموند و دخترک رو به عقد دائمش درمیوورد یا گریزی میزد و با توسل به بهانه‌های متعدد، مانع این کار میشد؟!

افکارش رو جمع کرد تا به وقتش با ساماندهیشون، هم برای دایی‌کمالش تصمیم درستی بگیره و هم برای مهوای زیباش؛ گرچه به دخترک قول مراقبت در کنترل بارداری داده بود و بیشتر از اون، هنوز کاملا به بهبود جسمی‌اش برای پدر شدن در آینده اطمینان صددرصدی نداشت، اما اگر بطور جدی مهوا رو برای همیشه در کنار خودش میخواست، باید تلاشش رو به سرانجام میرسوند. باقی سرنوشت بود و تقدیر!

**

مهوا انگشترش رو خیلی دوست داشت! به محض اینکه از مدرسه میومد و لباسهاشو عوض میکرد، اولین کارش انداختن انگشتر به انگشتش بود.

جانان در لحظه‌ی اول با دیدن انگشتری، ترسیده بود و پاپیچ مهوا شده بود. بنا رو به این گذاشته بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دخترکش رو زنِ خودش کرده و به حرمت اتفاقی که بین‌شون رُخ داده، این انگشتری رو هم هدیه گرفته!

مهوا اونقدر گفت و گفت تا بالاخره جانان رو متقاعد کرد که صرفا یک کادوی یلدایی از هامین گرفته و نه تنها هیچ اتفاقی هم نیوفتاده که حتی برای مدتی، برنامه‌ی رفتنش تعطیل شده تا امتحانات آقازاده‌ی عزیز مجلل‌خانوم تموم بشه!

مادرش با پذیرش حرفهاش، آرومتر شده بود اما بطور مشخصی در ظاهر و رفتارهاش، همچنان دلنگرانیهاش مشهود بود.

چندین روز از مهمانی دونفره‌شون گذشته بود و هیچ تماس یا پیغامی از طرف هامین نداشت. باور قلبی‌اش به این سمت بود که بعد از اونهمه احساسات پرشور و آغوشهای گرم، ترجیح هامین به کمتر دیدن و کم شدن تمام لمس‌ها و بغل گرفتنها و بوسیدنهای متعدد برای کاهش رنج جدایی دو طرفه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_447

با این بخش از قضیه مشکلی نداشت و حتی خودش تاکید کرده بود که هر زمانی مایل بود، از هم جدا شده و محرمیت رو به پایان برسونه.

تلاش کرد به خاطر درسها و نیاز زیادی که به تست زدن داشت، افکار مغشوش رو از خودش دور و حواس کاملش رو به مباحث درسی‌اش بده. چهارزانو به روی کتاب و جزوه‌اش خم شد و هنوز پاراگراف اول رو به انتها نرسونده بود که از صدای زنگ آیفون که بندرت در فضای خونه‌شون می‌پیچید، از جا پرید و سرِ ضرب و برای بیدار نشدن پدرش، به بیرون از اتاقش شتافت.

گوشی رو بلند کرده و با صدای آرومی گفت: «بله؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ صدایی به جز صدای موتور و یا ماشین‌های گذری و کمی هم صدای هوا و باد، به گوشش نرسید. دوباره تکرار کرد و خواست گوشی آیفون رو به جای خود برگردونده که صدای مرد جوانی به گوشش خورد:

- خودتی؟ همون دختر خوشگله‌ای؟!

مهوا چنان ترسید و جا خورد که بی هیچ فکری، گوشی آیفون رو محکم روی بدنه‌اش قرار داد و یک قدم به عقب پرید!

نگاهش به سمت اتاق پدرش رفت و با بسته بودن چشمهاش، نفس راحت‌تری از میان لبهای باز شده‌اش به میان سینه‌اش راه پیدا کرد! هرچی با خودش فکر کرد، نتونست بفهمه که پسرک چطوری خونه‌اشونو پیدا کرده و چرا دو ساعت بعد از رسیدنش، زنگ خونه رو زده تا مطمئن بشه؟!

گیج از اتفاقی که به نظرش فاجعه‌بار بود، نزدیک بخاری رفت تا گرمای بیشتری به تنش بشینه و با خودش کنار بیاد که بعد از این چطور باید از پس مزاحمتهای پسرک «کاوه»نام، خلاصی پیدا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت مدرسه رفتنش صبح زود بود و میتونست امیدوار باشه که پسرک تازه به دوران رسیده‌ی لوسی که قصد سربازی رفتن رو هم نداره، نخواد کله‌ی صبحی جلوی در خونه‌شون سبز بشه. میموند ساعت تعطیلی مدرسه که با وصف اینکه خونه رو یاد گرفته، میتونست جلوی مدرسه منتظرش نمونه و یه راست بیاد جلوی در خونه وایسته و چرت و پرتهاشو تحویل بده!

👑

#پارت_448

با خودش فکر کرد شاید لازم باشه که به جانان بگه و چند روز از پدرش بخواد که در زمان رسیدنش، جلوی در بیاد تا پسره‌ی مزاحم، بترسه و عقب‌نشینی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی خونده بود حضور و ایستادگی، بهتر از ترسیدن و عقب نشستنه. اما فکر کرد اگه این پسر با سابقه‌ای که ازش دیده بود، پررو بازی دربیاره و جلو بیاد و بخواد به باباش از امر خیر حرفی بزنه، چه عکس‌العملی باید نشون میدادند؟ اگه پسره میفهمید که نامزد داره، دهنشو می‌بست و می‌رفت پی کارش؟ یا باز جلوی مدرسه حرکات نمایشی درمیوورد و از شکست عشقی‌اش میگفت؟! اونطوری با انگشت‌نما کردنش، نگاهها رو به سمت خودِ بیچاره‌اش میکشوند و اخبارش توی مدرسه می‌پیچید و مشکلات زیادی براش رقم میخورد!

یاد حرف هامین برای نصب آیفون تصویری افتاد. اگه مجبور به رفتن نشده بود، حتمی به قولش عمل میکرد. مثل بخاری و تخت و چیزهای دیگه که تهیه کرده بود. اونوقت با دیدن پسرک، اصلا جواب آیفون رو نمیداد. بشدت کنجکاو بود که چطوری خونه رو یاد گرفته. حتی اگه امروز پیاده دنبالش راه افتاده و همزمان باهاش سوار اتوبوس شده و خونه‌اش رو شناسایی کرده، چرا اصلا زنگ در رو زده که از حضورش توی این خونه مطمئن بشه! گیج از احوالات و افکار

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش، متوجه‌ی زمانِ از دست رفته‌اش برای درسهاش شد.

چند دشنام دخترونه در حد حیوانات باربر و پرفایده، نثار کاوه‌ی نُنر و لوس کرد و دوباره به اتاقش برگشت. باید تا شب صبر میکرد و در موقعیت مناسب با جانان صحبت میکرد. اگر روابطشون با هامین به ابعاد جدید فعلی نرسیده بود، حتما ازش مشورت میگرفت. اما این فاصله گرفتنی که به وضوح و علنی نشون داده بود، باورش رو به این یقین میرسوند که روی همسر بودن این مرد حسابی باز نکنه و خودش به کمک مادروپدرش برای دک کردن جوانک مزاحم، چاره‌اندیشی کنند.

جانان امروز سرِ حالتر به خونه رسید. ظرف بزرگ چلومرغ نذری رو به دست مهوا داد و وارد اتاق شد.

👑

#پارت_449

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مهربون سعید در فضای اتاق پیچید که گفت:

- خسته نباشی خانوم، ساعت چنده؟ بنظرم امروز زودتر رسیدی.

- مرسی عزیزم، آره، امروز اونقدر خونه‌ی مجلل‌خانوم شلوغ بود که زن بیچاره از سروصدای زیاد توی حیاط، کار رو خیلی زودتر از همیشه تعطیل کرد. نسرین هم با زور منو نگه داشت تا نذری کشیده بشه و منم سهممو بگیرم. نمیدونی چندتا دیگ بار گذاشته بودند. یه ظرف بزرگ چلومرغم برای من داد.

سعید با لبخند وسیع و کمی هم فکری گفت:

- واقعا چه دل بزرگی دارند که آسایش خودشون رو کنار میذارن و اجازه‌ی این پخت و پزهای زیاد رو توی خونه‌اشون میدند.

جانان ضمن تعویض لباسش، آهی کشید و گفت:

- آره، خیلی ساله که از آرامش خودشون گذشتند و حیاط وسیع و آب و گازشون رو در اختیار مردم

رمان بازار
romanbazar.ir

محله گذاشتند. تازه شنیدم که یه سری هم از محلات مجاور میاند.

مهوا با سینی چای وارد اتاق شد و جانان با گفتن «دست بشورم، بیام» از اتاق بیرون رفت. مهوا، آخرین بسته‌ی شکلاتش رو باز کرد و طبق خطوط کشیده روی شکلات، شکوند و با کوچکتر کردنشون، چشمی شمرد و نگاه بالا گرفت که بگه نفری چندتا میرسه که نگاه پر از خنده و مهربونِ سعید، به خنده انداختش.

جانان به اتاق برگشت و گفت:

- چی شده؟ به چی می‌خندید؟

سعید، کله به عقب داد و با همون لحن خنده گفت:

- چیزی نبود، اما این دخترت طوری شکلاتش رو عاشقانه نگاه میکنه که آدم دلش نمیره یه تیکه‌شو بذاره دهنش!

جانان هم به خنده افتاد و مهوا با شلوغکاری گفت:

- باباخان، اصلنم اینطوری نبود. تکه تکه کردم و داشتم میشمردم که بهتون بگم نفری چندتا میرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_450

جانان و سعید باز هم به خنده افتادند. میدونستند مهوا چه عِرقی نسبت به شکلاتهاش داره.

مهوا بازم شیرین زبونی کرد و گفت:

- تازه باید به عرضتون برسم که آخرین بسته‌ی شکلاتم بود که دارم تقدیم‌تون میکنم. پس با تواضع و ملایمت تکه‌ها رو به سمت دهن ببرید و بعد هم نوش جان کنید.

جانان لیوانش رو برداشت و گفت:

- من که چای تلخمو بیشتر دوست دارم. سهم منم واسه تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با هیجان به پدرش نگاه کرد که ببینه اونم به نفع دخترش کنار میکشه که سعید با بدجنسی و شیطنت، شروع به شمردن کرد و سهمش رو برداشت و کنار استکان چای‌اش گذاشت.

جانان به حرکات این دو، نگاه میکرد و ریز می‌خندید. مهوا حرصی، زرورق رو با باقی شکلاتها به سمت خودش کشید و گفت:

- سعیدخان خیلی شکمویی! یه کم از خانمت یاد بگیر که چقدر به فکر تناسب اندامشه!

سعید با ادا دراوردن و اینکه داره با چه لذتی شکلات رو میجوه و قورت میده، مهوا رو به خنده انداخت و گفت:

- باشه بابا، حالا نپره تو گلوت کار دستمون بدی، نوش جونت!

جانان که به اواخر لیوانش رسیده بود، لبخندی زد و دستی به موهای مهوا کشید و توی دلش قربون قشنگی دخترش رفت. بعد به ساعت دیواری نگاهی انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا که یه کم زودتر رسیدم، دیگه نخوابم و برم برای خونه خرید کنم. شام هم که داریم و دیرتر برای فرداتون یه چیزی آماده میکنم.

مهوا کمی نگران شد که فرصتی تا آخر شب پیش نیاد که موضوع رو به پدرومادرش بگه. در اصل بهتر می‌دید که اول به جانان بگه. پشت سر مادرش، سینی چای رو به آشپزخونه برد. جانان رو دید که استکان دیگه‌ای رو با نبات آماده میکنه. میدونست که همیشه جداگانه چیزی به پدرش میده تا دردش کمتر بشه و تقریبا همیشه این کار رو در تنهایی و بدون حضور کسی انجام میداد. پس به جای قدمهای بلند و پرشی، با گامهای کوتاه و به آهستگی، هال رو طی کرد و نزدیک اُپن آشپزخونه شد.

👑#پارت_451

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با خیال راحت از انجام کارش، چرخید و رو به مهوا گفت:

- بذار همونجا و برو سراغ درس‌ات. برگشتم خودم مرتب میکنم.

مهوا دل‌دل زدن رو کنار گذاشت و با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- مامان، یه چیزی باید بهت بگم.

جانان تیز شد و حواسش رو جمع دخترش کرد. میدونست مهوا دختریه که اگه حرفی برای گفتن داشته باشه، بطور یقین مهمه و باید تمام توجه‌اش رو به اون بده. خودش هم با صدای آروم جواب داد:

- تو برو توی اتاقت، منم اینو به پدرت میدم و آماده که شدم، قبل از رفتن میام پیشت.

مهوا «باشه»ای گفت و به سمت اتاقش رفت. سه چهار دقیقه بعد، جانان مقابلش چهارزانو نشسته و به تمام اونچه که مهوا از پسرک مزاحمی به اسم کاوه و حضور ناگهانی امروز و پررویی بیشترش برای زنگ خونه‌شون رو زدن گوش داد و با جدیت و تاکید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو به هیچی فکر نکن و فقط درس‌ات رو بخون. من برم و بیام تا با هم در موردش تصمیم بگیریم، باشه؟

مهوا با خیال راحت شده‌ای سرشو تکون داد و گفت:

- مامان زود بیا، همین نزدیکی هم خرید کن. شاید بازم بیاد زنگمونو بزنه.

- حواسم هست، فقط اینکه وقتی من رسیدم کسی رو این احوالی ندیدم که روی خونه‌ی ما چشم دوخته باشه. ماشینشو میدونی چیه؟

- نه، تا الان با چند مدل ماشین دیدمش و خودتم میدونی که اسم و مدل ماشینا رو نمیشناسم.

- باشه، بذار برم و بیام و بیشتر فکر کنم که چی کار باید بکنیم.

شب به انتها رسید و از پسر مزاحم خبری نشد. حتی فردا و موقع تعطیلی مدرسه، مقابل مهوا ظاهر نشد. چندین روز گذشت و مهوا سردرگُم از اینکه چرا اون روز مقابل در خونه‌اشون خودنمایی کرد و نشون داد که پیداش کرده ولی الان خودش گُم و گور شده! دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست از این موضوع خوشحال باشه ولی مثل خیلی از معماهای لاینحل، نه تنها باعث خوشحالیش نمیشد که ته ذهنش رو مدام میخراشید و یادآوری میکرد که موضوع به این راحتی تموم نشده!

👑

#پارت_452

تقریبا یک ماه از آخرین دیدارش با هامین گذشته بود که پیامش روی گوشی‌اش ظاهر شد:«مهوا برای آخرِ هفته آماده باش که میام دنبالت»!

همین! بدون هیچ توضیح و یا احوالپرسی و یا واژه‌هایی که گاهی برای نشون دادن محبتش، ابراز میکرد. مهوا فقط نوشت:

«باشه»!

رمان بازار
romanbazar.ir

**

یک ماه شلوغ و پر از چالشی رو هامین پشت سر گذاشته بود. شاید در میان بحرانهای پیش آمده، امتحانات دانشگاهش، سهل‌ترین قسمت ماجرا بود که با نمرات خوبی به پایان رسونده بود. فشارهای روانی در مورد دایی‌کمالش یک طرف، برزخی بودن پوریا و ندانم‌کاریهاش هم یکطرف دیگه و رهای بیمار و همچنان روی تخت بیمارستان، اصلی‌ترین و سخت‌ترین مشکل ماه گذشته بود.

این هفته حتما باید مهوا رو می‌دید. به قدری دلتنگ دخترک بود که حتی واژه‌ای برای بیان نداشت که بخواد تلفنی باهاش ارتباط بگیره. از هفته‌ی آینده و شروع ترم جدید، زمانبندی کلاسهاشون طوری بهم‌ریخته بود که اگر کل دانشجوها هم دست به دامن مهدیس‌چِگوارا میشدند، بعید بود که بتونه نظم ترم قبل و حتی تعطیلی آخر هفته رو با آموزش هماهنگ کنه.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. قرار بود آمیر دیرتر به محل کارش بره تا خونوادگی، با محدثه تماس تلفنی داشته باشند. خواهرش به قدری وزن کم کرده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به تنهایی کافی بود که تاثر همه رو به حد زیادی بالا ببره، چه برسه که غم بیماری رها هم روی تمام افراد خانواده، تاثیر زیادی به جای گذاشته بود.

هامین وارد شاه‌نشین شد و با ندیدن پدرومادرش، به سمت اتاقشون رفت و چند ضربه به در زد. صدای آمیر بلند شد و با «بفرما»، بلافاصله گفت:

- هامین بابا تویی؟ بیا تو.

هامین در رو باز کرد و با سلام به هردو عزیزش، وارد شد و گفت:

- چرا اینجا موندید؟

مجلل به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- منتظر تو بودیم، اینجا هم راحت‌تریم. در رو ببند که صدامون پریا رو بیدار نکنه.

👑

#پارت_453

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین «چشم»ی گفت و در رو بطور کامل بست و کیپ کرد. کنارشون نشست و با ناراحتی گفت:

- میدونم که نوه‌تونه و همه‌مون خیلی دوستش داریم و غصه‌دارش هستیم ولی خواهش میکنم تماس رو که برقرار کردم، یه طوری نباشید که محدثه هم اون یه ذره قوت قلبشو از دست بده.

گرچه این حرفها رو به هردوشون میزد ولی خودشونم خوب میدونستند که مخاطب اصلی آمیره که طی دو تماس قبلی، اختیار اشکهاش رو نداشت و محدثه هم با دیدنش، های‌های گریه میکرد!

مجلل، کمی جلو کشید و گفت:

- هامین، فکر میکنم باید پی‌اشو بگیری تا حداقل یه دو سه هفته‌ای بریم پیش‌اشون. محدثه واقعا به حضور ما نیاز داره.

هامین به پدرش نگاهی انداخت و گفت:

- بابا هم میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیر دستی به صورتش کشید و گفت:

- من توان پرواز و نشستنِ طولانی توی هواپیما رو ندارم. وگرنه بحث کار و این حرفها نیست. حتی نبودن مادرت، خودش یه مسئله‌ی بزرگیه. هم باید کارگاهش رو تعطیل کنه، هم باید پریا رو بفرسته و بره. حالا نمیدونم با نسرین و ملیحه بخواد چی کار کنه!

با گفتن این جمله، دستی هم در هوا چرخوند و ادامه داد:

- من مهم نیستم باباجان، حدیث و حادث هستن و حتما حواسشون به منم هست. شما اونچه که صلاح میدونید رو انجام بدید.

هامین فکری شد و بعد از لحظه‌ای گفت:

- اگه بخوایم بریم، باید از همین الان اقدام کنیم. بلکه تا اسفند برنامه‌مون جور بشه. باید از امیرحسین بپرسم راحت‌ترین حالت برای گرفتن ویزا چیه و در مجموع چه مدت میتونیم پیش‌اشون باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل دستی روی چادرِ روی پاش کشید و با صدای آرومی گفت:

- اگه رفتن‌مون به اسفند بکشه، فرستادن پریا که طبق حرفمون میشه و مشکلی نداره. برای جانان و نسرین و ملی هم فکری میکنم. فقط میمونه اینکه برای اسفند به هیچکس قول خونه و نذوراتشون رو ندم. اما باید قطعی بدونیم برنامه‌مون چیه! یا اصلا چقدر اطمینان هست که بهمون ویزا بدند؟

👑

#پارت_454

هامین گوشیشو بیرون کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار اول با آبجی تماس بگیرم و بعد میگم گوشی رو به امیرحسین بده. اون بهتر میتونه راهنماییمون کنه.

محدثه که تصویرش ظاهر شد، به قدری سیاهی پایین چشمهاش تو ذوق می‌زد که غریبه رو هم متاثر میکرد، چه برسه نزدیکان درجه یکش رو. بعد از احوالپرسیهای متعارف، هامین پرسید:

- آبجی، از رها بگو. دیروز که پیام دادی تا باز باهات تماس تصویری داشته باشیم، فکر کردم شاید مطلب جدیدی هست که میخوای بهمون بگی.

محدثه، اندوهشو کنار گذاشت و با تسلط بیشتری گفت:

- آره هامین‌جان، دیروز که بیمارستان بودیم، مشاوره‌ی پزشکی شدیم. حرف دکترش این بود که اگه توی این مرحله، پیوند مغز استخوان از افراد درجه یک خونواده براش انجام بشه، به احتمال نود درصد، پیشرفت بیماریش متوقف میشه و میتونیم امیدوار باشیم که حتی بطور کامل خوب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف، هر سه نفرشون نفس راحتی کشیدند و منتظر ادامه‌ی حرف شدند. محدثه طبق عادت این چند وقت، فشاری به چشمهای سوزناکش داد و گفت:

- مشکل اصلی اینه که گروه خونی رها، «اُ مثبته» و من «ای مثبت»م و امیرحسین «بِ مثبت».

هامین سریع گفت:

- محدثه، منم «اُ مثبت»م.

محدثه لبخندی زد و گفت:

- میدونم داداش، تو ذهنم مونده بود که تو و رها مثل همید. اما چطور ازت بخوام که بیای و به بچه‌ام مغز استخوون بدی؟!

همزمان، آمیر و مجلل و هامین، با صدای بلند شده‌ای گفتند:

- این چه حرفیه...

هامین ادامه داد:

- وظیفه‌امه آبجی، داییش نخواد این کار رو بکنه، قراره کی پا جلو بذاره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_455

مجلل هم گفت:

- محدثه منم فکر کنم با هامین یکی هستم. آمیر فقط میدونم مثل خودته.

- آره مامان‌جان، تقریبا گروه خونی خونواده‌مونو میدونستم. اما شما که بخاطر سن‌اتون نمیشه ولی هامین‌جان اگه بتونه یه سری آزمایشات رو همونجا بده و جوابش رو ایمیل کنه تا به دکترِ رها نشون بدیم، اونوقت در صورت هماهنگی کامل، از طرف بیمارستان دعوتنامه میفرستن و سریع براش درخواست ویزا میکنند.

آمیر با خوشحالی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الهی شکر، ما تموم دغدغه‌مون واسه گرفتن ویزا بود. مادرتم میتونه همراهش بیاد؟

محدثه مکثی کرد و گفت:

- مطمئن نیستم. میپرسم، ممکنه اجازه بدند که یه همراهم داشته باشه. اینجا به کسایی که اهدای عضو رو قبول میکنن، خیلی اهمیت میدند و شرایط خوبی براش آماده میکنند. کلا کار ارزشمندی براشون محسوب میشه، حتی اگه از اقوام باشه.

- باشه آبجی، به دکترت بگو کل آزمایشاتی رو که باید انجام بدم ایمیل کنه و منم با استادمون صحبت میکنم تا آزمایشگاه مجهز و معتبری رو بهم معرفی کنه.

با اتمام مکالمه‌شون، هر سه نفر با حس آسوده‌تری به هم نگاهی انداختند و با صدایی که از بیرون اومد، مجلل گوش تیز کرد و گفت:

- فکر کنم نسرین صبحونه رو اورده. پاشید بریم یه چیزی بخوریم تا ببینیم روزگار چه برنامه‌ای برامون داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه بلند شدند و هامین پشت سر پدرومادرش، از اتاق خارج شد. تصمیم گرفت خیلی زود مهوا رو ببینه و از برنامه‌ی سفرش بگه. لحظه‌ای به این فکر کرد که شاید مادرش پاپیچش بشه که قبل از سفر، مدت محرمیت رو ببخشه که البته باید یه طوری می‌پیچوند تا همه چیز به بعد از سفرشون موکول بشه. قبل از خروج کامل، پیامک تند و سریعی برای مهوا نوشت که حتما آخر هفته دیدار خواهند داشت. جواب دخترکش فقط یک کلمه بود:«باشه»!

👑

#پارت_456

صبحانه رو خورده‌نخورده بی‌خیال شد و از پدرومادرش خداحافظی کرد و حین طی کردنِ حیاط، شماره‌ی پوریا رو گرفت. ریموت ماشینش رو که زد،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای «دایی» گفتن خواب‌آلود پوریا، توی گوشش پیچید.

- خواب بودی؟ دفترت نمیری؟

- حوصله نداشتم. یه کم دیرتر میرم، چطور؟

- کارت دارم پوریا، یه موضوعیه که باید با هم مشورت کنیم. به بزرگترا نمیتونم بگم.

پوریا که هوشیارتر شده بود، سریع گفت:

- تا برسی درِ خونه‌مون یه دوش گرفتم و آماده میام پایین.

- باشه، معطلم نکن پس.

سوار شد و راه افتاد. مطمئن بود توی ترافیک این وقت صبح، پوریا دوش که هیچی، صبحونه‌اشم میتونه در کمال راحتی بخوره! سه ربع بعد، پوریا سوار ماشینش شد و با هم دست دادند.

- چی شده دایی؟

- پشت فرمون، حرفم نمیاد. بریم دفترت که راحت‌تر حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا شیطنت کرد و گفت:

- خب چطوره بریم خونه مجردی‌ات که خیلی راحت‌تر و با پاهای دراز شده حرف بزنیم.

هامین دست دراز کرد و بی‌هوا لاله‌ی گوش پوریا رو گرفت و گفت:

- انگاری خیلی دلت میخواد خونه‌مو یاد بگیری و یهویی پیدات بشه که مثلا مُچ بگیری، نه؟

پوریا الکی «اوخ‌اوخ» کرد و دست هامین رو گرفت و از خودش فاصله داد و با خنده‌ی شیطانی گفت:

- آی گفتی، فقط حیف که میترسم با صحنه‌های زیر سن‌ام مواجه بشم و مسمومیت بصری پیدا کنم.

هامین این بار با انگشتهای مُشت شده‌اش به پهلوی پوریا کوبوند و گفت:

- خفه!

پوریا بازم به خنده افتاد و دو تا دستهاش رو به حالت تسلیم بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_457

لحظه‌ای بعد، رفاقتی گفت:

- معلومه یه کم روی مود بدی هستی. خواستم با شوخی، حالتو عوض کنم. حالا بگو قضیه‌ای که بهم‌ات ریخته، چیه؟

- میگم بهت، هرچی فکر کردم به آبجی یا داداش بگم، دیدم گفتنی نیست. فکر کردم مثل همیشه خودمون با هم روش فکر کنیم شاید بتونیم از پَس‌اش بربیایم.

پوریا «باشه»ای گفت و سکوت پیشه کرد. وقتی رسیدند و وارد دفترش شدند، هامین در ابتدای ورود گفت:

- نهاوندی چیزی از برنامه ترم جدید بهت نگفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، امتحاناتتون که شروع شد، فقط چهارشنبه‌ها میومد و اگه کاری هم نبود، می‌رفت.

- فعلا که برای چهارشنبه‌ها یه درس تخصصی سه واحدی داریم. برنامه نداری از فاز رئیس و کارمندی دربیای و از علاقه‌ات بگی؟

پوریا چایساز رو روشن کرد و با مکث گفت:

- چرا، یه کم دیگه بهش میگم. تا آخر این هفته تکلیف این دختره و بابام رو معلوم میکنم و بعد نم‌نمک با مهدیس پیشروی میکنم.

- اون زنه چی شد؟ این مدت کم دیدیم همو و بی‌خبر موندم ازت!

- باورت میشه زنه، مادرِ همین دختره‌ست!

چشمای هامین اول گرد شد، بعد به سرعت تیز و بُرنده، صورت پوریا رو چرخی زد تا از جدی بودنش مطمئن بشه!

- یعنی چی؟ جلل‌الخالق! یعنی همزمان با جفت مادرودختر می‌پره؟ مگه میشه آخه؟ مادره متوجه نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا، چونه بالا انداخت و گفت:

- من یه حدسای ترسناکی میزنم که برای مطمئن شدن، لازمه که این هفته، سان آخر رو مقابل مسعودخان برم. اونجاست که به نتیجه‌ی نهایی میرسم.

- لحن‌ات طوریه که انگاری تصمیم نداری به من جریان بگی، اصرار نمیکنم ولی ازت میخوام کله‌خر بازی درنیاری.

👑

#پارت_458

پوریا با لحن جدی‌ای گفت:

- نه که نخوام تو باخبر باشی، اما چون حدسم یه کم بی‌حد و مرزه، نمیخوام بعدا به خودم سرکوفت بزنم که کاش آبروداری میکردم و چیزی نمی‌گفتم، همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه دایی، خودتو اذیت نکن. یه چایی بیار تا بشینیم سرِ حرفهای من که کاملا و به واقع، آبروبریه!

پوریا لبخند زد و با دو تا ماگ چای روی صندلی نشست و قندون روی میز رو هم نزدیک دست هامین قرار داد.

- بگو دایی، به گوشم!

هامین ماگش رو بالا اورد و گفت:

- والا نمیدونم اول، اولی رو بگم و بعد سومی و بعد دومی؛ یا اول، دومی رو بگم و بعد سومی و بعد اولی؟!

پوریا هم دل به دلش داد و گفت:

- به نظرم اول سومی رو بگو، بعد اولی و بعد دومی!

هامین لبخند بانمکی تحویل پوریا داد و سپس جرعه‌ای سرکشید و با تر شدن لبهاش، گفت:

- خب سومیش اینه که احتمالا اواخر اسفندماه برم لندن پیش محدثه‌اینا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا که اصلا انتظار این خبر رو نداشت، با شک و دو دلی پرسید:

- اولیش چی بود؟

- باید آزمایشاتی که دکتر رها بهم ایمیل میکنه، اینجا انجام بدم و نتیجه‌اش رو به خودش ایمیل کنم که اگه تایید کرد، برای اهدای مغز استخوون به رها، اقدامات لازم انجام بگیره.

پوریا، سخت برآشفت و گفت:

- اوضاع رها به جایی رسیده که باید پیوند انجام بده؟

هامین با صورت گرفته، سری تکون داد و گفت:

- ظاهرا که اینطوره؛ اما دکترش گفته که چون زود تشخیص داده شده و مراقبتها و پیشگیریهای خوبی براش انجام شده، به احتمال خیلی قوی، بعد از این پیوند حالش کاملا خوب بشه.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_459

پوریا حجم موهاش رو به سمت عقب کشید و بعد با انگشت شَست و اشاره، دو گوشه‌ی چشمهاش رو فشرد و گفت:

- حالا چرا تو؟ همونجا کسی نبود که کارشونو راه بندازه؟

هامین، با خوردن نصفی از چای، ماگ رو به روی میز برگردوند و گفت:

- محدثه و امیرحسین که خون‌اشون نمیخورده و طبق لیست بیمارستان، نوبت رها معلوم نمیکرد که کی باشه. میموند افراد خونواده که فقط من و مامان‌مجلل «اُ مثبت» بودیم که مامانم به خاطر سن‌اش، قبول نمیکنند.

- عجب، پس تصمیم‌ات جدیه. گرچه منم به جات بودم، یه لحظه هم درنگ نمیکردم و خیلی زود خودمو

رمان بازار
romanbazar.ir

میرسوندم که برای رها و درمانش، هر کاری که بتونم انجام بدم. حالا تنها میری؟ نمیشه منم باهات بیام؟

- تو رو که اینجا لازمت دارم، اما شاید جور شد و مامان‌مجلل همراهم اومد.

پوریا دقیق شد و پرسید:

- منو لازم داری؟ مربوط به موضوع دومی میشه؟

- خوشم میاد مطلب رو زود میگیری، آره مربوط به همون مورد دومه!

بعد شروع کرد و موضوع رو از گفته‌های مورددارِ پریا به جانان و قضیه‌ی قالب خمیر و دوربینی که کار گذاشته بود و اومدن دایی‌کمال و شبیه‌خونِ شبانه‌اش به اتاق کارِ مادرش رو جزء به جزء برای پوریا تعریف کرد.

طوریکه بر خلاف قانون طبیعت، به واقع روی سر پوریا شاخ سبز شد! بس که حین گوش دادن با موهاش ور رفته و کج و کوله کرده بود که درست مثل یک شاخ سه شعبه، روی کله‌اش مشهود بود و میتونست عکس قشنگی برای رویداد «تعجبِ شدید» باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خیره به قیافه‌ی پوریا، جرات نکرد بخنده و فقط سرشو پایین انداخت و با خیره به کف سرامیکی زمین، گفت:

- منم مثل تو خیلی شوکه بودم. تازه اینکه همه چیز رو می‌ریختم تو خودم که باید چی کار کنم که هم دایی‌کمال از خرِ شیطون پایین بیاد و هم مامانم مدارا کنه و از طرحهاش بیشتر در اختیار کارگاهشون بذاره که کار به دزدی خونگی نکشه و هم اینکه دعوای بزرگی راه نیوفته و طفلی بابامحمد این وسط یه چیزیش نشه!

👑

#پارت_460

پوریا که قدری به خودش اومده بود، دوباره دست برد سمت سرش و با حس اینکه موهاش خیلی بهم ریخته

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، سریع کمی صاف و مرتبشون کرد و بالاخره صداشو به دست اورد و گفت:

- وای دایی، خب چرا زودتر باهام حرف نزدی! بالاخره دوتایی یه فکری میکردیم دیگه! هر طرفو نگاه میکنی، یه گیر و گوری تو آدمای دور و برمون هست. اون از بابام، این از دایی‌کمال، اون از رهای روی تخت بیمارستان؛ زلزله میومد اینقدر خرابی و خاکِ دو عالم روی سرمون ریخته نمیشد!

- خب الان که گفتم، به نظرت واسه موضوع دایی‌کمال چی کار میشه کرد؟ خودم میخواستم بشینم با مامانم حرف بزنم که کمی مدارا کنه. اما ترسیدم اونقدر پاپیچم بشه که چرا یهویی نشستم و دارم جانبداری اونا رو میکنم که یهو به خودم بیام و ببینم حتی فیلم حیاط رو هم دارم بهش نشون میدم! حالا بماند که فکرش می‌رفت سمت اینکه شاید نسبت به دخترِ برادرش نظری دارم! مامان‌مجلل رو که می‌شناسی، جلوت بشینه و به چشمات نگاه کنه، تموم کرده و نکرده‌هات رو هم لو میدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با شناختی که از مامان‌بزرگش داشت، حق رو به داییش داد و لبخند کمرنگی هم به صورتش نشست.

- بیا مستقیم به خودِ پریا بگو! اینطوری نه روت به دایی‌کمال باز میشه و هم اینکه توسط دخترش به گوشش میرسه و عقب‌نشینی میکنه.

- خب آخه عقل کل، من پریا رو از کجا گیر بیارم و یه گوشه‌ی خونه خفت‌اش کنم و براش خط و نشون بکشم. من جمعه به جمعه یه ناهار پیش‌اشون هستم و گاهی مثل امروز صبح زود که خودمو میرسونم تا با آمیر و مامان، با محدثه تماس بگیریم.

- خب تنها راهش اینه که خونه‌تونو شلوغ کنیم تا تو بتونی یه فرصت برای حرف زدن گیر بیاری. یعنی مثل مهمونی ناهار جمعه‌های مامان‌مجلل، جمع بشیم و تو شلوغی سفره انداختن و ناهار آماده کردن خانمها، پریا رو بکشونی توی اتاقت و سریع باهاش حرف بزنی.

اینو گفت و سر به سمتش چرخوند و نگاه خشمناک و پُر نیزه‌ی داییش رو دید!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_461

با تعجب گفت:

- چرا اونطوری نگاه میکنی؟ خب اینم یه راه حله دیگه!

- من به هفت پشت خودم بخندم که دختر کسی رو بکشونم توی اتاقم تا باهاش حرف بزنم! مگه مغز خر خوردم؟ همینم مونده که یه اَنگی هم این وسط بهم زده بشه که دختر برده تو اتاقش و دست هم بهش زده!

پوریا شیطنت کرد و گفت:

- آهان، حواسم به دوست دخترت نبود! میترسی به گوشش برسه و باهات کات کنه!

هامین در لحظه، یاد مهوا و قول و قرارشون افتاد. بازم تیزی سوزن رو توی ماهیچه‌های قلبش حس کرد و سوخت. با ابروی بالارفته، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه که میترسم! بهش قول دادم اگه به هر شکلی سمت دختر دیگه‌ای رفتم، باید تا آخر عمر بی‌خیالش بشم!

پوریا با چشمهای گرد شده و لبخندِ جوکری گفت:

- وای خدای من! یعنی انقدر دوسِش داری؟

هامین زل به چشمهای پوریا، شونه عقب داد و گفت:

- نمیدونم، اصلا هیچ حدسی از میزان دوست داشتنش، ندارم. فقط از این مطمئنم که دلم نمیخواد بره، همین!

پوریا خیره به سبزی تیز و ترسناک چشمهای داییش، عقب‌نشینی کرد و گفت:

- خب باشه بابا، مگه من گفتم بیا و جدا شو! اوکی، این گزینه رو اگه بی‌خیال بشیم، فقط یه ترفند دیگه روی میز انتخاب‌هامون باقی میمونه!

- که اون چیه؟! تو میری باهاش حرف بزنی؟

- چاییدی دایی، این یه فقره رو شرمنده‌اتم، ولی میتونیم با یه شماره‌ی ناشناس به گوشیش پیام بدیم که از کل

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه خبر داریم و اگه بخواند دست از پا خطا کنن، کارشون به مامان‌مجلل ختم میشه، نظرت چیه؟

هامین مکثی کرد و با کمی فکر، گفت:

- بد نیست، ایده‌ی خوبیه. فقط باید با کلمات منتخب و درستی این پیام رو بدیم. فقطم یه بار جامع و کامل ملتفتش کنیم. یه سیم کارت اعتباری میخریم و بلافاصله هم قطعش میکنیم.

👑

#پارت_462

پوریا براش لایک فرستاد و گفت:

- همین کار رو می‌کنیم. تو متن‌اشو آماده کن و منم سیم کارتشو تهیه میکنم. دوربین‌ات رو هم مدام چک کن. فعلا که از دایی‌کمال خبری نیست. اما اگه دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

سروکله‌اش پیدا بشه، مطمئن باش که یه راه‌حلی برای باز کردن دراور پیدا کرده.

- آره، بعید نیست که تو این مدت یه کم فوت و فن باز کردن قفلهای رمزی رو یاد گرفته باشه. شایدم یه شاه‌کلید گیر بیاره که قفل کلیدی رو باز کنه!

- به نظرت ممکنه شبی، نصف‌شبی سرشو بندازه و بیاد تو خونه و با خودش یه کسی رو بیاره که کاربلد این جور قفلها باشه.

هامین، با شنیدن این حرف، ته دلش ریزشی کرد و خطوط اخمی بالای تاج ابروش ظاهر شد. با ناراحتی واضحی گفت:

- دیگه این تهِ نامردیشه که بی اجازه‌ی صابخونه داخل بشه و با خودش یه دزد سرِ گردنه هم بیاره تو! اینطوری باید دخترش رو هم همدست خودش کنه تا بیاد درِ کوچه رو براش باز کنه!

پوریا، با حالت نمایشی، لرزی به بدنش داد و با صدای ترسیده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای، چقدر ترسناک شد! جان من بیا با هم بریم پیش مامان‌مجلل و دست به دامنش بشیم که خودش طرحهاشو بده و خلاص! اصلا بهش میگیم بخاطر تو همه رو بفروشه به خونواده‌اش تا بتونی یه مکان مناسبی برای داروخانه بگیری. بهش میگیم اوضاع ملک روز به روز بدتر میشه و بعدا از پسش برنمیای که یه جایی واسه خودت داشته باشی!

هامین، نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و گفت:

- الان وقت مناسبی نیست. برنامه‌ی سفرمونم در پیشه و از اونورم بالاخره باید یه مقدار پوند و دلار تهیه کنیم که محدثه دستش خالی نباشه. خودت که میدونی اونجاها وقتی بیمه نباشی، هزینه‌های درمان خیلی بالاست.

- نگران نباش، امیرحسین وضعش بد نیست. اما بیا فعلا همین هشدار برای کبری یازده رو بفرستیم برای پریاخانوم تا بلکه یه کم پَرپَر بزنه و باباشو بترسونه و منصرفش کنه. اما اگه عکس‌العمل مورد نظرمون رو ندیدیم، بهتره مستقیم به خود مامان‌مجلل بگیم. شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا مکان نقشه‌ها رو تغییر بده و دایی‌کمال هم سوسک بشه و بره پی کارش.

👑

#پارت_463

هامین با تموم جدیت و افکار درهمش، از حرف پوریا به خنده افتاد و گفت:

- دایی‌کمالم چه سوسک درشت و ترسناکی بشه که با هفت هشت تا ضربه‌ی دمپایی هم نشه ناک‌اوتش کرد و خلاصه زیرزیرکی در بره.

پوریا با خنده بلند شد و روی شونه‌ی هامین زد و گفت:

- پاشو رفیق بریم دنبال نون که خربزه آبه! تا من میرم یه سیم‌کارت تهیه کنم، تو هم دقیق فکر کن

رمان بازار
romanbazar.ir

چی بنویسی که پدر و دختر رو از رو ببری که هیچ، تا آخر عمرشون فکر اینجور غلطکردنا رو نکنن.

هامین «باشه»ای گفت و پوریا هم سوئیچ و کیفشو از روی میز برداشت و از در دفترش خارج شد.

**

پریا بی‌دل و دماغ به حرفهای عمه‌اش گوش میداد و با تموم تلاش ذهنی و یدی، سعی میکرد اَشکالی رو که بیشتر شبیه برگهای ساده و یا گلبرگ گلها بود رو از روی سرمشق تازه گرفته شده، ردیف به ردیف انجام بده و همچنان به علاقه و ذوق نداشته‌اش وانمود کنه!

امروز با شنیدن صدای هامین، چشم گشوده بود و گرچه تلاش زیادی کرد که زودتر لباس بپوشه و با ظاهری آراسته از اتاق بیرون بیاد، اما دیدنِ هامین رو از دست داده بود. همین هم باعث شد که بی‌حوصله‌تر از روزهای پیش، ساعات نفرین شده و کسالت‌آور این کارگاه حقیرانه و خوش‌نیومدنی عمه‌اش رو تحمل کنه!

نزدیک ظهر و با رفتن مجلل، نفسی بیرون فرستاد و زیرچشمی به جانان نگاهی انداخت. از اینکه زنی در

رمان بازار
romanbazar.ir

سن و سال مجلل و جانان، چنین پرتوان به این حرفه ادامه میدادند و از هر لحظه‌اش لذت هم میبردند، حس بالا اوردن داشت و روز به روز بی‌زارتر میشد!

اما با اندک تعمقی، می‌فهمید که بحث اصلی، ناامیدی خودش در این هنر و افزایش حس حسادتش به این دو زن، دستاوردِ ناکارآمدیش و عدم پیشرفتش بوده و از اینکه به کاشان بازگردد و دیگرانی بفهمند که هیچ استعدادی نداشته و فقط اتلاف وقت کرده، زجر بیشتری به روح و قلبش مستولی میشد.

به این نقطه که می‌رسید، روح مریضش به باور غلط ذهن پدرش نزدیک میشد و می‌پذیرفت که این نقشه‌ها متعلق به کل خانواده‌ست و همه‌ی این طرحها و هنرها می‌بایست به تولید انبوه رسیده تا موجب ثروت بیشماری برای کل خانواده‌ی «بافتکار» باشه!

👑

#پارت_464

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت ناهار، بلند شد و قبل از خروج از اتاق کار، رو به جانان گفت:

- امروز خیلی ساکت بودید، اگه مشکلی هست میتونید به من اعتماد کنید. کاری ازم برنیاد دریغ نمیکنم.

جانان با لبخند محجوبی گفت:

- نه پریاجان، امروز دقت زیادم روی کار، ساکتم کرده. گرچه خودتم حتما متوجه شدی که آدم پر حرفی نیستم. وقتی هم که ریزه‌کاریای طرح زیاد باشه، ناخودآگاه ساکت‌ترم میشم که دقتم کم نشه.

- بله متوجه‌ام، بهرحال با من راحت باشید. حتی اگه مشکل مالی هم داشتید، من جای دخترتون! اونقدی از خودم پس‌انداز دارم که بتونم بدون مطرح کردن به کسی، خدمت شما تقدیم کنم.

جانان، زنِ حواس‌جمعی بود و اینجور دونه‌پاشی، از راه به درش نمیبرد. اما باید بخاطر نون و نمک آمیر

رمان بازار
romanbazar.ir

و مجلل، احترام این دختربچه‌ی نادان رو هم نگه میداشت. پس با خوشرویی گفت:

- مرسی عزیزم، واقعا مشکلی ندارم. ازتم برای توجه و محبتت ممنونم.

پریا با گفتن «خواهش میکنم»، اتاق رو ترک کرد و به سمت ساختمون رفت. نفس راحتی از خلوتی حیاط کشید. بندرت پیش میومد که توی هفته، یکی دو روزِ خلوت داشته باشند. نادرتر هم بود که موقع عبور، یکی دو تا از خانمها جلوش رو نگیرند و از نسبت‌اش با مجلل نپرسند و اینکه چطور میتونند برای امر خیر مزاحم بشند!

هووف آرومی برای خودش کشید و وارد شاه‌نشین شد. از عمه‌مجللش خبری نبود و حدس زد توی اتاق و مشغول عبادت باشه. هرچی با خودش فکر میکرد، به نتیجه نمی‌رسید که چرا در بین افراد خانواده، فقط همین یک تا عمه‌اش چنین کاردان و کارآمد و هنرمند بیرون اومده. حتی عموجمالش نتونسته بود نقش خاص و عمیقی تو تاریخچه‌ی کارگاه داشته باشه چه برسه به

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر خودش که دانش و سواد و تجربه‌اش به مراتب کمتر بود!

به سمت اتاقش رفت و دلزده‌تر از هر زمانی واردش شد و روی تخت نشست. همون موقع صدای «دنگ» گوشیش رو شنید. حدس زد بازم پدرش باشه و بخواد از اوضاع و احوال کارگاه خواهرش بپرسه!

👑

#پارت_465

دیدن شماره‌ی ناشناس با یک پیام چند خطی، شوکه‌اش کرد. شروع به خوندن کرد، نه یه بار که چندین بار! متن دلهره‌آور پیام چنین بود:«این که پنهانی کلید تهیه کنید و به محل کار ساختمون ورود کنید، گناهش اونقدر نیست که از همون محل، حاصل یک عمر زحمت کسی رو به سرقت ببرید. بهتره تا دیر نشده از

رمان بازار
romanbazar.ir

افکار ناروا و زشت دوری کنید و بنیان خانواده رو بهم نریزید. این یک اخطاره و تکرار نخواهد شد. نوبت بعد، فقط افشاء جرم خواهم کرد».

با لرزش دستهاش، موبایلش لیز خورد و روی فرش و جلوی پاش افتاد و تازه متوجه‌ی ترس زیادش شد. ترس از اینکه کسی از عمل زشتش باخبر شده. اشاره به کلید و دزدی طرحهای عمه‌اش و بهم ریختن خونواده، چیزی نبود که بنظر شوخی مسخره‌ی یک فرد کوچه و خیابون باشه. این پیام از طرف کسی اومده بود که کاملا متوجه‌ی کار خودش و پدرش شده و حالا داشت اعلام حضور میکرد!

مستاصل و با پای لرزان، بلند شد و در فضای اتاق ده متری، قدم‌رو رفت. گاهی به چپ می‌چرخید و به تخت میخورد و گاهی به سمت میزِ کوچک آرایش، در سمت راست اتاق می‌رفت و خودِ وارفته‌اش رو توی آئینه می‌نگریست. این بار که به سمت تخت برگشت، پاش به گوشیش خورد و با ناراحتی خم شد و برش داشت. با ترس ریزی که همچنان در قلب و نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت، پیام رو برای دهمین بار خووند. هی فکر کرد و فکر کرد. فقط به یک نتیجه رسید!

این پیام به محض رسیدنش به اتاق فرستاده شده بود. تنها کسی که در خلوتی خونه و حیاط میدونست که به اتاقش اومده، جانان بود. ملیحه و نسرین ندیده بودنش. عمه‌اش هم که محال بود متوجه‌ی قالب گرفتن از کلید شده باشه. فقط میموند جانان! زن زبر و زرنگی که حتما نشانه‌هایی از قالب گرفتن روی کلید دیده و امروز با پیشنهاد کمکِ مالی‌ای که بهش داده، با خودش فکر کرده که چرا با منّت پول بگیره! در جایی که با رعب و تهدید، مبلغ خیلی زیادتری رو بعنوان حق‌السکوت میتونست به جیب بزنه!

👑

#پارت_466

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین افکار پریشون و متوهمی‌اش، از اتاق بیرون اومد. باید جوری پیش می‌رفت که اگه احیانا کار بیخ پیدا میکرد و جانان تصمیم می‌گرفت که جلوی عمه‌اش حرفی از قالبِ کلید بزنه، ذهنیتش به حدی نسبت به این زن تیره و تار شده باشه که حاضر به پذیرفتنشون نشه. پس باید از همین امروز شروع و روی مغز عمه‌اش کار میکرد. باید زیرِ آب جانان رو طوری می‌زد که مجلل قبول کنه که چه ماری توی آستین پرورونده و چه نقشه‌های پلیدی برای گنجینه‌ی نقشه‌های ارزشمندش داشته!

وقتی جلوتر رفت و سفره رو آماده دید، نزدیکتر شد و صدا زد:

- عمه‌جان، نسرین انگار سفره رو چیده که ناهار بیاره.

صدای مجلل از اتاق به گوشش رسید:

- میدونم، الان میام.

دقایقی بعد، هنگامی که هر دو غذا کشیده و مشغول خوردن شدند، پریا با سرفه‌ی کوتاهی، گلو صاف کرد و با لحن دلسوزانه‌ای که کمی اغراق شده بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمه، شما از اوضاع زندگی جانان اطلاعی دارید؟

مجلل، بلافاصله تیز شد و گفت:

- از چی‌اش باید خبر داشته باشم؟ مگه زندگیش چیه؟

پریا با تعجبی که این بار واقعی بود، گفت:

- یعنی مشکل خاصی توی زندگیش نیست؟ اوضاع مالی‌اش روبراهه؟

مجلل با همون خونسردی همیشگیش، قاشق آماده رو به سمت دهانش برد و با کمی جویدن و قورت دادن، خیلی عادی گفت:

- چرا فکر کردی باید مشکلی داشته باشه؟

پریا به مِن و مِن افتاد و با حالت ناباورانه‌ای گفت:

- به نظرم که حتما مشکل مالی داره! فکرشو بکنید، توی این مدتی که اینجام، در کل فقط دو تا مانتوی ساده توی تنش دیدم. بالاخره آدم اگه دستش باز باشه، به سر و ظاهرش بیشتر میرسه!

مجلل بازم خودشو به اون راه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید واسه اینجا اینطوری می‌پوشه، چون بهرحال موقع کار از ذرات ریز رنگ بی‌نصیب نیست و حداقل خیالش راحته که لباسهاش تیره‌ست و زیاد معلوم نمیکنه.

👑

#پارت_467

پریا که حس کرد تیرش داره به سنگ میخوره، «چه میدونم»ی گفت و به خوردن غذاش ادامه داد. مجلل هم منتظر بود که پریا بازم برون‌ریزی کنه تا بفهمه توی مغز این دختر چی میگذره و چرا یهویی به جانان گیر داده.

پریا نمی‌خواست ادامه بده و برای امروز کافی میدید. چون اولین دکمه‌ی شروع سیاه‌نمایی جانان رو زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. اما روح از همگسیخته‌اش به صرافت افتاد و ناخودآگاه دوباره به حرف اومد!

- عمه، تا حالا شده فکر کنید بیش از اندازه به این زن اعتماد دارید و ساعتهای طولانی تنهاش میذارید؟ در صورتیکه کل نقشه‌هاتون توی اون اتاقه و ممکنه یه بار کار دستتون بده!

مجلل با دوراندیشی مخصوص خودش، نگاه سبزش رو که همیشه یادآور هامین برای پریا بود، روی صورت دخترک چرخوند و گفت:

- جانان نیازی نداره که به نقشه‌های من دسترسی داشته باشه یا بخواد برشون داره. این زن کل نقشه‌های منو از حفظه و اگه اراده کنه، میتونه تک به تک‌اشون رو روی کاغذ پیاده کنه! پس خیالت راحت که حتی به اعتماد منم نیازی نداره. اگه میخواست، تا الان میتونست از منم ثروتمندتر باشه و با یه تغییرات کوچیک توی هر نقشه، به کارگاههای همین شهر بفروشه و نیازمند حقوق آخر ماهی که بهش میدم نباشه! پس اگه تا الانش

رمان بازار
romanbazar.ir

خبطی نکرده، به خاطر معتمد بودن و متعهد بودنشه.

پریا جا خورده، به فکر فرو رفت. هرچقدر میخواست خوش‌بین باشه که اون پیامک صرفا به لحاظ پندونصیحتی بوده که خواسته فقط هشدار بده که از دزدی نقشه‌ها حذر کنه، تو گَت‌اش نمی‌رفت. پس تصمیم گرفت اقدام بعدیش این باشه که رُک و مستقیم از خود جانان در مورد پیامک مخوفش بپرسه و برخورد جدی و قاطعی با زن داشته باشه!

مجلل هم در اندیشه‌های خودش بود. گرچه به چیزی که در مورد جانان گفته بود، اعتقاد واقعی داشت و میدونست که کارمندش به جز همراهی تو رنگ زدن نقشه‌ها، خودش اوستای این هنر شده؛ اما فکر کرد که اگر اون روز از پشت درِ کارگاه حرفهای پریا رو نشنیده بود، آیا باز اینقدر با اطمینان از جانان دفاع میکرد؟! همین باعث شد که در قلبش، اجر و قرب بیشتری برای این زن زحمتکش و متعهد و معتمد قائل بشه و از اینکه در این برهه از زمان، حال پسرش با

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر این زن رو به بهبودی بود، حس و حال بهتری داشته باشه.

**

👑

#پارت_468

مهوا رسیده نرسیده، با سلام بلندبالایی به پدرش، کوله‌اش رو گوشه‌ی اتاق گذاشت و به سمت آشپزخونه، پرواز کرد! قابلمه‌ی غذا رو با شعله کم گذاشت تا داغ بشه و وسایل ناهار رو آماده کرد و با باز کردن دکمه‌های مانتوش، با همون سرعت به اتاقش رفت و با لباس خونگی بیرون اومد!

این بار به سمت روشویی رفت و با کمی کف، صورت و دستهاشو شُست. هامین گفته بود ساعت چهار میاد دنبالش و سفارش کرده بود که برای صیغه‌نامه‌شون یه قطعه عکس سه‌درچهار نیازه که از

رمان بازار
romanbazar.ir

شب قبل در کیف پولش قرار داده بود تا فراموشش نشه.

با خودش فکر کرد چرا الان و بعد از اینهمه مدت یادش افتاده که به حرف اون عاقد، با عکس بره دفترخونه و صیغه‌نامه رو دریافت کنه؟!

شونه‌ای از ندونستن برای خودش بالا انداخت و با خوشرویی، بساط ناهار رو برداشت و سراغ پدرش رفت.

سعید با دیدنش لبخندی زد و صدای رادیو رو کم کرد. شتاب دخترش رو که دید، با لحن آروم و مهربونی گفت:

- عجله‌ات واسه چیه؟ هنوز تا چهار خیلی مونده!

مهوا الکی چشم گرد کرد و گفت:

- جانان‌خانمت قرار ساعت چهار رو بهت گفته؟

سعید هم چشم ریز کرد و گفت:

- نباید می‌گفت؟

مهوا بشقاب غذا رو جلوی پدرش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخود تو دهنِ این زن‌ات خیس نمیشه که!
میخواستم خودم الان بهت بگم.

سعید خواست دست دراز کنه و با نوازش روی موهای قشنگ دخترش، محبتش رو نشون بده که درد عمیقی در سطح کمر و مهره‌های پشتی پیچید. طوری که دستش وسط راه موند و ناخواسته عقب کشید. مهوا که بطور کامل متوجه جریان بود، جلوتر رفت و نزدیکش شد و با دستهای خودش، دست پدرش رو گرفت و گفت:

- قربونت برم، دردت گرفت؟ خب میگفتی خودم میومدم جلوتر، آخه این دردِ نامرد چیه که نمیذاره بابای مهربونم یه دست نوازشی هم به سر و روی دخترش بکشه.

👑

#پارت_469

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید با صورت گرفته، دستشو از میون دستهای ظریف دخترش بیرون اورد و روی سرش کشید و با ملایمت گفت:

- پس حالا این کله‌ی چرب‌اتو بیار جلوتر که لااقل یه ماچ‌اشم بکنم.

مهوا به خنده افتاد و گفت:

- همه‌ی عجله‌ام واسه اینه که دیشب خیلی دیر پیام هامینو دیدم و نشد شبونه برم حموم.

- پس بابا، شروع کن ولی با عجله نخور که شکم‌درد بشی.

مهوا با دادن قرصهای پدرش در انتهای ناهار و جمع و جور کردنِ ریخت‌وپاشهای آشپزخونه، به حمام رفت. تقریبا نزدیک زمان قرارشون بود که حاضر و آماده نزدیک بخاری نشست و یکبار دیگه ساک‌اش رو چک کرد.

امروز برای اولین بار تیشرت صورتی نویی که ریحانه قصد بلند کردنش رو داشت، پوشیده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر سرمای بیرون، سوئیشرتشم به تن کرده بود. بارونی قدیمیشم کنار دستش گذاشته بود که لحظه‌ی آخر تنش کنه.

به جعبه‌ی ساده و کوچک درون ساکش نگاهی انداخت. بازم دلهره به سراغش اومد و برای کاری که میخواست انجام بده، دو به شک شد. در نهایت زیب ساک رو بست و به انگشت و انگشتری دست خودش خیره شد. صبحها از دستش درمیوورد و از مدرسه که برمیگشت، دوباره به انگشتش میانداخت.

پیام هامین که رسید، سریع به مادرش پیام داد که داره میره. نزدیک اتاق باباش شد و با بسته بودن چشمهاش، به آرامی از در هال وارد حیاط شد و کلید انداخت و قفل کرد. قبل از ورود به خیابون، شالش رو طوری چرخوند که نیمی از صورتش رو پوشونده باشه.

هنوز چند قدمی وارد کوچه‌ی کناری‌اشون نشده بود که از پشت سر صدای پسرکی رو شنید که در تمام روزهای اخیر به فراموشی سپرده بود و به زعم خودش، گُم و گور شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به محض دیدن پسر اون روزی، در جا از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند، به سمت مهوا شتاب گرفت. پسرک «کاوه» نام، با دیدن هامین ایست کرد و با صدای بلندی گفت:

- تو اینجا چی کار میکنی؟ راهتو بکش برو، وگرنه طوری میزنمت که دیگه نتونی بلند بشی!

👑

#پارت_470

مهوا ترسیده، خودش رو پشت هامین برد و با ناراحتی گفت:

- هامین ولش کن بیا بریم.

هامین زیرلبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غلط کرده، کارش به جایی رسیده که جلوی درِ خونه‌تون سبز میشه؟

بعد با نگاهی به دست گچ گرفته‌ی کاوه و گازِپانسمانی که دور سرش بسته بود، حنجره ضخیم کرد و گفت:

- یه بار دیگه مزاحم ناموس من بشی یا دنبالش راه بیوفتی و با حرفات اذیتش کنی، با قانون میام سرِ وقتت. من نه قداره‌کشم و نه لات و لاشی محله! اما دور و برِ زن من پیدات بشه، با پلیس و قانون میام سروقتت و یه قدمم عقب نمیکشم و از شکایتمم نمیگذرم.

کاوه با ناباوری، چشم دوخته به اونچه که از مهوا قابل رویت بود و باقیش در پشت مرد مقابل پنهون مونده بود، گفت:

- زنشی؟ از کی؟ میدونی وقتی خونه‌تو یاد گرفتم، جوری با ذوق راه افتادم سمت خونه‌مون تا مامانمو بیارم که با مامانت حرف بزنه، ولی بخاطر سرعت بالا، این بلا سرم اومد و گوشه‌ی بیمارستان افتادم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین عصبی از پررویی پسرک که همچنان زلِ مهوا بود، یه قدم جلوتر رفت و گفت:

- داداش، تا اینجا چون بی‌اطلاع بودی، میگذرم ولی اگه بخوای به این رفتارات ادامه بدی، زنگ میزنم صدوده که بیاد تکلیف ما رو معلوم کنه.

کاوه، با قدمِ رو به جلوی هامین، یه قدم عقب رفت و در حالیکه مثل پسرکان کم سن و دلشکسته، اشک رو از گوشه‌ی چشمش پاک میکرد، شمرده شمرده گفت:

- نمیدونم راست میگی یا نه، اما مادرم فردا پس‌فردا میاد اینجا! اگه پدرومادرش هم تایید کردند که واقعا دخترشون شوهر داره، دیگه سمتش نمیام!

هامین، خشمش رو بخاطر اشک پسره، فروخورد و گفت:

- باشه داداش، همین کار رو بکن. فردا عصری که مادرخانمم خونه بود، مادرتو بیار تا مطمئن بشی. اما مرد باش و بعدش به قولت عمل کن و دور و بر زن من آفتابی نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_471

کاوه نگاه آخری به سمت مهوا انداخت و بعد پشت کرد و رفت. صورت مهوا از اتفاق پیش اومده، مُچاله شده بود و نگاه متاثرش رو نمیتونست به حالت طبیعی برگردونه. باورش نمیشد که از روزی که زنگشونو زده، تصادف کرده و گوشه‌ی بیمارستان افتاده بود.

هامین چرخید تا مهوا رو سوار ماشین کنه، ولی از حالت صورت مهوا، شوکه گفت:

- دلت واسه‌ی این پسره سوخته که اینطوری شدی؟!

مهوا نگاه چپی انداخت و ساکش رو بالاتر کشید تا خستگی دستش کمتر بشه. بعد با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- خب برای خودش که نه، واسه کله و دست تصادفیش که میگه به خاطر من بوده ناراحت شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان سوار ماشین شدند و با بستن کمربندهاشون، هامین با حالتی که انگار خیلی شاکیه، رو کرد و گفت:

- یعنی هر کی هرچی بگه تو زودی قبول میکنی؟ از کجا معلوم که چاخان نکرده باشه و خیلی اتفاقی الان دیده باشدت؟

مهوا شک داشت که ماجرای قبلی رو برای هامین تعریف کنه یا نه، اما بهتر بود شک و شبهه‌ای از خودش برای این مرد شاکی به جا نمیذاشت. پس بی‌خیال گفت:

- چند وقت پیش‌ها، یه روز از مدرسه که اومدم خونه و ناهارمونم با بابام خورده بودیم، زنگ آیفونمون به صدا اومد. خودمم خیلی تعجب کردم چون ما کسی رو نداریم که بخواد یهویی بیاد سرِ وقتمون. وقتی جواب دادم، دیدم خودِ این پسره‌ست که با شوق و ذوق میگه بالاخره خونه‌مونو پیدا کرده. اولش خیلی ترسیدم و سریع گوشی رو برگردوندم سر جاش، اما بعد فکر کردم کاشکی محکم گفته بودم وایستا همونجا تا بابام بیاد به خدمتت! گرچه طفلی بابام همون موقع هم حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خواب بود و اصلا صدای زنگ درو نشنیده بود.

هامین تموم حواسش به حرفهای مهوا بود و ماشین رو اتوماتیک‌وار پیش می‌برد. در افکارش چرخید:«پس پسره راست گفته بود که از ذوق تصادف کرده»!

👑

#پارت_472

هیچ از این جریانات خوشش نیومد. از اینکه یه فرد دیگه‌ای، تا این اندازه به دختری که هیچ ارتباطی هم باهاش نداشته، علاقمنده. ظاهر پسره خوب بود و قیافه‌ی بانمکی داشت. چشمهای درشت سیاهش توی پوست گندمیش، می‌درخشید و موهای بلند و پریشونش، عین عاشقهای خسته و خرابش کرده بود!
قدوبالاش هم چند سانتی از خودش کوتاهتر بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

جثه‌ی پسرونه‌ی معمولی داشت. لحظه‌ای بدون هیچ اندیشه‌ای، روی مهوا چشمی چرخوند و با تُن صدای آرومی گفت:

- قبل از اون روز که زنگتونو بزنه بازم مزاحمت شده بود؟

مهوا نفسی گرفت و سری تکون داد. مکثی کرد و گفت:

- اکثرا همون احوالی مدرسه می‌پلکید و منم گاهی میدیدمش. اما فقط بعضی اوقات دنبالم میکرد و بلند بلند یه چیزایی می‌گفت. قبل از اون روزم، یه بار تا دم ایستگاه اتوبوس تعقیبم کرد و گفت که اسمش «کاوه»ست. بیست و سه سالشه و سربازی نرفته و نمیره. موبایل فروشی واسه باباشه و توی پاساژ یه بوتیک هم دارند که خودشو و شاگردش می‌چرخونند. چیز دیگه یادم نمیاد!

هامین چشم غره‌ی ریزی رفت و با خنده‌ی مسخره‌ای گفت:

- بیوگرافیشو خوب حفظ کردی! مطمئنی فقط یه بار خودشو معرفی کرده که اینقدر قشنگ یادت

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده؟! راحت باش، چیز دیگه هم اگه گفته بریز بیرون!

مهوا هم از حرصش، کمی چرخید و با سماجت گفت:

- از اونجاییکه خیلی باهوشم، کافیه یه چیزی رو فقط یه بار بشنوم، قطعا تو خاطرم میمونه! حرف دیگه هم اینکه با صدای بلند در حد آبروریزی گفت که به زودی خونه‌مونو یاد میگیره و میاد خواستگاری!

با ترمز سریعی که هامین گرفت شانس اوردند که ماشین عقبی به پشت ماشین آمیر نکوبوند!

هامین سریع راه افتاد و بوق کشدار ماشین پشتی رو با اعصاب داغون تحمل کرد و با فرو خوردن خشمی که می‌رفت کار دستش بده، خودشو به صبوری دعوت کرد.

👑

#پارت_473

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک طرف پشیمون بود که چرا برنامه‌ی آیفون تصویری رو بی‌خیال شد و از طرفی میدونست که این قضیه با تصویری شدن آیفون فیصله پیدا نمیکرد.
پسرک بیست و سه ساله کاوه‌نام، از خیلی پیشترها دنبال مهوا بوده و فقط دیر جنبیده و از دستش رفته بود! ناخواسته نفس راحتی کشید و دعا به جون مادرش کرد که مهوا رو براش انتخاب و در اختیارش قرار داد! با لحن آرومی گفت:

- عکس اوردی؟

مهوا تعجبش رو از سوال یه باره‌ای هامین پنهون و به گفتن «آره» بسنده کرد.

- فردا اول صبح میبرم دفترخونه و صیغه‌نامه رو میگیرم. جمعه همراهت ببر که اگه لازم شد مامانت اینا مدرکم داشته باشند که شرّ پسره بطور کامل کنده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم به گفتنِ یه «باشه» قضیه رو فیصله داد. هامین زیرچشمی نگاهی بهش انداخت و تو لب رفتنشو متوجه شد. پُف آرومی کرد و گفت:

- من که میدونم تو دختر باهوشی هستی و بارها دیدم یه چیز رو که یه بار توضیح میدم زودی مطلب رو میگیری. اما خب قرار نیست چرت‌وپرتهای مزاحمای توی خیابانوم اینقدر دقیق به خاطر بسپاری!

مهوا زل زد به چشمهایی که مدام بین روبرو و خودش در حرکت بود و گفت:

- الان مثلا به خاطر بلند کردن صدات، دلجویی کردی؟

- خب حق بده، هیچکدوم اینا رو به من نگفته بودی و این پسره هم یهو پشت سرت توی کوچه ظاهر شد! انتظار داری حس و حال من چطوری باشه؟ نرم و ملایم و خونسرد؟

- ببخشید که تو واسه خودت هی غیب میشی و هی ظاهر. ناراحت نشی ولی قبول کن خیلی تغییرات خلق و خو داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین ناخواسته به خنده افتاد و گفت:

- منظورت همون «مودیه» دیگه، نه؟ یعنی من آدم مودی‌اَم؟

مهوا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به نظر خودت، نیستی؟ همین مدتی که با هم محرم شدیم رو یه نگاهی بنداز، اونوقت خودتم اعتراف میکنی که خیلی عجیب و غریبی و احوالاتت هم هی در حال عوض شدنه.

👑

#پارت_474

هامین لبهاشو بهم فشرد و بعد با دندوناش، فشار بیشتری روشون اورد و با بیرون فرستادن نفسِ سنگینش، سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق داری، ولی نباید قضاوت کنی. تو جای من نیستی که بدونی با چه افکار و مسائلی درگیرم که باعث میشه تصمیمات لحظه‌ای و یا متفاوتی رو میون یه عالمه فکر و مشکل بگیرم و در نهایت نتونم راه به جایی ببرم. اما مهواخانم، شما هم قرار نیست با نبودن من، به آدما یا بهتر بگم به پسرها و مردهای دیگه توجهی داشته باشی. اصلا باید گوش‌ت در و دروازه باشه. نه اینکه مثل طوطی از حفظ بشی. اومدیم و من یه مدت نبودم، بنظرت درسته که شما اسم و سه جلد یه پسری که از قضا خیلی طالبته و حرف از خواستگاری میزنه، جلوی روی من بگی و انتظارِ برخوردِ آرومم داشته باشی؟

- یعنی میگی مخفی‌کاری کنم، بهتره؟!

هامین با چشمهای درشت شده، طوری کله سمت مهوا برد که دخترک بیچاره، خودشو به در ماشین چسبوند.

- خب چیه؟ بده خواستم راستشو بهت بگم؟ نمی‌گفتم بهتر بود؟

هامین سکوت کرد و داخل خیابون خونه‌شون پیچید. مهوا که موقعیت رو تشخیص داد، حواسش به سمتی

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت که کبابی و آشی قرار داشت. اما هامین به قدری در افکار مخدوشش فرو رفته بود که بی‌توجه به مغازه‌های مذکور، از کنارشون گذشت و خون به جگر مهوا کرد! بعد توی دلش فوری «به جهنم»ی گفت و روش رو به سمت دیگه چرخوند.

هامین جلوی درِ خونه پارک کرد و مهوا هم دلخور پیاده شد. با هم داخل خونه رفتند و مهوا بلافاصله به سمت اتاق خواب رفت و ساکش رو نزدیک کمد گذاشت و بارونی و شالشو دراورد. گرمای زیاد خونه و گُرگرفتگی خودش هم موجب شد که سوئیشرت رو هم از سرش بیرون بکشه. موهای تمیز و کمی نم‌دارش رو با دست مرتب و بی‌توجه به گیره‌های خوشگلِ داخل کمد، کش همیشگی‌شو برداشت و بالای سرش یک عدد دُم‌خرگوشی خوشگل درست کرد.

👑

#پارت_475

رمان بازار
romanbazar.ir

با چونه‌ی جمع شده از دلخوری و تیشرت صورتیِ ملایم و موهای دم‌خرگوشی، درست شبیه دختربچه‌های قهر کرده و لب ورچیده‌ای بود که هیچ بنی‌بشری حاضر و راضی به ناراحتی‌اش نبود! چه برسه به هامین که بشدت دلتنگ آغوشش بود!

وقتی مقابل چارچوب در ایستاد و مهوا رو با اون وضعیت و نشسته بر لب تخت دید، بی‌طاقت به سمتش رفت و دو دستی از زیربغلش گرفت و با خودش روی تخت بالا کشید و سر روی بالش گذاشت و دخترکش رو به بغل گرفت و سخت و محکم و با شدت فشرد. هیچ توجهی هم به «آخ» گفتنش نکرد!

باقی اتفاقات، شبیه هُوی‌هویِ باد در میون رنگین‌کمان برخاسته از تلاقیِ نور آفتاب بر قطرات باران زلال و پاکی بود که هردو در بی‌مفهومی زمان، مفتون و فریفته، پشت سر گذاشتند و بی‌هیچ پیشینه‌ای یا دانستنی، زورق مواج تن‌ها و قلب‌هاشون رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامت و به ساحل اَمن خواستنی فراتر از تصورشون، نشوندند.

هامین، سرگشته‌تر و حیران‌تر از حس نابی که برای اولین بار تجربه کرده بود، قادر نبود که تنِ عزیز دخترکش رو برای ثانیه‌ای از خودش دور کنه؛ حتی به بهانه‌ی دیدن چشمان و صورت و یا پرسیدن احوالاتش!

با سماجت، صورت نازنینش رو به روی سینه‌ی داغش چسبوند و آه خفیفی کشید. دست به میان موهای باز شده از بند کشی برد که اکنون بطور هجمه‌ی نافرمان، روی صورتش پخش و پلا بود و حافظه‌ی انگشتهاش، سخت‌تر و پرفشارتر از یک نوازش عادی، لابلای زبری و نم موهای زیرین، به لمس جدیدتری دست یافت. تجربه‌ی کم شدن بار هیجانات زیادی که شاید فقط با جریان مواج موهای دخترک، حاصل میشد.

مهوا در سکوت کامل، قصد گرفتن هیچ فاصله‌ای از هامین رو نداشت. سینه‌ی پهن و ضربان قلب مرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل جادویی بود که تمام کلمات رو می‌بلعید و بیان هر حرفی رو سخیف و بی‌مقدار میکرد.

با گذشت دقایقی، هامین همانند مجرمِ مقصری، نزدیک گوش مهوا گفت:

- تقصیر خودت شد! نباید اونطوری لب ورچیده با اون موها و اون بلوز خوشگلت از جلوم درمیومدی!

👑

#پارت_476

مهوا روی سینه‌ی هامین، بازدم پرفشارش رو هووف مانند بیرون فرستاد که باعث خنده‌ی فروخورده‌اش شد. صدای دخترک از زیر انبوه موهای روی صورتش به گوش هامین رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو واینستادی واسم آش بگیری! پس تقصیر خودت بود!

این بار هامین نتونست جلوی خندیدنش رو بگیره. با ناباروری گفت:

- واسه این اونطوری چونه‌ت رو چین داده بودی؟ خب چرا همونجا نگفتی؟ گرسنه‌ات بود؟

- گرسنه‌م نبود، ناراحت شدم چون حواست بهم نبود، وگرنه خودت نگه میداشتی و برام میخریدی!

هامین بیشتر و بیشتر مهوا رو در برگرفت و روی موهاش رو بوسید.

- پس همه‌ی تقصیرا گردن من! یه خورده صبر کن حالم جا بیاد و ضربان قلبم از دست تو آروم بگیره تا پاشم برم آش و کباب بگیرم برات.

با گفتن این حرف و سکوت مهوا، چشم بست تا برای دقایقی آروم بگیره. مهوا اما متصل به آغوش هامین، هوشیارانه به ساعتی قبل می‌اندیشید. هیچوقت فکر نمیکرد که کارشون به این صورت و این شدت و هیجان به جایی برسه که اصلا تصورش رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکرد. دقایق پُرشور و حالی که سابقا براش ترسناک جلوه میکرد و اکنون چنین سبک و نرم براش رقم خورده بود.

از ته دل، شکرگذاری کرد که میل و خواستن هامین طوری بود که اولین تجربه‌ی زندگیش، به خاطره‌ی خوش و ملایمی تبدیل شد. گذشته از اون، خجالت بامزه و مبهمی به سلول سلول بدنش راه پیدا کرده و مونده بود که بعد از خروج از این حالتشون، چطوری ساده و راحت و به همون وضعیت قبل با هامین مواجه بشه و مثل قبل رفتار کنه!

بدنش نیاز به آب داغ داشت. علیرغم سهل بودن تمام اتفاقات پیش اومده، درد خفیفی، شاید خیلی کمتر از دردِ ماهیانه، این نیاز رو تشدید میکرد. از فکر اینکه برای اینجا حوله‌ای نداشت، اخم ریزی روی پیشونیش نشست.

چاره‌ای نبود که از تنها گزینه برای خشک کردن بدنش استفاده کنه! به آهستگی از میان دستهای هامین بیرون اومد و به سمت کمد خزید و ملحفه‌ی تا شده‌ای برداشت و دور خود پیچید و لباسهاشو رو جمع و با

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشترین سرعتی که میتونست به پرشهاش بده، به سمت حمام خونه رفت!

👑

#پارت_477

هامین با چشمهای بسته، لبخندی زد و فکر کرد که دخترکش نیاز به شست و شو داشته و ترجیحش این بوده که یواشکی و در سکوت به این کار شخصی رسیدگی کنه. خودش هم سریع بلند شد که تا قبل از برگشتن مهوا، به حال و وضع خودش برسه!

از سرویس بهداشتی که برگشت، ملحفه‌ی کشدار تخت رو تعویض و روتختی و بالشتک‌ها و کوسن‌ها رو باب میل مهوا چید و مرتب کرد. به آشپزخونه رفت و زیر کتری آب رو شعله کشید و سوئیچش رو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا از حموم بیرون اومد و با دیدن هامین که آماده برای بیرون رفتن بود، کمی خجالت‌زده نزدیک شد و گفت:

- میشه باهات بیام؟ باید یه چیزی بخرم.

هامین قدم مابینشون رو پُر کرد و با هر دو دست، مهوا رو به آغوش کشید. روی موهای خیسش رو بوسید و گفت:

- سشوار تو کشوی کمده. هرچی هم میخوای بگو تا خودم بگیرم برات.

مهوا راحت‌تر بود که بیرون نره. پس سرش رو عقب کشید و گفت:

- سختت نیست از داروخانه یه بسته پَد بهداشتی بگیری؟

هامین لبهاشو به داخل کشید و چشمهاش طوری ریز شد که انگار می‌خندند!

- نه سخت نیست! مُسکن خونه دارم. غذا بگیرم بخوری که بعدش بهت یه مُسکنم بدم. چیز دیگه هم میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا، پودر شستشوی لباس میخوام که ملافه‌ها رو بشورم.

هامین مکثی کرد و گفت:

- تو به این کارها، کاری نداشته باش. خودم آخر شب میشورم و توی حیاط آویزون میکنم. تو فقط اول موهاتو خشک کن و بعد روی مبل آروم بگیر تا برگردم.

مهوا سرشو تکون داد و «باشه»ای هم گفت. هامین با حس سبکی و شاید یک شادی از «مرد»شدنی که در سالهای اخیر از بهبود فیزیکش مایوس شده بود، سوار ماشین شد و راه افتاد.

مهوا با موهای خشک شده به آشپزخونه رفت و با دیدن کتری در حال جوش، شعله رو پایین کشید تا هامین برگرده. دوباره به هال برگشت و روی مبل دو نفره، جنینی دراز کشید و سرش رو روی بالشتکی که از اتاق اورده بود گذاشت.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_478

سوئیشرتشو روی تیشرت صورتیش پوشیده بود و دمای بخاری طوری بود که بدنش گرم افتاده بود و دردش هم تخفیف پیدا کرده بود. دست توی جیب سوئیشرتش برد و جعبه‌ی کوچیکی رو که از ساکش دراورد بود بیرون کشید.

دوباره نگاهی به داخلش انداخت و با تردید درش رو بست و به همون جیبش برگردوند. نمیدونست کارش درسته یا نه و با اتفاقی که بینشون رقم خورده، هامین در مقابل این کارش، چه واکنشی نشون خواهد داد.

تازه مفهوم حرف هامین رو در برابر تغییر خلق و خویی که خودش بهش نسبت داده بود رو بهتر می‌فهمید. دقیقا الان خودش دچار کشمکش‌های روحی شده بود که هر لحظه، یک فکر و یا یک تصمیم متفاوت، سراغش میومد. نمیتونست بفهمه چی درسته

رمان بازار
romanbazar.ir

و چی غلط! اما با این ذهنیت که تصمیم اولیه‌اش برای این کار، فارغ از این موضوع و این نزدیک شدن جدید بود، پس بهتر بود با همون فکر و خواسته‌ی قلبی پیش بره و هر چی هم که بعدش میخواست بشه، خب بشه!

هامین از راه رسید. دو برابر مواقع عادی، مهربون بود و اجازه نداد مهوا برای کاری بلند بشه. براش پیاله‌ی آشی کشید و به دستش داد. کباب دونر ساندویچی هم بقدری خوشمزه بود که هردو تا آخرش رو خوردند و فیلمی هم که براش گذاشت، درام قشنگی بود که تا پاسی از شب به تماشاش نشستند.

هامین شروع به جمع کردن بساط روی میز کرد تا آماده‌ی خواب بشند. مهوا تاب نیوورد و دست روی ساعد هامین گذاشت و گفت:

- یه دقه نرو کارت دارم.

هامین متعجب و البته خندان، رو کرد سمتش و گفت:

- میخوای بوسه‌ی تشکر بدی؟ بابا قابلی نداشت، نوش جونت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا هم لبخند پهنی به روش زد و دست به جیب برد و جعبه رو بیرون کشید. بعد بدون اینکه جعبه رو به سمتش بگیره، گفت:

- میدونی که شرایط مامانم طوری نیست که ازش پول تو جیبی زیادی بگیرم. بخاطر تو، نمره‌ی اول شیمی رو من گرفتم و همین باعث شد که این چندوقته، با چندتا از بچه‌هایی که ضعیف بودند، توی زنگهای تفریح یا موقع ورزش، تمرین میکردم و اونا هم بدون اینکه من بخوام خیلی خودجوش، در حد توانشون یه کادویی توی پاکت بهم دادند. دوست داشتم برات یه چیزی میگرفتم. بخاطر انگشتر قشنگی که بهم دادی، یه انگشتری برات گرفتم که البته بدله. فقط آقاهه گفت که استیلش سیاه نمیشه. دیگه ببخشید...

👑

#پارت_479

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو که مقابل هامین و نگاهشو به سمت چشمهاش گرفت، قبل از دیدن هر چیزی توی آغوشش حل شد. لحظه‌ای نگذشت که هامین با همون وضع، بیشتر بالا کشیدش و روی پاهاش اورد و بیشتر به خودش فشار داد. با صدای خش‌دار و سنگینی گفت:

- کی بهت اجازه داد که با پولِ زحمت کشیده‌ت واسه من چیزی بخری؟ اصلا کی بهت اجازه داد تنهایی بری و واسه من خرید کنی؟ اگه به من بود که طوری قایمت میکردم که هیچ بنی‌بشری تو رو نبینه و یا بهت مشورت خرید نده یا غلط اضافی نکنه که بخواد برای خواستگاریت رخصت بگیره.

مهوا از اون زیر میرا، صداش دراومد:

- جعبه‌ی کادوت رو له کردیاا..

هامین لب فشرد و کمی فاصله گرفت و چشم تو چشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دارم از دردهای توی سینه‌ام میگم اونوقت تو به فکر له شدن جعبه کادویی؟

مهوا از قصد چشمهاشو بیشتر خمار کرد و بازم به چونه‌اش چین داد و گفت:

- حالا بعدِ عمری یکی برات کادو گرفته، به جای ذوق کردن هی داری سینه چاک میدی؟!

هامین از اداهای مهوا، به جوش اومد و با هردو دست، دو طرف صورتش رو گرفت و شروع به چلوندن کرد. آخش رو که دراورد، جعبه رو از دستش بیرون کشید و سر ضرب باز کرد.

میونِ ابر داخل جعبه، انگشتر مردونه‌ای بود که پهنای حلقه به سه یا چهار میلی میرسید و وسط اون، نگین صاف مشکی تو ابعاد دو در سه میلی قرار گرفته و گَندوکاریهای زیبای اطرافش، نمای خاصی به انگشتر داده بود.

ناخواسته خیلی از مدل و طرح و سلیقه‌ای که در ساخت انگشتری بکار رفته بود، خوشش اومد. به سمت انگشت دوم دست راستش برد و وقتی به راحتی در انتهای انگشت قرار گرفت، سر بلند کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه اندازه‌ست، چقدر مردونه و خوش‌نماست.

- دوست داشتی؟

- خیلی، تا الان فکر نمیکردم یه انگشتر بتونه به انگشتِ مردی اینقدر خوش بشینه. همیشه فکر میکردم اینجور چیزا فقط واسه زناست.

- مبارکت باشه.

👑

#پارت_480

آغوش هامین تنگ‌تر و هر لحظه بیشتر از قبل، بی‌طاقت‌تر میشد و مدام میل اتفاق عصر در وجودش شعله می‌کشید. ولی کاملا اشراف داشت که نمیتونه به فاصله‌ی نزدیک، چنین چیزی رو دوباره تمنا کنه. از نظر پزشکی میدونست که تکرار زودرس، ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ایجاد «سیستیت» و تشدید درد کنه. همونطور که مهوا رو به بغل داشت، آروم پرسید:

- درد که نداری؟

مهوا کمی خجالت کشید و نگاهش رو به سمت دیگه گریز داد و ساده گفت:

- چیز مهمی نیست!

- بری خونه به مامانت میگی؟

مهوا موقعی که توی حموم بود و یا وقتی هامین بیرون رفته بود، خیلی به این موضوع فکر کرده بود. جواب سرراستی براش پیدا نکرده و قلبش گواه میداد که جانان با شنیدنش، احوالاتش بهم بریزه و بلافاصله هم سعید رو در جریان بگذاره.

- میدونی، اون اولا مامانم ازم می‌پرسید ولی بعدش دیگه سوالی نکرد. فکر کنم پیش خودمون بمونه بهتر باشه. مگه اینکه توی شرایط خاصی لازم ببینم و بهش بگم.

هامین خیره به تمومِ اونچه که در آغوش داشت، سکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا، چطوری سر از خونه‌ی مامان و بابات دراوردی؟

مهوا آهی کشید و بنظرش وقت اون بود که از اصلیتش برای هامین بگه. سرش رو به سینه‌ی هامین تکیه داد و با زل زدن به آتش میان هیزمهای تزئینی بخاری، گفت:

- پدر من که اسمش سهیل بوده، تو پنج‌سالگی مادرشو از دست میده. بابابزرگم با خانمی ازدواج میکنه و بلافاصله هم صاحب پسری میشند و اسمشو سعید میذارند، یعنی همین باباسعید من!

- پس در واقع با سعیدخان نسبت خونی داری.

- درسته و از قضا این دو تا برادر خیلی بهم علاقمند بودند. منتها انگاری همیشه یه «اما» و «اگر»ی هست که اوضاع رو بهم میریزه.

- مادر سعیدخان، خوب نبوده؟

- خوب و بد بودنش رو نمیدونم. اما باباسهیلم که بلوغ میشه، ظاهرا دیگه با مامانِ سعید نمیساخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_481

هامین با درک باقی مطلب، پرسید:

- باباسهیل‌ات رو از خونواده جدا کردند؟

- باباسعید بچه‌تر از اون بود که مسائل رو خوب درک کنه. همینقدر میفهمه که خاله‌ی برادرش میاد و با زور خواهرزاده‌شو با خودش میبره. انگاری اول نمیدونستن که کجا بردتش ولی چندسال بعد خودش به خونه‌شون زنگ میزنه و فقطم با باباسعیدم سلام و احوالپرسی میکنه. از اونجا معلوم میشه که تموم این سالها یونان بوده و دو تابعیتی شده و به باباسعید قول میده هروقت بتونه برای دیدنش میاد. حتی بهش شماره‌ی تماس شخصی‌اشم میده.

- پس همونجا درس میخونه و ازدواج میکنه؟

- آره با یه دختر همدانشگاهیش که اصالتا یونانی بوده ولی بخاطر رفت و آمدهای مکرر برادرش، یعنی دایی من، به ایران و همراهی کردن توی سفرهاش، تقریبا میتونسته زبون ما رو بفهمه و یه کم هم حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس با محیط ایران آشنا بوده و جذب باباسهیل‌ات شده.

- جزئیاتشو نمیدونم. در واقع هرچی میدونم، همونایی‌یه که توی ده‌سالگی و در حضور مشاور بهم گفته شد و خودمم با اون ذهن بچگونه‌ام یه چیزایی می‌پرسیدم. بعد از اون یه طوری شدیم که انگار طی یک قرارِ نانوشته، در موردش حرفی نزدیم و نمیزنیم.

- چیا از پدرومادرِ واقعی‌ات میدونی؟

- میدونم اسم مادرم «نیلان» بوده و اسم دایی‌امم «هرمان»ه. یا مثلا میدونم باباسهیلم هر بار که ایران میومده فقط باباسعیدم رو میدیده. آخرین باریم که همو دیدند، توی همون سفر آخرشون به ایران بود. انگاری وقتی می‌بینن که زنهاشون همزمان دختر باردارند، کلی خوشحال میشن. حتی اسم منو باباسعیدم پیشنهاد میده و اونا هم «نه» نمیارند. باباسعیدم دوست داشته اسم دختر خودشو بذاره «مهوا» ولی مامانم و خاله‌ام از قبل اسم دختراشونو هماهنگ کرده بودند و مامان جانانم حاضر نشد تغییر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این آخرین باری که میگی، معلوم میکنه که اینجا براشون اتفاقی افتاده. تصادف کردند؟

👑

#پارت_482

مهوا سرش رو به «نفی» تکون داد و گفت:

- نه درگیر زلزله شدند. اینطور که دایی‌ام موقع دادن من به باباومامانم گفته، اصلا قرار نبود توی شهر بروجرد توقف داشته باشند. قرار بود اونشب به خرم‌آباد برسند و شب بمونن و فرداش برند سمت کردستان. دوست و همکار تجاری دایی‌ام، برای نوروز ازشون دعوت گرفته بود. هرچی بابام گفت که زنش پا به ماهه و خوب نیست براش، خواهر و برادر که سالها به ایران میومدن و اهل گشت و گذار بودند، زیر بار نرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دایی‌ات هیچوقت نخواست تو رو با خودش ببره؟

- چرا خیلی، یعنی اولش عذاب وجدان شدید داشت و خواست به وصیت لحظه‌ی فوت بابام که تاکید داشت منو به برادرش بسپرند، عمل کنه ولی بعدها، هروقت پاش میرسیده اینجا، اصرار زیادی برای بردن من میکرده. بخصوص بعد از تصادف بابام و بدتر شدن اوضاع مالی‌مون، خیلی تلاش کرد حرفشو به کرسی بنشونه. ولی من هیچوقت زیر بار حرفش نرفتم.

هامین دستی به موهای پف کرده از سشوارش کشید و بعد چندین بار روشونو بوسید. چقدر خوش به حالش بود که زور خان‌دایی بهش نرسیده و نتونسته بود دخترکش رو با خودش ببره!

- پس دایی‌ات وقتی تو رو اورد تهران که جانان‌خانوم دخترشو از دست داده بود.

- آره، انگاری قبل از نوروز این اتفاق میوفته و هیچکس توی تعطیلات باخبر نمیشه. خاله‌امم که ریحانه رو فارغ شده بود، نمیتونست کنار مامانم باشه که بار غمش کم بشه. اما وقتی منو میارند و تو بغلش میذارند، از این رو به اون رو میشه. بابام با کمک

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی‌ام سرپرستی‌امو میگیره و شناسنامه‌ی منو به اسم خودشو مامان‌جانانم میزنه.

- چه سرنوشتای عجیب و غریبی، یکی بچه از دست میده و یه بچه هم پدر و مادرشو؛ بعد زندگیهاشون اینجوری بهم گره میخوره.

مهوا همچنان در آغوش هامین، به روبرو خیره بود و بعد پلکهاش روی هم افتاد. ظاهرا خستگی طوری بهش فائق شد که همونجا به آرومی خوابش برده بود.

👑

#پارت_483

هامین با حس لَخت شدن بدن مهوا، لبخندی زد و بعد از دقایقی دست به زیر پاش برد و به آسونی بلندش کرد و به سمت اتاق رفت. روی تخت که قرارش داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عمیقی به جسم ظریف و سبکش انداخت و باز اتفاقات پرهیجان و شگفت‌انگیز بعدازظهر زمستانی، در نظرش تجسم و نمایان شد. از کمد لحاف رو برداشت و روی دخترکش انداخت.

به هال برگشت و شروع به تمیزی میز و نظم آشپزخونه کرد. بعد از نیم‌ساعت به اتاق برگشت و کنار خواب عمیق مهوا، با افکار نیمه‌شیطانی خودش مشغول شد!

به این فکر کرد که شاید بتونه تا قبل از سفر به لندن، مهوا رو باردار کنه و مادرشو مُجاب برای نگه داشتن مدت محرمیت! اما در صورت عدم بهبودی و ناتوانی در فرزندآوری، شاید به اجبار محرمیت رو می‌بخشید و در سفرش، به جز اهدای عضو پیوندی، درخواست چکاپ و درمان میکرد تا اگه هنوز به سطحی از درمان نرسیده بود که بتونه فرزندی داشته باشه، با تلاش زیاد موندگار و پیگیر درمان کامل بشه.

صبح خیلی زود بیدار شد و در سکوت کامل، از خونه بیرون رفت. بعد از شام دیشب، قطعه عکسی از مهوا گرفته بود تا اول وقت به دفترخونه بره و صیغه‌نامه

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تحویل بگیره. ضروری میدید که برای خواستگاران احتمالی، مدرک مستدلی از باب متاهل بودن دختر مورد نظرشون، وجود داشته باشه!

ساعت ده صبح بود که به خونه برگشت. وقتی مهوا رو دید که همچنان زیر لحاف طوری به خودش پیچیده که انگار در زمهریر حبس شده، نزدیکش شد و دستی به صورتش کشید.

از داغی زیادِ صورتش، تعجب کرد و باز به حرکتش ادامه داد و حتی لحاف رو عقب کشید و دست مهوا رو بیرون اورد و به دست گرفت.

مهوا چشم باز کرد و انگار باز لرز کرده باشه، نالید:

- سردمه، چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

هامین کمی ترسیده، لبه‌ی تخت نشست و با نگرانی گفت:

- مهوا تب داری، خودت نفهمیدی؟

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_484

مهوا با دستش، لحاف رو بالاتر کشید و گفت:

- چیزی نیست، فکر کنم از همون تب‌های عصبیه. هروقت از جریانات اونوقتا حرف میزنم یا توی خودم بهش فکر میکنم، یه تب کوچولو هم میکنم. اون بار آخری هم اینطوری شده بودم. زودیم تموم شد و تو هم اصلا متوجه نشدی.

هامین با چشمهای گرد شده و صدایی که ناراحتیشو به وضوح نشون میداد، گفت:

- واقعا؟! اون باری هم تب کرده بودی؟

- آره، لرزم کرده بودم. یادمه تو اون حالت فقط بهت نزدیکتر شدم و گرمای تن‌ات باعث شد بخوابم.

هامین با همون لباسهای بیرون، سمت دیگه‌اش درازکش شد و از پشت به بغلش کشید و گفت:

- یعنی چی که وقتی تنهایی بهشون فکر میکنی، بازم تب و لرز سراغت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا با حس بهتری از آغوشی که نصیبش شده بود، گفت:

- خب یه وقتایی، تحت تاثیر یه اتفاقایی، یادشون میوفتم و تو خودم بهم میریزم. مثلا وقتی بزرگتر شدم، از داییم که میومد دیدنم، یواشکی میخواستم که عکس مامانمو نشونم بده. اونم میگفت هروقت باهام اومدی، یه آلبوم عکس میذارم جلوت. آخرین بار بهش گفتم تو بهم عکسشو نشون بده، من بعد از کنکور یه سفر باهات میام. بازم قبول نکرد ولی قبل از رفتنش بهم گفت، برو جلوی آئینه و مامانت رو ببین. باهاش مو نمیزنی.

- یادمه اون سری گفتی که شبیه مامانتی. بابات چی؟ عکسی ازش بهت نشون دادند؟

- آره، باباسعیدم چندتا عکس از جوونترياش داشت. از خودش بلندتر و خوش‌چهره‌تر بوده. بهم گفت چون مامانِ سهیل خیلی قشنگتر از مامان خودش بوده یه جورایی حسودی میکرد که پسر زن اول بابام از پسر خودش خوش‌قیافه‌تره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خنده‌ی آرومی کرد و باز دست روی پیشونی مهوا گذاشت. هنوز داغ بود. خیز برداشت و گفت:

- اینطوری نمیشه، تب چیز خوبی نیست که باهاش بسازی. حتی اگه غیرعفونی و صرفا عصبی باشه.

از تخت که پایین اومد، مهوا پرسید:

- کجا میری؟

- یه صبحونه بهت بدم و بعدش یه تب‌بُر. میخوام از این حس و حال بیرون بیای و سرِ حال بشی.

👑

#پارت_485

مهوا تو وضعی نبود که به حرفهای هامین توجه زیادی داشته باشه. لرز هنوز توی تنش بود و تمایل شدیدی به زیرلحاف بودن داشت. با خروج هامین از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق، لحاف رو بالاتر اورد و روی سرش کشید. چشم بست و نیمه‌خواب و بیدار، ذهنش با اوهامی که مثل «خواب دیدن» بود، درگیر شد. اصلی‌ترین بخش این اوهام، به ده‌سالگی و هیاهو و جنجالهایی مربوط میشد که ریحانه آغازگرش بود و بعد خواهرها رو درگیر و مدتها از هم دور کرد. خودش رو می‌دید که رنجور از نداشتن پدرومادر واقعی، دل به عمو و زنعموش داده و غمگنانه دوستشون داشت.

زمانی هامین به اتاق برگشت که نجواهای هذیانی مهوا از زیر لحاف بیرون زده و بطور مبهم شنیده میشد. هامین هووفی کرد و لحاف رو به آرامی کنار کشید و خیره‌ی صورت و چشمان بسته‌ی مهوا شد. لحظه‌ای ترسید که شاید این تب، بخاطر جریانات دیروزشون و بروز عفونت کوچکی در بدن و مجاری ادرای دخترک ایجاد شده باشه.

کلافه، از اتاق به سمت هال قدمی برداشت که با به یاد اوردن یکی از اساتید جوانشون که ارتباط خوبی با هم داشتند، سراغ موبایلش رفت و از لیست تماسها، پیدا و شماره‌گیری کرد. با برقراری تماس و گفتن ماوقع در

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد تازه‌عروس یکی از اقوامشون، تونست دستور دارویی برای بهبود سریع عروس‌خانوم فرضی بگیره!

نزدیک ظهر بود که بالاخره مهوا با غذا و دارو، روبراه شد و تقریبا به شرایط عادی برگشت.

هامین ترجیح داد تا رفتنش قطعی نشده، چیزی از سفرش به مهوا نگه. ترس اصلیش از این بود که با دونستن عدم کنترل بارداری که قول قطعی بهش داده بود و هنوز حواس مهوا به این سمت و سوی نرفته بود، نسبت بهش بدبین بشه و رابطه‌ی محکم نشده‌شون به باد فنا بره و معاشقه‌هاشون سیر نزولی پیدا کنه!

زیرِ لب به خودش و خودخواهی زیادش، فحش‌های مودبی حواله کرد و راضی از خویشتن، سرگرم بغل کردنها و بوسه‌های ویژه‌ای تحت نام احساس‌درمانی شد!

👑

#پارت_486

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک عصر، مهوا اونقدری خوب بود که سراغ آشپزخونه رفت تا غذایی آماده کنه. صبحانه رو خیلی دیر خورده بودند و برنامه‌ی ناهار رو گذاشتند برای سمت غروب.

بعد از فارغ شدن از کارهای آشپزخونه، سراغ کتاب و جزوه‌هاش رفت و به هال برگشت و کنار هامین که مشغول چَت‌کردن با پوریا بود، نشست و بساطش رو پهن کرد.

نظر هامین به سمتش اومد و گفت:

- حالا لازمه الان درس بخونی؟ دو ساعت نیست که حالت بهتر شده.

- خوبم، میخواستم کنارت تست بزنم و یه کم ازت نحوه‌ی تست زدن رو یاد بگیرم.

هامین با مهربونی نگاهش کرد و گفت:

- بذار این پوریا رو از سرم باز کنم و بعد هر چی تو بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهرزاده‌تو میگی؟ حتمی دلش میخواد برید گشتی بزنید! اگه واسه من نمیری، من تست‌هامو میزنم و وقتی اومدی نشونت میدم. غذامونم تا اونوقت آماده میشه و باهم میخوریم.

هامین دستی به سر و صورتش کشید و گفت:

- مطمئنی؟! حالت باز بد نشه؟

- نگران نباش، همیشه بعدش زودی خوب میشم.

- اینطوری که نمیشه، باید برات از یه متخصص اعصاب وقت بگیرم که حداقل اگه بازم اینجوری شدی، یه آرام‌بخشی بخوری تا به تب و لرز نیوفتی.

- باشه، یه بار با هم میریم. زودتر برو که از اونورم زود برگردی.

هامین «باشه»ای گفت و سریع بلند شد. توی اتاق با پوشیدن لباسهاش و شونه کردن موهاش، نگاهش سمت ساک کاغذی گوشه‌ی کمد رفت. نیم‌تاپ پر زرق و برق مهوا رو هنوز بهش نداده بود. برش داشت و از اتاق بیرون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زود برمیگردم. تو اون کوچه‌مون که نشونت دادم پارک کرده تا من برسم.

بعد ساک رو به سمت مهوا گرفت و گفت:

- اینو چندوقت پیشا واست گرفته بودم. برگشتم بپوشش که شدید دلم میخواد توی تن‌ات ببینم.

👑

#پارت_487

مهوا با تعجب ساک رو از دستش گرفت. هنوز داخلش رو نگاه نکرده بود که هامین با عجله به سمت درِ ورودی خونه رفت و با گفتن «فعلا»، از در خارج شد.

مهوا نیم‌تاپ رو بیرون کشید و چشمهاش از تلالوی زرق و برقهاش، چراغونی شد. بعد تازه متوجه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه‌اش شد و به خنده افتاد. احتمالا فقط نصف تاپ‌های معمولی بود. اما به قدری قشنگ بود که بی هیچ فکری، همونجا روی مبل، سوئیشرت و تیشرت زیریش رو دراورد و نیم‌تاپ رو به تنش کرد.
هیجان‌زده بلند شد و به سمت آئینه‌ی کمد رفت و مقابلش ایستاد.

در لحظه، از تصویرش در آئینه جا خورد. بالاتنه‌ی مجلسی با شلوار راحتی خونگی، ظاهرشو بشدت خنده‌دار کرده بود! عاشق خودش شد و با صدای بلند خندید! مطمئن بود با چنین نیم‌تاپی، دامن یا شلوار مجلسی می‌پوشند. بعید بود حتی با شلوار جین بیرونش، چیز خوبی دربیاد! بهرحال با گرمکن خونگیش، خیلی هم خوشگل شده بود!

با حس بوی برنجی که به سمت ته گرفتن می‌رفت، سریع و با گامهای بلند به سمت آشپزخونه رفت و زیر شعله رو خاموش کرد. نگاهی هم به قابلمه‌ی مرغ انداخت. به نظرش پخته بود. مامانش بعد از این مرحله، مرغ رو توی تابه‌ی روغن دار تفت میداد و بعد کمی رب اضافه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به یخچال انداخت. از رب خبری نبود. پس تنها راه حلی که برای طعم گرفتن مرغ داشت، زردچوبه بود! همین کار رو هم کرد. با بالاپوش در حد پارتی و شلوار مناسبِ آب حوض‌کشی، با لب خندان توی تابه روغن ریخت و بعد کمی زردچوبه پاشید. دو رون مرغ پخته رو توی روغن خوابوند و شعله رو پایین کشید تا هر طرفش کاملا سرخ بشه.

بساط خیار و گوجه رو از یخچال بیرون اورد و با یک عدد پیاز، سالادش رو کامل کرد. با خیال راحت سراغ کتاب و دفترش برگشت و از اینکه هامین تونسته بود با یه وجب لباس، حواسش رو از درس و امور تحصیلی‌اش دور کنه، خودشو لعن و نفرین کرد!

👑

#پارت_488

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ساعتی از رفتن هامین گذشته بود. یاد اون شبی افتاد که بازم خودش هامین رو راضی کرده بود که سراغ خواهرزاده‌ش بره و اونقدر دیر برگشته بود که خوابش برده بود.

الان هم به جز گرسنگی که بهش فشار میوورد، از مُسکن‌هایی که هامین به زور داده بود، گیج و خواب‌آلود بود. دلش نمیومد تنهایی بشینه و برنج نیم‌سوز و مرغهای روغنی و زردِ ناشی از زردچوبه‌ی فراوان رو تنهایی بخوره! خواست بهش پیام بده و بپرسه کی برمیگرده، اما ترسید شرایطش جوری باشه که پوریاخان پیام رو ببینه و دست‌اش بگیره و سر به سرش بگذاره.

خواست بلند بشه و لباسهای خونگی خودش رو با این نیم‌وجب پوشش عوض کنه و چرت کوچیکی بزنه تا هامین برسه. اما گیجی ناشی از خطوط کتاب و قرصایی که خورده بود، باعث شد که همونجا روی مبل دو نفره دراز بکشه و به خواب بره.

گذر زمان رو متوجه نشد، فقط وقتی از عمق خواب بیرون اومد که حس کرد در هوای شناور اطرافش و

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشی که بشدت آشناست به حرکت اومده و زمانی پلک بلند کرد که همراه با هامین، مشابه اونچه که دیروز به اونها گذشته بود، در تخت فرود اومدند و وقایع به همون منوال تکرار شد؛ خیلی واقعی‌تر، خاص‌تر و فارغ از دلهره و ترسی که دیروز همراهیش میکرد.

در انتها، دوباره مثل دیروز در آغوش هامین بود؛ با صورتی پنهان میان عضلات قفسه‌ی سینه‌اش و موهای پریشان و بهم ریخته‌اش که میان انگشتان مردِ شوریده، به حرکت دراومده و هیجاناتش رو به آرامش می‌کشوند.

دقایقی گذشت و هامین با نفس‌های آروم شده، به حرف اومد:

- ببخشید دیر کردم، این پوریا باز سه‌پیچ شده بود. با زور میخواست با هم بریم شام بخوریم. اما بالاخره پیچوندمش و پا روی گاز گذاشتم که زودتر برسم خونه.

مهوا فقط سرش رو تکون داد که برای هامین، کاملا محسوس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیخواستم بیدارت کنم! تقصیر خودت بود که مثل پری دریایی روی مبل خوابیده بودی! وقتی دیدمت، از خودم بی‌خود شدم. حتی نخواستم رعایت حال تو رو بکنم، خیلی خودخواهم، میدونم!

مهوا سرش رو فاصله داد و با نیم‌اخم بامزه‌ای گفت:

- نخیر تقصیر خودت بود! با اونهمه قرصی که بهم دادی گیجِ خواب شدم! تازه طوری گرسنه‌ام بود که فقط با خوابیدن یادم می‌رفت!

هامین ریز خندید. مهوا هم کمی هولش داد و گفت:

- لااقل عین دیروز، آقاوار یه کم بخواب تا بتونم به اوضاعم برسم!

هامین با همون خنده‌های یکی در میون، صورتشو میون بالش پنهون کرد و مثلا آقاوار چشم فروبست و خوابید!



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_489

مهوا از اتاق بیرون رفته بود که پلک بلند کرد. خودشم باید پا میشد و اوضاع رو جمع‌وجور میکرد. از ته قلبش، راضی و خوشحال بود که شرایط عادی و نرمالی پیدا کرده. حس خوبی که از زناشویی با مهوا داشت، بطور زیادی روی خلق و خوی فردی‌اش اثر گذاشته بود. حتی پوریا هم اشاره کرده بود که احوالاتش یه طور مثبتی شده که توی دیدار قبلی‌اشون اینجوری نبود.

بلند شد و روی تخت نشست. ضمن انجام مکانیکی کارهاش به پوریا فکر کرد. به اینکه ظاهرا تصمیم جدی گرفته که به جنگ نهایی با پدرش بره. به یاد حرفهاش افتاد:« دایی خیلی به بابا فرصت دادم تا بلکه خودش وضعیت خونوادگی و ارتباطات غلطش رو درست کنه. اما ظاهرا این مسعودخان قصد بهبود اوضاع رو نداره!»

برای اولین بار، چیزهایی از جریانات زندگی حدیث شنیده بود که به دوران طفولیت خودش و پوریا

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گشت. باورش نمیشد که پدرشوهرش چنین کاری در حق حدیث و پسرهاش کرده باشه. یک سوم اموالش چیز کمی نبود. اما اینکه به هر وسیله‌ای خواسته بود که عروسش رو توی زندگیِ جنجالی پسرش نگه داره تا آبروی خودش و خونواده‌اش به خصوص دخترانش رو حفظ کنه، کمی بی‌انصافی بود.

پوریا بهش گفته بود که اگه بابام خودش بخواد مادرمو طلاق بده، از ارث محرومه و مشمول عاق والدین میشه. حدیث هم علیرغم اینکه میدونه مسعود بازم بیرونِ خونه شیطنت میکنه، ترجیحش اینه که ارثیه‌ی مذکور رو برای پسرهاش حفظ کنه. حتی اگر تقسیم ارث منوط به فوت مادرشوهرش باشه و تا اون زمان طبق خواست اون خدابیامرز، اموال دست نخورده باقی بمونه!

صدای مهوا، به خودش اورد و توی آئینه‌ی روشویی به قطرات آبی که از صورتش می‌چکید نگاهی انداخت و بعد با حوله خشک کرد و از سرویس خارج شد.

با دیدن مرغ زردچوبه‌ای، لب فشرد که زیر خنده نزنه و مهوا رو حرصی نکنه. از سالادشیرازی خوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد ولی برای تکمیل کار، ترجیحا ظرف ترشی رو هم اورد که برای بلع غذا، کمک‌رسانی کنه!

👑

#پارت_490

دخترکش گفته بود که ازش انتظار زیادی در مقوله‌ی غذا پختن نداشته باشه. گرچه خودش هم مقصر بود و ضرورت داشت که خرید کاملی برای خونه انجام بده.

دیروقت شب و با پایان فیلم، مهوا نجواکنان گفت:

- حواسم هست که برای امورات درسی من وقت نمیذاریاا..

هامین خواب‌آلوده، سر روی پای مهوا گذاشت و گفت:

- این سری با فوق‌برنامه‌های خاصی مواجه شدیم که انرژیمون اُفت کرد وگرنه من که همیشه آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدمتم. بهت قول میدم از سری بعد اول به درسهای تو برسیم و بعد سراغ فوق‌برنامه بریم!

مهوا با حرص ریزی، پنجه میونِ موهای هامین برد و گفت:

- خوبه الان منم هی دست بکشم و موهاتو از اینور به اونور پریشون و آشفته کنم؟!

هامین با چشمهای بسته خندید و گفت:

- پاشو تا کار به خشونت خونگی نکشیده، بریم بخوابیم. اگه صبح یه پا زودتر پاشی، تا قبل از رفتنت یه کم با هم تست می‌زنیم که دلخور نری.

مهوا با خوشحالی، خم شد و داوطلبانه به روی موهای درهم هامین، بوسه‌ای زد. هامین حال غریبی پیدا کرد. نمیدونست بعد از این، باقی روزهای هفته رو چطوری بدون مهوا بگذرونه. به جز اون، سفرش و معلوم نبودن زمان بازگشتش، بهمش می‌ریخت و اگه موضوع سلامتی رها نبود، امکان نداشت که تا تثبیت اوضاعش با مهوا، از شهر جنب بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که انتظارش رو نداشت، اتفاق ناخوشایندی بود که بعد از رسوندن مهوا و حضورش برای ناهار جمعه‌ها و در کنار آمیر و مادرش با اون مواجه شد.

مجلل به محض ورود هامین، از آشپزخونه بیرون اومد و وسط حیاط بهش رسید که باعث توقفش شد. بهش اشاره کرد تا در سکوت همراهیش کنه. هامین از فرصت استفاده کرد و نامحسوس انگشترش رو از انگشت بیرون کشید و در جیب شلوارش قرار داد. اصلا در موقعیتی نبود که بخواد هدیه‌ی مهوا رو توضیح بده! بعد از رسیدن به پشت ساختمون، مجلل درِ کارگاهش رو باز کرد و با ورودش، به هامین هم اشاره زد که داخل بیاد. هامین طاقت نیوورد و گفت:

- مامان چی شده؟ این کارا واسه چیه؟ آمیر کجاست؟

مجلل آهی کشید و به سمت صندلی خودش رفت و پشت میز کارش نشست. رو به هامین گفت:

- بیا بشین تا بهت بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_491

هامین با نگرانی نشست و به مادرش چشم دوخت.
مجلل هم معطلش نکرد و گفت:

- پدرت که صبحی با یکی دو تا از هم صنفی‌هاشون برای تشییع یه آشنایی رفتند. پریا هم دیروز بعد از جنجالی که راه انداخت، از اتاقش بیرون نمیاد مگر برای ضروریاتی.

حواس هامین جمع‌تر شد و با توجه بیشتری پرسید:

- چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که چی بگم، مشکل من اصلا پریا نیست چون بیشتر از اون نگران جانان هستم.

با گرد شدن چشمهای هامین، مجلل دست از ذره‌گویی برداشت و با سرعت بیشتری گفت:

- نمیدونم این دختره چشه ولی دو سه روزی بود که به نظرم کم‌حواس و خیلی توی خودش فرو رفته بود.
اولش فکر کردم بخاطر دلتنگیش برای مادر و

رمان بازار
romanbazar.ir

خونواده‌اشه. اما یهو شروع کرد حرف جانان رو پیش کشیدن.

- چه حرفی؟ به اون بنده خدا چی کار داشته؟

- دقیق نمیدونم، اما دیروز توی کارگاه موقعی که من نبودم، ظاهرا پاپیچ جانان میشه. درست موقعی رسیدم که جانان رنگ به رو نداشت و دو تا دستش طوری می‌لرزید که خودمم بشدت نگرانش شدم. هرچی پیگیر شدم، این پریا که زبون به دهن گرفته بود و طفلی جانانم اصلا نمیتونست حرف بزنه. با اصرار فرستادمش اول آبی به دست و رو بزنه و پریا رو هم گفتم بره جلوی دست و پا نباشه. جانان که برگشت، مجبورش کردم بگه مشکل چی بوده. خودشم طفلی نمیدونست قضیه چیه، فقط بهم گفت انگاری برای پریا یه پیامی اومده و اونم گیر داده بهش که قصد و غرضت از این پیام چی بوده و اگه به فکر گرفتن پول با تهدید و ترسوندنی، کور خوندی!

به این جا که رسید، تازه هامین متوجه‌ی کل قضایا شد. از اینکه به خاطر برنامه‌ای که با پوریا چیدند و عقل‌کُل بازی دراورده بودند و اینطوری جانان رو

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد انگشت اتهام پریا قرار دادند، برای خودشون متاسف شد!

البته هردوشون، پریا رو مغزنخودی فرض کرده بودند ولی الان که عاقلانه‌تر فکر میکرد، به نظرش مغز پریا از مال خودشون خیلی بهتر کار میکرد. چون اصل فرضیه‌ی ذهنی پریا به این برمیگشت که تنها جانان میتونسته متوجه‌ی ساخت کلید شده باشه و لاغیر!

👑

#پارت_492

سری از تاسف برای خودش و پوریا تکون داد و وقتی متوجه‌ی نگاه خیره و طولانی مادرش شد، توی جاش کمی جابجا شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از حال جانان‌خانوم خبری دارید؟

نگاه مجلل تیز شد و لحنش هم شبیه بازپرسها:

- راستشو بگو هامین، قیافه‌ت داد میزنه که یه چیزایی میدونی!

- شما جوابمو بدید، منم بهتون از اصل قضیه میگم!

- بی‌خبر نیستم. بهش گفتم فعلا یکی دو روز خونه بمونه تا تکلیف پریا معلوم بشه. اینجوری نمیتونم روی اوضاع کارم مسلط باشم.

هامین سری به معنای «فهمیدن» تکون داد و گفت:

- حقیقتش، چندوقت پیش که میومدم خونه، جانان رو دیدم و تعارفش کردم تا مترو برسونمش. قبول نکرد ولی قبل از رفتن بهم گفت یه چیزی پیش اومده که نمیدونه راجع بهش با کی حرف بزنه. بنظرش اومده بود که از کلیدش، قالب خمیر تهیه شده. ازم خواست یه فکری برای این قضیه بکنم.

مجلل با تعجب زیاد پرسید:

- یعنی پریا این کار رو کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین نمیدونست چی کار کنه و چی بگه که جنجال خونوادگی پیش نیاد. نمیخواست خیلی واضح پریا و داییش رو مجرم نشون بده. برای همین به در ابهام زد و گفت:

- ببین مامان، من و پوریا فکر کردیم یه پیام به پریا بدیم که اگه احیانا فکر بی‌ربطی توی سرشه، با هشدار ما بترسه و عقب بکشه. اصلا فکرشو نمیکردم که بخواد جانان رو متهم به پول گرفتن و این حرفها کنه!

علیرغم خونسردی ذاتی، مجلل به جوش اومد و گفت:

- دو تا بچه نشستید واسه خودتون بریدید و دوختید و هیچم فکر نکردید که عواقب کارتون میتونه خیلی بدتر از این حرفها باشه؟ اصلا گیرم پریا این کار رو هم کرده باشه، بنظرت راه‌حل شما درست و عملی بود؟

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_493

هامین حق به جانب شد و گفت:

- خب بدم نبود! درسته حواسم به جانان نبود ولی قضیه‌ی گربه دزده و بلند کردن انبر میشد که پریا هم متوجه باشه اگه خطایی هم کرده باشه اینطور نیست که کسی نفهمه!

مجلل فکری گفت:

- خب کلید اتاق به چه دردش میخوره وقتی نمیتونه به دراور دسترسی داشته...

بعد یهو انگار چیزی به یادش اومده باشه، متفکرانه گفت:

- بنظرم چندباری دیدم که حواسش به دسته کلید منم هست! حتی یادمه یه بار داشتم بیرون میرفتم که جانان با تاکید بهم گفت کلیدمو جا نذارم! حالا که فکر میکنم بنده‌خدا چقدر حواسش بود که کلیدمو با خودم ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین هووفی کشید و گفت:

- مامان‌جان، ما که چیزی نمیدونیم. حالا شاید فقط خواسته مثل جانان مورد اعتماد شما باشه و کلید اتاق رو داشته باشه!

مجلل بُراق شد و گفت:

- اینم حرفه که تو میگی؟ مثلا به چه دردش میخوره؟ هر کی چشمش به این اتاق باشه، در واقع نگاه اصلیش پی نقشه‌های منه، نه فرش و چند تا صندلی کهنه و میزِ شکسته!

هامین فرصت رو مناسب دید تا کمی مادرش رو ترغیب به فداکاری برای کارگاه پدریش کنه، پس با صدای نرم و ملایمی گفت:

- مامان، چرا این نقشه‌هاتو از دل این زندان ابدی بیرون نمیاری و اجازه نمیدی به تولید انبوه برسه تا دل کل خونواده‌ت رو شاد کنی؟ چه فایده‌ای داره که سالها این تو خاک بخورند ولی پارچه‌چادری نشند و با ذوق و شوق، روی سر خانمهای دیگه نما و طرح زیباشون دیده نشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ریزی میون تاج ابروی خوش حالت مجلل افتاد و با حالت متاسفی گفت:

- یعنی هرکی، چیز باارزششو توی یه فضای امن نگهداری کنه، کار اشتباهی کرده؟ این نقشه‌ها که فقط یه مُشت طرح و رنگ و لعاب نیستن، اینا جوونی و ساعات عمرِ منن که برای دل خودم کار کردم و بطور شخصی هم بهره‌اش رو بردم. به نظر تو اگه یه خیاط، یه کمد لباس فقط واسه دل خودش و برای استفاده‌ی شخصی‌اش بدوزه، کار اشتباهی کرده و هنرش رو زندونی و توی حبس نگه داشته؟!

👑

#پارت_494

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین مستاصل از ناراحتی مادرش، صندلیشو جلوتر کشید و دستش رو گرفت و با لحن پوزشی گفت:

- نه عزیزم، منظورم که این نیست. اصلا حق رو کامل میدیم به شما، فقط اینکه اگه خودتم مایل باشی، برای جلوگیری از هر خبط و خطایی، یه سری نقشه‌هاتو بده برای تولید کارگاه پدریتون. اصلا بیا بگو که قصد فروششونو داری. اینطوری که هم یه مبلغی رو بعنوان پیش‌پرداخت بگیری و یه درصدی هم از سود فروش. نظرت چیه؟ به جون خودم با این کارت، شرّ همه چیز از سرت کنده میشه و خلاص!

مجلل دستی به صورت و بعد چادرش کشید و در نهایت گفت:

- نمیدونم، باید بیشتر فکر کنم.

- باشه، ولی بیا و دلتو راضی کن که تا تصمیم نهایی‌تون، شبونه و با کمک هم، کلیه‌ی نقشه‌ها رو توی ماشین من بذاریم تا ببرم خونه‌ی پشت سنگ‌چین. اینطوری خیالمون راحته که یه وقت اتفاقی براشون نمیوفته. بالاخره قبول کنید که سالیان سال، مردم اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

در تردد بودند و خیلی‌ها هم کنجکاوند قضیه‌ی این اتاق رو بدونند. شاید یه وقت یه از خدا بی‌خبری بخواد به این اتاق دستبرد بزنه!

مجلل با چشمهای گشاد شده، طوری به هامین نگاه کرد که انگاری داره به بی‌عقل‌ترین بچه‌اش نگاه میکنه!

- واقعا فکر کردی اینهمه نقشه رو میتونی مثل یه تعداد پادری، توی ماشینت بذاری و اینور اونور شهر ببری؟ حداقل باید چندین جعبه‌ی آ_سه گیر بیاری که اینا رو با چینش مرتب توشون قرار بدیم بعد بذاری توی ماشینت. بعدش مگه اونجا چقدر جا داری؟ کمدشم که خیلی بزرگ نیست!

- خب خونه‌ی منیریه خالیه که، میبرم میذارم توی کمد اونجا.

مجلل بازم تن به این خواسته نداد. با حس نگرانی از سر رسیدن آمیر، از جا بلند شد و دوباره گفت:

- بذار حالا فکرامو بکنم تا بعد بهت بگم. تو هم پریا رو دیدی هیچی به روت نیار. یه بار دیگه بفهمم با پوریا نشستید نقشه کشیدید، خودت میدونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_495

هردو برای بیرون رفتن از اتاق، بلند شدند. افکار هر کدوم هم حول چیز دیگه‌ای بود. مجلل حتی یادش رفت که میخواست به پسرش تذکر بده که تا قبل از برنامه‌ی سفرش، مدت محرمیت رو ببخشه. هامین هم به این فکر میکرد که مهوا با دیدن ناراحتی مامانش، چقدر دلگیر خواهد شد. اما نکته‌ی مثبتش این میشد که بخاطر مسائل پیش اومده، حواس جانان به شرایط مهوا جمع نبود و شاید اصلا متوجه‌ی حالات و تغییرات جدید دخترش نمیشد و مورد سوال و جواب قرارش نمیداد!

مجلل قبل از اینکه به سمت آشپزخونه بره، رو به هامین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه کم دیگه بیا کمک و بساط ناهار رو ببر بالا. یه زنگم بزن ببین آمیر کجا مونده.

هامین «باشه»ای گفت و قبل از جدا شدن از مادرش، گفت:

- پریا کمک‌ات نمیاد؟

- چرا، مواقعی که نسرین و ملی نیستن، همش کنار دستمه. یه وقتایی بعد از شام با اصرار ظرفا رو هم میشوره. اما از دیروز که اونطوری شد، همش کنج اتاق نشسته. منم صداش نمیزنم تا راحت باشه.

- اگه کاری داری بگو خودم برات انجام بدم.

- ناهار قیمه گذاشتم و الان میخوام سیب‌زمینی‌شو سرخ کنم. تو هم با آمیر که حرف زدی فقط بیا که سینی وسایل رو ببری.

- میگم مامام کاش آمیر همون موقع واسه بالا هم یه آشپزخونه‌ی جمع و جور میزد. روزایی که تنهایی خیلی برات سخته بری و بیای. بارون و برفم که باشه دیگه بدتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون موقع جوونتر بودم و حواسم به این چیزا نبود. مطبخ به این بزرگی هم چشم و دل آدمو سیر میکرد و خیالمم راحت بود این اتاقک کناریش برای نسرین و ملی فضای خوبیه و یه وقتایی میتونن پا دراز کنن و خستگی در کنن. اما الان که پا به سن گذاشتم، هر روز داره برام سخت‌تر میشه. اون طفلی‌ها هم که نمیتونن شبانه‌روز اینجا باشند.

هامین سری تکون داد و گفت:

- بذار بریم و برگردیم یه فکری براتون میکنم. خودم آستین بالا میزنم و اون اتاق کوچیکه‌ی مهمون که کنار سرویس حمومه رو اوستا میارم که یه کاریش بکنه. مهم اینه بتونه به لوله‌ی آب و فاضلاب دسترسی پیدا کنه. بقیه‌اش میشه چند تا کابینت و جای گاز و یخچال.

👑

#پارت_496

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل «خوبه»ای گفت و به سمت آشپزخونه رفت. هامین هم پله‌ها رو بالا رفت و گوشی‌اشو روشن کرد تا به آمیر زنگ بزنه. به محض ورود به شاه‌نشین، چشم تو چشم پریا شد.

برخلاف اونچه که مادرش گفته بود، دختری رو دید که با ظاهری زیبا و آراسته و صورتی که با لبخند نرمی، بهتر از تمام مواقعی که تاکنون به یاد داشت، قدم به قدم نزدیکش شد و به گرمی «سلام» داد.

- سلام دختردایی!

- صدای عمه رو از حیاط شنیدم گفتم برم کمک دستش.

هامین خیلی جلوی خودش رو گرفت که ابروش بالا نره. چون مادرش توی حیاط اونقدر آروم حرف میزد که لازم بود سر جلو ببره تا حرفهاشو واضح بشنوه! احتمالا صدای خودشو شنیده بود که غالبا نمیتونست با تُن پایین حرف بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان تو آشپزخونه‌ست. میخواست سیب‌زمینی قیمه رو آماده کنه.

پریا وقت تلف نکرد و با گام بعدی، به نزدیکترین وضعیت نسبت به هامین رسید و گفت:

- پسرعمه، یه مطلبی هست که فکر کنم اگه با شما مشورت کنم بهتر باشه.

هامین تیز شد و نگاه تو صورت پریا که آرایش ملایم و قشنگی داشت چرخوند و ترجیحا با فاصله گرفتن و به سمت اتاقش رفتن، گفت:

- شما بشینید تا من یه زنگ بزنم و بیام.

پریا با نگاه خیره و مفتون، زیرلب «باشه»ای گفت و به سمت پشتی‌ها رفت. هامین هم وارد اتاقش شد و شماره‌ی آمیر رو گرفت. وقتی تا بوق آخر جوابی به تماسش داده نشد، کمی دلنگران شد. یکبار دیگه هم تکرار کرد و باز به همین منوال پیش رفت. بنا رو به شرایطی گذاشت که پدرش صدای زنگ رو نشنیده باشه. مطمئن بود با دیدن اسمش، حتما تماس میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو به جیب برگردوند و سعی کرد برای رویارویی با پریا و حرفهایی که اطمینان زیادی از کم و کیف‌اش نداشت، از فکر آمیر بیرون بیاد و تمرکز بیشتری پیدا کنه!

👑

#پارت_497

از اتاق بیرون اومد و با جدیتی که معمولا در برابر افراد غریبه‌تر بروز میداد، با فاصله‌ی مشخص و قابلِ قبولی روی زمین و چهارزانو نشست.

پریا نگاهی به تمام آنچه که از نظرش، پسری میتونست به لحاظ چهره و اندام و شخصیت و تحصیلات به حدِ عالی داشته باشه، انداخت و با حسرتی که فقط خودش میتونست عمقش رو تشخیص بده، شروع به حرف زدن کرد. شاید ترس از

رمان بازار
romanbazar.ir

سررسیدن عمه و حتی آمیر باعث میشد که بخواد شتاب بیشتری از خودش نشون بده!

- پسرعمه، نمیدونم عمه به شما چیزی گفته یا نه، اما چند روز پیش پیامکی برام اومد که متاسفانه تنها حدسم به این رفت که کارِ جانان باشه! گرچه خودش با اصرار زیاد میگه که از طرف اون نبوده.

اخم ناخواسته‌ای مثل یک ابر تیره، تموم صورت و نگاه هامین رو دربرگرفت. تیزی نگاهش مثل سوزنهای ریزی بود که از هر نقطه به بدن دختر مقابلش فرود میومد.

- محتواش چی بود؟ چرا فکر کردی کارِ ایشونه؟

پریا با اینکه از حالت و نگاه هامین کمی ترسیده بود، اما با سماجت ادامه داد:

- جز ایشون کی میتونه باشه! هرکی این پیام رو داده، معلومه که دنبال اخاذیه. جز این خانم هم کی میدونه که عمه چه گنج گرونبهایی رو توی اون اتاق داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین بازم با تیزی زیادی گفت:

- محتوای پیام چی بود؟ چی نوشته بود مگه که بنظرت اخاذی اومد؟!

پریا عقب کشید و با سرفه‌ی کوتاهی برای خودش وقت خرید. هیچ جای پیام نشون از اخاذی نداشت. فقط توصیه‌ای برای دوری از کار ناشایست‌شون بود!

- ببین پسرعمه، خودت بهتر میدونی شرایط کارگاه و بابامحمد و بابای خودم یه طوریه که خونوادگی به طرحهای عمه نیاز داریم. منم تو همین مدت کمی که اینجا هستم خیلی خوب فهمیدم که عمه چه زحمتی میکشه. من نمیگم بابام چشمش به این نقشه‌ها نیست. اما کی این وسط میخواد یه جوری نمایش بده که اگه دو روز دیگه از تعداد نقشه‌های عمه کم شد، کار کسی نیست جز بابام یا حتی من! خدا رو خوش نمیاد که بخاطر یه منفعت جمعی که برای همه‌ی خانواده‌ست ما اینجوری چوب دو سر نجس بشیم! هم از اونور بار مصائب کارگاه و فحش کارگرا روی دوش ما باشه و هم از اینور انگ طمع بخاطر چندتا نقشه بهمون زده بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_498

تاج ابروهای هامین از این بالاتر نمی‌تونست بره. چیزی تا خط رویش موهاش نمونده بود. موهایی که هنوز اثر خشمِ بانمک دستهای مهوا رو داشت و پوست سرش با یادآوری خاطره‌ی لمس دختر، به گزگز میوفتاد.

از روی زیادِ پریا هم چیزی نمونده بود که صدا بلند کنه و یه «خفه» که معمولا با گفتنش از هر بحثی بین دوست و رفقاش خلاص میشد رو توی صورت دخترک پرت کنه! با سردی محسوسی گفت:

- من هنوز متوجه نشدم که قراره چه نقشی داشته باشم. شما یه پیامک گرفتی و مظنون اصلیتم خانم جانانه و از اونطرفم حرفت اینه که اگه دو روز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه اتفاقی افتاد، در مظان اتهام نباشید! خب من این وسط چه کاری ازم برمیاد؟!

پریا با شتابی که در مخیله‌ی هامین نمی‌گنجید، بی‌پرده و با نگاه گریزان گفت:

- تموم جنجالها میتونه با یه وصلت خونوادگی حل بشه! من خیلی دوسِت دارم پسرعمه، مطمئنم میتونم زن خیلی خوبی برات باشم. کافیه بهم فرصت بدی و یه قدری با هم بیشتر معاشرت کنیم تا کاملا بپذیری که میتونیم ازدواج خوبی داشته باشیم. اینطوری تموم مشکلات خونوادگی حل میشه و کارگاه هم نجات پیدا میکنه و دل بابامحمد هم شاد میشه!

حرفش که به اتمام رسید، نگاهش رو از اطراف گرفت و به صورت هامین که در بهت کامل بود، داد.

هامین با نگاه مستقیم دخترک، به خودش اومد و روی پاهاش جابجا شد و موقعیت نشستنش رو تغییر داد. صدای بسته شدن درِ حیاط و متعاقب اون، سلام و علیک پدرومادرش، سبب شد که خیزی برداره و بلند بشه. به نظرش سکوت بهترین جواب بود! حال اون

رمان بازار
romanbazar.ir

که پریا به این بی‌پاسخی رضایت نداد و خودشم از جا بلند شد و گفت:

- ما باید بیشتر با هم حرف بزنیم. میترسم اوضاع جوری پیش بره که بیشتر از همه روی حالِ بابامحمد اثر بذاره. حتما نمیدونی، ولی پیرمرد خیلی دلش خوش بود که بتونه دست ما رو توی دست هم بذاره. من منتظر میمونم تا خوب فکراتو بکنی. حتی شده فعلا با یه محرمیت ساده، نظر بزرگترها رو نسبت به همدیگه و آینده‌ی کارگاه مثبت و خوش‌دلانه کنیم؛ لازمه که سعی‌مونو بعنوان نوه‌های کوچیکتر انجام بدیم..

👑

#پارت_499

رمان بازار
romanbazar.ir

باز شدن در ورودی شاه‌نشین، باعث قطع حرفهای پریا شد و هامین هم نفس حبس شده‌اش رو با فشار بیرون فرستاد. این روی جدید پریا رو باور نداشت. یک درصد هم به ذهنش نمیرسید که دخترک کم‌حرف و محجوب دایی‌کمالش، چنین سیاستی در بطن و وجودش داشته باشه. یک راه حل به ظاهر ساده برای کل خانواده؛ اونم وصلت کوچکترین نوه‌ها! با تموم وجودش و قبل از سلام دادن به آمیر، در درونش زمزمه کرد:«چه غلطا»!

پریا کمی دستپاچه، زودتر به آمیر سلام داد و پاسخش رو گرفت. هامین هم برای حفظ ظاهر، لبخند کمرنگی زد و نزدیک آمیر شد و باهاش دست داد و روبوسی کرد. با گلایه‌ای که رنگ و بوی محبت داشت، گفت:

- بابا چرا جواب تماسامو نمیدادی؟ داشتم نگرانت میشدم.

آمیر در نگاه خیره‌ی پریا، چشمی چرخوند و بعد رو به هامین گفت:

- حواسم نبود صداش قطعه. دیگه نزدیک خونه بودم که تماست رو دیدم. خودت تازه رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین حواسش به کُنه سوال پدرش بود. هرکس دیگه‌ای هم وارد سالن میشد، از جو موجود که نمایانگر فضای خاص گفتمان بین خودش و پریا بود، پی میبرد که در تنهایی‌اشون حرفهای عادی‌ای زده نشده. برای رد هر شائبه‌ای گفت:

- نیم‌ساعتی هست که رسیدم. یه کم با مامان گپ زدم و بعد اومدم بالا به شما زنگ بزنم. الانم میخواستم بیام بساط ناهار رو ازش بگیرم که شما اومدید.

آمیر سری تکون داد و گفت:

- فکر کنم منتظرته. منم برم این رخت و لباسا رو که یه قدریم خاکی شده دربیارم و یه آبی به سروصورتم بزنم.

هامین سری تکون داد و بدون هیچ نگاهی به سمت پریا، از شاه‌نشین خارج شد. هنوز چند پله رو پایین نرفته بود که پریا هم پشت سرش بیرون اومد و خونسردتر از اونی که هامین انتظارش رو داشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما هم برید لباس عوض کنید و دستی بشورید. من خودم به عمه کمک میکنم!

هامین هنوز این وجه از شخصیت پریا رو هضم نکرده بود. حداقل در این سالهای اخیر یه طور دیگه‌ای این دختر رو شناخته بود.

👑

#پارت_500

صدا ضخیم کرد و گفت:

- سینی سنگینو من می‌برم و شما به بقیه‌ی کارا برس!

پریا خیلی عادی، قدمهاشو با هامین همراه کرد و اجازه نداد فاصله بگیره. هامین هم به نظرش خیلی بچگونه میومد که بخواد ادا دربیاره و نشون بده که از

رمان بازار
romanbazar.ir

این همراهی خوشش نمیاد. تحمل کرد و تا مطبخ بزرگ خونه واکنشی نشون نداد. اما تموم ذهنش پر می‌کشید به مهوای نازنینش و اینکه به محض رسیدن به اتاقش، پیامی بده و از احوالاتش باخبر بشه. بلکه غیرمستقیم هم از حال و روزی که پریا برای جانان بوجود اورده، مطلع بشه! فقط امیدوار بود زن بیچاره به خاطر نقشه‌ی خودش و پوریا، از هیچ حیثی آسیب ندیده باشه.

**

مهوا بی‌خبر از همه جا، وارد خونه شد و مادرشو در شرایطی توی آشپزخونه دید که رنگ‌پریده‌تر از هروقتی مشغول آشپزی بود. موقعی که از کنار اتاق پدرش رد میشد، با بسته بودن چشمهاش، جلوتر نرفت تا سلامی بده. اما دیدن حال مادرش، چیز عادی‌ای نبود که بی‌توجه از کنارش رد بشه و یا بخواد به روش نیاره.

«سلام» داد و قدم به داخل آشپزخونه گذاشت. جانان با نگاه گریزانی، بین مهوا و تابه‌ی پُر از سبزی اسفناج

رمان بازار
romanbazar.ir

که در حال تف دادنش بود، جوابش رو داد. مهوا بی‌تابانه گفت:

- مامان چی شده؟ باز بابا از حال رفته؟

جانان، به آنی درد خودشو از یاد برد و با حواس جمع‌تری به دخترش یه دستی زد:

- مگه پیش تو هم اینطوری شده؟

مهوا با غم عمیقی گفت:

- آره، ببخشید بهتون نگفتم، خودش اصرار کرد.

جانان علیرغم دلهره‌ی زیادش، آروم پرسید:

- چطوری از حال رفته بود؟ بیهوش شده بود؟

- نمیدونم مامان، از مدرسه که برگشتم دیدم وسط هال افتاده. وقتی صداش زدم و به خودش اومد اصلا یادش نبود از کی اونجا افتاده. بنظرم از درد زیاد اینطوری شده بود. چون بهم گفت دنبال مُسکن میگشته.

👑#پارت_501

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی سبزی که بلند شد، جانان سریع زیرش رو خاموش کرد تا ته نگیره. دکتر بهش یادآوری کرده بود که روند بدتر شدنش به این سمت میره که گاهی از حال بره و متوجه‌ی زمان هم نشه.

از طرفی، بهونه‌ای پیدا کرد که مجبور نشه دلیل ناراحتی خودشو به دخترش بگه. اما بهرحال باید دلیلی جور میکرد تا دو روز سر کار نرفتنش رو توجیه کنه! فعلا که چیزی به سعید نگفته بود و شاید بهتر بود که خودش هم تمارض کنه و بهونه بیاره که نیاز به استراحت داره. هیچ دوست نداشت از مشکلات محل کارش توی خونه حرف بزنه و باعث ناراحتی سعید بشه. به خصوص به مهوای کنونی که بهرحال با پسر اون خونواده، ارتباط تنگاتنگ داشت و ترجیحش این بود که اینطور مسائل، بین‌شون ناراحتی‌ای بوجود نیاره!

مهوا به اتاقش رفت و لباسهاشو عوض کرد. نیاز به یک حمام خونگی با آب بسیار داغ داشت که در انتها به حوله‌ی عزیز خودش ختم بشه! باید بدون اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش متوجه و حساس میشد، یه حوله‌ی کوچیک هم به خونه‌ی هامین میبرد.

صبح زود هامین رو بیدار کرده بود و با خوراندن دو لیوان چای، بالاخره هوش و حواسش رو معطوف به سوالات و تست‌هایی کرده بود که حل کردنشون رو بلد نبود.

نسبت به دفعات قبل‌تر، دیرتر هم به خونه رسید. اما ظاهرا حواس مادرش به قدری پرت پدرش بود که هیچ سوالی ازش نپرسید!

در سکوت خونه به حمام رفت و بعد از خشک کردن موها در کنار بخاری، مشغول درسهاش شد. موقع ناهار، از اتاق بیرون اومد و با پدرش سلام و احوالپرسی کرد. به نظر نمی‌رسید که باباش حال خیلی بدی رو گذرونده باشه ولی رنگ و روی مادرش همچنان کمی پریده بود.

وقتی دور سفره نشستند و شروع به خوردن نرگسی خوشمزه با کته‌ی ته‌دیگی رو کردند، دیگه طاقت نیوورد و رو به مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانان جونم، چرا رنگ و روت اینطوریه؟ حالت خوب نیست؟

👑

#پارت_502

جانان به خودش اومد و غذاشو قورت داد و گفت:

- یه کم حس کسالت دارم. فکر کنم این هفته خیلی خسته شدم.

سعید هم دقت کرد و با تایید حرف مهوا، گفت:

- شاید شروع سرماخوردگیه، هوا خیلی سوز داره.

مهوا پی حرف پدرشو گرفت و گفت:

- نمیشه مرخصی بگیری یه خورده استراحت کنی؟

جانان سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودمم به فکرش بودم. حالا اگه صبح دیدم باز حالم خوش نیست میمونم خونه.

مهوا از اینکه برای اولین بار، مادرش بدون هیچ مقاومتی و برای سلامتیش حاضر شده که به خودش استراحت بده، واقعا تعجب کرد. تا حالا ندیده بود که از کارش بزنه مگر بخاطر دکتر بردن باباش یا مسائل مهمی مثل خونه پیدا کردن!

ناهار که تموم شد، بلافاصله سفره رو جمع کرد و از جانان خواست که کنار پدرش بخوابه و به تن و بدنش استراحت بده.

بعد از شستن ظرفها و مرتب کردن آشپزخونه، به اتاقش رفت. گوشی‌اش رو چک کرد و از دیدن پیام هامین زیرلبی گفت:به دلم افتاده بودا..

هامین براش نوشته بود:

«مهوا خوبی؟ مشکلی برات پیش نیومد؟ به مامانت گفتی؟»

مهوا هم براش تایپ و ارسال کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«من خوبم ولی مامانم حالش خوب نیست. خیلی رنگ و روش پریده. احتمالا فردا خونه بمونه و استراحت کنه»

بعد از لحظاتی، هامین جواب داد:

«چرا؟ طوری شده؟»

«نمیدونم، اولش فکر کردم نگران بابامه ولی به نظرم حالِ خودشم خوب نیست. بابام فکر میکنه شاید داره سرما میخوره»

مکث هامین کمی طولانی شد ولی بالاخره جواب داد:

«نگران نباش، خوب میشن. بهتره یکی دو روز استراحت کنند که بدتر نشند»!

👑

#پارت_503

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا هنوز جواب نداده بود که پیام بعدی هامین ظاهر شد:

«مهوا هنوز به مامانت از اون پسره نگفتی؟ صیغه‌نامه رو بده دستشون که اگه یه وقت مامانشو اورد کاملا حالیشون بشه که تو شوهر داری»!

مهوا دستی به زیر موهاش برد و بعد لبشو به دندون گرفت و تیز فشرد تا بالاخره نوشت:

«باشه، میدم به مامانم. الان خوابه، هروقت بیدار شد جریان اون پسره رو میگم و صیغه‌نامه رو هم میدم دستش».

هامین:«باشه، مراقب خودتم باش، فعلا»

مهوا:«تو هم»!

مهوا به خاطر گوشزدی که هامین کرده بود، به محض بیدار شدن جانان، اونو به اتاقش برد و کل جریان رویارویی هامین و کاوه‌ی دست و سر شکسته رو براش گفت. صیغه‌نامه رو هم از توی کیفش دراورد و تحویل مادرش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه چای عصرشون تموم شده بود که صدای آیفون بلند شد. دل مهوا ریخت و ترسان، به مادرش خیره شد. جانان در نهایت آرامش، مانتو و شالش رو از کمد برداشت و در برابر سوالهای سعید، فقط گفت:

- میام تعریف میکنم!

کاری که هیچوقت و در حضور سعید انجام نداد. حتی مهوا هم در آن بعدازظهر جمعه، هیچ کلامی از مادرش نشنید. روزها گذشت و به گذرِ ماه و فصل رسید که بالاخره سکوت جانان شکسته شد و در شرایط خاصی، در اتاق کوچک مهوا، زبان گشود و کل محتوای صحبت‌های دَم‌دری خودش و مادر کاوه رو برای دخترش تعریف کرد!

**

کنج کافه‌ی نیمه‌تاریک، با خوردنی‌های خوش‌رنگ و لعاب روی میز مشغول بودند. میزِ چوبی مربعیِ دو نفره، کمی برای سفارش ویژه‌اشون کوچیک بود. پوریا سنگِ تموم گذاشته بود و چندین مدل کیک با فنجونهای مجزای قهوه و ماگ‌های هات‌شاکلت و گلاسهای بستنی، سفارش داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا ذوق زده چشم می‌چرخوند و از هات‌شاکلتش می‌نوشید. نه اینکه میل چندانی به اقلام روی میز داشته باشه، فقط از اینکه پوریا بر خلاف همیشه خیلی براش ریخت و پاش کرده بود، به وجد اومده بود!

پوریا براش برنامه داشت و این دست و دلبازی، حکایت همون ظرف آبی بود که قبل از به مسلخ بردن، به خورد اون حیوان رو به قبله میدند که تشنه نمیره!

👑

#پارت_504

این بار دیگه حرفش، حرف بود و اگه آلیشیا باهاش راه نمیومد قیدش رو میزد و همه‌ی سنگ و کلوخ‌ها رو به تنهایی روی سر پدرش خراب میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگفتی، چی شد یهو بعد از هفت هشت روز، یاد من کردی؟

- یادت که بودم، فرصت‌هام کم بود. داداشمم احوال خوشی نداشت و گرفتارش بودم.

آلیشیا سرش رو جلوتر کشید و گفت:

- اولین باره که داری یه چیزی از خودت رو میکنی. نگفته بودی داداش داری؟ ازت کوچیکتره؟

پوریا با چنگال، تکه‌ای از کیک شکلاتی رو به دهن برد و بعد از بلعیدنش، خیره به چشمهای دخترک گفت:

- بذار روشنت کنم آلیشیا، من خیلی درگیرم. حوصله‌ی روابط بی‌سرانجام رو هم ندارم. بعد از یه هفته فرصتی داشتم که به تو اختصاص دادم. این بار آخره که میگم میخوام با هم بریم آموزشگاهت و حضوری با مادرت آشنا بشم. اگه به دلم نشست و احساس کردم خونوادگی مَچ هستیم، اونوقت از مامانم میخوام که حداقل تلفنی با مادرت معاشرتی داشته باشه و با آگاهیشون، ما

رمان بازار
romanbazar.ir

هم روابطمون بیشتر و رفت و آمدهای خونوادگیمونم برقرار باشه. اگه تو نخوای، بهتره اینجا و با خاطره‌ی قشنگ این میزمون، از همدیگه خداحافظی کنیم!

آلیشیا دلزده از جلوه‌ی دوست داشتنی کیک‌های روی میز، آهی کشید و گفت:

- خیلی گیری پوریا! همه از خداشونه که بی‌اطلاع خونواده‌ی دختر، باهاش تا اونور کشورم سفر برند اونوقت تو واسه چند تا کافه و رستوران رفتن، هی از اجازه‌ی والدین حرف میزنی!

پوریا به پشتی صندلی، یله داد و در کمال خونسردی گفت:

- همینه که هست، اجبارت که نکردم! دوست نداری تو رو بخیر و منو به سلامت!

- تا یه کلمه حرف میزنم، فیل‌ات میره سمت کات کردن! عزیزم چندبار بهت بگم که مامان من علیرغم تموم روشنفکربازیاش، خیلی حساسه که تو شرایط الان و نزدیک کنکور، من با کسی رل نزده باشم، چه برسه که دستشم بگیرم و جلوش ظاهر بشم و بگم این

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست‌پسرمه و قراره روابطمون زیر بیرق مامانا گسترش پیدا کنه؛ خودت خنده‌ت نمیگیره؟!

👑

#پارت_505

پوریا دست به سینه شد و با قیافه‌ی حرص‌دراری گفت:

- آهان، نمیدونستم که مادرت تموم روشنفکربازیاش فقط در جهت منافع خودشه!

آلیشیا که از لحن پوریا خوشش نیومده بود، بُراق شد و گفت:

- منظورت چیه؟ مگه مامانم چی کار کرده جز اینکه صلاح دخترش رو میخواد. تو هم اگه خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

منو بخوای، اینقدر بدپیله بازی درنمیاری. ولی ظاهرا تو هم فقط بفکر خودتی!

اینو گفت و به حالت قهر و ناراحتی، روشو سمت پنجره‌ی رفلکس و کدر کافه کرد و به خیابون یه طرفه‌ی شلوغی چشم دوخت که دو تا خیابون پایین‌تر از آموزشگاهش بود.

پوریا در سکوت، نفسشو به بیرون فوت کرد و بخاطر پول زحمت کشیده‌ای که برای خوراکیهای مقابلش داده بود، شروع به خوردن دومین پیشدستی کیک با قهوه‌اش کرد! به نظر خودش با دخترک اتمام حجت کرده بود و اگه امروز نتیجه نمی‌گرفت، سر کوچه‌اشون پیاده‌ش میکرد و با یه خدانگهدار و فرستادن شماره‌ش به بلک‌لیست، کل ارتباطشون رو به اتمام میرسوند، به همین سادگی و راحتی!

اما آلیشیا به این راحتی نمیتونست از پوریا دل بکنه. بهش علاقمند بود و در کنارش حس خوبی داشت! دل به دریا زد و رو به پوریا گفت:

- باشه، پس فردا با هم بریم آموزشگاه و با مامانم آشنا شو، اما پوریاخان باید مسئولیت تموم عواقبش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به گردن بگیری. یعنی اگه مامانم به هر شکلی خواست جلوی روابط و گردش و تفریحهای ما رو بگیره، تو باید طوری از پشت من دربیای که مامانم نتونه منو توی خونه حبس کنه.

پوریا با چشمهای گرد شده، گفت:

- مگه تا حالا این کار رو کرده؟

آلیشیا با صدای گرفته‌ای گفت:

- آره دو سال پیش، آخرای سال تحصیلی، با یه پسره دوست شده بودم که یه کم نمره‌هام اُفت کرد. خلاصه نزدیک امتحانات آخر سال بودم که مامانم حبسم کرد. طوریکه پسره هم گذاشت و رفت. بعد اون خیلی حواسم بود چون واقعا دوره‌ی بدی رو توی اتاقم گذروندم. یه کمم افسردگی گرفتم.

👑

#پارت_506

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا یه کوچولو دلش برای دخترک سوخت. توی دلش به اون عوضی‌خانوم هم که مدام با پول پدرش، توی شیک‌ترین رستورانها شام میلونبوند، بدوبیراه گفت!

در نهایت برای خاتمه‌ی بحث و گفتگوشون، از خوردن تتمه‌ی کیک گذشت و با لحنِ یک کلام ختم کلام، گفت:

- من تا پس‌فردا میذارم که فکراتو بکنی و تصمیم آخرت رو بگیری. کافیه بهم پیام بدی که نمیتونی یا نمیخوای! ولی اگه بخوای که به ارتباطمون ادامه بدیم، میام دنبالت و میریم سراغ مامانت. نگرانم نباش، یه طوری باهاش حرف میزنم که مطمئن بشه که قرار نیست مزاحم درس خوندنت باشم. فقط تا کنکورت، یه وقتایی بعنوان زنگ تفریح، کافه یا رستورانی میریم.

آلیشیا، خیره به پوریا و لحن حرف زدنش یقین کرد که حرفش دو تا نمیشه. پس زیرلب «باشه»ای گفت و از

رمان بازار
romanbazar.ir

رستوران بیرون زدند. دخترک رو سر کوچه‌اشون پیاده کرد و به سمت خونه روند. اگه آلیشیا بهش اوکی میداد، همون پس‌فردا جریان رو طوری پیش می‌برد که باباش بفهمه از کجا خورده و مجبورش میکرد ارتباطشو با این مادر و دختر، بطور کامل قطع کنه!

توی ترافیک بود که پیام هامین به گوشی‌اش رسید:

«پوریا پاشو بیا این طرف کارت دارم. رسیدی پیام بده»!

پوریا یه «چشم دایی‌جان» تایپ کرد و کنارش یه ایموجی دهن‌کج هم براش گذاشت. لبخندی زد و مسیرشو به سمت خونه‌ی بابابزرگش تغییر داد. نیم ساعت بعد با ارسال پیام، هامین از توی خونه بیرون زد و به سمت ماشینش قدم برداشت و سوار شد. با هم دست دادند و پوریا گفت:

- چی شده هامین، گرفته به نظر میای.

بعد از دوره‌ی دبیرستان، پوریا خیلی کم با اسم، هامین رو مخاطب قرار میداد. با کمی درشت شدن و بلندقدتر شدن، انگار رسما «دایی» شده بود؛ مگر در حالتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

حس رفاقت به واقعیت فامیل بودن غلبه میکرد که در این حالت، غیرارادی نامشو به زبون میوورد.

👑

#پارت_507

هامین به خیابون اشاره کرد و گفت:

- یه چرخی بزن یه بادی به سرم بخوره تا بهت بگم.

پوریا سریع ماشینو روشن کرد و راه افتاد. دقایقی بعد، هامین بدون اینکه نگاه از روبرو برداره، شروع به حرف زدن کرد:

- امروز مجبور شدم قضیه‌ی پیامی که واسه پریا فرستادم رو به مامانم بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با محکم کردن دستاش به دور فرمون، تعجبش رو سریع بروز داد و گفت:

- اوه، بدبخت شدیم رفت!

- آره، خط و نشونم کشید که دیگه حق نداریم دوتایی نقشه بچینیم و اجرا کنیم.

پوریا نتونست خودشو کنترل کنه و به خنده افتاد. خیلی واضح میتونست مامان‌مجلل رو موقع اخم و تَخم‌اش تصور کنه. با لحن و آوای خنده گفت:

- آخه چی شد که پته‌مونو رو آب انداختی؟

هامین از خنده‌ی پوریا، لبخندی زد و گفت:

- اون پریای زرنگ که پیامو خونده، دیروز توی کارگاه آتیش راه انداخته و دودش تا چشم که چه عرض کنم تا مغز استخوونِ جانان فرو رفته و سوزوندتش.

- یا خدا، به اون چی کار داشته؟! عوض اینکه بی‌سروصدا به باباش هشدار بده و عقب بکشن، جنگ راه انداخته؟ بیخود نیست که میگن بهترین دفاع، حمله‌ست! عجب مکاری بود و ما خبر نداشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجاشو دیدی حالا! امروز منو توی خونه‌ی خودم خفت کرده که الا و بلا تموم مشکلات خونوادگی‌مون که به کارگاه و نقشه‌ها و بابامحمد مربوط میشه، با ازدواج منو خودش دود میشه میره رو هوا!

با پق بلند پوریا، هامین فقط سری براش تکون داد و بلند گفت:

- نخند بابا، من اونوسط داشتم به گریه میوفتادم! تا حالا اینجوری از نیم‌وجب آدم رو دست نخورده بودم.

پوریا با سرخوشی گفت:

- عجب مارمولکی بوده این دختره و ما فکر میکردیم چه بی‌صدا و سر به زیره! اصلا تو خوابم نمیدیدم اینجوری بخواد از زمین بلندت کنه!

وقتی دوباره زیر خنده زد، هامین مُشتی به بازوش کوبوند و گفت:

- یه جا نگه دار یه آبمیوه بزنیم و یه خاکی هم توی سرمون بریزیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_508

پوریا با خنده‌های ریز جلوی آبمیوه‌فروشی توقف کرد و سریع از ماشین پیاده شد. سلیقه‌ی هامین رو میدونست و با دو لیوان بزرگِ مخلوط زنجبیل و عسل و لیموترش، داخل ماشین نشست و سینی مقوایی رو به دست هامین داد.

با خوردن بخشی از محتویات لیوانهاشون، پوریا پرسید:

- به مامان‌مجلل همه چی رو گفتی؟

- نه همه چیزو، در حد اینکه جانان مشکوک شده که از کلیدش قالب خمیر تهیه شده. سعی کردم فکرش سمت پریا نره که خب هر کسی هم باشه، تنها حدسش همین پریاخانوم میشه! چه برسه مامان ما که پشه رو تو هوا نعل میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس از دوربین و گریز شبانه‌ی دایی‌کمال به کارگاهش چیزی نگفتی؟

- ترسیدم بگم کارشون بالا بگیره. بابامحمد این سری با حال خوشی از خونه‌ی ما رفت. دلم نمیخواد با این کهولت سن‌اش به عذاب و ناراحتی بیوفته.

- خب آخرش چی؟ مامان‌مجلل خودش نگفت میخواد چی کار کنه؟

- ذهنش اونقدر درگیر رهاست و از اونطرف بخاطر تَنِش دیروز و ناراحتی جانان کلافه‌ست که گمون نکنم خیلی پی این باشه که آقاداداشش قصد دزدی از بغل گوششو داره.

- از این خانم جانان خبر داری؟ مامان‌مجلل چیزی نگفت؟

- ظاهرا بهش گفته یکی دو روز نیا تا ببینه چطوری موضوع رو فیصله بده. یه درصدم فکر نمیکردم که کارمون برای این بنده خدا بد بشه و اینطوری از کار و زندگیش بیوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دایی راستشو بگو، قبلنا اینطوری تو نخِ این جانان خانوم نبودی. یه مدته طورِ خاصی براش احترام قائلی و هواشو داری. اونم که بین ده تا بزرگتر اومد و حرفشو به تو زد! این تن بمیره راستشو بگو و منو از این فضولی فرسایشی نجات بده!

اینو گفت و خودشم زیر خنده زد. هامین هم نتونست مانع لبخند وسیعش بشه. لیوانشو خالی کرد و با دم و بازدم عمیقی گفت:

- چون میدونم حرف رو توی دهنت نگه میداری بهت میگم. اونم بیشتر برای اینکه مسافرم و میخوام مطمئن بشم در نبودم میتونم یه چیزای مهمی رو بهت بسپرم.

👑

#پارت_509

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا که از تِم حرفهای هامین حواسش جمع‌تر شده بود، گوش تیز کرد و با دقت چشم به دهانش دوخت!

- اصل مطلب اینه که دخترش، همین دختریه که باهاش هستم. فقطم مامان و بابام خبر دارند.

پوریا با فک افتاده و چشمهای از حدقه بیرون زده، اولین و مهمترین سوال که تُک زبونش بود رو با صدای حیرت زده‌ای پرسید:

- آمیرم میدونه؟ چطوری آخه؟

هامین هووفی کرد و مونده بود معطل که این قسمت قضیه رو چطوری بگه که نه خیلی اسرارشو فاش کنه و نه اینکه حرفهاش غیرواقعی و گول‌زنک باشه. در نهایت دل به دریا زد و گفت:

- میدونی اینکه هیچ تمایلی به دخترا یا ازدواج نداشتم باعث شده بود که مامانم یه تصمیم سخت بگیره. بهرحال با مشورت آمیر منو مجبور کردند با یکی دو موردی که خودِ مامانم معرفی میکرد، رفت و آمد کنم بلکه به ازدواج تمایلی نشون بدم. البته اتفاقی که اونا انتظارش رو داشتند، رخ نداد تا اینکه مامانم دختری رو دید که فکر کرد دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

جانانه. بهش پیشنهاد داد که خیلی موقت و کوتاه محرم بشیم و با هم رفت و آمد کنیم. بلکه منم یه تمایلاتی پیدا کنم. به جزئیاتش کاری ندارم، همینقدر بدون که با دیدن مهوا انگار تموم اون حس‌هایی که هیچوقت نداشتم یهویی جوشید و تازه فهمیدم دنیا دست کیه!

حال پوریا طوری بود که اگه الان روی سقف ماشینش آدم فضایی فرود میومد اینقدر متعجب نمیشد. با لکنت گفت:

- اسمش مهواست؟

هامین با هجی کردن اسمش زیر لب گفت:

- آره، یعنی ماه شب چهارده! درست عین خودش!

- یا خودِ خدا..کاملا از دست رفتی دایی، خدا بیامرزدت!

- چرت نگو بابا، چه از دست رفتنی آخه!

- حالا هی انکار کن، به وقتش که به طاق خوردی، دارمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_510

هامین برای خلاصی از چرت و پرتای پوریا با دست به همون مغازه اشاره کرد و گفت:

- پاشو برو دو تا لیوان دیگه بگیر تشنه‌مون شد. البته یه طعم دیگه باشه بهتره!

- دایی بی‌خیال، تو این سرما دستشویی لازم میشیم. منم که پشت فرمون طاقت نمیارم و کارمون بالا میگیره!

هامین لب فشرد و گفت:

- آخه هنوز اصل حرفهامون مونده.

- برم دفتر؟

هامین فکری کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا که از همه چیمون باخبر شدی بیا بریم سمت خونه‌ی خودم. حداقل الان فهمیدی که نباید کله کنی و بی‌اطلاع بیای سمت من!

پوریا چشم دُرشت کرد و ریز برای خودش خندید.

- قربان آدرس بفرمایید در رکاب باشیم.

- برو همون سمت خونه‌مون تا بعدشو بهت بگم.

- اووو..پس اونشب بعد از آش‌خوری میرفتید سمت خونه‌ی خودت، درسته؟

- خفه!

پوریا هرهر خنده‌اش به راه بود و هامین هم داشت به غلطکردن میوفتاد که قضیه‌ی مهوا رو براش گفته.
پوریا خنده‌اش ناگهانی قطع شد و پرسید:

- آخه اونشب که پا شدی اومدی سراغ من! یعنی بردی تحویل مامان جانانش دادی؟

- پوریا جوری میزنمت که صدای بوق بدیاا..

- اوه، پس الان یه طورایی این جانان خانوم حکم مادرتو داره و احترامش بسیار واجبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین حواسش پی حرف پوریا رفت. الان که خودش نسبت جانان رو با مهوا فهمیده بود، حکم اصلیشو نمیدونست. چون مشخصا مادر اصلی مهوا نبود و احتمالا محرم دائمی‌اش نمیشد!

با راهنمایی هامین، مقابل خونه پارک کرد و هر دو وارد شدند. پوریا با خنده و شوخی، چند تا یالله گفت و هامین هم یکی محکم به پشتش کوبوند. مثل این مردهای غیرتی هم بدون ملاحظه‌ی پوریا، اول رفت و در اتاق خواب رو بست! کاری که باعث خنده‌ی مجدد و شرارت‌بار پوریا شد.

👑

#پارت_511

هامین دو لیوان چای ریخت ولی ترجیحا به شکلاتهای مهوا دست نزد و جعبه بیسکوئیتی که تازه خریده بود رو باز کرد و مقابل پوریا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا بعد از چک و بازدید حیاط، روی مبل راحتی نشسته و مثل املاکی‌های کاربلد، نگاهی به همه جا چرخوند و گفت:

- موقعیت محلش که خیلی خوبه و خوش‌نقشه هم هست! حیاطشم که با اون موزیکال شرشر آب، گفتن نداره و نکته‌ی منفی‌اشم قدیمی بودن آشپزخونه‌ست. در مورد خوابش هم که ندیده نمیتونم اظهار نظری کنم!

هامین‌م با لحن قدیمی‌ها گفت:

- مرسی حاجی، تا همین جاشم واسه فایل شدن کافیه! شما چایتو بخور تا از دهن نیوفتاده!

پوریا شیطنت کرد و به جای بیسکوئیت، یه حبه قند برداشت و اول توی چای کرد و خیس شده نزدیک دهن برد و شوت کرد و پشتش چای‌اشو هورت بالا کشید. هامین هم به خنده افتاد و ضمن خوردن چای، گفت:

- پوریا باید یه فکری کنیم. امروز به مامانم گفتم هرچی نقشه و طرح داره بردارم بیارم اینجا. بهونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اورد که کمدش جا نداره. بهش گفتم خب میبریم یه جای دیگه که باز بهونه کرد که باید بیشتر فکر کنه.

- خب دایی، چه معنی داره که به جای دست گذاشتن روی مُچ آقادزده و دستگیریش، اینهمه به خودمون زحمت بدیم و اونا رو جابجا کنیم.

- عقل کل، من میخوام جلوی شرّ رو بگیرم که پشت بندش دعوا و جنجال راه نیوفته. فکر میکنی اون پیرمرد که امروز و فردا مهمون ماست با این قضیه کنار میاد؟ حتم بدون که سکته رو زده و همه‌مون رو حسرت‌زده میکنه که چرا باعث و بانیش شدیم.

- خب چی بگم؟ تو که امکان نداره حتی صوری بخوای با پریا محرم بشی تا قال قضیه کنده بشه! تازه گیرمم راضی بشی و دختروپدرم بخواند برای حفظ آبرو و برهم نخوردن ازدواجتون عقب نشینی کنند، اما فکر میکنی بعدها دایی کمال دست از سرت برمیداره؟ تا اونور دنیا هم باشه دنبالت میاد و داماد عزیزش رو سر سفره ی عقد دختر مارمولکش می‌نشونه! بعدم بعنوان مهریه‌ی عندالمطالبه، کل کمدِ نقشه‌های مادرتو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت قباله‌ی دخترش میزنه و اون موقع یه قرونم کف دست مامان‌مجلل نمیذاره.

👑

#پارت_512

هامین با ابروی بالارفته و لبخند کج، دست به سمتش چرخوند و گفت:

- اووو، چه شلوغش میکنی بابا، خیلی فاز جریانو بالا بردی! بخوام خیلی خلاصه و گرد شده بگم، ترس اولیه‌م روی جرات و جسارت دایی‌کماله که بخواد یه جوری دراورِ مامانو باز کنه. نکته‌ی دوم وقوع جنجالیه که بین خواهر و برادر پیش میاد که به سطح خونواده‌ها کشیده میشه و در آخر، لطمه‌ی شدیدی که این وسط یقه‌ی بابامحمد رو می‌گیره و میتونه حتی خیلی جدی باشه. پس بنظرم راهکار اصلی اینه که نقشه‌ها رو جابجا کنیم، همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب خان‌دایی‌جون، جنابعالی حتی دسته کلید مامان‌مجلل رو داشته باشی، مگه میتونی قفل رمزدارشو باز کنی؟

- میتونیم سعی‌مونو بکنیم! هر عددی که از سال تولد همه‌مون میدونیم، یکی یه دور امتحانش میکنیم!

- چی بگم، بنظرم خودشو راضی کنی که نقشه‌ها رو جابجا کنیم خیلی بهتره.

- لج کرده، انگار حریف میطلبه! میخواد ببینه کی جرات میکنه توی خونه‌ش دست‌درازی کنه!

- حق داره والا، دایی‌کمال داره زیاده‌روی میکنه. حتی اگه تو از خودگذشتگی کنی و با دخترش محرم بشی، بعید میدونم مامانت نقشه‌هاشو دو دستی تحویل عروسش بده!

- دقیقا، مرغش یه پا داره!

هردو هم زمان هووفی کردند و بعد با هم خندیدند! شاید بهتر بود به قول مجلل‌بانو تو کاری که بهشون ربط نداشت اصلا دخالت نمیکردند! اما یه جایی از مغز هامین نبض می‌زد که اجازه نده کار به مشاجره و

رمان بازار
romanbazar.ir

جنجال خونوادگی برسه. انگار یقین داشت که این وسط اتفاق بدی برای بابامحمد میوفته و وجدان‌دردش تا همیشه باهاش میمونه.

سر بالا اورد و رو به پوریا گفت:

- پاشو برو خونه تا آبجی نگرانت نشده! حواستم جمع کن چیزی بهش بروز ندی. همینجوریشم برای خودش هزارتا مشکل و دردسر داره.

👑

#پارت_513

پوریا بلند شد و گفت:

- راست میگی، زودتر برم بهتره. این مدت پرهام بخاطر پاش خونه‌نشین بود و منم دلم نمیاد ببینه که مدام به گشت و گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم تو این یکی دو روزه میام دیدنش. شنیدم آرمان و بارانم اومده بودند.

- آره، بچه‌های بامعرفتین. هروقت پرهام خونه‌نشین میشه بهش سر میزنن و نمیذارن تنها بمونه.

دو رفیق با هم دست دادند و هامین بعد از بدرقه‌اش، وسایل پذیرایی روی میز رو جمع کرد و ضمن شُستنشون، دوباره فکرش مشغول شد که چه کار کنه تا با کمترین عارضه، اوضاع به شرایط عادی برگرده تا جلوی هر دردسری تو سطح خونواده گرفته بشه!

با شروع کلاسها و زیاد شدن ساعات مطالعاتیش، ظرفیت مشکلات این چنینی رو نداشت. فردا اول وقت، می‌بایست آزمایشات ایمیل شده رو انجام میداد و بعد به دانشگاه می‌رفت. فعلا تا سروکله‌ی دایی‌کمالش پیدا نمیشد، نیاز به دلنگرانی نبود. یه طرف ذهنش مدام به سمت جانان می‌رفت. اینکه حضور دوباره‌ش در شرایطی که پریا باعث آزردگیش شده، برای خودشم سردردآور بود چه برسه به جانان.

در جایی که زن بهش اعتماد کرده و موضوع کلید رو گفته و کار رو به اون سپرده بود، باید بیشتر حواسش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو جمع میکرد و ترفندی رو بکار میبرد که دودش اینطوری تو چشم زن زحمتکش و صادق و متعهد نره.

از خستگی به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید و فکر مهوا رو به آغوش گرفت و با آرامش بیشتری به خواب رفت. خوابی که سرشار از قشنگی‌های دخترکش بود و پشت زمینه‌ی تصاویر، صدای ریز خنده‌های کودکانه‌ای که دلش رو لبریز از شادی میکرد و اشک شوق رو برای جنگل چشمانش چون باران باطراوتی به ارمغان میوورد!

هوا گرگ و میش بود که با حال خوشی چشم باز کرد. با اینکه هنوز خیلی زود بود، پُر انرژی از جا جست و راهی حمام شد. بعد از صفا دادن به خودش و انداختن انگشتری مهوا به انگشتش، با فرض اینکه مهوا هم برای رفتن به مدرسه بیدار شده، پیامی براش فرستاد:

«خوشگلم خوبی؟ مامانت چطوره؟»

پاسخ مهوا سریع رسید:

«سلام خوبم. مامانم زیاد روبراه نیست. مامانت گفتن بمونه استراحت کنه»!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین لبی فشرد و نوشت:

«خوب میشن، نگران نباش»

«منم میرم دانشگاه. مراقب خودت باش»

مهوا:«باشه، تو هم»

هامین فکر کرد که مادرش زن کاردانیه و اونقدر درایت داره که اوضاع کارگاهش رو طوری پیش ببره که به ثبات قبلی برسه. پس آماده شد تا ناشتا بره و به آزمایشاتش برسه. ضروری بود که برای یاری رسوندن به رهای عزیزش، هر چه سریعتر بهترین اقدام انجام بشه.

**

👑

#پارت_514

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا اولین بمب رو به سر مسعود فرود اورد! با همون خط اعتباری که برای پریا پیام فرستاده بودند، تعدادی از عکسهای دراماتیکی که از پدرش و میترا در رستوران و یا دست در دست هم در حال قدم زدن گرفته بود، براش ارسال کرد و منتظر موند تا اولین ترکشهاش رو از وخامت رفتاریش در منزل شاهد باشه و با لبخند پُر تمسخر به نظاره‌ش بشینه.

مسعود یاد گرفته بود که میترا رو با چند شب رستوران در هفته و کادوهای گاه به گاهی، فعلا در سمت خودش نگه داره تا نخواد با کس دیگه وارد رابطه بشه. ترجیحش این بود که مرد جدیدی وارد زندگی میترا و متعاقبا آلیشیا نشه!

بعد از هجمه‌های توی خونه، مجبور شد که میترا رو زودهنگام به شام شب ببره و خودشم به اسم رژیم، غذای ساده و مختصری بخوره که بتونه دیرهنگام و نزد خونواده، قدری از غذای دست‌پخت حدیث رو در کنار پسرانش تناول کنه!

غافل از اینکه بطور نامحسوسی توسط پسرش در رصد بود و در این لحظه با دیدن تصاویر ارسالی،

رمان بازار
romanbazar.ir

برق از سرش پریده و تکه مرغ سالاد سزارش در گلو گیر کرده و میترا هم تو سر زنان، با چند ضربه‌ی محکم به پشت‌اش، مثلا امدادرسانی میکرد!

پوریا هم با فاصله نشسته و با خنده‌ی خفه در گلو، ازشون فیلم میگرفت که بعدها با خیال راحت‌تری نگاه کنه و در نهایت خوشی به حرکاتشون بخنده!

پُر بودن میزها و ورود تازه‌واردین، فرصت خوبی بود تا بدون دادنِ سفارشی، بلند بشه و از رستوران لوکس بیرون بزنه. حتی اگه گیر میوفتاد، به دیدن حال و روز باباش و اون زنک و فیلم گرفتن ازشون می‌ارزید!

مسعود خسته و گرفته، یک ساعت بعد از پوریا به خونه رسید؛ در حالیکه خونواده‌ش دور میز نشسته و مشغول خوردن شام بودند. ظاهرا امشب خیلی دیر کرده بود و سلام و احوالپرسیشون چنگی به دل نمیزد!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_515

مسعود با گفتنِ «اشتها ندارم» و «شام نمیخورم»، به سمت اتاقشون رفت. پالتوی مردونه‌ی کوتاهی که به تن داشت، جزو بهترین پوشاک مردونه بود؛ اما اکنون و با حال خرابی که داشت، در حالیکه مقابل آئینه‌ی قدی ایستاده و خیره بود، خودش رو بدقواره‌ترینی می‌دید که لباس به تنش زار می‌زد!

با خودش زمزمه کرد:«یعنی کار کی میتونه باشه؟ اگه عکسا برای حدیث هم فرستاده بشه، کارم تمومه! یه راست میبره میذاره کف دست مامانم و ارث خودش و پسرا رو مطالبه میکنه و بعدشم طلاق»!

«اَه»ی به شرایط پیش اومده گفت و شروع به کندن رخت و لباساش کرد. با پوشیدن لباس خونگی، لب تخت نشست و باز به فکر رفت. خطی که براش عکسها رو ارسال کرده بود ناشناس و خاموش بود. پیامکی هم که قبل از عکسها بود، کمی تا قسمتی مبهم ولی هشداردهنده بود. اینکه نوشته بود:«خیلی سرِ پرسودایی داری و ترسم از روزیه که با فرق سر به

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین بخوری و سرشکسته به جایی راه نداشته باشی»!

اگه میخواست صادق باشه، ترسیده بود! بیشتر از عکسها، از متن پیام رُعب گرفته بود. تو ماشین و بعد از پیاده کردن میترا، دهها بار شماره رو گرفته بود؛ ولی خاموش بود. جرات نمیکرد پیامی بفرسته تا بلکه طرف بعدا بخونه و حاضر بشه رودررو خودشو معرفی کنه!

یه حدسش می‌رفت سمت شوهر میترا که برای ماهها غیبش زده بود. نه سراغی ازش می‌گرفت و نه حتی غیرمستقیم خبری از خودش میداد. البته از اینکه هنوز اقدام به طلاق نکرده بود، خوشحال بود. چون همین باعث شده بود که میترا ازش انتظارات اونطوری نداشته باشه! فعلا به همین گشت و گذارها و با هم بودنهای مختصر رضایت میداد.

اما مطمئن نبود که اگر روزی طلاقشون قطعی میشد، میترا پیله نکنه که محرمش بشه! که این بدترین سناریویی بود که میتونست تصور و ذهنشو بحران‌زده کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی ناراحتی عمیقش، از آلیشیای این روزها بود. دختری که اون اوایل شوق فراوونی از باهم بودنشون نشون میداد و الان بی‌حوصله و سرد برخورد میکرد. صبح‌ها رو حذف کرده بود و یکی در میون عصرها رو می‌پیچوند. تحمل این یکی از عهده‌اش خارج بود. باید برای عزیزدلش، فکر اساسی میکرد!

👑

#پارت_516

میدونست که زیر دست میترا تا چه حد در عذابه و اگه با این زن مماشات میکرد فقط برای این بود که بار روانی کمتری روی آلیشیا سرریز بشه و با کادوهای گرونقیمتی که براش می‌خرید، توی خونه سرحال‌تر و خوش‌اخلاق‌تر رفتار کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کمر، خودشو روی تخت انداخت و دست کج کرد و روی پیشونی قرار داد. با حس عطر ملایم حدیث که انگار در تاروپود روتختی پخش بود، نفس عمیقی گرفت و باز هم دعا کرد عکسها به دست این زن نجیب و صبور و آروم نرسه، فقط همین!

پوریا ولی سرحال از عملکرد امشب، به فردا فکر میکرد. اینکه آلیشیا اوکی بده و شانه‌به‌شانه در دفترِ کار مامان‌میتراش، در شرایطی حضور پیدا کنند که با مسعود هم مثلا بطور کاملا اتفاقی، روبرو بشند و از اینکه پدرش رو اونجا می‌بینه اظهار تعجب کنه و همونجا دوست دخترش رو به مسعودجان و میتراجان، توامان معرفی کنه!

صبح شد و پدر و پسر، هرکدوم در شرایط کاملا متفاوت روحی و روانی، از خونه خارج شدند و در مسیرهای متفاوت به حرکت دراومدند. فارغ از اینکه در پایان روز، چه در پیش رو خواهند داشت و سر منزلشون کجا خواهد بود!

**

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل از لحظه‌ای که چشم باز کرد، تصمیم خودش رو گرفته بود. آمیر که سر سفره‌ی صبحانه نشست، استکان چای رو کنار دستش گذاشت و مثل همیشه حرفش رو با صراحت بیان کرد:

- آمیر فکر کنم باید به کاشان برم!

آمیر لقمه‌ی دستشو پایین اورد و حواسشو به زنش داد.

- میدونی با شرایط پیش اومده، حق رو به جانان میدم که نتونه با آرامش از دست رفته‌اش، بازم بیاد بشینه و ساعتها حضور پریا رو نادیده بگیره و با حواس جمع به کارش مشغول باشه.

آمیر به تایید سری تکون داد و گفت:

- هرکی هم جای اون بود، همین میشد. آدم که نمیتونه در مظان تهمت قرار بگیره و بدون حل و فصل یا شنیدن یه عذرخواهی، عین قبل باشه و محیط رو تحمل کنه و تازه دقت عمل هم داشته باشه.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_517

مجلل جلوتر کشید و با صدای آهسته‌تری گفت:

- واسه همین میخوام پریا که بیدار شد، بگم ساک ببنده و دوتایی بریم کاشان. وسایل زیادی با خودش اورده که میتونه یه بخشی‌اش بمونه و هروقت داداش اومد بدم ببره.

- مشکلی نداری باهاش تنهایی بری؟ یا بگم هامین ببردتون؟

- نه اصلا نمیخوام هامین همراهمون باشه، امروزم باید بره آزمایشگاه و کلاسهای دانشگاهشم شروع میشه. به آقافضلی میگم یه ماشین خوب برام بفرسته. راهی‌ام نیست، شب نگهش میدارم و فردا باهاش برمیگردم.

- خسته میشی اینجوری. محمدخان دلگیر میشه یه روزه بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیشتر نمیتونم، جانان‌ام بعد از دو روز مرخصی اجباری، چشمش به منه که صداش بزنم بیاد.

آمیر بدون خوردن لقمه‌اش، کمی چای‌اشو مزه کرد و گفت:

- هرطور صلاح میدونی. فقط مطمئنی که پریا دلخور نمیشه؟

مجلل چونه بالا انداخت و گفت:

- بالاخره هر کاری عواقب خودشو داره. باید حواسش میبود که اینجا جنجال راه نندازه. منم با کسی تعارف ندارم. نمیتونم جانان رو بی‌خیال بشم و اینو ورِ دل خودم نگه دارم. به خصوص که اصلا واسه این کار ساخته نشده، فقط وقت تلف کردنه!

- اونجا هم همینا رو میگی؟ داداشت ناراحتی نکنه که یه ماه نشده دخترشو برگردوندی.

- میخوام دو تا از نقشه‌هامو براش ببرم. مطمئن باش با دیدنش، دختر که هیچی، هفت پشت اونورترشم فراموش میکنه. یه توصیه‌ی تلفنی هم به آشنام توی

رمان بازار
romanbazar.ir

کاشان میکنم که اگه خودِ پریا خواست، بره پیش‌اش و دوره‌ی کامل بگذرونه.

آمیر لقمه‌ی معطل مونده رو به سمت دهان برد و بعد از دقیقه‌ای، دست بالا برد و گفت:

- هرچی خیره، پس نسرین و ملیحه خانوم رو هم بگو برند و فردا هم نیاند.

- حواسم هست، هامین‌م میگم عصر کارش تموم شد بیاد که شب تنها نباشی.

- آره، خوبه. بچه‌مو خیلی وقته یه دل سیر ندیدم.

👑

#پارت_518

مجلل به مهرِ پدری آمیر لبخند مهربونی زد و مشغول صبحانه‌اش شد. به نظر خودش کار درست همین بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که قرار به انجامش داشت. میموند به اینکه باز سروکله‌ی محمدکمال پیدا بشه و بهانه‌ی خوبی هم داشت که وسایل دخترش بود. اونوقت می‌نشست و نظاره میکرد که کی جرات داره بی‌اجازه پا به اتاق کارش بذاره و دست به وسایل و کمدش بزنه؟! مادر مهربون و درستکارشون، چنین بچه‌ای نزاییده و شیر پاکشو حرومش نکرده بود! محال بود!

با رفتن آمیر، مجلل به اتاقش رفت تا وسایل سبکی توی ساک دستیِ چرمش بچینه و به هامین هم زنگی بزنه. در شرایطی هامین جواب مادرش رو داد که تا نوبت آزمایشش، فقط دو نفر مونده بود. برای همین نتونست صحبت کاملی داشته باشه و از دلایل سفرش بشنوه. فقط قول حتمی داد که از دانشگاه یه راست به خونه‌شون بره و شب پیش آمیر باشه.

مجلل با اتمام کارش توی اتاق، سراغ نسرین رفت. ازش خواست دو جور غذا برای امروز و فردا بپزند و توی یخچال بگذارند و خودشونم بعد از اتمام کارشون، تا پس‌فردا مرخصی باشند. وعده‌ی نذری‌پزون فردا رو که حلوای یکی از همسایه‌ها بود به آخرهفته موکول و

رمان بازار
romanbazar.ir

از آقافضلی برای یک ساعت دیگه، درخواست ماشین کرد.

وقتی وارد شاه‌نشین شد پریا رو سر سفره و مشغول صبحانه دید. پریا به پای عمه‌اش بلند شد و سلام داد. مجلل با آرامش ذاتی‌اش نزدیک شد و دست روی شونه‌اش گذاشت و گفت:

- سر سفره چرا پامیشی؟ بشین صبحانه‌اتو بخور و به حرف منم گوش بده.

پریا که ذهنش به سمت کارگاه و اومدن جانان می‌رفت، راحت نشست و لقمه‌ی نصفه‌اش رو به دهن برد و به مجلل چشم دوخت.

- پریاجان، خودت میدونی با شرایطی که دو سه روز پیش شاهدش بودیم، حضورت توی کارگاه و دوباره کنار دست جانان کار کردن، امکانپذیر نیست. منم نهایت واسه یکی دو روز بتونم بهش بگم خونه بمونه. برای همین به آمیر گفتم که امروز میخوام با پریا برم کاشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_519

پریا که انتظار هر حرفی به جز پس بردنش به کاشان رو داشت، باقی لقمه در دهانش رو به سختی فرو داد و با کدورت خاطر گفت:

- عمه یعنی حاضری بخاطر یه غریبه منو برگردوندی خونه‌مون؟

مجلل تو چشمهای برادرزاده‌اش نگاهی چرخوند و با جدیت کلامش که بخشی از شخصیتش بود، گفت:

- اول اینکه جانان غریبه نیست. درسته مثل تو هم‌خون من نیست ولی برام حکم بچه‌مو داره. کم سالهایی نیست که توی گرما و سرما و بدون هیچ بهونه‌گیری و از کار درورویی، مطابق میل و سلیقه‌ی من اینجا حضور داشته و به بهترین نحوی که همیشه مورد رضایتم بوده، کار کرده و بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم، زندگی کرده. پس میتونم صریح بگم که حرفت درسته! یعنی بخاطر جانان مجبورم تو رو برگردونم!

پریا که حرفهای عمه‌ش، بشدت بهش سنگین اومده بود با دلخوری زیادی گفت:

- عمه درسته ما خیلی کم همدیگه رو می‌بینیم و شاید به دو بار در سال هم نرسه، اما من بچه‌ی برادرتونم و هر چقدرم بی‌هنر باشم، درستش اینه که حرمت من جلوی کارمندت حفظ بشه و در حضورش نشون بدید که احترام به من مثل احترام گذاشتن به شماست! نه اینکه منو برگردونید و اونم بیاد و از نبود من، توی دلش بخنده و نبودنمو به سخره بگیره.

مجلل متوجه بود که پریا سرخورده از بی‌فایده بودنش در کارگاه و تمسخری که نه از طرف جانان که با برگشتنش از جانب اطرافیان و حتی خواهرهاش گریبانش رو می‌گرفت، تلاش بی‌حاصلی برای موندن در تهران میکنه که حداقل تا پایان قول و قراری که از قبل داشتند، به کاشان برنگرده. پس جایز ندید که بذاره

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفهای بیهوده، وقتشون هدر بره و ماشین از راه برسه و معطل بمونه!

- پریاجان، نگران حرفهای من توی کاشان نباش. گرچه خودتم بهتر میدونی که این وسط جانان هیچ تقصیری نداشته ولی من دلیل برگشتتو یه طوری نمیگم که برات بد باشه. برعکس جانبداریتو میکنم تا کسی حرف اضافه‌ای نزنه. الانم لازم نیست کل وسایلتو جمع کنی. یه بخشی که خیلی ضروریه بردار و خیالتم راحت باشه که بقیه‌اش اینجا امانته تا نوبه‌ی بعد خودت یا داداش بیاید و ببرید. ماشین تا نیم ساعت دیگه میرسه و بهتره آماده باشیم!

👑

#پارت_520

پریا شاکی و ناراضی از این برگشت ناگهانی، با دلخوری زیاد بلند شد و به اتاقش رفت. از حرص تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش رو از گوشه و کنار اتاق جمع کرد و بی‌هیچ نظمی در چمدان بزرگش قرار داد و لباس بیرون به تن کرد و با گرفتن دسته و کشوندن چرخها، از شاه‌نشین بیرون زد و در خنکی حیاط ایستاد. مجلل از پنجره‌ی اتاقش به دخترک لجباز خیره شد و سری از «تاسف» تکون داد.

دقایقی گذشت و با قفل کردن درِ شاه‌نشین و با آخرین سفارشات به نسرین و ملیحه، خداحافظی کرد و وارد کوچه شد. راننده سلامی داد و چمدان سنگین پریا رو در صندوق عقب جا داد. مجلل با ساک دستی خودش، در ماشین جا گرفت و پریا هم از طرف دیگه روی صندلی نشست.

وقتی وارد اتوبان شدند، حسرت زیادی بر دل پریا سایه افکند. حسرت اینکه نتونسته بود برای بار آخر هامین رو ببینه و برای محرمیتشون پافشاری کنه. یک درصد هم تصور نمیکرد که در معیت عمه‌اش، کارش به این جاده و اخراج از تهران بکشه!

دل‌چرکین، تمام ذهنش از این فکر انباشته شد که پدرش رو طوری ترغیب کنه که به اون اتاق منحوس

رمان بازار
romanbazar.ir

پاتک بزنه و نقشه‌های منحوس‌تر رو برای خودشون برداره. حتی اگر دعوای فامیلی به اونجا می‌کشید که تا مدتها رفت‌وآمد نمیکردند یا باعث کدورتِ دل بابامحمد میشدند!

**

آلیشیا، ترسیده و پشیمان، از ماشین پوریا پیاده شد و به تابلوی آموزشگاه زل زد. پوریا با زدن دزدگیر ماشین، به سمت دخترک چرخید و متوجه‌ی حال خرابش شد. نزدیکش رفت و با صدای کنترل‌شده‌ای گفت:

- من که زورت نکردم، خودت پیام دادی بیام دنبالت که با هم بریم پیش مامانت، غیر اینه؟

آلیشیا با دلهره‌ی دوچندان شده‌ای، صدا پایین اورد و گفت:

- ببین پوریا، فقط بحث مامانم نیست. یه چیز دیگه هم هست که میترسم با هم بریم و بعد یه طوری بشه که مامانم کمترین مشکل ما باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_521

پوریا تیز شد و با دقت بیشتری تو صورت آلیشیا چشم چرخوند و گفت:

- پای کس دیگه‌ای وسطه؟ راستشو بگو، با کس دیگه‌ای اینجا تو ارتباطی؟

«نُچ» بلند آلیشیا در اومد و سریع گفت:

- نه، اونطوری که تو فکر میکنی نیست! فقط اینکه...

کمی مکث کرد و گفت:

- اصلا بیا سریع بریم پیش مامانمو بعدش برم سرِ کلاس. فقط قولتو یادت نره که عواقبشو گردن گرفتی و باید تا آخرش بمونی!

پوریا پُفی کرد و توی دلش به دخترک پوزخندی زد. انگار نمیدونست که نصف بیشتر دلهره‌اش بخاطر مردی به نام مسعوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدمهای با ثبات پوریا، آلیشیا هم کمی نظم بدنی گرفت و همراهش شد. متوجه بود که تقریبا از کنار هر دختری که رد میشدند، نگاهشون خیره‌ی اونها می‌شد. کمتر کسی بود که آلیشیا رو بشناسه و ندونه که دختر مدیرفنی این آموزشگاهه. برای همین در نگاه بعضی‌ها، ذراتی از تعجب هم قابل رویت بود!

طبق برنامه‌ی مسعود، یا الان در آموزشگاه بود یا تا دقایق دیگه، از راه می‌رسید. لااقل در این مدت، برنامه‌ی پدرش رو از حفظ شده بود. قبل از گذر از کریدور، از پنجره نگاهی به خیابون انداخت و با دیدن ماشین پدرش که به دنبال جای پارک بود، برای خودش لایک فرستاد!

وارد آموزشگاه که شدند، برای اتلاف وقت و زمان دادن به ورود مسعود، آرنج آلیشیا رو کشید و به سمت آبسردکن برد و با تاکید گفت:

- یه لیوان آب بخور و یه چند تا نفس عمیق بکش تا بعد بریم سراغ مامانت. داری از حال میری!

آلیشیا با زمزمه‌ای که لحن خشنی گرفته بود، گفت:

- من دارم می‌لرزم و بعد تو میگی آب سرد بخورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا خیلی خونسرد گفت:

- خب آب گرمشو باز کن و یه نصفِ لیوان آبِ داغ بخور!

👑

#پارت_522

آلیشیا «چیش»ی کرد و با التماس گفت:

- پوریا بیا برگردیم. قول میدم یه وقت دیگه با مامانم یه جا قرار بذاریم و تو بیای آشنا بشی. اینجا جاش نیست و بعدا مامانم خیلی اذیتم میکنه.

پوریا باز دلش برای لحن التماسی و مضطرب دخترک سوخت. با خودش فکر کرد شاید اگه فقط مسعود ببیندش کافی باشه. اونوقت دوباره عکسها رو میزد تو سر پدرش و به شرافت نداشته‌اش تُف میفرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به نگاه ملتمس دخترک چشم دوخت، «باشه»ای گفت و دوباره از آرنجش گرفت و به سمت درِ ورودی آموزشگاه برد.

- بیا بریم پایین یه هوایی بخوری و بعدش من میرم. ممکنه یه چندوقت سرم شلوغ باشه ولی هروقت بتونم باز باهات تماس میگیرم.

آلیشیا نفس راحتی کشید و سر به زیر همراه پوریا پله‌ها رو پایین رفت. پوریا اما حواسش جمع بود. طبق محاسباتش، الانا بود که مسعود ماشینش رو پارک کرده و در دو قدمی آموزشگاه باشه. با تیزبینی، از درِ ساختمون بیرون اومد و دست آلیشیا رو رها نکرد. از گوشه‌ی چشم هیبت مسعود رو تشخیص داد و بلافاصله، ساعد دست دختر رو ول کرد و دستشو دور شونه‌اش انداخت. این کارش حتی تعجب زیاد آلیشیا رو بهمراه داشت! چون تا الان از این مُدل حرکات از پوریا ندیده بود. با خودش فکر کرد که حتما خیلی رقت‌آور بوده که در معرض چنین محبتی قرار گرفته. خبر نداشت که مسعود با فاصله‌ی چندمتر در پشت‌سرش، خشک شده و به پسرش و دختر جوونی،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره و حیرت‌زده نگاه میکنه و اصلا سردرنمیاره که این دوتا چطوری و از کجا به هم ربط پیدا کردند و دست پسرش روی شونه‌ی دخترکش چه میکنه؟!

پوریا همچنان از گوشه‌ی چشم، حواسش به مردِ مجسمه شده، بود. لباسهای امروزش رو می‌شناخت و یقین داشت که این قد و هیکل مختص مسعودخانِ پاکزاده! فیلم‌بازیش که تموم شد، دست از دورِ شونه‌ی دخترک برداشت و به سمت در اشاره کرد و گفت:

- خب دیگه، برو تا کلاست شروع نشده.

👑

#پارت_523

آلیشیا با دلی که آروم گرفته بود سر تکون داد و گفت:

- خیلی مرسی پوریا، منتظر تماست میمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو بسلامت!

آلیشیا چرخید و وارد آموزشگاه شد. پوریا موند و مردی که پشت دخترک بود و الان با رفتنش، سد نگاه بین‌شون شکسته شده و رخ به رخ و چشم در چشم هم ایستاده بودند.

پوریا خیلی ساختگی، ابرو بالا انداخت و گفت:

- بابا؟! اینجا چی کار میکنی؟

بعد با یه حالت متعجب، دست به سمت تابلوی آموزشگاه برد و گفت:

- اینجا هم تدریس داری؟ تو آموزشگاه دخترونه؟

مسعود از اون خشک‌شدگی بیرون اومد و با چند گام بلند به دو قدمی پوریا رسید و با دهنی که رطوبتش به صفر رسیده بود، لب زد:

- تو اینجا چی کار میکنی، مقابل آموزشگاه دخترونه؟!

پوریا زد به در لودگی و گفت:

- پسرا معمولا جلوی مدارس و آموزشگاههای دخترونه چی کار میکنن؟ منم همون!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود که خشم عمیقی در سلول سلول بدنش موج میزد و افزایش پیدا میکرد، با صدای زخمی گفت:

- اون دختر..کی بود کنارت؟

پوریا شونه بالا زد و گفت:

- دوست دخترم! چند وقتی هست که با هم آشنا شدیم. الانم اورده بودم برسونمش!

مسعود حالِ خودشو نمی‌شناخت. اگه رفت و آمد بچه‌های آموزشگاه در حول و اطرافشون نبود، شترقی به صورت پوریا میکوبوند و سرش نعره میکشید! با حنجره‌ی زخمی از خفه کردن و فروخوردن فریادهاش، گفت:

- از کی تا حالا با بچه‌مچه میگردی؟

پوریا ابرو بالا انداخت و گفت:

- بچه نیست، هجده سالشه! تفاوت سنی امونم خیلی خوبه! ازش خوشم میاد، حتی میخواستم به مامان بگم که یه آشنایی خونوادگی هم پیدا کنیم!



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_524

مسعود چیزی تا مرز سکته زدن نداشت. در سرمای زمستان، حس غوطه‌ور شدن در گداخته‌های آتش پیدا کرده بود. دست پیش برد و یقه‌ی بافت مردونه‌اش رو از گردن فاصله داد و با صدای خفه‌ای گفت:

- بیا بریم جایی باهات حرف دارم.

پوریا مثلا خیلی تعجب کرده، چشم درشت کرد و گفت:

- مگه کلاس نداری؟ دیرت نشه!

- تو کاری‌ات نباشه، زنگ میزنم کنسلش میکنم!

- باشه پس با ماشینم از پشت سرت میام.

مسعود نگاهی به اطراف انداخت و ماشین پوریا رو ندید. پوریا متوجه‌ی نگاه پدرش شد و پوزخند ریزی

رمان بازار
romanbazar.ir

زد. هنوز خبر نداشت که ماشین نو گرفته. اما مسعود با حواس‌پرتی گفت:

- ماشین نمیخواد، دو قدم بریم، نبش خیابون یه کافه‌ست.

پوریا ابرو بالا انداخت و با پدرش همقدم شد. مسعود هنوز حال خودشو به دست نیوورده و گیج می‌زد. مغزش کشش اونچه که دیده و شنیده بود رو نداشت. وارد کافه شدند و به میزهای خالی نگاهی انداختند.

پوریا که حواسش به بی‌حواسی باباش بود، خودش سمت میزی در انتهای کافه که دور و اطرافش خلوتر بود رفت و مسعود هم در سکوت همراهیش کرد.

با سفارش چای سبز و قهوه، تکیه زده به پشتی‌های صندلیهای چوبی، به چشمهای هم خیره شدند و هردو میدونستند این مسعوده که باید حرف بزنه و بگه چرا اینجا نشستند و دلیل این گفتگوی دو نفره‌شون چیه؟

فنجونها که مقابلشون قرار گرفت، مسعود کمی به خودش اومده و با دم و بازدم عادی شده‌ای زبون باز کرد و بی‌ربطترین حرف ممکن رو زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوست داری وکیل بگیرم و اقدام کنیم که برای ادامه تحصیل بری آلمان یا اتریش یا اصلا هر جا که خودت دوست داشته باشی؟!

پوریا مثل همیشه، اول مقداری از لیوان آب کنار دستشو خورد تا بتونه طعم قهوه رو بهتر درک کنه. بعد که قهوه‌اشو مزه کرد، با خونسردی کاملی گفت:

- تا همین جا که خوندم، کافیمه! نیازی به دیپورت کردنم نیست!

👑

#پارت_525

تاج ابروی مسعود که بالا رفت، نگاهش هم کمی زخمی شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی خواست دیپورتت کنه، میری درستو میخونی برمیگردی! کار و بارتم پیشرفت میکنه و مشتریاتم بیشتر میشه!

پوریا میدونست درد پدرش چیه و حوصله‌ی این مسخره‌بازیا رو نداشت. پس رفت سر اصل مطلب:

- اولا که من پرهامو نمیذارم برم اونور دنیا، این بچه به حضور همه‌ی ما و به خصوص من توی خونه نیاز داره. تو که اکثرا نیستی و مامانم مگه چقدر زورش میرسه. خودتم میدونی که وقتی پاش میگیره، حداقل تا یکی دو روز برای حموم و سرویس نیاز به کمک داره. در ثانی، به جای پول خرج کردن برای وکیل و خارج رفتن من، کمک کن نزدیکی خونه یه جا بگیرم که بتونم برای ازدواج اقدام کنم!

هنوز جمله‌اش تموم نشده، دست مسعود روی میز کوبیده شد. طوریکه میزهای اونورتر هم سرک کشیدند تا بفهمند جریان چیه؟!

پوریا خیلی عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا اینجا خونه نیست، یه کم ملاحظه کن تا بیرونمون نکردند!

مسعود سر جلو کشید و با صدای خفه‌ای گفت:

- الان چه وقت ازدواجه؟ تو که سن و سالی نداری!

پوریا هم مثل خودش گردن جلو اورد و گفت:

- خودتم همین سن بودی که زن گرفتی!

- من به اجبار خونواده زن گرفتم، تو چی؟ کی مجبورت کرده؟!

پوریا با حرص ریزی گفت:

- با زور مامانِ منو گرفتی؟ لابد با زورم بچه‌دار...

مسعود خشمگین و حرصی، تو صورت پوریا رفت و گفت:

- دهنتو ببند تا نزدم خون بیاد، خجالتم نمیکشه یه الف بچه! انگار حالیش نیست داره با کی حرف میزنه. بس که این مادرتون می‌شینه هر حرفی رو جلوی شما میگه! دیگه حرمتی توی اون خونه واسه آدم نمیمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_526

پوریا چشمی به اطراف چرخوند و با حس اینکه مورد نگاه زیرزیرکی مردمه، عصبی شد و زیرلب با خود زمزمه کرد:«طفلی مادر مظلوم من» و بعد با صدای کنترل شده‌ای به پدرش گفت:

- میدونی چیه؟ شرایطم با دوست دخترم طوریه که باید زودتر عقدش کنم! امشب میخواستم به مامان بگم که سریعتر با مادرش تماس بگیره که یهو سر از اینجا دراوردیم و چه بهتر که تو هم در جریان باشی!

مسعود در ثانیه طوری سرخ شد که حتی پوریا هم ترسید. لیوان آبِ کنار دست پدرش رو سریع به دستش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شدی؟ چرا اینجوری میکنی با خودت؟ داری سکته می‌زنی که، اصلا نخواستیم بابا، واسه خودت!

مسعود به نیمه‌های لیوان رسیده بود که با جمله‌ی آخر پوریا، آب به گلوش پرید و کل آب دهنش رو به سمت لیوان برگردوند تا خفه نشه!

شرایط عجیب این دو مرد در کافه طوری شده بود که مرد سفارش گیرنده، نزدیک شد و با احترام گفت:

- عذر میخوام، حضور شما جوّ آروم کافه رو بهم ریخته. خواهش میکنم یا آروم باشید یا ادامه‌ی صحبتتون رو به بیرون از اینجا ببرید. قهوه هم مهمون ما!

پوریا واقعا از شرایط کمدی‌درامی که با پدرش پیدا کرده بود، به خنده افتاد و با روی خوش جواب داد:

- ما هم عذر میخوایم، یه گفتگوی پدروپسری بود و الان دیگه به بخش آرومش رسیدیم. ممنون میشم دو تا موهیتو هم برامون بیارید!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد از لحن و حالت بامزه‌ی پوریا، لبخندی زد و با گفتن «حتما»، دوباره به سمت پیشخوان رفت.

مسعود که با چند پر دستمال، دورِ دهان و فک‌اش رو خشک میکرد، با نگاه خصمانه‌ای گفت:

- این چه چرتی بود که گفتی؟ فکر کردی من به شاگرد مدرسه و آموزشگام نظر دارم؟ واقعا با خودت چی فکر کردی؟ من اگه مخالفتیم داشته باشم واسه اینه که اون دختر به دردت نمیخوره، همین!

👑

#پارت_527

پوریا با لحن شیطون و حالت بامزه‌ای که به خودش گرفت، چشمک ریزی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان، پس لابد به دردِ تو میخوره که صبح‌ها راننده مدرسه‌اش باشی و یه بوس خدافظی‌ام ازش بگیری و غروبای آموزشگاه هم یه دور بچرخونیش و ببری دم خونه‌اش پیاده کنی! از اونورم یه شبای رمانتیکی با مادرش داشته باشی و به بهونه‌ی نون دراوردن واسه خونه، دیروقت بیای و یه کلاه گشادم بذاری سر تک تک افراد خونواده‌ت!

لیوانهای موهیتو که مقابلشون قرار گرفت، هردو در سکوت مرگباری قرار گرفته بودند. مسعود، کیش و مات کامل، به رنگ مایعِ داخل لیوان خیره شده بود و پوریا با لبخند تمسخرآمیزی، دست پیش برد و نصف لیوانشو سرکشید.

بی‌توجه به پدرش، از جا بلند شد و به سمت پیشخوان رفت و کارتش رو به مردی که اکنون با حالِ مبهمی نگاهش میکرد، داد و با گفتن رمز و پس گرفتن کارتش، «تشکر»ی گفت و از کافه بیرون زد.

مسعود، خراب و ماتم‌زده که گویی تازه از همون خواب خرگوشی بیدار شده، به خوبی فهمید که

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهای عجیب پسرش در هفته‌های اخیر از کجا نشأت گرفته و تمام این بازیهاش برای چی بوده.

با یادآوری صحنه‌ای که کنار آموزشگاه دیده بود، نمیتونست باور کنه که پوریا از قصد به آلیشیا نزدیک شده و قاپ دخترک رو دزدیده باشه. حتی مطمئن نبود که تا کجا با هم پیشروی داشتند. نمیتونست حرفهای پوریا رو باور کنه. انگار فقط میخواست تو روش بزنه که دخترکش به خاطرش از صبحهای با هم بودنشون گذشته تا با اون باشه!

حس یخ‌زدن و مُردن داشت در عصر یخبندانی که مکعب‌های کوچک یخ‌زده رو خودش از سالهای دورتر، به دست گرفته و در دقیقه‌های زندگی، گِرد خودش چیده و اکنون میانه‌اش ایستاده و توان بیرون زدن از سرمای کُشنده‌اش رو نداشت.

دست از آرنج خم کرد و بالا اورد و پیشونیشو روی مُشت بسته‌اش گذاشت و چشم بست. متوجه‌ی گذشت زمان نبود که دست گرمی روی شانه‌ی پهن خمیده‌اش نشست و با حرارتش، انجماد در برگرفته‌اش به کاستی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_528

پیشونی از مُشت فاصله داد و سر بالا اورد و نیم‌نگاهی به صاحب دست انداخت. با دیدن پوریا، ذوب شد و با تری نگاهش همچنان خیره به پسرش نگریست.

- پاشو بابا، مردم دارند نگاهت میکنن. ماشینمو اوردم جلوی دره، فقط دوبل پارک کردم، زودتر بریم تا راه بند نیومده.

مسعود نفسی گرفت و از جا بلند شد. از کافه که بیرون اومدند با اشاره‌ی دست پوریا، ماشین ناآشنایی دید که خیلی براش آشنا می‌زد. انگار قبل‌ها، گذر این ماشین رو در میان بگومگوهایی که با دخترکش داشت، دیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی روی صندلی قرار گرفتند و راه افتادند، مسعود با صدای گرفته‌ای پرسید:

- پوریا، با این دختر چقدر پیش رفتی؟

پوریا حس شکنندگی شدیدی رو در پدرش درک میکرد. ترسید که با چرت‌گویی روی قلب و اعصابش فشاری بیاد. پس با جدیت گفت:

- غیر چند بار دیدن و کافه رفتن، کار دیگه‌ای نکردم. امروزم برای اولین بار و بخاطر اینکه متوجه‌ی تو شدم، دست دور شونه‌اش انداختم. اما بابا، سوال مهم‌تر اینه که تو با این دختر تا کجا پیش رفتی؟ من با چشمای خودم بوسیدناشو توی ماشینت دیدم!

مسعود دستی به سر و صورتش کشید و با آه خفه‌ای گفت:

- یعنی تو باورت شده من آدمی‌ام که همزمان با یه مادر و دختر تو رابطه باشم؟ مگه شهر هرته؟ مگه مادرش چشم نداره یا حواسش جمع دخترش نیست که من بخوام همچین غلطی بکنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه تو این مدتی که من باهاشم، مادرش فهمیده؟ مگه ما رو با هم دیده؟ نکنه واسه ما کوره و واسه تو بینا!

- پوریا، تو رو جان پرهام این دختر رو ول کن! ارتباطتو باهاش قطع کن! ازت خواهش میکنم!

پوریا اخم ریزی کرد و تو فکر رفت. سردرنمیوورد از رفتارها و حرفهای پدرش. حتی زیرش نمی‌زد که با مادر و دختر ارتباط تنگاتنگی داره. یه لحظه، فکری مثل برق از سرش گذشت. دستش روی فرمون لیز خورد و ماشین که لقِ کوچکی رفت، راهنما زد و به کناره کشید. مسعود نگاه از روبرو گرفت و به پوریا چشم دوخت. منتظر بود تا دلیل توقفش رو بشنوه.

👑

#پارت_529

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با صورت چین خورده و گرفته‌ای گفت:

- بابا راستشو بگو، تو صنمات با این دختر چیه؟!

مسعود، درمونده نگاهی توی صورت پسرش چرخوند و گفت:

- این موضوع چیزی نیست که بخوام برات باز کنم و توضیح بدم. فقط به حرفم گوش بده و از این دختر بگذر!

پوریا با چشمهای قرمز و آبداری گفت:

- آلیشیا دخترته، نه؟ جای کتمان نداری بابا، به من دروغ نگو!

مسعود مستاصل از شرایطی که یک درصدم باورش نبود که در مظان این سوال قرار بگیره، کمربند ماشین رو باز کرد و نفس‌های یکی در میونش رو رها ساخت.

- پس دخترته! یه دختر هجده ساله که از قضا مادرش توی آموزشگاه، همکارته و روابطتو

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی قشنگ با هر جفت‌شون تنظیم کردی که از هیچکدوم غافل نمونی، درست میگم؟!

مسعود همچنان سرمازده در گودال یخی، صورتشو با دستهاش پوشوند و ناله‌وار گفت:

- موضوع واسه خیلی وقت پیشه، به جان خودم تا همین چندماه پیش خبر نداشتم که از میترا دختری دارم. آلیشیا از سال پیش دانش‌آموزم بود. ارتباطمون کاملا در حد معلم و شاگردی بود. مثل هر دبیری، شاگردهای خوب بیشتر تو حافظه‌م میموند و چون نمرات کلاسی و امتحانیش خوب بود، اسم و رسمشو به خاطر داشتم. وقتی برای این آموزشگاه دعوت به کار شدم، اصلا انتظار نداشتم که بعد از نوزده‌سال دوباره میترا رو ببینم.

پوریا با حال خرابی گفت:

- یعنی وقتی من کوچیک بودم و پرهامم هنوز نوپا بود با این زن در ارتباط بودی؟ آره بابا؟

مسعود میدونست که رفته رفته، با گفتن هر قسمتی از ماجرا، پیش پسرش شکسته‌تر و بی‌حرمت‌تر میشه. اما گریزی هم از نگفتن نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین پوریا، من از تو کوچیکتر بودم که پدرم به اجبار خواست زنم بده. من اصلا تو حس و حال ازدواج و تشکیل خونواده نبودم. با فشار پدرومادرم تن به ازدواج دادم. نه اینکه از مادرت خوشم نیاد، فقط اینکه تمایلی به ازدواج نداشتم. بعدم که تو اومدی و منم گریزون از وجود زن و بچه، کمی بیرون از خونه شیطنت میکردم و به قولی، جوونی‌کردن رو تازه درک کرده بودم.

👑

#پارت_530

پوریا با تاسف آشکاری در لحنش، گفت:

- با همه‌ی اینا یه بچه‌ی دیگه هم وارد این زندگی کوفتی کردی و بازم بار همه چیز رو انداختی رو شونه‌های مامان و دست از جوونی کردنات

رمان بازار
romanbazar.ir

برنداشتی! به حق که الگوی بزرگی واسه پسراتون هستی!

مسعود تا فروپاشی کامل، اندک فاصله‌ای داشت. اما مثل همیشه تنها سپر شخصیتی‌اش که همون غرور کاذبش بود، رهاش نکرد و جلوی پوریا گارد گرفت:

- تو نمیتونی منو قضاوت کنی! من عشق رو تجربه نکرده بودم و شاید مثل این عقده‌ای‌ها دنبال یه کسی میگشتم که اون حس رو در من برانگیخته کنه و بفهمم این چه حال نابیه که بعضی‌ها ازش دَم میزنن و اینهمه برای من ناآشناست!

پوریا، پُفی کرد و با پوزخندی گفت:

- بابا، اینقدر خودت به خودت دروغ گفتی که باورت شده! حداقل توی این سن و سالت، به حرف بی‌منطقت ریشخند بزن. تو فقط دنبال هوس‌ات بودی که با هیچی سیراب نشده بود و با یه اسم پُر زرق و برق، میخواستی بهش قداست بدی. چون اگه غیر این بود حتی با تهدید بابابزرگ، عشقتو رها نمیکردی و پول و منفعت رو باهاش عوض‌بدل نمیکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود ناباورانه به پوریا نگاه کرد و از سر حیرت پرسید:

- اینا رو مادرت گفته؟ حق نداشت تو رو در جریان بذاره!

- چرا، مگه من بچه‌اَم؟ اون کاملا حس کرده که تو باز رفتی تو رابطه و منم بهش گفتم به خودش احترام بذاره و از زندگی تو بیرون بیاد. وقتی از سهم ارث من و پرهام گفت، جیگرم سوخت که باز منافع ما رو داره به راحتی خودش ترجیح میده.

- پوریا اینقدر مادرتو تحریک نکن، هر خبطی هم کرده باشم دلم نمیخواد زندگی و کاشانه‌ام بهم بریزه. من اون موقع‌ها توی شرایط بدی بودم. میترا فامیل دور پدریم بود. یه دختر هجده نوزده‌ساله‌ای که بار اول توی عروسی عمه‌مریمت نظرمو جلب کرد. اونقدر جلوم رفت و اومد و بهم خندید که خودمو گم کردم و با هم تو رابطه افتادیم. ولی زودتر از چیزی که فکر میکردم لو رفتیم و پدرش با ضرب و زور به یه خواستگار سمج شوهرش داد. فقط شانس اوردیم که حرفش در حد خونواده‌هامون موند و بعدش هم قطع

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط کامل فامیلی. من از بچه هیچ خبری نداشتم تا توی آموزشگاه دیدمش.

👑#پارت_531

پوریا از تک تک جملات پدرش، حس تهوع داشت. سرش در حال ترکیدن بود. خم شد و پیشونیشو روی گِردی فرمون گذاشت و بازدم سنگینش رو بیرون فرستاد. با حس دردمندترین آدم زمین، با صدای خفه‌ای گفت:

- بابا، من دیگه مغزم نمیکشه. بیا ببرمت دَم ماشینت و خودم برم یه قبرستونی که یه خورده تنها باشم و نفس بکشم.

مسعود با انگشتای هر دو دست، چشمهایی رو که بشدت می‌سوخت رو چندین بار فشرد و سرخ‌تر از قبل به پوریا نگاهی انداخت و گفت:

- باشه، برای الان کافیه ولی من هنوز باهات حرف دارم. باید اوضاع و شرایط خودم و آلیشیا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

لااقل برای تو بگم که بفهمی ادامه‌ی ارتباطم با میترا به چه دلایلیه.

پوریا با صدای گرفته‌ای ناله زد:

- بابا، من هیچی نمیخوام بدونم، من خیلی خیلی خسته‌اَم، مدتهاست که یه خواب آروم نداشتم. یه وقتایی از ته دل، دلم مُردن میخواد. بی‌خیال من باش و فقط کاری نکن مامان بیشتر از این آزار ببینه.

مسعود سکوت کرد. بنظرش حال الان پوریا واقعا بدتر از خودش بود. پوریا ماشینو راه انداخت و به سمت خیابون آموزشگاه رفت. ساختمان تاریک، نشون از تعطیل شدن کاملش میداد. مسعود رو مقابل ماشینش پیاده کرد و دور زد و به سمت محله‌ی هامین رفت.
پیامی تایپ و ارسال کرد:«هامین هستی بیام پیش‌ات؟»

سریع جواب گرفت:«پیش آمیرم، تنهاییم، بیا»

پوریا تعجب کرد. کنجکاو شد که دلیل تنهاییشون چیه. گازِ ماشینو گرفت تا زودتر برسه. در این حین شماره مادرشو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم پوریا، کجایی؟

- سلام مامان، میخوام برم پیش هامین. خبر داری چرا با آمیر تنها هستند؟

حدیث بی‌خبر بود. تعجب، باعث مکث و سکوتش شد. پوریا ادامه داد:

- برسم اونجا و بفهمم قضیه چیه بهت خبر میدم. نگران نباش اگه چیز خاصی بود، به گوشمون می‌رسید.

- باشه، سلام برسون. بی‌خبرم نذار.

- پرهام خوبه؟

- آره، امروز خیلی بهتر بود. فکر کنم فیزیوتراپی‌های این سری کارسازتر بوده.

- باشه، پس فعلا.

👑

#پارت_532

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از قطع تماس مادرش، دوباره به فکر حرفهای پدرش افتاد و پوزخندی زد. شاید بهتر بود که یه بار بشینه و کامل به حرفهاش گوش بده. چهره‌ی آلیشیا مقابل دیدگانش اومد و هووف بلندی کشید. خوشحال شد که از همون اخطار اولیه‌ی هامین، با دخترک پیشروی نداشته و هیچوقت اجازه نداده که لمسی از جانبش بوجود بیاد و بخواد طوری رفتار کنه که الان سرشکسته باشه و شرمنده و شرم‌زده.

اما هنوز براش زور داشت که بعد از اینهمه سال بفهمه که توی این دنیا خواهری داره که از زندگیش هیچی نمیدونه. یا اون چیزهایی که میدونه، موارد چندان جالبی نیست. زندگی با ناپدری و بعد هم ترک کردن و گذاشتن و رفتنش؛ و مادری که کارش به حبس دخترک هم کشیده بود!

با این افکار، حال خرابی پیدا کرد. اشکهای جوشیده، شُره کرد و دیدش تار شد. با شدت و حدّت دست کشید تا قطرات شور و سوزان به کناری برند که باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

تصادف نشه. اما طاقت نیوورد و باز ماشین رو به سمتی کشید و توقف کرد.

بی‌اختیار داد بلندی کشید و ناخواسته به گریه‌ی شدیدی افتاد. جیگرش بدجوری سوخته بود. از لحظه‌ی دونستن و شنیدنش از پدرش، انگار با خودخوری، درد رو توی جونش ریخته و الان ترکیده و برون‌ریزی میکرد. خیابون خلوت بود و تک و توک عابرها، در فواصل مختلفی در حرکت بودند و کسی متوجه‌ی حال خراب یک جوون و های‌های گریه‌هاش در سیاهی شب نبود.

بالاخره به خودش مسلط شد و مسیر باقیمونده رو طی و جلوی خونه‌ی آمیر پارک کرد.

دقایقی زودتر، هامین برای اینکه هوایی بخوره جلوی در اومده بود تا با رسیدن پوریا، زودتر بفهمه که این وقت شب، اومدنش به چه دلیله؟! آمیر قبل از پیام پوریا، بخاطر خستگی زیاد روزِ کاریش و برنگشتن مجلل که قرارش به امروز بود، به اتاقش رفت تا بخوابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پوریا توقف کرد، هامین به سمتش رفت و با دیدن صورت و چشمهای سرخ و ملتهبش، ماتش برد.

👑

#پارت_533

بی‌درنگ جلوتر رفت و از بازوهای پوریا گرفت و با صدای ناآرومی پرسید:

- پوریا چی شده؟ این چه حال و روزیه؟ حرف بزن تا سکته رو نزدم!

پوریا پیشونی روی شونه‌ی هامین گذاشت و اشک‌ریزانش شدت گرفت. هامین سرگشته و حیرون، دست دورش پیچوند و گفت:

- بیا بریم تو خونه، یه وقت از همسایه‌ها کسی می‌بینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا باهاش همقدم شد و هامین با محبت بی‌شائبه‌ای هدایتش کرد تا وارد حیاط شدند. به شیر آب کنار حوض اشاره زد و گفت:

- بیا چند مُشت آب سرد روی صورتت بریز تا از این التهاب دربیاد، چشمات بدجور متورمه.

پوریا گوش داد و با ریختن چند مشت آب و بلعیدن چند جرعه، کمی روبراه شد و رو به هامین گفت:

- مامان‌مجلل کجاست؟ آمیر خوابه؟

- بابا که آره خیلی خسته بود و قبل از پیام تو رفته بود بخوابه. مامانمم یه دو روزی هست که کاشانه. قرار نبود بمونه ولی مجبوری موند که فردا بیاد.

پوریا گوش تیز کرد و پرسید:

- سر قضیه‌ی پریا و جانان؟

- آره، پریا رو برداشت و برد.

- پس داستان برای گفتن زیاد داریم. من گرسنه‌امه، چیزی واسه خوردن دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره بیا بریم آشپزخونه که این نسرین و ملی به جای دو روز، واسه یه هفته برای من و بابا غذا تو یخچال گذاشتند.

هامین مقداری پلووخورشت توی تابه ریخت و سر گاز گذاشت. هر چیزی هم که از مخلفات به چشمش میومد، بیرون اورد و روی میز کوچک انتهای آشپزخونه قرار داد. پوریا شروع به خوردن کرد و زمانی دست کشید که سیری نسبی از محتویات نصف شده‌ی تابه، پیدا کرده بود.

نگاهی به صورت هامین و چشمهایی که با دقت احوالاتش رو تجسس میکرد، انداخت و گفت:

- امروز زدم به سیم آخر و کل قضایا رو توی روی بابا زدم.

👑

#پارت_534

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهاش که دوباره شُره کرد، هامین تکونی خورد و روی صندلیش جابجا شد. سکوت کرد تا پوریا هرچه دل تنگش میخواد، براش بگه.

- هامین باورت نمیشه، آلیشیا...

دوباره اشک شره کرد و حال هامین بشدت گرفته شد. کمی هم ترسیده بود. ترس اینکه مسعود با دخترک کارش بالا گرفته باشه! اما با چیزی که شنید، هم کمی آسوده و هم برای خواهرش، دلسوخته‌تر از قبل شد.

- اون دختر..خواهرمه!

هامین مه و مات، چشم دوخته بود به قطرات اشکی که از میون نگاه ترسان و پریشان خواهرزاده‌ش فرو می‌ریخت.

- هامین خدا رحم کرد، اخطار اون روزت، خیلی روی من اثر گذاشت. من حتی دست آلیشیا رو به منظورهایی توی دستم نگرفتم. اگه اونم میخواست لمسی کنه، فاصله میگرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از عمق وجود، حال خراب و ترسیده‌ی پوریا رو درک میکرد. رفیقش ترسیده بود و مسعود بازی بدی با زندگی زن و پسرهاش کرده بود.

- دایی، این دختر اصلا زندگی نرمالی نداره. حتی یه مدت حبس خونگی بوده و مادرش اجازه نمیداده که از اتاقش بیرون بیاد. بهم گفته بود که یه دوره سر همین قضیه، افسردگی داشت.

هامین آه عمیقی کشید و بالاخره زبونش چرخید تا حرفی بزنه:

- اینا رو به باباتم گفتی؟

پوریا سرش رو به «رد» مطلب تکون داد و گفت:

- سرم داشت منفجر میشد و نمیتونستم زیاد باهاش ادامه بدم. جدا که شدم، قلبم اول ترکید و بعد از اتفاقی که میتونست بیوفته و نیوفتاده بود، ترسیدم و شاکر، فقط گریه کردم.

- این زن یعنی مادرِ این دختر، همون موردیه که برام تعریف کردی و بابابزرگت بخاطرش سهم‌الارث جداگونه براتون گذاشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره ظاهرا، بابا میگه خبر نداشته که اونموقع ازش باردار شده. نمیدونم اون یارویی که اون موقع این زنه رو گرفته چقدر خاطرش رو میخواسته که نه به دختر نبودنش گیر داده و نه به بارداریش. مگر اینکه اصلا نفهمیده و باهاش تا این اواخر زندگی کرده باشه. یه بار که از آلیشیا پرسیده بودم، بهم گفته بود که باباش یهو گذاشت و رفت. انگاری ازش هیچ خبری هم ندارند.

👑

#پارت_535

هامین فکری پرسید:

- یعنی این زنه، هنوز از شوهرش طلاق نگرفته و بازم با بابات میگرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم، شایدم همین موضوع باعث شده که رفت و آمدهاشون فقط در حد رستوران و گشت و گذارهای خیابونی باشه. خود من که یه مدت تعقیبشون میکردم، هیچوقت ندیدم با هم جای خصوصی‌ای برند.

- آره، حتمی همینه. بنظرم هروقت روبراه بودی و اعصابت برای یه صحبت جدی‌تر آروم بود، باید بشینی و سنگاتو با بابات باز کنی. اینجور نمیشه که اون واسه خودش باشه و شما هم واسه خودتون. الان که اصل موضوع معلوم شده که طرف دخترشه، کمِ کمش ارتباطش با اون قابل توجیهه. بهرحال دخترشه! اما اگه بخواد آبجی رو تو عذاب بذاره و با اون زنه وقت‌گذرونی کنه، نیازه که یه حرکت جدی براش بری.

پوریا دستی به صورتش کشید و به «تایید» سری تکون داد. هامین دل‌گرفته از حال خراب پوریا، با ملایمت گفت:

- پاشو برو روی تخت من دراز بکش تا بدنت از این کوفتگی دربیاد. منم یه کم اینجا رو مرتب میکنم و میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا به حرفش گوش داد و از آشپزخونه بیرون رفت. اول از همه برای مادرش پیام داد و سربسته از رفتن مامان‌مجلل با پریا گفت. بعد براش نوشت که خیلی خسته‌ست و شب پیش هامین میخوابه.

هامین هم بعد از دادن نظم به اونچه که برای پوریا فراهم کرده بود، گوشیشو روشن و نگاهی به آخرین پیام مهوا انداخت. قبلا بهش گفته بود که مادرش فردا برمیگرده و اونم براش نوشته بود:«مادرتون به مامانم پیام داده که فردا هم خونه بمونه. این چند روز که مامانم بود، هم به ما خیلی چسبید و هم حالِ خودش خیلی خیلی بهتر شده»!

در پایان، هامین پیام داده بود:«منم اگه زود به زود ببینمت، اینقدر سخت نمیگذره»!

در واقع اولین باری بود که حرف دلشو می‌زد و قسمتی از احساسات درونیش رو بروز میداد. اما جوابی که از مهوا گرفته بود، طوری بود که تا الان بیش از ده بار گوشی رو روشن کرده و بارها خونده بود. هربارم دردی رو در نهانی‌ترین حفره قلبش تجربه و حس سوزش کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«سخت‌ترش واسه موقعیه که دوباره باید با تنهایی‌مون کنار بیایم»!

**

👑

#پارت_536

هامین لحظه‌شماری میکرد که کلاسش تموم بشه و دنبال مهوا بره. این ترم موفق نشده بودند که چهارشنبه‌هاشون رو خالی کنند و همین موضوع باعث شده بود که دیرتر به مهوا برسه! از طرفی، باید حواسشو خوب جمع میکرد تا دوباره شکار نغمه‌مشکاتی نشه و به سلامت مسیرشو به پایان برسونه!

به فکر مادرش افتاد که بعد از سه روز به خونه برگشته و بخاطر زیاده‌گویی و اصرارهای بیشمار محمدکمال، سرسام گرفته بود. ظاهرا هرچه خواسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود با ملایمت و ملاطفت، برگردوندن پریا رو توضیح بده و جهت حرف رو به سمت توان زیاد پریا در امور مدیریتی ببره و حتی توصیه کنه در شهر خودشون به دوره‌های آموزشی بره، محمدکمال مُصر بود که بازم پیش خودش به یادگیری ادامه بده.

استاد که پایان درس رو اعلام کرد، اونقدر لفت داد تا مشکاتی و دوستش از کلاس بیرون برند. هومن به شونه‌اش زد و پرسید:

- تو که امروز مدام چشمت به ساعت بود که تموم بشه و بری، پس چرا اینقدر طولش میدی؟

هامین با چشم، اشاره‌ای به سمت در کرد و گفت:

- این دختره مشکاتی، حواسش زیادی به منه! نمیخواستم باهاش همقدم بشم. از دفعه‌ی آخر که بهش تیکه انداختم، هروقت چشمش به من میوفته، یه پدرکشتگی خاصی رو تو نگاهش می‌بینم.

هومن خندید و گفت:

- ولش کن بابا، اونم یه تخته‌اش کمه. ماشین اوردی؟

- آره، بیا بریم تا یه جایی برسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هومن با خوشحالی همراهش شد. وقتی سوار ماشینش شدند، مشکاتی رو دید که با اموی‌ام خودش از پارک بیرون اومد و با چرخوندن فرمون، در لاین مخالف به راه افتاد. با اینکه شیشه‌های ماشین آمیر دودی بود، باز هامین خم شد و به هوای برداشتن چیزی از داشبورد، اجازه نداد که مشکاتی ببیندش و بفهمه که با ماشین دیگه‌ای هم تردد میکنه. هومن توجه‌ای به این قضایا نداشت و فقط گفت:

- دنبال چیزی هستی بگو برات پیدا کنم. چرا اینقدر خم شدی؟!

👑

#پارت_537

هامین صاف شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواستم ببینم چیزی واسه خوردن پیدا میشه که دیدم آمیر ما اهل تنقلات نیست!

هومن خنده‌ای کرد و هامین هم راه افتاد. اواسط مسیر پیاده‌ش کرد و به سمت منیریه رفت. دلش واقعا برای مهوا تنگ بود و از پیام آخرش، هیچ خبری از هم نگرفته بودند.

نزدیک که شد، ماسکی دراورد و به صورتش زد. کار از محکم کاری عیب نمیکرد و حوصله‌ی ظهور ناگهانی مشکاتی رو در این محله نداشت! به خصوص که دو سه بار مُچ نگاههای ریزشده‌اش رو به انگشترش گرفته بود. انگشتری که به تازگی به انگشت داشت و هدیه‌ی مهوا بود. دوستهای خودش و از جمله هومن، سر به سرش گذاشته بودند و ضمن تعریف از طرح قشنگش، زیرزبون‌کشی میکردند تا جریانش رو بدونند. هرچی هم بهشون میگفت که هدیه‌ی یه دوسته و انگشتر دست راست که معنایی نداره، بازم تو گَت‌اشون نمیرفت و بهش میگفتند واسه ردگُم‌کنی توی انگشت این دست انداختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با گرفتن پیامش، ساک وسایلشو برداشت و از سعید و جانان که تازه رسیده بود، خداظفی کرد و راهی شد. به اطراف نگاهی انداخت. هامین بهش سپرده بود که بخاطر تاریک شدن هوا، با مراقبت بیشتر از خونه تا دم ماشینش که با ورود به خیابون پشتی و سر دیگه‌ی کوچه پارک کرده بود، بیاد. از اینهمه بگیروببندبازیها خسته شده بود ولی چاره‌ای هم نداشت!

مهوا با سلام بلندی سوار ماشین شد. هامین ماسکشو پایین کشید و با نگاهی پُر از خواستن، جوابش رو داد و بی‌محابا دست دراز شده‌اش رو به جای دست دادن، گرفت و به سمت خودش کشید و سیراب نشده، رهاش کرد!

مهوا با اخم الکی، دست روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

- یادته که تلافی موهامو چطوری سر موهات دراوردم؟!

هامین ضمن روشن کردن ماشین، زیر خنده زد و گفت:

- تا باشه از این تلافی‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ساکو از روی پاش برداشت و به عقب چرخید و روی صندلی گذاشت.

👑

#پارت_538

مهوا با لبخند فرو خورده، گفت:

- پس که باشه، آره؟ صبح جمعه که با صورت سرخ شده فرستادمت خونه‌ی مجلل‌خانوم، حساب کار دستت میاد.

خنده‌های هامین صدادار شده بود و به لبهای مهوا هم سرایت کرد و همراهش شد و با خنده‌ی ریزی گفت:

- آش که میخری؟

هامین سرخوش و شادمان، از لُپ نداشته‌ی مهوا گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آشم میخریم، بستنی‌ام میخریم. یخچالم پُر کردم که دیگه مرغ زردچوبه‌ای به خورد ما ندی!

مهوا لب فشرد و با حرص گفت:

- خیلی بدی! بذار وقتی به جای مرغ، تخم‌مرغ زردچوبه‌ای بهت دادم، بعدش کلی ازم تشکرم میکنی!

هامین با همون آوای خنده، باز دست جلو برد که لپ بگیره که مهوا جا خالی داد و هامینم با تکون دادن سرش، دست عقب کشید و گفت:

- ای بابا، من که اون روز گفتم تقصیر من بوده که یخچال رو برای ضروریات چک نکردم. در ضمن بگم مامانم از عروس بهونه‌گیر خوشش نمیاد!

مهوا با چشمهای درشت شده، کل صورت هامینو چرخی زد و گفت:

- اووف..پس مامانتون شانس اوردند، چون تا دلتون بخواد ریحانه بهونه‌گیره! از سفیدی ماست تا تلخی

رمان بازار
romanbazar.ir

تهِ خیار رو بهونه میکنه و میره رو اعصاب آدم، گفتم تا بدونی برای آیندگان!

هامین از این حجم خوشمزگی دخترکش، طاقت نیوورد و این بار به جای دست بردن به سمت صورتش، از شونه‌اش کشید و نزدیکترش اورد و بی‌ملاحظه نسبت به باکسِ مابین دو صندلی، مهوا رو به خودش چسبوند و فشرد و یه دستی به رانندگیش ادامه داد!

مهوا هم خوشش اومد. حس خوبی داشت. یه جور علاقه و دوست داشتنِ واقعی توی این حرکت هامین بود که هم هیجان داشت و هم نوازش! آروم گرفت و سرش رو همونجا نگه داشت و هیچ تکونی نخورد.

👑

#پارت_539

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین هم متوجه‌ی درک دخترکش از این ابراز محبتش بود. دستش اونقدری میرسید که هم تن ظریف مهوا رو گرد دستش داشته باشه و هم به وقتش فرمون رو کنترل کنه. خیابونهای تاریک هم دل به دلشون داده و رو به خلوتی می‌رفتند. وارد خیابون خونه‌شون که شد، آروم زمزمه کرد:

- میمونی بغلم یا وایستم آش بخرم؟

به ثانیه نکشید که مهوا به ضرب ازش فاصله گرفت و گفت:

- خب این چه سوالیه؟ معلومه که آش!

هامین پُرخنده و متاسف گفت:

- آدم‌فروش!

- اشتباه گفتی، بغل‌فروش درسته! بغلتو به آش فروختم. الانم طوری نشده، آش میگیریم و توی بغلت میخوریم!

هامین بازم از «تاسف» سرشو ریز تکون داد و بالاخره مقابل دکه‌ی آش متوقف شد و پارک کرد.

- بگیرم اینجا بخوریم یا ببریم خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا زودتر کمربندشو باز کرد و دستگیره رو گرفت تا درو باز کنه. در همون حین گفت:

- بیا همین جا بخوریم و بستنی رو میبریم خونه و تو بغلت میخوریم!

هامین لب فشرد تا احساسات فوران شده‌اش رو کنترل کنه. به نظرش شیطنت امروز مهوا رو به فزونی بود و اینجوری اگه پیش می‌رفت، نرسیده خونه باید به کارهای فوق‌برنامه می‌رسیدند!

از ماشین پیاده شد و به سمت مهوا رفت و دستشو گرفت. نزدیک دکه شدند و اول دو تا آش خواستند. بعد سراغ بستنی‌ها رفتند و از رنگهایی که تا حالا نخورده بودند، چند اسکوپ سفارش دادند.

وقتی به خونه رسیدند، مهوا با سرعت همیشگی به سمت یخچال رفت تا بستنی‌ها رو توی یخدون بذاره. بعد کتری گذاشت تا با نون کلوچه‌ای که هامین در کنار بستنی‌ها گرفته بود، بخورند.

هامین وارد خونه شد و از همون ابتدا، از داخل کلید انداخت و قفل کرد که خیالش راحت باشه. وقتی به سمت سالن اومد مهوا رو دید که به اتاق می‌رفت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسهای بیرونشو دربیاره. سوئیچ و کیف پولشو روی میز گذاشت و به روشویی رفت.

👑

#پارت_540

وقتی بیرون اومد، مهوا توی هال و روی مبل دونفره نشسته بود و یه سری برگه مقابلش روی میز بود که با مداد یه علامتهایی روشون میذاشت.

با خودش فکر کرد:«چی فکر میکردیم و چی شد؟! بقول مامان‌مجلل که مثلا قرار بوده ایشون به امورات عیش ما برسند که ظاهرا درس و بحث در جایگاه اول ارتباطات عشقولانه‌ی ماست»!

به اتاق رفت و لباسهاشو به خونگی تغییر داد و از توی کمد، دو کتاب تست جدید که براش خریده بود، برداشت و بیرون اومد. نزدیک شد و کنارش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اشکال درسی داری؟

مهوا گیج از مطلبی که میخوند، رو کرد و گفت:

- اشکال نیست ولی راه حلی که خانوممون گفته برای بعضی‌هاشون جواب میده و یه چندتایی رو هم به نتیجه نمیرسونه.

هامین کاغذها رو به سمت خودش کشوند و نگاهی بهشون انداخت. مکثی کرد و گفت:

- تا چایی بذاری منم این دو سه مورد رو چک میکنم ببینم گیرش کجاست.

مهوا چشمش به کتابهای تست افتاد و نابارو گفت:

- اینا رو واسه من گرفتی؟

هامین ابرو بالا انداخت و گفت:

- مجانی که نیست، خرج داره!

مهوا محلش نذاشت و سریع دست پیش برد و هر دو جلد رو بلند کرد و به بغل گرفت. طوری از جا پا شد که هامین بهش نرسید و نتونست با گرفتن دستش، هزینه‌اشونو طلب کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با پرش بلند، به سمت آشپزخونه رفت و زیر کتری رو پایین اورد. صدا بلند کرد و از همونجا گفت:

- وای هامین چقدر لازم داشتم. این تست‌های جزوه‌ای که دبیرامون میدند اصلا به روز نیست. بیشتر تستها، قدیمین.

👑#پارت_541

هرچند که مهوا نمی‌دیدش اما هامین با لبخند کشداری که بانمکش کرده بود در جواب گفت:

- ما اینیم دیگه، بدو بیا که فهمیدم گیر این راه‌حلا چی بوده که تو این چند تا سوال نتیجه نمیداده.

مهوا هیجان‌زده خودشو به چارچوب آشپزخونه رسوند و کتاب به بغل گفت:

- هامین، فکر کردم اگه تا اسفند همه‌ی کتابامو دوره کنم و توام برام رفع اشکال کنی، از عید فقط تست

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم. هروقتم اومدم اینجا، تو ازم آزمون بگیر و ببین چطوری تست میزنم.

هامین خیره به صورت تابناک از شادی دخترکش، دلش نمیخواست خوشی‌اشو زایل کنه. اما به نظرش نامردی میومد که به سفرش اشاره‌ای نداشته باشه.

- مهوا یه چیزی باید بهت بگم.

مهوا که هنوز توی هپروت خودش بود، سریع کتابهاشو روی میز گذاشت و گفت:

- صبر کن چای و نون کلوچه رو بیارم که وسط حرفت نخوام پاشم!

هامین فقط به برگشتنش به آشپزخونه خیره موند. حتی وقتی که دیگه مهوا در جای قبلی نایستاده بود، بازم به هاله‌ی حضورش در فضای قبلی خیره بود و چشم برنمیداشت. تا اینکه باز ظاهر شد؛ این بار به جای کتابها، سینی به دست نمایان شد و سرخوش، کنارش نشست و سینی چایو روی میز گذاشت.

هامین حاشیه نرفت و دست مهوا رو به دست گرفت و با نوازش پراحساسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا من میخواستم وقتی جواب آزمایشاتم اومد بهت بگم ولی الان که در مورد درس خوندن و تست زدنِ با همدیگه گفتی، بهتر دیدم که تو هم بدونی.

مهوا با سرگردانی پرسید:

- آزمایش چی؟

هامین دست مهوا رو بلند کرد و بوسه‌ای روی انگشتهاش زد و گفت:

- رها نیاز به پیوند مغز استخوون داره. رفته توی لیست انتظار. اما نوبتش معلوم نیست کی بشه. تنها کسی هم که گروه خونیش با رهامون یکیه و امکان اهدا داره، منم.

👑

#پارت_542

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرغم ذهن و گوش مهوا که فقط متمرکز حرفهای هامین بود، نجوای ریزی از قلبش در میان شاهرگ کنار گردنش پیچیده بود که بلندتر و دردناکتر از صدا و حرفهای هامین بود. چیزی که به مذاقش خوش نمیومد و دردش با ضرب‌آهنگ بالایی در پنهانی‌ترین و عمیق‌ترین بخش وجودیش، خودنمایی میکرد.

هامین می‌بوسید و به توضیحاتش ادامه میداد:

- جواب آزمایشاتم که بیاد، به دکتر رها ایمیل میکنم. اگه آزمایشاتمو تایید کنه، اونجا خودشون کمک میکنن که برای اهدای عضو برم.

مهوا، لب خشک شده‌اش رو کمی تر کرد و پرسید:

- یعنی رفتن و برگشتنت معلوم نیست؟

- فکر میکنم اگه دکتر اوکی کنه، احتمالا از اواسط اسفند رفتنی باشیم. اما در مورد برگشتنمون، همه چی بسته به سیستم اونجا داره. اینکه آزمایشات خودشون چقدر طول بکشه یا قبل از عمل چند روز ایزوله‌ام کنن و بعدشم کی نتیجه‌ی مغز استخوون پیونده شده توی بدن رها معلوم کنه که خوب بوده یا بازم نیاز داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا که حواسش به دستش رفت که باز توسط هامین به بالا و برای بوسیدن برده میشد، نیرو به خرج داد و نذاشت که عمل چندباره‌ی هامین تکرار بشه. خیره تو چشمای دوست داشتنی هامین، پرسید:

- با کسی میری؟ آخه گفتی برگشتنمون..

هامین به «تایید» سر تکون داد و گفت:

- آره احتمالا اگه بشه مامانمم میخواد بیاد که کنار خواهرم باشه. البته بیشتر از یک ماه، بعیده بمونه. چون طاقت تنها موندن بابامو نداره.

مهوا فکری گفت:

- پس مامان من چی؟ میمونه خونه اینمدت رو؟

هامین هم با مکث، جواب داد:

- احتمالا، وقتی مامانم نباشه کلا خونه‌ی ما تعطیل میشه. حتی بساط نذری پزون محله، تا اطلاع ثانوی متوقف میشه.

هامین از چهره‌ی مهوا نمیتونست احساس واقعیشو درک کنه. نگاهش مبهم بود و آرومی و متانتش، مطابق زمانهایی بود که بحث جدی داشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_543

با لحن تاکیدی که صداشو محکم‌تر میکرد، گفت:

- اینا رو گفتم بدونی که شاید تا قبل از کنکورت، خیلی کنارت نباشم که کمکت کنم. ولی برات مثل این دو تا کتاب تست‌زنی، هرچی که بتونه برای کنکورت مفید باشه تهیه میکنم.

نگاه خیره‌ی مهوا، این بار به جای مبهم بودن، بنظر شاکی می‌رسید؛ طوری که دل هامین رو تکون داد. حس خطاکاری داشت، بدون اینکه متوجه‌ی خطاش شده باشه! با نرمی گفت:

- حرف بدی زدم؟ باز مثل اون دفعه، ازم ناراحت شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا لب فشرد و داوطلب جلو اومد و خودش رو به هامین رسوند و دور از انتظارش، دست دورِ گردنش انداخت و سرشو روی شونه‌اش. هامین، هم خوش به حالش شده بود و هم کمی شوکه! معطل نکرد و خودشم با کمال میل دستهاشو دور مهوا حلقه کرد و در آغوشش نگه داشت. صدای مهوا رو شنید که گفت:

- خیلی خوبه که میتونی برای سلامتی رهاتون کاری بکنی. درسهامم خودم یه کاری میکنم، نگران نباش.

هامین آغوششو تنگ‌تر کرد و گفت:

- یهو دیدی زودتر از انتظارمون برگشتم و تونستم قبل از آزمونت، با هم تمرین کنیم تا سرعتت توی تست زدن بیشتر بشه.

- هامین، فکر نمیکنم مامانت بذاره که محرمیتمون بمونه. احتمالا قبل از سفر ازت بخواد که مدت رو بهم ببخشی.

هامین اخم ریزی کرد و از شونه‌های مهوا گرفت و کمی فاصله داد و رخ به رخش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا اینو میگی؟ مامانت چیزی گفته؟

مهوا که از حس بدن هامین و گرمی آغوشش، خواب‌آلود شده و بیشتر از هروقتی دلبری میکرد، پچ زد:

- به مامانم گفتن که پسرم همیشه از خوبی و خانمی دخترت میگه ولی بهرحال نباید دلبستگی ایجاد بشه. بعدم انگاری تاکید کردند که تموم شدن زودهنگام محرمیت، فقط برای اینه که سختی و ناراحتی بعدش کمتر باشه!

👑

#پارت_544

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین تاب نگاه مهوا رو نیوورد و دوباره برش گردوند به حالت قبل. حتی محکمتر از قبل! بعد از دقایقی زمزمه کرد:

- من تصمیم ندارم این کار رو بکنم، حتی اگه مادرم بهم بگه. بذار برم و برگردم، اونوقت اول با آمیر حرف میزنم و ازش میخوام پشتمو بگیره که بعدش به مامانم بگم. تو هم فعلا فقط به کنکورت فکر کن. به اینکه میخوای حتما تهران و سراسری قبول بشی. نذار چیزی مانع هدفت بشه، حتی من و محرمیت‌مون، باشه؟

مهوا که این بار سرش برعکس وضعیت قبلی، قرار گرفته و صورتش به سمت گردن و گوش هامین بود، نفسی گرفت و «باشه»ای گفت. حرکت لبهاش، هامین رو بی‌طاقت کرد و با قدرت تمام بلندش کرد و به سمت اتاق خواب رفت. مهوا معترض گفت:

- هامین چای‌مون یخ کرد و کلوچه‌ی داغ هم از دهن افتاد!

هامین وقعی نگذاشت و با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تقصیر خودته، میخواستی سرتو اینوری نذاری دم گوش و گردنم!

- نخیر، تقصیر خودته، میخواستی دوباره اونطوری محکم بغلم نگیری!

هامین ریز می‌خندید و بی‌اعتنا به پا زدنهای مهوا، دنبال دل و خواسته‌ی شرعیش بود! گرچه هدف اصلیش و به خصوص بعد از شنیدن حرفهای مادرش، حاملگیِ بسیار کنترل شده و خواستنیِ زنش و فرزندآوریِ به حق‌اش بود! حالا شاید این بین، چشم طمعی به مادر بچه‌اشم داشت!

این بار مهوا خوابش گرفت. هم آش سنگین‌اش کرده بود و هم خستگی مدرسه و دیر اومدن هامین و تقصیرهایی که مدام به گردنش میانداخت، اونو به خواب عمیقی برده بود.

هامین ولی بیدار بود و انگشتهاش میون موهای مهوا و نگاهش به رُخ زیبای مقابلش گشت میزد. خودشم خوب میدونست که قبل از سفرشون، یک جنگ فرسایشی برای تموم شدن ارتباطش با مهوا، خواهد داشت. بهرحال مادرش، اصلا مهوا رو نمی‌شناخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از لحاظ رخساره‌اش، در اشتباه فاحشی به سر میبرد! حتما براش دور از ذهن بود که بخواد سماجت به موندگاری مهوا کنه. اما اگه این سری قسر می‌رفت، زمان برگشتنش، با توجه به کاری که برای سلامتی رها میکرد، امکان این بود که نازش بیشتر خریده بشه و حرفش به کرسی بشینه!

👑

#پارت_545

با افکاری که به «پایان خوش» ختم شده بود، پلک بست و خودشو به خواب سپرد. خواب بی‌وقتشون به یک ساعت نرسید و نسبتا سرحال‌تر بیدار شدند.
نزدیک نیمه‌شب بود که در کنار هم فیلم دیدند و بستنی خوردند. هامین دوباره از «کاوه» پرسید که مهوا از غیب شدنش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اینکه مهم باشه، اما خیلی عجیبه که پیداش نیست. چون گذشته از موضوع من، اونجا محل کسب خودش و باباشه. حالا چون دست و سرشم آسیب دیده بود، شاید برای اون باشه که نیست.

- گفتی مامانش اومده بود درِ خونه‌تون؟

- من که ندیدم کی بود، زنگ‌مونو زدند و مامان رفت دم در، وقتی‌ام برگشت هیچی به ما نگفت. نه به من، نه به بابام. هرچی‌ام ازش پرسیدیم، یه کلام گفت:«یه چیزی بین ما خانوما بوده که قول دادم فقط بین خودمون بمونه»! بابام که سکوت کرد، منم نتونستم اصرار کنم!

- چه عجیب!

- آره، اونروز که توی کوچه دیدیمش، یه کم ترسیده بودم که بیاد جلوی مدرسه‌مونو چرت و پرت بگه. ترسم بیشتر از این بود که این ماههای آخر حرفم توی مدرسه بپیچه.

هامین نوازش‌کنان گفت:

- آره حق داری، آش نخورده و دهن سوخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا نگاه چپی بهش انداخت و گفت:

- آش مذکور رو که داغ داغ خوردیم! الانم که ورِ دل هم نشستیم و داریم فیلم می‌بینیم. دیگه هر حرفی هم میخواست تو مدرسه بپیچه، من یکی که هیچ راه درورویی نداشتم!

هامین دندون تیز کرد و تا جلو کشید، مهوا با قدرت چونه‌اشو گرفت و به عقب هل داد و با لحن شاکی گفت:

- اگه من جمعه با ردِ دندونام و سرخی صورتت نفرستادمت بغل دست مامانت، مهوا نیستم!

👑

#پارت_546

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خم شد و با خنده‌ی صدا‌داری، سرشو روی پای مهوا گذاشت و دستشو گرفت و بلند کرد و مقابل سینه‌اش قرار داد:

- به توام میگن زن؟! نه نوازشی داری، نه شوهرداری میکنی، نه با غذا خامم میکنی..هیچ و هیچ!

مهوا غمزه‌ای کرد و دست برد سمت صورت و موهای هامین و این بار بدون خشونت، نوازش کرد و گفت:

- ببین هامین‌جان، مامانت تو رو خیلی لوس کرده!

هامین به خنده‌های سکته‌ای و مقطع‌ش ادامه داد و مهوا هم به حرفهاش:

- نمیدونم بخاطر ته‌تغاری بودنته یا پسر بودن و یا هردو، اما در کل، یه جور نُنر خوبی!

- باور کن علیرغم سن بالای مامان و بابام، با من طور خاص یا متفاوتی رفتار نشده. فقط شاید اون انرژی و نیرویی که برای سه تا بچه‌ی دیگه‌شون و توی جوونی داشتند، موقع تولد من کم شده بود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج هر کدومشون، خونه‌مون خلوت‌تر و بعدم که فقط من بودم و خودشون. از همه مهمتر، به خاطر وضعیت خونه‌مون، همیشه تو تنگنای رفت و آمد بودم. حتی نمیتونستم مثل خیلی از همسن و سالام، توی آشپزخونه‌مون هی برم و بیام و یخچال باز کنم و چیزی بخورم یا حتی نیمرویی درست کنم! نهایت توی اتاقم یا هال خونه باید منتظر می‌نشستم که یکی یه چیزی بیاره و جلوم بذاره و بخورم. اولین تجربه‌ی زندگی شخصی من، از همین خونه شروع شد که هرروز بیام و خودم باشم و خودم!

- مامانم می‌گفت دختردایی‌ات دیگه نیست. روزای دیگه دوباره میری خونه‌اتون؟

- برم بهتره، ترجیحم اینه که چند روز اول هفته پیش‌اشون باشم. همین آخرهفته‌ها که میام اینجا و با تو هستم خیلی خوبه؛ هم فاله، هم تماشا!

نگاه شیطونش که از مهوا به سمت اتاق خواب چرخید، دستهای مهوا هم دسته‌ای از موهاشو با خشونت کامل کشید و آخ و اوخشو دراورد. با همون حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانم اگه بفهمه عروس چنج شده‌اش چه بلایی سرِ پسرِ نُنرِ خوبش میاره، از هستی ساقطت میکنه!

👑

#پارت_547

مهوا زیر خنده زد و موهای هامین رو ول کرد. خم شد و در یک ثانیه، گاز تیزی از کنار فک‌اش گرفت که از شدت سوزش، دلش ریسه رفت. مهوا راضی از انتقام هیجان‌انگیزش، به محض خیز برداشتن هامین، از روی مبل بلند شد و با فاصله گرفتن ازش، گفت:

- حتما اینو به مامانت نشون بده. بدم نیست که کم‌کم از اشتباه درشون بیاری که بدونن دختر مورد نظرشون، یکی دیگه بوده و دخترِ جانان‌اَم، از لُپ‌لُپ بیرون اومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با لبخند کج و نگاه شرربار، روی محل سوزش و گزیدگی دندونای مهوا، دست می‌کشید و فقط به این فکر میکرد که چطوری تلافی کنه؟! اما جمله‌ی مهوا، دلشو خالی کرد. خودش بارها به این فکر کرده بود که باید از یه جایی مادرشو از اشتباه دربیاره، اما از سماجتش برای تموم کردن ارتباطشون می‌ترسید.

اما در این لحظه که مهوا مثل بادبادک دور و اطراف مبلها می‌پرید و براش رجز میخوند و از گاز انتقام‌جویانه‌اش به وجد اومده بود، فقط آغوش دخترکش رو میخواست. احساس واقعیش این بود که روابط اخیرش با مهوا، به گونه‌ی خاص و جدیدی، بزرگ و مَردش کرده. یه جور کامل شدن در کنارش و حس حمایتی که باید تمام‌قد و با مردونگی‌اش، از این دختر مراقبت کنه و حافظ تمام و کمالش باشه.

بلند شد و با نگاهی که می‌خندید و جدیتی که در کلامش داشت و بشدت با نگاهش در تضاد بود، گفت:

- دستم بهت برسه، عواقب داره مهواخانوم! چون دیگه واقعا تقصیر من نیست! شَر از خودت شروع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به صورتش اشاره کرد و گفت:

- معلوم نیست دندونه یه نیش مار؟!

مهوا با دو پرش بلند خودشو به اتاق رسوند و قبل از بستن در، با صدای رسایی گفت:

- هامین‌خان من رفتم بخوابم. هیچ تقصیری رو هم گردن نمیگیرم، شب خوش!

👑

#پارت_548

هامین به خنده افتاد. این واژه‌ی «تقصیر» مثل اسم رمزی شده بود که ناگفته و ضمنی، بین‌اشون معنای اختصاصی پیدا کرده و کلیدواژه‌ی ارتباط خصوصی‌اشون شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به جمع‌آوری ریخت‌وپاشهای هال کرد و تصمیم گرفت دخترک رو راحت بذاره. در سکوت هال، دنبال راه درورویی بود که حداقل قبل از سفر، مادرش رو بپیچونه تا بی‌خیال اتمام محرمیتش با مهوا بشه. امید داشت که وقتی بعد از اهدای عضو به خونه برگشت، حرفش بیشتر خریدار داشته باشه و مادرش رو با مهوای واقعی آشنا کنه. حتی باور قلبی داشت که اگر مهوا رشته‌ی خوبی قبول بشه، امتیازاتش نزد مادرش بیشتر و دخترکشو بعنوان همسر دائمی، بپذیره. اون لحظه از ته دلش آرزو کرد که بیماریش کاملا خوب شده باشه و بتونه مهوا رو باردار کنه! با حال خاصی، دعایی از دلش رد شد و به خودش قول داد که با یک کار خوب، ضامن برآورده شدن خواسته قلبیش بشه!

**

پوریا توی دفترش نشسته و با جزئیاتی از کارش مشغول بود. پرهام از دیروز بهتر شده و امروز به دانشگاه رفته بود. اوضاعِ خودشم نسبت به اون بعدازظهر کذایی و گذروندن شب در کنار هامین، روبراه‌تر بود. با اینکه اصلا خوابش نبرد و نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر، در سکوت کامل از خونه بیرون اومد و تنها پیغامی برای هامین گذاشت که میره خونه و نگرانش نباشه.

نهایت تلاشش طی این دو سه روز، پرهیز از رویارویی با پدرش بود. میدونست که بالاخره باید بشینند و باز در مورد مسائلی با همدیگه صحبت کنند، اما هنوز توان ذهنی‌اشو به دست نیوورده بود. حتی نمیدونست با آلیشیا چی کار کنه! دختری که از آخرین دیدارشون، فقط یک بار زنگ زده بود و با دستورالعملی که قبلا توجیه‌اش کرده بود، امکان نداشت دیگه زنگ بزنه و منتظر میموند تا خودش تماس بگیره!

تقی به درِ دفتر خورد و آروم باز شد. پوریا با دیدن مهدیس، چشمهاش از دقت زیاد تنگ شد تا از واقعی بودن حضورش اطمینان حاصل کنه. هرچی به مغزش فشار میوورد، یادش نمیومد که آیا قرار قبلی دارند یا خودجوش به اینجا اومده.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_549

به پاش بلند شد و با همدیگه سلام‌احوالپرسی کردند. تعارف به نشستنش کرد و با اخم ریزی که ناشی از فکری شدنش بود، گفت:

- چه خوب دفتر بودم، نمیدونستم میاید.

مهدیس با لبخند دوستانه‌ای به نظم اطراف که در واقع دسترنج خودش در طول حضورش بود، گفت:

- درسته، نباید سرزده میومدم. اما برای کار دیگه‌ای، همین نزدیکی بودم و دل به دریا زدم. گفتم شاید باشید و بتونم برنامه‌ی این ترممو باهاتون هماهنگ کنم.

ابروی راست پوریا، ناخواسته بالا رفت. انتظار نداشت که مهدیس طالب ادامه‌ی همکاری باشه. فکر میکرد اگه بخواد که باز ارتباطشو باهاش حفظ کنه، این خودشه که باید دوباره درخواست بده. لب گشود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بگه که «دنگ»موبایلش، نگاهشو سمتش برد و پیامی که بالای صفحه ظاهر شد، به کل حواسشو از مهدیس پرت کرد. آلیشیا براش نوشته بود:«پوریا ببخشید مزاحمت شدم فقط میخواستم حالتو بپرسم»!

از لحن انشاء دخترک، قلبش سوخت. هرچی هم میخواست که بی‌خیال قضیه باشه، نمیشد! هرچند ناتنی، ولی خواهرش بود. دختری که سهمش از پدرشون، به همین مدت کوتاه ختم شده بود و حتی بخاطرش، از تایم‌های دیدار با پدرِ تازه از راه رسیده می‌زد تا باهاش باشه.

سکوت و مکث طولانیش، مهدیس رو وادار به صحبت کرد:

- فکر کنم بد موقع مزاحم شدم..

پوریا تازه یادش افتاد که تنها نیست! سریع رو به مهدیس گفت:

- ببخشید خانم چِگوا...

به آنی، محکم روی پیشونیش زد و گفت:

- وای ببخشید خانم نهاوندی..

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی بامزه‌ی مهدیس باعث حیرت پوریا شد. در تمام مدت آشناییشون، اینطور خندیدنش رو ندیده بود. وقتی مهدیس لابلای خنده‌هاش گفت:«پس به گوش شما هم رسیده..»، خودشم خنده‌اش گرفت.

👑

#پارت_550

پوریا کمی خجالت‌زده گفت:

- بله داییم موقعی که تبلیغ توانمندیهای شما رو برای کار میکرد، از لقبی که بهش شهره بودید، بهم گفته. بازم شرمنده، حواسم خیلی پرته.

مهدیس با متانت، سری تکون داد و گفت:

- اشکال نداره، به نظرم برم بهتر باشه. معلومه خیلی روبراه نیستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا دستی به موهاش کشید و از اینکه امروز با ظاهر آراسته‌تری نسبت به روزهای قبل که خیلی بی‌حوصله بود، به دفترش اومده، حس رضایتمندی کرد و صادقانه گفت:

- بله، یه کم ذهنم درگیره. هامین‌ام بهم گفته بود این ترم خیلی شلوغید و ممکنه نتونید برای کار بیاید.

مهدیس با نگاه رنگ عسلش یا بقول هامین، چشمهای ریز عسلی‌اش، موشکافانه به پسر مقابلش چشم دوخت و گفت:

- حواس پرتی‌اتون به خاطر اون دخترخانومیه که جلوی آموزشگاه با هم بودید؟!

پوریا که اولش مفتون نگاه شیرین مهدیس شده بود، دوزاریش نیوفتاد ولی در کسری از ثانیه، تازه مفهوم حرفشو گرفت و با حیرت پرسید:

- شما هم اونجا بودید؟ چطور ندیدمتون؟

مهدیس خنده‌اش گرفت. فکر میکرد پوریا مثل خیلی از پسرهای دیگه، میره کوچه‌ی علی چپ و کل حضور خودشو دختری که باهاش بوده رو کتمان میکنه. شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

در طی ارتباطات چندوقت اخیرشون، حس کرده بود که پوریا توجهات ریزی نسبت بهش داره و کم‌کم داشت به حضورش برای کار، مشکوک میشد. اما این پوریا، پسری نبود که بخاطر رل زدن با دختری، وجود دختر دیگه رو کتمان کنه. پس حدس بعدیش این بود که تصورات خودش اشتباه بوده و پوریا بهش نظری داشته!

پوریا هم کمی دلش ریخته بود. تصور اینکه مهدیس فکر کنه با دختر دیگه‌ای می‌پره، آزرده‌اش کرد. از طرفی با مسائلی که پیش اومده بود، فکر ازدواج رو از سرش بیرون انداخته بود. با این خونواده‌ی گل و بلبل و پدری که خطای بزرگی داشت و وجود خواهر ناتنی، باعث شرم بود که بخواد آقامنشانه به خواستگاری دختری بره و در حضورش، زار و زندگیشو به نمایش بذاره!

👑#پارت_551

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بهرحال باید توضیح کوتاهی می‌داد و مانع ایجاد سوءتفاهم میشد. علیرغم تردیدش برای بیان حقیقت، دل یک دله کرد و رو به مهدیس گفت:

- اون دختری که دیدید، خواهرمه.

مهدیس با خیالِ راحت شده‌ای گفت:

- جدا، چه خواهر خوشگل و خوش قدوبالایی دارید. اتفاقا منم با دوستم اومده بودیم دنبال خواهرش که تو همون آموزشگاه کلاس میره.

پوریا کمی دست‌پاچه شد. با یادآوری پدرش، حدس زد که مهدیس پدرش رو هم دیده باشه. ترجیح داد خودش سکوت کنه و بیشتر وارد مسائل خونوادگی نشه.

مهدیس هم که متوجه‌ی شرایط غیرعادی پوریا شده بود، بلند شد و گفت:

- آقای پاکزاد، دایی‌تون برنامه‌ی ترم رو میدونه. واحدهامون کمابیش مثل همه. اگه باز به نیروی کاری نیاز داشتید، طبق همون برنامه باهام تماس بگیرید. بتونم حتما میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هم بلند شد و تشکر کرد. ناگهان با عذرخواهی گفت:

- وای ببخشید، حواسم به پذیرایی نبود. کاش بمونید یه چای یا نسکافه براتون آماده کنم.

مهدیس با لبخند مهربونی گفت:

- این نوبه رو بذاریم به حساب درگیر بودن شما. یه بار دیگه میام که حسابی پذیرایی کنید.

پوریا از بی‌تعارف بودن و راحتی مهدیس خوشش میومد. بارها نشون داده بود که خیلی بی‌شیله‌وپیله و رُک و صادقه.

با خوشرویی و احترام دو طرفه از هم جدا شدند و پوریا دوباره پشت میزش برگشت و به پیام آلیشیا، مجددا خیره شد.

دست پیش برد و براش نوشت:

«باید همو ببینیم. یه مطلبی هست که بهتره خودم بهت بگم، نه کس دیگه»!

سریع جواب گرفت:«چی شده پوریا، نگرانم کردی».

پوریا:«نگرانی نداره، عصر میام دنبالت».

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا:«باشه، منتظرتم».

👑

#پارت_552

پوریا، با آرامش بیشتری مشغول شد و موقعی سر بلند کرد که تقریبا کاری نمونده بود و میتونست ناهار رو توی خونه بخوره. به ساعتش نگاهی انداخت و شماره‌ی هامین رو گرفت. میدونست که از اونشب، نشده که با هم بیشتر صحبت کنند و الانم لازم بود که در مورد برنامه‌ی عصرش حداقل با هامین هم مشورتی داشته باشه.

- پوریا، خوبی؟

- سلام دایی، کجایی؟

- خونه‌ی خودمونم. تو چی؟

- من دفترم، کلاس نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کلاس صبح برگزار نشد، اما ساعت چهار تا هفت کلاس داریم.

پوریا به این فکر کرد که مهدیسم با برگزار نشدن کلاسشون، به اینجا اومده بود تا احیانا اگه کاری باشه انجام بده. اونم با دیدن بی‌حواسی و پرت بودنش تو یه عالم دیگه، فرار رو بر قرار ترجیح داده! صدای هامین به گوشش رسید:

- کجایی؟ حواست به من نیست؟

پوریا سریع گفت:

- ناهار میگیرم بیا اینجا و بعد برو کلاست.

- نمیخواد غذا بگیری، از خونه میارم.

- باشه دایی، یه چیزاییم خودم از سوپری میگیرم.

- می‌بینمت، فعلا.

ساعتی بعد، ظرف غذای پُروپیمونِ محصول آشپزخونه مجلل، روی میز کوچک دو نفره با مخلفاتی که پوریا تهیه کرده بود، چیده و دایی و خواهرزاده مشغول خوردن شدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا یه قاشق از لوبیاپلو رو با یه زیتون بالا انداخت و با لذت گفت:

- دیگه نمیتونم تشخیص بدم که دستپخت مامان‌مجلله یا نسرین‌خانوم.

هامین با لبخند تایید کرد و گفت:

- بعد از سالها، انگار هرچی از اون آشپزخونه بیرون میاد، کُپیِ دستپخت مامانمه. چه خودش پخته باشه، چه نسرین و ملیحه.

- مهم اینه که همون طعم نوستالژیکِ خونه‌ی مادربزرگ رو داره.

هامین با خوردن بخشی از غذاش، نمنمک به حرف اصلی ورود کرد و گفت:

- پوریا، اوضاع و احوالت خوبه؟ تونستی به کم با قضیه راه بیای؟

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_553

پوریا شونه‌ای از بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- خوبم دایی، اما هنوز با بابام کار دارم. چه اون بخشی‌اش که مربوط به بیست سال پیشه و چه بخش مهمترش که به ارتباطش با همون زن و در زمان حال! حتی اگه ارتباطش با دخترش رو درک کنم و یا به اون دختر حق بدم که از وجود پدرش بهره‌مند باشه، بازم از خطای سالهای قبلش کم نمیکنه که هیچ، اینکه اینطوری با اون زنه باز تو ارتباطه، سرمو عین دیگ سنگی تو کوره، داغ و دردناک میکنه. طوری که میخوام بکوبونم به یه جایی تا بلکه پودر بشه و خلاص بشم.

هامین با ناراحتی و تاسف، به بشقاب غذاش اشاره کرد و گفت:

- حالا غذاتو تموم کن که از اشتها نیوفتی. منم هنوز وقت دارم که با هم صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با حرص، چند قاشق رو پشت سرهم به دهان برد و نجویده قورت داد و لیوان نوشابه‌اش رو سر کشید.

هامین با دیدنش، هووفی کشید و صدا بلند کرد:

- اینطوری بدتر سوءهاضمه میگیری و تا شب به معده‌درد میوفتی. اصلا گورِ تموم دنیا! بی‌خیال بابا، خودت از همه مهمتری!

پوریا لب فشرد تا نخنده. گاهی هامین مثل دایی‌های بیست سال بزرگتر میشد و عینهو قیصر براش قد علم میکرد و سینه سپر! با حال خوبی از داشتن این دایی همسن و سال، با آرامش فزونی یافته، غذاشو خورد و هردو جوون، با حس سیری شروع به جمع کردن میز کردند. پوریا چایساز رو روشن کرد و با دو عدد چای کیسه‌ای و ماگهای پر شده از آبِ جوش، به هال برگشت و کنار هامین نشست.

- دایی، میخوام عصری برم سراغ آلیشیا! باید بهش از نسبت‌مون بگم تا دلیل فاصله گرفتنمو بدونه.

هامین نگاه تیزی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نمیکنی داری عجله به خرج میدی؟ یا بهتر نیست یه بزرگتر اینو بهش بگه؟

- بزرگتر؟ مگه ما بزرگترم داریم؟ بابای من یا مامان اون میشن بزرگترای ما؟ آدمایی که پی هوسهاشون بودند و حالیشون نبود دارند چه غلطی میکنن و چی به روز زندگی ما میارند؟ خداییش اگه من شیر پاک مامانمو نخورده بودم، نمیتونستم هزار تا بلا سر این دختر بیارم؟! بابای احمق من با خودش فکر نکرد که پسرهاش باید بدونن یه دختری توی این شهر هست که خواهرشونه؟! چطور میتونست مطمئن باشه که یکی از پسرهاش با دخترش وارد رابطه نشند و بعد بفهمن که محرم همند؟ اینا میشن بزرگتر ما؟

👑

#پارت_554

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین متاثر از حال و روزِ ناخوبِ پوریا، دستی به صورت کشید و با لحن حمایتگری گفت:

- حق داری، اینجا تو بزرگتر اون دختری! خودت باهاش حرف بزن و سعی کن مردونه حالیش کنی از قضیه بی‌خبر بودی و تازه از نسبت‌تون باخبر شدی. به این فکر کن که تو بعنوان یه پسر، چقدر شوکه شدی و اونم بعنوان یه دختر، ممکنه آسیب جدی‌ای از این قضیه ببینه. هرچی‌ام باشه، اون که تقصیری نداره و گناهِ مامان و باباش، به گردن اون نیست.

- حواسم هست دایی، تموم سعی‌امو میکنم که حداقل زندگیش از این داغونتر نشه. با مادری که اون داره، اگه اُفت تحصیلی پیدا کنه، روزگارش سیاهه.

با خاتمه‌ی حرفهای دردناک، پوریا گریزی زد و کمی شیطنت‌وار گفت:

- اوضاع تو با مهواخانوم چطوره؟ از سفرت چیزی میدونه؟

هامین با یادآوری مهوا، لبهاش کش اومد که باعث دست گرفتن پوریا شد. با سر به سر گذاشتن و

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌های ناشی از لُغُز خوندنهای پیاپی واسه هم، بالاخره زمان رفتن هامین رسید.

- پوریا تونستی شب بهم خبر بده که جریان چطوری پیش رفت.

- باشه دایی، برو تا کلاست دیر نشده.

بالاخره با هم دست دادند و هامین با برداشتن ظرفهای مامانش، بیرون رفت و سوار ماشینش شد. در حالی که همچنان نگران پوریا بود و حس قلبی‌اش هشدارهای ریزی برای عاقبت حال خواهرش و پسرهاش میداد.

دقایقی بعد از رفتن هامین، پوریا هم دفترش رو ترک کرد تا به دیدن آلیشیا بره. هنوز سوار ماشینش نشده بود که با صدای بوق ماشینی که با سرعت پایین به سمتش میومد، شد.

خیره به پدرش ایستاد و در ماشینش رو بست. مسعود کنارش توقف کرد و از میونِ شیشه‌ی باز گفت:

- بیا بالا کارت دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا چشم در حدقه چرخوند و به اطراف نگاهی انداخت. اینهمه فاصله گرفتن و گریز از برخورد، راه به جایی نبرده و در این لحظه که باید زودتر می‌رفت تا مسائل رو برای دختر این مرد روشن کنه، سروکله‌اش پیدا شده بود.

👑

#پارت_555

سرشو خم کرد و گفت:

- از کجا میدونستی اینجام؟ تو این مدت، دو بارم نشد که بخوای پاتو اینجا بذاری!

- به جای این حرفها سوار شو، میدونم با آلیشیا قرار گذاشتی. اول باید حرفهای منو بشنوی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هووفی کشید و قفل ماشینِ خودشو زد و با اکراه سوار ماشین مسعود شد. طلبکارانه پرسید:

- از کجا فهمیدی؟ خودش گفت که با دوست‌پسرش قرار داره؟!

مسعود نگاه چپی بهش انداخت و گفت:

- آلیشیا یک بارم نشده بود که دیدن منو با وقت‌گذروندن با هیچکس دیگه عوض کنه. تنها تو بودی که طی این مدت باعث شدی منو بپیچونه و وقتی ازش بخوام که با هم باشیم، جواب رد بشنوم. یه ساعت پیش وقتی تلفنی بهش گفتم میام دنبالش تا یه چرخی بزنیم، هول‌زده رد کرد و گفت امروز نمیتونه. شک نداشتم که تو باهاش قرار گذاشتی!

- اووو، چه پدر هشیار و دلنگرانی، مرحبا داری مرد!

مسعود محلی به مسخره‌بازی پوریا نذاشت و گفت:

- پوریا، من واضح ازت خواستم دیگه با این دختر کاری نداشته باشی، چرا باز باهاش قرار گذاشتی؟ شرمت نمیاد به این ارتباطت ادامه بدی و دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

رو که میدونی خواهرته رو باهاش بازی کنی و وابسته‌ی خودت کنی؟

پوریا «هه»ی تمسخرآمیزی گفت و با لبهای کج شده که ناشی از سخره کشیدن پدرش بود، گفت:

- تو فکر کردی منم مثل خودت، ناجونمردم؟ یا فکر کردی پا جای پای تو گذاشتم و از روی هوس و مریض‌گونه دنبال خراب کردن زندگیِ آدمای دور و برم هستم؟ من با شناخت کمی که توی این مدت ازش دارم، مطمئنم تا از خود من نشنوه که دلیل کناره‌گیریم چیه، آروم و قرار نمیگیره و توی شرایطی که باید روی درسهاش تمرکز کنه، فاز افسردگی شدید برمیداره و از زندگی میوفته.

👑

#پارت_556

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود با نگاه گداخته از واژه‌های «ناجونمرد» و «زندگی‌خراب‌کن» و «هوس» و...تاب نیوورد و صدا بلند کرد:

- بسّه، اینقدر یه طرفه قاضی نرو، من یه خبطی توی جوونی کردم و عین چی پشیمونم. اگه الانم با اون زن در ارتباطم برای اینه که با دو سه تا برخورد فهمیدم روان بهم‌ریخته و داغونی داره. ارتباطاتشم چندان جالب نیست. تنها کاری که برای آلیشیا ازم برمیومد این بود که میترا فکر کنه بهش توجه دارم و هنوزم خواستارشم. چون همین کارم باعث میشد توی خونه آرومتر باشه و رفتارهای رئیس‌مابانه و فرسایشی با دخترم نداشته باشه. بقدری با این دختر سخت و کنترل‌گر رفتار میکنه که وقتی به من رسیده بود، عین آدمی بود که از برهوت به یه چشمه‌ی آب جوشان پرت شده.

پوریا خیره و حیرت‌زده از به جوش اومدن پدرش، دست بالا اورد و بازم با همون لحن سخره‌آمیز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب حالا، چه گنگی واسه ما برداشته، اوکی جنابعالی خیلی نگران دخترتی و برای آرامشش، هفته‌ای چندبارم با میترا خانومت دیت میری و دست میگیری و خوش میگذرونی! ما هم که به چپ‌ات نیستیم، نه مادرم و نه من و پرهام. کل پدری‌ای که توی این بیست و پنج سالِ عمرم ازت دیدم، رسیدگی‌ات به اوضاع پای پرهام بوده. که اگه اونم نبود، اصلا سمت‌ات نمیومدم و کاری باهات نداشتم. اما اینا واسه ما نون نمیشه. من تحمل اینو ندارم که مادرم توی خونه بی‌مهری و بی‌توجهی ببینه و اون زن دیوونه‌ت، مرتب ازت کادو بگیره و توی بهترین و لوکس‌ترین رستورانها غذا بخوره و از خنده‌های دلبرت کیفور بشه. تکلیف خودت و ما رو تا آخر این ماه معلوم کن!

اینو گفت و خواست از ماشین بیرون بزنه که مسعود از بازوش گرفت و این بار، صداشو پایین‌تر اورد و با ملایمت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، من اوضاع رو درست میکنم. فقط قول بده با آلیشیا کاری نداری.

- بعد از امروز و صحبتم باهاش، دیگه کاری باهاش ندارم. نه به خاطر حرف تو، به خاطر خودش! چون اونم یه قربانی بیشتر نیست و شرایط زندگیشم همچین نرمال و روبراه نبوده و الانشم نیست!

👑

#پارت_557

پوریا دیگه مهلتی به پدرش برای حرف بیشتر نداد و سریع از ماشینش پیاده و به سمت ماشین خودش رفت. چیزی تا ساعت قرارش با آلیشیا نمونده بود و دوست نداشت دخترک گوشه‌ی خیابون معطل و منتظرش باشه! شاید اگه به اعماق قلبش رجوعی داشت، متوجه میشد که حس بزرگتری و برادری، یه جایی یه جوونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچیک زده که حتی خودشم مایل نیست که رسیدگی بشه و با آب و آفتاب، رشد بیشتری پیدا کنه.

وقتی داخل خیابون همیشگی پیچید، آلیشیا رو از دور تشخیص داد. مثل خودش و پرهام، از قد به باباشون رفته بود. اما موی طلاییشو سردرنمیوورد که به کی رفته. اون زنک میترا، کاملا تیپ شرقی داشت. موها و چشمهای تیره و مشکی با پوست گندمی و قدوبالای متوسط که در کنار پدرش، با اون بوتهای پاشنه ده سانتی هم، به شونه‌اش نمیرسید.

جلوی پای آلیشیا توقف کرد و دخترک با لبخند پهن، ماشین رو دور زد و با شعف واضحی سوار شد. وقتی دست دراز کرد، برای اولین بار، پوریا با حس بهتری دستشو گرفت و کمی فشرد و رها کرد. آلیشیا با همون ذوق گفت:

- یه جای جدید پیدا کردم، بریم اونجا؟

پوریا ناخواسته اخم ریزی کرد و گفت:

- از کجا؟ تنهایی رفتی یا با دوستات؟

آلیشیا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه بابا، کافه‌های تعریفی رو سرچ کردم، اینجا خیلی کامنتهای خوبی داشت.

پوریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- کدوم سمته، خیلی دور نباشه که توی ترافیک بمونیم.

- نه، از ما تا لوکیشن‌اش زده بیست دقیقه.

- خوبه، راهنمایی کن تا برسیم.

آلیشیا دلش ضعف می‌رفت برای پوریا. کنارش که بود، تمام بدنش رو شادی فرا می‌گرفت. حتی باور داشت که سلولهای رویی پوستش هم به لرزه درمیاند، طوری که حس مفرحی بهش دست میداد.

👑

#پارت_558

پوریا از پشت سر آلیشیا وارد کافه شد و نگاهش تمام فضا رو رصد کرد و رضایت نسبی‌ای از محیطش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کرد. بالاخره در انتهایی‌ترین قسمت سالن، میزی انتخاب کردند و جاگیر شدند. پوریا یاد سری قبل افتاد که بعنوان وعده‌ی خداحافظی، چقدر متنوع سفارش داده بود. از اینکه نصف بیشترش رو نتونسته بودند بخورند، لبخند تاسف‌باری برای خودش زد و این بار، عاقلانه‌تر سفارششو به گارسن داد!

آلیشیا که منتظر فرصتی برای حرفِ دلی بود که مدتها تصمیم به گفتن‌اش داشت، خودشو جلوتر کشید و با خیرگی به چشمهای آشنای پوریا گفت:

- پوریا، میخواستم بگم من واقعا اون دختری نیستم که اون روز بهش تظاهر کردم. من فقط چیزایی رو که توی دور و برم میدیدم یا دوستام برام تعریف میکردند رو به نمایش گذاشتم. خواستم بدونی که من ممکنه خیلی چیزا دلم بخواد ولی اینطوری نیست که چشمم به دست و جیب دوست‌پسرم باشه. من واقعا از خودت خیلی خوشم میاد و وقتی با هم هستیم حالم خیلی خوبه. اون سری‌ام که اونهمه سفارش دادی، تا ساعتها بعدش

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خونه عذاب وجدان داشتم که حتما رفتار من طوری بوده که باعث اونهمه اسراف شد.

پوریا گوش میداد و مدام توی ذهنش در جدال بود که چطوری و از کجا حرفهاشو شروع کنه که دخترک کمتر شکسته بشه و درونش فرو نریزه.

در سکوت به افکارش ادامه داد و وقتی نگاهش در حجم بیشتری به موهای طلایی دختر معطوف شد، آلیشیا حس عجیبی پیدا کرد و کمی عقب کشید. اما پوریا، غوطه در ذهن شلوغش، پرسید:

- موهات به کی رفته؟

آلیشیا جا خورد. انتظار پرسش چنین سوالی رو نداشت. افکارش در فراز و فرود علت پرسیدن این سوال بود که گارسون نزدیکشون شد و سفارشات پوریا رو چید و رفت. در همین زمان کوتاه چیدمان، حواس آلیشیا جمع‌تر شد و گفت:

- به بابام رفته، چطور؟

پوریا ابرویی بالا انداخت و با موجی از تعجب که به واقع در نگاهش هم پیدا بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جدا، یعنی موهای باباتم اینقدر طلائیه؟

- نه به این اندازه، ولی مامانم میگه بچگیاش همین جور طلایی بود!

👑

#پارت_559

پوریا با بهت پرسید:

- پس یعنی مامانت، باباتو از بچگی می‌شناخته؟

- آره، انگار یه نسبت خونوادگی داشتند.

- اینطوری باید عکسایی از بچگی بابات دیده باشی، درسته؟

- نه، هیچ عکسی ندیدم. یعنی نشده که ببینم.

پوریا هرچی فکر میکرد، کمتر به نتیجه می‌رسید. خودشون توی خونه دو تا آلبوم قدیمی داشتند که یکیش واسه مامانش و از خردسالی تا بزرگسالی بود و اون

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی هم واسه باباش. آلبوم بعدی از عکسای عروسیشون شروع میشد تا بچگیای خودش و پرهام. کمی از نسکافه‌اشو با کیک خورد و فکری پرسید:

- هیچ خبری از بابات نداری؟ باهات در تماس نیست؟

آلیشیا، چنگالشو کنار کیک گذاشت و شونه‌ای بالا انداخت:

- هیچی، یهو بی‌خبر رفت. البته فکر میکنم حق داشت. اون اواخر قبل از رفتنش، با مامانم اصلا اوکی نبودند. نسبت به منم یه طوری شده بود. نمیدونم، یه روز پا شدم دیدم رفته. البته بنظرم تو جروبحث‌هاشون، مامانم یه چیزی گفت که خیلی روش اثر گذاشت و از این رو به اون رو شد. اونموقع نفهمیدم موضوع چی بوده! ولی چندوقت بعد، علت رفتن «راد» رو فهمیدم.

پوریا بشدت حس بازپرسای کارکُشته رو پیدا کرده بود. با تامل خاصی گفت:

- اسم کوچیکش رادئه؟ عکسی ازش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا بی‌تفاوت، «آره»ای گفت و گوشیشو روشن کرد و به گالری رفت و بعد از انتخاب، تصویر مردی رو مقابلش گرفت. پوریا به محض اینکه به تصویر دقیق شد، متعجب سر بالا اورد و گفت:

- چقدر شبیه‌اشی!

آلیشیا گارد گرفت و گفت:

- هیچم شبیه‌اش نیستم. خودم میدونم شبیه کی هستم!

قبل از اینکه پوریا نگاه دیگه‌ای به عکس بندازه، گوشیو از دستش کشید و گفت:

- پوریا، تو همش از من و خونواده و شرایطم می‌پرسی، ولی هیچی از خودت نمیگی. من خیلی کم در مورد تو میدونم. بنظرت اینجوری درسته؟ مگه شناخت نباید دوطرفه باشه.

👑

#پارت_560

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا سردرگم از عکسی که دیده بود، توجهی به حرفهای دخترک نداشت. یه جای سرش نبض دردناکی شروع شده بود که نمیتونست حواسشو به دختر مقابلش بده. یه چیزی این وسط درست درنمیومد. چشمهای تیره‌اش عینهو مادرش بود ولی سفیدی و بوری موهاش، نمیتونست کار مسعود و ایل و تبارش باشه! امشب باید یه سری به آلبومای قدیمی می‌زد. سالها بود که گوشه‌ی کمد افتاده و دیگه کسی تمایل به نشستن و مرور برگ برگِ عکسهای چهل پنجاه سال پیش رو نداشت.

تمایل همه به سمت عکسهای سلفی و یا دسته‌جمعی در گوشی‌های شخصی بود. دلزده از باقی نسکافه و کیکش، عقب کشید و از گفتن چیزی که بعنوان واقعیت میخواست مثلا به خواهر ناتنی‌اش بگه منصرف شد. باید اصل مطلب رو می‌فهمید. نمیتونست به مسعود شک کنه که پیچونده باشدش و فکری رو که اونشب به ذهن خودش اومد و بعد به زبون اورد، الکی تایید

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده باشه. نه، پدرش دیگه تا این حد آدم مزخرفی نبود که با جا زدن آلیشیا بعنوان دخترش، بخواد پسرشو عقب بزنه تا خودش به این دختر وصل باشه.

تصور اینکه مسعود بخواد هم مادرِ دختر رو بپیچونه و هم پسرِ خودشو، یه چیز محال بود. نمیتونست با بیش از سی سال اختلاف سنی، اونقدر تو حس و حال این دختر باشه که با هر ترفندی، اونو فقط برای خودش بخواد.

سرش باز درد گرفته بود. درست مثل اونشب که سنگی و سنگین شده بود و آرزو میکرد تا به جایی بکوبونه. آلیشیا متوجه‌ی تغییر حالت پوریا بعد از دیدن تصویر «راد» شده بود. دیگه بعد از حرفهای مادرش، «پدر» یا «بابا» توی دهنش نمی‌چرخید! برخلاف مادرش که حس تنفر در الفاظش به اون مرد فوران می‌زد، خودش دچار این حس نبود. درسته مرد آروم و بی‌تفاوت و تماما درگیر شغل و کارش بود، اما تلخی نمیکرد و مثل مادرش، اذیت و آزار نداشت.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_561

دست پیش برد و بازوی پوریا رو تکون کوچیکی داد و گفت:

- پوریا، چی شده؟ مثلا اومده بودیم با هم یه تفریح و گپی داشته باشیم. اصلا فازت چیه؟ چرا رفتارات با من اینطوریه؟ یه روز مهربون میشی، یه روز بداخلاقی میکنی، یه روزم همش سوال و جواب!

پوریا به خودش اومد و معطل از اینکه چه کنه و آیا میتونه به این دختر درباره‌ی مسعود و نسبت‌اشون بگه و یا باگی که وسط این ماجرا حس کرده، ممکنه همه چیزو بدتر بهم بریزه. به صورت گِرد و توپُر و برفیش نگاهی انداخت و خیلی بیشتر شک کرد که این دختر، خواهرش باشه.

از طرفی فکر کرد که همین بهونه‌ی خواهربرادری برای جفت‌شون بهتره و میتونند براحتی قطع ارتباط کنند! ولی در نهایت باز حس سر برون اورده‌ی مرموز و موذی، وادارش کرد از همین دختر برای

رمان بازار
romanbazar.ir

کشف حقیقت استفاده کنه تا با کمک هم به اونچه که واقعیت زندگی هردوشونه، پی ببره.

- آلیشیا، تو یه دبیر به نام مسعودپاکزاد داری که دو روز در هفته، صبحها باهاش به مدرسه می‌رفتی!

با اتمام جمله‌ش، طوری رنگ از صورت دخترک پرید که خودش هم از یکباره‌گویی این مطلب، ترسید. دست جلو برد و در فنجان نسکافه‌ش مقداری شکر ریخت و هم زد و به دستش داد.

- یه کم بنوش تا بتونم باقی حرفمو بزنم.

آلیشیا با دست لرزان فنجون رو گرفت و کمی نوشید. نگاه ترسیده‌ش، لحظه‌ای رنگ هوشیاری گرفت و لب زد:

- برای همین اصرار میکردی سوار ماشین‌ت بشم؟ مسعودُ از کجا میشناسی..

آهی کشید و دست روی پیشونی فشرد و گفت:

- وای..همیشه تهِ نگاهت واسم آشنا میومد ولی نمی‌فهمیدم چرا! تو کی هستی؟ پسرشی؟

پوریا سر تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر می‌کردم بابام داره خبط میکنه و راه نادرستی رو میره. اومدم مابین‌تون که جلوی ناراستی رو بگیرم. اما دو سه روزه که متوجه شدم خواهرمی!

👑

#پارت_562

آلیشیا، انگشت به دهن گرفت تا «وای» بلندتری که میخواست ازش بیرون بزنه رو خنثی کنه. پوریا ولی ادامه مطلب رو رها نکرد. با لجاجت گفت:

- آلیشیا، من فکر نمیکنم تو خواهرم باشی، به نظرم انگار خودتم شک داری که دختر مسعود باشی، درسته؟

آلیشیا هنوز تو واژه‌های قبل سیر میکرد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا تو برادرمی؟ یعنی تموم این مدت که با من بودی، اصلا مورد علاقه و توجهت نبودم؟

پوریا دستی به صورت و مو کشید و علیرغم دلسوزی برای دخترک، با جدیت و تحکم گفت:

- یه کم بزرگ شو! یه کم به اصل مطلب توجه کن! میدونی وقتی بابامو با یه دختربچه‌ی دبیرستانی دیدند که هرهر و کرکرشون به راه بود و موقع خدافظی، وسط خیابون بوسه رد و بدل میکردن رو به گوش من رسوندند، چه حالی شدم؟! بفهم که حال و روزم صدبرابر الان تو بدتر بود و وقتی‌ام که با چشمای خودم همه‌ی شنیده‌ها رو دیدم، آرزوی مرگ کردم! جیگرم برای مادر و برادرم آتیش گرفته بود و خودمم از زندگیم سیر شده بودم.

آلیشیا، تند و تند اشکهاشو پاک کرد و بدون هیچ تفکری، دست پوریا رو گرفت و اشکریزون گفت:

- باشه، ببخشید..پوریاجان ببخشید..به خدا منم مدت زیادی نیست که فهمیدم مسعود بابامه! یعنی اولش اصلا باورم نشد. مامانم یه روز منو نشوند و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که قبل از ازدواجش با مردی بوده و بنا به شرایطی از هم جدا شدند. حتی بهم نگفت که اون مرد متاهل بوده. بعدم که با راد ازدواج کرد و مطمئن نبود که من برای راد هستم یا اون مرد!
وقتی منو با مسعود که دبیرم بود، روبرو کرد و گفت بابای واقعیمه، اونقدر خوب و مهربون بود و تموم نداشته‌های عاطفی و مادی پدرانه رو برام جبران کرد که بهش دل بستم..

پوریا وسط حرفش پرید و گفت:

- ولی هنوزم باور نداشتی و یا نداری که پدر واقعی‌ات باشه، درست میگم؟ از عکس‌العملت موقع نشون دادن تصویر اون آقا کاملا معلوم بود که خودتم توی شَکی!

👑

#پارت_563

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا مستاصل و کلافه، موهاشو به عقب کشوند و گفت:

- نمیدونم پوریا، به جون خودم مطمئن نیستم. مامانم یه چیزایی میگه که باورم میشه ولی وقتی به عکس راد نگاه میکنم حس قلبی خودم اینه که پدر واقعی‌امه.

- خب یه بار سرسختی کن و بگو میخوای با مسعود یه آزمایش دی‌ان‌ای بدی. اون موقع معلوم میشه دروغ میگه یا راست.

- همون اول بهش گفتم. تو مامانِ منو نمیشناسی. آدم یک کلامیه. حرف، حرف خودشه. اگه بخوام جلوش مقاومت نشون بدم، یهو محدودیتاشو زیاد میکنه و زندگی برام از اینی که هست سخت‌تر میشه.

پوریا با صدای خفه و آرومی گفت:

- دختر تو چرا متوجه نیستی؟ مامانت همین الان زندگی خونوادگی ما رو بهم ریخته. بیست سال پیش یه جور، الانم یه طور دیگه. اون موقع که با پدرم تو رابطه رفته بود، مامانم با دو تا بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست جدا بشه. مامان‌بزرگ و بابابزرگم نذاشتند. بابامو تهدید به عاق والدین کردند. الانم مدتیه که بخاطر ارتباط مجددش با مامانت، اوضاع خونه‌مون دوباره بهم ریخته. تو خودت جای من بودی، چی کار میکردی؟ میدونی بابام فقط بخاطر تو داره به مامانت باج میده و باهاش میگرده و مدام براش کادو میخره؟ چون فکر میکنه اینطوری، محیط زندگی تو آرومتر میشه. اما به چه قیمت؟ به قیمت خراب شدن زندگی ما! برادرم مدام گرفتگی عضله داره که دکترش میگه بخش زیادش بخاطر اعصابه. یعنی ریشه تو مسائل ذهنی و عصبی‌اش داره..

👑

#پارت_564

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا هم مثل پوریا، صداشو خفه و آروم کرد و با هق ریزی گفت:

- پوریا، به جون خودت من نمیخوام که باعث اینهمه ناراحتی باشم. من که گناهی ندارم. اوایل خوشحال بودم که همچین پدری واسه من شده. اما رفته رفته به دلم بد میومد. می‌ترسیدم با واقعی نبودن حرف مامانم، با یه مرد غریبه طوری ارتباط گرفته باشم که درست نباشه. به خدا راست میگم پوریا..

اشکهای پشت سرهمش طوری خفه‌اش کرد که دل پوریا برای این دختر، یه طور بدی شده بود. هم دلش بشدت می‌سوخت و هم قلبا میخواست آرومش کنه. به خودش اومد و متوجه شد از خیلی وقت پیش، دستش بین دستهاشه و دل بیرون کشیدنش رو نداره. سرخی صورت و چشمهاش طوری بود که بیشتر از این نمیتونست دلش رو بشکنه.

آلیشیا بخاطر شُره‌های مداوم، دستهاشو عقب کشید و با دستمالی که از جعبه بیرون اورد، صورتشو پاک کرد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پوریا، وقتی سر راهم سبز شدی، فقط وجود تو نبود که برنامه‌ی صبح‌هامو با پدرت بهم زدم. یه چیزی ته قلبم بود که انگار دنبال بهونه‌ای برای کم کردن ارتباطمون بودم. عصرهای آموزشگاه رو نمیتونستم زیرش بزنم چون مامانم توی خونه بلای جونم میشد که باید صمیمیت‌مو با پدرم حفظ کنم و دلشو طوری تو دست داشته باشم که بخواد تایم بیشتری برای ما بذاره..

- آلیشیا، مامانت نقشه‌شو واسه بابام، روی تو طرح ریزی کرده و از کانال تو خواسته که یه بار دیگه بابام رو جذب خودش کنه. میدونم که تهِ دلت، خودتم به این نتیجه رسیدی.

- تو هر کاری بگی من انجام میدم. حتی اگه نخوای دیگه منو ببینی، باهاش کنار میام. فقط باید کمک کنی بابای خودمو پیدا کنم. مامانم بو ببره که ما دستشو خوندیم، روزگارمو سیاه میکنه. اگه بابام باشه، علیرغم بی‌تفاوتیش و با اینکه به راحتی منو رها کرد و رفت، بازم یه پشتیبان دارم که بتونم بهش تکیه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_565

پوریا خسته و آشفته، نفسی گرفت و گفت:

- من باید بیشتر فکر کنم و دنبال یه راه حل درست باشم. من نمیتونم اجازه بدم که مامانت به این کولی گرفتنتاش از بابام ادامه بده. مادرِ خودِ من به قدری از بابام دلشکسته‌ست که به جز حرفای ضروری، باهاش کاری نداره.

آلیشیا غم‌زده و متاثر، سرشو به قبول حرف پوریا تکون داد و ازش خواست به خونه برش گردونه.
زمان به سرعت گذشته بود و باید قبل از مادرش به خونه می‌رسید. پوریا هم موقع پیاده‌کردنش بهش قول داد که ارتباطشو قطع نمیکنه و شرایط اونو برای هر تصمیمی که بگیره، لحاظ میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا خودش بود و خودش، شایدم خودش و هامین! که فکر کنند و تصمیم درست بگیرند. تصمیمی که زندگی دخترک رو بهم نریزه و از طرفی، واقعیت پدر بودن مسعود یا راد، برای همه‌شون معلوم بشه.

**

با خوردن زنگ خونه، مهوا حیاط مدرسه رو در کنار همکلاسیش طی کرد و به سوالات شیمی‌اش جواب داد. نزدیک در مدرسه، با پاسخ آخرین سوالش، خواست خداحافظی کنه تا زودتر به خونه برگرده. این روزها احوالات پدرش چندان خوب نبود و تنها موندنش توی خونه، باعث نگرانی خودش و جانان میشد. اما همکلاسیش مژده، به جای رفتن به مسیر عکس مهوا، همقدمش شد.

- اینوری چرا میای؟ جایی قراره بری؟

- از کوچه پایینی می‌پیچم و دور میزنم!

- وا، راهت دور میشه که، بازم سوال داری؟

- نه، فقط یه چند وقتیه که میخوام ازت بپرسم با کسی دوست شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا چشم درشت کرد و گفت:

- بیکاریاا، برگرد برو از راه همیشگی که زودتر برسی خونه‌تون. اینهمه سوال و اشکال درسی داری، به جای کارآگاه‌بازی وقت بذار درستو بخون.

- جونِ من مهوا، راستشو بگو. آخه این روزها یه طور دیگه‌ای، هم خوشگل‌تر از همیشه‌ای و هم انگار تو اَبرایی!

👑

#پارت_566

مهوا از زبلی مژده و اینکه چقدر دوستها و همکلاسیهاش، تیز و بُزند و خودش بَبوگلابی، طوری به خنده افتاده بود که بی‌توجه به محیطِ اطرافش، روی شونه‌ی دوستش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه گیر اوردی؟ با خوشگلی و رو اَبرایی، میخوای ازم حرف بیرون بکشی؟ من هیچی‌ام نیست! بیخود داستان درست نکن و زودتر برو خونه‌تون.

اونقدر درگیر حرفهای مژده شده بود که حواسش نبود دارند از کنارِ موبایل‌فروشی بابای کاوه رد میشند. از وقتی دیگه پیداش نشده بود، کاملا از یادش رفته بود که یه زمانی چقدر با دلهره این مسیر رو تا ایستگاه اتوبوس می‌رفت.

همون لحظه که مژده داشت آخرین تلاششو برای زیرزبون‌کشیِ مهوا میکرد، درب موبایل‌فروشی باز شد و کاوه بیرون اومد. بانداژ سرشو برداشته بود و موهای نسبتا بلند و خوش حالتِ مشکی‌اش، زیر نور خورشید برق میزد. دستش هنوز توی آتل بود و باعث جلب توجه میشد. مژده به محض افتادن نگاهش به پسر مزبور، «جون» ریز و کم‌صدایی گفت که حواس مهوا رو از حرفهاشون پرت و رو برگردوند و نگاهش با نگاه کاوه، تلاقی پیدا کرد. سریع چشم گرفت و به پاهاش سرعت بیشتری داد. چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف میل مژده بود. اما وقتی کاوه صدا بلند کرد و گفت:

- من که هنوزم خاطرتو میخوام، حالا تو هی فرار کن!

مژده، با ناباوری سقلمه‌ای به مهوا زد و گفت:

- رِل‌ات این جیگره؟ خب چرا پس فرار میکنی؟

مهوا کمی عصبی شد و قبل از رسیدن به ایستگاه، نزدیک گوش مژده گفت:

- چی واسه خودت میگی؟ من اصلا به این کاری ندارم. خودش هی مزاحمم میشه و با اینکه بی‌محلی می‌بینه، ول‌کنم نیست!

- خب خاک بر سرت! میدونی چند نفر توی مدرسه، چشمشون دنبال این کاوه نامداره؟

- وا، اسمشم میدونید؟

- بابا خیلی از مرحله پرتی! کل بیوی پسره رو دراوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_567

مهوا با ابروی بالا رفته پرسید:

- فامیلی‌اش نامداره؟

- یعنی کور میری و کور میای! مگه بالای مغازه‌ی باباش اون «نامدار» به اون بزرگی رو ندیدی؟

- چه بدونم خب..من اصلا به این چیزا توجهی ندارم. فقط یه بار خودش که پشت سرم میومد، داد زد که اسمش کاوه‌ست.

- آی دختر، چه خاطرتو میخواد پس، تو مدرسه بفهمن روزگارت سیاهه!

مهوا با چشمهای گردشده و کمی ترسیده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای به من چه؟! مژده، جون مامانت از این موضوع چیزی به بچه‌ها نگو. من حوصله‌ی دردسر ندارم. الانم فقط امتحان و کنکور برام مهمه.

- باشه بابا، نترس. چیزی نمیگم. البته این پسره هم علیرغم «جون» بودن، یه کم تعطیله! ممکنه هروقت ببیندت، یه لاوی هم بترکونه.

- حواسمو بیشتر جمع میکنم، مرسی ازت!

از مژده خدافظی کرد و سوار اتوبوس شد. خودشو لعن کرد چرا یادش رفته بود که کاوه نامی، همیشه اطراف مدرسه‌آشه و باید حواسشو بیشتر جمع کنه. ظاهرا رجزخونی‌های هامین هم تو گوشش نرفته بود که بازم مثل قبل، ابراز وجود و احساسات میکرد.

مقابل درب خونه، از اضطراب دل‌پیچه گرفت و با دردی که در انتهای کمرش حس کرد، متوجه نزدیکی عذر ماهیانه‌ش شد که صدالبته، فردا و با رفتنش به خونه‌ی پشت سنگ‌چین، باب طبع آقاهامین نبود!

شونه‌ای برای خودش بالا انداخت و توی دلش، «به من چه؟» بانمکی گفت و وارد خونه شد. با شنیدن صدای رادیو، به سمت اتاق پدرش رفت و تا خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند «سلام» بده، پدرش رو با رنگ زرد و پلکهای بسته و صورت بیرون افتاده از بالش دید و حروف توی حنجره‌ش خفه شد.

نزدیک سعید شد و کنارش چهارزانو نشست. صورت جلو برد و وقتی بازدم ضعیف پدرش روی صورتش نشست، آرامش به قلبش برگشت. دست روی دست سعید گذاشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

- بابا، باباجون..بیدار شو..چشاتو باز کن بابا..

👑

#پارت_568

با حس اینکه دستهای سعید سردتر از حالت عادیه، محکمتر فشرد و پتو رو بالا اورد و دستی روی تشک برقی کشید. تازه متوجه شد که تشک‌اشم سرده. بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و کلید لامپ رو زد و با روشن نشدنش، فهمید که برقها رفته. آهی کشید و به هال رفت و شعله‌ی بخاری رو تا جایی که امکانش بود، بالا گرفت.

به آشپزخونه رفت و کتری نصفه رو روشن کرد و کیسه‌ی آب داغ رو از کابینت بیرون اورد. منتظر به جوش اومدنش نشد و صرفا با داغ شدنش، کیسه رو پُر کرد و به اتاق برد و زیر پتو و نزدیک بدن پدرش گذاشت.

دوباره شروع به صدا کردن سعید کرد و صورتش رو با دستهای کوچک و ظریفش، اونقدر فشرد و ماساژ داد که گرمتر شد و به صدای باباگفتنش، عکس‌العمل نشون داد. با بلند کردن پلک‌هاش و دیدن صورت نگران مهوا، به خودش اومد و کمی جابجا شد.

- بابا بازم از حال رفته بودی، خیلی ترسیدم. تشک‌ات سرد شده بود و دستات یخ زده بود. حتما گرسنه‌اتم هست. پاشو یه کم بشین تا غذا بیارم.

سعید سری تکون داد و آروم بلند شد و تکیه به دیوار داد. مهوا کیسه آب داغ رو به دستش داد تا خودشو گرم نگه داره. به اتاقش رفت و لباسهاشو عوض کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و اول از همه، قابلمه پلو و خورشت رو دراورد و روی گاز گذاشت.

باید این موضوع رو حتما به جانان میگفت. با قطع برق، اگه کسی تو خونه نباشه، به حتم باباش از کم‌حرکتی، یه گوشه یخ می‌زد و فشارش پایین میوفتاد. با خودش فکر کرد که بهتره در مواقع تنهایی، جای پدرش رو نزدیک بخاری بندازند تا فصل سرما رو به سلامت رد کنه.

بالاخره برق اومد و تشک پدرش، شروع به گرم شدن کرد. خوشحال از این نعمت بزرگ، از افکار بهم گره خورده‌اش فاصله گرفت و بعد از ناهار و شستن ظرفها، با حس دردی که توی دلش پیچید، مطمئن شد وقت ماهیانه‌اشه. به خودش مجوز یک ساعت خواب در کنار بخاری رو داد که کمی آرامش بگیره و بعد به درسهای روزانه‌اش برسه. شاید از هامین میخواست که بیخیال فردا بشه و برای پس‌فردا به دنبالش بیاد. زمانی خواب سراغ چشمهاش اومد که گوشی‌اش در داخل کمد ویبره میرفت و هامین، در انتظار پاسخش،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیقرار بود. در نهایت تماس قطع شد و این هامین بود که برای دخترک در دلش خط و نشون کشید.

**

👑

#پارت_569

هامین از آزمایشگاه بیرون اومد. جواب کلیه‌ی آزمایشاتش آماده شده بود و فقط می‌بایست برای دکترِ معالجِ رها ایمیل میکرد. با اطمینان از اینکه مهوا از مدرسه به خونه برگشته، تماس گرفت تا برنامه‌ی فردا رو هماهنگ بشند. با کلاسهای چهارشنبه، نمیتونست چندان زود به دنبالش بره. از عدم پاسخگویی مهوا کمی حرصی شده بود. اما لحظاتی بعد بنا رو به این گذاشت که شاید درگیر پدرش بوده و نتونسته جواب بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن پریا، چهار روز اول هفته رو توی خونه‌ی خودشون بود و آخر هفته رو به خونه‌ی پشت سنگ‌چین می‌رفت. وارد هال شد و مادرش رو در فکر دید. سلام داد و نزدیکتر رفت و کنار مادرش نشست.

- مامان تو فکری، باز خبریه؟ اصلا از وقتی که کاشان رفتی و برگشتی، خودت نبودی. اتفاقات اونجا رو هم کامل برام نگفتی.

مجلل، پاشو جابجا کرد و چادر افتاده روی شونه رو جلوتر اورد و بازوهاشو پوشوند، انگار کمی سردش شده باشه!

- رفتی آزمایشگاه برای جوابت؟

- آره، باید برای دکتر رها ایمیل کنم.

- زودتر پرس و جو کن که اگه لازمه برای گرفتن ویزا و خرید بلیت دست بجنبونیم.

- امشب دقیق می‌پرسم که برنامه‌شون چطوریه؟ شخص اهدا کننده میتونه همراه داشته باشه یا مستقلا باید برای شما ویزای توریستی جور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، می‌سپرم به خودت که همه جوره حواستو جمع این قضیه کنی. در ضمن پسرم باید تکلیف مهوا رو هم معلوم کنی.

چندین روز بود که هامین انتظار شنیدن این مطلب رو از مادرش داشت. اما هیچ آمادگی برای پاسخگویی به این قضیه رو نداشت. اصلا دوست داشت که پاسخگو نباشه! زنش بود و میخواست زنش بمونه!

مکث هامین که طولانی شد، مجلل با تردید گفت:

- یعنی چی هامین؟ چرا هیچی نمیگی؟ نکنه تصمیم نداری که وضعیت دختر جانان رو معلوم کنی. خب مادر نمیشه که دختره رو یه لنگه هوا نگه داری که میخوای بری و برگردی اونم واسه مدت زمانی که حتی نمیدونی به چند ماه بکشه. خودت به ما گفتی که شاید بیشتر نگهت دارند تا نتیجه‌ی پیوند اول توی بدن رها معلوم بشه.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_570

هامین مستاصل از شرایط گیرکرده و اینکه روش نمیشد به مادرش صریح حرف دلشو بزنه، لب فشرد و بالاخره گفت:

- مامان، میشه عجله نکنیم. حالا به فرض چند ماه اونجا باشم و برگردم. مهوا هم که قرار نیست فرتی بره ازدواج کنه. اون داره درسشو میخونه و برای کنکور آماده میشه. درسشم خوبه و فکر میکنم سراسری بتونه رشته‌ی خوبی قبول بشه..

مجلل وسط حرف پسرش اومد و با لحن معترضی گفت:

- خب اینا چه ربطی به تو داره؟ از اولم قرار به محرمیت طولانی نبود. به نظرم داری وابسته‌اش میشی. اینجوری پیش بره که دو روز دیگه میخوای عقد دائمش‌اَم بکنی!

هامین شوریده و بی‌حواس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب مگه چی میشه؟ دختر به این خوبی، خوشگلی، درسخوون، کجاش مشکل داره؟ مادرشو که میشناسی و پدرشم واقعا آدم محترمیه!

مجلل با چشمهایی که به ندرت گرد میشد و صدایی که اندکی رنگ حیرت و تعجب پیدا کرده بود، گفت:

- واقعا هامین؟ به نظر تو مهوا خیلی خوشگله!

هامین گیج و بی‌قرار گفت:

- معلومه که خیلی خوشگله! حداقل خودِ من توی دوروبریا و دانشگاه و اقوام، دختری به این خوشگلی ندیدم!

- همین مهوای خودمونو میگی دیگه، درسته؟

- مهوای شما رو نمیدونم، اما مهوای من چرا!

مجلل دوباره پا جابجا کرد و این بار چهارزانو نشست و ریزبین شد و سبزی تند نگاهشو به سبزی گیج پسرش داد و گفت:

- مگه مهوای ما و شما داریم؟ منظورت چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خسته و دلگرفته از این بحث، لحظه‌ای به یاد مهوای فرضی مادرش افتاد و خیز برداشت و فرار رو بر قرار ترجیح داد:

- مامان، این بحث باشه واسه یه وقت دیگه. الان واقعا خسته‌م و احتیاج به یه دوش داغ دارم. ظهرم میلم نرفت به غذای بوفه و معده‌م آشوبه. اگه میشه تا شب و اومدن آمیر، یه چیزی بدید که ته‌بندی کنم!

👑

#پارت_571

اینو گفت و به پاهاش سرعت داد تا از صحنه‌ی جرم خودایجاد کرده، فرار کنه. مجلل هنوز تو بحر حرفهای هامین بود. اگر روش میشد، از جانان میخواست که توی گوشی‌اش، عکسی از دخترش نشون بده تا این حالات پسرش رو درک کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعید میرسید که جوان بالغش با اون سلیقه‌ای که ازش سراغ داشت، تا این حد مفتون دختر جانان شده باشه. البته به این موضوع هم توجه نظر داشت که پسر عزیزش بعد از سالها بیماری، اولین بهبودیشو نزد این دختر تجربه کرده که خودش میتونست دلیلی باشه برای گرایش ذهنی و تا حدی قلبی‌اش که اونو از دور شدن از این دختر میترسونه! شاید واقعا میترسه که اگه این دختر نباشه، این حس و حال ازش فاصله بگیره و بهبودیش زیر سوال بره!

با همین فرض، ترجیح داد که پیش کشیدن این موضوع رو فعلا به عقب بندازه تا زمان رفتنشون. بلکه اونموقع خود هامین هم از صرافت بیوفته و موضوع رو راحت‌تر بپذیره.

اندکی بعد بلند شد تا به آشپزخونه بره و برای پسرش عصرونه‌ای آماده کنه. هامین هم دوشی گرفت و به اتاقش برگشت. با دیدن سینی نون و پنیر و ظرف نیمرو روی میز، دلش مالش رفت و بدون خشک کردن موهاش نشست و مشغول شد. لیوان شیر رو که تا انتها سر کشید، با عقب زدن سینی، کتابی رو که

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد برای فردا تعیین کرده و لازم بود که بخشی از اون رو حتما مطالعه و حفظ کنند، مقابلش قرار داد.

با حوله‌ی روی شونه‌اش، موهاشو خشک کرد و مشغول خوندن شد. صدای آمیر و مادرش از شاه‌نشین به گوشش می‌رسید، ولی حواسش روی متن متمرکز بود. با تموم شدن اون بخش از کتاب، کش و قوسی به خودش داد و خواست بلند بشه که صدای اعلان پیام از گوشیش بلند شد. با دیدن اسم مهوا، سریع پیام رو اورد و لبخند صورتش به اخم تبدیل شد:

«سلام هامین میشه فردا خونه بمونم و پس‌فردا بیام؟»

سریع تایپ کرد:

«چیزی شده؟ چرا نمیخوای بیای؟»

مهوا:«دل‌درد دارم و خونه باشم بهتره»

👑

#پارت_572

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین در لحظه متوجه نشد که منظورش چیه و اینکه دل‌درد الانش چه ربطی به فردا داره! اما بعد از چند ثانیه دوزاریش افتاد و تایپ کرد:

«باشه ولی جمعه باید تا عصر بمونی»!

مهوا ایموجی خنده براش فرستاد و در ادامه نوشت:«باشه»

هامین با لبخندی که از عمق جانش میومد قلب و بوس براش فرستاد. ایموجی گل مهوا رو که دید، بیشتر خنده‌ش گرفت. دخترک هنوز دستش نمی‌رفت که براش از این جور ابراز احساسات کنه.

بلند شد تا سراغ پدرومادرش بره که وسط اتاق از محتوای چت‌اش با مهوا ایستاد و مغزش پیام اصلی‌تر رو بهش مخابره کرد. این که «ماهیانه»ی مهوا یعنی عدم بارداری و شکست خودش در ارتباط چندباره‌ی طی ماه که نتونسته به اونچه که برنامه‌ش بوده، برسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاسفش در حدی بود که دوباره برگشت و روی تختش نشست. با خودش فکر کرد که احتمالا هنوز به اون سطح نرسیده که قدرت باروریش موثر باشه. دست دراز کرد و تقویم رومیزی رو جلو کشید و به تاریخ ماه نگاه کرد.

طبق اطلاعات پزشکیش، چهارده روز دیگه، بهترین زمان برای بارور کردن مهوا و با توجه به آخر هفته بودنش، امکان دسترسیش به دخترکش کاملا مهیا بود.

از طرفی، تا قبل از رفتنشون، موقعیت مشابه دیگه‌ای وجود نداشت و این آخرین شانسش بود! با خودش فکر کرد که بهتره باز پیش دکترش بره و ویزیتی بشه. حتی ازش بخواد داروی تقویتی بهش بده تا از این فرصت، بطور کارآمدتری استفاده کنه!

تنها چیزی که اذیتش میکرد، طولانی شدن سفرش بود. حس عذاب وجدان از اینکه مهوا باردار بشه و در تنهایی، این «حمل» رو تجربه کنه و خودش نباشه که مراقبت‌های لازم رو انجام بده!

اما وقتی به این فکر میکرد که یه تنه داره تمام تلاششو میکنه تا دخترک رو پیش خودش نگه داره و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون بتونه بعنوان عروس دائم خونواده معرفیش کنه، به این نتیجه میرسوندش که مهوا هم باید سهمشو برای این وصلت و یکی شدن بپردازه!

👑

#پارت_573

یاد روزی افتاد که به مهوا گفته بود:«تا من بخاری رو زیادش میکنم تو هم بساط شام رو آماده کن و بیار! مهوا هم بهش خسته نباشید گفته بود!»

جا داشت که یک «خسته نباشی» جون‌دار از طرف دخترخوشگلش بهش گفته بشه. واژه‌ی «خوشگل»، یادآور بحث جنجالی با مادرش در ساعات قبل شد. نگاه هاج و واج مادرش از شنیدن صفاتی که به مهوا میداد، دیدنی بود. با خنده بلند شد و به سمت در اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. وقت شام بود و افکار زیادش، واقعا گرسنه‌اش کرده بود!

**

مهوا با نگاه طولانی به قلب و بوس ارسالی هامین، به فکر فرو رفت. هنوز دستش نمی‌رفت که اونم از این مدل ایموجی‌ها براش بفرسته. عشق‌ورزی هامین رو متوجه بود و می‌دونست که نسبت بهش احساسات زیادی داره. حتی خودشم به بودنش توی زندگیش علاقه داشت و عادت کرده بود. اما نکته‌ی پنهان، در دو فردای دیگه بود که هر دوشون در معرض چه انتخابهایی قرار بگیرند. محرمیت فعلی برای خودش حقی رو ایجاد نمیکرد. نمیتونست مثل دختران شوهر کرده، نسبت به همسرش حق و انتظاری داشته باشه. حتی نمیتونست این ادعا رو داشته باشه که شوهرشو دوست داره و میخواد تا آخر عمر کنارش بمونه و باهاش زندگی کنه.

وقتی خوب فکر میکرد، با تموم مهربونیها و عاشقانه‌هایی که هامین نشون میداد، تا همین الانش، یکبار ازش نشنیده بود که اونو واسه همیشه میخواد و

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه‌اش اینه که در آینده از موقت به حالت دائم دربیاند.

تنها یکبار بهش گفته بود که اگه بچه‌دار بشند و خودشم راضی باشه، اون موقع عقد دائم می‌کنند. حتی سماجت زیادی نشون نداده بود و فقط خواسته بود که اگه موافق دائمی شدن نبود، اجازه داشته باشه که بچه‌اشو ببینه!

آهی کشید و گوشیشو به کناری انداخت. دست روی دلِ دردناکش گذاشت و با خودش زمزمه کرد:«بچه کجا بود؟! حتما خیلی حواسش جمعه که بدون وسیله‌ای به قولش عمل کرده!»

همون موقع، جانان سرش رو از لای در باز مونده داخل کرد و گفت:

- با خودت حرف می‌زدی؟

👑

#پارت_574

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا لبخندی زد و گفت:

- نه، به هامین پیام دادم که فردا رو بمونم خونه.

- هنوز دل‌درد داری؟ یه دمنوش دیگه بذارم برات؟

- نه مامان، فقط هامین گفت به جای فردا که نمیرم، جمعه عصر برمیگردونه.

جانان کنجکاو شد و داخل اومد و نزدیک مهوا نشست. به صورتِ کمی رنگ‌پریده‌اش نگاهی انداخت و گفت:

- مدرسه دیگه بهتون قرص آهن نمیده؟

- گاهی میدن، گاهی هم یادشون میره!

جانان خنده‌ی بانمکی کرد و گفت:

- گاهی هم میبرن خونه و واسه خودشون جا میدن!

مهوا هم خندید و سری به تایید تکون داد.

- میگم مامان، از فردا وقتی نیستیم، بابا رو توی هال بخوابونیم. امروز برق رفته بود و تنش یخ کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره بهم گفت، باید همین کار رو کنیم. شب کنار بخاری یه تشک و بالش میذارم. صبح قبل از رفتنم صداش میزنم که بره رو اون بخوابه. صبحونه‌اشم همونجا کنار تشکش میذارم.

مهوا با خاطر آسوده‌ای، بحث رو به سمت هامین برد و گفت:

- مامان؟ میدونی هامین و مامانش مسافرند؟

جانان کمی راحت‌تر نشست تا برای صحبت جدی‌تر، در شرایط بدنی بهتری باشه و تمرکز کنه. مهوا هم به صورت جوان اما کمی شکسته‌ی مادرش که همیشه براش تقدس داشت و از ته دل بهش احترام میذاشت و دوستش داشت، خیره بود.

- اتفاقا مجلل‌خانوم امروز سر صحبت رو با من باز کرد و یه چیزایی گفت. میدونی از وقتی کاشان رفت و برگشت، کمی عجیب شده و تو خودشه. نه اینکه قبلا خیلی اهل حرف زدن و مراوده بوده باشه، ولی یه چیزی توی چشم و نگاهش تغییر کرده و انگار همش تو فکره.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_575

مهوا با دقت گوش می‌داد، گرچه اصل موضوع رو درک نمیکرد. جانان با دیدن گیجی نگاه دخترش، حرفشو ادامه نداد. عادت نداشت در مورد اتفاقات محل کارش توی خونه حرفی بزنه. حتی موضوعی که با پریا درگیرش شده بود رو براشون تعریف نکرده بود. برای همین در ادامه فقط گفت:

- حرف سفرشون رو پیش کشید و بهم گفت که معلوم نیست کی برگرده. ازش در مورد خودم پرسیدم که جواب واضحی نداد. فقط اشاره اومد که یه فکرایی برام داره که باید با آمیر در موردش مشورت کنه.

- فکر میکنی بهت مرخصی بدند؟ اینهمه مدت رو؟

- نه برعکس، خودم فکر میکنم یه کار دیگه مدنظرشه و خواسته اول با آمیر قطعی‌اش کنه و بعد بهم بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرحال برای من که فرقی نداره. هرجایی باشه میرم و کار میکنم.

مهوا مکثی کرد و کتاب دفترش رو عقب کشید و خودشو به جانان نزدیکتر کرد. دست جانان رو گرفت و گفت:

- مامان، نمیشه زودتر بازنشسته بشی؟ خیلی به خودت فشار میاری. من تازه فهمیدم که چه مسیر طولانی‌ای رو صبح و عصر میری و برمیگردی. تازه بعد میای واسه ما غذا میذاری.

جانان با دست آزادش، روی مو و صورت مهوا دست کشید و گفت:

- زوده هنوز برای بازنشستگی، حتی اگه سنواتم کامل بشه و بازنشسته بشم هنوز اونقدر جوون هستم که یه شغل دیگه واسه خودم دست و پا کنم. با این گرونی، خرج پدرتم بالاست.

- مامان بهت قول میدم دانشجو هم که باشم یه جا کار کنم که کمک دستت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با همون دست، ضربه‌ی خفیفی به پیشونی دخترش زد و با تحکم پر محبتی گفت:

- لازم نکرده، جنابعالی فقط درس‌اتو بخون و برای خودت کسی بشو.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- مهوا، ظهری دایی‌ات بهم زنگ زد. اصرار داشت تعطیلات عید که میاد ایران، همراهش باشی. بهش گفتم بد وقتیه و تو امسال کنکور داری. خیلی بَرِش خورد و با دلخوری گوشی رو قطع کرد. به خودت زنگ نزد؟

👑

#پارت_576

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا که اَلکی پیشونیشو می‌فشرد که مثلا نشون بده خیلی درد گرفته، سریع دستشو عقب کشید و با صراحت گفت:

- نه زنگ نزده، ولی خوب گفتی مامان، من نوروز رو گذاشتم برای دوره و تست زدن. فقط روز اول و روز آخرشو به خودم استراحت دادم. جون من یه کاری کن خاله جوانه‌اینا هم نیاند.

جانان به خنده افتاد و گفت:

- ریحانه که اصلا براش مهم نیست، اون سری جوانه بهم گفت باباش تهدیدش کرده که اگه سراسری قبول نشه، خرج دانشگاهِ پولی رو نداره که براش هرینه کنه. اونم برگشته گفته که ازدواج میکنه و خونه‌ی شوهرش میره دانشگاه پولی! بعدم با جدیت بهش گفته برو فکراتو بکن و ببین خرج جهیزیه بیشتره یا خرج دانشگاه پولی!

مادر و دختر با هم زیر خنده زدند. برای هردوشون راحت بود ریحانه رو موقع گفتن این حرفها و تهدیدها، تجسم و تصور کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان که فضای بین‌شون رو خوب و لطیف دید، صدا پایین اورد و چشم در چشم مهوا گفت:

- هامین بهت نگفته که قبل از رفتن، مدت رو بهت می‌بخشه یا نه؟

مهوا چشم از مادرش بلند نکرد و به همون آرومی مادرش گفت:

- حرف واضحی بهم نزده ولی وقتی بهش از آزمون و کنکورم می‌گفتم، بهم تاکید کرد که نمیدونه کی برمیگرده ولی برام کتابایی تهیه میکنه که برای تست زدن کمک حالم باشه. فکر نکنم فعلا بخواد محرمیتو ببخشه.

جانان نگاه چرخوند و به فکر رفت. مهوا خجالت می‌کشید از اتفاقات بین خودش و هامین حرفی بزنه. اما آخرش چی؟ حداقل مادرش باید میدونست که در چه شرایطی هست و اگر لازمه چیزهایی در این طیفِ روابط بدونه، بهتره که از مادرش بشنوه تا همکلاسیهاش!

- مامان یه چیزی هست که بهت نگفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_577

جانان ریزشِ چیزی رو در میون قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد. انگار از عمق وجود میدونست که قراره چی بشنوه. چیزی که باور ذهنی نداشت ولی بارها قلبش هشدار داده بود که وقوع اون حتمیه و لاجرم باید باهاش کنار بیاد.

- چی شده مامان، مشکلی با هامین و اونجا بودنت داری؟

خودش میدونست داره بیراهه میزنه و حتی مطمئن بود مهوا لحظات خوبی رو در کنار هامین تجربه میکنه. اینو از بشاشیت چهره و لبخندهایی که گاه و بی‌گاه و در مواقع حواس‌پرتیش دیده بود و حتم داشت که احتمالا با یادآوری اتفاقات بین خودش و هامین، دچار

رمان بازار
romanbazar.ir

این احوالات میشه! اما بازم آرزو میکرد که اون چیزی رو نشنوه که اصلا دلش نمیخواست اتفاق افتاده باشه. اما مهوا گفت! با خجالتی دخترانه و سری که به پایین فرود اومده بود و تاب نگاه جانان رو نداشت.

جانان مستاصل از شرایط پیش اومده، ناله‌وار گفت:

- چه ساده‌دلی کردیم و حرفهای مهوش باورمون شد. من همون موقع هم باورم نمیشد که پسری مثل هامین مشکل مردونگی داشته باشه.

آهی کشید و دوباره گفت:

- شایدم چیزی بوده که ما بی‌خبر بودیم و شایدم مشکلی داشته و رفع شده.

بعد دست جلو برد و از چونه‌ی مهوا گرفت و بالا اورد و نگاهی به گونه‌های رنگ گرفته‌اش انداخت و گفت:

- مهوا حلالم کن، من نباید زیر بار این قضیه می‌رفتم. منتها اونقدر سرِ پیدا نکردن خونه‌ی مناسب آشفته بودم که به هر چیزی چنگ میندا‌ختم. وقتی هم مهوش اون چیزا رو بهم گفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

رو هوا قاپیدم و فکر نکردم شاید تموم افکار و اطلاعاتش، بی‌سند و مدرک باشه.

مهوا با چشمهای اشکی گفت:

- یعنی چی حلال کنم؟ من با عقل خودم قبول کردم. الانم خونه‌ی به این خوبی داریم و دیگه غصه‌مون نیست که سال دیگه چی میشه و دوباره کجا باید اثاث ببریم.

👑

#پارت_578

جانان اشک چشمشو گرفت و گفت:

- من و سعید، شرمنده‌ی مامان و باباتیم. توانمون نرسید بهتر از تو مراقبت کنیم. نتونستیم زندگی خوبی برات فراهم کنیم. اما بازم رضایت ندادیم

رمان بازار
romanbazar.ir

که پیش دایی‌ات بری و تو رو واسه خودمون خواستیم.

گریه‌ی مهوا بیشتر شد و سر جلو اورد و روی شونه‌ی جانان، پیشونی فشرد و گفت:

- اگه این کار رو می‌کردید، واقعا حلالتون نمیکردم. من، تو و بابا رو خیلی دوست دارم. نمیتونم زندگی رو بدون شما و توی جای دیگه و با آدمای دیگه تصور کنم. تو و بابا هم مثل مامان و بابای واقعی رفتار کردید و منو با زور نگه داشتید. آخه کدوم مادر یا پدری به راحتی رضایت میده که بچه‌ش بره با کس دیگه‌ای زندگی کنه؟ من پیش شما خوشحالم و کنارتون حس امنیت دارم. حتی اگه کمبودهایی باشه، بازم با شما خوشم.

جانان، نوازش‌وار دست روی پشت مهوا بالا و پایین برد و سوالی که گوشه‌ی ذهنش بود رو در نرم‌ترین حالت به زبون اورد:

- مهوا، هامین حواسش هست که این وسط پای بچه‌ای وسط نیاد؟

مهوا بدون اینکه پیشونی بلند کنه، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل‌ترها که قول داده بود و خواسته بود که بسپرم به خودش. اما اینم گفت که اگه یه وقت چنین چیزی پیش بیاد و منم راضی باشم، زن دائمش بشم.

ابروهای جانان بی‌اراده بالا رفت و با هر دو دست، بازوهای مهوا رو گرفت و از خودش فاصله داد و با دقت‌نظر دو برابر شده‌ای پرسید:

- واقعا؟ یعنی حرف دائمی کردن رو به زبون اورد؟

مهوا با تاکید تکرار کرد:

- خودش گفت و به نظر نمی‌رسید داره اَلکی میگه!

جانان با کمی تعلل گفت:

- مهوا من فکر میکنم هامین تو رو خیلی دوست داره، خودتم متوجه شدی؟

👑

#پارت_579

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا شونه بالا انداخت و گفت:

- ولی من میترسم دوسِش داشته باشم! میترسم مثل خودش راحت و آزاد ابراز احساسات کنم یا خیلی نشون بدم که علاقمندم و بعد یهو دیگه توی زندگیم نباشه و تا بخوام عادت کنم، خیلی بهم سخت بگذره.

جیگر جانان سوخت! یقین کرد که دخترشم خیلی به هامین دلبسته و علاقمند شده. آه بلندی که میخواست از حنجره‌ش بیرون بزنه، جلوی مهوا کنترل کرد و با محبت بیشتری گفت:

- از این فکرا بیا بیرون. فعلا همین مدتی که میره مثل یه تجربه‌ی کوتاه برای نبودن و ندیدنش میشه و شاید اگه بعد از اونم نتونه تو رو نگهت داره، دیگه اونقدر بهت سخت نگذره، درست میگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا سری به تایید تکون داد و سعی کرد از این تلخی بیرون بیاد و مادرش ببینه که روحیه‌ی خوبی داره و غصه‌دارش نشه. پس با لبخند گفت:

- آره بابا، فاز غم به چه درد میخوره. الان مهمترین چیز درسمه و امتحانات نهایی و کنکور. حالا بعدا اگه فرصتی بود، یه خورده هم می‌شینم برای هامین‌خان غصه میخورم!

جانان همراهش شد و باهاش خندید. گرچه هنوز از بطنِ قلبش می‌سوخت، اما حس خوش‌بینانه‌ای به تمام این قضایا داشت. اینکه دخترش مورد پسند و علاقه‌ی هامینه و اینکه اگر پای فرزندی وسط بیاد، دخترش عاقبت به خیر و عروسِ خونواده‌ی خوبی میشه! با این حال، دل به این احساس و آرزو نداد و مثل همیشه، با خودش عهد کرد که حتی اگر چنین اتفاقی هم رخ نده، تکیه‌گاه محکمی برای شونه‌های دختر و همسر عزیزش میمونه و تا لحظه‌ای که زنده باشه، ازشون مراقبت میکنه.

**

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با چند ضربه به در و اجازه‌ی ورودی که شنید، با «سلام» بلندبالایی وارد دفتر مدیرگروهشون شد.

منصور جابری، فوق دکترا و یکی از بهترین اساتید دانشگاه که هامین تونسته بود واحدهاشو، نزد این استاد با بهترین نمره‌ها پاس کنه؛ اشاره‌ای زد و هامین هم «بااجازه»ای گفت و مقابل میز مرد نشست.

👑

#پارت_580

هامین کاملا مطمئن بود که مورد تایید استاد جابریه و امتیازاتشو سر کلاس و مقالاتش و نمراتی که از آزمونهای سختش کسب کرده بود رو به خوبی بیاد داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت زیادی نداشت و می‌بایست هر چه سریعتر حرفش رو میزد تا به کلاس بعدیش می‌رسید. پس بی‌حاشیه سراغ اصل مطلب رفت:

- استاد، اومدم ازتون برای موردی راهنمایی بگیرم. خواهرزاده‌م که چند ساليه در لندن ساکنه، بخاطر مشکلات خونی بستری شده و آخرین وضعیتش این بوده که نیاز به پیوند مغز استخوون داره. البته اسمش توی لیست انتظار رفته ولی میترسیم که کمی دیر بشه و همین باعث شد که شخصا بخوام کاندید اهدا بشم.

جابری با دقت گوش داد و تقریبا به کُنه مطلب پی برد. عینکش رو برداشت و دستی به اطراف پلکهاش کشید و گفت:

- باهاش سازگاری خونی داری؟

- بله استاد، آزمایشاتم تایید کرده که قابلیت اهدای عضو رو براش دارم و مدیرِ تیم پزشکیشون، تموم اونچه که لازمه تا به اونجا برم و پیوند انجام بشه رو هماهنگ میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی هم عالی، معمولا تو این قضیه خیلی امکانات خوبی رو در دسترس قرار میدند. یادم نمیره که چند سال پیش، دخترعموم که اونجا تحصیل میکرد، با سردرد میره بیمارستان و با سیتی‌اسکن، تشخیص یه غده‌ی کوچیکی میدند. بلافاصله بستریش میکنند و با اقوامش توی ایران تماس میگیرند. خیلی سریع هم میخواند که یک نفر از خونواده‌ی درجه یکش، اعلام آمادگی کنه تا براش ویزا آماده کنند. هدفشون این بودکه موقع عمل، بیمارشون حس تنهایی و نبودن اعضای خونواده‌ش رو نداشته باشه.

- عجب، چه جالب!

- آره، اونموقع ما هم خیلی تحت تاثیر قرار گرفتیم. حالا چه کمکی از من ساخته‌ست؟

- استاد، میخواستم راهنمایی کنید چطوری برای این ترم اقدام کنم که عقب نیوفتم و هم اینکه ممکنه سفرم قدری طول بکشه تا نتایج پیوند معلوم بشه که بنظر اوقات آزاد زیادی داشته باشم. فکر کردم شاید بتونم با یه معرفی‌نامه به کالج اونجا معرفی بشم و بعنوام

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان فقط سر کلاسها بشینم یا از کتابخونه‌شون استفاده کنم.

👑#پارت_581

جابری سری تکون داد و با تمرکز بالایی گفت:

- هماهنگی اینجا رو بسپر به خودم. فقط از پزشک معالج خواهرزاده‌ت یه گواهی معتبر بخواه که به من ایمیل کنه تا بعنوان مدرک توی پرونده‌ت بذارم. وقتی هم که برگشتی، یه کپی از شرح عمل و اهدای عضو با خودت بیار که روند تحصیلی‌ات سریع پیش بره. اما برای اونجا شانسی که داری، همین دخترعمومه. دکترای علوم‌سیاسی‌اشو که بعد از عملش گرفت، همونجا توی سفارت مشغول شد و ازدواجم کرد. میتونم ازش بخوام که با گروه فارمای اونجا رایزنی کنه و بتونی بعنوان مهمان، راحت تردد داشته باشی. به خصوص اینکه اونا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کسانی که داوطلب اهدای عضو میشند، خیلی ارزش میذارند.

هامین با رضایت زیاد و خوشحالی از نتیجه‌ی خوبی که پیش جابری گرفته بود، تشکر کرد و باهاش دست داد.

- قبل رفتنت بیا ببینمت. بد نیست واسه دخترعموجان تفحه‌ای بدم ببری بلکه برات کارگشاتر باشه.

هامین با لبخند فراخی، سپاسگزاری کرد و «حتما»ی گفت و از اتاق بیرون اومد. حالا احساس راحت‌تری داشت و فقط به این فکر میکرد که این آخر هفته رو با مهوا به گونه‌ای بگذرونه تا بلکه با احتساب وسط سیکل ماهیانه، به نتیجه‌ی مطلوبش برسه. نهایت این که تا قبل از رفتنش معلوم میشد که برنامه‌ش به خوبی پیش رفته یا باز باید صبر کنه تا از سفر برگرده و دوباره تلاش کنه! حتی اگه مجبور میشد با مادرش سرسختی میکرد و مقابلش می‌ایستاد!

ورودش به کلاس، همزمان با استاد درس مربوطه بود و هامین هم به خودش سرعت داد و به سمت ردیف

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلیهای دوستاش رفت و روی تنها صندلی خالی نشست. هومن که دو تا صندلی باهاش فاصله داشت، روی پای دوستاش خم شد و پرسید:

- کجا بودی؟ حتی تا بوفه سراغتو گرفتم، هیچکس ندیده بودت!

هامین چشمک ریزی بهش زد و گفت:

- بعدا بهت میگم.

هومن بخاطر شروع درس استاد، فقط سری تکون داد و صاف نشست.

👑

#پارت_582

مهدیس که در ردیف کناری اونها نشسته بود، لحظاتی روی هامین چشم چرخوند و به فکر رفت. قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کلاس، در کریدور طبقه‌ی بالا بود و از دور دیده بود که هامین وارد اتاق مدیرگروه شد. حدس میزد مطلب مهمی باشه ولی آدمی نبود که بخواد ازش پرس و جو کنه. فقط خیلی دلش میخواست بدونه که این ترم هم به دفتر خواهرزاده‌ش ورود پیدا میکنه و یا قضیه منتفیه. شاید دوباره فرصتی میشد تا مستقیم از خودِ پوریاپاکزاد بپرسه. جوان بانمکی که موقع انجام کارهاش خیلی جدی و دقیق بود و در باقی لحظات، صمیمی و دوستانه رفتار میکرد. گاهی هم حرکات و حرفهاش، باعث خنده‌ش میشد. در کل پسر خوب و دوست‌داشتنی‌ای بود.

بعد از اتمام کلاس، هامین و هومن، دوش به دوش هم محوطه‌ی دانشگاه رو پشت سر گذاشتند تا به خیابون رسیدند. توضیحاتی که هامین به هومن داد، کاملا مجابش کرد که رفیقش مجبور به سفری هست که روی شرایط تحصیلی‌اش اثر خواهد گذاشت.

- یعنی فکر میکنی به امتحانات آخر ترمم نرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیدونم هومن، مهم اینه که بعد از عمل، رهامون چه وضعی داشته باشه. گاهی لازمه که مجددا پیوند انجام بشه.

- باز دم جابری گرم که پشتیبانی‌ات میکنه.

- آره، خیلی خوب برخورد کرد. فقط هومن حواست باشه که فعلا موضوع توی دانشگاه نپیچه. به خصوص این دختره مشکاتی که اصلا دلم نمیخواد متوجه‌ی اصل موضوع بشه.

- آخرش چی؟ وقتی بعد عیدم پیدات نشه همه پرس و جو میکنن و اینم آخرش می‌فهمه!

- آخرش بفهمه طوری نیست. دلم نمیخواد اولش بفهمه که شروع به حاشیه‌سازی کنه. به خصوص که با منم از سر موضوع قبلی چپ افتاده.

هومن به خنده افتاد و گفت:

- تو هم متوجه‌ی نگاههای خصمانه‌اش شدی؟

- آره لامصب، لیزر داره. انگاری حرف آخرم خیلی برش خورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_583

هومن بیشتر خندید و بعد از لحظاتی گفت:

- هامین خیالت تخت، نمیذارم کسی تو حاشیه‌ی اخبارت بره. خودمم مرتب برات جزوات رو ایمیل میکنم که عقب نیوفتی.

- دمت گرم رفیق، این هفته با صادق و پارسا و دانیال هماهنگ بشید و ناهار بیاید خونه‌ی ما.

- آی دَمت گرم، یه روز باشه که بساط نذری‌پزونم داشته باشید که صفا کنیم اساسی! شنیدم اینجور مواقع دخترای خوشگل موشگلم میاند برای هم زدن دیگ و حاجت گرفتن که از قضا حوائجشون با ورود دسته‌جمعی ما به خونه‌تون، فوری براورده میشه!

هامین علیرغم خنده‌ی بلندش، صدا ضخیم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خفه!

که همین باعث خنده‌ی بیشتر هومن شد. دو دوست سوار ماشین شدند و هامین جایی میانه‌ی راه پیاده‌ش کرد. از فکر اینکه فردا چهارشنبه‌ی موعود بود، خوشی زیادی بهش غالب شد. دلتنگ مهوا بود و دکتر هم ضمن راهنمایی‌های مفیدش، چند قلم ویتامین هم براش تجویز کرده بود!

آزمایشاتش توسط پزشک رها تایید و به زودی با مادرش راهی میشدند. قرار بر این بود که ابتدا در بیمارستان، آزمایشات تکمیلی‌اشو انجام بده و بعد به مدت ده الی چهارده روز ایزوله باشه که بهنگام پیوند، هیچگونه بیماری اعم از عفونت یا ویروس یا مشکلات خونی نداشته باشه.

با ورودش به کوچه، متوجه‌ی ماشین پوریا شد. پشت سرش ماشین رو متوقف و پارک کرد. همزمان با هم پیاده شدند و «سلام» دادند. هامین دست به شونه‌ی پوریا گذاشت و گفت:

- چه خوب که اومدی، بی‌خبر بودم ازت. چرا نرفتی تو تا بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا باهاش همقدم شد و گفت:

- همش چند دقیقه‌ست که رسیدم. داشتم تلفنی به مامان میگفتم که با توأم که هاتف از غیب رسید!

- هاتفُ نمیدونم ولی هامین‌ت رسید!

پوریا خنده‌ای کرد و وارد حیاط خونه شدند. بلافاصله مجلل رو دیدند که از آشپزخونه بیرون میومد. به سمتش رفتند و هردو پسر به سبک خودشون احوالپرسی کردند. پوریا پیشقدم شد و با مادربزرگش روبوسی کرد و گفت:

- مامان‌مجلل شام‌تون چیه؟

👑

#پارت_584

مجلل نیم‌خندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا کو تا شام، شما برید بالا تا منم یه کم تنقلات و میوه براتون بیارم. بعد ببینم شام‌مون چی باشه تو میمونی و در نمیری!

پوریا از حال خوب مادربزرگش فهمید که چقدر برای رفتنشون، خوشحاله. بهرحال این مدت خیلی نگران بودند و با این سفر، امید اینو داشتند که هم روحیه‌ی دختر و نوه‌اش بهتر بشه و هم با پیوندی که میگیره، سلامتیش رو به دست بیاره.

هامین توی اتاقش، لباسشو سبک کرد و به پوریا هم اشاره کرد که اگه بخواد، میتونه از لباسهای راحتی‌اش استفاده کنه. پوریا جواب داد:

- خوبم دایی، می‌بینی لباسام سبک و راحته. از دفتر اول رفتم خونه و یه کم راحتتر پوشیدم و بعد اومدم اینجا.

- آبجی خونه نبود؟

- نه، پرهامم هر وقت اوضاع پاش روبراهه، تو خونه پیدا نمیشه. انگار تلافی اون روزایی که گوشه‌ی اتاقش افتاده رو درمیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق داره، قبل رفتن باید همه‌تون بیاید که سیر ببینمتون.

- میگم هامین، با مهوا خانوم چی کار میکنی؟ مشکلی بابت این چند ماه نبودنت نداره؟

هامین روی صندلیش نشست و به در اتاق نگاهی انداخت و گوش تیز کرد. ظاهرا هنوز مادرش از آشپزخونه نیومده بود. با صدای آروم شده‌ای گفت:

- مامانم میگه باید مدت رو ببخشم و کات کنم. منم یک کلام گفتم که بمونه برای بعد. فردا هم میخوام به خودش بگم که بمونه تا برم و برگردم.

پوریا با ابروی بالا رفته و نگاه متعجب گفت:

- واقعا به مامان‌مجلل جواب سربالا دادی؟ بابا شجاع، این عشق چه‌ها که نمیکنه!

هامین با خنده «هیس»ی کرد و گفت:

- اسمشو هرچی میخوای بذار ولی تو خودم نمی‌بینم که قبل رفتنم کات کنم. واضح‌تر بخوام بگم، کلا نمیخوام کات کنم.

- وای، عاشقتم دایی! کجا بودی تا حالا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_585

هامین به اداهای پوریا می‌خندید که صدای درب شاه‌نشین به گوشش رسید. فوری گفت:

- پوریا ساکت، دستی دستی سرمو به باد میدی.

صدای مجلل که ظاهرا دورتر از اتاق بود به گوششون رسید:

- هامین، بیا این سینی رو بگیر.

هامین سریع از اتاق بیرون رفت و پوریا هم پشت سرش. وقتی از دست مادرش سینی تنقلات رو گرفت، به سوالشم جواب داد:

- امروز رفتی پیش اون استادت؟

- آره مامان، بیا بشین تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز یه کم کار دارم. شما مشغول بشید تا بعد بیام و تعریف کنی.

بعد رو به پوریا گفت:

- نسرین امروز پلومرغ گذاشته بود. منم میخوام کنارش یه خورده براتون کشک بادمجون درست کنم. دوست داری که؟

- مامان‌مجلل زحمت نکش، همون پلومرغ کافیه.

هامین وسط حرفش اومد و گفت:

- مامان این پوریا عاشق کشک بادمجون با پیازداغ زیاده. زحمتت میشه ولی دستت درد نکنه!

مجلل به هر دوشون لبخند شیرینی زد و گفت:

- از دست شما دو تا، حالا انگار چقدر زحمت داره. بادمجون سرخ کرده تو فریزر آماده‌ست. تا پیاز و سیر سرخ کنم، یخش وا میشه و بعد کشکشو میزنم.

- دَمت گرم مامان‌مجلل، کارت درسته.

لبخند مجلل وسیع‌تر شد و بیرون رفت تا پسرها واسه خودشون مشغول باشند. آمیر هنوز نیومده بود و خودشم بدش نمیومد که تو آشپزخونه سرشو گرم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا تا درِ شاه‌نشین بسته شد، یکی به پهلوی هامین زد و گفت:

- که من عاشق کشک‌بادمجون با پیازداغ زیادم، آره؟ خوب بلدی مامانتو پی نخود سیاه بفرستی.

هامین سینی رو مقابلشون گذاشت و با لبخند پهنی گفت:

- جون تو میخواستم تنها باشیم که یه سوال مهم ازت بپرسم. منتظر بودم خودت بگی که با اون قضیه‌ی خواهرت و این حرفها چی کار کردی؟!

👑

#پارت_586

پوریا با یه اخم مصنوعی جلو اومد و چند تا بادوم برداشت و قبل از خوردنشون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز گفتی خواهر؟ مگه تلفنی نگفتم که خواهرم نیست و زنک بابامو گول زده؟

- پوریا یه درصد بذار که شاید شما دارید خطا میرید. به صرف رنگ مو و سفیدی صورت نمیشه یکی رو به یه کس دیگه وصل کرد.

- بابا دایی، یارو تو عکسه، داد میزد بابای این دختره. درسته موهاش تیره‌تر بود ولی داد می‌زد که ژنش کاملا بور و سفیده. اما بابای من با این که رنگ روشنی داره ولی نمیشه گفت سفیده یا من هرچی آلبومشو گشتم، رنگ موش همینجور خرمایی روشن بود نه طلایی!

- خب باشه، خودت میگی آلبوم! عکسهایی هم که توش هست خیلی‌هاش قدیمین و کیفیت آنچنانی ندارند. بازم نظر من اینه که با یه آزمایش اول قطعیت حرفتونو رو به خودتون ثابت کنید و بعد با مدرک پیش برید.

پوریا که بادومای توی دستش تموم شده بود، یکی از نون شیرینا رو برداشت و با چایی شروع به خوردن کرد. وسط خوردن هم نفسی گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب بعدش چی؟ مشکل اصلی این دختر اینه که اگه قضایا رو بشه، اوضاعش تو خونه وخیم میشه. مادرش روی این ارتباط حساب ویژه‌ای داره. اگه نتونه اول باباهه رو پیدا کنه، یقین داره که بازم میره تو حبس خونگی!

هامین با آرنج روی زانو و چونه‌ای که به مُشت‌اش تکیه داده بود، به نقطه‌ای خیره و توی فکر بود. پوریا حق داشت، باید بابای این دختر رو پیدا می‌کردند و بعد تست دی‌ان‌ای می‌گرفتند.

- میگم پوریا، به نظرت چطوری میشه یه آدمی رو که حتی خط موبایلش خاموشه رو پیدا کرد؟ این طور مواقع میرند اعلام مفقودی میکنن؟

- بابا بی‌خیال، اونطوری که اوضاع جنایی میشه و بدتر پای مامانشم وسط میاد. باید یکی رو گیر بیاریم که کانال بزنه به مخابرات. بالاخره هر آدمی در کنار یه خط خاموش، برای رتق و فتق امورش یه خط روشنم داره! اونم آدمی که زندگیش فقط کارشه.

- آفرین، گُل گفتی! باید یکی رو گیر بیاریم که خط این آقا رو برامون دربیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_587

پوریا به پشتی تکیه داد و پاهاشو دراز و روی هم انداخت. با کناره‌های ناخن‌هاش، ته ریش دو روزه‌اش رو خاروند و فکری گفت:

- مهم همین یکی‌هَس! بنظرت کی رو توی دور و بریامون داریم که بتونه همچین کاری برامون بکنه؟

هامین هم خودشو روی فرش کشید و نزدیک پوریا، روی پشتی کناریش تکیه زد و مثل اون پاهاشو دراز و روی هم انداخت!

- توی بچه‌های گروهت، کسی رو نداری که خِبره‌ی این کارا باشه؟

- منظورت اینه کار غیرقانونی کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه الزاما، کافیه اسم و فامیل و یه سری مشخصاتشو بدیم به طرف، تا بگرده ببینه توی چه صفحات مجازی میتونه پیداش کنه. به نظرم همینقدر که اولش از طرف دخترش چندین پیام بذاری که باعث کنجکاویش بشه، شاید خودش تماس بگیره.

- درست میگی، فکر کنم نتیجه بده. رامتینُ میشناسی که، دو سه باری توی دفترم دیدیش.

- آره یادمه، همون موقع هم می‌گفتی که تو بعضی کارهای مجازی خیلی کارش درسته.

- همون، خودشه. بهش میگم ببینم چی کار میتونه برام بکنه. البته باید از آلیشیا اسم و رسم کامل طرفو بپرسم.

هامین رو چرخوند و به صورت پوریا دقیق شد. مکثی کرد و بعد دوستانه پرسید:

- میگم با این دختر هنوز در ارتباطی یا از دفعه‌ی آخر بی‌خیال هم شدید؟

پوریا بدون نگاه به هامین، سرشو به لبه‌ی پشتی تکیه داد و خونسرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیشد یهو بی‌خیالش بشم. نه اینکه همو ببینیم ولی در حد دو سه بار تماس و چت، هنوز مرتبطیم.

- میدونی وابسته‌ت شده؟

- میدونم، حتی علاقه‌ی زیادش به خودم رو هم متوجه‌ام. منتها..

به همون حالت تکیه‌ی سر روی پشتی، صورت چرخوند و خیره به هامین، دست بالا اورد و روی قفسه‌سینه‌اش کشید و گفت:

- منتها مدام حس دل‌آشوبه براش دارم. نمیتونم نسبت به سرنوشت و جریانات زندگیش بی‌تفاوت باشم.

👑

#پارت_588

هامین ابرویی بالا انداخت و با تیزبینی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنی بهش علاقمند نشدی؟ حس و حالتت عادی نیست!

- اووو، حرف بیخود نزن، «علاقمند» دیگه چیه؟! تو هم اگه وسط اوضاع زندگیش بودی، همینجوری مثل من دل میسوزوندی. از مادره نگم که یه اعجوبه‌ایه برای خودش، اون از «راد»نامی که دختر هیجده‌ساله‌اشو به یه بهونه‌ی واهی رها کرده و رفته، اینم بابای ساده‌ی من که به چشم‌زدنی گول زَنک رو خورده و توهمات پدریش شعله کشیده. خودِ بیچاره‌اشم که نه اوضاع داخلی خوبی داره و نه بیرونش که بخاطر منم به افسردگی کامل کشیده شده. بعد تو بودی میتونستی یهو رهاش کنی؟ گاهی واقعا میترسم که یه بلایی سر خودش بیاره.

- بهرحال پوریا، هرچقدرم رفتارت دلسوزانه باشه، باید متوجه باشید که ارتباطتون محکوم به نابودیه. چون اگه خواهرت باشه که به جز یه ارتباط محدود و دور از چشم آبجی، راه دیگه‌ای نداری. اگرم خواهرت نباشه که اون ارتباط محدودم باید قطع بشه چون از هر زاویه‌ای که نگاه کنی، سَم خالصه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا به فکر فرو رفت. حرفهای هامین کاملا درست بود. آلیشیا حتی اگه خواهرش نبود، نمیتونست با وجود اون مادر و ارتباطی که سالیان پیش با پدرش داشته، توی زندگیش جایی داشته باشه. حتی اگه خوش‌بینانه و فقط بعنوان یک دوست و بزرگتر میخواست ایفای نقش کنه، بازم همون سَمی بود که داییش به زبون اورده بود.

- پوریا، مشکلاتت با این دختر باعث شده که مهدیس رو عقب بزنی و نخوای این ترم دور و برت باشه و به بهونه‌ی کار ببینیش؟ الان چند وقته یکی از سال بالاییا تو نخ‌اشه. چندین بار تو محوطه و بوفه دیدم که دست بردارش نیست.

پوریا با اخم ریزی گفت:

- دایی، من بیشتر از چیزی که فکر کنی گیجم. خودمم باورم نمیشه که جوری توی تارهای چسبنده‌ی این تراژدیِ
پدر_خواهر_خانواده_عشق، گیر کردم که دیگه حتی نمی‌فهمم که خواست دلِ خودم چیه! این وسط میخوام مامان و پرهام آروم و شاد باشند، بابام به

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت قبل برگرده و اون دختر هم توی شرایط بهتری قرار بگیره و زندگیشو بکنه. این که خودم چی باشم و زندگی‌ام چه سمت و سویی پیدا کنه، پایین‌ترین رتبه رو مقابل بقیه‌ی چیزا داره.

👑

#پارت_589

درِ شاه‌نشین باز شد و هر دو پسر با حضور آمیر و مجلل، سریع پا جمع کردند و روی زانو بلند شدند. چند گام برداشتند و با آمیر که به وسط شاه‌نشین رسیده بود، دست دادند و احوالپرسی کردند. مجلل جلوتر رفت و با نگاه به سینی گفت:

- چرا هیچی نخوردید؟ من گفتم الان تَه سینی رو دراوردید و برای شام بی‌میل میشید.

پوریا سریعتر از هامین جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمرا اگه با وجود کشک‌بادمجون، خودمو با هله‌هوله سیر کنم. گذاشتم یه دل سیر دست‌پخت خوشمزه‌ی شما رو بخورم.

آمیر با خنده‌ای که بخاطر سن بالا از حنجره‌ش بیرون میزد، دست روی شونه‌ی پوریا گذاشت و گفت:

- خوب کردی باباجان، غذای به وقت و سالم، یه چیز دیگه‌ست.

هامین و پوریا به جمع کردن بساط خوراکیها مشغول شدند و بعد به مجلل برای اوردن سفره و شام کمک کردند. وقتی دور سفره نشستند، هامین رو به پدرش گفت:

- آمیرجان، این سفر ما یه فرصت مناسبی برای یه کار مهم خونگیه. بنظرم لازمه که کنار سرویس حموم، اون اتاق کوچیکه کناریشو بدیم دست یه اوستا که ازش یه آشپزخونه دربیاره. مواقعی که تنهاییم، مامان به جای رفت و آمد مدام توی حیاط و آشپزخونه، همین جا یه فضای جمع و جوری داشته باشه. دیگه لازم نیست تو سرما و برف و بارون و گرما و تیزی تابستان، هی بره و بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیر به «تایید» سری تکون داد و گفت:

- حق میگی، باید همین کار رو بکنم. یکی رو میارم که برای فاضلاب و لوله کشی آب و گازش یه نگاهی بندازه و یه براوردی بکنه. منتها دیگه نمیشه زمینشو چاه زد و بشور و بساب کرد. فقط در حد تی کشیدن و تمیزکاری ساده باید استفاده بشه.

مجلل پی حرف رو گرفت و گفت:

- همونم خوبه. اصلا فرش میندازم و آشپزیهای مختصر و شبانه‌مونو انجام میدم. سن‌ام واسه اینهمه تردد و پله‌ها رو رفتن و اومدن، قد نمیده.

👑

#پارت_590

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا که ناخواسته از طعم غذا خوشش اومده و با مَلچ‌ملوچ میخورد، رو به مامان‌بزرگش گفت:

- مامان‌مجلل، شما از هرچی جوونه، جوونترین! چشم نخوردید هرچی خانوم جوونه، توی جیب میذارید.

آمیر بازم از اون خنده‌های بانمک تو حنجره‌ایش کرد و گفت:

- چه خوب کردی امشب پیش ما موندی. کاش مامانت اینا هم میومدند.

- آمیرجان، مامانم که باز سرشو شلوغ کرده و توی خونه هم کم‌پیدا شده. اما من خیلی براش خوشحال شدم. مامانم هنوز خیلی برای خونه‌نشینی جوون و پر انرژی بود.

مجلل قبل از بردن لقمه‌ی کوچیکش به دهان، پوریا رو تایید کرد:

- آره، چون از هجده سالگی دانشجوی تربیت‌معلم شد، سنواتش زود کامل شد. منم خوشحال شدم که باز مشغول شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اتمام شام و جمع کردن ظرف و ظروف، پوریا قصد رفتن کرد. هامین به اصرار گفت:

- شب بمون، بازم گپ بزنیم.

- مرسی دایی، صبح قرار کاری دارم و باید تو خونه باشم که تیپ رسمی بزنم. مطمئنم خودتم برنامه‌ی مطالعه داری، باشه حالا یه وقت دیگه.

با رفتن پوریا، خونواده‌ی سه‌نفرشون، کنار هم نشستند و مجلل براشون میوه پوست گرفت. هامین از مادرش پرسید:

- برای نسرین و ملیحه فکری کردید؟

- با آمیر تصمیم گرفتیم که هر کدوم سه روز توی هفته بیاند. غذا بپزند و خونه رو رُفت و روب کنند. برای جانان هم یه تصمیم دیگه گرفتیم.

هامین کنجکاو شد ولی سعی کرد خیلی عادی بپرسه:

- برنامه‌ای براش دارید؟

این بار آمیر گفت:

- با توجه به هنر و تجربه‌ای که داره، میخوام این مدت رو بگم بیاد دفتر مرکزی‌مون و تو بخش

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح و نقشه برای کاشی‌ها کار کنه. اونقدی کاربلد هست که طرحهای خوب و ساده و رنگی برای کاشی‌های آشپزخونه و سرویس‌های حمام و بهداشتی بده.

هامین با ابروی بالا رفته، رو به مادرش گفت:

- چه فکر جالب و خوبی! مطمئنم میتونه خیلی مفید باشه.

- آره به آمیرم گفتم که روزهای نبودنم زیاده و نمیشه جانان رو خونه‌نشین‌اش کرد. به خصوص که آدمی نیست که راضی بشه بدون کار کردن، دریافتی داشته باشه.

- درسته، تازه فکر کنم رفت و آمدشم از اینجا راحت‌تر باشه.

- هنوز که به خودش نگفتم اما مطمئنم نه نمیاره و تازه خوشحال و راضی هم میشه.

👑#پارت_591

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین چند پَر پرتقال برداشت و بلند شد و گفت:

- من برم یه دو ساعتی مطالعه کنم.

بعد رو به مادرش گفت:

- امشب خیلی سرد شده، دیگه نرو حیاط و اینا رو هم بذار صبح میبریم.

مجلل «باشه»ای گفت و هامین با گفتن «شب‌بخیر» به پدرومادرش، به اتاقش رفت. برنامه‌ی فرداشو چک کرد و پشت میز نشست و حواسشو به کتاب پیش روش داد. وضعیت این ترمش نامشخص بود و اطمینان نداشت که به امتحانات پایان ترمش برسه. اما اگه بعنوان مهمان، اوقاتی رو در کالج اونجا میگذروند، بهتر بود که بار علمی‌اش بالا باشه و فرصتهای مطالعاتی بیشتری رو به دست بیاره.

طی روز بعد، علیرغم انجام کارها و دقت نظر فراوان روی کلاسهای تخصصی آخر وقتشون، تمام مدت در فضا و خوشی زیرپوستی برای برنامه‌ی امشبش با مهوا بود. صبح قبل از معاوضه‌ی ماشین خودش با آمیر، آخرین تاپی که در صندوق عقب ماشین مونده بود رو برداشت تا امروز در کنار شکلاتهای رنگی و

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگی که براش گرفته بود، بهش بده. دو خیابون اونورتر هم ماشین رو پارک کرد که در محدوده‌ی دید دانشجوها و حتی دوستهاش نباشه.

دکترش، جزئیاتی رو بهش آموزش داده بود تا در امر مهم «فرزندآوری»، کمک حالش باشه! البته باید خیلی نامحسوس و بدون ایجاد حساسیت در مهوا، سوالاتی ازش می‌پرسید!

زمانی که با مهوا به خونه‌ی سنگ‌چین رسیدند، بارش زیاد برف، هردو رو سرحال کرده و سر ذوق اورده بود. مهوا بدون اینکه لباسهاشو دربیاره به سمت در حیاط رفت و با دیدن برف زیاد نشسته روی سکوی جلویی و باغچه‌ی کوچک و فضای اطرافشون، غیرارادی جیغ خفیفی کشید و دوباره پروازکنان و دقیقا مثل حرکت مرغابی‌ها روی آب، به سمت در خونه رفت و کفش‌اشو برداشت و به سمت حیاط برگشت.

هامین از حرکاتِ یه پا رو زمین و یه پا رو هواش، به وجد اومده و می‌خندید. تحت تاثیر شوق زیادِ مهوا، خودشم نیم‌بوتشو برداشت و در پی‌اش به حیاط رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_592

در لحظه با دیدن دستهای مهوا که به زیر برفها می‌رفت و حجمی از برف رو میون دستهای می‌فشرد و به اطراف پرت میکرد، چشم گرد کرد و با لحن معترضی گفت:

- مهوا، دستات یخ میزنه. وایستا برات دستکش بیارم.

مهوا با لبخند برگشت و نگاهی به صورت عصبانی هامین انداخت و درجا خندید. سر انگشتهاشو «ها» کرد و لبه‌های آستین ژاکتشو پایین‌تر اورد تا گرمشون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین چرخید و به داخل خونه برگشت. از کشوی کمدِ اتاق، دستکش بافتشو بیرون اورد و قدم تند کرد.
مهربونی عمق چشمهاش، اخم ریزش رو به سخره گرفته و دلِ مهوا رو بالا و پایین می‌برد وقتی که هامین دستهای ظریفش رو توی دستکشهای سایز بزرگش میکرد.

هامین از دستکشی که دو سانت از نوک انگشتهای مهوا درازتر و آویزون مونده بود، خندید و بغلش کرد و روی شالش رو بوسید.

- مهوا بیا بریم داخل، خیلی سرده. سرما میخوری و این دو روز کوفت‌مون میشه.

مهوا دستهاشو تکون داد و از ریخت مضحک دستکشهای آویزون، بلندتر خندید و گفت:

- آخه من برف ندیده‌اَم، اینا هم تا صبح آب میشه.

- نه اینجا اینطوری نیست. اگه شبم بباره، صبح همه جا برف و یخ میشه. بیا فعلا بریم یه چیز داغ بخوریم. لباستم کافی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا قبول کرد و با هم وارد هالِ گرم شدند و دستکشها رو بیرون کشید و به هامین داد. بعد ژاکت ضخیم بافتشو دراورد و روی دسته‌ی مبل گذاشت تا تَری اندکش از بین بره. دغدغه‌ی شام رو نداشت. هامین قول داده بود که امشب برنامه‌ی پیتزا و فیلم دارند.

ساعتی بعد، کنار هم به پشتی مبل لَم داده بودند و همراه فیلم پلیسیِ کمدی، پیتزا می‌خوردند و می‌خندیدند. بعد از پایان فیلم و شام، مهوا با سرِ تکیه داده به شونه‌ی هامین گفت:

- خیلی خندیدیم! قبل از تصادف بابام، یه بار با خاله‌ام اینا رفتیم سینما. یه فیلم خنده‌دار و شادی بود. من بخاطر سن کمم، طنز داستان رو متوجه نبودم. فقط چون همه خیلی بلند می‌خندیدند، خوشم میومد و با صدای بلند می‌خندیدم. حتی ریحانه هم به تقلید من همین کار رو میکرد. وقتی از سینما بیرون اومدیم، شنیدم خاله‌جوانه به مامانم گفت حالا که اینهمه خندیدیم، از دماغمون نریزه بیرون خوبه! اونقدر این حرفش برام خنده‌دار اومد که

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندتر از توی سینما، زدم زیر خنده. مدام تو ذهنم تداعی میشد که خنده‌های همه به شکل آدمک‌های کارتونی، از دماغاشون زده بیرون!

👑

#پارت_593

با اینکه صورت مهوا، در خط دید هامین نبود ولی با نگاه مفتونش به حرفهاش گوش میداد و مهوای کوچکی رو تجسم میکرد که در هیاهوی افکارِ کودکیش، چقدر میتونست بامزه و دوست‌داشتنی باشه.
مهوا ادامه داد:

- شاید بعدها، به خصوص بعد از ده سالگیم، معنی این جمله یا استعاره رو خیلی خوب فهمیدم.
موقعی که بعد از کلی بازی و خنده، اون اتفاق بین من و ریحانه افتاد، اشکها و آبریزشِ بینی‌ام، خیلی واقعی، تموم اون خنده‌ها رو شُست و برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین، با حس همون دخترک کوچک، مهوای در آغوشش رو بیشتر به خودش چسبوند و فشرد. با اینکه دوست داشت بازم حرف بزنه و تعریف کنه، اما بخاطر سکوتش، لب باز کرد و گفت:

- کاش بچگی‌هاتم دیده بودم. یعنی منظورم اینه که مامانت مثل خیلی از خانمهای شاغل، چندین بار تو رو میوورد و منم از دور نگاهت میکردم و یواشکی میومدم جلو و بهت خوراکی و شکلات و اینجور چیزا میدادم.

مهوا ریز خندید و گفت:

- اونوقت مامانت منو کاندید نمیکرد و همون ریحانه رو برات در نظر می‌گرفت.

هامین هم با صدای آروم و مردونه خندید و گفت:

- راست میگیاا..خوب شد جانان‌خانوم عقل کرد و تو رو جلوی چشم مامانم نیوورد. چند روز پیش لابلای حرفام از خوبی و خوشگلی تو میگفتم که مامانم با چشمهای گرد شده نگام کرد و پرسید:«واقعا دختر جانان به این خوشگلیه که تو میگی؟»!

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو با هم خندیدند و مهوا با دست آزادش ضربه‌ی آرومی رو بازوی سمت دیگه‌ی هامین زد و گفت:

- داری کار خرابی میکنیاا..مامانت بهت مشکوک بشه کارت دراومده.

- آره، خودمم متوجه بودم. آخه گیر داده بود که قبل از سفرمون، مدت رو بهت ببخشم. منم گفتم حالا بذار برم و برگردم، اونوقت یه کاری‌ش میکنیم.

مهوا توجهش به حرف آخر هامین رفت و با فاصله گرفتن و رخ به رخ شدن، پرسید:

- سفرت چقدر طول میکشه؟

هامین که تازه میخواست سراغ اصل مطلب بره، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- خب ببین، همه چیز بسته به اینه که همون بار اول جواب بگیریم یا نه. اگه به پیوند مجدد نیاز باشه، شاید سفرم طولانی‌تر بشه.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_594

مهوا با تردید گفت:

- خب اگه قراره طولانی بری و تازه وقتی برگشتی، یه تصمیم دیگه داشته باشی، چرا مدت رو نمی‌بخشی؟

هامین به جای سختش رسیده بود. نمیخواست بهیچ‌عنوان مهوا رو وارد فاز تصمیم‌گیریهای خودش کنه. تموم تلاشش این بود که امشب و فردا رو طوری بگذرونند که مشکوک به چیزی نشه. دکتر تاکید کرده بود که بار روانی و آرامش عصبی برای ایجاد لقاح، جزو موارد مهم باردار شدنه!

- ببین مهوا، من هیچ برنامه‌ای برای ترک تو و از دست دادنت ندارم. اما صددرصدم نمیتونم قول دائمی شدن ازدواج‌مونو بهت بدم. چون به جز نظر من، رضایت مادر و خونواده‌امم مطرحه.

مهوا گیج و سرخورده، فاصله‌اشو بیشتر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هامین، قبل از نظر تو و خونوادەت، این نظر منه که از همه مهمتره! من هرچقدر توی این مدت از تو و بودن باهات خوشم اومده باشه، اینطورم نبوده که منتظر اشارەی تو واسه دائمی شدن عقدمون باشم! تو تا حالا یه بار از من دیدی یا شنیدی که کاری کرده باشم یا حرفی زده باشم که نشونەی چشم‌انتظاریم برای این قضیه باشه؟

هامین متعجب و بهت‌زده پرسید:

- یعنی تو دوست نداری ما یه ازدواج واقعی داشته باشیم و برای همیشه با هم باشیم؟! اصلا بهم بگو تو منو دوست داری؟!

مهوا غیرارادی، دست به کمر برد و جدی و بُرنده گفت:

- خودت بگو، تو اصلا منو دوست داری؟

هامین ناباور گفت:

- یعنی معلوم نیست؟!

- من چه بدونم، خودت بگو! من که تا حالا نشنیدم بگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که حسِ تو تله افتادن داشت، با غرور مردونه‌ای که بطور ذاتی و پنهانی در نهادش داشت، به چالش رفت و با فکر این که داره از هدف اصلیش دور میشه، کمی کوتاه اومد و گفت:

- مهوا، میشه بیای نزدیکتر و اینهمه فاصله نگیری؟ حس میدون جنگ بهم دست داده!

👑

#پارت_595

مهوا با لبخند کمرنگی، دستشو از کمر برداشت و جلوتر کشید و روی مبل، چهارزانو نشست. هامین دست پیش برد و از دو طرف و زیربغلشو گرفت و کاملا چفت خودش نشوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی میگم میخوام همیشه زنم باشی، یعنی خیلی دوسِت دارم، واقعا معلوم نیست؟!

مهوا به نگاه زمردی هامین چشم دوخت و کمی دلخور گفت:

- نه معلوم نیست، چون حرفت یه «اما» داره! یه «نتونستن» که میرسه به همون خونواده و مادر. من میل تو رو به خودم می‌فهمم. خودمم بهت همین حس رو دارم. اما یاد گرفتم که «دوست‌داشتن»، تبصره و «اما» نداره. زندگی منم به جریاناتی وصله که با تموم علاقه و میلم به تو، همه چیز برام مبهمه. واسه همین خودم ازت میخوام که قبل از سفر، مدت باقیمونده رو بهم ببخشی. میتونی این کار رو برام بکنی؟

هامین، ترسیده از واژه واژه‌هایی که به گوشش می‌رسید؛ برای گریز از جواب و رد گُم کردن از اونچه که تصمیم به انجامش داشت، بی‌ربط پرسید:

- مهوا، امروز عذر ماهیانه‌ت شروع شده؟

مهوا با چشمهای گرد شده از حرف نامربوط هامین، جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، واسه چی می‌پرسی؟ من همین دو هفته پیش ماهیانه‌م بود، یادت نیست؟

هامین به علی‌چپ زد و گفت:

- فکر کردم اگه امروز باشه، الان یه سری حساسیت‌های هورمونی‌ات بالا رفته و شاید بحث‌های طولانی، باعث ناراحتی و خشم زیادت بشه!

مهوا از شدت بهت به خنده افتاد و گفت:

- من کجام عصبانیه الان؟ اصلا توی این چند وقت کی دیدی من تو روزهای مذکور عصبانی و بدخلق باشم؟

هامین اَلکی شقیقه‌هاشو فشرد و با گیجی تصنعی پرسید:

- واقعا دو هفته پیش بود؟ پس چرا به نظرم دورتر میاد!

- دقیقا سه‌شنبه‌ی دو هفته پیش بود که من ازت خواستم فرداش نیای دنبالم و روز بعدش بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_596

هامین که به جواب اصلی رسیده بود، طبق محاسبات قبلی‌ش، امشب بهترین زمان برای ارتباط و داشتن شانس زیاد برای بارداری بود. اما باید سوال مهمتر رو هم می‌پرسید:

- فکر کنم درست میگی. پس حتما با تاخیر میشی که به نظر منم دورتر میومد، درسته؟!

مهوا مشکوک از سوالهای عجیب هامین که برای اولین بار در معرض پرسش و پاسخ قرارش داده بود، نگاهی به صورت و احوالاتش کرد و بعد با صراحت گفت:

- نخیر، هیچوقت تاخیر ندارم. از وقتی بالغ شدم، هر بیست و هشت روز و مرتب بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دلش واسه حالت صورت مهوا و تندی حق به جانبش، ضعف رفته بود. از اینکه گاهی جدی میشد و حرفهای دور از انتظارم می‌زد، خوشش میومد. اوایل که هنوز حس غریبه‌گی داشتند، چندان درکش نمیکرد. اما الان اوضاعِ بین‌شون بهتر شده بود و حس صمیمت بیشتری در روابطشون بوجود اومده بود.

دست پیش برد و نوازش عاشقانه‌ای روی موها و کنار صورتش کرد و گفت:

- همین جا بشین یه چیزی واسه‌ت گرفتم که تو اتاقه.

بعد بلند شد و از اتاق ساک قرمز براقی به دست گرفت و نزدیک مهوا شد. مابین‌شون گذاشت و اول تاپ رو بیرون اورد و مقابلش گرفت:

- اینو هم زمان با اون دوتا تاپ دیگه گرفته بودم. از رنگش خوشت میاد؟

مهوا با لبخند قشنگی از دستش گرفت و باز کرد و جلوی بدنش گرفت و گفت:

- خیلی قشنگه، رنگشم دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین هم از ذوقش، ذوق کرد و بسته‌ی بعدی رو بیرون اورد. بخاطر شیشه‌ای بودن نایلون، شکلاتهای تخم‌مرغی به اندازه‌ی تخم بلدرچین با پوشش زرورقیِ رنگی، در معرض دیدش قرار گرفت.

هامین به سمتش گرفت و گفت:

- فکر کنم یک کیلو باشه. هر رنگش هم یه طعم مجزا داره و وسطشم مغزیجاته. موقع امتحانات و کنکور بخور که ضعیف نشی.

مهوا با خوشی زایدالوصفی، لب به داخل کشید و بعد رها کرد و با گرفتن بسته، لبهای سرخش در معرض نگاه هامین قرار گرفت.

👑

#پارت_597

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین طاقت نیوورد و خم شد و بوسید و زمزمه کرد:

- قبول کن که تقصیر خودته!

مهوا بسته به بغل، خواست هامین رو هُل بده و عقب بزنه که زورش نرسید. فقط با خنده‌های ریز گفت:

- تقصیر خودته که با شکلات گولم میزنی!

هامین بلندش کرد و گفت:

- نخیر سرتق خانوم، تقصیر توئه که چشمات با دیدنشون به حالی درمیاند که آدم به خودش میگه کاش به جای یک کیلو، ده کیلو گرفته بودم...

اون شب، هامین با اعتماد به نفس بالا و خوردن داروها و تقویتی‌هاش، آرزو کرد که به خواسته‌ی دلش برسه. فقط باید دو هفته صبر میکرد تا نتیجه‌اش معلوم میشد!

روز بعد رو با خوشی زیاد و بخاطر برف و آفتاب خوب حیاط، شروع کردند. کفشهای مهوا چندان مناسب نبود که پاهاشو به راحتی در برف فرو ببره. اما جوانی و نشاط و شور زیاد، همه‌ی «اگر»ها رو کنار زده و بعد از برف‌بازی و درست کردن آدمک

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب‌الخلقه‌ی برفی، با دستهای یخ‌زده و کفشهای سراسر خیس، هوف هوف‌کنان به داخل خونه برگشت و خودشو به بخاری چسبوند. هامین فقط براش سر تکون میداد و نگران سرماخوردگی خودش و بچه‌ای که امید داشت در شب گذشته نطفه‌اش بسته شده باشه!

با همین نگرانی، به آشپزخونه رفت تا نسکافه‌ی داغی، در کنار صبحانه‌ی پُروپیمونی که براش چیده بود، آماده کنه.

مهوا دستکشهای بزرگو روی بخاری گذاشت و کاپشن سنگین هامین رو هم از تن دراورد و به دسته‌ی مبل آویزون کرد.

بعد کفشهاشو از حیاط اورد و کنار بخاری طوری قرارش داد که تا فردا صبح خشک بشه.

هامین سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و نگاهی به کفشها انداخت و مهوا رو برای صبحانه صدا زد. خیلی دلش میخواست که یه سر بیرون بره و با خرید کاپشن بلند دخترونه و بوت گرمِ عاج‌دار، به خونه برگرده. اما میدونست که مهوا هیچکدومشون رو با خودش نخواهد برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_598

حتی موقع رفتن، گیره‌های مو رو در کمد باقی میگذاشت و از در خارج میشد! شاید تنها چیزی که با کمال میل و علاقه، پیش خودش نگه داشت، انگشتر نگین‌دارش بود. موبایل رو هم فقط به دلیل تماسهای تصویریشون گرفته بود.

بعد از صبحانه، هر دو مشغول کتابهاشون شدند. مهوا به بخاری چسبیده و تست می‌زد. هنوز سرمای برف‌بازی صبح، توی تنش بود. هامین مابین تورّق کتابش، یک خط در میون، نگاه گذرایی به مهوا میکرد تا از شرایط راحتی و گرماییش مطمئن باشه.

برای برنامه‌ی دیشب، زحمات زیادی کشیده بود و دوست نداشت که مُفت از چنگش بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقت ناهار گذشته بود که با حس گرسنگی، هم زمان سر بالا اوردند و انگار حرف نگاه هم رو خونده باشند، زیر خنده زدند. مهوا با خجالت پرسید:

- برم مرغ بذارم؟

هامین بلند شد و به سمتش رفت و کنارش نشست. با خوشرویی گفت:

- نمیخواد، اصلا فکر کن تا قبل رفتنم، اینجا مهمونی میای و لازم نیست کاری کنی. دوست داری برم نون‌کباب بگیرم یا چیز دیگه هوس داری؟!

مهوا با ابروی بالا رفته، صورت هامین رو گشتی زد و گفت:

- خب اینطوری مهمون‌بازی کنی که بعدِ رفتنت سخت‌اَم میشه.

- نه، اینا همه یه جور باجه که بهت میدم! میخوام با یادآوریشون منتظرم بمونی تا برگردم.

مهوا با نگاه شیطنت‌آمیزی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که فعلا برنامه‌ای برای بعدِ رفتنت ندارم به جز درس و کنکور. اما اگه بخوای خیلی طولش بدی تا برگردی، خودمم نمیدونم سرنوشت برام چی نوشته!

هامین از چشمهایی که پُر از شیطنت بود، ضعف رفت و گفت:

- هیچی ننوشته جز اینکه آقاتون برگرده و بره تو کارت! میخوام اونجا که بستری شدم و تونستم در حد المپیک، خودمو واسه مامانم لوس کنم، از تو بگم و اینکه اجازه بده وقتی برگشتم بیایم خواستگاری‌ات. خیلی ببینم نازم خریدار داره، عکساتو هم نشونش میدم.

👑

#پارت_599

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای هامین باعث شد که مهوا بازم اصلی‌ترین سوال ذهنی‌اشو به زبون بیاره. سوالی که طی این چندوقت، مدام بهش فکر می‌کرد و حتی دیشب هم جوابی از هامین نشنیده بود.

- هامین، به رفتنت و اینکه چقدر طول میکشه تا برگردی، هیچ کاری ندارم. سوال من اینه که اگه من از تو بخوام که مدت رو بهم ببخشی، این کار رو میکنی؟

هامین دیگه اونهمه شیطنت رو توی نگاه دخترکش نمیدید. الان فقط یک سوالِ جدی و صادقانه در عمق چشمهای مهوا در گردش بود. اینکه اونقدری دوستش داره که فقط خودش و خواسته‌اش مطرح نباشند و علاقه و دوست داشتنش در حدی هست که خواست مهوا هم در درجه‌ی بالایی از اهمیت باشه و قبول کنه از خودش بگذره تا نظر اونو تامین کنه؛ یا برعکس، دوست داشتنش به حدی خودخواهانه‌ست که بهیچ‌عنوان تن به چنین درخواستی نده و با خودبینی خودش جلو بره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرگشتگی زیادی، در درونش به جواب رسید و با شجاعت گفت:

- شاید از خودخواهی زیادمه که دلم نمیخواد تو رو آزادت کنم. شایدم اونقدر دوسِت دارم که نمیخوام از دستت بدم. اما بیا یه کاری کنیم! بذار محرمیتت بمونه و منم با خیال راحت‌تری به این سفر مهم برم. سفری که بهرحال با خودش اضطراب و استرس زیادی بهمراه داره. اما اگه انتظارت خیلی طولانی شد و بهردلیلی تصمیم گرفتی که دیگه محرمم نباشی، بهم زنگ بزن. بهت قول میدم پای تلفن به خواسته‌ت عمل کنم و شفاها بهت ببخشم.

- یعنی موقعی بهت زنگ بزنم که بخوام مدت رو ببخشی؟

- آره، لااقل اینطوری هربار بند دلم پاره نمیشه که تو قراره این حرفو بگی. از قدیم گفتن:«بی‌خبری، خوش‌خبری»! منم بنا رو به این میذارم که زنگ نزدنت واسه اینه که زنمی و قرار نیست جدا بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، پس اگه برای تو هم اینطوری شد که بهردلیلی مجبور به جدایی بودی، بهم زنگ بزن و مدت رو ببخش، خوبه؟

هامین، مهوا رو جلو کشید و محکم بغلش کرد. با سماجت زیاد گفت:

- من هیچوقت این کار رو نمیکنم. تنها دلخوشیمم اونجا اینه که اسم تو، روی گوشی‌ام نیوفته!

👑

#پارت_600

دو هفته از قول و قرار روز برفی هامین و مهوا گذشت. هامین از صبح دلشوره داشت. فردا شب پرواز داشتند و امشب میتونست برای آخرین بار مهوا رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا ولی دل و دماغ رفتن به خونه‌ی سنگچین رو نداشت. از مدرسه که برگشت، درد خفیفی رو در انتهای کمر و زیردلش احساس میکرد. هفته‌ی قبل از هامین خواسته بود که آخرین دیدارشون باشه و خداحافظی‌هاشونو با هم بکنند. ولی هامین زیر بار نرفته بود.

وقتی ناهارشو در کنار پدرش میخورد، حجم درد کمی بیشتر شده بود. اما تظاهر به سرحالی میکرد تا پدرش با اشتهایی که این روزها کمتر و کمتر میشد، از خوردن دست نکشه و به هوای اون، قدری بیشتر بخوره.

بعد از دادن داروهای پدرش، سراغ آشپزخونه رفت و با سامان دادن ریخت‌وپاشهای خودش، حس همیشگی ماهانه بهش غالب شد. به اتاق رفت تا پَد برداره که متوجه‌ی صدای پیامک گوشی‌اش شد.

از فکر اینکه شاید هامین باشه، گوشی رو برداشت و با دیدن نامش و خوندن متنش، لبخند کمرنگی زد:

«امروز بپیچونم زودتر بیام دنبالت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش به رفتن رضا نبود. کمرش درد میکرد. جواب نداد و اول به سرویس بهداشتی رفت. اونچه رو که مشاهده کرد، با روند همیشگیش متفاوت بود. تعجبش از این بود که حتی نوع دردش هم با دردهای همیشه، یکسان و یک حالت نبود.

فکرش درگیر و مشغول بود که به اتاق برگشت و دوباره گوشی به دست، پیام بعدی هامین رو دید:

«مهوا، خوبی؟ دستت بنده جواب نمیدی؟»

سریع تایپ کرد:

«هامین دل درد دارم، میشه امروز نیام؟»

نفهمید با این حرفش، چگونه تمومِ امید و آرزوی مرد جوان روی سرش فروریخت و ردای سراسر نومیدی، وجودشو دربرگرفت و درگیرش کرد. طوریکه خودشم دیگه تمایلی به این شب آخر نداشت!

هامین:«اشکال نداره، مراقب خودت باش و منتظرم بمون تا برگردم»!

مهوا:«به سلامت بری و رهاتونم خوب و سالم بشه و تو هم بسلامت برگردی. امیدوارم خیلی زود ببینمت».

رمان بازار
romanbazar.ir

👑#پارت_601

مهوا برای اولین بار، در انتهای جمله‌اش، ایموجی قلب و بوس گذاشت. طوریکه هامین حس بهتری پیدا کرد و خودشم یک صفحه پُر، ایموجی گل و قلب و بوس فرستاد.

مهوا لبخند پررنگی زد و بخاطر دل‌درد، تشکچه‌ی همیشگی و بالش و پتو برداشت تا ساعتی کنار بخاری دراز بکشه بلکه با احوال بهتری سراغ درس و کتابهاش بره.

چشم که بست، هامین اولین کسی بود که پشت پلک‌هاش نمایان شد. دو روز آخر هفته‌ی قبل، خیلی بهشون خوش گذشته بود. جدای از اینکه بازم براش کتاب آموزشی و تست‌های کنکور اورده بود، نکات خوبی رو موقع تست زدن یادش داده بود. حتی تلفنی با پوریاشون حرف زده و ازش خواسته بود که اگه نیاز

رمان بازار
romanbazar.ir

به کتاب یا رفع اشکال داشت، کمکش کنه! بعد هم شماره‌ی خواهرزاده‌شو روی جلد یکی از کتابها نوشت!

صبح هم قبل از رسوندنش، با اصرار زیاد تموم چیزهایی که براش گرفته بود رو توی ساکش گذاشت که با خودش بیاره خونه. وقتی خوابش عمق گرفت، بازم هامین رو می‌دید. اینکه سوار هواپیما شده و براش دست تکون میده و با صدای بلند میگه:«بهم زنگ نزنی‌هاا..»!

چشم که باز کرد، لبخند نرمی روی صورتش نشسته بود. عقربه‌های ساعت دیواری هم نشون میداد که به حد کافی خوابیده و باید زودتر بلند بشه. اما عجیب‌ترین اتفاق، این بود که از عصر به بعد، هیچ خبری از ادامه‌ی ماهیانه‌اش نبود! نه درد داشت و نه خونریزی!

گفته‌های دبیر زیست‌شناسی در سرش تکرار شد که:«گاهی شرایط اقلیمی، سرما، کار زیاد و حتی فعالیت ورزشی سنگین، استرس و اضطراب و خیلی اتفاقات دیگه، میتونه برنامه‌ی سیکل خانمها رو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنه. پس مطمئن باشید که هر زن یا دخترخانومی، در طول زندگیش با این پدیده‌ی بهم‌ریختگی مواجه میشه و الزاما نشونه‌ی مشکل خاصی توی بدن اونها نیست. اما اگه این روند تا سه ماه ادامه پیدا کنه، نیاز به ویزیت و تشخیص پزشک داره. پس بخاطر درس و کنکور، اگه حالات مشابه اینی که گفتم پیدا کردید، فوری نترسید. ولی بی‌اهمیت هم تلقی نکنید. حتما بعد از سه ماه پیش دکتر برید تا اگه مشکلی بود، سریع معلوم بشه»!

👑

#پارت_602

در نهایت خوش‌بینی نسبت به گفته‌های دبیرش، وسایل خوابش رو جمع و اول از همه زیر کتری رو روشن کرد. چیزی تا اومدن جانان نمونده بود و پدرشم همین موقع‌ها بیدار میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن مجلل‌خانوم، مامانش برای همکاری، به دفتر بابای هامین می‌رفت. گرچه به ظاهر راضی بود و رفت و آمدشم در زمان کوتاهتری انجام میشد، اما بعد از اینهمه سال در محیط خصوصی کار کردن، از مادرش زنی ساخته بود که شاید به سختی میتونست در محیط بازتر و با آدمای بیشتر، تعامل کنه و هنرش رو بروز بده. تنها امیدواریشم این بود که مجلل خانوم ابتدای بهار برمی‌گشت و دوباره به کار قبلی‌اش فراخونده میشد.

**

هامین با کدورت خاطر، گوشی‌اشو روی صندلی کناریش انداخت و به جای رفتن سمت منیریه، مسیر عوض کرد و به سمت خونه‌ی حدیث رفت. پوریا ساعتی قبل ازش خواسته بود که یه سر پیش‌اش بره؛ چون مطلبی برای گفتن داشت. حدیث و پرهام خونه نبودند و بهترین موقعیت برای گپ دو نفره‌اشون بود.

به پوریا گفته بود که برنامه‌ی دیگه داره. فکر نمی‌کرد که اوضاع مهوا برخلاف اونچه که پیش‌بینی میکرد، به عذرماهیانه‌اش کشیده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس به پوریا پیام داد که داره میاد سمتش و سعی کرد از افکار پوچ و ناراحت کننده بیرون بیاد. به خودش قول داد که این موضوع، هیچ تاثیری روی برنامه‌ی بعد از بازگشتش نداشته باشه و در نهایت مادرشو راضی کنه که به خواستگاری مهوا برند.

جلوی در آپارتمان که قرار گرفت، پوریا با روی گشاده، در رو باز کرد و سلام بلندبالایی به داییش داد. بعد با دلجویی تصنعی گفت:

- آخیش، دایی طفلی من نتونست به برنامه‌ای که برای خودش چیده بود برسه و مجبوری اومد پیش خواهرزاده‌ی عزیزش!

هامین هُلش داد و پوریا با خنده‌های بلند به داخل خونه عقب‌گرد کرد و هامین هم ناخواسته، لبخندی زد و وارد شد و در رو پشت سرش بست.

👑

#پارت_603

رمان بازار
romanbazar.ir

ضمن باز کردن زیپ بوتهاش، پرسید:

- حالا مطلب مهمات چی بود که یه روز قبل از رفتنم باید بهم می‌گفتی؟

- برو بشین تا منم چیزایی که آماده کردم رو بیارم با هم بخوریم.

هامین به سمت هال رفت و روی مبل سه‌نفره نشست. مبل راحتی مخملی که مقابل تلویزیون بزرگ خونه قرار داشت و افکار هامین رو به سمتی می‌برد که هم دوست داشت و هم بهتر بود در شرایط فعلی ازشون فاصله بگیره. ولی به خودش تاکید کرد که بعدها باید تو خونه‌اشون با مهوا یه دونه از این سه‌نفره‌های راحتی و پهن داشته باشند که موقع فیلم دیدن به آسودگی دراز بکشند و ...

افکارش که داشت به دور دورها می‌رفت، با سروصدای پوریا متوقف شد و حواسشو به اون داد که می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دایی، اون همکارم تونست بابای آلیشیا رو توی یکی از صفحات مجازی گیر بیاره. عکسش با اینکه خیلی قدیمیه ولی شک نداریم که خودشه. به آلیشیا هم که نشون دادم، تایید کرد که این عکس رو قبلا هم دیده.

هامین از بستنی‌ای که پوریا توی پیاله‌های سفالی رنگی ریخته و اورده بود، خیلی خوشش اومد. حتما باید یه سرویس از اینا رو برای خودشون گیر میوورد. مطمئن بود که مهوا عاشقشون میشد!

- حواست با منه؟!

هامین به خودش اومد و فحشی هم به افکار خیانتکارش که مدام اونو به سمت نامربوط می‌برد، داد و با تکون دادن آلکی سرش، گفت:

- آره بابا حواسم هست! خب پس معطل چی هستید؟ زودتر باهاش ارتباط برقرار کنید تا اون زنه بیشتر از این روی مغز بابات یورتمه نره!

پوریا هم مشغول بستنی‌اش شد و حین هم زدنش با قاشق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول باید با مسعودخان یه صحبت مردونه داشته باشم. شاید به نظرت همه چیز ساده بیاد. اما این مرد یه طور خاصی دخترخانمشو دوست داره. می‌ترسم به جز اون آقای‌راد، ایشونم گیر بده که خودمو بکشم کنار و دخالت نکنم.

👑

#پارت_604

هامین با ریزبینی زیاد، گفت:

- خب اگه اینطور شد، برنامه‌ی بعدیتون چیه؟

پوریا با شرارتی که تو نگاهش موج می‌زد، گفت:

- اون موقع تهدیدش میکنم که اگه تن به آزمایش ژنتیکی نده و به ارتباطش با آلیشیا و مادرش ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

بده، عکسهاشو رو میکنم و مامان و پرهام برمیدارم و میریم سراغِ مامانش و همه چیزُ کف دستش میذاریم.

- فکر میکنی فایده داشته باشه؟ مامانبزرگت با اون وضعی که داره و توی بستر بیماریه، مگه چقدر زورش به این شازده‌ش میرسه؟

- نمیدونم ولی حرکت بعدیم اینه که تو نبودن شما، بیایم خونه‌تون پیش آمیر. بلکه بابا به خودش بیاد.

هامین با لبخند پهنی گفت:

- این خوبه، آمیرم تنها نمیمونه. گرچه ممکنه غصه‌تونم بخوره ولی با وجود تو مطمئنم بیشتر از غصه خوردن، بخنده. بهرحال نوه‌ی محبوبشی و بارها نگاهشو به تو دیدم.

- آره، گاهی فکر میکنم منو قُل اول تو میدونه. بهرحال که چند ماه ازت بزرگترم.

- دایی‌جان بیا بحث رو به اونجا نرسونیم که در هر شرایطی بزرگتر تو منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با خنده از گردن هامین گرفت و آرنج خم کرد و قدری فشار داد. بعد که رهاش کرد، با ته‌خنده‌ی باقیمونده گفت:

- بالاخره تونستی مامان‌مجللُ بپیچونی که به محرمیتت با مهواخانوم گیر نده؟

- آره، با کلی شامورتی بازی دراوردن، بالاخره راضیش کردم. بهش گفتم روحیه‌امو قبل از سفر و عمل داغون نکن! اگه چشمها و ته نگاهشو می‌دیدی، بی برو برگرد زیر خنده می‌زدی! یعنی اصلا باور نداره که من تا این حد خاطر این دختر رو میخوام!

- خب واقعا چرا؟ چرا باورش نمیشه؟

هامین با مزه مزه کردن بستنی، بالاخره یک دله شد و گفت:

- یه چیزی هست که هیچکس نمیدونه. حتی مامانِ مهوا. فقط دارم به تو میگم.

- اوکی، خیالت تخت که مثل همیشه حرفهامون فقط پیش خودمون میمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_605

هامین به «تایید» سرشو تکون داد و گفت:

- مامانم تصورش از مهوا، دختریه که خودش توی حیاط خونه‌مون دیده. من که ندیدمش و قضاوتی هم نمیکنم ولی میدونم که مامانم از ترس اینکه مبادا یه وقت من عاشق نشم، اونو برام انتخاب کرده. یه دخترخانم با ظاهر و قامت معمولی. پوریا به جونِ تو نه که بخوام خودمو خیلی بالا بگیرم. حتی یه وقت می‌بینی که در مواجهه با یه فرد معمولی، طوری ارتباط عمق میگیره که ظواهر در رتبه‌ی چندم قضایاست. حالا فکر کن مامان من خیلی براش مهم بوده دختری که محرم من میشه، خوشگل و تودل‌برو نباشه که مبادا من شیفته‌اش نشم. غافل از اینکه اون دختر، اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جانان نبوده. در واقع دختری که محرمم شد، خیلی متفاوت از ذهنیت مامانمه!

پوریا هوووف بلندی کشید و گفت:

- عجب داستانی شد رفیق! مامان‌مجلل تو تله‌ای افتاد که با عقلش ازش دوری میکرد ولی سرنوشت جلوی پاش گذاشت.

- آره، وقتی منو مهوا اینو فهمیدیم، تصمیم گرفتیم جلوی مامانامون بروز ندیم. البته اون اوایل هر دو بنا رو به این گذاشته بودیم که بهرحال این محرمیت یه روز تموم میشه. اما واقعیتش اینه که برای من قطع به یقین، زنِ همیشگی‌ام، مهوائه.

پوریا جلو کشید و دست روی شونه‌ی پهن هامین انداخت و گفت:

- هامین خیالت راحت باشه که جز این نمیشه. تو که میگی خیلی دختر خوبیه. مادرشم که امتحانشو به خصوص سر جریان پریا و نشون دادن امانتداریش، پَس داده. آمیرم که این خونواده رو از قدیم میشناسه، پس جای نگرانی نیست. میری و

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردی و یه سوروسات اساسی راه میندازیم و زنت رو میبری خونه!

با باز شدن درِ آپارتمان و ورود حدیث به داخل خونه، هر دو بلند شدند و با تغییر جوّ موجود، به سمتش رفتند و با سروصدا، سلام و احوالپرسی کردند.
حدیث، هامین رو در آغوش گرفت و گفت:

- چقدر خوب که اومدی، گرچه فردا برای بدرقه میومدیم فرودگاه ولی اینجا بودن و دیدنت، صفای دیگه‌ای داره.

👑

#پارت_606

پوریا دست روی شونه‌ی هامین گذاشت و به سمت مبل کشید و رو به مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا لباس عوض کنی و دستی بشوری، منم چای میارم.

حدیث با لبخند قشنگی که همیشه تعریف همه رو در پی داشت، به سمت اتاقش رفت. هامین به جای نشستن، پشت سر پوریا راه افتاد و گفت:

- پوریا یادته در مورد دوربین جلوی کارگاه مامان بهت گفته بودم؟

- آره، چی شده؟

میخوام تنظیماتشو بفرستم روی گوشی تو تا هرازگاهی یه چکی بکنی. به خصوص اگه مهمون ناخونده از کاشان داشتیم.

پوریا حین ریختن چای توی استکانهای بلوری، مکثی کرد و گفت:

- دایی بی‌خیال، گیرم که منم ببینم داره اونجا یه اتفاقاتی میوفته، بنظرت چه کاری ازم برمیاد؟ مگه میشه تو خونواده جنجال درست کرد؟

- خب منم نمیخوام جنجال درست بشه. برای همین میگم باید پیش از واقعه، جلوشو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بنظرم بیا بدون اینکه به مامان‌مجلل بگیم، آش و با جاش برداریم ببریم یه جای دیگه. اینطوری اگه پای کسی هم به کارگاهش باز شد، می‌بینه جا تَره و از بچه هم خبری نیست!

صدای قدمهای حدیث، باعث چرخیدن صورت هردوشون به سمت ورودی آشپزخونه شد.

- چی شده؟ حرف چی بود که جلوی من قطعش کردید؟

- هیچی آبجی، به پوریا می‌گفتم کاش این مدت که مامان نیست، تو و پسرها پیش آمیر می‌موندید. به خصوص توی عید که مهمون میاد و میره و آمیرم که تنهایی سختشه.

حدیث مکثی کرد و گفت:

- چرا که نه! حتما این کار رو می‌کنیم. مامان می‌گفت ملی و نسرین قراره یه روز در میون اونجا باشند. منو و پسرها هم میتونیم هفته‌ی آخر اسفند اونجا اتراق کنیم و نوروز پیش آمیر باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_607

پوریا با ابروهای بالا رفته، پرسید:

- به بابا چی میخوای بگی؟ تنهاش بذاریم و عیدم نباشیم؟

حدیث شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مگه حالا چقدر می‌بینیمش که نگران اون موقع‌اش باشیم؟ نهایت طول هفته هروقت نوبت ما شد، یه شام میاد و با ما میخوره و واسه خواب برمیگرده خونه!

هامین متوجه‌ی شرایط احساسی ناخوبِ حدیث بود و دوست نداشت صحبت به جهتی بره که آزاردهنده‌تر باشه و خواهرش در تنگنا قرار بگیره. برای ختم کلام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آبجی هر جور تو صلاح بدونی. با پسرها بیشتر مشورت کن و بعد اگه همگی موافق بودید به آمیرم بگو.

پوریا، پُفِ آرومی کرد و سینی به دست، جلوتر راه افتاد و وارد هال شد. صدای مادرش رو شنید که گفت:

- پرهام هنوز نیومده؟ تا یه کم خوب میشه، اونقدر بیرون می‌چرخه که باز عضله‌ی پاش میگیره.

- میاد مامان، هنوز دیر نکرده. نیم ساعت دیگه بهش زنگ میزنم.

بعد از خوردن چای، هامین قصد رفتن کرد. پوریا سریع بلند شد و گفت:

- وایستا بپوشم با هم بریم.

حدیث با تعجب و خنده گفت:

- یعنی از این دقایق پایانی هم نمیخوای بگذری! خب شاید هامین بخواد زودتر بره خونه به کاری برسه.

- نه آبجی کاری ندارم. خودمم دوست دارم با هم بریم یه چرخی بزنیم. فردا احتمالا فرصت نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث بلند شد و برای بدرقه‌ی هامین تا درِ آپارتمان همراهیش کرد. پوریا با تغییر شلوار و برداشتن کاپشن، خودشو رسوند و خم شد و روی موهای مادرش، بوسه‌ای زد. حدیث به هردو جوان رشید، با محبتی فزاینده نگاه کرد و گفت:

- برید به سلامت، پوریا حواست به پرهام باشه و به وقتش یه تماسی باهاش بگیر.

- حواسم هست، نگران نباش.

👑

#پارت_608

وقتی سوار ماشین شدند، هامین فرمونو فشرد و گفت:

- حس میکنم آبجی خیلی دلشکسته‌ست. انگار که دیگه امیدی به حسنه شدن روابطش با مسعودخانو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم جا خوردم. فکر نمیکردم پِلَنی که فقط تو ذهنم بود، از زبون بیرون نیومده، مامانم ازش استقبال کنه. معلومه نیاز به تغییر فضا و مکان داره که قدری از مسائل بین‌شون دور بشه.

- چی بگم، هم غصه‌اشو میخورم و هم دلم نمیخواد زندگی چندین ساله‌اش بهم بریزه.

- تو نگران نباش، هیچ‌کس اندازه‌ی من نمیتونه جلوی بابام وایسته و اوضاع رو روبراه کنه.

هامین سکوت کرد و پوریا به بحث قبلی اشاره‌ای زد و گفت:

- حالا تو بگو نظر آخرت در مورد نقشه‌های مامان‌مجلل چیه؟ میخوای بی سروصدا کار رو یکسره کنیم؟

- یعنی میگی بریم دراورِ مامانو با وانت ببریم بذاریم خونه‌ی من؟

- نمیدونم، جای دیگه نداریم، داریم؟

- خونه‌ی منیریه هم هست.

- اونجا هم واسه مامان‌مجلله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، ولی کسی نمیدونه. دو واحده که یکیش تو اجاره‌ی جانانه. اون یکیش هم خالیه.

- اینطوری باشه خوبه. کلیدشو داری؟

- آره، پیش خودمه. منتها مشکل اینه که کلید کارگاهشو ندارم!

- واقعا که دایی! الان دایی‌کمالت و دختردایی‌پریات، دارنده‌ی کلید کارگاهن، اونوقت تو نقشه‌ی جابجایی میکشی ولی کلید نداری! دست‌مریزاد!

هامین به خنده افتاد و از کنار ماشین کناری، سبقت گرفت و پشت چراغ قرمز متوقف شد. رو چرخوند و به پوریا گفت:

- اونم راه داره، الان با من میای خونه‌مون و تا سرِ مامانمو یه کم گرم کنی، دسته کلیدشو برمیدارم و میرم درِ کارگاهشو باز میکنم. وقتی مامان و بابام خوابیدند، دراور رو سوار وانت میکنیم و میبریم خونه‌ی منیریه.

- خب فردا میفهمن که! مامان‌مجلل ببینه دراورش نیست، دور از جونش قلبش میایسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_609

با سبز شدن چراغ راهنما، هامین ماشینو راه انداخت و در کمال خونسردی گفت:

- امروز با جانان خداحافظی‌هاشو کرد و از فردا کارگاه تعطیله. خودشم لزومی نداره بره سروقت اتاق و دراورش. به آمیرم یواشکی موضوع رو میگم که تو جریان باشه. هروقت برگشت و خواست دوباره کارشو شروع کنه، اونوقت آمیر بهش جریانو میگه.

- میگم دایی، مامان‌مجلل از سفرِ کاشانش هیچی نگفت، نه؟

- هیچی، فقط روزهای اول خیلی دلخور و ساکت به نظر می‌رسید. فکر کنم با تنها کسی که در موردش حرف زد، آمیر بود. احتمالا تو اون دو روز، حرفهای خوشایندی در جریان نبوده که نخواسته اصلا به زبون بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا به نظرت دیروقت شب میتونیم وانت گیر بیاریم؟

- اینم هست. البته فکر کنم بشه از این برنامه‌های اینترنتی کرایه ماشین، وانت هم گیر اورد.

- آره، فقط بنظرم بیا به جای دیروقت شب، نزدیک سحر این کار رو بکنیم.

- باشه، فکر خوبیه. وقتی‌ام برگشتیم دیگه مامان‌اینا بیدار شدند و کلید خونه رو می‌سپرم دست آمیر.

دو جوون، باز با هم به نقطه نظر مشترکی رسیدند و فارغ از رأی و نظر بزرگترها، برنامه‌شونو پیش بردند. چیزی که مجلل در نوبه‌ی قبل تذکر داده بود که پسر و نوه‌اش، دست از این نقشه‌کشی‌های دوتایی بردارند و صرفا با عقل خودشون پیش نرند! اما شور و هیجانات جوانی، اونها رو بر این داشت که به زعم خودشون، بهترین برنامه رو برای جلوگیری از سرقت نقشه‌ها و مشکلات پیچیده‌ی بعدی، به سرانجام برسونند تا هیچ اتفاق تلخ خونوادگی، در آینده رُخ نده!

نزدیک سحر، دراور سنگینِ نقشه‌های زیبای مجلل، از شمیرانات به سمت منیریه برده شد. پوریا کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده‌ی وانت نشسته بود و هامین از جلو می‌رفت تا به آدرس درست هدایت کنه.

نزدیک شش صبح، وانت پشت سر ماشین هامین در کوچه و مقابل درب خونه متوقف شد و سه نفری و با کمک هم، دراور سنگین رو به بالای پله‌ها و داخل ساختمان بردند و گوشه‌ی اتاق قرار دادند.

👑

#پارت_610

هامین با دادن انعام، از مرد راننده تشکر کرد و در رو پشت سرش بست و به بالا برگشت. پوریا در فضای کوچک واحد می‌چرخید و با دیدن هامین که داخل خونه میشد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر نقلی و کوچیکه اینجا، فکر کنم از دفتر منم کوچیکتر باشه. خونه‌ی سنگ‌چین خیلی بهتر از اینجاست.

- آره، اما اصل زمین فکر کنم صد یا صدوده‌متر بوده. واحد دیگه‌اش یه حیاط کوچیک داره و دو خوابه‌ست.

- احتمالا مامان‌مجلل واسه سرمایه‌گذاری اینجا رو خریده.

- خواسته پولش هدر نره. تا چند وقت پیش هم دست مستاجر بوده.

پوریا سری تکون داد و گفت:

- خب بریم؟ کاری که اینجا نداری؟

هامین دل‌دل کرد و گفت:

- بریم همین نزدیکی صبحونه بخوریم تا هفت بگذره که مهوا بیدار بشه. میخوام کلید اینجا رو هم بسپرم دستش.

پوریا با چشمهای گرد شده، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میگی پسر؟ از جونت سیر شدی؟ مامان‌مجلل از خدمتت درمیاد! اصلا مگه قرار نبود بدی دست آمیر؟ اونم تو تاریکی صبح درشونو بزنی که چی؟

- یعنی میگی اینجا که هستم نرم دم خونه‌شون یه سر ببینمش؟

پوریا به خنده افتاد و گفت:

- پس دردت اینه! میخوای مهواخانومو ببینی. پسر بی‌خیال! بیا زودتر راه بیوفتیم به ترافیک سر صبح نخوریم. منو برسون خونه و خودتم به صبحونه‌تون برس و از سرشلوغی مامانت استفاده کن و قضیه رو به آمیر بگو.

هامین علیرغم اینکه تموم قلبش برای مهوا می‌زد، حق رو به پوریا داد که تا خیابونها خلوتند، زودتر به سمت محل خودشون برند. زیر لب زمزمه‌ای کرد و راه افتاد. زمزمه‌ای که حتی به گوش پوریا نرسید و وداع عاشقانه‌ای بود با دختر محبوبش.

**

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_611

رفتنِ هامین به همراه مادرش، تغییراتی رو در برنامه‌ی زندگی همه‌ی خانواده و آدمای مرتبطشون به وجود اورده بود.

مهوا علیرغم دلتنگی مختص خودش، ششدونگ حواسش رو به درسها و کنکورش داده بود. قبولی در کنکور براش حیثیتی شده بود. دلش میخواست وقتی هامین برمی‌گرده، ببینه که چه رشته‌ی خوبی پذیرفته شده و نتیجه‌ی اونهمه کتاب و جزوه و رفع اشکالات درسی، رتبه‌ی خوب و قبولیش در دانشگاه بوده.

جانان در محل کار آمیر، ورود پیدا کرد و با معرفی به مسئول بخش طراحی، مشغول شد. شخصیت آروم و محجوبش، باعث شد که در همون روزهای اول، از جانب همکاران پذیرفته بشه و با گذشت یک هفته، بخاطر ارائه‌ی اولین طرح کاشی، مورد تشویق قرار بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوضاع برای پوریا و آلیشیا به گونه‌ی دیگری پیش رفت. بعد از چند هفته از آخرین دیدارشون، با تماس پوریا، آلیشیا با روحیه‌ی خسته و حال پریشان، از خونه بیرون اومد و بعد از سوار شدن، سلام بی‌رمقی به پوریا داد. حتی از پشت آرایش ضعیفش، پوریا می‌تونست کاهش وزن و رنگ و روی زردش رو تشخیص بده.

بدون اینکه ماشینو راه بندازه، چرخید و به در تکیه داد. مکثی کرد و بالاخره گفت:

- آلیشیا، این چه رنگ و رو و حال نزاریه که برای خودت درست کردی؟ پشت تلفن و چت یه طوری بودی که می‌گفتم باریکلا به این دختر که اینقدر مقاومتش در برابر مشکلات و مسئله‌ی پدر و مادرش خوبه و الان با دیدن یه اسکلت بی‌جون، دارم شک میکنم که اونهمه حرف و چت، واقعا نتیجه‌اش این بوده؟!

آلیشیا خیلی ناگهانی، طوری زیر گریه زد و با هر دو دست صورتش رو پوشوند و هق‌های مداومش رو با

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار زیاد خفه کرد که پوریا طاقت نیوورد و از در ماشین فاصله گرفت و نزدیکش شد.

👑

#پارت_612

مستاصل از حال دختر، دست روی ساعدش گذاشت و گفت:

- آلی، منو نگا، یه دقه گریه نکن و به من گوش بده!

آلیشیا فقط گریه میکرد و توجهی به اطراف یا اصوات نداشت. پوریا چند برگ دستمال بیرون کشید و با زور لای انگشتای محکم و قفل شده‌ی دست آلیشیا رو باز کرد و گفت:

- بیا با اینا صورتتو پاک کن و بهم بگو چی شده که اینقدر بهم ریختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا این بار گوش کرد و با کشیدن محکم دستمالهای روی صورتش، اون اندک آرایش رو هم از صورتش زدود و با چشمهای سرخ و تَر به پوریا نگاه انداخت و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود..

گفتنش همانا و زیر گریه زدن، همان!

پوریا هووفی کشید و باز ساعد آلیشیا رو گرفت و گفت:

- نکن با خودت اینطوری، تو که میدونی اول و آخر ارتباط ما به در بسته میخوره. به خودت مسلط باش دختر، مثلا امسال کنکوری هستی و باید تموم حواست به درسهات باشه.

آلیشیا، دوباره و چندباره اشکهاشو پاک کرد و گفت:

- این روزها همش به خودم میگم کاش همون برادرم باشی! لااقل اونطوری خیالم راحت بود که تا آخر عمرم می‌دیدمت و توی زندگیم بودی.

- با خودت اینجوری نکن آلی..

دخترک گریان وسط حرفش پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونم تو از من خوشت نمیاد و با جریاناتی که پیش اومد و پای منم وسط زندگی پدرت کشیده شد، تحمل حضور و دیدنمم نداری، اما من واقعا دوسِت دارم پوریا..خیلی دلم برات تنگ میشه..

هق‌هق قطاریش، روی اعصاب پوریا خَش انداخت و فحش‌های آبداری از مغز و ذهنش، حواله‌ی مادرِ دخترک و پدر خودش کرد.

سوئیچو چرخوند و راهی شد. بنظرش بهتر بود جایی برند و چیزی بخورند تا حال دخترک عوض بشه و بتونند در مورد موضوع اصلی با هم صحبت کنند.
آلیشیا هم با حرکت ماشین، کم‌کم آروم گرفت و با پاک کردن کامل چشمهاش، خیره به خیابون، سکوت پیشه کرد.

👑

#پارت_613

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در رستوران کوچکی جاگیر شدند و پوریا پیتزا و سیب‌زمینی سفارش داد، حال هر دوشون بهتر شده بود. پوریا بشدت گرسنه بود و از صبحانه تا این وقت عصر، چیزی نخورده بود.

اشتهای پوریا، آلیشیا رو هم سر ذوق اورد و بعد از چندین روز، مثل پوریا به پیتزاش حمله کرد و بدون تعارف و یا تمیزبازی، مشغول خوردن شد.

به اواخر غذاشون رسیده بودند که هردو به خنده افتادند. مثل ندید بدیدها و نخورده‌ها، از یک ذرت یا زیتونِ افتاده از رویه‌ی پیتزا به داخل ظرف حصیری هم نمی‌گذشتند و با دست برداشته و به دهن میگذاشتند.

با در اوردن تَهِ غذا و نوشیدنی و حس عمیقِ سیری، با لبخند پهنی که روی صورتهاشون بود، به عقب تکیه دادند.

پوریا دستمالی برداشت و دورِ دهانش کشید و گفت:

- گرسنگی‌اَم بد دردیه‌ها..دیگه اینهمه اشک و زاری نداشت! از اول میگفتی که گرسنه‌اته و منم سریع میرسوندمت به یه غذاخوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیشیا با نگاهِ مهربونی گفت:

- راست میگی، همش بخاطر گرسنگی بود. این چند روز اخیر، به تنها چیزی که توجه نداشتم، شام و ناهارم بود. کاملا بی‌اشتها شده بودم.

- بخاطر پیدا کردن آقای‌راد اینو میگی؟

- نه، یعنی نمیدونم! همش میترسم بابام منو گردن نگیره و مادرمم از اونور دیوونه بازی دربیاره و تمومِ آشوب و پریشونیشو سرِ من خالی کنه. من واقعا دیگه کشش این جنجالها رو ندارم. تو نمیدونی این چندوقته با چه حالی سوار ماشین بابات میشم..

اشکش که از گوشه‌ی چشمش جاری شد، قلب پوریا رو باز منقلب کرد. آلیشیا دوباره ادامه داد:

- از یه طرف نمیتونم حرفمو رُک و راست بهش بگم چون میبره کف دست مامانم میذاره و از طرف دیگه، وقتی باهاشم مدام تو میای توی نظرم و میخوام دیوونه بشم.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_614

صداقت کلامش پذیرفتنی بود و پوریا رو به این باور میرسوند که خودش باید دست به کار بشه. اما در وهله‌ی اول، باید آلیشیا هم به نوبه‌ی خودش قدم اصلی رو برمی‌داشت.

گوشی‌اشو از جیب بیرون اورد و صفحه‌ای که توسط همکارش پیدا کرده بود رو باز کرد و مقابل آلیشیا قرار داد:

- ببین آلی، باید با خط خودت بری تو این صفحه و برای پدرت یه پیام بذاری. لازم نیست وارد جزئیات بشی. همینقدر که باهاش ارتباط بگیری کافیه.

- یعنی چی بنویسم؟

- مثلا بهش بگو خیلی سختی کشیدی تا پیداش کنی. یا اینکه دلت تنگ شده و لازمه که ببینیش و باهاش حرف بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه تو رادُ نمیشناسی. اون اصلا احساساتی نیست. اگه مامانمم اینطوری توجیه‌اش کرده باشه که دخترِ واقعی‌اش نیستم، فکر نکنم حتی جوابمو بده.

- آره، ممکنه. پس بیا یه طور دیگه تحریکش کنیم که برای دیدنت اوکی بده. با شناختی که ازش داری، فکر میکنی چه چیزی براش چالش درست میکنه که باهات قرار دیدار بذاره؟

آلیشیا به فکر رفت. پوریا هم فقط خیره بود و برای کاهش وزن محسوسش، احساس ناراحتی میکرد. با این اوصاف، بعید میدونست که بتونه نهایی و کنکورش رو به خوبی رد کنه. همین هم براش عذابِ وجدانی بود که گریزی ازش نداشت. به خودش حق میداد که پاپیچ ارتباطات پدرش بشه و برای حفظ خونواده‌ش کاری کنه.

بالاخره آلیشیا، با دقیقه‌ای تمرکز و فکر، رو به پوریا گفت:

- پوریا فکر میکنم بهترین راه اینه که براش پیام بدم و اولش همین حرف تو رو بزنم که به سختی

رمان بازار
romanbazar.ir

تونستم پیداش کنم و اینکه توی وسایل مامان یه چیزی پیدا کردم که لازمه حتما نشونش بدم.

👑

#پارت_615

پوریا با دقت گوش داد و با تردید پرسید:

- یعنی فکر میکنی برای یه همچین چیزی، باهات تماس بگیره؟

- آره، میدونم بیشترین حساسیتش، روی هر چیزیه که به مامانم ربط پیدا میکنه. دلیلیَم که تا الان طلاق نداده، همینه! نمیخواد ارتباطشون کامل قطع بشه. شک ندارم الانم که خودشو از ما جدا کرده، مدام از مامانم خبرگیری میکنه.

- پس حتما متوجه‌ی ارتباطش با بابای منم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- درسته، گاهی فکر میکنم منتظره این ارتباط وسیعتر بشه تا به وقتش روی سرشون خراب بشه. شاید برای همینه که مامانم پیشروی نمیکنه.

پوریا، از تاسف زیاد، سر به پایین انداخت تا تهِ نگاهش خونده نشه. زمانی که به خودش مسلط شد تا نگاهش باعث اذیت دختر مقابلش نشه، سر بلند کرد و گفت:

- باشه، بیا همینو بنویس. ولی اگه خواست با چَت از زیر زبونت حرف بکشه، اصلا جوابشو نده. یه کلام بگو باید ببینیش.

آلیشیا به «تایید» سرشو تکون داد و با خیز پوریا، اونم از صندلیش بلند شد و بعد از حساب میز، از رستوران خارج شدند.

این بار در سکوت، راه رو طی کردند و نزدیک خونه‌ی آلیشیا، پوریا حرف آخر رو زد:

- میدونم شرایط سختی رو داری میگذرونی، اما ازت میخوام که روی درسهات تمرکز کنی. غذا خوب بخوری و به هیچ چیز فکر نکنی. امشب با مسعود

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف میزنم. ازش میخوام یه بهونه‌ای جور کنه و یه مدت با تو و مادرت ارتباطی نداشته باشه.

- فکر میکنی قبول کنه؟

- اینو به من و مامانمو پرهام بدهکاره. اگه قبول نکنه به چیزی تهدیدش میکنم که میدونم اصلا خوش نداره که اتفاق بیوفته.

آلیشیا دستگیره رو گرفت تا پیاده بشه. اما قبل از اون چرخید و با نگاه مظلومی به پوریا گفت:

- شام خیلی خوبی بود و چسبید. مرسی ازت که هوامو داری.

پوریا در سکوت، رفتنش رو نظاره کرد. به نظرش رسید که شونه‌های دختر، کمی افتاده و غم‌زده‌ست.

کاری نمیتونست براش بکنه ولی فکرشم از جریانات زندگی این دختر رها نمیشد. عین ساقه‌های درختچه‌ای که به هم پیچ میخورند و به سمت بالا می‌رند. نه ریشه رو میشد قطع کرد و نه از ساقه برید و جداشون ساخت. سرنوشت هر شاخه‌ی پیچان، بطور وهم‌آلودی، غم‌انگیز و تاثرآور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

**

👑

#پارت_616

در سمت دیگر دنیا، هامین به همراه مادرش، با استقبال گرم و سراسر از تشکر و امتنان امیرحسین، مواجه و سپس از فرودگاه به محل اقامتشون راهی شدند. با ورودشون به خانه‌ی ییلاقی نسبتا قدیمی ولی زیبا در حومه‌ی شهر، آغوش سراسر از اشک محدثه بود که دو عزیزش رو در برگرفت.

چهارسال بود که به جز دیدارهای مجازی از پشت گوشی‌ها و ویدئوکالهایی که حداکثر به نیم‌ساعت می‌رسید، دیداری نداشتند. محدثه در همین مدت کوتاه، چندین سال پیرتر شده بود و سفیدی‌های نشسته در کنار شقیقه‌های امیرحسین هم گواه آن بود که رنج

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی از بابت بیماری تک‌فرزند نوجوونشون متحمل شده‌اند.

بعد از بردن چمدانها به اتاقی در منتهاالیه خانه که معماری جالبش باعث شد که حتی مجلل زبان به تعریف باز کنه، با تغییر لباس و نشستن کنار هم و خستگی در کردن با فنجان بزرگی از چای، هامین رو به خواهرش پرسید:

- کی میتونیم رها رو ببینیم؟

محدثه فنجونش رو به سینی برگردوند و با لحن تاکیدی گفت:

- رها الان ایزوله‌ست، فکر نکنم به شما اجازه‌ی ملاقات بدند. به منو امیرحسینم، روزی پنج دقیقه و اونم بطور مجزا و با پوشیدن لباسهای مخصوص اجازه میدند.

- دکترش از اومدنم خبر داره؟

- آره، همون موقع که بلیتُ اوکی کردی، مطلعش کردیم. قراره فردا هشت صبح اونجا باشیم.

مجلل پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی بستریش می‌کنند؟

محدثه جواب داد:

- فکر کنم اول یه سری آزمایشات تکمیلی میگیرند. به محض تایید پزشک، برای ده الی چهارده‌روز بستری میشه و بعد عمل رو انجام میدند.

مجلل با آرامش خاطری به محدثه و امیرحسین تاکید کرد:

- نگران هیچی نباشید. حالا که فقط شما رها رو می‌بینید بهش قوت قلب بدید که داییش اومده و حداکثر تا دو سه هفته‌ی دیگه خوبِ خوب میشه و خیلی زود همدیگه رو می‌بینیم.

👑

#پارت_617

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرحسین با نگاه پُرمحبتی به هامین، رو به سمت مجلل چرخوند و گفت:

- این چند روز، هروقت به دیدن رها رفتیم، همه‌ی اینا رو بهش گفتیم. هم از اومدنتون خوشحاله و هم مدام میگه دایی‌هامین که اومده، خیالم از همه چی راحته. منم واقعا ازتون ممنونم. نه خودم و نه حتی خونواده‌م، هیچکدوم خون‌مون به رها نمیخورد. نمیدونید به محض اینکه هامین‌جان بی‌هیچ اشاره‌ای از جانب ما، گفت که میاد و به رهامون مغزِ استخوان میده، چقدر منت‌دارش شدم.

هامین سریع میون حرفش رفت و گفت:

- امیرخان، اشاره دیگه چیه؟ با سر میومدم که رها زودتر خوب بشه. مثلا داییشم، کی جلوتر از من باید قدم میذاشت.

محدثه که نزدیک هامین نشسته بود، دست دورِ گردنش انداخت و روی صورتش رو بوسید و گفت:

- آبجی پیشمرگت بشه، میدونم از درس و دانشگاه انداختیمت. به وقت دامادیت جبران کنم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با لبخند پهن، از روی خواهرش بوسید و گفت:

- غمت نباشه آبجی. خیلی زود رها سالم و با حال خوب از بیمارستان مرخص میشه و دل همه‌مونو شاد میکنه.

امیرحسین از نیش باز هامین، خنده‌ش گرفت و بعد گفت:

- راستی هامین‌جان، محدثه میگفت نامه گرفتی که تو اوقات خالی‌ات، بعنوان مهمان توی کلاسهای کالج مدیسن اینجا حاضر بشی. هر کمکی تو این زمینه بخوای، من هستم. تو این چهارسال خیلی دوست و آشنا پیدا کردم. برای عضویت کتابخونه‌اش هم، دستم حسابی بازه.

هامین خوشحال از شرایط مثبت پیش اومده، تشکر کرد و در مورد استادجابری و معرفی‌نامه‌ش و همچنین دخترعمویی که در سفارت مشغوله، برای امیرحسین و محدثه ریز به ریز توضیح داد.

مجلل که طبق عادت، چندین قواره از چادرهای زیبا و چشم‌نوازشو بهمراه اورده بود و بعد از تعویض لباس، یکی از اونها رو به شانه انداخته و در جمع خانوادگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود، با کمی جابجایی، به اطراف نگاهی انداخت و باز از سبک خونه و چیدمان وسایل لذت برد.

👑

#پارت_618

وقتی نگاه محدثه رو متوجه خودش دید، با لبخند گفت:

- هیچوقت تو تماسهای ویدئویی، قشنگی خونه‌تون اینقدر معلوم نمیشد. وقتی قرار بود بیاید و بعد منتفی شد، چطوری باز اینجا موندگار شدید؟

محدثه که با حرکات دست مادرش روی چادر، چشمهاش بالا و پایین رفته و در دلش نقش چادر رو تحسین کرده بود، سر بالا اورد و اونم با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی همیشه عاشق این چادرات بودم! هیچ جا هم بیخیالشون نمیشی!

بعد با همون لبخند گفت:

- وقتی اومدیم، سکونت اولیه‌مون توی یه آپارتمان معمولی در مرکز شهر بود. بعد یکی از دوستای امیر، در موردِ خونه‌های حومه‌ی شهر گفت که بخاطر موقعیت مکانیشون، هم خوش‌قیمتن و هم اگه ماشین داشته باشیم، ترددمون سخت نمیشه. دیگه ما هم اومدیم دیدیم و خوش‌مون اومد.

هامین هم نگاهی چرخوند و گفت:

- معماری جالبی هم داره. کار خوبی کردید. مدرسه رها دور نمیشد؟

- نه، مدرسه سرویس داشت و فقط صبح‌ها باید یه کم زودتر بیدار میشد. اون موقع فکر میکردیم که تا سال بعد هم اینجا موندنی هستیم. برای همین مدت قراردادمون تموم نشده. فعلا نگرانی از بابت جابجایی نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل و هامین، همزمان «شکر»ی گفتند و بعد از اون محدثه بود که پرسید:

- مامان تو واقعا میخوای به این زودی برگردی؟

مجلل، با لحن موجه که حس مادرانه‌ای رو هم برای دخترش در برداشت، گفت:

- فکر نکنم بیشتر از یه ماه بتونم آمیر رو تنها بذارم. اینم که منو با هامین فرستاد، نه اینکه دل فرستادنمو داشته باشه، بیشتر واسه این بود که میدونست خودم کنار شما بودن رو میخوام و اینکه رها رو بعد از عمل و سلامتیش، ببینم و با خیال راحت برگردم.

هامین هم پی حرف مادرش رو گرفت و گفت:

- مامان راست میگه، آمیر واقعا سختش بود. اگه میتونست، حتما خودشم همراهمون میشد. ولی سن و سالش اجازه‌ی سفر نمیداد.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_619

با «خدا حفظشون کنه» امیرحسین، همگی توافق کردند که کمی استراحت کنند تا طبق برنامه‌ی زمانبندی بیمارستان و پزشک رها، وارد پروسه‌ی اهدا و پیوند مغز استخوان بشند. برنامه‌ای که حداقل بین سه تا چهارهفته، درگیرش بودند تا نتایج اولیه‌ی نوبت اول پیوند در درمان رها مشخص بشه و تعیین کنه که آیا به نوبت دوم نیازی هست یا هامین میتونه خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردند، به کشورش بازگرده!

چند روز بعد و با نتایج قطعی آزمایشات، ابتدا هامین رو در بخش عمومی بستری کردند تا با تکمیل پرونده و نظارت روتین، به مدت ده روز به بخش ایزوله فرستاده بشه. شب قبل، هامین هم با پدرش و هم با پوریا، تصویری صحبت کرده بود و بهشون اطمینان کامل داد که به محض اتمام کار، دوباره تماس خواهد گرفت. وقتی برای دقایقی در اتاق تنها شد، با احساس دلتنگی زیاد، به گالری گوشیش رفت تا برای

رمان بازار
romanbazar.ir

چندصدمین بار، عکسهای مهوا رو نگاه کنه تا بلکه با آرامش بیشتری، روزهای آتی رو پشت سر بگذاره. به خصوص که در بخش ایزوله امکان بردن گوشی نبود و فقط با خاطراتش میتونست این مدت رو از سر بگذرونه.

اونقدر تو بحر عکسهای مهوا بود که متوجه‌ی برگشتن مادرش به اتاق نشد. مجلل گوشه‌ای دورتر ایستاده و به پسرش خیره بود که چطور با اشتیاق به موبایلش نگاه میکنه و گاهی مایوسانه، بازدم عمیقش رو «آه» مانند به بیرون می‌فرسته.

بالاخره طاقت نیوورد و چند قدم برداشت و جلوتر اومد. هامین متوجه‌ی حرکت سایه از سمت درب اتاق به طرف خودش شد و نگاه بالا اورد. با دیدن مادرش، گوشی رو برگردوند و صفحه‌اشو روی پاش گذاشت.

مجلل با ریزبینی، متوجه حرکت پسرش شد و به روش نیوورد. همینطوری هم به خاطر بستری و ایزوله شدنش، دلش آویزون بود و به خاطر قوت قلب بقیه، خودشو کوه نشون میداد تا عزیزانش، به او تکیه کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_620

هامین هم مادرشو به خوبی می‌شناخت و اکنون که در شرایط خاص و دوری حداقل دو هفته‌ای قرار داشتند، فرصت خوبی بودی که تیر در چله‌ی این کمانِ عزیزبودن بذاره و دل مادرش رو برای نگه داشتن مهوا، مورد هدف قرار بده!

مجلل نزدیک تخت شد و مثل هر مادر دیگه‌ای گفت:

- هامین‌جان چیزی لازم نداری؟ قبل از ایزوله شدن، با کس دیگه‌ای نمیخوای صحبت کنی؟ این چند روز ندیدم که با مهوا حرف زده باشی. ارتباطتو قطع کردی باهاش؟

هامین با سیاستی که بخشی‌اش رو از تدابیر مادر و مقداریش رو هم از آرامش پدر کسب کرده بود، چشم فروبست و در مظلومانه‌ترین حالت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه مامان، با هم قرار گذاشتیم که تا برگردم، تماسی نداشته باشیم. غیر اینکه امسال، سال سرنوشت و کنکورشه، خودِ منم ترجیحم این بود که یه چیزایی قطعی بشه و بعد با خیال راحت‌تری سراغش برم.

مجلل، ابرویی بالا انداخت و سعی کرد با مدارا، حرف رو از زیر زبون پسرش بیرون بکشه.

- هنوزم رو حرفِ خودتی؟ نمیخوای محرمیت‌تونو تموم کنی؟ الان که رو گوشی‌ات خم بودی، به مهوا پیام میدادی که حال و روزت اون بود؟

- نه، پیام نمیدادم. گفتم که قرارمون اینه ارتباطی نداشته باشیم. داشتم عکسهاشو نگاه میکردم.

مجلل با چشمهای گرد شده، نتونست لحن سراسر از تعجبش رو پنهون کنه:

- یعنی انقدر دوسِش داری که اونطوری به عکسهاش خیره بودی؟ مثل نگاه یه عاشق حسرت‌زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین نتونست بیشتر از این تو جلد مظلومش بمونه و لبخندش تا بناگوشش کشیده شد و سبز های نگاهش، رنگ شیطنت گرفت:

- دیگه اونطوریم نبود مامان، داری خجالتم میدیاا..

مجلل هم خنده‌ش گرفت ولی فوری فیگور صورتش رو جدی کرد و گفت:

- هامین، تو واقعا اینقدر دختر جانان رو دوست داری؟ حرف راستُ بهم بزن!

👑#پارت_621

هامین که موقعیت رو مناسب دید، دست مادرشو گرفت و با محبت کلامی گفت:

- مامان یه چیزی باید بهت بگم و ازت قول میخوام که دلخور نشی.

مجلل با نگاه موشکافانه، صورت پسرش رو از نظر گذروند و سری تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر پیجرهای بیمارستان که مدام پزشک یا پرستاری رو فراخوان میکردند، هامین تُن صداشو کمی بالاتر برد و سعی کرد تاثیرگذارتر حرفشو بزنه:

- نه اینطوری نمیشه، باید قلبا بهم بگی که ازم دلخور نمیشی وگرنه من با روحیه‌ی داغون میرم تو ایزوله و اعصابم خطخطی میشه!

مجلل با لبخند کمرنگی گفت:

- منو رنگ نکن هامین‌خان و اینقدر هم خودتو لوس نکن. زودتر بگو تا بفهمم اصل قضیه چیه!

هامین بازم دست مادرش رو فشرد و گفت:

- خب میدونی، من همون روز اول که مهوا رو دیدم، یه طورِ عجیبی دلم براش رفت..

وقتی نگاه بالا اورد و دوباره نگاه گِرد مادرش رو دید، سریع ادامه داد:

- خب، در واقع همون روز متوجه شدم اون دخترخانمی که شما دیدید و فکر کردید دخترِ جانانه، در واقع اشتباه کرده بودید. یعنی مهوای

رمان بازار
romanbazar.ir

من، اون دختری نبود که شما توی حیاط دیده بودید!

مجلل طوری متحیر به هامین نگاه میکرد که ضربان قلبش جابجا شده بود و به خودش می‌گفت الاناست که مادرش بیمارستانو روی سرش خراب کنه. اما برخلاف تصورات خوفناکش، صدای آرومی از دهان مجلل خارج شد و با کمی طمأنینه، گفت:

- ببینم مهوای شما رو!

هامین که از حالات مادرش، سکته‌ی ریزی رو رد کرده بود، صفحه‌ی گوشی رو به سمت خودش برگردوند و با گذاشتن اثر انگشتش، تصویر مهوا اولین چیزی بود که مقابل دیدگانش قرار گرفت. یک عدد مهوای زیبا با پیراهنی که شب یلدا به تن داشت و مظلومیت خاص و اصیلی که بیشتر ناشی از اتفاقات اون شب و رفتاری که از هامین می‌دید، در چهره‌اش تجلی پیدا کرده بود.

وقتی هامین گوشی رو به سمت مادرش چرخوند، چهره‌ی پُربهت مجلل دیدنی بود. برای ثانیه‌ها خیره به دخترک زیبایی که تا حدی به چشمش آشنا میومد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار قبلا تصویری از این دختر دیده بود ولی مغزش یاری نمیداد که کی؟و کجا؟!

👑

#پارت_622

سر بالا اورد و با چشمهای ریز شده، به تصویر گوشی اشاره کرد و پرسید:

- واقعا مهوا اینه؟ پس اون دختری که با جانان اومده بود، کیه؟

هامین این بار، راحت‌تر توضیح داد:

- همون روز، وقتی متوجه شدم که این دختر با اون چیزی که شما تعریف کردید، خیلی متفاوته؛ پی‌اشو گرفتم. طفلی مهوا، اولش سردرگُم بود که من کی رو میگم. وقتی نشونه بهش دادم، گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دختر، دخترخاله‌اش بوده. حتی اصرار کرد که موضوع رو به بزرگترها بگیم. چون بنظرش شما اونو انتخاب کرده بودید، نه خودشو. منتها من واقعا دلم براش رفته بود. بهش گفتم چون محرمیتمون موقته، بخاطر یه چندوقت با هم بودن، موضوع رو پیش خودمون نگه داریم.

مجلل با فکرمشغولی گفت:

- اگه اون روز باورم نمیشد که اون دختر، دختر جانانه؛ هیچوقت قراروماری بابت محرمیت و خونه‌ی منیریه پیش نمیومد. البته واقعا راضیم که موقعیت سکونت جانان و خونواده‌ش توی اون خونه قطعی شده؛ اما تو هم کار بدی کردی که موضوع رو پیش خودت نگه داشتی. به خصوص که بهرحال کار تموم شده بود و ما هم نمی‌تونستیم دَبه کنیم که این نبوده و یکی دیگه بوده! ولی من خوب به یاد دارم که همون روز دوباره از نسرین پرسیده بودم که از اون دختر اسمشو پرسیدید و ملی زودتر جواب داد که پرسیده و اسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

«مهوا»ست. واسه همین قطع به یقین باور کردم که دختر جانان بوده.

هامین با لبخند کجی گفت:

- شاید باورتون نشه، ولی مهوا از این دخترخاله‌اش خیلی برام تعریف کرده. حتی بهم گفته که چندین بار مُچ‌اشو گرفته که گاهی وقتی اسمشو می‌پرسند، دروغکی به اسم اون، خودشو معرفی میکنه و در جواب اعتراض مهوا هم میگه که اسم خودشو دوست نداره و اسم اونو دوست داره!

- عجب، تقدیر چه بازیایی داره..

- پس از من دلخور نیستی؟

مجلل، غمزه‌ای اومد و مثل خیلی از مادرها، قدری خودشو دلخور نشون داد و گفت:

- چرا، هنوز یه کم دلخورم. اما وقتی به این دختر نگاه میکنم، نمیتونم بهت حق ندم! با همه‌ی اینا هنوزم معتقدم که روی حرفمون بمونیم و محرمیتو تموم کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_623

این بار، هامین نگاه دلخوری به مادرش انداخت و گفت:

- فقط بخاطر وضع خونوادگیش میگید؟

مجلل که کمی خسته شده بود، صندلی جلو کشید و بازم توی گوشی پسرش، چرخی زد و چندین عکس دیگه که اکثرشون رو هامین بی‌هوا گرفته بود و چندتاشونم برای شب یلدا بود، با دقت نگاه کرد و علیرغم تحسین قلبی و اینکه تهِ دلش از دخترک خوشش اومده بود، گفت:

- نه، موضوع این نیست. بهرحال گرچه شوهر جانان رو نمیشناسم ولی خودشو به خوب بودن و معرفت زیاد میشناسم و میدونم چه زن معتمد و متعهدیه. منتها موضوع برمیگرده به حرف و حدیثی که تو اون دو

رمان بازار
romanbazar.ir

روز کاشان پیش اومد و منم ترجیح دادم بین خودمو آمیر بمونه.

- خب به منم بگید که بدونم. دایی‌کمال چیزی گفت که باعث ناراحتی‌تون شد یا بابامحمد حرفی زده؟

- همه جمع بودند و هرکس یه طوری تیکه‌ای انداخت. منتها وقتی بابامحمد غیرمستقیم اشاره زد که چه اشکالی داشت اگر من پریا رو عروسم میکردم؛ یهو انگار همه به خودشون اجازه دادند که از هر طرف، با حرفهاشون تیغ بزنند. آخر از همه، طوبی حق به جانب گفت که دخترش بهترین خواستگار شهر رو داره ولی منتظر میمونه که با چشمهای خودش ببینه من از چه خونواده‌ای واسه پسرم زن میگیرم!

هامین که بشدت غیرت مادرش رو گرفته بود، گوشی رو از دستش بیرون کشید و سریع فیلمی که از محمدکمال در شبیخونِ کارگاه مادرش داشت رو اورد و سمت مادرش گرفت:

- این دفعه که خواستند لُغُز بخونن و اَدای آدم خوبا رو دربیارند، این فیلم رو میزنم تو صورتشون و میگم که بهترین خونواده، اونی‌اند که ایمان و تعهد

رمان بازار
romanbazar.ir

دارند. نه خونواده‌ای که پدر، دختر رو ترغیب میکنه دزدکی از روی کلید قالب درست کنه و بعد خودشم شبونه به کارگاه خواهرش بزنه تا دستاورد شخصی داشته باشه!

👑

#پارت_624

مجلل که با چشمهای گشاد شده، به فیلم کمال و رفتنش به کارگاهش نگاه میکرد، سر بلند کرد تا دقیق‌تر بفهمه جریان چی بوده که پرستار قدبلندی وارد شد و رو به هامین و به زبان انگلیسی ازش خواست که مادرش اتاق رو ترک کنه تا علائم حیاتی‌اش ثبت و برای رفتن به بخش ایزوله آماده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین هم برای مادرش خیلی کلی حرفهای نرس رو ترجمه و مجلل سریع از روی صندلی بلند شد و با نگاه تشکرآمیز به پرستار گفت:

- بله، حتما.

بعد به هامین گفت:

- الان زنگ میزنم به محدثه که ببینم کجاست.

- اونا الان تو لابی هستند. میدونی چطوری بری اونجا؟

منتظر جواب مادرش نموند و به نرس، گفت:

- مادرم به محیط آشنا نیست. لطفا راهنماییش کنید چطوری به لابی بره.

پرستار، «حتما»ی گفت و با دست به مجلل اشاره زد. مجلل برای آخرین بار دست پسرش رو فشرد و با سرعت گفت:

- زودی تموم میشه و با رها میاید خونه.

هامین لبخندی زد و به مادرش که با پرستارِ رنگین‌پوست با چشمان روشن و براق، همراه شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد و به صبوریش در برابر حرفهای ناراحت کننده‌ی اقوامش، آفرین گفت.

دوره‌ی ایزوله شروع شد و علیرغم اینکه برای هامین یک جا موندن و بی‌خبری از همه سخت و دشوار بود، به خاطر رها طاقت اورد و در نهایت روز عمل فرا رسید.

مغز استخوان از هامین استخراج و به رها تزریق شد. در تمام مدت، مجلل با آمیر و سایرین در ارتباط بود و کماکان از مسائل تهران باخبر میشد.

زمانی که از سکونت موقت دختر و نوه‌هاش در خونه‌ی خودشون باخبر شد، گرچه موجی از تعجب سراغش اومد ولی قلبا خوشحال شد که شب عیدی، آمیر تنها نیست و رفت و آمد اقوام و دوستان و حتی همکاران همسرش، با حضور مدبّرانه حدیث، به خوبی انجام خواهد شد.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_625

بالاخره روز موعود رسید و مغزاستخوان رانِ هامین در اتاق عمل و تحت بیهوشی، برداشته شد. توضیحات دکتر اینگونه بود که مغز استخوان فریز خواهد شد و بعد از دو روز و با پایان شیمی‌درمانیِ رها، مغز استخوان تزریق و مجددا برای حداکثر دو هفته، در قرنطینه خواهد ماند.

هامین زمانی به هوش اومد و چشم گشود که مجلل و محدثه کنار تختش ایستاده و در حال پاک کردن اشکهاشون بودند!

هامین نگاهی به هر دو زن انداخت و نیم‌لبخندی هم تحویلشون داد و مجددا چشم بست و به خواب رفت.

مجلل، آهی کشید و دست به بالا برد و «شکر» عمیقی از میان لبهای خشکیده‌اش بیرون اومد. محدثه هم با خیال راحت‌تری رو به مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان، امروز همش سرپا بودی. بیا روی این مبل بشین تا برات یه کم آبجوش بیارم تا گلو تازه کنی. هوا هم امروز خیلی سرد و بارونی بود و نتونستی کمی توی محوطه بشینی تا حال و هوات عوض بشه.

- نگران من نباش، الان دیگه با به هوش اومدن هامین، دلم آروم گرفته. فقط نفهمیدم چرا همین امروز به رها تزریق نکردند؟

- منم خیلی سرم نمیشه ولی هامین میگفت دستورالعملشون درسته. دلِ منم آرومه که رهام به زودی خوب میشه و برمیگرده پیش‌مون. وجود هامین نعمتی بود که منتظر لیست اهدا نباشیم و زودتر از انتظارمون، کارها پیش بره.

هامین در خواب و بیداری، صدای مادر و خواهرش رو می‌شنید و با کم شدن اثرات بیهوشی، احساس درد در ناحیه‌ی ران پا که محل برداشت مغزاستخوان بود، بیشتر و بیشتر میشد و علیرغم اینکه دوست نداشت عزیزانش رو نگران کنه اما بالاخره با صدای خش گرفته‌ی ناشی از تجهیزات استفاده شده برای بیهوشی، ناله‌ای کرد و زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پام درد میکنه، فکر کنم اثر داروی خواب و بیهوشی کم شده. آبجی کاش بهشون بگی که یه مُسکن بهم بزنن.

محدثه سریع «باشه»ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

👑

#پارت_626

مجلل از روی مبل بلند شد و نزدیک تخت ایستاد و دست پسرش رو فشرد:

- هامین‌جان، امروز از بودنت خیلی به خودم افتخار کردم. یادم نمیره که اون سال بارداریت، چقدر خجالت کشیده بودم. به خصوص که حدیث تازه ازدواج کرده بود و پوریا رو باردار بود. گرچه اصلا به روم نمیووردم که موضوع خاص و عجیبی پیش اومده، اما می‌شنیدم که بعضی از دوست‌ها و اقوام، پشت سرمون قصه می‌بافتند و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندیدند. ولی الان من می‌خندم و خوشحالم که به زندگیمون اومدی و رها هم با خون تو، زندگی و سلامتیش رو به دست اورد.

هامین با چشمهای نیمه‌باز و لبخندی که با وجود درد، به سختی میتونست روی صورتش حفظ کنه، دستشو چرخوند و دست مادرش رو به زیر دست خودش اورد و محکم نگه داشت. انگار که میخواست مهر و محبت مادرش رو به خودش برگردونه.

پرستار شیفت وارد اتاق شد و محدثه هم با گام‌های بلند، خودشو رسوند و رو به مادرش گفت:

- مامان‌جان، دیگه باید بریم. بیشتر از این اجازه نمیدن که بمونیم.

مجلل «باشه»ای گفت و بعد از تزریق دارو، کنار صورت پسرش رو بوسید و نزدیک گوشش گفت:

- هروقت گذاشتند، بازم میایم دیدنت. فکر کنم تا دو روز دیگه اجازه بدند که ببریمت خونه.

هامین با تکون دادن ملایم سرش، حرف مادرش رو تایید کرد و دوباره به خواب رفت. مجلل هم با نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت‌تری، دم و بازدم کرد و با محدثه از اتاق و سپس بخش و در نهایت از بیمارستان خارج شدند.

وقتی به خونه رسیدند، زمان مناسبی برای برقراری تماس تصویری بود. آمیرِ مهربون، از دیدن مجلل و اخباری که از هامین داد، اشک گوشه‌ی چشمش رو گرفت و «الهی شکر»ی گفت و پوریا هم ثانیه به ثانیه‌ی اوضاع و احوال هامین رو سوال که نه، بازجویی میکرد! طوری که محدثه بعد از مدتها به خنده افتاد و با صدای بالا گرفته‌ای گفت:

- خیلی دلت میخواد ریز به ریزِ اخبار و جزئیات دایی‌ات رو بدونی، یه بلیت بخر و تشریف بیار اینجا! ما بیشتر از این نمیتونیم اطلاع‌رسانی کنیم!

**

👑

#پارت_627

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان از قبل به خواهرش خبر داد که فقط اول فروردین میتونه پذیرای اونها باشه و انتظار داره که امسال رو بخاطر کنکور دخترها، با این قضیه کنار بیاند و باقی سیروسیاحتشون در ایام نوروز رو طور دیگه‌ای برنامه‌ریزی کنند.

اگرچه به مذاق جوانه خوش نیومد و ریحانه هم کلی غُر زد که حداقل برای سه روز در خانه‌ی خاله‌جانان نیاز به استراحت و سرگرمی داشته و تمایلی به درس خوندن در تعطیلات رو نداره، اما ظاهرا چاره‌ای نبود و قرار بر این شد که باقی روزها رو با خونواده‌ی پدری و برای گشت‌وگذار، همراه و همسفر بشند!

مهوا یک روز مونده به نوروز، دوباره تمام چیزهایی که موجب توجه و خوشایندی ریحانه میشد، اعم از پوشاک تا خوراکیها به خصوص شکلاتهای زرورق رنگی دوست‌داشتنی‌اش، جمع‌آوری و در کمد اتاق پدرش، جاسازی کرد و با خیال آسوده‌تری روزِ نامیمون اول عید رو با ریحانه، بطور زجرآوری تحمل و با رفتنشون، نفس راحتی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان به اَداهای مهوا می‌خندید و گاهی هم برای خالی نبودن عریضه، تشر بانمکی هم حواله‌ش میکرد.
عجیب‌ترین اتفاق هم زمان خوردن ناهار بود که جوانه و شوهر و دخترش، به یکباره آش دفعه‌ی پیش رو یاد کردند و همین باعث شد که در اعماق قلب مهوا، حس دلتنگی ناعادلانه‌ای نسبت به هامین بوجود بیاد و میلش به غذا از بین بره.

جانان هم متوجه‌ی قضیه شد و آه ریزی کشید. به ناچار تعارفهای متعددی به مهمونها کرد و در اون بین فرصتی به دست اورد تا مهوا رو هم تشویق به خوردن کنه.

نزدیک غروب آفتاب، جوانه به بهانه‌ی عیددیدنی از اقوام همسرش، بلند شد تا رفع زحمت کنند! البته که جانان مطمئن بود که این حرکت خواهرش، یک حرکت اعتراضی به درخواست منصفانه‌اش برای برنامه‌ی درسی دخترش بوده وگرنه که امکان نداشت شام نخورده، منزلش رو ترک کنند.

چندین سال بود که جانان، به خاطر شرایط سعید، هیچ انتظاری از جوانه و شوهرش برای دعوت و مهمون

رمان بازار
romanbazar.ir

کردنشون نداشت ولی حداقل، توقعش این بود که قدری با اوضاع زندگی‌شون مدارا کنند و انتظارات خارج از حدی نداشته باشند.

اما ظاهرا جوانه، یا درک بیشتری نداشت و یا ترجیحش به درک نکردن بود. طوری که بعدها با قبولی مهوا و غیرمجاز شدن ریحانه برای انتخاب رشته، همین نوروز و مهمانی نیم‌روز رو به رخ کشید و باعث کدورت مدت‌داری بین خودش و خواهرش شد!

**

👑

#پارت_628

مسعود با اعصاب بهم‌ریخته، دورِ خونه می‌گشت و از اینکه زن و پسرهاش رفته و در ایام نوروز تنهاش گذاشته بودند، بشدت حرص میخورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از گفته‌های پوریا به شدت عصبی بود. جریان صحبتشون در مورد آلیشیا، روانشو بهم ریخته بود. پسرش زورگو شده و تحکم کرده بود که مدتی ارتباطشو با مادر و دختر کم کنه و با بهانه‌ی موجهی، ازشون فاصله بگیره.

در جواب گفته بود:«مادره برام مهم نیست، چون هیچ حسی بهش ندارم! ولی از دخترم نمیتونم دست بکشم»!

پوریا با استهزاء و مسخره‌بازی، شماتتش کرده بود که بهونه‌اش فقط بخاطر هوسه. وگرنه همسروپسرانش رو به دختری که هنوز نمیتونه صددرصد ادعا کنه که دختر واقعیشه، نمی‌فروخت!

همینم آتیشش زده بود. اینکه یک درصد احتمال داشت که میترا دروغ گفته باشه و آلیشیا، دخترش نباشه. اون موقع نمیدونست چه خاکی به سرش بریزه و چطوری حدیث رو راضی به برگشت و ادامه‌ی زندگی با شوهری بکنه که حداقل دو بار بطور واضح خیانت کرده و شیطنت‌های ریز و جزیی‌اشو همیشه نادیده گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نیوورد و به سمت کمدِ اتاقش رفت. لباس مناسبی پوشید تا سرزده به خونه‌ی آمیر بره و مهمان شام‌شون باشه. بهرحال اینو حق خودش میدونست که هر یه روز درمیون و اونم در ایام نوروز، به دیدن خونواده‌ش بره و هم‌سفره‌شون بشه!

حدیث با ورود مسعود، متعجب از آشپزخونه بیرون اومد و ایستاد. مسعود که نزدیک پله‌ها رسیده بود، با حس حضور کسی، برگشت و حدیث رو دید که کفگیر به دست، به او زل زده. راه رفته رو برگشت و نزدیکش شد:

- سلام حاج‌خانوم، ما رو نمی‌بینی خوشی؟

حدیث لب فشرد و بعد آروم گفت:

- والا از وقتی اومدیم اینجا، بیشتر از تو خونه می‌بینیمتون. تو دیروز اینجا نبودی؟!

👑

#پارت_629

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود نتونست با لبخندش مقابله کنه و همین، چهره‌اش رو در اعماق سایه روشن نورِ آشپزخونه و مهتابی نصب شده کُنج حیاط، خواستنی‌تر کرد.

- حالا انتقامتونو باید به نوروز وصل میکردید که آبروی ما رو جلوی فامیل و دوست ببرید و یه لقمه غذای سالمم نشه از توی رستورانها گیر اورد؟

حدیث هم خنده‌ش گرفته بود ولی از رو نرفت. با ابروی بالا رفته گفت:

- آهان، اینو بگو. بالاخره آقا عادت داشتند تو رستورانهای لوکس و با از ما بهترون غذا بخورند و الان یا همه جا بسته‌ست یا دیدوبازدید تنهایی، باعث خجالتتون میشه.

مسعود دست به داخل جیب‌هاش برد و طلبکارانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس واقعی داری انتقام تموم رستوران رفتنا و غذاهای خارجکی خوردنمو میگیری، درسته؟ به جون خودت جز سالاد چیزی نمیخوردم..

حدیث واقعا برای این حجم از پررویِی مسعود خنده‌ش گرفته بود. اینکه مرد مقابلش، اصلِ موضوع رو ول کرده بود و روی جزئیات، بحث و جدل میکرد. کفگیر رو به سمتش گرفت و گفت:

- خیلی‌خب، توضیح نمیخواد بدی. برو بالا پیش پسرها تا منم شامو آماده کنم. آمیر رفته یکی از دوستاشو ببینه و بچه‌ها بالا مشغولن.

مسعود سری تکون داد و موقع چرخیدن، بازم پررویی کرد و گفت:

- بازم میگم، به جون خودت فقط سالاد سزار میخوردم!

حدیث سریع رو چرخوند و داخل آشپزخونه شد.
نمیخواست مسعود خندیدنشو ببینه و فکر کنه خرش از پل مراد گذشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود پله‌ها رو بالا رفت و حس کرد چقدر دلش تنگ حرف زدن با زنش بوده و فقط برای اینکه پاپیچ برنامه‌هاش نباشه، ازش فاصله می‌گرفت تا نخواد به هیچ سوالش پاسخ بده! اینکه کجاها وقت میگذرونه و چرا دوباره عجیب‌وغریب شده و احیانا شامه‌ی تیزش متوجه‌ی ارتباطات جدیدش بشه.

متاسف‌وار، در ورودی رو باز کرد و وارد شاه‌نشین شد. از پسرها خبری نبود. جلوتر رفت و از در باز اتاق هامین، پوریا رو دید که با لپ‌تاپش مشغول بود.

👑

#پارت_630

نزدیک شد و تقی به در زد. پوریا بدون اینکه سر بلند کنه، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرهام، گفتم صبر کن اینو تموم کنم!

- علیک‌سلام!

پوریا با شنیدن صدای مسعود، چشم دُرشت کرد و سر بالا گرفت و با لحن بانمکی گفت:

- السلام پدر نمونه، آقا ما این حجم از دیدنت رو تاب نمیاریم! یعنی عادت نداریم و اوردوز میشیم جون بابا!

- مزه نریز، پرهام کجاست؟

پوریا صاف نشست و قوسی به خودش داد و گفت:

- اون اتاق آخری اتراق کرده. صدای زنگ نشنیدم، کی در رو براتون باز کرد؟

مسعود سری به سمت حیاط چرخوند و گفت:

- اون خانمی که همیشه اینجاست. ظاهرا داشت می‌رفت خونه که همون موقع پشت در رسیدم.

- مامانو دیدی؟ آشپزخونه‌ست.

- دیدمش، اونم به خاطر حضور دائمی‌م، چندتا چیز بارم کرد.

پوریا خندید و سرخوشانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دَمش گرم، مامان انقلابی فقط مامان خودم!

صدای پرهام بلند شد:

- سلام بر پدرِ عزیز و بزرگوار، راستشو بگو از گرسنگی میای اینطرفا یا دلت واسه ما تنگ میشه؟

پوریا نتونست خنده‌اشو کنترل کنه و لابلای خنده‌های ممتدش، کلماتش شنیده میشد که میگفت:

- یعنی هیچکی باورش نمیشه واسه دیدن پسرهات میای، اینقدر که حنات بی‌رنگ و لعاب شده.

مسعود با لبهای فشرده، یکی اول پس گردنِ پرهام زد و بعد وارد اتاق شد و یکی هم به پوریا زد!

👑

#پارت_631

رمان بازار
romanbazar.ir

دو برادر با شیطنت، نگاهی بهم کردند و با تایید چشمی، به سمت مسعود خیز برداشتند. پوریا دست به گردن مسعود انداخت و خمش کرد و پرهام دست دیگه‌اش رو به عقب برد و در انحصار خودش قرار داد و همزمان با هم پدرشون رو کج کردند و روی تخت انداختند. بی توجه به آخ و اوخ‌های پُرصدای مسعود، روی سطح تشک فشارش دادند و بالاخره با فحش‌های مبهم و تک‌خندهای پدرشون، رهاش کردند!

مسعود با خنده‌های ادامه‌دار، برگشت و روی لبه‌ی تخت نشست و کمی گردنش رو ماساژ داد و با تشرِ مسخره‌ای گفت:

- فکر کردید هنوز ده دوازده‌ساله‌تونه و منم توان قبلو دارم؟ گردنم شکست توله‌ها! هرکدومتون الان صدکیلویید!

پوریا و پرهام، دست به شونه‌ی هم انداخته و با نگاهی به همدیگه، لایک برای خودشون بلند کردند و رو به مسعود گفتند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صدکیلو هم خودتی، ما روی هم شاید بشیم صدوسی کیلو. جفت‌مونم خوش‌تیپ و استایل‌ترین پسرهای دور و اطرافیم!

مسعود به اندک شکم بیرون زده‌ی پرهام اشاره کرد و گفت:

- آره، به خصوص با اون شکم بیرون‌زده‌ت!

پوریا که به خنده افتاد، پرهام فاصله گرفت و یکی به پهلوش کوبوند. صدای درب شاه‌نشین، توجه‌شون رو جلب کرد و هم‌زمان از اتاق بیرون زدند. با دیدن آمیر در کنار حدیث، «سلام» بلندی دادند و مسعود جلوتر رفت تا با پدرزنش دست بده.

- سلام آمیرخان، شرمنده هرشب مزاحم میشم.

- این چه حرفیه باباجان، خونه‌ی خودته. مدام به حدیث میگم که همین چند روز اول نوروز کافی بود و بهتره به خونه‌ش برگرده اما مرغش یه پا داره. به حرف من که گوش نمیده، مگر شما به زور ببریش.

مسعود، این پا و اون پا کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار خوبی میکنه، بهرحال شما تنهایید و مهمونم زیاد براتون میاد. حالا هروقت خودش صلاح دونست برمیگرده. منم که بی‌تعارف، مدام میرم و میام.

👑

#پارت_632

آمیر با خوشرویی ذاتی‌اش گفت:

- خوب میکنی باباجان، من دستی بشورم تا کنار هم دست‌پخت خوشمزه‌ی حدیث‌جان رو بخوریم.

مسعود سری تکون داد و «بفرمایید راحت باشید»ی گفت. آمیر به سمت اتاقش رفت تا اول لباسهاشو عوض کنه. پسرها هم پشت سر حدیث راه افتادند تا بساط شام بیارند. مسعود هم دوشادوش پوریا راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از نزدیک شدنش به آشپزخونه، بازوشو گرفت و به گوشه‌ی دیگه‌ی حیاط برد.

پوریا که خوشی دقایق قبل و حس پدرانه‌ی مسعود، هنوز در سلولهای بدنش وول میخورد، گاردشو پایین اورده بود و با خویشتنداری به حرفهای مسعود گوش داد:

- پوریا، باید با هم حرف بزنیم و به یه نتیجه‌ی درست برسیم. این جور از خونه رفتن شما که مشکل رو چاره نمیکنه.

- الان اصل مشکل، عدم قبول کردن خودته که نمیخوای با چشمهای باز به حقایق نگاه کنی. بابا بیا با هم روراست باشیم. خودتم میدونی که تموم سالهای شوهری و پدری‌ات، نقش چندانی تو زندگی ما و خونواده‌مون نداشتی. اما مشکل اصلی‌تر، اینه که هم حضور ما رو میخوای و هم هوسِ دلتو رها نمیکنی! یه جا باید یکیشو انتخاب کنی. یه جا باید مرد و مردونه، پا رو هوس دل بذاری و مرام و معرفتتو واسه خونواده‌ت بخوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود، خودشو در لحظه، یه آدم کاه‌گِلی دید که فاقد ابهت و هر نمادی از صفاتِ نیک، در نزد پسرشه. انگار با چشم سومی که تازه در وسط پیشونی‌اش به بار نشسته، حقیقت باطنشو در نگاه جوان مقابلش می‌دید!

اونچه که بود، همون انبوهی از کاه بود که با ذراتِ گِلِ بی‌ارزش و آلوده‌ای، درهم آمیخته و از سالها پیش، مَه‌ای از هوس، تاروپود این گِل‌مایه رو به تصرف خود دراورده که شالوده‌ش، به انتهایی می‌رسید که دوست‌نداشتنی میشد و از سمت افراد عزیز زندگیش، نپذیرفتنی!

نای ایستادنش رفته بود که با صدای گرفته، گفت:

- پوریا، از بقیه عذر بخواه و بگو کاری برام پیش اومد. هروقت تونستی بیا خونه تا باهم یه تصمیم جدی برای کل این قضایا بگیریم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_633

منتظر جواب پوریا که با نگرانی به گرفتگی چهره‌ی پدرش خیره بود، نموند و به سمت درب کوچه شتاب گرفت و در کسری از ثانیه بیرون زد، طوری که پوریا حتی نتونسته بود فرمانی به پاهاش برای حرکت بده. وقتی سر بلند کرد، پرهام رو وسط حیاط دید که با صورت مچاله و دردناک، مجسمه‌وار ایستاده و تمام تلاشش بر این بود که سینی رو به سمتی پرت نکنه.

با سرعت زیاد به سمتش خیز برداشت و سینی رو از دستش گرفت و روی لبه‌ی حوض گذاشت. هر دو دستش رو به زیرِ بغل پرهام برد و با انداختن سنگینی‌اش روی تنه‌اش، جابجاش کرد و به سمت پله‌ها کشوند و با هزار سختی و زحمت، وارد شاه‌نشین شد و درجا به اولین پشتی نزدیک، تکیه‌ش داد و پاهاشو دراز و صاف کرد.

پرهام نفسی برای حرف زدن نداشت. پوریا بهتر از هرکسی میدونست که باید کدوم پاش رو به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره و به آرامی ماساژ بده. تازه شروع کرده بود که حدیث با شتاب و سینی به دست، وارد شد. نگاه نگرانش رو بین دو پسر چرخوند و بعد نگاهی به اطراف انداخت و ضمن نشستن کنار پای پرهام، پرسید:

- باباتون کجاست؟

پوریا با اخم ریزی گفت:

- مجبور شد بره، قبلشم اصرار داشت تا یکی دو روز دیگه برگردیم خونه.

حدیث سینی رو کنار دستش روی فرش گذاشت و مکدر از یهویی رفتن مسعود، ابرو بالا انداخت و گفت:

- من که فعلا بهم خوش میگذره و از اینجا بودنمون راضیم. اما شما دو تا هروقت بگید، برمیگردیم خونه.

صدای در اتاق، نگاه هر سه رو به سمت دیگه‌ی هال برد و آمیر متحیر از وضعیت دختر و نوه‌هاش پرسید:

- چی شده؟ پرهام بابا، پات گرفته باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام که قدری آروم شده بود، سریع گفت:

- آمیرجون، گرفتگی‌اش چندثانیه بیشتر نبود و خیلی اذیت نشدم. داروهای این دکتر جدیده، خیلی خوب بود. اگرم بگیره اونقدی ادامه پیدا نمیکنه که بیچاره‌م کنه.

👑

#پارت_634

آمیر مثل همیشه«الهی شکر»ی گفت و حدیث هم بلند شد تا بساط شام رو نزدیک محل نشستن آمیر بچینه.

با نشستن حدیث و پهن کردن سفره‌ی چهارنفره‌شون، آمیر آروم گفت:

- شوهرت کو؟ حیاطه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیث با گذاشتن بشقابها و بلورهای ماست و سالاد، سر بالا انداخت و گفت:

- پوریا میگه یهویی مجبور شد بره. حالا باز فردا هم میاد.

- باباجان، بیشتر مدارا کن. مردها خیلی وقتها حالیشون نیست دارند چه خبط و خطایی میکنن. اگه برات سخت نیست، بگذر ازش و با اصلاح هر چیزی که آزارت میده، زندگیتو حفظ کن.

- چشم آمیرجان، هرچی شما بگید.

بالاخره شام کشیده و سر سفره اورده شد و پرهام هم با وضعیت بهتری، نزدیک اومد و کنار برادرش نشست. پوریا مثل همیشه، حمایتگر بود و براش غذا کشید و مقابلش گذاشت. حدیث با لبخند قشنگ همیشگی‌اش، نگاهشون میکرد و در دل به وجودشون می‌بالید.

بعد از شام همه منتظرِ تماس محدثه بودند تا از ویزیت هامین و تزریق انجام شده‌ی رها براشون بگه. اونچه که باعث راحتی خیال و روشن شدن چشمهای همگیشون شد، ترخیص هامین و نمایان شدن تصویرش در صفحه‌ی لپ‌تاپ پوریا بود. دست و

رمان بازار
romanbazar.ir

سوت و شلوغ بازیهای دو پسر، آمیر رو هم به خنده انداخت و صدای خنده‌ش باعث دلخوشی مجلل شد.

هامین تصویری از پای پانسمان و بانداژ شده‌اش نشون داد و تاکید کرد که مرتب باید به بیمارستان بره و با تعویض اصولی پانسمان، مانعِ عفونت در ناحیه‌ی برداشت مغز استخوان بشه.

پوریا پرسید:

- کی معلوم میشه که به تزریق دوم نیازی نیست؟ دکتر چیزی نگفت؟

هامین جلوتر اومد و تمام قاب صفحه رو گرفت و گفت:

- فعلا که معلوم نمیشه، احتمالا دو هفته بعد، یه سری آزمایش از رها میگیرند که چند نوبت تکرار میشه. فکر کنم اون موقع اوضاع‌ش مشخص بشه. منم از فرصت مطالعاتی‌ای که اینجا دارم استفاده میکنم و نمیذارم از بچه‌های خودمون عقب بیوفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_635

آمیر بی‌طاقت پرسید:

- مامانت کجاست؟ چرا یه کم کنار نمیری تا مادرتم معلوم باشه؟!

همه دوباره به خنده افتادند و اینطرفیا، آمیر رو جلوتر کشیدند و اونطرفی‌ها، مجلل رو تا نزدیک صفحه اورند. بعد همگی با نیش باز، به این دو عزیز دوست داشتنی خیره شدند و گوش تیز کردند!

آمیر گفت:

- خانم شما کی برمیگردی؟

مجلل با همون نگاه مختص آمیر گفت:

- آمیرجان، فکر کنم برای پونزده فروردین، اونجا باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب شکر، چیزی نمونده. فرصت خرید اگه داری، به حساب من برای همه خرید کن و بیار. میخوام یه شیرینی برای سلامتی هامین و رها به همه بدم.

- چشم آمیرجان، اگه تونستم برای همه یه سوغاتی خوب میگیرم.

پوریا و پرهام با صدای بلند گفتند:

- مامان‌مجلل، سلیقه‌ی ما رو دایی میدونه، باقیش به کَرَم شما!

بالاخره تماس طولانی‌شون، میون خداحافظی‌های گرم و شیطنت‌های پسرها به اتمام رسید.

در انتهای شب، پوریا و حدیث، در اتاق هامین خلوت کردند و در مورد برنامه‌ی آینده و اینکه کی به خونه برگردند، نظراتشون رو گفتند.

- مامان، قبلش باید یه سر خونه برم و با بابا حرف بزنم. یعنی خودش ازم خواست که این کار رو بکنم.

حدیث که از قضایای آلیشیا و مادرش بی‌اطلاع بود، با لحن طنزی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معمولا اینطور مواقع، زن و شوهر خلوت میکنن و حرفهاشونو به هم میزنن! پوریا نمیخوای بهم بگی که مشکل بین و تو پدرت چیه؟ فکر میکنی من متوجه نیستم که شما با هم پچ‌پچ‌های پنهونی دارید؟

پوریا سر به زیر انداخت تا مادرش مثل همیشه نگاهشو نخونه و به حرفهاش شک نکنه. با صدایی که سعی بر نفوذ روی مادرش داشت، گفت:

- بذار گاهی یه چیزهای مردونه، بین من و بابا باشه که فقط خودمون ازش باخبر باشیم. مطمئن باش من هیچوقت کاری نمی‌کنم که باعث خجالت و ناراحتی تو بشم. بهم اطمینان داری؟

👑

#پارت_636

حدیث نفس عمیقی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه که دارم. باشه، تو حرفاتو با پدرت بزن. اما اینطوری نیست که من بی‌حرف و کلام، باز با پدرتون راه بیام. منم باید حرفامو بزنم و حرفای اونو بشنوم. اگه دلم رضا داد، اونوقت همگی با هم برمیگردیم خونه.

پوریا، دست انداخت و از شونه‌ی مادرش یه بغل ریز گرفت و روی موهاشو بوسید. حالا باید صبر میکرد تا با مسعودخان به یه نتیجه‌ی درست و راهگشا برسند. برای پرهام هم بهتر بود که کمتر توی تنش‌های خانوادگی قرار بگیره و بی‌اعصابیش به پاهاش نزنه!

چیزی که انتظارش رو نداشتند، اومدن مهمان ناخوانده‌ای بود که موج تعجبی رو در خونه و به خصوص آمیر به وجود اورد. با تعریفهایی که مجلل از سفر سه روزه‌اش کرده بود، اصلا احتمال نمیداد که محمدکمال به این زودیها، سروکله‌ش پیدا بشه!

پوریا هم حال بهتری نداشت. به جز اینکه از تدبیر و سماجت هامین برای بردن گنجینه‌ی مادرش، قلبا احساس رضایت کرد. چون کی حال و حوصله داشت که زاغ سیاه دایی‌کمال رو چوب بزنه که یه وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نصف‌شبی به جایی که نباید سرکشی کنه و پا بذاره، دست‌درازی هم بکنه!

آمیر مثل همیشه با خُلق نیک، پذیرای محمدکمال شد. گرچه به خاطر کدورت قلبش نسبت به برخوردی که با همسرش داشت، نمیتونست مثل همیشه باشه ولی حداقل حدیث که از جریانات مابین‌شون مطلع نبود، فضا رو تلطیف نگه میداشت و پرهام و پوریا هم در پذیرایی مضایقه نمی‌کردند.

محمدکمال همون اول برای توضیح سفرش گفت:

- میدونستم آبجی نیست. اما چون فردا وعده گرفته بودم که یه سری جنس برای کارگاه بگیرم، گفتم بیام هم یه تبریک نوروز بگم و هم ابراز خرسندی برای سلامتی رها کنم.

آمیر متواضعانه تشکر کرد و حدیث هم بلافاصله گفت:

- کاش بابامحمد رو هم میووردید و یه چند روز ما ازش پذیرایی میکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقتش اصلا بهش نگفتم تهران میرم. حالش زیاد روبراه نبود و منم بلافاصله باید برمیگشتم.

👑

#پارت_637

پرهام هم مثل حدیث، بی‌خبر از همه جا با محمدکمال خوش و بش میکرد ولی پوریا هیچ رقمه نمیتونست باهاش گرم بگیره. به خصوص که مطمئن بود این سفر یه روزه و در نبود مامان‌مجلل، فقط یه دلیل داره که البته وقتی نصف شب سراغ اتاق کارِ مامان‌بزرگش می‌رفت، با چشمهای از حدقه دراومده، بیرون میومد و درس عبرتی برای تمام عمرش می‌گرفت!

بعد از شام و خوردن تنقلات، بالاخره همگی برای خواب آماده شدند. پوریا با خیال راحت، روی تخت هامین دراز کشید و موبایلشو روشن کرد. ترجیحش

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود که در سکوت با هامین ارتباط بگیره و همین باعث شد که بدون تماس و یا وویس گذاشتن، براش بنویسه:«دایی دمت گرم که اونجوری مجبور کردی دراورِ مامان‌مجلل رو جابجا کنیم. گرچه تا دو روز، کمر و گردنم گریپاژ کرده بود، اما امشب و با اومدن دایی‌کمال نازنینت، میتونم با خیال راحت بخوابم و نیاز به دزد و پلیس بازیم نیست!»

با خنده به متن‌اش نگاهی انداخت و بعد ارسالش کرد. احتمال میداد که شاید هامین خواب باشه و در لحظه پیامشو نبینه ولی با ویبره‌ی گوشی‌اش، سریع بازش کرد و با دیدن جوابِ هامین، ریز واسه خودش خندید.

«بهم ایمان بیار بچه، شکی نداشتم که خاندایی سروکله‌ش پیدا میشه. فقط صبحی که فیلم دوربین رو چک کنیم، کلی باید بخندیم که با چه قیافه‌ای از در کارگاه بیرون میاد! خدایی دیدن داره».

ایموجی‌های خنده‌ش، پوریا رو هم به خنده انداخت. براش دوباره نوشت:

«آمیر با اینکه خیلی سعی میکرد خوب برخورد کنه اما کاملا معلوم بود مثل همیشه نیست. الانم یه خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت میکنه که توی کارگاه چیزی واسه بردن نیست»

هامین:«من که معلوم نیست کی بتونم برگردم، اما مامان که برگشت، حواست باشه این دفعه با چند تا کارگر اون دراور رو پایین بکشید تا اذیت نشی»

پوریا:«حواسم هست. فعلا که جاش امنه. جز آمیرم کسی نمیدونه اونجاست».

👑

#پارت_638

بعد از مکثی بین پیام‌هاشون، زمانی که پوریا فکر کرد باید خداحافظی کنند، هامین پیام دیگه‌ای جدا از موضوع دایی‌کمال فرستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«پوریا، مهوا پیامی نداده که چیزی لازم داشته باشه یا اشکال درسی!»

پوریا:«نه، هیچی. احتمالا همون کتابایی که براش گرفتی، کافیش بوده»

«چیه، دلت تنگ شده، بهونه میگیری؟ راستی حال و اوضاعت خوبه؟»

هامین:«بهونه‌ی چی؟ خودمون قرار گذاشتیم که با هم ارتباط نگیریم. تازه من از خدامه که هیچ تماسی نگیره. بگیره هم جوابشو نمیدم»!

پوریا به ایموجی‌های طولانی صورتک با عینک آفتابی مشکی، چشم دوخت و زیرلبی، چند تا فحش قشنگ حواله‌ی هامین کرد.

پوریا:«ای نامرد، حالا شاید یه کار دیگه باهات داشته باشه»

هامین:«من چه بدونم که کار دیگه‌ای داره یا نه! ریسکیه، نمیتونم! حالا بذار برگردم اونوقت»

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بود که پوریا بدون مراعات داییش، هفت هشت تا فحش شُسته رُفته خدمتش تقدیم کرد که موج خنده‌ی هامین رو بهمراه داشت!

زمانی که صبح زود و ناشتا، محمدکمال خداحافظی کرد تا زودتر به اموراتش برسه و به کاشان برگرده، فقط آمیر و پوریا بودند که با نیش‌خندی، به رفتنش نظاره کردند و حدیث هم هاج‌وواج از صبحانه نخوردن داییش، بهمراه پوریا بدرقه‌ش کرد و با خروج ماشین از کوچه، زیرلب گفت:

- چه‌اش بود دایی‌کمال؟ بنظر شبو خوب نخوابیده بود و اینطوریم عجله‌ای رفت.

پوریا مادرش رو به داخل حیاط، کشید و گفت:

- احتمالا از یه چیزی ناراحت بوده، شایدم اجناسی که قرار بود از تهران ببره، یهویی نیست شده و اوقاتش رو تلخ کرده!

- وا، تو از کجا میدونی؟ شب تا صبح یهویی فهمیده که جنس تموم شده؟ چه حرفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با لبخند به اتاق هامین رفت و گوشی‌اشو چک کرد. تقریبا حدودهای سه صبح بود که دایی‌کمال مقابل کارگاه مادربزرگش ایستاده و قفل رو به سختی باز میکرد. داخل رفتنش چندان مهم نبود، بلکه خروجش در میان تاریک‌روشن حیاط و لامپی که بالای چارچوب در اتاق روشن بود، دیدن داشت. یک چهره‌ی پوکرفیس و عصبانی و حرص‌زده و اخم‌آلود!

👑

#پارت_639

پوریا روی تخت افتاد و با تکون دادن سرش، زمزمه کرد:

«از موی سفیدِ نداشته‌ت خجالت بکش! چقدم اینا دیر پیر میشن!»

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت نگاهی انداخت. هنوز خیلی زود بود، حتی پرهام هم بیدار نشده بود. فکر کرد یک ساعتی بخوابه و بعد سراغ پدرش بره. باید خیلی زود با هم به یک نتیجه‌ی دلخواه می‌رسیدند. دستِ آخرش این بود که با اومدن مامان‌مجلل، می‌بایست اونها هم با قول و قرار محکمی، به خونه‌شون برمی‌گشتند و این قضیه فیصله پیدا میکرد. البته همه چیز مشروط به این بود که مسعود کاملا کوتاه بیاد و به شکل قطعی، از اون زن و دختر فاصله بگیره و بعد از این، حافظ حرمت همسر و فرزندانش باشه.

**

هامین، بعد از یک هفته رو پا شده و با تقویت و رژیم عالی غذایی، بنیه و قوت کافی برای همراهی مادرش پیدا کرده بود. اخبار محدثه و امیرحسین هم از بیمارستان و رها، دلگرم‌کننده بود. چند روز آخر، هامین به مجلل کمک کرد تا به راحتی از پاساژهای خوب اونجا، برای هر کدوم از عزیزانش، لباسی یا بلوز و تیشرت و شلواری برداره و مقداری هم لوازم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشی و شکلات هم چاشنی نایلکسهای سوغاتیشون قرار بده.

هامین بطور مجزا، ساک زیپ‌داری رو تهیه و برای مهوا تا جایی که امکان داشت شکلات و گیره و کش و تل مو به همراه یک پیراهن ساحلی با گلها و رنگهای بهاری قرار داد و در کنارش یک پیراهن مردانه و بلوز زنانه برای پدرومادرش، داخل ساک گذاشت.
مطمئن بود اگه چیزهای بیشتری بذاره، زیپ ساک بسته نشه یا حتی پاره بشه!

موقعی که مجلل رو توی اتاق و در حال جمع‌آوری و چیدمان در چمدان، تنها گیر اورد ساک به دست نزدیکش شد و نشست:

- میگم مامان، این ساک رو اگه دست جانان برسونی که از طرف من به مهوا بده، ممنون میشم.

مجلل، خیره به ساک و بعد به پسرش، گفت:

- من برای جانان و شوهر و دخترش، یه چیزایی کنار گذاشتم. بهرحال جانان هم جزو کسانیه که حتمی براش

رمان بازار
romanbazar.ir

سوغاتی میدادم. حتی برای نسرین و ملی هم سوغاتی گرفتم، جانان که دیگه جای خودشو داره.

- میدونم مامان، دستت درد نکنه. اما اینا رو جداگانه واسه مهوا گرفتم. بیشتر شکلاته که میدونم خیلی دوست داره.

👑

#پارت_640

مجلل نتونست جلوی لبخند کمرنگش رو بگیره. از وقتی مهوای واقعی رو توی گوشی پسرش دیده بود، بهتر میتونست حال و روزش رو درک کنه.

- باشه، اینم جداگانه میدم دست جانان و میگم از طرف توئه. ولی بازم بهت هشدار میدم که این چیزها دلیل بر این نمیشه که فکر کنی، تا آخرش

رمان بازار
romanbazar.ir

به خواست تو میرم و به حرف تو عمل میکنم. من جای تو نیستم ولی بعنوان مادرت نمیتونم به صرف دلبری و دلربایی، به ازدواجتون رای مثبت بدم. اما حاضرم مدتی بیاد و بره و از نزدیک رفتار و کردار و حرف زدنش رو ببینم و هروقت شناختم به حدی رسید که مناسب تو و خونواده تشخیص دادم، اونوقته که کامل با دل تو راه میام.

هامین، روی پا جابجا شد و بازم رفت توی فاز مظلومیت و گفت:

- مامان‌خانوم، دو روز دیگه داری میری و اووو معلوم نیست کی دوباره برگردمو همدیگه رو ببینیم. دیگه سعی کن یه کم بیشتر دَم منو داشته باشی و با دلم راه بیای. بهت قول میدم مهوا خیلی دختر ناز و خانمیه. بالاخره سن و سالشم در نظر بگیر و انتظار نداشته باش تو همه چی پخته و مطابق نظر شما باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل اخم ریزی کرد و برای حرکات لوس پسرش، سری تکون داد. بعد انگار یهویی چیزی به یادش اومده باشه، سریع پرسید:

- هامین، خیلی زود بگو ببینیم این انگشتری که گاهی یواشکی به دستت میندازی و جلوی ما سریع درش میاری، از طرف مهواست؟ یعنی اون برات خریده؟ یا از طرف پدر و مادرش کادویی گرفتی؟

هامین با نیش باز، دست تو جیب شلوار خونگیش کرد و بیرونش اورد و با لبخند پهن شده‌ای گفت:

- یعنی دیده بودیش؟ آخه چقدر زبلی خوشگل‌خانوم!

مجلل بطور واقعی به خنده افتاد. با این سن و سالش از پَس این نیمچه بچه برنمیومد.

هامین با همون حال خوشش گفت:

- میدونی مامان، قبلش من یه انگشتر خیلی ظریف طلا براش خریده بودم که یه نگین کوچیک اناری رنگ داشت. مهوا هم خیلی خوشش اومد و با اینکه توی کادو گرفتن، پدرِ منو درمیوورد، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

اونو توی انگشتش کرد. بعدا، اونطور که برام تعریف کرده، برای بچه‌های ضعیف کلاسشون وقت میذاشته و باهاشون کار میکرده. اونا هم برای تشکر یه مبلغ مختصری بهش هدیه دادند. اونم با پولش اینو واسم خرید.

👑#پارت_641

مجلل خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود. انگشتر رو گرفت و نگاه کوتاه ولی عمیقی انداخت و به هامین برگردوند و گفت:

- خوشم اومد، کارش ارزشمند بود. تو هم اینقدر ترسوبازی درنیار و هی از انگشتت بیرون نکش!

هامین با حس و حال بهتری، انگشتری رو به انگشتش برگردوند و با خودش عهد کرد که دیگه بیرونش نیاره! یعنی دیگه کسی نبود که ازش خجالت بکشه و نخواد توی انگشتش ببیندش!

رمان بازار
romanbazar.ir

روز آخر، با درخواستها و خواهشهای مکرر محدثه و هامین، پزشک رها اجازه داد که با توجه به روزهای پایانی قرنطینه، مجلل بتونه با گان مخصوص و ماسک، فقط برای پنج دقیقه نوه‌ش رو ببینه. رها به محض ورود مجلل به اتاق، به قدری ابراز احساسات کرد که اشک زن رو دراورد. بعد از آروم شدن هردوتاشون، رها از پشت ماسک با صدای مبهمی گفت:

- وای مامان‌مجلل نمیشه بیشتر بمونی؟ من چند روز دیگه میام تو بخش، به خاطر من بمون دیگه.

- عزیزدلم، این یه ماه رو هم فقط بخاطر گُل روی تو اومدم و موندم. آمیرجان خیلی بهونه میگیره و بیشتر از این نمیتونم بمونم. اما دایی‌هامین حالا حالاها پیش‌ات هست و همه منتظریم که با سلامتی کامل پیش ما برگردید. همه توی تهران لحظه‌شماری میکنن که ببینندت. کلی هم چیزمیز برات فرستادند که توی اتاقت گذاشتم مادر..

رمان بازار
romanbazar.ir

با حضور نرس و تذکری که رها برای مجلل ترجمه کرد، مجلل با چشمهای تَر و بوس‌های هوایی که رها براش می‌فرستاد از اتاق بیرون اومد.

زمانی که با چشمهای تَر و حال منقلب، وارد محوطه شد تا محدثه رو پیدا کنه، ریزش شدید باران که در بدو ورودش به بیمارستان ملایم و کُند بود، باعث جاخوردگیش شد. برای لحظه‌ای سرش گیج رفت و قبل از اینکه محدثه بهش برسه، زیر باران و سنگ خیس زمین، سُر خورد و روی دستش فرود اومد.

👑

#پارت_642

محدثه ناله‌کنان به مادرش رسید و کمک خواست.
نگهبان درِ ورودی، بی‌سیم زد و دو نفر از پرسنل خیلی سریع به محوطه اومدند و کمک کردند تا مجلل

رمان بازار
romanbazar.ir

رو با ویلچیر به داخل بیمارستان ببرند. در همون لحظات کوتاه، مجلل و محدثه کاملا خیس شده بودند.

بخاطر سرگیجه و اُفت فشار، رگ گیری انجام شد و دکتر اورژانس، تجویز سرم کرد. برای دست چپ مجلل که سریع قرمز و متورم شده بود، آتل موقت بستند تا ابتدا توسط رادیولوژی میزان آسیب مشخص بشه و سپس درمان اصلی صورت بگیره.

با رفتن مجلل به بخش رادیولوژی، محدثه از فرصت استفاده کرد و شماره‌ی امیرحسین رو گرفت. در فاصله‌ی دیدار نوه و مادربزرگ، هامین و امیرحسین به کافه‌ی نزدیک بیمارستان رفته بودند تا چیزی بخورند. ترجیح خودش این بود که در لابی بیمارستان بمونه تا مادرش برگرده. فقط یک لحظه غفلت کرده بود که این اتفاق برای مادرش افتاد و اکنون با صدای گرفته و ناراحتی عمیق، موضوع رو به امیرحسین اطلاع داد تا با هامین به بیمارستان برگردند.

زمانی که هامین فاصله‌ی کافه تا بیمارستان رو طی میکرد، چندین بار توسط امیرحسین گرفته شد تا با کله روی آسفالت پخش نشه. با پایی که هنوز پانسمان

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و باید در حرکت و راه رفتن احتیاط میکرد، به سلامت رسوندنش، کار طاقت‌فرسایی بود.

محدثه، راهنماییشون کرد که به قسمت اورژانس بیاند. همون‌موقع مجلل رو برگردونده و پزشک اورژانس از روی سیستم، مشغول بررسی آسیب مُچ دست مجلل بود.

هامین با اخم زیاد و چهره‌ی نگران، نزدیک مادرش شد و با خودداری فراوون گفت:

- این دیگه چی بود روز آخری، چی شد افتادی مامان؟

فشار مجلل که با گرفتن سِرُم، متعادلتر شده بود، رنگ و رخسارش رو بهتر و قوه‌ی بیانش هم از موقع افتادن، بهتر شده بود. اما ناله‌ی ریز بین کلماتش رو نمیتونست پنهون کنه:

- اون بچه رو دیدم کمی متاثر شدم. هامین، بچه‌م خیلی لاغر و بی‌رنگ و رو شده بود. تا نبینی، حرف منو نمی‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_643

هامین شونه‌ی مادرش رو به نرمی فشرد و حواسشو به توضیحات پزشک داد. متاسف از چیزهایی که می‌شنید، قدمی جلو گذاشت و مطمئن از اینکه مادرش متوجه‌ی حرفهاشون نمیشه، با تردید و دو دلی گفت:

- دکتر، مادرم فردا پرواز داره و به ایران برمیگرده. امکانش هست درمان رو اونجا ادامه بده؟

دکتر با نگاهی به مجلل گفت:

- مشکلی نیست. براش یک آتل سیف و محکم می‌بندیم. به بستگانش اطلاع بدید که به محض رسیدنش، در یک بیمارستان تخصصی بستریش کنند تا جراحیش خیلی سریع انجام بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل با ایما و اشاره از محدثه خواست که براش ترجمه کنه. اما هامین خودش پیشقدم شد و گفت:

- مامان، مُچ دستت یه کوچولو آسیب دیده. نیاز به پلاتین داره. به خاطر پرواز فردات، قرار بر این شد که یه آتل مناسب برای دستت بذارند تا برسی تهران و اونجا یه عمل کوچیک داشته باشی.

مجلل در سکوت، به دور و نقطه‌ی مبهمی در فضا خیره بود. فکر اینکه دستش تا چه حد آسیب دیده و شرایط بعدیش به چه نحوی خواهد بود، آزارش میداد.

نزدیک عصر بود که مجلل رو آتل به دست، به خونه اوردند. حال همه‌شون گرفته بود و همگی دلگیر از ماجرای پیش اومده، وانمود به آرامش میکردند تا به مجلل روحیه بدند.

محدثه، بارانی سبک رو که هنوز نم باران صبح در تار و پودش بود، از دوش مادرش برداشت و روسری گیره زده رو هم از سرش باز کرد. بلوز بلند شومیز مجلل، از خیسی در امان مونده و بخاطر آتل، تا بالای آرنج، تا شده و با بندی، به دور بازو فیکس شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوردن چای و کم شدن کدورت قلبی، اول از همه هامین گفت:

- به نظرتون من میتونم یه بلیت چارتر برای همراهی با مامان گیر بیارم؟ میرم و اگه لازم بود دوباره برمیگردم.

مجلل سریع اعتراض کرد:

- برای چی؟ نیازی نیست با من بیای. اینجا که شما هستید و وسایل رو تحویل میدید و منم سوار هواپیما میشم، اونطرفم بچه‌ها همگی هستند و مشکلی برام پیش نمیاد.

👑

#پارت_644

هامین خواست اصرار کنه که مجلل مانعش شد. محدثه هم به برادرش اشاره کرد که فعلا ادامه نده. مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اثرات مُسکن کاهش پیدا کرده و احساس درد به مادرش غالب و باعث کج‌خلقی و بی‌حوصلگیش شده.

هامین بلند شد و به اتاق رفت. با پوریا تماس گرفت و با تعریف تمام اتفاقات روز، ازش خواست که به آمیر طوری بگه که با دیدن همسرش، شوکه نشه و بلافاصله با کمک حادث و حدیث، برای درمان جدی اقدام کنند.

حالا میموند خودش با خودش. کمی دلخور، کمی غمگین و بسیار دلتنگ! گرچه برای امر مهمی تن به این سفر داده و عقب افتادگی تحصیلی رو به جون خریده بود، اما ضربان قلبش گاهی چنان بالا می‌گرفت که جز دیدن عکسهای مهوا، آروم و قرار پیدا نمیکرد. در نهایت، فشار روانی این دوری رو به امید پایان یافتن دوره‌ی درمان رها، به جون خریده و با صبوری تحمل میکرد.

**

جانان با ساک نسبتا بزرگی وارد خونه شد و آروم در رو بست. مهوا مدرسه بود و احتمال میداد که سعید خواب باشه. ساک رو به دیوار تکیه داد و با قدمهای

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته، به سمت اتاق رفت و با پلکهای بسته‌ی همسرش، دوباره برگشت و ساک رو بلند و به اتاق مهوا برد. بیشتر اقلام داخل ساک، متعلق به مهوا بود و ترجیح داد که با حضور خودش، سوغاتی‌ها باز و دیده بشه.

وقتی از آمیر در مورد شکستگی دست مجلل شنیده بود، امروز رو مرخصی گرفت تا به دیدنش بره که هم سال جدید رو تبریک بگه و هم عیادتی کرده باشه. مجلل هم با روی گشاده، از اومدن و عیادتش، تشکر کرده بود. موقع خداحافظی، در کمال ناباوری و تعجبش، به ساک گوشه‌ی اتاق اشاره کرده و گفته بود:

- فعلا که با این دستم هیچ کاری نمیتونم بکنم. جات‌اَم پیش آمیر خوبه و خیالم از بابت شغلت راحته. یه چند قلم سوغاتی هم هست که برای خودت و شوهرته. اما اصلش برای دخترته که البته بیشترشو هامین بطور مجزا براش گذاشته.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_645

جانان هیچگاه انتظار این رو نداشت که روزی مجلل بطور واضح و مستقیم، از ابراز احساسات پسرش نسبت به مهوا حرفی بزنه. خرید سوغاتی توسط هامین، به خودی خود موضوع خاصی نبود ولی اینکه مجلل پیک مستقیم پسرش برای این گونه ابراز احساسات از راه دور باشه، به اندازه‌ی پرواز فیل براش عجیب و نپذیرفتنی بود!

ناهار رو گرم کرده بود که مهوا از راه رسید. این روزها، رنگ‌پریده‌تر و ضعیف‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید. به طور واضحی اشتهای سابق رو نداشت و حجم کتابهاش و ساعات مطالعاتش هم بیشتر و قدری نگران کننده شده بود.

با ورودش به هال خونه، جانان هم از آشپزخونه بیرون اومد. دیدن مادرش در این ساعت از روز،

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده‌اش کرد و با گامهای بلندتری به سمتش رفت و گفت:

- سلام مامان، چه زود اومدی؟

جانان نگاهی به اتاق انداخت و چشم تو چشمِ باز سعید، لبخندی زد و هم زمان به دختر و شوهرش سلام داد. مهوا هم سر به داخل برد و به پدرش با گشاده‌رویی سلام داد.

نگاه سعید به جانان هم سوالی بود تا دلیل حضور زودهنگامش رو بشنوه.

مادر و دختر کنار تشک سعید نشستند و جانان گفت:

- صبح که رفتم سرِ کار، از آمیر شنیدم که مجلل خانوم برگشته و بلافاصله برای دستش بستری شده. انگار روز قبل از اومدنش افتاده و آسیب دیده بود. مرخصی گرفتم رفتم عیادت و تبریک سال نو. ظاهرا با این دستش، کار تعطیله و منم فعلا پیش آمیر موندگارم.

- بهتر مامان، البته نه واسه اینکه دست مجلل‌خانوم داغون شده‌ها..منظورم تو این کارِ جدید موندنت،

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتره. هم نزدیکتره و هم زودتر از اونجا ساعت کارت تموم میشه و میرسی خونه.

جانان و سعید هردو به خنده افتادند. جانان با اخم آلکی، گفت:

- خیلی خب، منظورتو کاملا رسوندی! برو لباس عوض کن تا ناهار بیارم. در ضمن اون ساکی که تو اتاقته رو دست نزن تا بعد از ناهار بهت بگم.

👑

#پارت_646

مهوا با کنجکاوی زیاد، به سرعت هال رو رد کرد و وارد اتاقش شد. از ساک رنگ‌رنگی ذوق کرد و حدس زد که باید سوغاتی باشه. اما با سیاهی رفتن چشمهاش، سریع نشست و سرشو با دو دست نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. چندوقتی بود که موقع مطالعه اینطوری میشد و بلافاصله هم بهتر میشد. البته با یه آب‌قند خونگی، اوضاع کاملا روبراه و میتونست به درس خوندنهاش ادامه بده.

دلش میخواست به جانان بگه که یه معاینه‌ی چشم بره ولی بازم مراعات میکرد و از گفتنش منصرف میشد.

بعد از ناهار، جانان و مهوا کنار ساک نشستند تا با آرامش بازش کنند. پلکهای سعید می‌رفت که بسته بشه ولی از حرکات اون دو موجود دوست‌داشتنی، لبخندش هم مثل چشمهاش، می‌رفت و می‌اومد!

توی ساک بزرگتر، ساک کوچکتری به همراه چند قلم لباس و خُرده چیزهای دیگه بود که همه رو به بیرون کشیدند. قبل از باز کردن ساک کوچکتر، بقیه رو چکی کردند. یک تیشرت مردونه‌ی آبی‌رنگ که مسلما برای سعید بود. یک کُت سبک یشمی زنونه که طبق سایزش به جانان میخورد و در آخر، یک بلوز آستین کوتاه شیری براق که دورِ یقه‌اش مثل پارچه‌ی لَمه برق می‌زد و جلوه‌ی خاصی به بلوز داده بود. روی آستینهاش تور ظریفی کار شده بود و نمای زیبایی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بوجود اورده بود. مهوا بلندش کرد و جلوی خودش گرفت و رو به جانان گفت:

- یعنی مجلل‌خانوم خودش اینو واسم داده؟

جانان هم که از زیبایی بلوز یقین داشت که گرونقیمته، با نگاه مبهمی گفت:

- حتمی خودش خریده. کلا سلیقه‌ش توی لباس خیلی عالیه.

به بقیه‌ی خُرده ریزها که لاک و رژگونه و چندتا ماتیک بود، نگاهی انداختند و هر دو خیلی آروم و سر به زیر، به خنده افتادند. شاید برای مدتها پیش بود که جانان این جور وسایل آرایشی خریده و یا استفاده کرده بود.

مهوا با اشاره‌ی مادرش، زیپ ساک کوچکتر رو باز کرد و اول از همه چشمش به کارت پستالی افتاد که منظره‌ی زیبایی از یک باغ پُرگل بود و میون اون، در محوترین حالت، نمای زن و مردی که در آغوش هم قرار داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_647

مهوا باچشمهای درشت شده، سریع لای کارت رو باز کرد و دست خط هامین رو شناخت:

«مهوای عزیزم، خیلی دلتنگت هستم. نمیدونم تا کی اینجا باید باشم. از اینکه تا حالا بهم زنگ نزدی خیلی خوشحالم!!!»

مهوا به خنده افتاد و سریع کارت رو بست و زیر پاش برد و پنهونش کرد.

نگاه جانان دیدنی بود وقتی سر بالا اورد و چشم تو چشم مادرش شد! نگاه به بالا گرفت و به کوچه‌ی علی‌چپ زد و وقتی تشر جانان رو شنید که گفت:

- دوست داری بفرما تو اتاقت ساک خودتو چک کن و اگه لازم دیدی به ما هم نشون بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا به خنده افتاد و دست داخل ساک کرد و رویی‌ترین چیزها رو که در واقع سوغاتی‌های مامان و باباش بود، بیرون کشید. لب ورچید و گفت:

- بفرما، اول واسه شماها رو گذاشته.

جانان با خنده سری تکون داد و خواست به سعید سوغاتیهاشو نشون بده که چشمهای کاملا بسته‌اش، خبر از خواب بودنش داد. مهوا دوباره دست برد و پیرهن نخی ساحلی رو بیرون اورد که همون اول، دلش براش ضعف رفت. جانان هم بَه‌بَهی کرد و گفت:

- چقدر خوشگله، احتمالا خریده که فقط جلوی خودش بپوشی!

پق خنده‌ی مهوا، جانان رو هم سر ذوق اورد و نگاه چرخوند تا سوغاتی‌های دیگه رو ببینه. وقتی بسته‌های شکلات از انتهای ساک به بیرون کشیده شد، مادر و دختر، با دست روی دهان، در سکوت خندیدند. چند بسته شکلات تخته‌ای با طعمهای مختلف و یک بسته آبنباتهای میوه‌ای که خیلی دلبر و قشنگ بودند. مقداری هم گیره‌ی مو و کشهای پفکی و نگین‌دار و برق‌لبهای صورتی و نارنجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خنده، جانان کمی متفکر به مهوا گفت:

- به نظرم هامین حس زیادی بهت داره. بعید میدونم بخواد محرمیت رو بهت ببخشه. با این سوغاتی مجلل‌خانوم، فکر میکنم در موردت باهاش حرف زده.

👑

#پارت_648

مهوا هم فکری شد و گفت:

- مامان یه چیزی هست که بهت نگفتم. یعنی هامین گفت پیش خودمون بمونه و به مامانامون نگیم!

جانان دلهره گرفت و با نگرانی گفت:

- چی مامان؟ نکنه با هم نقشه‌ای کشیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار بیشتر هُول کرده باشه، نگاهی به سعید انداخت و با اطمینان از خواب عمیقش، خودشو نزدیکتر کشید و با اضطراب گفت:

- مهوا راستشو بگو، چیز دیگه‌ای هست که من نمیدونم؟

مهوا پُفی کرد و ریلکس‌تر نشست و گفت:

- خب، یه چیزی هست..اما..

مهوا مونده بود که قضیه‌ی اشتباه شدنشون با ریحانه رو چطوری بگه. اما انگار مادرش جای دیگه‌ای سیر میکرد!

جانان، با لَختی‌ای که به تنش نشسته بود، دستی به صورت کشید و عرقِ نشسته روی تاج ابروشو گرفت و دهانشو که طعم تلخی گرفته بود، به سختی باز کرد و گفت:

- مهوا دهن باز کن بگو ببینم، هامین حواسش به همه چی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا لب فشرد و با اینکه ناخودآگاه خنده‌ش گرفته بود، برای اینکه یه وقت جانان دچار سوءتفاهم نشه، خودداری کرد و با لحن عادی گفت:

- الان نگران چی هستی؟

جانان که انگار به خودش اومده بود، از اون حالت خارج شد و با تشر ریزی گفت:

- چه کاری کردم از اون اول به حرف مجلل‌خانوم رضایت دادم!

دوباره یه چیزی مثل برق از سرش گذشت و قبل از اینکه مهوا لب باز کنه تا حرفشو بزنه، جانانِ سرگشته و حیران، مُچ دست مهوا رو گرفت و با نگرانی بیشتری گفت:

- وای..وای مهوا، چرا من این مدت اصلا ندیدم که تو ماهیانه شده باشی؟ چرا من اینقدر بی‌هوش و حواس شدم!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_649

مهوا با چشمهای وق‌زده از احوالات مادرش، به دستش که انگار دزد گرفته، نگاهی انداخت و گفت:

- خب چیزی نیست، دبیرِ زیست‌مون گفته به خاطر استرس امتحانات و کنکور و یا هر مشکلِ دیگه، ممکنه هر زن و دختری تا چندماه نشه و باید بدون نگرانی این مشکل رو رد کنه..

- مگه چند وقته که نشدی؟

- چیزی نیست. اون ماه شدم که شبیه همیشه نبود. این ماهم که هنوز وقتش نشده!

جانان قدری گیج، سری تکون داد و گفت:

- یعنی بعدش دیگه هامین رو ندیدی؟

- نه دیگه، رفت سفر.

جانان که انگار یه قدری دلش بالا اومده بود، نگاهی به رنگ و روی دخترش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چندوقت خیلی کم اشتها بودی. به نظرم یه کم وزنت پایین اومده. استرس کنکور رو داری؟

- یه خورده، یه کمم سرم گیج میره. فکر کنم از چشمامه.

- خب بیا همین عصری بریم بینایی‌سنجی درمانگاه. اگه لازم باشه عینک بگیری.

- حالا ولش کن، بیخود خرج درست کنیم که چی!

جانان کفری گفت:

- همینی که من میگم. بفکر خرجشم نباش. لازم باشه یکی از سکه‌های مهریه‌ت رو میفروشم و واست خرج میکنم. فعلنم که پولِ پیش خونه قبلی رو داریم.

مهوا ساکت شد. شاید واقعا بهتر بود فکری برای چشمهاش بکنه. می‌ترسید موقع کنکور همش سیاهی بره و کار دستش بده.

جانان که حالا با خیال آسوده‌تری دست مهوا رو رها کرده بود، راحت‌تر نشست و با لبخند گفت:

- نگفتی تو و هامین چی رو به ما نگفتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا چشم غره‌ی ریزی واسه مادرش رفت که به خنده‌ش انداخت.

👑

#پارت_650

بعد انگار چیز خنده‌داری بخواد بگه، لبهاشو به داخل کشید و با فشردن و رها کردنشون گفت:

- مامان، هیچوقت از مامانِ هامین نپرسیدی که چرا یهو دست روی دختر تو برای پسرش گذاشت؟

جانان از سوال عجیب مهوا، مکثی کرد و سرشو به مفهوم «رد» حرفش تکون داد و گفت:

- نه، چطور مگه؟

- خب همین دیگه، فکر نکردی وقتی دخترتو اصلا ندیده، چرا حرفشو پیش کشیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان به فکر رفت و منتظر توضیح مهوا موند.

- جنابعالی، منو که دخترت باشم یه بارم به محل کارت نبرده بودی ولی از شانس، درست همون باری که دست ریحانه خانومو گرفتی و بردی اونجا، صاب‌کارت ایشونو دیده و فکر کرده دخترته. اونجوری که به هامین وصفشو کرده، من سریع فهمیدم که منظورش ریحانه بوده!

جانان بی‌اراده یکی آروم زد به صورتش و گفت:

- وای! یعنی ریحانه رو برای هامین خواسته؟

- ببخشیدااا...که پشت سر دخترخواهرت اینو میگم، ولی خب آقاهامین بهم گفت چون اون دختر به نظر مامانم معمولی و متوسط قامت بوده برای پسرش انتخاب کرده تا مبادا شازده‌ش دلبسته و عاشق بشه..

جانان از اَداواطوارِ مهوا به خنده افتاد و عین صورت خودش، با دستش یکی آروم روی گونه‌ی مهوا زد و با اخم تصنعی گفت:

- خبه حالا، ریحانه هم بد نیست که..فقط تو خیلی قشنگتری!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا قر ریزی به گردن و شونه‌هاش داد و گفت:

- نه دیگه، الان آقازاده‌ش پا پس نمیکشه و فکر کنم تا الانم به مامانش موضوع رو گفته. من از این سوغاتی براق مجلل‌خانوم اینجور فهمیدم!

جانان دست به سینه به مهوا زل زد و گفت:

- نسل شما رو فقط خدا بشناسه، تیز و بزی واسه خودتون هستید! اما عزیزدلم، همه‌ی اینا باعث نمیشه که ما رو عشق و علاقه‌ی یه جوون، باور کاذب به نظر خونواده‌ش پیدا کنیم. باید حرمت و احترام خودمونو خیلی زیاد حفظ کنیم تا بعد ببینیم چی پیش میاد. همونطوری که نباید به حرفهای مهوش دل می‌بستیم، الانم نباید به این مهربونیا و این جور زرق و برقی که مایه میذارند، دل ببندیم.

#پارت_651

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با دقت گوش داد و در دلش، مادرش رو تحسین کرد. بعد هم مثل او، در کمال وقار قول داد که فعلا بیشتر از هر چیز، به درس و کنکورش اهمیت بده.

- خب پس پاشو اینا رو جمع و جور کن تا من یه زنگ به درمونگاه بزنم و ببینم بیناسنجی‌شون از چه ساعتیه. امروز خیلی وقتت تلف شد و از درس افتادی ولی بهتره هرچه زودتر معاینه چشم بریم که خیالمون راحت بشه.

مهوا با حال خوشی، از جا بلند شد و اول از همه سوغاتی‌های مامان‌وباباش رو توی کمدشون قرار داد. شکلاتها رو هم به یخچال رسوند و آبنباتها رو به اتاقش برد. بد نبود برای شروع یکیشون رو امتحان و به یاد هامین، تست‌های امروز شیمی رو شروع میکرد. شایدم مثل خودش یه پیام نوشتاری براش میفرستاد و بابت سوغاتیها تشکر میکرد و بهش می‌گفت که فعلا بهیچ‌عنوان قصد تماس نداره!!

اما نگرانی جانان به قوت خودش باقی بود. نمیتونست به حرفهای مهوا که دختر کاملا کم‌تجربه‌ای بود اکتفا کنه. خودشم مثل تموم زنها، تجربه‌ی گاهی تاخیر و

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی هم متفاوت از همیشه رو داشت. اما هامین و مهوا، به عنوان یک زوج جوانِ کم‌تجربه، امکان باروریشون زیاد بود و چه بسا بدون اینکه دخترش متوجه شده باشه، در معرض بارداری قرار گرفته بود.

با همین افکار درگیر و پریشون، بعد از چای عصر و دادن حبه‌ی سعید، با مهوا به درمانگاه محله‌شون رفتند. بعد از یک ساعت، وقتی معاینه‌ی چشم مهوا تموم شد، زنِ جوان بینایی‌سنج، با اطمینان خاطر گفت:

- چشمات حتی بیست و پنج‌صدم هم نیست.

جانان قدم پیش گذاشت و رو به زن قدبلند و خوش‌برخورد گفت:

- دخترم این روزا خیلی درس میخونه، ممکنه کم‌خونی و ضعفِ بنیه باعث سیاهی رفتن چشمهاش شده باشه؟

- بله عزیزم، به نظرم همین جا برید پیش دکتر عمومی که یه آزمایش خون براش بنویسه.



رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_652

مهوا که مجذوب اتاق و دم و دستگاه بینایی‌سنجی شده بود، نزدیک میز رفت و گفت:

- من امسال کنکور دارم. ببخشید این سوالو می‌پرسم، برای قبولی تو همین رشته اونم تو تهران، چه رتبه‌ای باید بیارم؟

جانان متعجب از سوال ناگهانی مهوا، چشمش رفت سمت دهان خانم جوان که اکنون با لبخند بانمکی به مهوا که بسیار چشم انتظار جوابش بود، نگاه میکرد!

- واقعا نمیدونم، من دوازده سال پیش کنکور دادم. البته قصدم رشته‌های بالاتر بود ولی خب رتبه‌ام نرسید. البته بگم که الان از رشته‌ام راضیم. ساعات کارم زیاد نیست و به زندگی و بچه‌هامم میرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با نیش باز، سری تکون داد و «تشکر» کرد. برای اولین بار احساس کرد که از رشته‌ای خوشش اومده و میتونه هدفمندتر درسهاشو بخونه.

وقتی از اتاق بیرون اومدند، جانان سریع به سمت پیشخوان رفت تا بلکه از پزشک عمومی هم نوبت بگیره. در دلش از اینکه بیمه بودند، سپاسگزار بود. به خصوص که بعنوان سرپرست خانواده، تونسته بود که سعید رو هم تحت پوشش بیمه‌ی خودش بگیره.

مهوا نزدیک شد و گفت:

- مامان خیلی طولانی بیرون از خونه موندیم. اینو بذار واسه یه وقت دیگه. بریم خونه بابا زیاد تنها نمونه.

جانان به ساعت روی دیوار درمانگاه نگاهی انداخت و فکری گفت:

- بذار بپرسم اگه جلوی ما زیاد باشند، یه روز دیگه میایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئول پذیرش با چک دفترش، پاسخ جانان رو داد.
ظاهرا فقط دو نفر جلوتر از اونها بودند و مهوا هم راضی شد که بمونند.

موقع نوبتشون، پزشکِ خسته‌ی درمانگاه، خیلی سریع و بدون حتی اندک معاینه یا گرفتن فشار خون، آزمایش خون رو نوشت و جانان قبل از گرفتن برگه، نزدیک گوش مهوا گفت:

- عزیزم یه دقه بیرون وایستا تا من در مورد مشکل پدرت یه سوالی از دکتر بپرسم و بیام.

مهوا بدون هیچ فکری سریع بیرون رفت. دکتر که نظرش به این کار جانان جلب شده بود، خودکارشو روی میز گذاشت و سوالی نگاهش کرد.

👑

#پارت_653

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان کمی جلوتر کشید و گفت:

- آقای دکتر، دختر من چند ماهه که نامزد کرده. البته چون محرم بودند، رفت و آمدشون زیاد بود. این چندوقت خیلی ضعیف شده. اولش فکر کردم چون برای کنکور درس میخونه اینقدر بی‌رنگ و رو شده..راستش از ماه گذشته ماهیانه نداشته. امکانش هست با این آزمایش خون، از نظر بارداری هم بررسی بشه؟

پزشک جوان، سری به «فهمیدن» تکون داد و گفت:

- مشکلی نیست، اتفاقا آزمایش خون دقیق‌تره. حالا کنار این آزمایشات، یه تعداد تقویتی هم براش مینویسم.

- ممنون آقای دکتر، اگه احیانا جوابش مثبت باشه بازم بیارمش؟

دکتر سر بالا اورد و زمانیکه نگاه نگران زن مقابل رو دید، با ملایمت بیشتری گفت:

- اینجا بخش مامایی هم داره. میتونید جواب رو اونجا نشون بدید و راهنمایی‌های لازم رو هم ازشون بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به نظرم این جور پنهانکاری معنا نداره. بالاخره با چند روز اینور و اونور، خودِ دخترخانمتونم متوجه‌ی جریان میشه.

- درست میگید آقای دکتر، فقط اینکه فکر کردم تا جواب قطعی معلوم نشده، فکرش رو پریشون نکنم. چون امسال خیلی تلاش کرده و تمومِ سعی‌اشو گذاشته که کنکور قبول بشه. میترسم افکارش بهم بریزه و از درس خوندن بیوفته.

- بعنوان مادرش حق دارید که نگرانش باشید. فقط به غذاش بیشتر برسید و مراقبت کنید که پروتئین و لبنیات به اندازه‌ی کافی بگیره. چون اگه جنینی هم وجود داشته باشه، تغذیه‌ی مادر طی ماههای اول بارداری، مهمترین اصل برای سلامتی جنین و نوزاده.

جانان با تشکر زیاد از اتاق بیرون اومد. مهوا به محض دیدن مادرش از روی صندلی پلاستیکی بلند شد و گفت:

- بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره الان میریم و پنجشنبه صبح که تعطیلی، میایم تا آزمایش بدی. یه چند قلم ویتامینم نوشته که خودم برات میگیرم.

مهوا با حال بهتری، دست مادرشو گرفت و به سمت خونه راهی شدند. تمام ذهنش پر شده بود از رشته‌ی بینایی‌سنجی. خودشو جای اون خانمِ داخل اتاق تصور میکرد که روپوش سفید تنشه و مثل اون معاینه و برای مراجعین، تعیین نمره‌ی عینک میکنه.

👑

#پارت_654

به خودش قول داد که بیشتر تلاش کنه و هرطور شده در یکی از دانشگاههای سراسری تهران، همین رشته رو قبول بشه.

جانان ولی سرگشته‌تر از هر وقتی، وارد آشپزخونه شد. باید بیشتر حواسشو جمع میکرد که غذاهای

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتری برای مهوا بپزه. الان وظیفه‌ی مهمتری پیدا کرده بود و پول براش در رتبه‌ی پایین‌تری قرار داشت. حتی اگه نُه ماه تمام، پولِ توی بانک رو خرج مهوا میکرد، موظف بود که از جنین دخترش به نحو عالی مراقبت کنه تا خوب رشد کنه و با بدن قوی و ذهن سالمی به دنیا بیاد.

صبح زود، قبل از رفتن به سر کار، برای مهوا یادداشتی گذاشت که حتما صبحانه بخوره و لقمه‌ای هم با خودش ببره. تاکید کرد که از شکلاتهای هامین هم با خودش ببره که طول روز ضعف نکنه!

وقتی به محل کار رسید، تازه انگار به دنیای واقعی برگشته بود. حبابها ترکیده و به ذهن درمانده‌ش خطور کرده بود که به چه نحوی موضوع رو با مجلل مطرح کنه که برداشت بدی نداشته باشه. اصلا دوست نداشت که «بارداری»، بعنوان اهرم فشار برای ازدواج دائم دخترش با پسر اونها تلقی بشه. نزدیک ظهر با یادآوری آزمایش مهوا، به مسئول بخش از دیرتر اومدنش برای روز بعد گفت. گرچه در این مدت کوتاه، کار و رفتارش مورد تایید بود ولی مسئول

رمان بازار
romanbazar.ir

مربوطه با گفتنِ «اجازه بدید برای آخروقت»، جواب واضحی به جانان نداده بود.

حادث وارد اتاق پدرش شد و بعد از صحبت پیرامون بعضی از مشکلات کار، قبل از خروج گفت:

- بابا، این خانومِ کارمند مامان..

- خب، چی شده باباجان؟

- مسئول قسمتشون، خانم روغنی، اومده بهم میگه ازش راضیه ولی دیروز به تایید شما مرخصی بوده و امروز هم خواسته که فردا صبح دیر بیاد. می‌گفت نمیخواد برای بقیه سوءتفاهم بشه که چون آشنای شماست، زیاد بهش ارفاق میشه.

👑

#پارت_655

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیر با شناختی که از جانان داشت، سر بالا انداخت و گفت:

- اینطوری نیست، دیروز رو که بخاطر عیادت از مادرتون بهش اجازه دادم. اما مطمئنم برای فردا دلیل محکمی داره. به خانم روغنی بگو یه چند دقیقه بفرستدش تا خودم ببینم مشکلش چیه!

حادث بی‌خبر از ارتباط تنگاتنگ جانان و دخترش با خونواده‌ی خودشون، بنا رو به این گذاشت که حتمی مادرش خیلی توصیه‌اشو کرده که آمیر هم میخواد اوضاع برای این زن، راحت‌تر پیش بره. جدا از اینکه به نظرش این خانم، واقعا هنرمند و رنگ‌شناس بود.

دقایقی بعد، جانان بی‌خبر از همه جا به دفتر آمیر اومد و بعد از ادب و احترام، به تعارف آمیر روی صندلی مقابلش نشست:

- دخترم، خودت که میدونی جدا از اینکه سالها توی خونه‌ی ما رفت و آمد داشتی و مورد قبولِ قطعی خانمم بودی و هستی، پدرِ خدابیامرزتم جزو یکی از بهترین و معتمدترین کارمندای این مجموعه برای من بود. اگه به خودم باشه، دوست دارم بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینهمه سال کار صادقانه، دیگه خونه بمونی و استراحت کنی و به شوهر و دخترت برسی.
دخترتم که الان عین دخترمه و تا آخر عمرم باقی میمونه. اینجا یه طوریه که تا ببینن یکی زیادی مورد توجه و ارفاقه، فوری به صدا میاند. من مطمئنم برای نیومدن و مرخصی گرفتن حتما دلیل محکمی داری. اما چون دیروزم نبودی، اگه مرخصی فردات، خیلی فوری و فوتی نیست، بذار واسه هفته‌ی دیگه.

جانان که یه عمر فقط خودش بود و مجلل، واقعا به این سبک از محیط کاری عادت نداشت. نمیدونست چی بگه و چی کار کنه. اگه اواخر سنوات خدمتش نبود، فعلا بی‌خیال همه چی میشد و دربست میموند خونه و به دختر و شوهرش می‌رسید.

همونطور که فکر میکرد و مدام انگشتهای دستش رو می‌چلوند، غرور مادرانه‌اش اوج گرفت و گفت:

- آمیرخان، اگه موضوع خودم بود، تا صدسال دیگه هم مرخصی نمیگرفتم. اما موضوع، دخترمه. به شدت ضعیف شده و کم‌اشتها. دیشب بردمش دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

و یه سری آزمایش هست که فردا صبح باید انجام بده. حتی اگه لازم باشه مرخصی بدون حقوق میگیرم ولی باید زودتر وضعیت بچه‌م معلوم بشه.

👑

#پارت_656

آمیر که از سر موضوع رها، از هرچی ضعیفی و مریضی یا آزمایش، چشمش ترسیده بود، با صدای نگرانی گفت:

- باباجان، چرا الان داری اینا رو میگی؟ دختر تو عروس منه! هامین که نیست، مهواخانوم امانتِ همه‌ی ماست. دکترش چی گفته حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان که با شنیدن «عروس من»، احساس بهتری پیدا کرده بود، بی‌رمق از احوالاتی که دیشب تا همین لحظه گریبانشو گرفته بود، بی‌قرار گفت:

- آمیرخان، اجازه بدید فردا ببرم آزمایشاتشو انجام بدم، هروقت خودمم واضح دونستم که احوالاتش چیه، حتما به شما هم میگم.

- باشه، اینطوری بهتره. از فردا هم نمیخواد بیای. فکر کن برگشتی خونه‌ی ما و اونجا مشغولی. لازم نیست کسی هم بدونه موضوع چی بوده.

- نه آمیرخان، درست نیست. من اینطوری رضایت ندارم. باید کار کنم تا دریافتی داشته باشم.

آمیر که این زن رو خوب می‌شناخت، با تحکم گفت:

- کارِت، همینیه که من میگم! میخوام مراقب عروسم باشی تا پسرم برگرده. فکر نکن اونجا در حال تفریح و خوشگذرونیه! مجبوره بمونه تا اوضاع نوهم معلوم بشه، متوجه‌ای؟

جانان، جا خورده از تحکم ناگهانی آمیر، عقب‌نشینی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی من وقتی دوباره واسه کار بیام اینجا که وضعیت مهوا معلوم شده باشه؟

آمیر این بار، با ملایمت همیشگی گفت:

- اول میای که اوضاع دخترت رو بهم بگی. اگه همه چی روبراه بود، برمیگردی سرِ کارت. حالا چه اینجا چه پیش خانمم. اگه باز لازم بود پیش دخترت باشی و از اون مراقبت و محافظت کنی، در نظر من عین این میمونه که باز سرِ کارت هستی. کاری که ارزشش از هر چی نقش و نگار در نظر من بیشتره. هروقت هامین برگشت، دیگه همچین انتظاری از شما ندارم.

جانان با حال بهتری، باقی ساعت رو به اتمام کاری که در دست داشت سپری کرد و بعد از تحویلش، راهی خونه شد. جنجال ذهنی‌اش همچنان برقرار بود و نگرانیش برای بارداری مهوا، آزرده‌ش میکرد. دلش نمیخواست که مهوا با فهمیدن این موضوع، بر فرض مثبت بودن نتیجه‌ی آزمایش، از درس بیوفته و اینهمه زحماتش بر باد بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_657

از طرفی وقتی دو دو تا میکرد، بر حسب تاریخی که مهوا بهش گفته بود، احتمال اینکه درست موقع امتحانات نهایی، خودش هم متوجه شکم برآمده و حرکت جنین بشه، خیلی زیاد بود و بهتر می‌دید که همین الان موضوع رو بفهمه و اون موقع با شوک شدن، امتحاناتشو خراب نکنه!

تصمیم داشت قبل از رسیدن به خونه، داروهای تقویتی مهوا رو بگیره ولی لحظه‌ی آخر منصرف شد. به نظرش رسید که ابتدا جواب آزمایشاتش رو بگیره و چنانچه مثبت بود، زیر نظر پزشک زنان، داروهای لازم رو دریافت کنه. اگر هم منفی بود که با خیال راحتتری، داروها رو تهیه و برای تقویت بنیه‌اش، به مصرف برسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس با حس بهتری، مقداری خرید کرد و راهی خونه شد. خونه‌ای که اکنون دو عزیز داشت که باید با تمام زور و توانش ازشون مراقبت میکرد و در صحت و سلامت نگهشون میداشت.

**

مجلل دست عمل شده‌اش رو در آتل سبک قرار داد و بند ضخیمش رو به گردن آویزون کرد. چادر نگه داشتن براش خیلی سخت شده بود و فقط هوای خنک فروردین جلوی عرق کردنشو در زیر اون بند کرکی می‌گرفت که مدام آزارش میداد و ایجاد خارش و اگزما میکرد.

از وقتی که برگشته بود، به خصوص با بستری و عمل و گذاشتن پلاتین در ناحیه‌ی مُچ، از پذیرش نوبت برای استفاده از خونه جهت نذریهای مردم، سر باز زده بود. نمی‌تونست مدام چادر سر بگیره و برای نظارت اوضاع آشپزخونه به حیاط بره.

اگر تلفنی با خودش تماس میگرفتند که مستقیم جواب رد میداد تا بهبودی حاصل کنه. اگر زنگ خونه رو میزدند، نسرین طبق خواسته‌ی مجلل، محترمانه عذر

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزش میخواست و توصیه میکرد که اگه روز خاصی مدنظرشون نیست، نذرشون رو بذارند برای بعد از بهبودی مجلل‌خانوم!

بیشتر از خودش، هوش و حواسش پیش هامین و رها بود. با خودش کنار اومده بود که پسرش دلباخته‌ی دختر جانان شده و در اصل با سوغاتی پر زرق و برقی هم که براش داده بود، تا حدی پذیرش این موضوع رو به نمایش گذاشته بود.

👑

#پارت_658

تصمیم داشت با خوب شدن دستش، زمانیکه جانان رو دوباره برای کار دعوت میکرد، ازش بخواد که هرچندوقت یک بار، تا قبل از اومدن هامین، مهوا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاره تا ساعتی نشست و برخاست داشته باشند و از نزدیک با خُلق‌وخوی و رفتار دخترک آشنا بشه.

عصری که آمیر از سر کار برگشت، مجلل بی‌حوصله از روزی که گذرونده بود، کنارش نشست تا با هم میوه و چای بخورند. آمیر متوجه‌ی خلق تنگ زنش بود و تصمیم نداشت فعلا در مورد جانان و مهوا چیزی بگه.

مجلل اما دلش حرف زدن میخواست که با سر کشیدن چای، رو به همسرش گفت:

- میگم آمیر، فردا به نسرین بگم اتاق کار رو یه نظافت و خاک‌روبی بکنه و کم‌کم برای خودم یه نقشی بزنم تا اگه به جای خوبی رسید، جانانم بیاد که دوباره شروع کنیم.

آمیر مکثی کرد و با طمأنینه گفت:

- چه اصراریه که به خودت سختی بدی و با دستِ به گردن آویزون، بخوای خم بشی و کار کنی؟ اونم دستی که خودت میدونی سه تا پلاتین بین استخوونای مچ‌ات کار گذاشتن و تازه از دو هفته‌ی دیگه باید فیزیوتراپی بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل، همه‌ی اینا رو خوب میدونست. اما عشق و علاقه‌اش، طی سالیان دور، توی اون اتاق و پشت میز، کنار جانان کار کردن و نقشه زدن بود. تازه توی همین مدت نه چندان زیاد، فهمیده بود که چقدر به جانان هم اُنس و اُلفت داشته.

- آمیر، قول میدم به دستم فشار نیارم. اصلا خیلی کم و نرم‌نرمک کار میکنم.

آمیر که میدونست مانع شدنش فایده نداره و با طولانی شدن روزهای بهاری، مجلل دیگه منتظر تاییدش نمیمونه و سراغ کارگاهش میره، به پشتی تکیه زد و با جابجا کردن پاهاش، فرصت خرید و در نهایت گفت:

- یه چیزی هست که هنوز بهت نگفتم.

👑

#پارت_659

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل، بی‌حواس پرسید:

- چی رو بهم نگفتی؟

- این پسرت آقاهامین، قبل از سفر یه کاری کرده و درِ گردن من انداخته و خودش رفته اونور دنیا!

مجلل که تازه حواسش جمع حرفهای آمیر شده بود، جلوتر کشید و گفت:

- نکنه باز سرِ خود تصمیمی گرفته و بدون اینکه بگه دست به عمل زده؟ حتمی باز پای پوریا هم وسطه!

آمیر که بشدت پوریا رو دوست داشت، خنده‌ش گرفت و با تکون دادن سرش گفت:

- آره، با کمک پوریا کارشو راه انداخته. اما مگه بازم کاری کرده بودند که میگی:«باز سرِ خود..»؟

مجلل حرصی گفت:

- بله، سری قبل، سر جریانِ پریا و جانان، بهش تاکید کرده بودم که دیگه باز با این پوریا برای هر چیزی خودسرانه تصمیم نگیرند و عمل نکنن که

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا به گوشش نرفته! خب، حالا شما بگید دیگه چه دسته گلی به آب داده؟!

آمیر باز با لبخند پدرانه‌ای از تصور دست به یکی کردن پسر و نوه‌ش، سری از بی‌اهمیت جلوه دادن کارشون تکون داد و با همون حال خنده گفت:

- کار خاصی که نکردند، فقط به قول پسرت، آشو با جاش بردن خونه‌ی منیریه!

مجلل با چشمهای درشت شده، پرسید:

- آش چیه؟ جاش کدومه؟ چی میگی آمیر؟

- یعنی اون دراور قیمتی‌اتو نصف‌شبی وقتی ما خواب بودیم برده گذاشته خونه‌ی منیریه!

مجلل با دهان بازمونده، فقط خیره به آمیر بود و حرفش نمیومد. بعد جوری به خنده افتاد که آمیر جاخورده، به زنی خیره شد که به ندرت صدای خنده‌ش بلند میشد!

با خنده‌های پشت سرهمی که قطع هم نمیشد، گفت:

- لابدم اصلا متوجه‌ی خالی بودنشم نشدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ش باز بالا گرفت و آمیر هم با تعجب زیاد از مفهوم حرف زنش، به خنده افتاد و گفت:

- واقعا؟ خالی بوده؟

👑

#پارت_660

مجلل چشم و ابرویی اومد و گفت:

- معلومه که خالی بوده، وگرنه مگه میتونستن بلندش کنند!

- یعنی تو قبلا خالی کرده بودی؟ کجا بردی گذاشتی؟

- قبل از سفرم، حدود بیست تا از نقشه ها رو جدا کردم و گذاشتم توی دراور بمونه. البته اصلشون که نه، کُپی رنگی که از هرکدوم برام تهیه میکنی و میاری. روشونم یه نامه برای محمدکمال گذاشتم تا اگه واقعا اومد و تونست بازش کنه، بخونه و شرمنده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم گفتم اگه برادر من دلِ اینو داره که دست به چنین کاری بزنه، بذار واسش دستخوش بذارم و بعد هم بی‌خیال خواهربرادریمون بشم. بقیه‌اشم با کمک جانان و نسرین و ملی، بردیم تو کمد اتاقک انتهای مطبخ گذاشتیم و قفل زدیم. به اون دو تا هم سپردم که عین چشماشون از کمد و محتویاتش مراقبت کنند.

- عجب، پس این دوتا پسر ما، زحمت بیخود کشیدند. شاخ‌شمشاد فکر کرده بود که چه کار بزرگی واسه مادر و خونواده کرده که جلوی اختلاف و ناراحتی رو گرفته.

- میگم عید که محمدکمال اومده بود، سراغ کارگاهم رفت؟

- من که خواب بودم، خیالمم راحت بود! اگرم رفته باشه، روسیاه بیرون اومده.

- وقتی برای احوالپرسی زنگ زده بود، برای رفع کدورت سفرم به کاشان، خیلی زبون ریخت. منم دیگه دلشو نشکستم و گفتم برنامه دارم یه سری طرحهای خوبم رو برای کارگاه بدم. نمیدونی چه ذوقی کرده بود. با این وصف، کپی‌ها الان اینجا و دم دستم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اشکالی نداره، کلید میدم پوریا وانت و کارگر بگیره و بره کمدت رو بیاره.

مجلل باز خندهش گرفت و گفت:

- دلم میخواد قیافهی پوریا رو وقتی که میفهمه ظرف خالی رو بردند، ببینم. بعدشم که میبره کف دست هامین میذاره، قیافهی اونم دیدنیه!

آمیرم لبخندی زد و گفت:

- خدا حفظشون کنه، جوونامون، پسرای خوبیاَند و به فکر خانوادهاَند. وگرنه اینهمه زحمت و بیخوابی شبانه به خودشون نمیداند و برای این چیزا خودشون رو به دردسر نمینداختند.

👑#پارت_661

مجلل سرشو به «تایید» حرف شوهرش تکون داد و با حال بهتری از یادآوری هامین، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آمیر فکر میکنم پسرت برای دختر جانان برنامه داره. تازه فهمیدم دختری رو که من تو حیاط دیده بودم، دخترِ خواهر جانان بوده، نه مهوا!

آمیر که موضوع براش جالب شده بود، با حس پدرانه‌ای گفت:

- من همون اول که حرف دختر جانان شد، دلم گواه میداد که هامین گیرِ این بچه میشه! نمیدونم چرا حس و احساسم از اول همین بود. حالا تو خودِ مهوا رو دیدی؟

- عکسشو دیدم، خیلی دلچسب و خوش‌اومدنیه. اصلنم شبیه جانان نیست. نه که جانان بد باشه، که خوبم هست. اما هیچیشون به هم شبیه نیست. تازه یادم افتاد که همون اول، عکسشو میون عکسای بتول دیده بودم. انگاری میخواستن واسه‌اش خواستگار ردیف کنن که جانان نذاشته.

آمیر یاد مهوا و ضعیفی‌اش افتاد. ولی بازم صلاح ندید تا مشکل معلوم نشده، حرفی بزنه. از اینکه دلِ پسرش گیر این دختر شده، خوشش میومد. حتی بدون اینکه دلیلشو بدونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونی آمیر، وقتی رها رو اونجوری روی تخت قرنطینه دیدم، دنیا برام تیره و تار شد. انگار که دیگه هیچیِ این دنیا به چشمم نمیومد. بچه ضعیف و نحیف، چه ذوقی کرده بود منو دیده بود. بهش گفتم زودتر خوب شو و با دایی‌ات برگرد که دل همه برات تنگه.

- میشه، خیلی زود میاند و چشم همه‌مونم روشن میشه. تو هم یه کم بیشتر طاقت بیار و بذار فیزیوتراپی دستت که تموم شد، دوباره کارگاهتو راه بنداز.

مجلل با گفتنِ «باشه»ای، به پشتی تکیه داد و گفت:

- از دیروز که حدیث رفته، همش فکرم میره سمتش که اوضاعش تو خونه چطوریه. این یه هفته‌ی بعد از عملم، با شکوفه خیلی هوامو داشتند. منم از سوغاتی‌ها، بهترینشو بین هر دو مساوی تقسیم کردم که یه وقت فرقی بین‌شون نذاشته باشم.

- دستت درد نکنه. واسه همه خوب اورده بودی. پیراهن و بافت گرمی هم که واسه من اوردی خیلی عالین.

- به سلامتی بپوشی آمیرجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_662

بعد با به یاد اوردن چیزی گفت:

- خبر نداری وضع حدیث و مسعود چطوریه؟

- بهت که گفتم یه شب مسعود که برای شام اومد، نخورده رفت! اما از دو سه روز بعدش، مرتب میومد و یکی دو ساعت میموند و سر به سر پسرها میذاشت و می‌رفت. با حدیث هم خیلی خوب رفتار میکرد.

- الهی که با هم خوب باشند و مشکلی براشون پیش نیاد.

بعد با خودش فکر کرد:« هامین هم باید با عشق و محبت ازدواج و زندگی کنه. مهم نیست سایرین چی بگند و یا خونواده‌اش در کاشان پشت سرش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنند که چه دختر ساده‌ای از خونواده‌ی کارمندش براش گرفته. مهم اینه که زندگیشون خوب باشه و نسبت به هم وفاداری و محبت داشته باشند و در امنیت و سلامت زندگی کنند.

**

هامین از کتابخونه‌ی کالج بیرون اومد و با دیدن آسمون ابری، آهی کشید و با خودش گفت:«بعید میدونم تا وقتی اینجام، یه روز آفتابی نصیبم بشه!». از وقتی حالش بهتر شده بود، با کمک خانم‌جابری و ایمیلی که استادجابری به رئیس دانشگاه ارسال کرده بود، بدون مشکل و با مجوزی که داشت، در بعضی از کلاسهای تخصصی کالج، بعنوان مهمان شرکت میکرد و همچنین میتونست در کتابخونه تردد کنه و همونجا از رفرنس‌های ارزشمند موجود، استفاده کنه.

👑

#پارت_663

رمان بازار
romanbazar.ir

روز قبل، وقتی دختری در کنارش نشست، بدون توجه و تا پایان ساعت، حواسش رو به استاد داده و علیرغم گویش عالی بریتیش، کمی دست و پا شکسته تونسته بود مضامین درس رو متوجه بشه.

با اتمام کلاس، وقتی خیز برداشت تا بلند بشه، صدای دختر رو از کنار دستش شنید و برگشت تا بفهمه چی میگه. دخترجوان سیاهپوست که به نظر هامین از نژاد آفریقاییآمریکایی بود، ازش دعوت میکرد تا با هم قهوه‌ای بنوشند. هامین هم با لبخند به انگشترش اشاره کرد و گفته بود:«اگه یک قهوه‌ی دوستانه‌ست مشکلی نداره»!

دخترک خندیده و صریح گفته بود:«نه، دوستانه نیست»!

هامین هم با لبخند سری تکون داد و با احترام «روز خوش» گفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد محوطه که شد، متوجه ویبره‌ی گوشیش شد. وقتی به صفحه‌ی گوشی چشم دوخت، باورش نمیشد از مهوا وویسی داشته باشه. لحظه‌ای دل‌ریزه پیدا کرد و بعد به خودش نهیب زد که شاید موضوع دیگه‌ایه، چون قرارشون به تماس بود، نه چیز دیگه!

وویس رو باز کرد و نزدیک گوش اورد تا سروصدای محوطه، مانع شنیدارش نشه. از همون «سلام هامین» مهوا، قلبش از حس دلتنگی، به درد اومد.

نزدیک نیمکتی رفت و نشست. این بار با حواس شنوایی متمرکزتری، گوش جان سپرد به جیک‌جیک‌های مهوا که با کیلومتر فاصله، قلبش رو نشانه گرفته و ضربان قلبش رو به اوج رسونده بود.

«سلام هامین، حالت خوبه؟ رهاتون بهتره؟ فکر کردم اگه زنگ بزنم، بترسی..(صدای خنده‌ش میون کلمات پیچید)..برای سوغاتی‌های قشنگت ممنونم. آبنباتا واقعا خوش‌طعم و خوشمزه‌اَند..گیره‌ها و کش‌موهاتم خیلی قشنگن..بهرحال مرسی..مامانتم برام سوغاتی گذاشته. فکر کنم بهش گفتی که منو با ریحانه اشتباه گرفته. چون بلوزش چسب تنم بود و عمرا اگه اندازه‌ی ریحانه

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد(صدای خنده‌ش بازم بلند شد و در وویس پیچید). وقتتو نمیگیرم. منم کلی درس دارم. تازه فهمیدم که دوست دارم کنکور چی قبول بشم. فعلا خدافظ»!

👑

#پارت_664

هامین، چندین و چندبار وویس رو گوش داد و از خنده‌های مهوا، به خنده افتاد و به شدت کنجکاو شد تا بدونه که رشته‌ی منتخبش چیه! کمی فکر کرد تا به یاد بیاره بسته‌ی آبنباتها چه برندی بود که موقع برگشتن، بازم براش بخره و ببره!

با حال بهتری راه افتاد تا به خونه برگرده. حالا که رها رو به بخش عادی اورده بودند، هر روز در تایم ملاقات به دیدنش می‌رفت و راضی از بهبودش، امیدِ اینو پیدا میکرد که پیوند دیگه‌ای لازم نباشه و بتونند دسته‌جمعی به خونه برگردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندروزی بود که با پوریا تماس نداشت و دل تو دلش نبود تا بفهمه که قضیه‌ی باباشو چطوری جمع کرده. دیشب از مادرش شنیده بود که حدیث به خونه‌ش برگشته و احتمال اینو میداد که پوریا مسبب این قضیه باشه.

قبل از بلند شدن و رفتن به بیمارستان، شماره‌ی پوریا رو گرفت تا تصویری حرف بزنند. پوریا سریع وصل شد و با نیش باز، سلام داد و گفت:

- احوال خاندایی‌جان، چطوری رفیق؟ کم‌پیدایی!

- خودت کجایی؟ چند روزه خبری ازت نیست. مامان دیشب میگفت آبجی برگشته خونه. چرا هیچی نگفتی؟

- داستانش مفصله، دور و اطرافت چقدر شلوغه!

- محوطه‌ی کالجه، وقت بدی‌اَم هست و تردد زیاده.

- برو خونه و تماس بگیر تا کامل برات بگم.

- الان میخوام برم پیش رها، فکر کنم دو سه ساعت دیگه بتونم تماس بگیرم.

- مشکلی نیست، هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو رفیق خداحافظی کردند و تماس قطع شد. سر ساعت ملاقات به بیمارستان رسید و وارد بخش شد. محدثه و امیرحسین، زودتر اومده بودند و با دیدنش، دست تکون دادند تا سه‌تایی پیش رها برند. رها ذوق زده از حضور هامین، دستشو گرفت و گفت:

- دایی، امروز دکترم می‌گفت اوضاعم خوبه و شاید تا آخر هفته بفرستتم خونه.

👑

#پارت_665

هامین روی موهاش رو بوسید و گفت:

- چی از این بهتر، مامانتم که هر روز اتاقتو تمیز میکنه که یه ذره خاک هم روی وسایلت نباشه. یه ساک بزرگ هم از تموم کادوهایی که بر و

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ها، تک تک برات فرستادند، انتظارت رو میکشه.

همون موقع، یکی از نرس‌هایی که در زمان بستری هامین، زیاد به امورات پرستاریش می‌رسید وارد اتاق شد و با نگاه دوستانه و مهربانی بهش گفت:

- دکتر جفرسون مایله که تو اتاقش با شما صحبتی داشته باشه.

هامین که از این زنِ نیم‌فربه و متعهد در کار خوشش میومد، سریع بلند شد و گفت:

- حتما، لطفا راهنمایی کنید که اتاقش کجاست.

محدثه کمی نگران نزدیک شد و گفت:

- چیزی شده، مشکلی برای هامین هست؟ یا در مورد پیوند دومه؟

پرستا با همون خوشرویی گفت:

- نه، مطمئنم که مشکل خاصی نیست وگرنه منم متوجه میشدم. فکر کنم یه کار خصوصی با خودِ ایشون دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا امیرحسین و رها هم کنجکاو شده بودند تا بدونند قضیه چیه! هامین بهشون گفت:

- برم، بیام بهتون بگم.

هامین با راهنمایی نرس، به سمت اتاق پزشک رفت و چند ضربه به در زد و صدای دکتر رو شنید که اجازه‌ی ورود داد. دکتر به محض دیدن هامین، بلند شد و باهاش دست داد و ازش دعوت به نشستن کرد. وقتی شروع به توضیح کرد، هامین با معذرتخواهی، ازش خواست تا شمرده و واضح‌تر کلمات رو اَدا کنه. گرچه تسلطش خوب بود، ولی نیاز داشت که مکالمه‌شون آرومتر پیش بره تا درک معانی براش آسونتر باشه.

دکتر جفرسون لبخندی زد و سعی کرد با آرامش بیشتری صحبت کنه:

- هامینِ عزیز، اوضاع رها خیلی خوبه و حدسم اینه که دیگه نیازی به تزریق مجدد مغز استخوان نداشته باشه.

هامین با آرامش، شکری گفت و از دکتر تشکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_666

دکتر با لبخند ادامه داد:

- میدونم دوست داری خیلی سریع همه چیز تموم بشه و به کشورت برگردی اما یه موردی هست که صرفا به جهت جنبه‌ی انسانی قصد بازگوییش رو دارم.

هامین دقیق شد و توجه بیشتر خودشو به حرف دکتر نشون داد!

- یه بیمار داریم که از خیلی قبل بستریه و توی لیست هم خیلی جلوتر از اسم رها که خب جدا از اینکه پدرومادرش مثل مال رها قادر به دادن مغزاستخوان نبودند، هیچکسی هم میونِ اقوام نبود که خون‌ش بخوره. از عجایب اینکه مسئول آزمایشگاه حین ثبت آزمایشات و به روزرسانی سیستم، متوجه شد که خون تو با این جوون

رمان بازار
romanbazar.ir

هفده‌ساله خیلی تطبیق داره. گرچه بارها شاهد این بودیم که پیوند عضو بین غریبه‌ها از انطباق بالایی برخورداره، ولی برای این پسر تا همین الانش هیچ موردی نداشتیم و وخامت حالش باعث نگرانی خونواده و پرسنل بیمارستان شده.

هامین تقریبا تا ته حرف رو فهمیده بود. از یه طرف حس انسانی‌اش تشویقش میکرد که قول مساعدت بده و از طرفی باید برمی‌گشت و به ترم خودش می‌رسید و تا جاییکه امکان داشت از امتحانات عقب نمیوفتاد. مهوا هم که جای خودش رو داشت که بلاتکلیف، منتظرش بود.

حرفهای دکتر رو به اتمام بود و در نهایت گفت:

- برامون خیلی مهمه اگه تو بتونی به این نوجوون کمک کنی و با اهدای مغز استخوان بهش زندگی ببخشی و دل یه خانواده رو شاد کنی.

هامین، متاثر از حرفهای شنیده، با لحن ملایمی گفت:

- دکتر، من دانشجو هستم این ترم به کمک مدیرگروه و تشریفات اداری، مرخصی گرفتم و همینجوریشم از هم‌دوره‌ای‌های خودم عقب افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی خونوادهم باید رضایت داشته باشند.
خودتون میدونید که هزینه‌ی زندگی اونم در شهر گرونی مثل اینجا، سرسام آوره..

👑

#پارت_667

دکتر میون حرف هامین اومد و گفت:

- خونواده‌ی این پسر خیلی ثروتمندند و بهت قول میدم که از هر لحاظ حواسشون به همه چیز هست و حتی برای اقامتت، با نفوذی که دارند از هیچ چیز دریغ نمی‌کنند. از طرفی با کارت اهدایی که از طرف بیمارستان بهت داده میشه، میتونی برخورداریهای زیادی داشته باشی. اینجا برای اهداکننده‌ها، امتیازات ویژه‌ای قائلند. نگران بحث تحصیلتم نباش. بیمارستان درخواست میده تا

رمان بازار
romanbazar.ir

ویزای تحصیلی بگیری. یه آزمون تعیین سطح میگیرند و بعد در رشته‌ی خودت میتونی تا فارغ‌التحصیلی اینجا باشی، حالا نظرت چیه؟ بهتر از این شرایط، گیرت نمیاد!

هامین طوری به فکر فرو رفته بود که امکان پاسخگویی نداشت. پیشنهاد ویژه‌ای بود که بدون تردید هر کسی رو مجاب به پذیرش میکرد. ادامه تحصیل در کالج اینجا، اُکازیون خاصی بود که بعدها در روند زندگی شغلی‌اش، بشدت تاثیرگذار بود.

نگاهش که به سمت چهره‌ی منتظر دکتر برگشت، لبخند مبهمی بر چهره‌ش نشست و گفت:

- اجازه میخوام چند روزی فکر کنم و با خانواده در موردش صحبت کنم. علیرغم تمام این امتیازات، مسائل شخصی‌ای هست که نمیتونم تنهایی به درخواست شما پاسخگو باشم. اما سوال اصلی‌تر اینه که با توجه به تایمی که اخیرا مغز استخوان دادم، بدنم این اجازه رو میده که مجددا و با فاصله‌ی کم، بازم برداشت کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- از این بابت اصلا نگران نباش. ما راهکارهایی رو در نظر میگیریم که با حداقلِ عوارض مواجه باشی. اگر رضایت بدی، ابتدا فقط یک واحد از خونت رو به بیمارمون تزریق می‌کنیم. در دور بعدی، این سری به جای رانِ پا، از استخوان پشت لگن برداشت میکنیم و قول میدم که خیلی زود سرِپا بشی. در دوره‌ی ایزوله، بهترین تغذیه و داروهای لازم رو دریافت خواهی کرد و با تضمین کیفیت مراقبت، بدون هیچ خطری میتونی مرخص بشی.

👑

#پارت_668

هامین به مفهوم «درک» سری تکون داد و گفت:

- پس دو سه روزی وقت بدید تا تصمیم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه جوون، مشکلی نیست. امیدوارم با خبرهای خوب بیای تا منم بتونم این بیمار نوجوون رو با پیدا شدن دهنده‌ی مطابق، خوشحال کنم.

هامین با دکتر دست داد و از اتاق خارج شد. افکار پریشونش رو پشت سر گذاشت و به اتاق رها برگشت. صحبتش با دکتر طول کشیده بود و پایان وقت ملاقات بود. با لبخند وسیعی به سمت رها رفت و گفت:

- تبریک میگم رهاجان، دکتر گفت به تزریق دوم نیازی نیست..

موج شادی و خنده توی اتاق پیچید. امیرحسین و محدثه به سمت رها رفتند و سه نفری در آغوش هم قرار گرفتند. هامین هم دست جنبوند و گوشیشو روشن کرد و عکسهایی از زاویه‌های مختلف ازشون انداخت تا برای همیشه لبخند و یکی شدنشون به یادگار ثبت بشه.

موقع شام، هامین باز صلاح ندید در مورد پیشنهاد دکتر حرفی بزنه. با ذهن مخدوش، مختصری غذا خورد و به خاطر شام خوشمزه‌ی خواهرش، تشکر کرد و به اتاقش رفت. تازه در تنهایی فرصتی پیدا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که به حرفهای دکتر خوب فکر کنه. در اون لحظه، تنها چیزی که بهش اجازه نمیداد تا به ضرس قاطع جواب مثبت بده، مهوا بود. باید بین زندگی شخصی و احساسیش و زندگی تحصیلی و شغلیش، انتخاب بزرگی انجام میداد. یاد وویس مهوا افتاد که هنوز پاسخی براش نداده بود. بی‌درنگ گوشیشو روشن کرد و به صفحه‌ی چت‌اشون رفت. علیرغم دلتنگی شدید، سعی کرد با صدای آروم و تا حدی خوشحال، صحبت کنه تا وویس‌اش مثل وویس دخترکش، شاد و پُرخنده باشه:

«سلام خوشگلم، چقدر خوب کردی که وویس فرستادی. حق داشتی، اگه زنگ میزدی درجا سکته میزدم(خندید و امیدوار بود که مهوا هم با شنیدن صدای خنده‌ش متوجه‌ی حال بدش نشه). میدونی، امروز فهمیدم که رهامون نیاز به تزریق مجدد نداره. همگی خیلی خوشحال شدیم. اما دکترش بهم گفت که یه نوجوون هفده‌ساله، اوضاع وخیمی داره که خون من بهش میخوره. تو به من بگو، اگه جای من بودی، میموندی که به اونم کمک کنی و از درس و

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاهت عقب بیوفتی و با دلتنگی واسه همسر قشنگت، سر کنی یا نه؟!»

👑

#پارت_669

وقتی وویس رو فرستاد، از اینکه توپ رو تو زمین مهوا فرستاده بود، خودشو لعنت کرد و سریع خواست حذف کنه. اما با آبی شدن دو تیک، فهمید که مهوا خانوم بیدار بوده و سریع هم وویس رو گوش داده.
احتمالا این روزها بیشتر از هروقتی درس میخوند تا بقول خودش، رشته‌ی مورد علاقه‌ای که جدیدا فهمیده رو نمره بیاره.
جالب‌ترین و بانمک‌ترین اتفاق این بود که مهوا هم درست مثل حرفی که خودش به دکتر زده بود، براش

رمان بازار
romanbazar.ir

تایپ کرد که:« بذار یه کم فکر کنم تا جواب واقعی‌امو بهت بگم»!

لبخندی از اینهمه سادگی و صداقت عزیزدلش، به صورتش نشست و دست پیش برد و براش قلب و بوس فرستاد.

بعد سراغ صفحه‌اش با پوریا رفت و روی تماس تصویری زد. پوریا خواب‌آلود روی صفحه ظاهر شد و گفت:

- هان، میذاشتی دیرتر زنگ میزدی! آسایش نداریم از دستت! کاملا یادت میره که چند ساعت اختلاف زمانی داریم.

- خب حالا، انگار طول روز کوه میکنه که الان مَست خوابه!

- کوه که چیزی نیست، کافیه طول روز با یه آدم بدقلق، یکّه‌به‌دو کنی؛ دیگه فاتحه‌ت خونده‌ست!

- باشه، حق با توئه! اما شرایط من طوریه که اگه بشنوی، خودتو دیگه فراموش میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس کامل پوریا سمت هامین رفت و صورتشو جلوتر اورد. طوریکه تمومِ صفحه‌ی هامین شده بود دماغ و لب پوریا! زیر خنده زد و گفت:

- مرتیکه بکش عقب این سوراخای دماغتو!

پوریا هم با خنده عقب رفت و گفت:

- خب بگو چی شده؟

- پوریا، امروز که رفتم بیمارستان، دکتر رها گفت که به تزریق دوم نیازی نداره..

پوریا با صدای خفه‌شده‌ای هورا کشید و بالشتک کوچیکشو توی هوا چرخوند.

👑

#پارت_670

هامین سری از تاسف تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آروم بگیر تا بقیه‌شو بگم.

پوریا سریع صاف شد و بالشتکو پرت کرد سمتی و ششدونگ حواسشو به هامین داد.

- ازم خواست به خاطر تطابق خونم با یه نووجون، بهش مغزاستخوان اهدا کنم..

- برووو بابااا..بهش میگفتی استخوونِ مُفت گیر اوردی؟! لابد بعدش، هرچی بریتیشه، یکی‌یکی تو صف وایمیستن که یه تیکه از استخوونت رو بِکَنند و بعدش دیپورتت کنن!

هامین خندید و گفت:

- نمیدونی چه پیشنهادهای سکرآوری بهم داده. حتی میتونم ویزای تحصیلی بگیرم و دکترامو اینجا تموم کنم. فکرشو بکن، با مدرک آکادمیک لندن، فارغ‌التحصیل بشم!

- خاک بر سر ندید بدیدت کنم! حالا دو تا آسپیرین و استامینوفن و شربت بـکمپلکس، چه دانشنامه‌ی اونجا باشه و چه واسه اینجا! جمع کن پاشو بیا که این آمیر و مجلل‌جونت پدر منو دراوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که از دست پوریا فقط می‌خندید، با شنیدن اسم مامان و باباش، فوری گفت:

- چرا؟ مگه چی شده؟

- یعنی من باشم دیگه بخوام به حرف تو و تز دادنات گوش بدم. کاشف بعمل اومده که کمد مامانتو که شبونه کشوندیم بردیم منیریه، خالی بوده عقل کل!

هامین با چشمهای گِرد شده، «وا»یی گفت و بعد زیرخند زده.

- جدی؟ خالی بوده؟ پس چرا اینقدر سنگین بود؟!

- جنسش اعلاست! ظاهرا از مفتولای سنگینِ اون قدیم‌مدیماست!

هامین بازم خندید و گفت:

- میتونم قیافه‌ی مامانمو وقتی که آمیر بهش گفته تصور کنم که چقدر به ریش ما خندیده!

- دردسرش واسه منه دایی‌جان! امر کردند که وانت بگیرم با دو تا کارگر برش گردونم خونه‌تون.

هامین باز خندید تا صدای «کوفت» گفتن پوریا رو شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_671

با حال خوش ناشی از خنده‌های ممتد گفت:

- راستی پوریا بگو ببینم چی شد آبجی برگشت خونه؟

- اووف، اون که دردسر خالص بود. همین قدر بهت بگم که بابای آلیشیا رو پیدا کردیم و کشوندیم پای میز مذاکره. مردک بیچاره جا خورده بود. انتظار یه عدد دخترش رو می‌کشید که دید دو تا یاردان‌قولی همراهش اومدند و مقابلش نشستند.

- خب بعدش چی شد؟

- هیچی، بابام که از دیدنِ اونهمه شباهت مردک با آلیشیا، حرفش نمیومد و اون آقا هم که خودشو زده بود به اون راه و زیر بار قضیه نمی‌رفت. میگفت میترا خودش خیلی واضح گفته که پدر واقعی آلیشیا، یکی دیگه‌ست. منم گفتم آقای محترم، الان هرکی تو این رستورانه رو صدا میزنم و ازش نظرسنجی میگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

که از این دو مرد، کدوم بابای این دختره! دیگه با این حرفم، خودش از رو رفت.

- خب آخه دردش چی بود؟ تازه اگه اینقدر به صداقت میتراخانمش ایمان داره، خب باید درجا طلاقش میداد.

- چرت میگفت بابا، از این کله‌پوکاییه که توی زندگیش، هیچ وقت و فرصتی برای بچه‌اش نمیذاشته و راحت‌تر بود که فکر کنه بچه‌ای نداره. جوری شده بود که بابامم به صدا دراومد و بدوبیراه بارش کرد. تهدیدشم کرد که علیه زن و شوهر، به جرم تبانی و کلاهبرداری شکایت میکنه! چون با کشوندن پاش وسط این ماجرا، مشکلات خونوادگی براش درست کردند.

- اووو، عجب ماجرایی..حالا فکر کن اون دختر چه آسیب روانی‌ای این وسط دیده..

- شنیدنش که فایده نداره، باید بودی و می‌دیدی. حس سرخوردگی و نارویی که از مامانش خورده بود، خیلی داغونش کرده. اون مردک‌اَم، بعد از اینکه بابام باهاش یه صحبت طولانی کرد، دست دخترش رو گرفت تا برند اول وسایلشو برداره و بعد ببره پیش خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازم خوب شد، حداقل مطمئنی که دوباره حبس خونگی نمیشه. حالا مادره قبول کرد دخترش بره پیش باباش؟

- انگاری از لو رفتن دروغش، شوک شد و وقتی شوهرش براش خط و نشون کشیده، کوتاه اومده. فعلا که با آلیشیا کاری نداره. منم بهش گفتم هواشو دارم تا یه کم به خودش بیاد و کنکورشو خوب بده و اوضاعش بهتر بشه.

👑

#پارت_672

هامین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پوریا خیلی داری براش مایه میذاری، جونِ تو بهت وابسته میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار از این حرفا گذشته. خودمم با اینکه باعث روشن شدن قضایا شدم، یه وجدان درد کوچیک‌ام دارم. نمیدونم، شاید دلسوزیم بی‌جهته ولی تا از ثبات روحیش مطمئن نشم، آروم نمیگیرم.

- پس فعلا برنامه‌تو با نهاوندی کنسل کردی، آره؟

- دایی، یه بوم و دو هوا نمیشه. خوشحالم اون موقع به حرفِ تو گوش کردم و فقط یه ارتباط کاری باهاش برقرار کردم و پا جلوتر نذاشتم. لااقل از اونجهت، وجدانم درگیر نیست.

- اوکی، حالا از آبجی بگو!

- آبجیت رو تا این حد میدونم که مسعودخان با زور و خواهش، دو سه ساعت باهاش خلوت کرد و عین واقعیت رو براش گفت. انگاری مامان خط و نشونهای واضحی براش کشیده و اونم گفته گردنم از مو باریکتر! فعلا که پرچم سفید افراشته‌ست و جوّ خونه هم نسبتا خوبه!

- خیلی هم عالی، برگشتم شخصا باید بهم سور بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان، اونوقت جنابعالی قراره با دانشنامه «ساختِ لندن» تشریف بیاری یا از خر شیطون کوتاه میای و امروزفردا به مام وطن مشرف میشی؟

- باید با مامان و آمیر مشورت کنم!

- یعنی خانم‌بچه‌ها مهم نیستن؟

هامین با لبخند پهن شده‌ای گفت:

- اونا که جای خود دارند...

- ببند اون نیش بی‌ریختتو، چه خوشش‌ام اومده! خبریه ما بی‌خبریم؟ نی‌نی تو راه دارید؟

هامین با گفتن «خفه»، هرهر خنده‌اش طوری بلند شد که محدثه، سرشو از لای در به داخل اتاق اورد و گفت:

- آقا ما هم بازی، با کی اینطوری می‌خندی؟

صدای پوریا تو اتاق پیچید:

- خاله، دم در بده، بفرما داخل که مجلس بی‌ریاست.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_673

محدثه با روی گشاده، نزدیک گوشی هامین اومد و گفت:

- خاله قربونت عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده!

- خاله خواهشا اینقدر جمله‌های تکراری نگو..دلت تنگه زودتر جمع کنید بیاید!

- محدثه که گوشی رو از هامین گرفته و روی لبه‌ی تخت نشسته بود، دستی روی موهای تازه رنگ شده‌اش کشید و با حال خوشی گفت:

- خیلی زود داریم میایم. رهام مرخص بشه، حداکثر یه هفته بعد، تهرانیم.

- امیدوارم خاله، گوش این داییِ منم بکش که هوس نکنه «ساختِ لندن» بشه!

محدثه با گیجی، خنده‌ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه خاله، دکتر اطمینان داد که باقی مراقبتهای رها رو میتونیم در وطن خودمون انجام بدیم.

- دیگه از من گفتن بود، تا صدای مامان و بابای خواب‌آلودم درنیومده، من برم.

- بسلامت عزیزم.

صدای پوریا توی اتاق پیچید:

- دایی فعلا بای. دوباره با هم حرف میزنیم.

- هامین هم «بای»ی مسخره‌ای در جوابش گفت و بلندتر اعلام کرد:«دستم که بهت رسید، کله‌اَتو میکنم».

تماس با خنده‌های پوریا قطع شد. محدثه با گیجی پرسید:

- این چی میگفت؟ بهش چی گفتی که فکر کرده ممکنه موندنی بشی!

هامین نفسی کشید و بازدمی رها کرد و بهتر دید کل مکالمات عصرش با پزشک رها رو برای محدثه تعریف کنه. بالاخره باید از یه جا شروع میکرد و خونواده‌اش رو در جریان میذاشت. پس کنارش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دریافت دقت و توجه زیاد خواهرش، هرچه گفته و شنیده بود رو تعریف کرد!

**

صبح زود، جانان به همراه سعید برای معاینات دوره‌ای به بیمارستان رفتند. مصرف مخدر، روز به روز، از قوّت و قدرت و بنیه‌ی سعید کم و اثراتش در برابر دردهای منتشره کاهش و وابستگی دارویی رو شدیدتر کرده بود.

👑

#پارت_674

نشستن طولانی، باعث عرق ریزان شدیدش در فصل سرما شده بود که توجه منشی و بعضی از بیماران رو جلب کرده و با اجازه‌ی همون مردمان دردمند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان، جانان تونست سعید رو نیم ساعت زودتر به اتاق ویزیت برسونه و مشکلات اخیرش رو بازگو کنه.

دکتر پرونده‌ی سعید رو از روی مانیتور مقابلش مرور کرد و معاینات جدیدی انجام داد. اجازه داد سعید دقایقی روی تخت، استراحت کوتاهی داشته باشه و خودش پشت میز برگشت.

با تمرکز و جدیت رو به جانان گفت:

- از معاینه‌ی قبلی تا امروز، چندبار از شدت درد، بیهوش شده؟

- دکتر، من و دخترم یه ساعاتی توی خونه نیستیم و نمیتونم تعداد دفعاتش رو دقیق بگم. اما فکر میکنم چند باری این اتفاق افتاده باشه.

- خب من یه تغییراتی توی داروهاش میدم اما وابستگی‌اش به مخدر باید کنترل بشه. به نظرم کاهش وزن هم داشته که احتمالا ماهیچه‌هاش در اثر کم‌تحرکی رو به تحلیل رفتنه. به نظرم اون بالاپوش فلزی رو زودتر براش تهیه کنید. حداقل با کمک اون میتونه توی خونه بیشتر تحرک داشته باشه و راه بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری ماهیچه‌های پاش قدرت میگیره و توان ایستادن و نشستنش بیشتر میشه.

جانان با «تشکر» و گفتن اینکه «حتما تهیه میکنه»، نسخه‌ی سعید رو گرفت و از اتاق بیرون اومدند. میون سالن از باقی بیماران و منشی هم تشکر کرد و تا جایی که جون داشت، به سعید کمک کرد که بهش تکیه کنه و به لابی برسند و ماشین بگیرند.

وقتی به خونه رسیدند و سعید تونست با کمک جانان دستی بشوره و روی تشک برقیش دراز بکشه، لقمه‌ی آماده‌ای که از صبح و موقع صبحانه نایلون پیچ شده بود رو کنار دستش گذاشت و با سینی آب و داروهاش، کنارش نشست.

- سعیدجان، یه کم دیگه پاشو بشین و لقمه و داروهاتو بخور. منم تا لباس تنمه برم هم داروهای جدیدت رو بخرم و هم جواب آزمایش مهوا رو بگیرم.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_675

سعید دست بلند کرد و روی دست زنش گذاشت و با خشی که در صداش هویدا بود، گفت:

- باشه جانِ جانانم، همه‌ی زحمت ما رو شونه‌های توئه. شرمنده‌تم.

جانان با دلخوری خم شد و از کنار صورت شوهرش بوسه‌ی محکمی گرفت و گفت:

- تن‌ات سلامت سعیدجان، از این حرفا نزن که حسابی دلخور میشم. خودت میدونی که زندگی من شما دوتایید.

سعید نگاه عمق‌داری که سرشار از سپاس و محبت بود رو نثار همسرش کرد و گفت:

- برو به کارت برس و نگران منم نباش. مهوا هم تا یه ساعت دیگه میرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان سری تکون داد و سریع بلند شد. کیف و کلیدش رو برداشت و راهی شد. دل تو دلش نبود که زودتر جواب آزمایش مهوا رو بگیره. استرس رُس‌اشو گرفته بود و از درون حس میکرد تمام سلولهای بدنش، رو به سُستی میرند.

سعی کرد مثل همیشه روحیه‌ی جنگنده‌اش رو بخاطر شوهر و دختر عزیزش حفظ کنه و این موضوع رو هم با درایت و مقاومت پشت سر بگذاره. اول سراغ داروخانه رفت و نسخه رو به قسمت پذیرش داد. از فرصت استفاده کرد و به قسمت اقلام طبی رفت و برگه‌ی دکتر رو نشون مسئول اون قسمت داد. مرد مُسن رو به جانان گفت:

- از قیمتش خبر دارید؟

- بله، تقریبا. مگر اینکه گرونتر شده باشه.

پیرمرد، اخم ریزی کرد که با لبخند نشسته میون لبهاش منافات داشت.

- میدونی چطوری باید روی مریضت قرار بدی؟

- دکتر قبلا روی تصویر نشونم داده. بروشور نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا ولی خب ممکنه اولش هم برای خودت سخت باشه و هم برای اون کسی که قرار استفاده کنه.

- چاره‌ای نیست، دکتر گفته بهتره هرچه زودتر براش بگیرم تا تحرک بیشتری داشته باشه.

مرد، دستی روی موهای سپیدش کشید و گفت:

- خیلی خب، این کاغذ رو بده صندوق و پرداخت کن و بعد بیا تحویلت بدم.

👑

#پارت_676

جانان تشکر کرد. چاره‌ای نداشت و باید این هزینه رو برای سلامتی سعید انجام میداد. با حساب و کتاب خودش، هنوز دو سومِ پول پیش رو توی بانک داشت و برای مهوا که احتمال کم‌خونیش زیاد بود و اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع بارداریش هم قطعی میشد، صددرصد نیاز به تغذیه‌ی بهتری داشت.

لحظه‌ای از فکر وجودِ بچه‌ای در نهاد مهوا، دچار حس عجیب و مبهمی شد. فکر کرد چقدر حضورِ یه نی‌نی کوچولو میتونه براشون شادی‌بخش باشه. اما با یادآوری خواهرش و اندک اقوامشون، آهی کشید و فکر کرد:«اونا رو چطوری باید توجیه کنه»! از یادآوری دایی مهوا، سرگیجه‌ی بدتری بهش عارض شد طوریکه مجبور به نشستن روی یکی از چند صندلی گوشه‌ی دیوار که برای مراجعین در حال انتظار بود، شد. دایی‌ای که بارها قصد بردن مهوا رو داشت و اگر قانونی می‌تونست این کار رو کنه، حتی به خواست دل مهوا هم اهمیت نمیداد و با زور همراه خودش به یونان میبرد. یک بار هم بعد از تصادف سعید اقدام کرده بود و ناتوانی اونو برای نگهداری از فرزند خواهرش بعنوان ادله محکم اورده بود، اما قاضی با توجه به تعلق دختر به نام خانوادگی پدری و تولدش در این کشور، به نفع اونها رای داده و هرمان هم دست از پا درازتر به کشورش برگشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و از آبسردکن، لیوان کوچک رو پُر کرد و نوشید. راهی نداشت جز اینکه با شرایط کنار بیاد و با تمام پیشامدهای آینده، عقلانی تصمیم بگیره.

با گرفتن داروها و کمربند تخصصی، به آزمایشگاه رفت و نتایج آزمایش مهوا رو گرفت. از ترس، هیچ سوالی از مسئول پذیرش نپرسید و یک راست به درمانگاه رفت و با توجه به اینکه بخش مامایی، بطور شبانه‌روزی فعال بود، نوبت گرفت و به انتظار نشست.

بخاطر خلوتی اون ساعت روز، زودتر از زمانی که پیش‌بینی میکرد، نوبتش شد و با نوعی سرگردانی حاصل از حس مادرانه‌ش، آزمایشات رو به دست ماما داد و شرحی هم از حال و روز مهوا گفت.

👑

#پارت_677

رمان بازار
romanbazar.ir

مامای جوان که روی اتیکت سنجاق شده‌ش «آناهیتا جوهری» نوشته بود، نگاهی به برگه کرد و بدون بالا اوردن سرش، پرسید:

- دخترخانمتون کجاست؟

- مدرسه‌ست!

خانم جوهری، با تعجب سر بالا اورد و گفت:

- چند سالشه؟ ازدواج نکرده؟

جانان که از چهره و حالت پرسشیِ ماما، متوجه‌ی مثبت بودن جواب آزمایش شده بود، با صدای آرومی گفت:

- امسال دیپلم میگیره. چند ماه پیش نامزد کرده و محرم شدند. دو ماهه که تاخیر داشته و خیلی هم ضعیف شده و مدام سرگیجه میگیره. اوردمش دکتر اینجا که ویتامین نوشت و بخاطر تاخیرش، خودم خواستم یه تست بارداری هم انجام بده. حالا جواب آزمایش مثبته خانم دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم جوهری، به «تایید» حرف جانان سری تکون داد و برگه‌ها رو بالاخره روی میزش گذاشت.

- چون تست خون داده، قطعی میشه گفت که جواب درسته و قدم بعدی اینه که یه سونوگرافی انجام بده تا سن جنین رو بطور دقیق بدونیم و ضربان قلبش هم شنیده بشه. گاهی در نوبه‌ی اول، بارداری کاذب هم پیش میاد که باید فوری تخلیه بشه تا عفونت منتشر نشه.

- بله متوجه‌اَم خانم دکتر.

- خب فعلا یه سونو مینویسم و بعد از اینکه جوابشو دیدم، اونموقع ویتامین و داروهای لازم رو خودم براش نسخه میدم. همین امروز از قسمت سونوگرافی یه وقت براش بگیر و به تاخیر نینداز. دفعه‌ی بعدم با خودش بیا.

- بله، حتما.

توان پای جانان به صفر رسیده بود وقتی از اتاق بیرون اومد و خودشو روی صندلی انداخت. بدترین قسمتش این بود که باید مهوا رو توجیه میکرد و بهش دلگرمی میداد تا از چیزی نترسه و خوف نکنه. طفلک

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترش تا دیروقت بیدار میموند و درس میخوند تا حتما بینایی‌سنجی قبول بشه. اشکش که چکید، به خودش اومد. به خودش تشر زد و بلند شد تا زودتر به خونه برگرده. باید به جای هر سه‌شون توان و قدرت جمع میکرد و عقلشو به کار میانداخت تا مثل یک جریان عادیِ زندگی، با این قضیه روبرو بشند. یه جایی از قلبش برای کودکی که هنوز شکل نگرفته بود، ضربان میزد و دلش، بغل کردنش رو میخواست!

👑

#پارت_678

مهوا با چرخوندن آبنبات توی دهنش، دوباره روی سوال فیزیک متمرکز شد و بالاخره یادش اومد که نکته‌ش چی بود و با سرعت بالارفته‌ای شروع به یادداشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن کمربند پدرش خیلی ذوق کرده بود و چندین بار صورت جانان رو بخاطر خریدنش، بوسیده بود. طوریکه سعید هم به خنده افتاده و به شوخی گفته بود:«حالا نوبت منه»!

با باز شدن در اتاقش، جانان رو دید که داخل شد و در رو کیپ کرد. خودش سریع کتابهاشو کنار زد تا براش جا باز کنه. وقتی جانان مقابلش نشست، بازم ناخواسته دست پیش برد و از گردن مادرش آویزون شد و هر دو طرف صورتشو بوسید و گفت:

- خیلی گُلی، میدونم چقدر زحمت ما رو میکشی. مطمئن باش که همه رو برات جبران میکنم.

جانان، تشر ریزی رفت و گفت:

- بشین ببینم، هی جبران جبران راه انداخته. هیچ بچه‌ای، هیچ چیزی رو واسه مامان و باباش جبران نمیکنه. اصلا وظیفه نداره که جبران کنه. همین که خوب باشی و خوب زندگی کنی، خودش جبرانه.

مهوا شیطنت کرد و دست داخل جیب شلوار راحتیش برد و دو تا آبنبات بیرون کشید و سمتش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت شاهدی که اینا به جونم بسته‌ست ولی تو بخوری، انگاری که خودم خوردم. بیا عزیزم این دوتا واسه تو!

جانان به خنده افتاد و با اینکه اهل این چیزها نبود، از دستش قاپید و گفت:

- با کادوی یکی دیگه، حاتم‌بخشی نکن خانوم!

مهوا که انتظار نداشت جانان آبنباتها رو از دستش بگیره، با نگاه پر از حسرت به مُشت مادرش اشاره کرد و گفت:

- قابلی نداره!

جانان بازم خندید و آبنباتها رو کف دست مهوا گذاشت و دستشو توی دستش نگه داشت.

- مهوا، یه چیزی هست که باید بهت بگم و انتظار دارم مثل همیشه عاقلانه رفتار کنی و بیخود دچار دلشوره و بحران نشی.

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_679

مهوا که حواسش پی دستش و حرفهای مادرش بود، فهمید که موضوع خاصی در میونه. با کم دلنگرانی گفت:

- بابا رو بردی دکتر، مشکلی داشت؟ واسه همین براش کمربند خریدی؟

- نه، ربطی به اون نداره. اوضاعشم اونقدر بد نیست که نگران بشیم. فقط داروهاش تغییر کرده و با توصیه‌ی دکتر صلاح دیدم که این هزینه رو براش بکنم. لازمه بیشتر تحرک داشته باشه و کمربند بهش کمک میکنه که راحتتر راه بره و موقع حرکت، کمتر درد بکشه.

- خب خیالم از بابا راحت شد. مونده خودم، آزمایشاتم بد بوده؟ مریضی..چیزی‌ام؟

جانان، موهای بهم ریخته‌ی مهوا رو کمی نظم داد و با عشق زیاد، به صورتش خیره شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، آزمایشات تو هم خوب بوده. فقط اون روز که رفتیم پیش دکتر، وقتی باهاش تنها شدم، ازش خواستم به آزمایشاتت یه چیزایی اضافه کنه!

مهوا با چشمهای گرد شده، به جانان زل زد. جانانی که کاملا میتونست رگه‌هایی از هراس رو توی چشمهای قشنگ دخترش ببینه. چشمهایی که بشدت اونو یاد نیلان، مادر زیبای مهوا میانداخت.

- نترس بچه، خب پیش میاد دیگه! دو تا جوون که از قضا محرم هم هستند و زمان زیادی رو با هم سر میکردند، امکان...

- ایدز؟! هپاتیت؟! مامان راستشو بگو، بخاطر بودن با هامین، مریضی‌ای یا ویروس و از این جور چیزایی که بچه‌ها تو مدرسه میگن، گرفتم؟

جانان، همونطور که دست مهوا رو به دست داشت، با دست دیگه، ضربه‌ی جون‌داری روش زد و با تشر گفت:

- دیوونه شدی؟ نه به یه وقتایی که عقلت از منم بیشتر میشه و نه به الان که عین خنگ‌ها شدی. عزیزدلم دارم میگم مثل هر زن و مردی، به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر ارتباطاتت با هامین، تو راهی دارید! یعنی دارید نی‌نی‌دار میشید، همین!

مهوا، چشم در چشم مادرش، آب دهنشو به سختی قورت داد و زمزمه کرد:«داریم نی‌نی‌دار میشیم؟ من و هامین؟»

جانان شنید و با تکون دادن سرش، تایید کرد و گفت:

- آره قشنگم، نی‌نی. یه هدیه‌ی بزرگ که باید بخاطرش خیلی خوشحال باشی و اصلنم نترسی!

مهوا که لرز ریزی گرفته بود، باز زیرلب زمزمه کرد:«خوشحال باشم و نترسم»!

👑

#پارت_680

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان احساس کرد که مهوا دچار شوک کوچیکی شده. جلو کشید و شونه‌های مهوا رو گرفت و تنه‌اش رو به تنه‌ی خودش چسبوند. کنار گوشش، آروم نجوا کرد:

- عزیزم، نباید بترسی، تو خیلی قوی و عاقلی.

فشارش رو بیشتر کرد و تنه‌ی باریک دخترش رو بیشتر در بر گرفت و باز گفت:

- منم که مثل همیشه هستم. نی‌نی‌امونو به دنیا میاری و قراره کلی دوسِش داشته باشیم و برامون شیرین‌زبونی و شیطنت کنه و قربون‌صدقه‌اش بریم و شاهد بزرگ شدنش باشیم..

به اینجا که رسید، اشکهاش طوری جاری شد که مهوا متوجه‌ی تَری لباسش شد. شک نداشت که جانان در این لحظه با یاد نوزادی که رنگ زندگی ندید، آرزوهاش رو یک به یک به زبون آورده و چه بسا که بیشتر از هر مادری، مادریشو نثار نوزاد زن دیگری کرده بود.

همین احساس و فکر، باعث کاهش لرزشهاش شد و داغی و خیسی اشک جانان، گرمای زندگی رو باز

رمان بازار
romanbazar.ir

گردوند و با درک وجود قلب کوچیکی که در بطنش، ضربان داشت، به گریه افتاد.

جانان، کمی فاصله گرفت و اول اشکهای خودش رو پاک کرد و بعد دست به صورت مهوا کشید و ازش خواست آروم باشه.

- مامان، من هول کردم..یعنی..خیلی ترسیدم..قول بده ولم نمیکنی..قول بده تا آخرش باهام هستی..تو باشی خیالم راحته..

گریه‌ی جانان هم شدت گرفت. حال خودشو نمی‌فهمید. هم نگران مهوا بود و هم باید مثل کوه می‌ایستاد تا تکیه‌گاه دخترش باشه. دوباره شروع به پاک کردن اشکهاش کرد و نگاهش به روی دو تا آبنبات افتاده روی دفتر مهوا رفت. سریع برشون داشت و شروع به باز کردن زرورقشون کرد. مهوا که با آستین بلوزش روی صورتش می‌کشید، حواسش پی کار جانان رفت و با تعجب خیره شد!

- بیا اینو بذار دهنت که قند به مغزت برسه و فشارت پایین نیوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دومیشو که باز کرد و خواست به سمت دهنش ببره، با چشمهای تَر و لبخند بانمکی گفت:

- با اجازه‌ی صاحابش!

👑

#پارت_681

لبخند مهوا پهن شد و جلو کشید و این بار اون بود که جانان رو بغل کرد و به خودش فشار داد. آبنبات رو گوشه‌ی لپش داد و گفت:

- مامان، به جون خودم، هامین قول داده بود که مراقبت کنه تا این اتفاق نیوفته. منم اصلا حواسم نبود که ازش بپرسم برای قولش دقیقا چی کار میکنه؟! حالا وایستا، گیرش که اوردم از حسابش درمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار از یه فکری خوف کرده باشه، فاصله گرفت و گفت:

- وای مامان، چطوری باید بهشون موضوع رو بگیم؟ نکنه بگند بچه بی بچه! من به هامین گفته بودم که اگه بچه‌ای این وسط باشه، بهشون نمیدم. اونم قول داد که مراقبه. با این قول دادنش!

جانان هم فکری، گفت:

- یه بار مجلل‌خانوم بهم گفت که تا شش هفته، تصمیمش با خودمونه. ما هم که حواسمون نبود و فکر کنم الان از شش هفته هم گذشته.

مهوا باز ترسیده گفت:

- مامان، مدرسه رو چی کار کنم؟ نکنه بفهمن. من برای کنکور کلی زحمت کشیدم.

- نگران این چیزا نباش. اولا تو خودت خیلی ظریف و لاغری. تا امتحانات خرداد که اصلا ظاهرت تغییری نمیکنه. بعدم که تعطیل میشید و موقع کنکورم کسی به این چیزا کاری نداره!

- بابا چی؟ بهش بگی ناراحت میشه؟ ازم دلخور میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه جونم، چیزی نمیشه. الان که نمیگم. بذار به وقتش که تغییرات ظاهریت شروع شد، یه جورِ خوبی بهش میگم که اونم نترسه و نگران نشه. اما مهوا، گاهی توی بارداری اول، بچه نمیمونه. برای خیلی از خانمها هم پیش میاد. پس تو هم مراقب باش. کمتر بپر بپر کن و حتی اگه بی‌اشتها بودی، غذاتو خوب بخور. یه سونوگرافی هم باید بریم تا وضعیت نی‌نی معلوم بشه.

مهوا که تازه آروم شده بود، باز دلهره گرفت ولی به روش نیوورد. جانان هم تشویقش کرد که همه‌ی فکر و نگرانی‌هاشو کنار بذاره و حواسشو به درسهاش بده.

👑

#پارت_684

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دست جانان بلند شد، مهوا بازم پرید و از زیر دستش فرار کرد. نزدیک در ورودی هال بود که شنید:

- آروم بچه، کمتر بپر!

مهوا به خاطر فراموش کردنش، یکی آروم به کله‌ش کوبوند و از در بیرون رفت! زیر لب زمزمه کرد:«تا بخوام عادت کنم و یادم بمونه که تو شکمم یه خبراییه، بچه خودش تونل زده و بیرون پریده! شایدم تا به دنیا اومد، مثل خودم بپربپر کنه»!

نه اون روز و نه تا روزهای بعد، خبری از هامین نشد و در جواب ویدئوش، پیامی نفرستاد و زنگی نزد. غرورِ خودشم اجازه نمیداد که پیام دیگه‌ای بفرسته و چیزی بپرسه. جانان هم هنوز با خودش راه نیومده بود که چطوری پیش آمیر بره و اصل ماجرا رو بگه. از مجلل هم خبری نبود که برای کار صداش بزنه و اینطور خونه موندن و حقوق گرفتن، با مذاقش سازگار نبود و باید با مهوا مشورت میکرد و بعد سراغ آمیر میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجشنبه صبح، دوتایی حاضر شدند تا به سونوگرافی برند. جانان، سوالهای سعید رو کوتاه و مبهم پاسخ میداد؛ چه در مورد خونه موندنش و چه در مورد آزمایش و شرایط سلامتی مهوا. گرچه سعید به همسرش ایمان داشت، ولی نمیتونست نگرانیش نسبت به تحرکات غیرعادی هردوشونو نادیده بگیره.

وقتی ماما برگه‌ی سونو رو دید، رو به مهوا گفت:

- صدای قلبشو شنیدی؟

مهوا با تعجب و ترس ریزی، نگاهِ سوالیشو به سمت جانان برد که همون لحظه در پاسخ گفت:

- برای ما چیزی پخش نکردن، ولی گفتن که قلبش خوبه!

- که اینطور، لابد مراجعین زیادی داشتن و سرشون شلوغ بوده. تاریخ آخرین ماهیانه‌ت کی بود؟

- آخرین بار، تا اومد شروع بشه قطع شد. منم فکر کردم به خاطر استرس و درسهامه.

- احتمالا زمان جاگیری جفت بوده که معمولا این اتفاق میوفته و مادرها رو به خطا میندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با شنیدن لفظ «مادرها»، دلش ریخت و دوباره لرزش ریزی به بدنش اومد. هنوز همه چیز براش در هاله‌ای از وهم بود و به باور قطعی نرسیده بود که قراره «مادر» بشه.

- خب، قبل این باری که میگی کم بوده و زود قطع شده، یادته چه تاریخی بوده؟

👑

#پارت_682

تا آخر شب، طبق قول و قرارش با جانان، خوب شام خورد و حسابی هم به درسهاش رسید. اما همین که خاموشی تموم خونه رو در برگرفت و از خوابیدن مامان و باباش مطمئن شد، با خیال راحت به فکر فرو رفت! هزار جور فکر و خیال از بابت جنینی که در نهادش بود و توی شکمش هی بزرگ میشد و شایدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم می‌گرفت که نمونه و قبل از اینکه شکل بگیره، رو به نیستی بره. بعد فکرش می‌رفت که شاید هامین نتونه مسئولیتشو قبول کنه و تنهایی بار بچه‌شو به دوش بکشه و بیخیال درس خوندن، بره سرِ کار تا خرج کودکشو دربیاره! اونقدر فکر کرد و چرت زد و دوباره بیدار شد و فکر کرد و به خواب رفت تا برای بار آخر، زمانی چشم باز کرد که هوا گرگ‌ومیش بود. مثل شبح، از حالت درازکش بیرون اومد و به دیوار تکیه زد.

هیچ حدسی روی شکل و شمایلِ داغونش نداشت که بعد از یک شبِ بد و کم‌خوابی و جابجایی‌های پشت سر هم، قیافه و موهاش در چه وضعیتیه ولی با اعتماد به نفس بالا، گوشیشو روشن کرد تا از خودش یه ویدئوی کوتاه بگیره و برای هامین بفرسته. پس گوشی رو مقابل صورتش که شبیه شخصیتهای ترسناک اتاقهای فرار شده بود، گرفت و دکمه‌ی ضبط رو فشار داد:

«هامین‌خان، نمیدونم خودت چه تصمیمی برای اون پسر نوجوون گرفتی، هرچی هم باشه نظرِ خودته و

رمان بازار
romanbazar.ir

منم بهش احترام میذارم. اما من اینجا خیلی ترسیده و نگران هستم. چندروز پیش مامانم یواشکی ازم آزمایش گرفته و دیشبم فهمیدم که تموم قولی که واسه باردار نشدن بهم داده بودی، حباب بوده و باد هوا! به تو میگم و تو هم به خونوادهت بگو که من بچه‌مو نگه میدارم و به هیچکس‌م نمیدمش. فقط اجازه میدم گاهی بیای و ببینیش. زودترم زنگ بزن و محرمیتو تموم کن! نامرد بدقول!»

با تموم شدن ویدئوش، یه دور نگاهش کرد و بخاطر ژانر وحشت فیلم، شونه‌ای به مفهوم «به جهنم» بالا انداخت و برای هامین ارسال کرد. موهای بهم ریخته‌اش که بیشتر صورتش رو پوشونده بود و تک چشمش که زیرش گود رفته و بی‌خوابی صاحبش رو نشون میداد، حق هامین رو از ندونم‌کاریش، کف دستش میگذاشت! مهوا هم، همینو میخواست!

👑

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_683

این روزها که مادرش خونه بود، دیگه از شش صبح، سروصدایی از آشپزخونه به گوش نمی‌رسید. از جا بلند شد و به محض اولین پرش، سریع ایستاد و بعد آروم گام برداشت و به سمت روشویی رفت! با خودش فکر کرد:«چه ناگوار که دیگه بال پروازمو از دست دادم!».

در آشپزخونه، دو تا لقمه درست کرد و یکیشو خورد و اون یکی رو توی کیفش گذاشت. دستی به شکم کشید و گفت:

- پُرخوری خوب نیست، اما میتونیم چند تا از شکلاتهای باباتم بخوریم تا تقویت بشیم!

به سمت کمد رفت که هم لباس عوض کنه و هم شکلات برداره که با شنیدن صدای جانان، به عقب چرخید و «سلام» داد.

- سلام مادر، با کی حرف می‌زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با لبهای بهم فشرده و چشمهایی که از شیطنت دخترونه‌اش برق می‌زد، گفت:

- کسی نبود، داشتم واسه هامین خط و نشون میکشیدم.

جانان با تعجب و لبخند کمرنگی، داخل اومد و گفت:

- چیزی خوردی؟

- آره یه لقمه هم واسه مدرسه گرفتم.

- بپوش بیا بیرون کارت دارم.

مهوا سری تکون داد و بعد از رفتن جانان، سریع حاضر شد و کوله‌اش رو برداشت و بیرون رفت.
جانان از آشپزخونه بیرون اومد و ظرف کوچیک تلقی رو به سمتش گرفت و گفت:

- دیروز یه کم مغزیجات گرفتم. هروقت طول روز حس دل‌ضعفه داشتی از این بذار دهنت.

بعد یه بسته بیسکوئیت مادر سمتش گرفت و گفت:

- اینو هم توی کیف‌ات داشته باشی بد نیست. هروقت معده‌ت آشوب بود، یکی دوتاشو بذار دهنت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا، خیره به بیسکوئیت و تصویر مادر و کودکِ روی زرورقش، با لحن تشکرآمیزی، «باشه»ای گفت و اونا رو توی کیفش گذاشت و بعد بی‌هوا جانان رو بغل کرد و صورتشو بوسید:

- مرسی مامان، خیلی دوسِت دارم.

اشک جانان بی‌اختیار بیرون پرید و بخاطر روشنی نسبی هال، نتونست پنهونش کنه. فقط لبخند بزرگی زد و گفت:

- خودتو لوس نکن و زودتر برو دیرت شده.

مهوا ریز خندید و گفت:

- اصلنم احساساتی نشدی..

👑

#پارت_685

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا یه حساب سرانگشتی کرد و پاسخ داد. ماما هم بلافاصله گفت:

- درسته، تاریخی که میگی با سونوی جنین میخونه. هشت هفته تموم شده و وارد هفته‌ی نهم میشی. باید مراقب باشی چون تا ماه چهارم، امکان سقط زودرس وجود داره. داروهاتو کامل میخوری، یه سری برگه بهتون میدم که آگاهی خوبی در مورد تغذیه‌ی مادر و جنین بهتون میده و یک ماه دیگه باز سونو انجام میدی که وضعیت رشدش معلوم بشه.

مهوا و جانان، با تشکر بیرون اومدند و مهوا پوشه‌ی سونو و نسخه و برگه‌های آموزشی رو توی کیفش گذاشت. وقتی به خونه رسیدند، سعید رو دیدند که در حیاط ایستاده و ظاهرا، تلاش میکنه با قدمهای کوتاه، کمی فعالیت کنه. جانان با خوشحالی گفت:

- خوبی؟ با این کمربند راحتی؟

- آره، موقع قدم برداشتن، اون درد بد رو ندارم. الانم دیدم آفتاب خوبیه و بیام هم یه کم قدم بزنم و هم تنم نور و گرمی خورشید رو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با ذوق، بازوی سعید رو گرفت و گفت:

- ورزشکار کی بودی تو؟ جایزه بهت یه دونه از اون آبنبات پاستیلی‌ها میدم!

سعید خندید و گفت:

- راست میگی از اون شکلات مغزدارات بده!

مهوا با ابروهای بالا رفته، بازوی توی دستش رو به سمت جانان گرفت و گفت:

- بیا شوهرتو بگیر من برم کار زیاد دارم.

جانان هم به خنده افتاد و دست سعید رو گرفت و منتظر موند تا مهوا داخل هال بشه و در رو ببنده. فکر کرد بد نیست با سعید کمی توی حیاط باشند و قدمی بزنند و اختلاطی کنند. حداقل میتونست فعلا در مورد سر کار نرفتنش توضیح بده تا دل شوهرش کمتر دل‌آشوبه بشه.

مهوا به اتاق رفت و اول از همه پوشه رو بیرون کشید و بعد عکس سونو رو از داخلش برداشت و بهش زل زد. حفره‌ی سیاه رو تشخیص میداد ولی بقیه‌ی چیزها براش مبهم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_686

آهی کشید و گفت:

- فینگیلی، بهتره آروم و بی‌نشونه واسه خودت رشد کنی و بقول خانم‌دکتر، «مادر»تو توی دردسر نندازی. بخوای آلارم بدی و منو رسوای عالم کنی و مثل اون دختره توی مدرسه، هی برم عق بزنم، دیگه نه من، نه تو؛ گفته باشم! نی‌نی خوبی باش و باهام خوب درس بخون و یواشکی بزرگ شو، آفرین! منم بهت قول میدم مثل مامان جانان، یه مادر خوب و مهربون و دلسوز باشم و با عشق بزرگت کنم و تو رو مثل خودم یه بچه‌ی ناز و با ادب و درسخون بار بیارم!

زمانی که جانان و سعید از حیاط به داخل برگشتند، جانان با همون اندک گپی که با همسرش داشت، به این

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه رسید که شنبه به محل کار بره و با آمیر صحبت کنه. از شرایط مساعد خونه و مهوا بگه تا بدون شک و شبهه‌ای به کارش ادامه بده. اینطوری تو خونه موندن و حقوق گرفتن رو اصلا دوست نداشت.

بعد از ناهار، زمانی که مهوا هم به مادرش کمک میکرد تا آشپزخونه رو نظم بدند و ظرفها رو بشورند، جانان با صدای آرومی گفت:

- مهوا، نظر من اینه که مجلل‌خانوم و آمیر در مورد بارداریت بدونن. میترسم بعدها گِله کنن که چرا باخبرشون نکردیم.

مهوا که تا اون لحظه، در مورد ویدئویی که برای هامین فرستاده بود چیزی نگفته بود، مثل مادرش با صدای پایین اومده‌ای گفت:

- مامان، من همون صبحش به هامین اطلاع دادم، ولی عجیبه که هیچ جوابی بهم نداده. یعنی یه موضوعی رو قبلش بهم گفته بود و نظرمو پرسیده بود و قرار بود منم کمی فکر کنم و بهش جواب بدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان که گیج شده بود، با حوله‌ی کوچیکی، دستشو خشک کرد و از آستین مهوا گرفت و با خودش تا اتاق برد و در رو بست.

روبروی مهوا ایستاد و با همون نگاه گیج پرسید:

- چه موضوعی؟! چه جوابی؟! در موردمحرمیتتون حرف زدید؟

- نه بابا، اونجا دکتر رها بهش گفته که خونش به یه نوجوون که هیچ اهداکننده‌ای نداره، میخوره و ازش خواسته به اونم مغزِ استخوون بده. بعد از من پرسید که به نظرت قبول کنم؟ چون اینطوری سفرش طولانی‌تر میشده. منم بهش گفته بودم بذار فکر کنم. البته اشتباه کردم اینو گفتم. چون اگه خودم جاش بودم، زودی قبول میکردم! اما اون شب که موضوع بارداری رو فهمیدم، خب یه کم ترسیده بودم و از دستشم حرصی بودم که به قولش عمل نکرده و بهش پیغام دادم که طبق قرار قبلی، بچه واسه خودمه و به هیچکسم نمیدمش. اونم میتونه گاهی بیاد ببیندش و بهتره زودتر محرمیتمونو تموم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_687

جانان با چشمهای گرد شده، صاف روی زمین نشست و مهوا هم باهاش کشیده شد و مقابلش فرود اومد.

- بچه این چه کاری بود کردی؟ عوض اینکه یه طور خوب و دلنشینی خبرش رو بدی که اونم ذوق کنه و بخواد اوضاع رو راست و ریست کنه و برید سر خونه و زندگیتونو و بچه‌تونو بزرگ کنید، بهش گفتی محرمیتو تموم کنه؟ پس اون عقل همیشگیتو چی کار کرده بودی که اینجوری بهش پیغام دادی؟

مهوا مات و خیره، صورت درهم کشید و گفت:

- مامان‌خانوم، من اصلا دلم نمیخواد از سر مجبوری و بخاطر بچه، منو بخواد. قرار اولمونم همین بود که اگه پای بچه وسط بیاد، اونا حقی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارند. دوست دارم برای عروس‌شون شدن، از رو هواخواهی خودم باشه نه اجبار و مجبوری.

جانان که انگار حرفِ دل مهوا رو درک کرده باشه، پرسید:

- خب هامین چی گفت؟ برخوردش چطور بود؟

مهوا با نگاه گریزون گفت:

- هنوز هیچ جوابی نداده!

- هیچی؟

- هیچی!

جانان به فکر رفت و بعد از مکث نسبتا طولانی، گفت:

- خودت چه حدسی میزنی؟ اون موقعی که با هم بودید، رفتارش چطوری بود؟ اونقدی دوسِت داشت که دلت به علاقه‌ش گرم باشه و فکر کنی که حتمی میاد سراغت؟

مهوا سری از «ندونستن» تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیدونم مامان، فکر کنم خیلی دوسِم داشت. اما خب، گاهی رفتارهای متغیری هم نشون میداد. بقول خودش مودی میشد و بهونه‌شم این بود که خیلی چیزها برای فکر کردن و تصمیم‌گیری توی ذهنش هست و باعث میشه نتونه همیشه رفتار ثابتی داشته باشه.

- از پیغامت چند روز گذشته؟

- سه روز دیگه، صبح فردای همون روزی که بهم گفتی.

جانان بازم تو فکر رفت. بعد با لحنی که انگار خوشایند خودشم نبود، سر بالا گرفت و گفت:

- مهوا، نمیخواستم هیچوقت اینو بهت بگم، اما فکر کنم بدونی بد نباشه! مادرِ اون پسره، کاوه، یادته که اومد در خونه‌مون؟

👑

#پارت_688

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه خیره و ناباورِ مهوا اهمیتی نداد و ادامه داد:

- نمیدونی چطوری جلوی در خونه‌مون خواهش و تمنا میکرد واسه پسرش. میگفت همین یه دونه پسر رو داره. یه ریز میگفت عروسشو میذاره رو سرش. از عشق پسرش به تو میگفت که چقدر خاطرتو میخواد. حتی سماجت میکرد که اگه نامزدیت بهم خورد، کافیه یه زنگ بزنم که با خُنچه بیاند و انگشتر دستت کنن. من که اون موقع حیرون مونده بودم چی بگم، اما الان با شرایط جدیدت فکر میکنم هم باید به خونواده‌ی هامین اطلاع بدیم و هم اینکه اگه یه وقت محرمیتتونو تموم کردن، بهتره با کسی ازدواج کنی که همه‌جوره خاطرت رو بخواد.

با شنیدن حرفهای جانان، یه چیزی توی قلب مهوا جابجا شد و صدا داد! یه جور غیرت خاص نسبت به کسی که دوست داشت و اونچه که تا الان در ظاهر بیان میکرد، منهای حقیقت قلبی‌اش بود. اینکه هامین

رمان بازار
romanbazar.ir

رو خیلی دوست داره و صدسال سیاه هم حاضر نیست که بخاطر شرایطش به کس دیگه فکر کنه و یا دنبال جایگزین باشه. چشمهاش که لَب زد، جانان لبی گاز گرفت و گفت:

- باز ترسیدی؟ من که هیچوقت مجبورت نمیکنم. خواستم دلت بالا بیاد که هواخواه داری!

مهوا، لب برچید و گفت:

- صدسالِ سیاه نمیخوام اون کاوه‌ی دیوونه، هواخوام باشه!

جانان با لبخندی که بشدت سعی در جلوگیریش داشت گفت:

- خب صدالبته که بعد از هامین‌خان خوش‌قدوبالا و خوش‌قیافه، دیگه کسی به چشمت نمیاد!

- مامان!

جانان نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره و از حالت خنده‌ش، مهوا هم به خنده افتاد. با صدای زنگ آیفون، هردو در جاشون تکونی خوردند و هم زمان بلند شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا بی‌هوا درِ اتاق رو باز کرد و با دو پرش به آیفون رسید و با بلندکردن گوشی، سریع گفت:

- بله؟!

- خانمِ من تشریف دارند یه تُک پا بیاند دَم در؟!

👑

#پارت_689

مهوا با ناباوری، بدون اینکه شاسی رو بزنه، نگاهی به مادرش که کنارش رسیده بود انداخت و گوشی رو به سمتش گرفت که بیشتر شبیه پرت کردن بود و با سرعت زیاد خودشو به حیاط انداخت و تا نزدیک در که رسید، ایستاد و برای لحظه‌ای به سر تا پاش نگاهی انداخت! فقط تونست دستی به موها و تیشرتش بکشه و در رو با دستی که هنوز می‌لرزید باز کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با لبخندی که مثل درخشش آفتاب بود، به محض دیدنش، یک گام جلوتر اومد و مهوا هم یک قدم به عقب رفت. حالا هر دو این سمت در بودند و هامین با دست، در رو پیش کرد و در لحظه، مهوا رو به آغوش کشید. طوریکه دخترک معصوم، تازه باورش شد که هامین اینجاست و توی آغوشش در حالِ حل شدنه!

جانان با دیدن این صحنه از قاب شیشه‌ای در، اشکشو پاک کرد و به سمت اتاق رفت. سعید رو دید که پرده رو انداخته و با حال منقلب و چشمهای تر، می‌خنده!

بعد از دقایقی، مهوا تازه زبون باز کرد و گفت:

- گفتم دیگه نمیای سراغم!

هامین که همچنان تن دخترک رو میفشرد، گفت:

- مگه خرم، کلی زحمت کشیدم و برنامه‌ریزی کردم که قبل از رفتنم، یه نی‌نی بکارم که خیالم از همیشه بودنت راحت باشه، بعد با پیروزی در عملیات پدر شدنم، بی‌خیالت بشم؟ عمرا جیگر، ما از اون خونواده‌هاش نیستیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا، ناباور از حرفی که می‌شنید، با دستهاش فشار محکمی به تن هامین داد تا رهاش کنه و از حسابش دربیاد. اما هامین با خنده‌های خفه، آغوششو سفت‌تر کرده بود، پا فراتر گذاشت و بدون شرم از حضور مامان و بابای عشقش، شروع به بوسیدن صورت و چشمها و موهای مهوا کرد.

مهوا که از ابراز محبت و عشق زیاد هامین آروم شده بود، با لحن دلخوری که کاملا تصنعی بود، گفت:

- خیلی کار بدی کردی که زیر قولت زدی! یه هفته‌ست از درس افتادم. خیلی ترسیده بودم. اگه مامانم نبود، شاید تا دو ماه دیگه هم نمی‌فهمیدم که چه خبره!

👑

#پارت_690

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به سبک خودش جهت رفع دلخوری، بوسه‌ی محکمی گرفت و گفت:

- میدونم عزیزم، اما خودمم مطمئن نبودم که به این زودی بتونیم بچه‌دار بشیم. تیری بود توی تاریکی که بدون هیچ بالا و پایینی، زندگیمونو شروع کنیم.

- اون روز که قبل از رفتنت گفتی بیای دنبالم، واقعا کمردرد داشتم. اما دکتر بهم گفت اون علائم واسه جایگزینی جفت بود. امروزم سونو رفتم. هامین من واقعا ترسیده بودم، تو اصلا نمیتونی حال اونموقع‌مو درک کنی.

هامین، پشت سر هم موهای مهوا رو نوازش میکرد. با این جمله‌ی آخر، لبهاشو تو هم کشید و با خنده‌ی خفه‌ای گفت:

- خیلی هم خوب حالتو درک میکنم. چون با اون فیلم ترسناکی که فرستادی، دقیقا حال تو رو پیدا کرده بودم، چیزی نمونده بود از ترس، سکته کنم عزیزم!

مهوا هم به خنده افتاد. خودشم توی این سه روز، چندبار فیلم رو دیده بود و از سر و شکل و قیافه‌ش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده افتاده بود. فقط یه ساتور کم داشت که کلیپ تبلیغی فیلم‌های ترسناک باشه!

مهوا که دلش بالا اومده بود، دست هامین رو گرفت و گفت:

- نمیای بریم تو؟ مامان و بابام خوشحال میشند ببینندت.

- باورت نمیشه از فرودگاه یه راست اومدم اینجا. ماشین فرودگاه جلوتر پارک کرده. اما فعلا از جلوی در باهاشون یه سلام و احوالپرسی میکنم و بعدا بازم میام، باشه؟

- باشه، من جلوتر میرم که صداشون بزنم.

وقتی قدم اول رو بلند برداشت، یهو یادش اومد که باید آروم بره. هامین با تعجب نگاهش کرد. مهوا برگشت و گفت:

- مامانم میگه بپربپر تعطیله. نی‌نی گناه داره!

هامین ذوق کرد و سری تکون داد و از عقبش راه افتاد. جانان و سعید که انتظار دیدن هامین رو داشتند،

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به خودشون رسیدند و بهتر از ظاهر دخترشون، مقابل در ورودی هال به استقبال هامین اومدند.

بعد از کلی سلام واحوالپرسی و اصرار برای یک چای دورهمی، هامین به شکل بانمک و لابلای حرفهاش، از دیدارهای زیاد در آینده و چای خوردنهای متعدد طوری حرف زد که هر سه مخاطب، با لبخند وسیع، برای رفتنش رضایت دادند.

👑#پارت_691

مهوا تا دم در با هامین رفت و قبل از خروجش، آروم گفت:

- پس به اون پسر نوجوون کمک نکردی؟

هامین که از بغل گرفتن مهوا سیر نمیشد، زیرچشمی به عقب نگاهی انداخت و با اطمینان از نبودن پدرومادرش، دوباره سفت بغلش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل از اومدن، یه واحد خون دادم که فعلا از خونم بهش تزریق کنند. بعد قول دادم حداکثر تا دو هفته دیگه برگردم.

مهوا گیج و ناراحت پرسید:

- برگردی؟ دوباره میخوای بری؟ خب چرا نموندی که هروقت کارت تموم شد، کامل برگردی؟

- دلم طاقت نداشت. ویدئوتو که دیدم هم از ذوقم و هم اینکه باید بهت ثابت میکردم که الویت اولم تویی، بلیت گرفتم و سریع اومدم. اما نذر سلامتی بچه‌مونو کردم که به اون نوجوون هم کمک کنم. به دکتر گفتم یه کار فوری فوتی دارم که میرم و برمیگردم. اونم گفت تموم هزینه‌ی سفرم با خودشونه. فقط کافیه ده روز توی قرنطینه باشم و یه دو روز هم بعد از برداشتن مغز استخوون تحت نظر بمونم. بلافاصله بعدش برمیگردم. البته این سری با خواهرمو رها و امیرحسین.

مهوا نفس راحتی کشید و با حال خوبی گفت:

- باشه، مرسی که نذر بچه‌مون کردی. منم اجازه میدم زود زود بتونی ببینیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین طوری به خنده افتاد که صداش تا خیابونم رفته بود. دستی به موهای مهوا کشید و گفت:

- قشنگ بود، حال کردم. برو تو هنوز یه کم هوا خنکه. منم تا مامانم‌اینا نگران نشدند برم خونه. بعدا باهات تماس میگیرم که بیام دنبالت یه سر بریم آش‌خوری!

مهوا با خوشی زیر پوستی، لبی تر کرد و گفت:

- وای، راست میگیا، خیلی وقته نخوردیم.

هامین خم شد و بوسه‌ای گرفت و با گفتن «فعلا برم تا بعد»، از مهوا جدا شد.

👑

#پارت_692

هامین به کسی از برگشتش نگفته بود اما ظاهرا محدثه نتونسته بود دندون رو جیگر بذاره تا هامین برسه و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش از اتفاقات اخیر و دلیل برگشتش بگه! وقتی وارد حیاط خونه شد، همه‌ی خونواده جمع شده بودند و انتظارش رو می‌کشیدند. از دم آشپزخونه، نسرین و ملی با خوشحالی و دود دادن اسپند نزدیک شدند تا پوریا و بچه‌های دیگه‌ی خواهر و برادرش، ریختند تو حیاط و چمدونش رو گرفتند و از شونه‌اش آویزون شدند. فقط یه تاج گل کم بود تا به گردنش بندازند و مدال‌آوریشو تبریک بگند.

حادث با همین افکار، خندان نزدیک شد و گفت:

- چه‌تونه بچه‌ها؟! مگه رفته مدال اورده که اینجوری می‌کنید؟

حدیث کنارش ایستاد و گفت:

- جونِ رها، از هر چی مدال با ارزشتره. اینکه رها خوب شده و نیاز به تزریق مجدد نداره، یه دنیا می‌ارزه به صدتا مدال.

- حق میگی، اما فکر کنم این پوریا از دلتنگی زیادشم باشه که اینجوری روی شونه‌ی رفیقش غش رفته!

حدیث به خنده افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه، قُل‌ها از هم دور بشند، پژمرده میشند. این پسر منم شده قُل بزرگتره داداشم.

حادث به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- آبجی، شوهرت چه آقا شده. بگو و بخند میکنه. این اواخر خیلی رو ترش میکرد.

حدیث با لبخند قشنگش گفت:

- حالا یکی بخواد آدم‌وار رفتار کنه، بازم دنبال اما و اگر و سوالید؟

- نه بابا، تا باشه همیشه همینجوری بمونه. تو راضی باش، گور بابای آدم ناراضی.

خواهر و برادر با هم خنده‌ی ریزی کردند و بالاخره همگی چند دور هامین رو بغل کردند و با روبوسی، وارد شاه‌نشین شدند که مجلل و آمیر در انتظار پسرشون ایستاده بودند.

هامین با هر دست، یکیشونو در بر گرفت و همزمان و نوبتی، از صورت مادر و پدرش بوسید و ابراز دلتنگی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خوردن چای و شیرینی و میوه، پرهام داییشو صدا زد و گفت:

- دایی چرا با خاله اینا نیومدی؟ انگاری اونا هم تا آخر ماه قراره برگردند. میموندی یه کم عشق و حال میکردی!

👑

#پارت_693

هامین، چین الکی به بینی‌اش داد و با لحن طنزگونه‌ای گفت:

- راست میگیا، با اون جاذبه‌های زیاد به خصوص در صحن باشکوه کالج که واسه خودش تفرجگاهیه، باید بیشتر میموندم. همون روز اول،

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دختر با نژاد آفریقاییآمریکایی ازم دعوت به قهوه کرد. لامصب خودش قهوه‌ی خالص بود!

خنده‌ی آرمان و باران و پوریا که بلند شد، پرهام هم همراهیشون کرد و توجه بزرگترها رو به سمتشون کشید.

مجلل با دلِ خوش و لب خندان، گفت:

- چی شده هامین جان؟ از اونجا میگی که اینا اینطوری می‌خندند؟

- آره مامان، داشتم از فضای سبز و زیبای کالج میگفتم با دختران چشم‌آبی!

مجلل، اخم تصنعی کرد و گفت:

- آهان، پس واسه همین فرار رو بر قرار ترجیح دادی و سرِ خود بلیت گرفتی و پریدی تو هواپیما که زودتر به خاک وطن برسی؟

این بار بزرگترها هم با بچه‌ها همراهی کردند و خندیدند. هامین هم با لب گشوده از خنده گفت:

- خب مامان‌جان، خودت بهتر میدونی که فرارِ استراتژیک من برای چی بوده، اما یه مطلب

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمی هست که احتمالا محدثه اجازه داد که این یکی رو خودم به شما بگم و زودتر از من اطلاع‌رسانی نکرده!

توجه همه به سمت هامین جلب شد و اونم ادامه داد. از موضوع صحبتهای دکتر گفت و اینکه قول داده که دو هفته دیگه باز بره و بعد از اتمام کار، همراه با محدثه و خونواده‌ش برگرده .

اخم آمیر، نگاه همه رو مکدر کرد. طوریکه سکوت نسبی بر فضا حاکم شد. اما لحنش به بدی اخمش نبود وقتی با ملایمت همیشگی گفت:

- باباجان این چه کاریه آخه؟ چه واجب بود که قول بدی؟ بالاخره حتما یکی از خودشون پیدا میشد که بهش کمک کنه.

👑

#پارت_694

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به خاطر احترامی که همیشه در حد زیادی برای پدرش قائل بود، کمی جابجا شد و نهایتا چهارزانو نشست و با مهربونی گفت:

- درست میگی آمیرجان، اما حالِ اون نوجوون خیلی بده و تا الانش، خون کسی بهش نمیخورده. ولی دکتر بهم قول داد که تا آخرین لحظه و قبل از سفرم، اگه کسی پیدا شد بهم اطلاع میده که مجبور نباشم دوباره برگردم. بعدم تضمین کرد که کلیه‌ی هزینه‌ی رفت و آمد و مخارج ضمنی سفرم بعهده‌ی خودشونه. بیاید فکر کنیم که برای نجات یه بچه‌ی دیگه، حمایت کردیم و بهش زندگی دادیم. منم یه نذر قلبی داشتم که به خاطرش قول این کار رو دادم.

از هر طرف دست و سوت ریز پسرها بلند شد که دایی یا عموشون از نذرش بگه ولی هامین با خنده و اخمهای بامزه، دست به سرشون کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بعد از شام، جمیع خانواده رفع زحمت کردند و پوریا هم از هامین قول گرفت که فردا باز همدیگه رو ببینند و از اخبار هم باخبر بشند.

زمانی که هامین با آمیر و مجلل تنها شدند، بدون فوت وقت و خیلی صریح رو به هردوشون گفت:

- من نمیتونستم دلیل این جور اومدنمو توی جمع بگم. اما شما باید خیلی زود این مطلب رو می‌شنیدید و بنظرم بهتر بود که خودم این موضوع رو بهتون بگم.

پدر و مادر نگران، اول نگاهی به هم انداختند و بعد با نگاهِ پرسشی به هامین چشم دوختند. هامین که انگار اندکی خجالت بر روی لحنش سایه انداخته بود، اول من و مِنی کرد و بعد ضمن کشیدن دست به روی صورتش گفت:

- خب قضیه اینه که سه روز پیش فهمیدم برای مهوا..

آمیر ترسیده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا طوریش شده؟ پس چرا جانان به ما اطلاع نداد. بیچاره اون زن که دست تنها با شوهر مریض، مرخصی گرفت که دخترش رو آزمایش ببره. انگار مدام سرگیجه میگرفت و ضعیف شده بود. نکنه مثل رها شده باشه، آره هامین؟

👑

#پارت_695

مجلل با چشمهای گرد شده، تا هامین خواست چیزی بگه، محلش نذاشت و با گِله‌مندی رو به آمیر گفت:

- پس چرا اینا رو به من نگفته بودی؟ لااقل زنگ میزدم از جانان برای مهوا احوالپرسی میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میگفتم وقتی خودم هنوز چیزی نمیدونستم. بهش سپرده بودم جواب آزمایشاتش که معلوم شد، بیاد خبر بده.

- یعنی میگی اونم مثل رها مشکل خونی داره، آره؟

هامین که از مکالمه‌ی دو نفری پدر و مادرش و نادیده‌گرفتنش به خنده افتاده بود، با صدای هشدار دهنده‌ای گفت:

- اجازه میدید من جواب آزمایشاتشو خدمتتون بگم؟

آمیر و مجلل همزمان به سمتش رو چرخوندند و گفتند:

- خیلی مریضه؟

هامین به خنده افتاد و گفت:

- نه، فقط یه تو راهی داره!

- هان؟

- هان؟

یکسان بودن عکس‌العمل پدر و مادرش، باعث باز شدن لبهای هامین به لبخند و لحن تاکیدی کلامش شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باخبر شدم که قراره پدر بشم و دیگه سریع خودمو رسوندم که به شما هم اطلاع بدم.

آمیر مهربون، شره‌ی اشکشو با دست گرفت و مجللِ همیشه خونسرد، بی‌طاقت جلو کشید و دست روی شونه‌های پسرش گذاشت و به سمت خودش اورد و در آغوشش گرفت و گفت:

- مبارکت باشه مادر، مبارک سلامتیت و پدر شدنت. شکر که دارم همچین روزی رو می‌بینم. شکر..

هامین مادرش رو فشرد و بعد فاصله گرفت و روی زانو به سمت آمیر رفت که همچنان از گوشه‌ی چشم، اشکهاشو پاک میکرد. سر آمیر رو به دست گرفت و روی اندک موهای سپیدش رو بوسید و گفت:

- فکر کنم جانان روش نمیشده بیاد حضوری بگه. مهوا هم خیلی ترسیده بود. بهم پیام داد که مادرش شک کرده و یواشکی ازش آزمایش گرفته.
امروزم قبل از اینکه خونه بیام، از فرودگاه یه سر رفتم درِ خونه‌شون. صبح سونو داده و فهمیده هشت هفته‌اش تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمیر و مجلل با خوشحالی، شکر گفتند و ابراز خوشحالی کردند.

👑

#پارت_696

هامین با خیال آسوده‌ای گفت:

- مامان، حالا باید چی کار کنیم؟ یعنی منظورم اینه چطوری به بقیه بگیم که زن دارم و بچه‌امم تو راهه؟! مهوا که اصلا تو باغ نیست. یه کمم ازم حرصیه که وسط امتحان و کنکور این وضعو براش بوجود اوردم. تازه منّت میذاره که اجازه میده برم بچه‌مو ببینم..

عکس‌العمل آمیر و مجلل، خنده‌های تو گلویی جفت‌شون بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب مادر، حق داره. اول اینکه از شروع محرمیت، تصورش این بود که همه چیز موقته و قبل از سفر هم منتظر بود که مدت باقی رو ببخشی. از تو هم بگذریم، من از اول به جانان گفته بودم که پای بچه وسط باشه، تصمیم اول با اوناست. سوال مهمتر اینه که اصلا از خودش پرسیدی که نظرش در مورد آینده چیه؟ یا فکر کردی هرچی تو بگی، اونم زودی قبول میکنه؟

آمیر متوجه‌ی گیجی پسرش از حرفهای مجلل شد و رشته‌ی حرف رو به دست گرفت:

- اون دختر الان خودش گیج و سردرگُمه. ما باید نقطه‌سرخط بریم ابتدای کار که همون خواستگاری و یه عقد رسمیه. تو هم که میخوای دوباره بری و دو هفته بعدش برگردی. اونم که سال سرنوشتشه و کنکور داره. یه کم اوضاع‌تون پیچیده شده!

- خب من نذر بچه‌م کردم که سالم به دنیا بیاد. وگرنه که ترجیحم این بود دیگه نرم و به امتحانات ترمم برسم. حساب سرانگشتی که کردم، شاید با کمک و توصیه‌ی استادجابری بتونم درسها رو پاس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل آهی کشید و گفت:

- پس باید همین دو هفته‌ای که اینجایی، دست بجنبونیم و کار رو تموم کنیم! اول باید مستقیم نظر مهوا رو بپرسی، نه که مستقیم حرف خودتو پیش ببری ولی اشتیاقتو نشون بده که اون دختر بفهمه که خاطرشو میخوای. فکر نکنه تحت فشار باردارِیش میخوای عقدش کنی. حتی منم دلم میخواد بدونم که واقعا این دختر رو دوست داری یا خودتم تحت تاثیر هیجاناتی؟

👑

#پارت_697

هامین با دلخوری ریزی گفت:

- یعنی شما باورتون نمیشه که من مهوا رو خیلی زیاد دوسِش دارم؟ منی که تنها راه‌حلم برای اینکه شما رو راضی به این وصلت کنم این بود که علیرغم فشاری

رمان بازار
romanbazar.ir

که میدونستم به درس و کنکورش میاد، به قولم عمل نکردم و خواستم با بچه‌دار شدنمون قال قضیه رو بِکنم و عقدمونو دائمی کنم؟

- خب پسرم، اینجا رو هم به نظرم عاقلانه رفتار نکردی. ازدواج بازی و شوخی نیست. به من اگه بود، ترجیح میدادم که چند جا خواستگاری بریم و با دخترهایی که سنشون از مهوا بیشتره و دانشگاه رفته باشند، آشنا بشی و خونواده‌ها هم شرایط نزدیک بهم بیشتری داشته باشند. من که تا الانش، به جز چند تا عکس، این دختر رو ندیدم. دو کلمه باهاش حرف نزدم. پدرشم نمیشناسم ولی جانان برام عزیزه و اگه خیلی دلت میخواد که ازدواجتون رسمی و دائمی بشه، من و پدرت حرفی نداریم. اما نظر مهمتر، نظر دختره!

هامین با صراحت گفت:

- مهوا هم منو دوست داره. نه که بگم مستقیم تو روم اینو گفته باشه. اما مطمئنم که احساس اونم مثل مالِ خودمه.

آمیر، زیرلبی خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب پس یه گفتگوی مستقیم با دخترمون داشته باش و بعدش قرار میذاریم سه‌تایی با دسته گل و شیرینی بریم خونه‌شون و قرار مدارمونو بذاریم.

- اینطوری خوبه، منم میگم جانان یه سر بیاد اینجا و یه گپ زنونه داشته باشیم و یه روزم باهم هماهنگ میشیم که برای خواستگاری بریم.

هامین ذوق‌زده گفت:

- یعنی مامان قبل از رفتنم یه عقد ساده میگیریم؟

- ببینیم چی میشه. البته بهتره همین کار رو بکنیم. چون بالاخره تو راهی دارید و بهتره تا خیلی معلوم نشده، یه جشن ساده داشته باشیم.

هامین تو ابرها سیر میکرد. سرش روی بالش و خودش و افکارش در فضا بود. برای فردا باید سراغ مهوا میرفت تا چند ساعتی کنار هم باشند. دلش طاقت دوری نداشت. پوریا هم جزو برنامه‌های فرداش بود و برای پس‌فردا دیدارِ استادجابری و توضیح شرایط پیش‌آمده، بخش اصلی برنامه‌ش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_698

صبح، بعد از خوردن صبحانه، به آمیر و مجلل اعلام کرد که قصد رفتن پیش مهوا رو داره. با لبخند وسیعی هم بهشون قول داد که بدون اعمال زور و فشار و تلقین نظریات خودش، بله رو از عروس‌خانوم خواهد گرفت!

قبل از راه افتادن به مهوا پیام داد که کمتر از یکساعت دیگه اونجاست و آماده باشه که با هم چرخی بزنند و صحبت کنند. اما جواب مهوا، موجی از نگرانی به همراه داشت:«هامین، دایی‌ام سرزده اومده و پاشو کرده تو یه کفش که برام گذرنامه بگیره و بلافاصله بعد از کنکور منو با خودش ببره»!

هامین، زیرلب زمزمه کرد:«عمرا بتونه زن و بچه‌ی منو با خودش جایی ببره»!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نوشت: «الان میام اونجا تا هم با ایشون آشنا بشم و هم برای مراسم عقدمون دعوتشون کنم! خدمتشونم بگم که خانومم بدون من جایی نمیره!»!

پاسخ مهوا فقط چند ایموجی خنده بود. هامین هم لبخندی زد و راه افتاد. وقتی رسید، مهوا بر خلاف دیروز، لباس مرتبی پوشیده بود و موهاش رو خیلی قشنگ از کناره بافته و با یکی از اون کش‌موهای عروسک دارِ کوچولو، پایینشو بسته بود.

سعید و جانان، بیشتر از دیروز مورد استقبالش قرار دادند و زمانیکه هامین وارد هال خونه شد، چشمش به مردِ هیکلی و میانسالی افتاد که موهای پرپشت روشن با چشمانی که کمی به حالت خمار چشمان مهوا، شبیه بود. ریش پرپشتش، بر هیبتش افزوده و زمانی که ایستاد، قدِ بلندش در لباسهای گرم و تیره‌اش، حسابی جلب توجه میکرد.

جلو رفت و دست پیش برد و خودش رو «هامین» معرفی کرد. هرمان هم درست همون رفتار رو متقابلا انجام داد و ضمن دست دادن، خودشو «هرمان، دایی مهوا» معرفی کرد. جانان و سعید نگاهی بهم انداختند

رمان بازار
romanbazar.ir

و سکوت کردند. بهرحال هیچکس از شرایط خونوادگی اونها خبر نداشت و این رو هم نمیدونستند که هامین از قبل، شرایط مهوا رو میدونه و هرمان رو میشناسه.

👑

#پارت_699

نگاه پرسشگر مرد باعث شد تا خود هامین، هم زمان با نشستن در کنارش بگه:

- ببخشید زودتر سعادتِ آشنایی نداشتم. چند ماه پیش با اجازه‌ی بزرگترها با مهواجان نامزد شدیم و بعد یه سفری به لندن داشتم تا به خواهرزادهم مغز استخوان بدم. تازه همین دیروز رسیدم. اگه افتخار داشته باشم و سعیدخان هم اجازه بدند، مامان و بابا قراره خدمت برسند تا روز عقد تعیین کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرمان با شنیدن لفظ «نامزد»، نگاه تیزی اول به مهوا و بعد سعیدوجانان انداخت و لب فشرد تا خشم ریز درونش رو فرو بده و بعد صحبت کنه. با لحنی که کاملا دلگیر بود، رو به مهوا گفت:

- یعنی با دایی اینقدر غریبی میکنی که نخواستی از نامزدیت باخبر بشم؟ یعنی خودت نخواستی که باشم و یه تبریک لفظی برای خواهرزاده‌ی عزیزم بگم؟

مهوا معذب جابجا شد و گفت:

- نه دایی هرمان، اصلا اونجوری نبود که کسی بدونه. حتی خاله جوانه اینا هم بی‌خبرند. اقوام نزدیک هامین هم قضیه‌ی ما رو نمیدونن. گذاشته بودیم کنکورمو بدم و بعد یه جشن نامزدی داشته باشیم، مگه نه هامین؟

هامین که دلش ضعف رفته بود از لحن استمدادی دخترکش، فوری گفت:

- بله همینطوره. منم چون مجبورم دوباره یه سفر به لندن داشته باشم، اصرار دارم که یه عقد کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشیم و با تموم شدن درس و کنکور مهواجان، یه جشن بزرگتر بگیریم.

هرمان که ظاهرا از نگاه دو جوون به عمق محبت‌شون پی برده بود، هرجور حرفی رو زیاده میدید. اما سکوت هم نمیتونست بکنه! با صدایی که کاملا به اون هیکل و قد میومد، گفت:

- شما خودت درس و بحثت تموم شده؟ شغلت چیه؟

هامین به خاطر دل دخترکش، مدارا کرد و با صدای نرم و ملایم و محترمانه، پاسخ داد:

- من دانشجوی دکترای داروسازی هستم. هنوز دو سال از درسم مونده. دلیلش هم اینه که اول خدمت رفتم. اوضاع مالی هم خوبه و خونه و ماشین هم براهه. فقط مونده عروس خانوم «بله» رو بگه و بریم سر زندگیمون!

👑

#پارت_700

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا لب فشرد تا فارغ از موقعیت، به رفتار و گفتار هامین نخنده. پسرک کافی بود به جای اینهمه توضیح، یکی از اون نگاههای تیزشو حواله‌ی داییش کنه تا اونم عقب بکشه!

همون موقع، وقتی با داییش چشم تو چشم شد، فوری سرشو پایین انداخت. مطمئن بود حرف دلش، بطور کاملا واضحی از نگاهش پیداست!

جانان سینی چای تازه رو چرخوند و سعید هم با کمربندی که این روزها مثل عصای دستش شده بود، راحت‌تر به پشتی تکیه داده و به مناظره‌ی هرمان و هامین گوش میداد!

هرمان که از نگاه آخر مهوا، بطرز چشمگیری یاد نیلان و عشقش به سهیل افتاده بود، رو به سعید گفت:

- پس میمونم که عقد بچه‌ها رو ببینم. مهوا هم که کنکورشو داد، دوتایی یه سفر بیاند پیش من که لااقل تفریحی کرده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید با ملایمت پدرانه‌ای گفت:

- ممنون هرمان‌جان، من که حرفی ندارم. از خدامه مهوا بعد از اینهمه درس و فشار و استرس قبولی کنکور، یه چرخی بزنه و سفری بره. دیگه چی بهتر از اون که با شوهرش همراه باشه.

مهوا و هامین، در لحظه چشم تو چشم شدند و حرفِ نگاه همو خوندند. هامین متوجه بود که مهوا هنوز باهاش حرف داره و خودشم با آمادگی کامل اومده بود که دربست در اختیارش باشه و پاسخگو. پس چاییشو تا آخر خورد و رو به جمع گفت:

- چون فرصتمون کمه، میخواستم اجازه بدید با مهواجان بریم و قول میدم زود برش گردونم تا به درسهاشم برسه.

خاندایی از هامین بدش نیومده بود. به نظرش جوون جالبی میومد. سعید و جانان تعارف ناهار کردند که بلافاصله اجازه خواست تا با مهوا ناهار بخورند و بعد برگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم خداحافظی انجام شد و مهوا و هامین با لبهای به خنده گشاده، از در خارج و به سمت ماشین پرواز کردند!

👑#پارت_701

هامین با مراقبت زیاد، مهوا رو سوار ماشین کرد و سپس پشت فرمون نشست و راه افتاد. مهوا که از حرکات هامین به خنده افتاده بود، زاویه نشستنش رو به سمتش تغییر داد و نگاهی به نیمرخش انداخت. از حضور و دیدنش خیلی خوشحال بود. رفتارش با هرمان هم طوری بود که دایی همیشه بی‌اعصابش رو آروم کرده بود.

- چی شده؟ لبخندت واسه کدوم کار خوب منه؟!

مهوا ریز خندید و گفت:

- از خودراضی! ولی خب حق داری، انتظار نداشتم دایی‌ام اینقدر زود جلوت کوتاه بیاد! منتظر بودم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه با اون صدای توگلویی، بگه هنوز خیلی زوده و مهوا رو نباید شوهرش بدید!

- آره، من خودمم از هیبتش گُرخیدم. منو یاد یه سریال قدیمی انداخته بود که هنرپیشه‌اش همینجوری قدبلند و هیکلی با موهای پُر و بلند و ریش‌های توپی بود.

مهوا بازم خندید و گفت:

- بچه‌تر که بودم، چون هنوز در مورد مامان و بابام چیزی نمیدونستم، با دیدن دایی‌ام همیشه تعجب میکردم. چون از لحظه‌ای که میومد تا بخواد بره، زیاد با مامان و بابام کاری نداشت و تمام‌وقت، با من مشغول بود. بعدها که موضوع رو فهمیدم، یه جوری احساس غریبی باهاش میکردم. هیچوقتم حاضر نشدم باهاش برم. انگار ته دلم میترسیدم که برم نگردونه و دیگه پیش مامان و بابام نباشم.

هامین دست پیش برد و از شونه‌ی مهوا گرفت.
حرکتی که مهوا خیلی دوست داشت و خودشم کمک کرد و بیشتر به سمت هامین رفت تا حین رانندگی، اذیت نشه.

- داریم میریم سمت خونه‌ی شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه، آش نمیخواستی؟

- خواستن که خیلی خیلی دلم میخواد، اما الان بازند؟

- آره، اینا روزهای تعطیل، از صبحانه شروع به فروش میکنند.

- راستی چرا استتار نکردی؟

- دیگه داری زنم میشی، استتار چی بکنم!

👑

#پارت_702

مهوا که موضوع رو جدی دید، آروم گفت:

- هامین، تو و خونوادهت، واقعا مجبور نیستید که برخلاف خواست اولیه‌اتون، بخواید محرمیت موقتمون رو دائمی کنید. میتونیم در مورد بچه هم با همدیگه تصمیم‌گیری کنیم و هرچی که به نفعشه رو انجام بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهوا، چرا نمیخوای باور کنی که اصل همه‌ی کارهای من بخاطر این بود که تو رو کنار خودم نگه دارم. من بدقولی کردم و پاش وامیستم. اما حقیقتِ پشت این بدقولی، فقط یه چیز بود. اینکه تو همسرم بشی و زندگی مشترکمون رو با هم شروع کنیم. الانم که داریم سه تا میشیم و چی از این بهتر که زودتر بریم سرِ خونه و زندگیمون. منتها حرفِ مامانم اینه که نظر تو مهمتر از هر چیزیه. بهم گفت باید مطمئن بشم که تو هم به این وصلت رضا داری و بخاطر بچه توی اجبار قرار نگرفتی. لُب کلام اینه که منو دوست داری یا نه؟!

مهوا فاصله گرفت و با نیش باز گفت:

- الان داری اعتراف میگیری؟

- برگرد بیا سرِ جات تا جوابتو بدم!

- جام خوبه و اینجوری توی ماشین و تحت فشار بازوهات، اعتراف بی اعتراف.

هامین به خنده افتاد و سری از «تاسف» برای خودش تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هامین، مامان و بابات چی میگن؟ چون میدونم اونا نمیخواستن من عروس دائمی‌شون باشم!

- خیالت از بابت مامان و بابامم راحت باشه. با اینکه تا الان تو رو ندیدن، اما خیلی مشتاقن که تو همین هفته کار رو تموم کنند. نظرشون اینه که قبل از رفتن دوباره‌ی من، یه جشن کوچیک بگیریم و کار رو یکسره کنیم. جشن بزرگتر رو میتونیم بذاریم واسه بعد از کنکورت.

- اووه، چقدر جشن تو جشن شد!

- خب ما خیلی فامیل دور و نزدیک داریم. بابامم دوستای شغلی و هم‌محلی زیاد داره. احتمالا جشن بزرگه رو بخواند تالار بگیرن که راحت‌تر پذیرایی کنند. اونو میذاریم بعد از کنکورت. اما یه عقد ساده و با چندتا بزرگتر رو میتونیم تو همین یه هفته ده روز داشته باشیم. البته میدونم خیلی به تو سخت میشه و برنامه‌ی درسی‌اتم بهم می‌ریزه ولی قول میدم که خودم حواسم به همه چیز باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_703

مکثی کرد و با نگاه سوالی، پرسید:

- راستی این چند وقت اشکال و سوالی نداشتی که بخوای از پوریا بپرسی؟ هروقت ازش می‌پرسیدم جوابش این بود که تو تماسی نداشتی.

مهوا، خودخواسته جلوتر اومد که باعث باز شدن نیش هامین شد. وقتی هم که با ملایمت بازوش رو به دست گرفت، طاقت نیوورد و کله جلو برد و روی شالش رو بوسید.

- اشکال داشتم، اما جَلد خودت بودم و نمیتونستم با کس دیگه‌ای رفع اشکال کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب هامین طوری لرزید که کنترل ماشین براش سخت شده بود. وقتی داخل خیابون خودشون پیچید، نجوا کرد:

- الان آش میگیرم و یه سر تا خونه‌ی من میریم. خیابون برای ابراز احساسات وسیع من، پوشش مناسبی نداره..

مهوا خواست مانع بشه و از دیر شدن بگه که هامین با صراحت گفت:

- تقصیر خودته، وقتی این جوری میگی، باید کفتر سفیدِ پاپری خوشگل جَلد خودمو ببرم یه گوشه‌ای و از خجالتش دربیام!

- هامین‌خان؟!

- جان؟

- دیرمون میشه، به مامانم گفتم زود برمیگردیم!

- خب خوشگلم، گفتم که تقصیر خودته! بعد میدونی چقدر دلم تنگته!

هامین اون قدر درگیر احساساتش بود که متوجه نبود داره آش‌فروشی رو رد میکنه. صدای بلند «ای وای

رمان بازار
romanbazar.ir

رد کردی» مهوا به خنده‌ش انداخت و کمی دنده عقب گرفت و با توقفش از لُپ مهوا گرفت و گفت:

- یعنی عاشقتم که حتی توی عمق احساسات، خوراکیای دوست‌داشتنی‌اتو فراموش نمیکنی!

مهوا هم ریز خندید و گفت:

- آخه از دیروز به نی‌نی گفته بودم قراره یه آش خوشمزه بخوریم!

زمانی که به خونه رسیدند، غلیان احساسات شدید هامین اجازه نداد که ابتدا آش بخورند! وقتی حسابی رفع دلتنگی کرد، در نهایت پررویی، نزدیک گوش مهوا گفت:

- حالا میتونیم با خیال راحت آشمونو بخوریم.

👑

#پارت_704

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا هم از خجالتش دراومد و تا میتونست به بهونه‌ی نوازش، موهاشو محکم به عقب کشید و گفت:

- بخاطر دو تا سطل آشی که خریدی، میتونم ببخشمت! بابام هنوزم گاهی یاد آش اوندفعه‌ای رو میکنه و میگه بعضی‌ها پولی که میگیرن، واقعا حلالشونه.

هامین، مهوا رو در آغوش فشرد و گفت:

- مهوا، به نظرت باید قضیه‌ی مامان و باباتو به بابام‌اینا بگم؟

مهوا بدون هیچ حرکتی گفت:

- مامانم دیشب بهم گفت تصمیم داره اگه قضیه‌ی ما جدی شد، خودش همه چیز رو به مامانت بگه. یه فرصتی هم میخواد برای اینکه بتونه جهیزیه آماده کنه.

- اینجوری خیلی خوبه که مامانت خودش بگه. در ضمن به ایشون بگو که اینجا همه چیز داریم و به جهیزیه و این جور چیزها نیازی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دایی هرمانم، از خیلی سال پیش به بابام گفته بود که تموم داراییِ خواهرش و باباسهیلمو نقد کرده و توی بانک اونجا گذاشته. قصدشم این بوده که وقتی هیجده سالم شد و قبول کردم که پیشش برم، برای تحصیل یا زندگی در اختیارم بذاره. فکر کنم حالا که تو رو دیده، از فکر بردن من بیرون اومده و احتمالا بخواد ارثمو بده. بالاخره منم دوست دارم واسه زندگیمون یه چیزای نویی داشته باشم. بقیه‌اشم میدم به مامان و بابامم که بهشون سخت نگذره.

بعد با خنده گفت:

- البته نمیدونم اصلا چقدره و یا اونقدری هست که بشه باهاش کاری کرد. اما خب، همیشه دلم خواسته که محبتهای مامان و بابامو یه جوری جبران کنم.

- کار خوبی میکنی، تو هر طور بخوای منم پابه‌پاتم.

بعد از خوردن آش و رسوندن مهوا به خونه، به پوریا خبر داد که میره دنبالش تا ساعتی رو با هم باشند. پوریا سرِ حال و شاد از خونه بیرون اومد و سوار ماشینش شد. با هم دست محکمی دادند و هامین راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_705

پوریا سریع گفت:

- مامان خیلی دوست داشت میومدی بالا، منتها بهش گفتم یه سری حرفای سکرت داریم که باید خلوت کنیم.

- اووو..حالا آبجی فکر میکنه ما چه سَر و سرّی با هم داریم؟!

- اینجوری نمی‌گفتم میومد پایین تا ببردت بالا.

- بابات خونه بود؟

- آره، خیلی مرد و پدر نمونه‌ای شده، خبر داری که!

- یعنی آموزشگاه هم نمیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونو که مجبوری باید تا آخر ترم بره ولی با نارویی که از اون زنک خورده، اصلا نگاهشم نمیکنه. خودم یکی دو بار چک‌اش کردم.

لبخند وسیعی روی صورت هامین نشست و گفت:

- پس هنوز گجت‌بازیتو ادامه دادی، آره؟

- بالاخره کار از محکم‌کاری عیب نمیکنه. فکر کنم خیلی بهش برخورده که تا اون حد فریبش داده. چون تا جاییکه فهمیدم، برای آلیشیا هم خیلی مایه میذاشته. ولی از اون بابت زیاد ناراحت نیست. یه بار بهم گفت که اون دختر هم خیلی محبت‌ندیده بود و ظاهرا هیچوقت باباش از این مدل مهربونیا و محبت‌ها در حقش نمیکرده که با گرفتن هر کادویی اونهمه ذوق میکرد.

- عجب، الان پیش باباشه؟

- آره، مادره هم ظاهرا زورش نرسیده برش گردونه. فعلا که تنهای تنها شده که البته حقشه. کدوم مادری، بچه‌اشو طعمه میکنه تا به هوسبازیای خودش برسه. نوبره والا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیدوارم لااقل پیش پدرش، امنیت داشته باشه.

- باباش آدم بدی نیست، لااقل مثل مادرش نیست. درسته شخصیت بی‌تفاوت و خونسردی داره ولی آزار و اذیت نداره. انگاری بهش گفته اگه برای امسال آمادگی کنکور نداره، خودشو اذیت نکنه. شایدم کار شرکتش درست بشه و مدتی خارج از کشور برند و اونجا بخواد ادامه تحصیل بده.

👑

#پارت_706

هامین، زیرچشمی نگاهی به پوریا انداخت و با صراحت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب اینجوری واسه تو هم بهتره. اون حس مسئولیت و عذابِ وجدانت باعث نمیشه که بخوای ناگهانی باهاش کات کنی.

- آره خب، گاهی فکر میکنم زیادتر از چیزی که فکر میکردم، درگیرش شدم. حتی این آخریا، دلسوزی زیادی نسبت بهش داشتم. می‌ترسیدم یهو ولش کنم و با سابقه‌ی افسردگیش، کار دست خودش بده. اون موقع تا آخر عمرم نمیتونستم مثل همه عادی زندگی کنم. انگار چیزی وبال گردنم میموند.

- درسته، حق داری. خودشم میدونه با شرایط مامانش و بابای تو، نمیتونه انتظار ارتباط بیشتری از تو داشته باشه.

پوریا سری به «تایید» تکون داد و به سمت پنجره چشم چرخوند و به خیابون خیره شد. هامین احساساتشو درک میکرد. برای پوریای خوب و مهربون و زخم‌خورده، گذر از این جریانات، نمیتونست خیلی سریع صورت بگیره. فکر و ذهن و قلبش درگیر شده بود و باید به خودش فرصت میداد تا از این ورطه بیرون بیاد. حتی تصمیم گرفت دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف مهدیس نهاوندی رو پیش نکشه و اجازه بده خواهرزاده و رفیقش، به مرور به حالت قبل از این اتفاقات برگرده.

دو رفیق، چرخی زدند و با گپ‌های مختلف و خوردن آبمیوه‌های همیشگی، از هم جدا شدند.

باقی جریانات، سیر عادی زندگی مهوا و هامین در کنار خانواده‌هاشون بود. آشنایی با پدرومادر هامین، اتفاق قشنگ و تاثیرگذاری برای مهوا بود. آمیر دوست‌داشتنی و مجلل‌خانوم کاردان، جای ویژه‌ای در قلب دخترک داشتند و اونها هم به جز خودش، اشتیاق زیادی برای نوه‌ی تو راهی از خودشون نشون میدادند.

جشن کوچک عقدشون، تحت تاثیر دوباره رفتن هامین، بسیار خودمونی برگزار شد.

هامین، علیرغم تمام خستگی‌های ناشی از پروازهای مکرر و اهدای عضو، تونست به موقع خودش رو برای امتحاناتش آماده کنه و با کمک تمام رفقای دانشگاهی، به خصوص هومن که جزوات رو بطور مرتب براش ارسال میکرد، دروسش رو پاس کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باارزش‌ترین کارش برای مهوا، حمایتی بود که علیرغم درس و امتحانات خودش، همچنان پشتیبان بود و هواشو خیلی خیلی داشت و تا لحظه‌ی آخر، دل به دلش داد و به جز رفع اشکال، سطح مهارتش رو در تست‌زنی بالا برد. از وقتی هم شنیده بود که رشته‌ی انتخابی همسر قشنگ و ملوسش بینایی‌سنجیه، بهش قول داده بود که حتما موفق میشه و بعد از فارغ‌التحصیلی، حمایتش میکنه تا دفتر کارِ خودش رو داشته باشه...

👑

#پارت_707

«پرده آخر»

مهوا به اواخر دوره‌ی کارشناسی بینایی‌سنجی رسیده بود و برای امتحانات پایان ترم، مشغول جزوات و

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابهاش بود! هامین، سال گذشته و پس از فارغ‌التحصیلی، داروخانه‌ی کوچک خودشو راه‌اندازی کرده و امروز، از اول صبح جمعه، تمام تلاشش به سرگرم کردن دخترک شیطون و کوچولوش بود تا همسرِ غُرغُرو و دلبرش، به درسش برسه و رضایت خاطرش فراهم باشه.

نیلانِ کوچولو، درست شبیه عکسهای بچگی مامان‌بزرگش بود. اینو موقعی درک کامل کردند که بالاخره هرمان راضی شد و در آخرین سفرش که همین اواخر بود، آلبوم خواهرشو تحویل مهوا داد. الانم روی تاب مخصوص کودکان که در ورودی حیاط نصب شده بود، نشسته و با ذوق و میان موسیقی شُرشُر آب پشت سنگ‌چین، واژه‌های شعرگونه رو برای خودش میخوند و هامین هم براش غش میکرد.

- بابا قربونت بره خوشگلکم، آفتاب اذیتت نمیکنه بابایی؟

نیلان چرخید و همین باعث شد که موهاش، عین موهای مادرش، روی صورتش پخش بشه و دل هامین بیشتر ضعف بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلان با دستهای کوچولوش، موهاشو کنار زد و بعد انگشت روی بینی گذاشت و با لحن کودکانه‌ی دوست‌داشتنی‌اش که برخی واژه‌ها رو به گونه‌ی دیگری بیان میکرد، گفت:

- هابین، مهبا گفته امتحان داره و باید شاکت باشیم.

هامین که عاشقِ «هابین» گفتن دخترکش بود، خیز برداشت تا از لپهاش بوس محکمی بگیره که بدتر جیغشو دراورد و با صدای زنگ آیفون، توأمان شد. نیلان دست و پا زد و گفت:

- بیار پایینم ببینم کیه!

هامین با خنده، نیلان رو از تاب بیرون کشید و گذاشتش زمین. قشنگترین صحنه براش، راه رفتن با شتاب دخترکش بود. درست مثل مهوا، عینهو یه بچه‌مرغابی روی رودخونه، یه پا بلند میکرد و هنوز نوکش به زمین نرسید، گام بعدی رو برمیداشت. از وقتی آیفون رو تصویری کرده بودند، عاشق این بود که بیاد از روی مونیتور، ببینه کی پشت دره! هنوز هامین نرسیده، نیلان جیغی از شعف کشید و گفت:

- پوری جونمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

👑

#پارت_708

هامین با خنده‌ی بلند، گوشی رو برداشت و گفت:

- خوش اومدی پوری جونش!

در که باز شد، نیلان با ذوق و پریدنهای کوتاه و بلند، به سمت در رفت و توی بغل پوریا جا گرفت:

- سلام پوری جونم.

پوریا یه کم غلغلکش داد و گفت:

- باز گفتی پوری؟ بزنم بخورمت!

نیلان با جیغ و خنده، خودشو تو بغل پوریا قایم کرد و هامین رو بیشتر به خنده انداخت.

پوریا و هامین به هال نرسیده بودند که درِ اتاق خواب باز و مهوا ظاهر شد. پوریا، الکی خودشو به ترسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و یه قدم به عقب گذاشت و با حالت مسخره‌ای گفت:

- وای، فکر کردم مامان‌مجلله!

نیلان از حرف و اَدای ترسیدنِ پوریا غش غش خندید، طوریکه هامین و مهوا رو هم به خنده انداخت.

- سلام پوریاخان، دیگه ببخشید. مشغول درس بودم و راحت‌ترین چیز، این چادرهای مامان‌مجلل بود که سرم بندازم و بیام برای سلام واحوالپرسی!

هامین هم با خنده گفت:

- مامان من، هر سری که میخواد با زبونِ بی‌زبونی علاقه‌اشو به مهوا نشون بده، میره یکی از چادرهاشو از کمد میاره و میگه مهواجان، تو خونه داشته باش یه وقت لازمت میشه!

دوباره هر سه خندیدند و نیلان هم با ذوق، سعی میکرد مثل اونها بخنده. بعد هم رو به پوریا گفت:

- مُجی‌جون گفته واسه منم میخواد چادر بدوزه.

مهوا ریز خندید و گفت:

- باید یه کمد به خونه اضافه کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زندایی، باید خونه رو بزرگتر کنید. با این تو راهی‌اتون، یه اتاق خواب دیگه لازمتونه.

نیلان با ذوق گفت:

- باباهابین میگه چند بار بخوابیم و بیدار بشیم، داداشی پیش ما میاد.

مهوا با چشم غره‌ی اساسی به سمت هامین گفت:

- آره دیگه، واسه باباهامین‌ات، مثل چند بار خوابیدن و بیدار شدنه اما واسه مامان مهوات، نُه ماه سختی با دانشگاه رفتن و امتحانات و جمع و جور کردن خونه و فسقل خانومه!

پوریا سرشو برده بود پشت نیلان و ریز می‌خندید! هامین هم کله کشید و نزدیک گوشش یه «خفه» گفت که بیشتر به خنده‌اش انداخت.

👑

#پارت_709

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوا با دست به سمت مبلها اشاره کرد و گفت:

- پوریاخان، چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید تا چای بیارم.

- مرسی زندایی، مامان‌مجلل بهم گفت بیام اگه اجازه بدید نیلان رو ببرم یه کم مشغولش کنه. میگفت امتحاناتتون شروع شده و خونه ساکت باشه بهتره.

مهوا که انگار سفیری از بهشت اومده باشه، نیش باز کرد و سعی کرد چادرِ روی سرش رو از خوشی رها نکنه. نیلان هم خوشحال، «آخ جونی» گفت و دستشو روی صورت پوریا گذاشت و گفت:

- پوری جون، مامان جون‌جونی‌مم هست؟

- نه جوجو، امروز جمعه‌ست و مامان جانانت پیش باباسعید و خونه‌ی خودشونن.

مهوا با لبخند گفت:

- نیست طول هفته، هروقت میریم هر دو مادربزرگا رو با هم می‌بینه، عادت کرده.

بعد رو به نیلان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از بغل عمو بیا پایین تا لباستو عوض کنم و بعد بری پیش مامان‌مجلل.

بلافاصله روشو سمت هامین برد و گفت:

- خب میخوای سه‌تایی برید و منم میمونم امتحان فردامو میخونم.

- نه، بذار این دو تا برند و منم یه کم خونه رو مرتب کنم و به یه سری از کارهای خودم برسم.

بعد رو به پوریا گفت:

- فقط پوریاجان به مامان بگو هروقت خسته بود زنگ بزنه تا خودم برم دنبال نیلان.

- نه دایی، تا هروقت نیلان اونجا باشه منم میمونم.

- امروز کاری نداری؟

- نه، هنوز پروژه‌ی جدید رو تحویل نگرفتم.

بعد از دقایقی، نیلان آماده با کیف دستی کوچکی که لباس اضافه و راحتی رو در برداشت، همراه پوریا توی ماشین نشست و هامین هم کمربندش رو بست.
بعد دور زد و از طرف شیشه‌ی پوریا نزدیک شد و با صدای آرومی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با مهدیس به کجا رسیدید؟ چرا هیچ خبری ازتون نیست؟

👑

#پارت_710

پوریا هووفی کشید و گفت:

- دایی خودت میدونی که بعد از مدتها که دل به دل خودم دادم و دوباره رفتم سمت این همکلاسی سابقت، مجبور شدم کل ماجرای خونواده و بابا و آلیشیا رو براش تعریف کنم. بهرحال منو و با اون طفلی دیده بود و تا بخوام قضایا رو براش توجیه و روشن کنم، چندین ماه طول کشید. اما این اواخر، حس میکنم خیلی دلش با من نیست. منم روحیه‌ام اونجوری نیست که حالا راه بیوفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوام حتما داشته باشمش. صریح بگم، خودمم اون حس و حال سابق رو ندارم.

صدای لطیف نیلان بلند شد:

- پوری جون، تو منو داری!

انفجار خنده‌ی هامین، لبخند ناز نیلان رو هم روی صورتش نشوند. هامین بیشتر کله برد توی ماشین و گفت:

- گنجشیک، تو فقط واسه باباتی، باشه؟

نیلان، با چشمای سبز و خوش حالتش، ادای مهوا رو که گاهی چپ چپ نگاه میکرد، دراورد و پوریا با حال خوشی گفت:

- فقط دیدن این جوجوئه که آدم به زندگی امیدوار میشه و دلش میخواد دور و برمون پُر از بچه باشه.

- آره والا، یکی بیاد اینو به زن ما بگه!

پوریا با هرهر خنده گفت:

- تو یکی هیچی نگو که معلوم نیست تا ده سال دیگه، چند تا بچه تحویل خانواده بدی. خجالتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکشه، هروقت زنت یه امتحان مهم داشت، تو یه توراهی براش ردیف کردی!

هامین که دیگه تحمل این حجم از خنده رو نداشت، گفت:

- بیا برو تا ظهر نشده. فقط چند باره میخوام از اوضاع آلیشیا بپرسم و هی یادم میره.

پوریا دستی تو هوا چرخوند و گفت:

- اونم خوبه، از دو سال پیش که بلژیک مستقر شدند، همونجا مشغول تحصیل شد و راضیه. ظاهرا ارتباط زیادی هم با مادرش نداره.

- که اینطور، برید بسلامت.

👑#پارت_711

نیلان با دستش بای بای کرد و هامین هم با حرکت چندباره دستش، بالاخره به داخل خونه برگشت. مهوا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو دید که با شکمِ هفت ماهه‌اش، دو تا ماگ به دست از آشپزخونه بیرون میاد.

- شما چرا خانوم، امر میکردید تا خودم با سینی خدمتتون میووردم.

مهوا، ماگها رو روی میز گذاشت و تلش رو که روی موهای بلندش عقب رفته بود، تنظیم کرد و گفت:

- صدای خنده‌تون تا آشپزخونه میومد. گفتم حتمی باز نیلان یه چیزی گفته.

- آره، به حرفهای پوریا که میگفت دیگه حال و حوصله سابق رو نداره، با دقت گوش داد و آخرش گفت:«پوری جون تو منو داری.»

مهوا هم به خنده افتاد و گفت:

- امان از این وروجک، اما منم فکر میکردم پوریاتون خیلی زودتر از اینا ازدواج کنه.

- گاهی اتفاقات ریز و کوچیک میتونه نقش زیادی توی انتخابهامون بذاره. پوریایی که تو همون سال سرنوشت‌ساز ما، از همکلاسی من خوشش اومده بود و قرار بود من براش پا پیش بذارم تا زودتر به وصال

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برسه، جوری درگیر مشکلات خونوادگی شد که نسخه‌ی زندگیش یه طور دیگه پیچیده و بسته شد. الانم ظاهرا با مهدیس‌نهاوندی، روال نیستند. انگاری تو فراز و نشیب و گسلِ روزگار، حسی براشون باقی نمونده.

مهوا که با لباس بارداری رکابی گُل‌گلی، بامزه و خوشمزه شده بود، نیم‌نگاهی به هامین انداخت و گفت:

- یه چیزی بگم، مسخره‌ام نمیکنی؟

هامین لبی تر کرد و بی‌طاقت ماگشو روی میز برگردوند و مهوا رو به آغوش گرفت و حسابی چلوند.

- خب حالا بگو!

مهوا دست روی شکمش کشید و با ناله گفت:

- خب این طفلی گناه داره!

- هیچم گناه نداره! از اولم گفتم بچه‌ای که بخواد عیش باباشو کور کنه، به هیچ دردی نمیخوره!

مهوا سری از «تاسف» برای آقای پدر تکون داد و گفت:

- ببین هامین..

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان، بگو!

👑

#پارت_712

مهوا چشم غره‌ی ریزی براش رفت و بعد آروم گفت:

- به نظرم این بارونتون، خیلی خاطر پوریا رو میخواد!

- بارونِ داداشو میگی؟

- آره دیگه، مگه چند تا «باران» دارید؟

- جدی؟ خودش گفته؟

- نه دیوونه، من خودم متوجه شدم. نگاهش به پوریاتون خیلی قشنگه. حس میکنم خیلی خاص و دخترونه دوسِش داره. بعدم حواسش هست که اصلا بروز نده. از همین غرورش خوشم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عجب، اصلا متوجه نشده بودم. مطمئنم که پوریا هم متوجه نشده. ولی خب بنظرت چی کار میشه کرد؟ میخوای چراغ بدم دست پوریا؟

- نمیدونم، یعنی دلم میخواست پوریاتونم این حس رو داشت و خودش قدم جلو میذاشت. از طرفی، ازدواجهای فامیلی هم طوری نیست که آدم مشوق باشه. یه چیزی بشه، خیلی چشم تو چشم همیم و ابراز پشیمونی هم فایده نداره.

- حق داری، اما من رگ خواب پوریا دستمه. مستقیم بهش نمیگم ولی ریز ریز میرم تو نخش و یه کاری میکنم که فکر کنه خودش رفته تو کار باران!

مهوا به خنده افتاد و یه «بی‌ادب» هم نثار هامین کرد. هامین هم با لذت بوسه‌اشو گرفت و مهوا با گرفتن نفس عمیق، ادامه داد:

- هر کاری میکنی، زودتر! این ریحانه اعصاب برای من نذاشته. تو این سه چهار سال، مدام آمار پوریا رو میگیره. از همون اول که موقع عروسی توی باشگاه دیدتش، یه ریز رفته رو مُخم. منم که دلم برای پوریاتون میسوزه، هیچ رقمه به ریحانه

رمان بازار
romanbazar.ir

راه نمیدم. اون اولا که مامانم باز با خاله‌جوانه سر کنکور من کدورت داشتند، ریحانه اینقدر راحت بروز نمیداد. ولی از وقتی مامانم دوباره روی باز نشونشون داد، این دختر هم افتاد به جونم.

هامین شوکه از چیزی که اولین بار بود می‌شنید، دستی به پیشونی کوبید و گفت:

- وای، پس باید زودتر بجنبم، مجرد نگه داشتن این بشر داره کار دستمون میده!

مهوا از اداهای هامین به خنده افتاد و بعد خیز برداشت که بلند بشه.

- کجا؟!

- وا، برم درس بخونم دیگه! پس بچه رو واسه چی فرستادیم خونه‌ی مامانت! تو هم پاشو به کارهات برس.

👑

#پارت_713

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دست مهوا رو گرفت و نگهش داشت:

- یعنی راه نداره یه کم بیشتر واسه شوهرت وقت بذاری، جون تو خیلی دلم تنگته!

مهوا دست هامین رو پس زد و با لحن پُر شکایتی گفت:

- دیشب کی بود که تقصیر بوی عطر کادوی دایی هرمانو گردن من انداخت و از خجالتم دراومد؟! پاشو مرد، خجالتم خوب چیزیه!

هامین به خنده افتاد و گفت:

- راست میگیا، لامصب عجب عطریم این داییت سوغاتی اورده!

مهوا که قدم اول رو برداشته بود، برگشت و گفت:

- آره، مامان‌مجللم خیلی بوشو دوست داره. اون هفته که از دانشگاه رفتم دنبال نیلان، به محض روبوسی، بَه‌بهی کرد و به مامان‌جانانم گفت که چه با سلیقه‌ست این دایی‌هرمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون روزی که دایی‌کمال اومده بود؟

- آره، چقدرم خوشحال بود که مامانت باز میخواست بهش هفت‌هشت تا از طرحهاشو بده.

- این دایی ما سیرمونی نداره. پارسال که همش تو گوش مامانم میگفت باید برای پریا توی این گرونی، جهاز خوب تهیه کنه و جلوی داماد پولدارش، کم نیاره و امسالم همش حرف سیسمونی میزنه. مامان منم دیگه بعد از فوت بابامحمد، باهاش ارّه نمیده تیشه بگیره. البته اونم حواسش هست و توی تقسیم سود، مقدار بیشتری واسه مامان کنار میذاره.

مهوا با گفتنِ «چقدر عالی»، خواست به سمت اتاق بره که پایین دلش تیر کشید! با «آخ»ی که گفت، هامین خیز برداشت و با دو قدم بلند نزدیکش شد:

- چی شد مهوا؟ انقباض داری؟ نکنه اینم مثل نیلان بخواد هفت ماهه به دنیا بیاد؟

انقباضِ دردناکی که رفته رفته آروم شد، این فرصت رو به مهوا داد که با بلع نفس و فوت کردن بازدم، حال بهتری پیدا کنه. دست روی بازوی هامین گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تازه هفت ماهم کامل شده. زوده حالا! وای امتحان فردامو چی کار کنم؟

👑

#پارت_714

هامین مهوا رو توی آغوشش نگه داشت و گفت:

- فدای سرت، اگه فکر میکنی لازمه، بریم تا بیمارستان.

مهوا پیشونیشو به سینه‌ی هامین چسبوند و گفت:

- نمیدونم...

با شدت گرفتن انقباض بعدی و دردی که منتشر شد، هامین مهوا رو به سمت مبل برد و نشوندش. روی سر و صورتش رو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وایستا لباساتو بیارم و خودمم لباس عوض کنم. تو که خودت زودتر از وقت بدنیا اومدی و بچه‌هاتم عین خودتن.

مهوا با ساکت شدن درد، لبخندی زد و دونه‌های ریز عرق رو از تاج ابروش، کنار زد. هامین رو دید که با چه وسواسی براش لباس انتخاب میکنه تا در شیک‌ترین حالت، به بیمارستان برسوندش.

حس رضایت که به قلبش نشست، عاشقانه و با تمام وجودش، به خاطر همسر مهربونش «شکر» گفت و آماده شد تا بار دیگه، مامان شدن رو تجربه کنه و برای فرزندانش، مادری کنه؛ درست مثل مامان جانان عزیزش که راه عشق و صبوری و شجاعت رو بهش آموخت و همچنان پشتیبان خودش و زندگیش موند.

با بوسه‌ی محکم هامین به روی صورتش، به خودش اومد و قبل از بلند شدن و پوشیدن لباسهاش، نجوا کرد:

- خیلی دوسِت دارم عزیزم.

هامین که تمام معطل کردنهاش به خاطر بند اوردن اشکش توی اتاق بود، مهوا رو به آغوش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه بیشتر از من، زود بزا و بیا بیرون، طاقت دوریتو ندارم!

مهوا با انقباض بعدی، به جای درهم کردن چهره، فقط می‌خندید. خنده‌هایی که گواه رویش جوانه‌ی امید بود و ذوقی خالص برای ورود طفل جدیدشون؛ کودکی به نام «ایمان»..

.

.

.

.

.

.

.

هیچ پایانی نیست..

داستانها همیشه ادامه دارند

جایی دیگر، داستان نویس دیگر..

ادامه خواهند داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان